

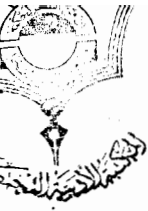
# تاریخ بہمنی

سعید نقوی



YIN

۲۳-۴۱



تاریخ مسعودی

معروف به

# تایخ سہقی

از

ابوالفضل محمد بن حسین کاتب سہقی

بامقابلہ و تصحیح و حواشی و تعلیقات

سعید نفیسی

مجلد دوم

شامل بازمانده متن کتاب و قسمتی از حواشی و تعلیقات

از انتشارات

کتابخانه سنائی



## دیباچه مجلد دوم

مجلد نخست این کتاب شامل قسمتی از متن تاحوادث سال ۴۲۶ در ۶۰۰ صحیفه بنفع شرکت کتابفروشی ادب در ۱۳۱۹ منتشر شد و در همان زمان بچاپ بازمانده متن کتاب و تهیه حواشی و تعلیقاتی که در دیباچه مجلد نخست وعده کرده بودم آغاز کردم اما این کار بجهاتی چند که یکی کژیسانی آن شرکت و دیگر پیشامدهای نادلبسند بود تا این غایت کشید. در پایان سال گذشته دانشکاه تهران بنشر کتابهایی در زمینه های مختلف علم و ادب دست زد و بدینکار بزرگ که قطعاً پایدارترین خدمتهای این مرکز دانش ایران خواهد بود آغاز کرد و از جمله کتابهایی که برای چاپ در نظر گرفته شد این مجلد دوم بود که تاصحیفه ۷۸۴ آن سابقاً در چاپخانه بانک ملی ایران چاپ شده بود و بازمانده آن تا پایان این مجلد در چاپخانه دانشکاه آماده شده و اینک بدست خوانندگان داده میشود.

این مجلد شامل بازمانده متن کتاب تا پایان آن و قسمتی از حواشی و تعلیقات است که در توضیح متن فراهم آمده است. از آغاز قرار برین بود حواشی مرحوم سید احمد ادیب پیشاوری را که با چاپ تهران توأمست و در جای خود در پای صحایف نیاورده ام با نقدی که بر آنها دارم بیاورم و سپس یادداشتهای مرحوم سید محمد علی جواهری را در تطبیق روزهای هفته و روزهای ماه چاپ کنم و پس از آن حواشی و تعلیقات خود را جادم و درین مجلد بهمین کار آغاز کرده ام و چون حجم کتاب بسیار می شد بهمین جا که می بینید بسنده کردم و بازمانده آنرا بمجلد سوم که فوراً پس ازین مجلد بچاپ آن آغاز خواهم کرد حوالت میدهم و فهرست های لازم نیز با مجلد سوم توأم خواهد بود.

در تهیه بازمانده متن درین مجلد نیز همان اصولی را که در آغاز مجلد نخست بیان کرده ام پیش گرفته و همان چاپها و نسخها را بکار برده ام و روزهای صحایف در نسخه بدلهام چنان که اشاره بچاپ کلکته و ط اشاره بچاپ طهران و د اشاره بنسخه خطی آقای علی اکبر دهخدا و ن اشاره بنسخه خطی آقای محمد علی ناصح است.

در زمانی که من تهیه چاپ این کتاب مشغول بودم با آنکه آگاهان ازین گونه خبرها همه می دانستند وزارت فرهنگ در جزو کتابهای درسی ادبیات فارسی برای سال دوم دبیرستانها چاپ این کتاب را با آقایان دکتر قاسم غنی و علی اکبر فیاض در برابر حق التألیف رجوع کرد و این دو تن هم باین کار دست زدند و سرانجام چاپ تازه ایشان در ۱۳۲۴ انتشار یافت اما درین دارم که باین همه در کار من سودمند نیفتاد و نظر من در آنچه در دیباچه مجلد نخست گفته ام بهیچ وجه دگرگون نشد و همانست که آنجا نوشته ام.

اینک بامید اینکه مجلد سوم را هر چه زودتر بیایان رسانم این مجلد را بخوانندگان گرامی تقدیم می کنم و از کسانی که خطا و لغزشی در آن ببینند درخواست گذشت دارم و از ریاست دانشکاه طهران و اداره انتشارات و روابط دانشگاهی در فراهم آوردن وسایل انتشار آن سپاسگزارم.

طهران ۱۷ مرداد ماه ۱۳۲۶

سعید نفیسی



تاریخ سنهٔ سبع و عشرين و اربعمائه<sup>۱</sup> و غرهٔ محرم روز یکشنبه بود (و) روز چهارشنبه چهارم این ماه امیر، رضی الله عنه، در بلخ<sup>۲</sup> آمد و نخست بود از آذر ماه (و) در کوشک در عبدالاعلی تزلزل کرد (و) روز دو شنبه نهم این ماه بیاض بزرگ آمد و وثاقها و دیوانها آنجا (ی) بردند، که نیکو ساخته بودند و جای<sup>۳</sup> فراخ بود و خرم [تر] و والی چغانیان، همین روز که امیر بلخ رسید، آنجا آمد و وی را استقبال نیکو کردند و جائی<sup>۴</sup> بسزا فرود آوردند و خوردنی [و تزلزل] بی اندازه دادند و دیگر روز بخدمت آمد و امیر را بدید و بسیار اعزاز و نواخت یافت و هم بدان کوشک، که راست کرده بودند، باز شد و در روزی بچند دفت بوعلی رسولدار بخدمت نزدیک وی رفتی و هر باری کرامتی و تحفه<sup>۵</sup> بردی، بفرمان عالی و هدیهها که آورده بود، والی چغانیان، از اسبان گرانمایه و غلامان ترک و باز ویوز و چیزهایی که از آن نواحی خیزد، پیش امیر آوردند، سخت بسیار و بموقعی خوب افتاد.

وروز پنجشنبه نهم ماه محرم مهمانی بزرگ و نیکو بساخته بودند؛ جنبیتان بردند و والی چغانیان را بیاوردند و چوگان باختند و پس از آن بغوان فرود آوردند و بعد از آن شراب خوردند و روز [ی] بخوشی بیابان آمد و روز چهارشنبه نیمهٔ ماه محرم والی چغانیان خلعت<sup>۶</sup> سخت فاخر پوشید، چنانکه ولایهٔ راهدند و نیز بر آن زیادتها کردند، که این آزاد مرد داماد بود و با این جانب<sup>۷</sup> بزرگ وصلت داشت، بحره<sup>۸</sup> و حاکم چغانیان، امروز که سنهٔ احدى و خمسين<sup>۹</sup> [و اربعمائه] <sup>۱۰</sup> [است] <sup>۱۱</sup> برجایست (و) کارش تباہ شده، که خویشتن دار نیامد و خواجه رئیس علی میکائیل بود، [اورا] بچغانیان و این مقدار، که [باز] نمودیم، کفایت باشد و والی چغانیان، چون خلعت بیوشید (و) پیش آوردند <sup>۱۲</sup> (و) رسم خدمت را بجای آورد و امیر بسیار اعزاز و

(۱) سال ۴۲۷ . (۲) ط ، بیلخ . (۳) ط ، جاتی . (۴) ط ، جای . (۵) ط ،

تحفه . (۶) ط : خلعتی . (۷) ط ، حاجب ، درح تراشیده و مانند ضبط ک اصلاح کرده اند .

(۸) ک : بعمره . (۹) ط و ک : چغانیان که امروز در سنهٔ احدى و خمسين ، متن ما مطابق ضبط

ح است . (۱۰) سال ۴۵۱ . (۱۱) این کلمه تنها در ح افزوده شده . (۱۲) ط ، آمد .



نواخت ارزانی داشت و گفت: «بر امیر رنج (بسیار) آمد، ازین نو خاستگان<sup>۱</sup> ناخویشتن شناسان، پسران علی تکین و چون خبر بمارسید، سپاه سالار را با لشکرها فرستاده شد و ما تلافی این حالها را آمده‌ایم، اینجا، بمبارکی سوی ناحیت باز باید کشت و مردم خویشتن<sup>۲</sup> را گردد کرد، تا [از] اینجا سالاری محتشم بالشکر گران از جیحون گذاره کند و دست بدست کنند، تا [این] فرصت جویان را برانداخته آید». گفت: «چنین کنم» و خدمت کرد و بازگشت و وی را بطارمی بیاغ نشانند و وزیر و صاحب دیوان رسالت آنجا آمدند و عهد تازه کردند [و] وی را با سلطان و سوگند دیگر بدادند و باز گردانیدند و نماز دیگر بر نشست و سوی چغانیان برفت.

و امیر روز یکشنبه<sup>۳</sup> چهار روز مانده از محرم بدره کز رفت، بشکار، با خاصکان و ندیمان و مطربان و روز یکشنبه سوم<sup>۴</sup> صفر بیاغ بزرگ [آمد] و دیگر روز رسولی رسید، از پسران علی تکین، اوکا اقب، نام وی موسی<sup>۵</sup> تکین (و) دانشمندی سمرقندی. ایشان را رسولدار بشهر آورد و منزل<sup>۶</sup> نیکو داد و پس از سه روز، [که بیاسود]، پیش آوردندشان<sup>۷</sup> و امیر چیزی نگفت، که آزرده بود از فرستندگان<sup>۸</sup>. وزیر پرسید که: «امیران را چون ماندید؟». اوکا چیزی نتوانست گفت. دانشمند بسخن آمد و فصحیح بود [و] گفت: «ما وفد عذر آوردیم و سزد از بزرگی سلطان معظم که بپذیرد، که امیران [ما] جوانانند و بدان و بدکیشان ایشان را بر آن داشتند که برین جانب آمدند». خواجه بزرگ گفت: «خداوند عالم با اعتقاد نکرد، نه بکردار» و ایشان را بطارم بردند. امیر با وزیر و صاحب دیوان رسالت خلوت کرد، درین باب، خواجه بزرگ گفت: «زندگانی خداوند دراز باد! خراسان وری و کرکان و طبرستان<sup>۹</sup> همه شوریده است و خداوند بوالحسن عبدالجلیل را با لشکر از کرکان باز خواند و مواضع

(۱) ط: نوخواستگان. (۲) ط: خویش. (۳) ط: پنجشنبه، پیداست که روز یکشنبه

درست ترست زیرا که در سطر ۱۴ صحیفه ۶۰۱ نیمه محرم را چهارشنبه نوشته است و یست و ششم محرم یکشنبه میشود. (۴) ط: پنجشنبه سیم، پیداست که اینجا هم باید یکشنبه باشد بهمان جهاتی

که پیش ازین آمده چنانکه پس ازین هم در سطر ۱۴ صحیفه ۶۰۳ دهم صفر را یکشنبه می نویسد

(۵) ط: موسی. (۶) ک: نزول. (۷) ط: آزرده ایشان را. (۸) ط: فرستنده کان.

(۹) ک: طبرستان.

گونه افتاد (ه) با گرگانیان و صواب بود، تا بوالحسن برچه گونه باز کرد و پسران علی تکین مارا نیم دشمنی باشند، مجاملتی در میان<sup>۱</sup> بهتر که دشمن تمام بنده ر صواب آن می نماید که عذر این (جهان نا دیده) جوانان پذیرفته آید و عهده کرده آید، چنانکه باید ایشان [بود] . گفت: « نیک آمد، بطارم باید رفت و این کار بر گزارد<sup>۲</sup> » (و) خواجه بزرگ و خواجه بونصر بطارم آمدند و نامه پسران علی تکین را تأمل کردند<sup>۳</sup>. نامه ای بود، با تواضعی بسیار و عذر ها خواسته، بحدیث ترمذ و چغانیان، که: « آن سهوی بود [که] افتاد و آن کس که بر آن داشت سزای وی کرده شد. اگر سلطان معظم ببیند، آنچه رفت در گذشته<sup>۴</sup> آید، تادوستیهای موروث تازه گردد، و پیغامها هم ازین نمط بود. بونصرتزد [یک] امیر رفت و باز گفت و جوابهای خوب آورد، سخت با دل گرمی (و) رسولدار رسولان را باز گردانید و مسعدی را نامزد کرد، وزیر، برسولی و کار او بساختند و نامه [و] مشافهه نبشته شد و رسولان (پسر) علی تکین را خلعت و صلت دادند، جمله برفتند و صلاحی بیفتاد و عهده بستند، چنانکه آرامی بیاشد<sup>۵</sup> و والی چغانیان را بمیان [این] کار در آوردند، تانیز بدو قصدی نباشد. و روز یکشنبه دهم صفروزیرا خلعت داد، سخت نیکو خلعتی و همین روز حاجب سباشی را حاجبی بزرگ دادند و خلعتی تمام، از علم و منجوق و طبل و دهل و کاسه و تختهای جامه و خریطهای سیم و دیگر چیزها، که این شغل را دهند و هر دو محترم بخنها باز شدند و ایشان را سخت نیکو حق گزار دند<sup>۶</sup> و دیگر روز تلك را خلعت دادند، بسالاری هندوان<sup>۷</sup>، خلعت سخت نیکو<sup>۸</sup>؛ چون پیش [امیر] آمد و خدمت کرد، امیر<sup>۹</sup> خزینه دار را گفت: «طوقی بیار، مرصع بجواهر»، که ساخته بودند، بیاورد [ند]. امیر بستد و تلك را پیش خواند و آن طوق [را] بدست عالی خویش در کردن وی افکند و نیکوئی ها گفت، بزبان، بخدمتی که نموده<sup>۱۰</sup> بود، در کار احمد بنالتکین<sup>۱۱</sup> و باز گشت.

(۱) ط: میان. (۲) ط: برکذارد. (۳) ط: نمودند. (۴) ط: گذاشته.  
 (۵) ط: پیدا شد. (۶) ط: کذاردند. (۷) ح: هند و آن. (۸) ط: خلعتی سخت فاخر.  
 (۹) ط: سلطان. (۱۰) ط: بخدمتها که کرده. (۱۱) ط: ک: نیالتکین.

و روز چهارشنبه چهاردهم ماه ربیع الاول میهمانی<sup>۱</sup> بزرگ ساخته بودند، سخت با تکلف و هفت خوان نهاده، در صفت بزرگ و همه خیمهای<sup>۲</sup> باغ بزرگ و همه بزرگان و اولیا و حشم و قوم تفاریق را فرود آوردند<sup>۳</sup> و بر آن خوانها بنشانند و شراب دادند و کاری شگرفت برفت و از خوانها مستان باز گشتند و امیر از باغ بدکانی<sup>۴</sup> رفت و شراب بدشت و روزی نیکو بیایان آمد.

و روز سه شنبه بیستم این ماه بوالحسن عراقی صیر را خلعت و کمز زر دادند (و) بسالاری کرد و عرب و برادرش را، بوسه<sup>۵</sup> خلعت دادند، تا نایب او<sup>۶</sup> باشد و خلیفت بر سر این گروه (و) با ایشان<sup>۷</sup> بخراسان رود، تا آنگاه که بوالحسن بر اثر وی برود.

و روز یکشنبه بیست و پنجم این ماه نامه رسید، [از غزین]، بگذشته شدن بوالمظفر، پسر خواجه علی میکائیل، رحمة الله علیه و مریدی شهم و کافی و کاری بود، بخلیفتی پدر و درین میانها قاصدان<sup>۸</sup> صاحب [دیوان خراسان، سوری، و از آن صاحب] بریدان (از خراسان) میرسید [ند]، که ترکمانان و سلجوقیان و عراقیان، که بدیشان<sup>۹</sup> پیوسته اند، دست بکار در آوردند<sup>۱۰</sup> و در ناحیتها میفرستند، هر جائی و رعایا را میرنجانند و هر چه بیابند می ستانند و فساد بسیارست از ایشان و نامه رسید از بست که: گروهی از ایشان بفراه وزیرکان آمدند و بسیار چهار پای برانند و از گوزگانان و سرخس نیز نامها رسید، هم درین ابواب [و] یاد کرده بودند که: تدبیر (ی) شافی باید درین باب و اگر نه ولایت خراسان ناچیز شود. امیر مسعود، رضی الله عنه، خلوتی کرد با وزیر و ارکان دولت و اولیا و حشم و رأی زدند و بر آن قرار دادند که حاجب بزرگ سباشی با ده هزار سوار و پنج هزار پیاده بخراسان رود و برادر بوالحسن عراقی با همه لشکر کرد و عرب بهرات بیاشد، تا بوالحسن بر اثر<sup>۱۱</sup> در رسد و همگان گوش

(۱) ط: میهمانی. (۲) ط: چمنهای. (۳) ط: اولیای حشم را فرود آوردند با قوم

تفاریق. (۴) ط: بدوکانی. (۵) ط: بوسید. (۶) ط: وی. (۷) ط: بابشان.

(۸) ط: نامه. (۹) ط: ترکمانان سلجوقی و عراق که بدانها. (۱۰) ط: بکار زده اند.

(۱۱) ط: در اثر وی.

بمثال حاجب بزرگ دارند و بحکم مشاهدت یکدیگر کار (می) کنند و صاحب دیوان خراسان، سوری، مال لشکر روی میکند، تالشکر را<sup>۱</sup> بی نوائی نباشد و خراسان از ترکمانان خالی کرده شود<sup>۲</sup>، بزود (ی).

و روز دوشنبه چهاردهم ماه ربیع الاخر<sup>۳</sup> امیر برنشت و بصحرا رفت و بر بالا بایستاد<sup>۴</sup>، با تکلفی هر کدام<sup>۵</sup> عظیم تر و خداوند زاده، امیر مودود و خواجه بزرگ و جمله اعیان دولت پیش خدمت ایستاده، سوار و پیاده همه آراسته [و] با سلاح تمام ویلان مست خیاره بسیار در زیر برگستوان و عماربها و پالانها و از آن جمله آنچه خراسان را نامزد بودند، از لشکر، جدا جدا فوج فوج بایستادند، هر طایفه<sup>۶</sup> [و] حاجب بزرگ سباشی تکلفی عظیم کرده بود، چنانکه امیر بیسندید و همچنان بوالحسن عراقی و دیگر مقدمان و نماز پیشین کرده ازین عرض پرداختند<sup>۷</sup> و دیگر روز شبگیر برادر عراقی با لشکر کرد و عرب برفت و سه دیگر روز<sup>۸</sup> حاجب سباشی با لشکری که باوی نامزد بود<sup>۹</sup> برفت و کدخدائی لشکر و انهای<sup>۱۰</sup> لشکر، امیر<sup>۱۱</sup>، سعید صراف را فرمود و مثالها بیافت و بر اثر حاجب برفت و گفتند: عارضی باید این لشکر را، مردی سدید و معتمد، که عرض میکند و مال باشکر بیرات او دهند و حل و عقد و اثبات و اسقاط بدو باشد، که حال در خراسان میگردد و بهر وقت ممکن نگردد که رجوع بحضرت کنند. اختیار بر بوسهل احمد علی افتاد و استادش، خواجه ابوالفتح<sup>۱۲</sup> رازی عارض وی را پیش امیر فرستاد و وزیر وی را بسیار بستود<sup>۱۳</sup> و امیر در باب وی مثالهای توقیمی فرمود و نامه وی بنشتم، من که بوالفضلم و وی نیز برفت و سخت وجیه شد، درین خدمت و چون حاجب بزرگ [سباشی] را در خراسان آن خلل افتاد، چنانکه بیارم، این آزاد مرد را مالی عظیم و تجملی بزرگ بشد و بدست ترکمانان افتاد و رنجهای بزرگ رسانیدندش و مالی دیگر بمصادره بداد و آخر خلاص یافت و بحضرت

(۱) ط: ایشان را. (۲) ط: آید. (۳) ط: الثانی. (۴) ط: ایستاد. (۵) ط: درمن: هر کدام و در حاشیه: هر چه. (۶) ط: و هر طایفه: درج و لو را تراشیده اند، اصلاح مرحوم سید محمد علی: از هر طایفه. (۷) ط: پرداختند. (۸) ط: سه روز دیگر (۹) ط: که نامزد بودند باوی. (۱۰) ط: انهی. (۱۱) ط: سلطان. (۱۲) ط: بوالفتح. (۱۳) ط: بسیار وی را بستود.

باز آمد و اکنون برجایست ، که این تصنیف میکنم [و] رکنبست ( سدید و سدیدست ) قوی دیوان عرض را و البته از صف شاگردی زاستر<sup>۱</sup> نشود ، لاجرم تن آسان و فرد میباشد و روزگار کرانه میکند و کس را بروی شغل نیست ، اگر عارضی معزول شود و دیگری نشیند و همه خرد مندان این اختیار کنند که او کرده [است] . او نیز برفت و بحاجب بزرگ بیوست و همگان سوی خراسان کشیدند .

روز پنجشنبه نهم جمادی الاولی امیر بشکار برنشت و بدامن مروالرود<sup>۲</sup> رفت و دوشنبه سیزدهم این ماه بیابان بزرگ آمد و روز چهارشنبه هفدهم جمادی الاخری از بیابان [بزرگ] بکوشک در عبدالاعلی باز آمد و دیگر روز از آنجا بشکار شیر رفت ، بترمذ و هفت روز شکاری<sup>۳</sup> نیکو برفت و بکوشک باز آمد . روز شنبه غره رجب از شهر بلخ برفت ، بر راه حضرت غزنین و روز آدینه بیست و یکم ماه ( سلامت و ) سعادت بدار ملک<sup>۴</sup> رسید و بکوشک کهن محمودی ، بافغان شال ، بمبارکی فرود آمد و کوشک مسمودی راست شده بود ؛ چاشتگاهی برنشت و آنجا برفت<sup>۵</sup> و [همه] بگت و باستقما بدید و نامزد کرد خانهای کار داران [و] وثاقهای غلامان سرای<sup>۶</sup> [را] و دیوانهای وزیر و عارض و [صاحب دیوان] رسالت و وکیل را ؛ پس بکوشک کهن محمودی باز آمد و مردم بشتاب در کارها افتاد (ند) و هر کسی جای خویش راست میکرد و فراشان جامهای سلطانی می افکندند و پردها میزدند و چنین کوشک نشان ندهند ، هیچ جای و هیچ پادشاه چنین بنا نفرمود و همه بدانش و هندسه خویش ساخت و خطها (ی او) کشید ، بدست عالی خویش ، که در چنین ادوات ، خصوصاً در هندسه ، آیتی بود ، رضی الله عنه و این کوشک بچهار سال بر آوردند<sup>۷</sup> و بیرون مال که نفقات کرد و حشر مزد<sup>۸</sup> و بیکاری<sup>۹</sup> باضعاف آن آمد ، چنانکه از عبدالملک نقاش مهندس شنودم ، که روزی پیش سرهنگ بوعلی کوتوال گفت : « هفت بار ( هزار ) هزار درم نبشته دارم [ که ] نفقات شده است . بوعلی گفت : « مرا معلومست که دوچندین حشرو [مزدور]

(۱) ط ، راستر . (۲) ط : مرو رود . (۳) ک : هفت روزگاری . (۴) ط : بدارالملك . (۵) ط : رفت . (۶) ط : سرای . (۷) ط : برآمد . (۸) دراصل ک : مزد . (۹) ط : بیرون از حد نفقات کرد و حشرو مرد بیکاری ، ح : بیرون مال که نفقات کرد حشر و مرد بیکاری .

بیکاری<sup>۱</sup> بوده است و همه بعلم من بود (ه) « و امروز این کوشک عالی [ هست ]<sup>۲</sup> ، هر چند بسیار خلل افتاده است ، گواه بناها و باغها<sup>۳</sup> بسنده باشد و بیست سالست ناز یادتیه<sup>۴</sup> میکنند بر بناها و از بناها ( ی ) آن نیز چند چیز نقص افتاده است . همیشه این حضرت بزرگوار و بناهای نامدار ماند و برخوردار از آن سکان ، بحق محمد و آله [ و ] امیر [ مسعود ] ، رضی الله عنه ، روز سه شنبه پنج روز مانده از ماه رجب بدین<sup>۵</sup> کوشک نو آمد و آنجا قرار گرفت .

و روز دو شنبه نهم شعبان چند تن را ، از امیران و فرزندان ، ختنه کردند و دعوتی بزرگ ساخته بودند<sup>۶</sup> و کاری با تکلف کرده و هفت شبانروز<sup>۷</sup> بازی آوردند و نشاط شراب بود و امیر بنشاط ( و شراب ) این جشن ( و ) کلوخ انداز ، که ماه رمضان نزدیک بود ، بدین کوشک و بدین باغها تماشا می کرد و نشاط شراب می بود ؛ پس ماه روزه را کار بساختند و روز دوشنبه روزه گرفتند .

و روز آدینه پنجم آن ماه اخبار پوشیده رسید ( ه ) از خوارزم ، سخت مهم ، که : « این نواحی بر اسمعیل خندان ، پسر خوارزمشاه التوتاش ، قرار گرفت و جمله آن غلامان را ، که برادرش را کشته بودند ، بدست آوردند و بزودی بکشتند و همچنان هر کس ، [ که ] از آن خواجه بزرگ ، احمد عبدالصمد بود و دیگر پسرش نیز بکشتند و خطبه بر امیر المؤمنین کردند و بر خندان و همه کارها شکر خادم دارد و راهها فرو گرفته اند<sup>۸</sup> و از ترکمانان رسولان نزدیک او پیوسته است و از آن وی سوی ایشان . « امیر ، بدین خبر ، سخت اندیشمند شد و فرمود تا برادرش ، رشید را ، بغزین باز داشتند و دختران خوارزمشاه را گفت تعرض نباید نمود .

و روز چهارشنبه عید کردند ، سخت برسم و [ با ] تکلف و اولیا و حشم را بخوان فرود آوردند و شراب دادند و روز یکشنبه پنجم شوال امیر بشکار ژه رفت ، با خاصکان لشکر و ندیمان و مطربان و بسیار شکار [ ی ] رانده بودند و بغزین آوردند ( و ) بمجزان

(۱) ك : بیکاری . (۲) این کلمه درح افزوده شده . (۳) ط : باغها و بناها .

(۴) ط : زیادتیا . (۵) ط : باین . (۶) ط : ساختند . (۷) ط : شبانه روز . (۸) ط : گرفتند

هر کسی ، از محتشان دولت (را ، بردند) و روز یکشنبه نوزدهم ماه بیابان صد هزار [ه] آمد و یکشنبه دیگر (بیست و) ششم شوال بوالحسن عراقی دبیر ، که سالار کرد و عرب بود ، سوی هرات رفت ، بر راه غور ، با ساخت و تجملی سخت نیکو ، ( که بآمل بدست آورده بود) <sup>۱</sup> و حاجب سباشی ، [پیشتر بالشکر] ، بخراسان رفته بود <sup>۲</sup> و جبال [نیز] بدین سبب شوریده گشته <sup>۳</sup> .

و روز شنبه سوم ذی‌القعدة <sup>۴</sup> خداوند زاده ، امیر مجدود ، خلعت پوشید ، بامیری هندوستان ، تا سوی لهور رود [و] خلعتی نیکو ، چنانکه امیران رادهند ، که فرزند چنین پادشاه باشد و وی را سه حاجب با سیاه دادند و بومنصور <sup>۵</sup> ، پسر بوالقاسم علی نوکی ، از دیوان [ما] ، با وی بدبیری رفت و سعد سلمان بمستوفی وحل و عقد سرهنک محمد بستد و با این ملک زاده [خود] طبل و علم و کوس و [بیل و] مهد بود و دیگر روز پیش [بندر] آمد ، [رضی الله عنهما] ، تمبیه کرده ، بیابان پیروزی و سلطان در کنارش گرفت <sup>۶</sup> و وی رسم خلعت و وداع <sup>۷</sup> بجای آورد و برفت و رشید ، پسر خوارزمشاه (التوتاتی) را ، بانبند بر اثر وی بیردند ، تا بلهور شهرتد باشد .

و روز پنجشنبه هتم ذی‌القعدة <sup>۸</sup> نامه رسید <sup>۹</sup> از ری ، با سه سوار مبشر ، که : «علاءالدوله ، پسر کاکورا ، از لشکر منصور هزیمت افتاد و آن نواحی جبال آرام گرفت و سواری چند ، (از) ترکمانان ، کز خراسان سوی خود نواخته بود و زرداده ، سوی خراسان باز گشتند ، بر راه طیس . امیر ، بر سیدن این خبر ، شادمانه شد <sup>۱۰</sup> و بوق و دهل زدند و مبشران را خلعت دادند و بگردانیدند و بسیار چیز یافتند و جوابها نبشته آمد ، باحماد خواجه عمید عراق ، بوسهل حمدوی <sup>۱۱</sup> و ناسی سیاه سالار و گفته شد که : « اینک رایت ما حرکت خواهد نمود ، جانب بیست (و) از آنجا بهرات آئیم و حالها دریافته آید » و مبشران باز گشتند و وصف این جنگها از آن نمی نویسم که

(۱) این جمله در طبر حاشیه افزوده شده . (۲) ط : رفت . (۳) ط : کشت . (۴) ط :

ذی قعدة . (۵) ط : بومنصور . (۶) ط : بگرفت . (۷) ط : خدمت وداع . (۸) ط : ذی‌قعدة .

(۹) ط : رسید . (۱۰) ط : شادمانند . (۱۱) ط : ک : حمدونی .

تاریخ از نسق نیفتد و شرح هر چه بری و جبال رفت همه در بابی مفصل بخواهد آمد، از آن وقت باز که بوسهل بری رفت [و] تا بنشاپور باز آمد و ری و جبال از دست ما شد و از آن<sup>۱</sup> باب همه حالها مقرر گردد.

و روز شنبه بیست و چهارم ذی‌القعدة مهرگان بود. امیر، رضی‌الله [عنه]، بمهرگان بنشست. نخست در صفه سرای نو، در پیشگاه و هنوز تخت زرین و تاج و مجلس خانه راست نشده بود، که<sup>۲</sup> آنرا در [کران]<sup>۳</sup> [بر] قلعت<sup>۴</sup> راست می کردند و پس ازین، بروزگار دراز، راست شد و آن را روزی دیگرست، چنانکه نبشته آید بجای خویش و خداوند زادگان و اولیا و حشم پیش آمدند و نثارها بگردند و باز گشتند و همگان را در آن صفه بزرگ، که بر چپ و راست سرایست، بمراتب بنشاندند و هدایا آوردن گرفتند، از آن والی چغانیان و باکالیجار<sup>۵</sup> [و] والی کرکان، که چون بوالحسن عبدالجلیل [بفرمان] از آن ناحیت بازگشت و خراسان مضطرب شد، صواب چنان دید که باکالیجار<sup>۶</sup> را استمالت کنند<sup>۶</sup>، تا بدست باز آید و رسولی آمد و از اینجا مغممدی رفت و از سر مواضعتی نهاده آمد. باکالیجار<sup>۷</sup>، هر چند آزرده [ورده] و کوفته بود، باری بیارامید و از جهت وی قصدی نرفت و فسادی پیدا نیامد و از آن والی مکران و صاحب دیوان خراسان، سوری و دیگر عمال اطراف ممالک و نیک روزگار گرفت، تا آنگاه که ازین فراغت افتاد. پس امیر برخاست<sup>۷</sup> و بسرایچه<sup>۸</sup> خاصه رفت و جامه بگردانید و بدان خانه زمستان<sup>۹</sup> [بگنبد] آمد، که بر چپ صفه بارست<sup>۱۰</sup> و چنان [دو] خانه تابستانی بر راست و زمستانی بچپ<sup>۱۱</sup> کس ندیده است و گواه عدل خانها برجایست، که برجای باد، بیاید رفت و بدید و این خانه را ازار<sup>۱۲</sup> بسته بودند، سخت عظیم و فراخ و آنجا تنور نهاده بودند، که بنردبان<sup>۱۳</sup> فراشان [بر] آنجا (ی) برفتندی<sup>۱۴</sup> و هیزم نهادندی و تنور برجایست؛ آتش در هیزم

(۱) طه شد در آن (۲) طه. (۳) این کلمه درج نیز افزوده شده. (۴) طه: قلمه.

(۵) طه-ک: باکالیجار. (۶) طه: کند. (۷) طه: برخواست. (۸) طه: خاص. (۹) طه:

زمستانی. (۱۰) طه: بیاراست. (۱۱) طه: بر راست و زمستانی برجپ. (۱۲) طه: آذین، ازار.

بکسر اول یعنی چادرست و چون پس ازین صفت عظیم و فراخ می آورد که برای آذین مناسب نیست پیداست که در اصل ازار بوده است. (۱۳) ک: که سود و آن. (۱۴) طه: رفتندی.



زند و غلامان خوان سالار با بلسکها<sup>۱</sup> در آمدند و مرغان گردانیدن گرفتند و خایه و کوازه<sup>۲</sup> و آنچه لازمه<sup>۳</sup> روز مهرگانست، ملوک را، از سوخته و برکان<sup>۴</sup> روده می کردند<sup>۵</sup> و بزرگان دولت بمجلس حاضر آمدند و ندیمان نیز بنشستند و دست بکار کردند و خوردنی علی طریق الاستلات<sup>۶</sup> می خوردند و شراب روان شد بسیار قدحها و بلبلها و ساتکینها و مطربان زدن گرفتند و روزی بود چنان که چنین پادشاه<sup>۷</sup> پیش گیرد و وزیر شراب نخوردی، يك دو هور شراب بگشت، او<sup>۸</sup> بازگشت و امیر، تا نزدیک نماز پیشین، بیود، چنانکه ندیمان بیرونی باز گشتند. پس بصفه نائبان آمد، که از باغ دور نیست و آنجا مجلسی خسروانی ساخته بودند و ندیمان خاص و مطربان آن جای (آمدند و تا نماز دیگر بیود، پس از آن باز گشتند.

و روز دوشنبه نهم ذوالحجه و دوم<sup>۹</sup> روز از آن عید کردند و امیر، رضی الله عنه، بدان خضرا آمد، (که برزبر میدانست، روی بدشت شابهار و نماز عید بکردند و رسم قربان بجای آورد و امیر از خضرا بزیر آمد) و در صغه بزرگ، که خوان (ها) راست کرده بودند، بنشست و اولیا و حشم و بزرگان را بخوان فرود آوردند و بر خوان شراب دادند و باز گردانیدند (و) دیگر روز امیر بارداد و پس از بار با وزیر و اعیان دولت خالی کرد و پس از مناظره بسیار قرار گرفت که امیر برجانب بست رود و وزیر باوی باشد، تا اگر حاجت آید، رایت عالی بهرات رود و اگر نه وزیر را بفرستد و خداوند زاده، امیر مودود و سپاه سالار علی عبدالله مثال یافتند<sup>۱۰</sup> تا با مردم خویش و لشکری قوی سلطانی ببلخ روند و آنجا مقیم باشند<sup>۱۱</sup>، تا همه خراسان مشحون باشد.

(۱) ط در حاشیه: بلسک یکسر باولام و سکون سین سیخ کباب است. (۲) ط در حاشیه: کوازه تخم نیبرشت و نیم پخته که بدین روزگار نیرو گویند. (۳) ط: لازم. (۴) ك: بزرگان. (۵) ط در حاشیه: از سوخته و برکان روده می کرد، سوخته نایست که خمیر آنها با آب پیاز کنند و برکان روده می کردند برکان جمع بره است و طریق روده کردن آن است که بره را بعد از کشتن در آب گرم اندازند و بیرون آرند و موی و پشم آن را بدست بکنند و بعد از آن کباب کنند و این قسم کباب را عرب سبظ گوید. (۶) ك: الاستلاب، ط در حاشیه: طی طریق الاستلات و این خوردن چنانست که در ظرف بقیتی نگذارند و پاک بغورند و بانگستان ته کاسه را بلیسند. (۷) ط: پادشاهی (۸) ط: وی. (۹) ط: ذی الحج و دویم. (۱۰) ط: را مثال داد. (۱۱) ط: شوند.

بزرگان حشم<sup>۱</sup> باز گشتند و کارها راست کردند و دیگر روز امیر بر پیل نشست و با خاصکان بدشت شابهار بایستاد، تا فرزند عزیز [شهم و] سپاه سالار و لشکری آراسته پیش آمدند، تعبیه کرده و بگذشتند<sup>۲</sup> و این دو عتشم و مقدمان رسم خدمت بجای آوردند و سوی بلخ رفتند و خلعت یافته بودند، پیش از آنکه برفتند و امیر، سعادت، بکوشک [پیش] آمد و امیر سعید را خلعتی [فاخر] راست کرده بودند<sup>۳</sup>؛ پیوشید و پیش آمد و [سلطان] او را<sup>۴</sup> بنواخت و مثال داد تا بغزین مقام کند [و] بکوشک خواجه بزرگ ابوالعباس<sup>۵</sup> اسفرائینی، بدیه آهنگران و بقلعت سرهنگ بوعلی کوتوال را خلعت داد [ند] و مثال یافت<sup>۶</sup> تا پیشکار فرزند و کارهای غزین باشد و قبیله نوح را، این سال، ندیمی خداوندزاده فرمود، سلطان (و) او<sup>۷</sup> مریدیست که حال وی<sup>۸</sup> در وجاهت امروز پوشیده نیست و دوست منست، این مقدار از حال او باز نمود و بر اثر دیگر نمایم، بر رسم<sup>۹</sup> تاریخ، که حالها بگردد و خواجه محمد منصورمشکان را، [رحمة الله علیه]، هم ندیمی وی فرمودند و سلطان این فرزند را بر می کشید و در باب تجمل و غلامان و آلت و حاشیت و خدمتکار [ان] وی زیادتیا می فرمود<sup>۱۰</sup> [و می نمود] که او را دوستر دارد<sup>۱۱</sup> (و) پدر [دیگر] خواست و خدای [عز و جل] دیگر<sup>۱۲</sup>، که پادشاه زاده، بکودکی و جوانی، گذشته شد، چنانکه بیارم بر اثر و تخت ملک، پس از پدر، [پادشاه] مودود یافت و کینه او این شیر بچه باز خواست و همه رفته اند، خدای، عز و جل، بریشان رحمت کناد و سلطان معظم ابراهیم را بقباد، بحق محمد و آله اجمعین.

چون امیر مسعود، [رضی الله عنه]، ازین کارها فارغ شد، سرای پرده بر<sup>۱۳</sup> بست بزدند (و) از غزین حرکت کرد، روز پنجشنبه سیزدهم ذی الحجه<sup>۱۴</sup> در تکیانباد (رسید، تا) روز چهارشنبه بیست و ششم این ماه [و هفت روز] آنجا مشغول بود، بنشاط و شراب [و] پس سوی بست کشید [والله اعلم].

(۱) ط: بزرگان وحشم. (۲) ط: آمدند و تعبیه کرده بگذشتند. (۳) ط: کردند. (۴) ط: وی را. (۵) ط: ابوالعباس. (۶) ط: داد. (۷) ط: وی. (۸) ط: او. (۹) ط: بر رسم. (۱۰) ط: زیادتیا فرمودی. (۱۱) ط: داشت. (۱۲) ط: نفواست. (۱۳) ط: برآه. (۱۴) ط: ذی الحجه.

(و) تاریخ [سنه] ثمان وعشرین واربعمائنه (بود) ، غره محرم روز دوشنبه [بود] بکوشك دشت بكان<sup>۱</sup> فرود آمد ، روز پنجشنبه چهارم محرم ، [ امیر ، رضی الله عنه ] و این کوشك از بست بريك فرسنگیست . [تزدیک] نماز پیشین ، که همه لشکر بره داشتند از<sup>۲</sup> ددگان و نخجیر<sup>۳</sup> برانده بودند و اندازه نیست نخجیر آن نواحی را . چون بره<sup>۴</sup> تنگ شد نخجیر را در باغی راندند ، که در پیش کوشكست و افزون از یانصد وششصد بود ، که بیاغ رسید و بصحرا بسیار گرفته [بودند] ، بیوزان و سگان و امیر بر خضرا بنشست و تیر می انداخت و غلامان در باغ می دویدند و می گرفتند ، (بیوزان و سگان) و سخت نیکوشکاری رفت و همچنین دیده بودم که : امیر محمود ، رحمه الله علیه کر . وقتی هم اینجا وهم بیست و گورخری در راه بگرفتند ، بکمند و بداشتند ، باشکالها<sup>۵</sup> ؛ پس فرمودتا : داغ برنهادند ، بنام محمود بگذاشتند ، که محدثان پیش او<sup>۶</sup> خوانده بودند ، که بهرام گور چنین کرد (ی) .

و روز آدینه هوزدهم محرم دو رسول سلجوقیان را بلشکر گاه آوردند و نزل<sup>۷</sup> نیکو دادند . دانستمندی بود ، بخاری ، مردی سخن گوی و<sup>۸</sup> ترکمانی ، (که) گفتندی : از تزدیکان آن قومست و دیگر روز ، شنبه ، امیر بار داد ؛ [ سخت ] باشکوه و تکلف و رسولان را پیش آوردند و خدمت کردند و بندگی نمودند و بدیوان وزیر بردند و صاحب دیوان رسالت آنجا رفت ، [ خواجه بونصر مشکان ] و خالی کردند . نامه ای سوی وزیر ، [ خواجه احمد عبدالصمد ] نبشته بودند و حوالت بر پیغام<sup>۹</sup> کرده و پیغام چنان بود که : « از ما ، تا این غایت ، هیچ دست درازی نرفته است ؛ اما پوشیده نیست که در خراسان ترکمانان دیگراند<sup>۱۰</sup> و دیگر می آیند ، که راه جیحون و بلخان کوه کشاده است و این ولایت ، که مارا داده آمده است ، تنگست و این مردم را ، که داریم ، بر نمی گیرد ؛ باید که خواجه بزرگ بمیان کار در آید و درخواهد از خداوند سلطان ، تا این شهر کها<sup>۱۱</sup> ، که باطرف بیابان پیوسته است<sup>۱۲</sup> ، چون مرو و سرخس و باورد ،

(۱) ط : دست لنگان ، ن : دشت بکان ، د : دشت بکان (۲) ط : بره داشتند ، ن : نخجیر  
(۳) ط : بره . (۴) ک : شکالها . (۵) ط : وی . (۶) ک : نزل . (۷) ک : دو . (۸) ک : دو . (۹) ط : به پیغام . (۱۰) ط : دیگر هسته . (۱۱) ط : شهر چهار . (۱۲) ط : بیابانست .

مارا داده آید، چنانکه صاحب بریدان و قضاة و صاحب دیوان خداوند باشند و مالی<sup>۱</sup> می ستانند و بما می دهند، بیسیگانی، تا ما لشکر خداوند باشیم و خراسان پاك کنیم<sup>۲</sup>، از مفسدان و اگر خدمتی باشد، ب عراق یا جای دیگر، تمام کنیم و بهر کار دشوارتر میان بندیم<sup>۳</sup> و سبانی حاجب و لشکر [ها] بنشاپور<sup>۴</sup> و هرات مقام کنند؛ اگر قصد ما کنند، ناچار مارا بدفع آن<sup>۵</sup> مشغول باید شد [ن] و حرمت از میان برخیزد (و) التماس [ما] اینست، رای عالی برتر<sup>۶</sup> .

بوضر برفت و آنچه گفتند با امیر بگفت. جواب داد که: «رسولان را باز (باید) گردانید و شما دوتن بیائید، تا درین باب سخن گوئیم». وزیر و بوضر نزدیک امیر<sup>۷</sup> رفتند. امیر سخت درخشم شده بود. وزیر را گفت: «این تحکم و تبسط و اقتراح<sup>۸</sup> این قوم از حد بگذشت. از يك سو خراسان را غریب کردند و از دیگر سو این چنین عشو و سخن نگارین می فرستند! این رسولان را باز باید گردانید و مصرح بگفت که: میان ما و شما شمشیرست و لشکرها از بهر جنگ فرستاده آمده است و ما اینک از بست حرکت میکنیم و بهراه خواهیم رفت». وزیر گفت: «تا این قوم سخن برین جمله می گویند و نیز آرمیده اند، پرده حشمت بر نداشتند بهتر. بنده را صواب آن می نماید که جواب درشت و نرم داده آید، تا مجاملتی در میان بماند؛ آنگاه اگر خداوند فرماید بهرات رود و حاجب بزرگ و جمله لشکر اینجا آیند و<sup>۹</sup> کار ایشان ساخته آید و صلح و یا جنگ بر گزارده<sup>۱۰</sup> آید و خداوند نیز بما نزدیک باشد، اگر حاجت آید حرکت کند». امیر گفت: «این سره است؛ این رسولان را برین جمله باز گردانید و آنچه باید نبشت، خواهجه بوضر از خویشان بنویسد و ایشان را نیک بیدار کند، تا خواب نبینند و بگویند که: اینک تو، که احمد (ی)، می آئی، تا این کار (را) بر گزارده<sup>۱۰</sup> آید». هر دو باز گشتند و دوسه روز درین مناظره بودند، تا با رسولان خراب گرفت؛

(۱) ط: مال . (۲) ط: نایم . (۳) ط: به بندیم . (۴) ط: بنشاپور . (۵) ط: جمع آن ما را . (۶) ط: سلطان . (۷) ک: افراح . (۸) ط: دو . (۹) ط: چنگ بر کز کرده . (۱۰) ط: بر کز کرده .

جواب نامه و پیغام بدادند و ایشانرا صلح داده شد و باز گردانیدند، سوی خراسان، روز پنجشنبه، پنج روز مانده از محرم.

و روز سه شنبه غره صفر ملطفه [نایب] برید هرات و بادغیس و غرستان رسید.  
 که: «داود ترکمان<sup>۱</sup>، با چهار هزار سوار ساخته، از راه رباط رزن و غور رسید»  
 قصد غزنین کرد؛ آنچه تازه گشت باز نموده آمد و حقیقت ایزد تعالی تواند دانست.  
 امیر سخت تنگدل شد، بدین خبر و وزیر را بخواند و گفت: «هرگز ازین قوم راستی نیاید و دشمن دوست چون تواند بود؟ (و) بالشکر (ی) ساخته ترا سوی هرات باید رفت، تا ما سوی غزنین رویم، که بهیچ حال خانه خالی نتوان گذاشت».  
 وزیر گفت: «فرمان بردارم، اما بنده را این خبر حقیقت نمی نماید، که از مهرگان مدت ۳ دراز بگذشته [است] و مرغ نیز، از راه رباط رزن، بغزنین نتواند رفت».  
 امیر گفت: این چه محالست که میگوئی؟ دشمن پیروز بیخ بند<sup>۴</sup> میشود! برخیز، کار رفتن بساز، که من پس فردا بهمه حالها سوی غزنین باز روم». وزیر باز گشت و قومی، که در آن قلعته<sup>۵</sup> بودند، جایی بنشستند<sup>۶</sup> و بر زبان بونصر پیغام دادند که:  
 «اگر عیاذ بالله این خبر حقیقتست، [مردی رسد]، خداوند را چندان مقام باید کرد تا خبری دیگر رسد». برفت و پیغام بگزارد. امیر گفت: «نیک آمد؛ سه روز مقام کنیم. اما باید که اشتران و اسبان<sup>۷</sup> [و] غلامان از سه پنج باز آرند». گفتند:  
 «نیک آمد» (و) کسان رفتند، [بیاز] آوردن اسبان<sup>۷</sup> و اشتران و هزارهزی عظیم در لشکرگاه افتاد و مردمان علفها (ئی)، که ساخته بودند، بیهای ارزان فروختن گرفتند. خواجه بونصر مرا گفت: «علف نگاه دار و دیگر خر، که این خبر سخت مستحیلت و هیچ گونه دل و خرد این را قبول نمیکنند و گفته اند<sup>۸</sup>: «لا تصدقن<sup>۹</sup> من الاخبار مالا یستقیم فیہ الرای» و این خداوند ما همه هنرست و مردی، اما استبدادی عظیم دارد، که هنرها (را) می پوشد<sup>۱۰</sup> و راست چنان آمد که او<sup>۱۱</sup> گفت: روز

(۱) ط: بزرگ ترکمانان یعنی داود. (۲) ك: سپاه گور. (۳) ط: مدتی. (۴) ط:

دشمن کی مفید بیخ و برف. (۵) ط: خلوت. (۶) ط: بنشستند. (۷) ك: اسبان. (۸) ط:

گفتند. (۹) ك: لا یصدقه. (۱۰) ط: پوشاند. (۱۱) ط: وی.

شنبه پنجم صفر نامه دیگر رسید<sup>۱</sup> که: «آن خبر دروغ بود و حقیقت چنان شد<sup>۲</sup> که: سواری صد<sup>۳</sup> و پنجاه<sup>۴</sup> ترکمان بدان حدود بگنشته بودند و گفته که: ایشان مقدمه داوداند، از بیم آن (که) تا طلبی دم ایشان نرود، آن خبر افکنده بودند». امیر بدین نامه بیآرامید و رفتن سوی غزنین باطل گشت و مردمان بیآرامیدند.

و روز دو شنبه هفتم صفر، امیرشکیر بر نشست و بکرانه<sup>۵</sup> رود هیرمند رفت، با بازان و یوزان و حشم و ندیمان و مطربان و خوردنی و شراب بردند و صید بسیار بدست آمد، که تا چاشتگاه بصید مشغول بودند؛ پس بکران آب فرود آمدند و خیمهها و شرعها زده بودند، نان بخوردند و دست بشراب کردند و بسیار نشاط رفت<sup>۶</sup>. از قضا (ی) آمده، پس از نماز امیر کشتیها بخواست<sup>۷</sup> و ناوی ده بیاوردند، يك بزرگتر، از جهت نشست او راست کردند و جامها افکندند و شرعی<sup>۸</sup> بروی کشیدند و وی آنجا رفت، با دو ندیم و کسی، که شراب بپیماید، از شرابداران و دوساقی و غلامی سلاحدار و ندیمان و مطربان و فراشان و از هر دستی مردم در کشتیهای دیگر بودند و کس را خبر نه؛ ناگاه آن دیدند که: چون آب نیرو کرده بود [و] کشتی پر شده، نشستن و دریدن گرفت؛ آنگاه آگاه شدند که غرق خواست شد (ن)، بانگ و هزاهزو غریب خواست<sup>۹</sup>. امیر برخاست<sup>۱۰</sup> و هنر<sup>۱۱</sup> آن بود که کشتیهای دیگر بدو نزدیک بودند؛ ایشان در جستند، هفت و هشت تن، [و] امیر را بگرفتند و بر بودند و بکشتی دیگر رسانیدند و نيك کوفته شد و پای راست افکار<sup>۱۲</sup> شد، چنانکه يك حوال پوست و گوشت بگست و هیچ نمانده بود از غرق شدن، اما ایزد، عز ذکره، رحمت کرد (و) پس از نمودن قدرت [و] سروری و شادی بدان بسیاری تیره شد، «وای نعیم لایکدره الدهر»، و چون امیر<sup>۱۳</sup> بکشتی رسید، کشتیها برانندند و بکرانه رود رسانیدند و امیر از آن جهان آمده بخیمه فرود آمد و جامه بگردانید و تر و تپاه شده بود.

(۱) ط: نامه رسید دیگر. (۲) ط: بود. (۳) ط: سیمد. (۴) ك: پنجاه. (۵) ط:

بکنار، ك: کرانه. (۶) ط: کرد. (۷) ط: خواست. (۸) ط: شرعها. (۹) ط:

خواست. (۱۰) ط: برخاست. (۱۱) ك: هنر (خبر)، یعنی در نسخه دیگر خبر بوده است.

(۱۲) ط: افکار. (۱۳) ط: سلطان.

و برنشت و بزودی بکوشك [ باز ] آمد ، که خبری سخت ناخوش در لشکرگاه افتاده بود و اضطرابی و تشویشی بزرگ بیای شده و اعیان و وزیر بخدمت استقبال رفتند . چون پادشاه <sup>۱</sup> را سلامت یافتند ، خروش و دعا بود ، از لشکری و رعیت و چندان صدقه دادند ، که آنرا اندازه نبود و دیگر روز امیر نامها فرمود بغزین <sup>۲</sup> و جمله مملکت برین حادثه بزرگ و صعب ، که افتاد و سلامت ، که بدان مقرون شد و مثال داد تا هزار هزار درم و دو هزار بار هزار درم بدیگر ممالک بمستحقان و درویشان دهند ، شکر این ( را ) [ و ] نبشته آمد و بتوقیع مؤکد گشت <sup>۳</sup> و مبشران برقتند .

و روز پنجشنبه یازدهم صفر امیر را تب <sup>۴</sup> گرفت ، تب <sup>۴</sup> سوزان و سرسامی افتاد [ و ] چنان [ افتاد ] که بار توانست داد و محبوب گشت از مردمان ، مگر از اطباء و تنی چند از خدمتگاران ، مرد و زن را ، دلها سخت متحیر [ و مشغول ] شد ، تا حال چون شود ؟

روز چهار شنبه هفدهم صفر رسولی رسید ، ( حاجبی ) ، از آن پیران علی تکین ، البتکین <sup>۵</sup> نام و با وی خطیب بخارا ، عبدالله پارسی و رسولدار پیش رفت <sup>۶</sup> ، باجنیبتان و مرتبه داران <sup>۷</sup> ( و ) ایشان را بکرامت بلشکرگاه رسانیدند و نیکو داشتند و نزل <sup>۸</sup> بسیار فرستادند و امیر را آگاه بکردند [ و ] بیغام فرستاد ، برزبان <sup>۹</sup> بوالعلا طبیب ، نزدیک وزیر که : « هر چند ناتوانیم ، ازین علت ، از تجلد چاره نیست ؛ و ردا بار عام دهیم <sup>۱۰</sup> ، چنانکه همه لشکر ما را ببینند . رسولان را پیش باید آورد ، تا ما را دیده آید ؛ آنگاه پس از آن تدبیر بازگردانیدن ایشان کرده شود . » گفت : « [ سخت ] نیکو میگوید ، خداوند ، که دلها مشغولست . چون ازین <sup>۱۱</sup> رنج برتن <sup>۱۲</sup> مبارک خود نهد ، بسیار فایده حاصل شود . »

دیگر روز امیر بر تخت نشست . رضی الله عنه ، در صفة بزرگ و پیشگاه و وزیر

(۱) ط : سلطان . (۲) ط : بغزنی . (۳) ط : شد . (۴) ک : تب (۵) ک : البتکین . (۶) ط : رفته . (۷) ط : مرتبه داران و جنیبتان . (۸) ط : نزل ؛ بخط سید محمد های در حاشیه ؛ نزل . (۹) ط : برزبان . (۱۰) ط : عام خواهد بود . (۱۱) در ح کلمه از را تراشیده اند . (۱۲) ط : بتن .

و ارکان دولت و اولیا و حشم بدرگاه آمدند؛ سخت شادمانه گشتند و دعا‌های فراوان کردند و صدقها روان شده و رسولان را پیش آوردند، تا خدمت کردند و بنشانند [و] امیر مسعود، رضی الله عنه، گفت: «برادر ما، ایلك را، چون ماندید؟». گفتند: «بدولت سلطان بزرگ شادکام و برمراد، تا دوستی و نواخت این جانب بزرگ حاصل شده است جانب ایلك را شادی و اقتداد و حشمت زیادتست و [ما] بندگان را بدان فرستاد تا الفت و موافقت زیادت گردد». رسولدار ایشان را بدیوان وزارت آورد و امیر خالی کرد، با وزیر احمد عبدالصمد و عارض بوالفتح رازی و بوصر مشکان و حاجبان بکنفدی و بوالنصر و حشمت بوالنصر بسیار (و) درجه زیادت<sup>۱</sup> شده بود و همه شغل درگاه او برمیگزارد<sup>۲</sup>، بخلافت حاجب بزرگ سباشی، [که] بوقت رفتن از بلخ سوی خراسان این درخواست بود<sup>۳</sup> و از امیر اجابت یافته<sup>۴</sup>. امیر گفت: «سخن این رسولان بیاید شنید و هم درین هفته باز باید کردانید و احتیاط باید کرد تا هیچ کسی نزدیک ایشان نیاید، بی فرمان و قوم ایشان را گوش باید داشت و چنان باید که بر هیچ حال واقف نگردند<sup>۵</sup> و مرا بیش ازین ممکن نیست که بنشینم؛ بوالعلاء طیب را بخوانید و با خویشان برید، تا بیفام هم امروز [این] کار را قرار داده آید». گفتند: «چنین کنیم و برخداوند رنجی بزرگ آمد، ازین بار دادن ولیکن صلاح<sup>۶</sup> بزرگ بود». گفت: «چنینست». قوم همه باز گشتند و امیر برخاست و بجای خود<sup>۷</sup> باز شد و بوالعلاء بدیوان وزارت آمد. نامها و مشافهات استادم بستند و بخواند، نبشته بود [که]: «ندانیم [که] عنبر [آن] سهوی که برفت<sup>۸</sup> چون خواهیم؟ با چندین نظر خداوندی، که از خداوند سلطان میباشد و اکنون چون حال الفت<sup>۹</sup> و موافقت بدین درجه رسید [و] مارا سه غرضت<sup>۱۰</sup>، که این رسولان

(۱) ك: زیاده. (۲) ط: ك: گذارد. (۳) ط: درخواست. (۴) ط: از امیر اجابت یافت

(۵) ك: گردند (۶) ط: صلاحی (۷) ط: درخواست و بجای خویش (۸) ط: رفت (۹) ك:

حال و الفت (۱۰) ح: عرض است.



را بدان فرستاده آمده است، که چون عهد بسته آید، از هر دو جانب [ و ] این سه غرض تمام گردد و همه مرادها بتمامی حاصل گردد<sup>۱</sup> : یکی آنکه مرا بزرگ کرده آید بدان که ودیعتی از آن جانب کریم نامزد شود و دیگر آنکه ما را عریف<sup>۲</sup> کرده آید [ بدان ] که ودیعتی از این جانب ما بنام<sup>۳</sup> یکی از فرزندان سلطان شود، تا همه طمعها ازین ولایت، که پیوسته است بمملکت خداوند، بریده گردد و سه دیگر آنکه : ما را با ارسلان خان، که مهتر و خان ترکستانست، بدستوری و وساطت سلطان، عهد و مکاتبه باشد، تا ایشان را مقرر گردد که عداوت برخاسته است<sup>۴</sup> و خانها یکی شده است و اسباب منازعت و مکاشفت بریده شود و این رسولان را، بامشافهات و پیغامها، بدین سبب فرستادیم و سزداز همت بزرگ سلطان که ما را بدین اجابت باشد و با رسولان ما رسولان آیند<sup>۵</sup>، از حضرت بزرگ، تا ما نیز آنچه التماس کرده آید بجای آریم، که چون [ این ] اغراض حاصل شد، [ تا ] لشکرهای ما از آب بگذرد و دست با لشکرهای سلطان یکی کنند و آتش این فتنه نشانده آید و فرمان را درین باب نگاه داریم و آنچه شرط یگانگیست در<sup>۶</sup> هر بابی بجای آریم، باذن الله عز و جل .

استادم این مشافهات و پیغامها بخط خویش نبشت و بوالعلا (رادادانا) [ آنرا ] نزدیک امیر برد و پس بیک دوساعت جواب آورد که : « نیک آمد . رسولان را باز گردانیدند و بوالعلا نیز برفت، پس باز آمد و وزیر بو نصر مشکان را گفتند : « خداوند میگوید : درین باب چه ( می ) باید کرد و صواب چیست ؟ » . گفتند : « شططی<sup>۷</sup> بخواسته است<sup>۸</sup> این جوان، اگر او را<sup>۹</sup> بدین اجابت کرده آید، فایده<sup>۱۰</sup> حاصل شود :

(۱) ط : شود (۲) عریف بفتح اول دانا و شناسنده و کار گزار قوم (۳) ط : نامزد (۴) ط : بخواسته است (۵) ک : آیند . (۶) ط : از . (۷) شطط بفتح اول و دوم آنچه کسی بیش از حق خود بخواهد . (۸) ط : بخواسته است . (۹) ط : وی را . (۱۰) ط : فائده .

یکی آنکه از جانب او ایمنی افتد، که نیز درد سری و فسادى تولد نکرده و دیگر، که مردم دارد و باشد که بدیشان حاجتى<sup>۱</sup> افتد، بندگان را این فراز می آید و صواب آن باشد که رأی عالی بیند. بوالعلا برفت و باز آمد و گفت: « آنچه میگویند سخت صواب آمد، اجابت باید کرد، هر سه غرض، و نامها را جواب نبشت و رسولى ناهزد کرد، تا با ایشان برود و چند تن را نام نبشتند، تا اختیار کرده آید، کسی را و بدست بوالعلا بفرستادند. امیر، عبدالسلام رئیس بلخ را، اختیار کرد و از جمله ندما بود و برسولى رفته. خواجه بو نصر باز گشت و نامها و مشافهات بدو سپرد<sup>۲</sup> و بر آن نهاده آمد که: خواهری، از آن ایلک، بنام خداوند زاده، امیر سعید، عقد و نکاح کنند و ازین جانب دختری، از آن امیر نصر<sup>۳</sup> سپاه سالار (عم)، بنام ایلک کنند و رسولان برین جمله برفتند،<sup>۴</sup> روز سه شنبه بیست و سوم صفر، با مرادها و پیش، تا (این) عارضه زایل شد، نامه<sup>۵</sup> رسید، از بوسپهل جمعی<sup>۶</sup>، عمید<sup>۷</sup> عراق که: « چون پسرکا کوراسر بدیوار آمد و بدانست که بچنگک می برنیاید، عذر [ها] خواست و التماس می کند: تا سپاهان [را] بمقاطععه بدوداده آید و بنده بی فرمان عالی این کار بر نتوانست گزارد<sup>۸</sup>. رسول او را<sup>۹</sup> نگاه داشت و نامها، که وزیر خلیفه راست، محمد ایوب، بمجلس عالی و بینده، که درین باب شفاعت کرده است، تا این مرد را بجای بداشته<sup>۱۰</sup> آید، آن را فرستاده آمد<sup>۱۱</sup> و بنده منتظرست، فرمان عالی را، درین باب، تا بر حسب فرمان (آن) کار کرده آید. بو نصر این

(۱) ط: حاجت. (۲) ط: سپردند. (۳) ط و ک: بو نصر، متن ما مطابق ضبط دون

است و پیداست که بو نصر تا درست و نصر درستست که همان نصر بن ناصرالدین برادر محمود پادشاه

که در زمان وی سپهسالار بوده و مدوح عمده حضرتى و بسیاری از سخن سرایان آن دوره است

(۴) ط: رفتند. (۵) ط: نامها. (۶) ط و ک: جمعی. (۷) ط: و محمد. (۸) ط: گذارد

(۹) ط: وی را. (۱۰) ط: داشته. (۱۱) ط: آن فرستاده را فرستاده آمد، درج مطابق

ضبط ک که ضبط متن ماست اصلاح کرده اند.

نامها را بخط خویش نکت بیرون آورد [و] <sup>۱</sup> تا این عارضه افتاده بود چنین <sup>۲</sup> می کرد (و) از بسیار نکته <sup>۳</sup> چیزی که در آن کراهتی نبود <sup>۴</sup>، می فرو فرستاد <sup>۵</sup>، بندست من و من باآچاچی <sup>۶</sup> خادم می دادم و خیر خیر جواب می آوردم و امیر را هیچ ندیدم <sup>۷</sup>، تا این روز <sup>۸</sup> که این نکته بردم <sup>۸</sup> و بشارتی بود. آچاچی <sup>۹</sup> بستد و پیش برد. پس از يك ساعت بر آمد و گفت: «ای بوالفضل، ترا امیر می خواند <sup>۱۰</sup>». پیش رفتم؛ یاقتم خانه ای تاریک کرده و پرد های کتان آویخته و تر کرده و بسیار شاخها نهاده و طاسهای بزرگ پر یخ بر زبر آن و امیر را یاقتم آنجا بر (زبر) تخت نشسته، پیراهن توزی و مخنقه <sup>۱۱</sup> در کردن، عقدی <sup>۱۲</sup> همه کافور و بوالعلا (ی) طبیب آنجا زبر تخت نشسته دیدم. گفت: «بونصر را بگویی که: امروز در ستم <sup>۱۳</sup> و درین دوسه روز بار داده آید، که علت و تب <sup>۱۴</sup> تمامی زایل شد (و) جواب نامه، بوسهل بیاید نبشت که: این مواضعت را امضا باید کرد، سپس آنکه احکام تمام کرده آید و حجت برین مرد گیرد، که این باردیگر این مواضعت ارزانی داشتم <sup>۱۵</sup>، حرمت شفاعت وزیر خلیفه را و اگر پس ازین خیانتی ظاهر گردد، استیصال خاندانش باشد و جواب وزیر خلیفه بیاید نبشت، چنانکه رسمست، بنیکوئی درین باب. آن نامه، که ببو سهل نبشته آید، تو بیاری، تا توقع کنیم، که مثال دیگرست». من بازگشتم و آنچه رفت بابونصر <sup>۱۶</sup> بگفتم، سخت شاد شد و سجده شکر کرد، خدای را، عزوجل، بر سلامت سلطان و نامه نبشته آمد، نزدیک آچاچی <sup>۱۷</sup> بردم و راه یاقتم، تا سعادت دیدار همایون خداوند دیگر باره یاقتم و آن نامه را بخواند <sup>۱۸</sup> و دوات خواست و توقع

(۱) این حرف درج افزوده شده. (۲) ط: بیش چنین، درج مانند ضبط ك روی کلمه  
 « بیش » خط کشیده اند. (۳) ط: بسیاری نکت. (۴) ط: کراهتی نبود. (۵) ط: می  
 فرستاد فرود سرای. (۶) ط: باآچاچی. (۷) ط: نمی دیدم (۸) ط: بردم. (۹) ط:  
 آچاچی. (۱۰) ط: می بخواند. (۱۱) ك: مخنقه، مخنقه بکسر اول یعنی گردن بندست (۱۲) ط: عقد  
 های. (۱۳) ط: بهستم. (۱۴) ك: تب (۱۵) ط: داشتم. (۱۶) ط: بونصر (۱۷) ط: آچاچی  
 (۱۸) ط: خواند.

کرد و بمن انداخت و گفت: « دو<sup>۱</sup> خیلناش معروف را باید داد، تا ایشان، باسوار بوسهل، بزودی بروند و جواب بیارند و جواب نامه صاحب بریدری<sup>۲</sup> بیاید نبشت که: عزیزت ما قرار گرفته است که از بست سوی هرات و نساپور<sup>۳</sup> آئیم، تا بشما نزدیک تر باشیم و آن کارها، که (در) پیش دارید، زودتر قرار گیرد و نیکوتر پیش رود و صاحب دیوان، سوری، نامه باید نبشت، بر دست این خیلناشان و مثال داد، تا بنساپور<sup>۴</sup> و مراحل ری علفهای<sup>۵</sup> ما بتمامی ساخته کنند<sup>۶</sup>، که عارضه ای، که ما را افتاد، زایل شد<sup>۷</sup> و حرکت رایت ما زود خواهد بود، تا خلمها را، که بخراسان افتاده است، دریافته آید و چون نامه<sup>۸</sup> کسبل کرده شود، تو باز آئی<sup>۹</sup>، که پیغامیست، سوی بونصر، در بابی، تا داده آید. گفتیم: «چنین کنیم» و باز گشتم، با نامه توقیعی و این حالها را بابونصر گفتم<sup>۱۰</sup> و این مرد بزرگ و دیر کافی، رحمة الله علیه، بنشاط قلم در نهاد، تا نزدیک نماز پیشین ازین مهمات فارغ شده بود و خیلناشان و سوار را کسبل کرده. پس رقتی نبشت، بامیر و هر چه کرده بود باز نمود و مرا داد و بیردم<sup>۱۱</sup> و راه یافتیم و برسانیدم و امیر بخواند و گفت: « نیک آمد، و آغاچی<sup>۱۲</sup> خادم را گفت: کیسها بیاورد و مرا گفت: «بستان، در هر کیسه هزار مثقال زر پاره (کرده) است. بونصر را بگوی که: [زرهاست که] پدر ما، رضی الله عنه، از غزو هندوستان آورده است و بتان زرین [را] شکسته و بگداخته و پاره کرده (است) و حلال مالها (ی ما) است و در هر سفری ما را ازین

(۱) ط: که. (۲) ك: برید و ری. (۳) ط: نساپور (۴) ط: بنساپور. (۵) ط:

علفها، درح مطابق ضبط متن است. (۶) ط: علفها اردوی ما ساخته آید بتامی، پیدا است که ضبط ك دوستست زیرا که «اردو» کلمه مفولست که در زمان فرزندیان وسده پنجم هنوز در زبان فارسی بکار نمی رفته است. (۷) ط: کشت. (۸) ط: نامها (۹) ط: باز آی (۱۰) ط: بگفتم.

(۱۱) ط: بردم (۱۲) ط: آغاچی.

بیارند، تا صبحه، که خواهیم کرد، حلال بی شبهت باشد، ازین فرمائیم و می شنویم که: قاضی بست، بوالحسن بولانی و پسرش، بوبکر، سخت تنگ دستند و از کس چیزی نستانند و اندک مایه ضیعتی دارند. يك كیسه بیدر باید داد و يك كیسه بیسر، تا خویشتن را ضیعتکی حلال خردند<sup>۱</sup> و فراخ تر بتوانند زیست و ما حق این<sup>۲</sup> نعمت تن درستی، که باز یافتیم، لغتی گزارده باشیم. من کیسها بستدم و بنزدیک بونصر آوردم و حال باز گفتم (و) دعا کرد و گفت: «خداوند این [سخن] نیکو کرد و شنوده ام<sup>۳</sup> که: بوالحسن و پسرش، [وقت باشد، که بده درم در مانده اند» و بخانه باز گشت و کیسها با وی بردند و پس از نماز کس فرستاد و قاضی بوالحسن و پسرش [را بخواند و بیامدند و بونصر پیغام سلطان بقاضی رسانید. بسیار دعا کرد و گفت: «این صلت فخرست، پذیرفتم و باز دادم، که مرا بکار<sup>۴</sup> نیست، که<sup>۵</sup> قیامت سخت نزدیکست، حساب این توانم داد و نگویم که مرا سخت در بایست نیست؛ اما چون بدانچه دارم و اندکست، قانم (وزر و وبال) [و] زر و مال [این] چه بکار آید؟». بونصر گفت: «ای سبحان الله، زری که سلطان محمود [بغزو] از بتخانها بشهر پیاورده باشد و بتان شکسته و یاره کرده و آن را امیرالؤمنین می روادارد، سندن آن قاضی همی نستاند<sup>۶</sup>؟». گفت: «زندگانی خداوند دراز باد! حال خلیفه دیگرست، که او<sup>۷</sup> خداوند ولایتست و خواجه با امیر محمود بغزوها بوده است و من نبوده ام و بر من پوشیده است که: آن غزوها<sup>۸</sup> بر طریق سنت مصطفی<sup>۹</sup> هست، [علیه السلام]، یا نه. [بهیچ] من این نپذیرم و در عهده این نشوم». گفت: «[اگر] تو نپذیری، بشاکردان خویش و بمستحقان و درویشان ده». گفت: «من هیچ مستحق [را] نشناسم، جز بست، که زر بدیشان توان داد و مرا چه افتاده است که:

(۱) ط: خردند حلال. (۲) ط: این حق (۳) ط: شنودم. (۴) ك: کار. (۵) ط:

و. (۶) ط: قاضی نی ستاند. (۷) ط: وی. (۸) ط: غزاهما. (۹) ط: مصطفی من.

زرکس<sup>۱</sup> دیگر ( دهد و کسی دیگر ) برد و شمار آن مرا بقیامت<sup>۲</sup> باید داد؟ بهیچ حال این عهده<sup>۳</sup> قبول نکنم . بونصر پسرش را گفت : « تو از آن<sup>۴</sup> خویش بستان . » گفت : « زندگانی خواهی دید دراز باد ! علی ای حال من [ نیز ] فرزند این پدرم ، که این سخن گفت و علم از وی آموخته ام و اگر وی را یک روز<sup>۵</sup> دیده بودمی<sup>۶</sup> و احوال<sup>۷</sup> و عادات وی بدانسته ، واجب کردی که در مدت عمر پیروی او کردمی . پس چه جای آنکه سالها دیده ام ؟ [ و ] من هم از آن حساب و توقف و پرسش قیامت بترسم ، که وی می ترسد<sup>۸</sup> و آنچه دارم ، ( از ) اندک مایه حطام دنیا ، حال است و کفایتست و بهیچ زیاده حاجتمند نیستم . » ( بوبکر را ) بونصر گفت : « لله در کما ، [ بزرگا ] که شما در تن اید ، ( و ) بگریست و ایشان را باز گردانید و باقی روز اندیشمند بود و ازین یاد می کرد و دیگر روز رقمی نبشت ، بامیر و حال ( را ) باز نمود و زر باز فرستاد . امیر بتعجب بماند و چند دفعه<sup>۹</sup> شنودم ، که هر کجا ، متصوفی را دیدی ، یا سوهان سبلی را ، دام زرق<sup>۱۰</sup> نهاده ، یا یلاسی پوشیده ، دل سیاه تر از یلاس ، بخندیدی و بونصر را گفتمی : « چشم بد دور از بولانیان ، و اینجا حکایتی یاد آمد ، سخت نادر و خوش ، که در اخبار خلفای عباسیان خواندم<sup>۱۱</sup> ، واجب داشتم اینجا نبشتم :

## حکایت [ امیر المؤمنین مع ابن السمک

و عبدالعزیز<sup>۱۲</sup> الزاهدین ]

هارون<sup>۱۳</sup> الرشید یک سال بمکه رفته بود ، حرسها الله تعالی ؛ چون مناسک تمامی گزارده<sup>۱۴</sup> آمد [ و ] باز نموده بودند که : « آنجا<sup>۱۵</sup> دو تن [ اند ] ، از زاهدان

(۱) ط : کسی . (۲) ط : بقیامت مرا . (۳) ط : بعهده . (۴) ط : زآن . (۵) ط : یکروز وی را . (۶) ک : بودمی . (۷) ط : احوالات . (۸) ط : بترسد . (۹) ط : دفعه (۱۰) ح : زرق . (۱۱) ط : خوانده ام (۱۲) در اصل ک پیش از کلمه « عبدالعزیز » لفظ ابن باعلامت استفهام در هلالین آمده ، بدین گونه : « ابن (۲) » ولی چون پس ازین در متن حکایت نام این کس عبدالعزیز خواهد آمد پیداست که ابن عبدالعزیز نادرست و عبدالعزیز درست . (۱۳) ط : هرون (۱۴) ط : گزارده (۱۵) ط : اینجا

بزرگ: یکی را ابن السماک<sup>۱</sup> گویند و یکی را عبدالعزیز عمری و نزدیک هیچ سلطان نرفتند. فضل ربیع را گفت: «یا عباس!»، و وی را چنان گفتی، «مرا آرزوست که این دو پارسا مرد را، که نزدیک ملاطین نروند، بینم و سخن ایشان بشنوم و بدانم حال<sup>۲</sup> و سیرت و درون و برون<sup>۳</sup> ایشان، تدبیر چیست؟». گفت: «فرمان امیرالمؤمنین را باشد، که چه اندیشیده است و چگونه خواهد و فرماید، تا بنده تدبیر آن بسازد؟». گفت: «مراد من آنست که: متنکر<sup>۴</sup> نزدیک ایشان شویم، تا هر دو را چگونه یابیم؟ که مرائیان را بحطام دنیا بتوان دانست». فضل گفت: «صواب آمد، چه فرماید؟». گفت: «باز گرد و دو خر مصری راست کن و دو کیسه، در هر یکی هزار دینار زر و جامه بازرگانان [پوش و نماز خفتن نزدیک من باش، تا بگویم که چه باید کرد. فضل باز گشت و این همه راست کرد و نماز دیگر را نزدیک هارون آمد؛ یافت او را جامه بازرگانان] پوشیده، بر خاست و بر خر<sup>۵</sup> بر نشست و فضل بر دیگر خر و زر بکسی داد، که سرای هر دو زاهد دانست و وی را پیش کردند، با دو رکابدار خاص و آمدند متنکر، چنانکه کس بجای نیارد<sup>۶</sup> که کیستند و با ایشان مشعله و شمع<sup>۷</sup> نه. نخست بدر سرای عمری رسیدند. در بزدند، بچند دفت، [تا] آواز آمد که: «کیست؟». جواب دادند که: «در بکشائید، کیست که می خواهد [که] زاهد را پوشیده ببیند». کنیزک<sup>۸</sup> کم بها (ی) بیامد و در بکشد، [بر] هارون<sup>۹</sup> و فضل و<sup>۱۰</sup> دلیل و معتمد هر سه در رفتند. یافتند عمری را، در خانه بنماز ایستاده و بوریائی خلق افکنده و چراغانی بر کون سبوی نهاده. هارون<sup>۱۱</sup> و فضل بنشستند مدتی، تا مرد از نماز فارغ شد<sup>۱۲</sup> و سلام بداد. پس روی بدیشان کرد و گفت: «شما کیستید و بچه شغل آمده اید؟». فضل گفت: «امیرالمؤمنینست، تبرک را، بیدیدار تو آمده است». گفت: «جزاک الله خیراً، چرا رنجه شد؟ مرا بایست خواند، تا بیامدمی، که در طاعت و فرمان اریم، که

(۱) ط: ابن سماک (۲) ط: عباسی (۳) ط: مقال (۴) ط: بیرون (۵) ط: متنکر

(۶) ط: بر خواست و بخر (۷) ط: نیاورد (۸) ط: شمی (۹) ط: کنیزکی (۱۰) ط: هارون

(۱۱) ط: با (۱۲) ط: هارون (۱۳) ط: گشت (۱۴) ط: آمدید

خلیفه پیغامبرست، [ علیه السلام ] و طاعتش بر همه مسلمانان فریضه است. فضل گفت: « اختیار خلیفه این بود، که او <sup>۱</sup> آید. گفت: « خدای عز و جل حرمت و حشمت او <sup>۱</sup> بزرگ کند! چنانکه <sup>۲</sup> او حرمت بنده او بشناخت. هارون <sup>۳</sup> گفت: « ما را پندی ده و سخنی گوی، تا آن را بشنویم و بر آن کار کنیم. گفت: « ای مرد، گماشته ای بر خلق خدای، عز و جل، ( از خدای عز و جل: چنین با خلق سلوک و رفتار کن بعدالت، که خویشان را از آتش دوزخ باز خری )، [ ایزد، عز و علا، بیشتر از زمین بتو داده است، تا بعدالت با اهل آن خویشان را از آتش دوزخ باز خری ] و [ دیگر ] در آئینه <sup>۴</sup> نگاه کن، تا این روی نیکوی خویش بینی. اگر <sup>۵</sup> دانی ( که ) چنین روزی با آتش دوزخ دریغ باشد ( و خلق را چون خلق خود نیکو گردان، تا گندم نمای جو فروش نباشی و <sup>۶</sup> )، [ خویشان را نگر ] و چیزی <sup>۷</sup> مکن، که سزاوار خشم آفریدگار کردی، جل جلاله. هارون <sup>۸</sup> بگریست و گفت: « دیگر گوی. گفت: « [ ای ] امیر المؤمنین، از بغداد تا مکه دانی <sup>۹</sup> که بر بسیار کورستان گذشتی <sup>۱۰</sup>، [ باز گشت ] مردم، ( فقیر و غنی )، آنجاست ( و این سرای فانست )، رو <sup>۱۱</sup> آن سرای [ مقام ] آبادان کن، [ که درین اندکست ]، ( چون باز گشت جای دیدی )، هارون <sup>۱۲</sup> بیشتر بگریست ( و گفت: « دیگر گوی. فضل گفت: « ای عمری، بس باشد، تا چند ازین درشتی؟ دانی که با کدام کس سخن میگوئی؟ ». زاهد خاموش <sup>۱۳</sup> گشت. هارون <sup>۱۴</sup> اشارت کرد، تا يك کیسه پیش او نهاد. خلیفه گفت: « خواستیم تا ترا از حال تنگ برهانیم و این فرمودیم. عمری گفت: « صاحب العیال لایفلاح ابدأ؛ چهار دختر دارم و اگر غم ایشان نیستی پذیرفتی، که مرا بدین <sup>۱۵</sup> حاجت نیست. هارون برخاست <sup>۱۶</sup>.

(۱) ط: وی (۲) ط: چنانچه (۳) ط: هرون (۴) ط: آینه (۵) ط: و (۶) دوقستی

که درین مورد ط افزون برک دارد چنانکه از روش سخن و سبک انشاء بری آید پیداست که العاق کرده اند (۷) ط: کاری (۸) ط: هرون (۹) ط: داند (۱۰) ط: گذشت (۱۱) ط: و (۱۲) ط: هرون (۱۳) ط: خاموش (۱۴) ط: هرون (۱۵) ط: باین (۱۶) ط: هرون برخواست



عمری، [با وی]، تا در سرای بیامد، تا وی بر نشست و برفت و در راه فضل را گفت: «مردی قوی سخن یافتم عمری را، ولیکن<sup>۱</sup> هم سوی دنیا گزائید. صعبا<sup>۲</sup> فربنده که این درم و دینارست. بزرگا مردا که ازین روی بر تواند گردانید، تا پسر سماک را چون یابیم» و رفتند، تا بدر سرای او رسیدند. حلقه (بردر) بزدند، سخت بسیار، تا آواز آمد که: «کیست؟». گفتند: «ابن سماک را می خواهیم». این آواز دهنده برفت، دیر نبود<sup>۳</sup> (و) باز آمد که: «از ابن سماک چه می خواهید؟». گفتند<sup>۴</sup> [که] «در بکشائید، که فریضه شغلست». مدتی دیگر بداشتند، بر زمین خشک. فضل آواز داد، آن کنیزک [را]، که در کشاده بود، تا چراغ آرد. کنیزک [بیامد و ایشان را] بگفت<sup>۵</sup>: «تا این مرد مرا بخریده<sup>۶</sup> است، من پیش او<sup>۷</sup> چراغ ندیده ام». هارون<sup>۸</sup> بشگفت بماند و دلیل را بیرون فرستادند، تا [نیک جهد کرد و] چند در بزد و چراغی آورد (و) سرای روشن شد. فضل کنیزک را گفت: «شیخ کجاست؟». گفت: «برین بام». بر بام خانه رفتند؛ پسر سماک را دیدند، در نماز، می گریست و این آیت می خواند: «افحسبتم انما خلقناکم عبثاً؟<sup>۹</sup>» و باز می گردانید و همین می گفت. پس سلام بداد، که چراغ دیده بود و حس مردم شنیده. روی بگردانید و گفت: «سلام علیکم». هارون<sup>۱۱</sup> و فضل جواب دادند و همان لفظ گفتند. پس پسر سماک گفت: «بدین وقت چرا آمده اید و شما کیستید؟». فضل گفت: «امیر المؤمنینست، بزیارت تو آمده است، که چنان<sup>۱۲</sup> خواست که<sup>۱۳</sup> ترا ببیند». گفت: «از من دستوری بایست بآمدن و اگر دادمی آنگاه بیامدی، که روانیست مردمان را از حالت خویش در هم کردن». فضل گفت: «چنین بایست<sup>۱۴</sup>، اکنون گذشت. خلیفه پیغامبرست، [علیه السلام] و طاعت وی فریضه است<sup>۱۵</sup> بر همه مسلمانان و تو درین جمله در آمدی، که خدای

(۱) ط: ولکن (۲) ك: صعبا (۳) ك: بود (۴) ط: گفت (۵) ط: گفت (۶) ط:

خریده (۷) ط: وی (۸) ط: هرون (۹) ك: خلقنکم (۱۰) سورة المؤمنین آیه ۱۱۷ (۱۱) ط:

هرون (۱۲) ط: چنین (۱۳) ط: تا (۱۴) ط: بایستی (۱۵) ط: و طاعت داری وی فرض

عز و جل می گوید: «اطيعوا الله<sup>۱</sup> و اطيعوا الرسول واولى الامر منكم<sup>۲</sup>». پسر سماك گفت: «این خلیفه بر راه شیخین میرود؟» [و باین عدد خواهم]<sup>۳</sup> بوبکر<sup>۴</sup> و عمر، رضی الله عنهما، تا فرمان او<sup>۵</sup> برابر فرمان پیغامبر<sup>۶</sup>، [علیه السلام، دارند]. گفت: «رود». گفت: «عجب دانم، که<sup>۷</sup> در مکه، که حرمت، این اثر نمی بینم و چون اینجا نباشد چون توان دانست که بولایت دیگر چیست؟». فضل (وبیع) خاموش<sup>۸</sup> ایستاد. هارون<sup>۹</sup> گفت: «مرا<sup>۱۰</sup> پندی ده، که بدین آمده ام<sup>۱۱</sup>، تا سخن تو بشنوم<sup>۱۲</sup> و [مرا] بیداری افزایش دهد». گفت: «یا امیر المؤمنین، از خدای عز و جل بترس، که یکیست و همباز ندارد و بیار حاجتمند نیست و بدان که روز قیامت ترا پیش او بخواهند ایستانید و کارت از دو بیرون نباشد<sup>۱۳</sup>: یا سویی بهشت برند، یا سویی دوزخ و این دو منزل را سه دیگر نیست». هارون<sup>۱۴</sup> بدرد بگریست، [چنان] که روی و کنارش تر شد. فضل گفت: «ایها الشیخ، دانی که چه می گوئی؟ شکست [در آن] که امیر المؤمنین جز بهشت رود؟». پسر سماك او را جواب نداد و از و باک نداشت و روی بهارون<sup>۱۵</sup> کرد و گفت: «یا امیر المؤمنین، این فضل امشب با تست و فردای قیامت با تو نباشد، و بی<sup>۱۶</sup> از تو سخن نگوید و اگر گوید نشنوند. تن خویش را نگر و بر خویش تن ببخشی». فضل متحیر گشت و هارون<sup>۱۷</sup> چندان بگریست تا بروی بترسیدند، از غش. پس گفت: «مرا آبی دهید». پسر سماك برخاست<sup>۱۸</sup> و کوزه آب بهارون<sup>۱۹</sup> داد. چون خواست [که] بخورد او را گفت: «بدان<sup>۲۰</sup>، [ای خلیفه]، سوگند دهم [بر تو] بحق قرابت<sup>۲۱</sup> رسول، علیه السلام<sup>۲۲</sup>، که اگر ترا باز دارند، از خوردن این آب، بچند بگری؟».

(۱) ك : و اطيعوا الله (۲) سورة النساء آية ۶۲ (۳) در ط بجای این جمله : یعنی (۴) ط : ابوبکر (۵) ط : وی (۶) ط : پیغام بر راست (۷) ط : چه (۸) ط : خواموش (۹) ط : هارون (۱۰) ط : ما را (۱۱) ط : آمده ایم (۱۲) ط : بشنوم (۱۳) ط : نبود (۱۴) ط : هارون (۱۵) ط : بهارون (۱۶) ط : و (۱۷) ط : هارون (۱۸) ط : برخاست (۱۹) ط : بهارون (۲۰) ط : ترا (۲۱) ك : قرابتی (۲۲) ط : صلی الله علیه و اله وسلم

گفت: « بیک نیمه از مملکت ». گفت: « بخور ، گوارنده<sup>۱</sup> باد ». پس چون بخورد ، گفت: « اگر این چه بخوردی<sup>۲</sup> بر تو بیندند<sup>۳</sup> چند دهی ، تا بکشاید ؟ » گفت: « [ یک ] نیمه مملکت ». گفت: « یا امیر المؤمنین ، مملکتی که بهای آن<sup>۴</sup> یک (جرعه) شربت آبست ، سزاوارست که بدان بس نازشی نباشد و چون درین کار افتادی ، باری داد [ ی ] ده و با خلق خدای ، عز و جل ، نیکوئی کن ». هارون<sup>۵</sup> گفت: « پذیرفتم » و اشارت کرد تا کیسه پیش آوردند . فضل گفت: « ایها الشیخ ، امیر المؤمنین شنوده بود که حال تو تنگست و امشب مقرر ( تر ) گشت ، این صلّه<sup>۶</sup> حلال فرمود ، بستان ». پس سماک تہسم کرد و گفت: « سبحان الله العظیم ، من امیر المؤمنین رابند دهم تا خویشتن را سیانت کند از آتش دوزخ و این مرد بدان آمده است تا مرا بآتش دوزخ اندازد ، هیبات هیبات ، بردارید این آتش ( را ) از پیشم ، که هم اکنون ما و ( این ) سرای و محلت سوخته شویم ، و برخاست و ( از بام )<sup>۷</sup> بیرون شد و بنامد کنیزک [ و بدوید ] و گفت: « [ باز گردید ] ، ای آزاد مردان ، [ که ] این [ پیر ] بیچاره را امشب بسیار بدرد داشتید ». هارون<sup>۸</sup> و فضل باز گشتند و دلیل زر برداشت و برنشتند و برفتند ( و ) هارون<sup>۸</sup> همه راه می گفت: « مرد اینست » و پس از آن حدیث پسر سماک بسیار کردی .

و چنین حکایات<sup>۹</sup> از آن آرم تا خوانندگان را باشد که سودی دارد و بردل اثر [ ی ] کند و بسر تاریخ بازشدم :

و روز پنجشنبه غره ماه ربیع الاول امیر مسعود بار داد ، که سخت تندرست شده بود ، بازعام و حشم و اولیا و رعایای بست پیش آمدند و نثار ها کردند و [ رعایا او را ] دعا های فراوان گفتند و بسیار قربانی آوردند ، بدرگام و قربان کردند و بانان بدرویشان دادند و شادی بود که مانند آن کس یاد نداشت .

و روز دوشنبه دوازدهم این ماه نامه رسید ، از مرو ، بگذشته شدن نوشتگین

(۱) ط : کوارا (۲) ط : خوردی (۳) ط : به بندد (۴) ط : او (۵) ط : هرون (۶) ط :

صت (۷) ط : پیام ، درج تراشیده و بدین گونه اصلاح کرده اند (۸) ط : هرون (۹) ط : حکایت

خاصه، که شحنة آن نواحی بود و یاد کرده بودند که: «وی، بوقت رفتن<sup>۱</sup> از جهان، گفته است که: وی را امیر محمود آزاد نکرده بود، هرچه وی راست از آن سلطانت؛ باز باید نمود، تا اگر بیند او را<sup>۲</sup> آزاد (کند) و بحل فرماید و اوقاف او را امضا کند و دیگر هرچه او را هست<sup>۳</sup>، از غلام و تجمل و آلت و ضیاع، همه خداوند راست و غلامانش کاری اند<sup>۴</sup> و از ایشان بسیار رنج<sup>۵</sup> برده است، باید که از هم نیفتند<sup>۶</sup> و غلامیست مقدم ایشان، که او را<sup>۷</sup> خمار تکین قرآن خوان گویند<sup>۸</sup> و بنده پرورده است او را [و] ناصح و امینست و بتن خویش مرد؛ باید که امیر او را بسرایشان بماند، که صلاح درینست». امیر نوشتگین خاصه را آزاد کرد و اوقاف او را امضا فرمود و نامها را جواب نوشتند و غلامان را بنواختند و خمار تکین را بر مقدمی ایشان بداشته آمد و گفته شد که: «ایشان را همانجا مقام باید کرد، تا عامل اجری و بیستگانی می دهد و بشغلی که باشد قیام می کنند، تا آنگاه که ایشان را بخوانیم<sup>۹</sup> و بفرزندی، از آن خویش، ارزانی داریم<sup>۱۰</sup> و بدو سپاریم» و نامها بتوقیع موکد گشت و دوخیلتاش ببردند.

وروز پنجشنبه بیست و دوم<sup>۱۱</sup> این ماه نامهارسید، از خراسان، که: «ترکمانان در حدود مالک بپراکنند و شهرتون غارت کردند و بوالحسن عراقی، که سالار کرد و عربست، شب و روز بهرات مشغولست بشراب و عامل، بوظلحه شبلی<sup>۱۲</sup>، از وی بفریاد و وی و دیگر اعیان و ثقات باو سخت درمانده اند و غلامی را، از آن خویش، با فوجی کرد و عرب، بتاختن گروهی (از) ترکمانان فرستاد، بی بصیرت، تا سقطی بیفتاد و بسیار مردم بکشند و دستگیر کردند». امیر، بدین اخبار، سخت تنگدل شد و وزیر را بخواند و از هرگونه سخن رفت؛ آخر برآن قرار گرفت که امیر او را گفت: «ترا بهرات باید رفت و آنجا مقام کرد، تا حاجب شباشی و همه لشکر خراسان نزدیک

(۱) ط: بوقت رفتن وی (۲) ط: وی را (۳) ط: اوراست (۴) ط: کاربند (۵) ط:

رنج بسیار (۶) ک: نیفتد (۷) ط: وی را (۸) ط: خوانند (۹) ط: میخوانیم (۱۰) ط: میداریم

(۱۱) ط: دوم (۱۲) ط: شبیانی، ک: درمتن: شبلی و درحاشیه: ن. شبیانی، ن: شبیانی، ۵: شبلی

توانید و همگان<sup>۱</sup> را پیش چشم کنی<sup>۲</sup> و مالهای ایشان (را) داده [آید] و ساخته بروند و روی بترکمانان نهند، تا ایشان را از خراسان آواره کرده آید، بشمشیر<sup>۳</sup> که از ایشان راستی نخواهد آمد و آنچه گفتند، تا این غایت، و نهادند همه<sup>۴</sup> غرور و عشوه و زرق بود، که هر کجا که رسیدند نه نسل گذاشتند و نه حرث و این نابکار<sup>۵</sup> عراقیک را دست کوتاه کنی، از کرد و عرب و ایشان را دوسالار کاردان گمار، هم از ایشان و بحاجب سیار و عراقی را بدرگاه فرست، تا سزای خویش ببیند<sup>۶</sup>، که خراسان و عراق بسر<sup>۷</sup> او و بزادش شد و چون بسر کار رسیدی و شاهد حالها بودی، نامها [ی] پیوسته نویس، تا مثالهای دیگر، که باید داد، می دهیم. گفت: «فرمان بردارم» و بازگشت و بابونصر بنشست<sup>۸</sup> و درین ابواب بسیار (سخن) گفتند و دیگر روز مواضع نبشته<sup>۹</sup> (و) [بدرگاه آورد و بونصر<sup>۱۰</sup> آن را در خلوت بامیر عرضه داشت<sup>۱۱</sup> و]<sup>۱۲</sup> هم در مجلس جوابها نبشت، چنانکه امیر فرمود و بتوقیع<sup>۱۳</sup> موکد گشت.

و روز سه شنبه پنجم ماه ربیع الاخر خواجه بزرگ را خلعتی دادند، سخت فاخر، که درو پیل تر و ماده بود و اشتر<sup>۱۴</sup> [و] مهد و باز و غلامان ترك زیادت بود و پیش آمد (و) امیر وی را بنواخت، [بزبان]، تا بدان جایگاه<sup>۱۵</sup> که گفت: «خواجه ما را پدرست ورنجها، که ما را باید کشید، اومی کشد؛ دل ما را ازین مهم فارغ کند، که مثالهای او<sup>۱۶</sup> برابر فرمانهای ماست». وزیر گفت: «من بنده ام و جان فدای فرمانهای خداوند دارم و هر چه جهد آدمیست درین کار بجای آرم» و بازگشت، با کرامتی و کوبه ای سخت بزرگ و چنان حق گزارند او را، که مانند آن کس یاد نداشت و میان او و خواجه بونصر لطف حالی افتاد، درین وقت، از حد گذشته، که بونصر یگانه روزگار اینک بدانست و درخواست از وی تا [باوی] معتمدی

(۱) ط: همه کان (۲) ط: کرده (۳) ط: آنها (۴) ط: جمله (۵) ك: نابکار  
 (۶) ط: بیند (۷) ك: به بسر (۸) ط: بنشت، ك: نبشت (۹) ط: نبشت (۱۰) ح: بدرگاه  
 و بونصر (۱۱) ح: کرد (۱۲) این قسمت که درك افزوده می شود در ح نیز افزوده شده (۱۳) ك:  
 بترقیع (۱۴) ط: استر (۱۵) ط: آنجا بیکاه (۱۶) ط: وی

از دیوان رسالت<sup>۱</sup> نامزد کنند<sup>۲</sup>، که نامهای سلطان نویسند<sup>۳</sup>، باستصواب وی و هر حالی نیز بمجلس سلطنت باز نماید، آنچه وی کند در هر کاری. دانشمند بوبکر مبرشر دبیر را نامزد فرمود، بدین شغل و بونصر مثالها [ئی]، که می بایست، او را بداد و دیگر روز وزیر برفت، با حشمتی وعدتی و ابهتی سخت تمام، سوی هرات و باوی سواری هزار بود.

و امیر، رضی الله عنه، روز دوشنبه بیست و پنجم ماه ربیع الاخر سوی یمن آباد و میمندرفت، بتماشای و شکار و خواجه عبدالرزاق حسن بمیمند میزبانی کرد، چنانکه او دانستی (کرد)، که در همه کارها زیبا و یگانه روزگار بود و دندان مزد بسزابداد و کیلانش بسیار نزل دادند، قوم<sup>۴</sup> را، که با سلطان بودند و امیر، بدان بناها [ی] پادشاهانه، که خواجه احمد حسن ساخته است، رحمه الله<sup>۵</sup>، بمیمند بماند.

و [امیر، رضی الله عنه] روز چهارشنبه چهارم جمادی الاولی بکوشک<sup>۶</sup> دشت بکن<sup>۷</sup> باز آمد و دیگر روزنامه رسید، بگذشته شدن ساتلمش، حاجب ارسلان و امیر او را<sup>۸</sup> برکنیده بود و سخنکی بادغیس فرموده، بحکم آنکه<sup>۹</sup> بروزگار امیر محمود<sup>۱۰</sup> خزینه دار (بود) و<sup>۱۱</sup> نخست کس او بود که از خراسان پذیره<sup>۱۲</sup> رفت، (پیش امیر مسعود) و چند (بن) غلام [ارسلان] را با خویشتن برد (همین ارسلان)، چنانکه پیش ازین آورده ام.

روز یکشنبه هشتم این ماه بوسعید بن محمود (بن) طاهر، خزینه دار، بیست گذشته شد، رحمه الله<sup>۱۳</sup> و سخت جوانمرد و کاری بود و خرد پیران داشت [و] خواجه بونصر باوی بسیار نشستی و گفتی: «حال این جوان برین جمله بنماید»<sup>۱۴</sup>، اگر عمر یابد و دست از شراب پیوسته، که بیشتر بر ربق<sup>۱۵</sup> می خورد، بدارد، و

(۱) ط، رسالت با وی (۲) ط : کند (۳) ط، سلطانی. نویسند (۴) ط : قومی (۵) ط :

رحمة الله علیه (۶) ك : بکروشک (۷) ط : لنگان (۸) ط : وی را (۹) ط : آنچه (۱۰) ط : محمد

(۱۱) ط : خزینه بودارو، ضبط متن مطابق اصلاح نسخه ح است (۱۲) ط : پذیره بفرامان

(۱۳) ط : رحمة الله علیه (۱۴) ك : بنماید (۱۵) خط مرحوم سید محمد علی : ربق یعنی ناشتا

بنداشت<sup>۱</sup> و گفتند از آن مرد. این چه حدیثت؟ ان الله جنوداً [مهندالسیوف]<sup>۲</sup>،  
 (منها العسل<sup>۳</sup>)، باجل خویش مرد و عجب آن آمد که در آن دو سه روز،  
 (که) گذشته شد، دعوتی ساخت، سخت نیکو و بونصر را بخواند، با قومی و من  
 نیز آنجا (ی) [حاضر] بودم و نشاط ها رفت و اورا وداع بود [و] پس از آن،  
 سه روز، برفت، رفتی که نیز باز نیامد<sup>۴</sup> و این بیت بما یادگاری ماند، که شاعر  
 گفته است:

### شعر

فکم ائینا اللیالی وما اتیت الینا و رب یوم یعود<sup>۵</sup> ولم تعدعلینا  
 و محمود طاهر، پدرش، مردی محتشم بود<sup>۶</sup>، از خازنان امیر محمود،  
 رضی الله عنه و بر وی اعتمادی بزرگ داشت و هم جوان مرد و آن پادشاه حق گذشته  
 را درین فرزند نجیب نگاهداشت و این آزاد مرد وجیه گشت و نام گرفت و امیر  
 مسعود، رضی الله عنه، در اصطناع وی رعایت دیگر کرد [ه بود]، تا وجیه تر گشت  
 ولیکن<sup>۷</sup> روزگار نیافت و در جوانی برفت و با خاندانی بزرگ پیوستگی کرده بود،  
 چون بوالنصر ز خودی، مهتری بزرگوار، معتمدتر قوم خوارزمشاه التوتاش و شناخته  
 امیر محمود و دو فرزند بکار آمده ماند و<sup>۸</sup> خال ایشان، خواجه مسعود ز خودی،  
 مردی که دوبار عارضی کرد، دو پادشاه را، چون مودود و فرخ زاد، رحمة الله علیهما  
 و آثار ستوده نمود و از وی همت مردان و بذل کاری [تر] مهتران و جوانمردان  
 دیدند و اگر در سنه احدی و خمسین و اربعمائه<sup>۹</sup> از زمانه نا جوانمرد کراهیتی<sup>۱۰</sup>  
 دید و درشتی پیش آمد، آخر نیکو شد و بجوئی، که آب رفت يك دو بار، آب باز  
 آید<sup>۱۱</sup> و دولت افتان و خیزان بهتر باشد، جان باید که بماند و مال آید و شود و

(۱) ط - ک: به نداشت، ح، به نداشت (۲) این عبارت در ح نیز افزوده شده (۳) خط  
 مرحوم سید محمد علی: عسل یعنی هلاکت آمده (۴) ط: نیاید (۵) ک: عاد (۶) ط: بود محتشم  
 (۷) ط: ولی (۸) ط: مانده که (۹) سال ۴۵۱ (۱۰) ک: کراهتی (۱۱) ط: بجوئی که میرفت  
 و میآمد آب رفته باز آمد، در ح نیز مطابق ضبط ک است.

محنتی، که از آن، بر دل آزاد مردان رنج آید علی الاطلاق هر کس بشنود گوید: این نایبست و بمحنت نشمرند (و) این فصل براندم که جایگاه آن بود و<sup>۱</sup> کار دارم با این مهتر و با شغلای وی، که نزدیک آمد که امیر مسعود، رضی الله عنه، او را بر خواهد کشید و بمیان مهمات ملک در خواهد آورد. وی از روزگار نرم و درشت خواهد دید، تا همه برولا<sup>۲</sup> آورده آید، بمشیه الله (تعالی).

و روز شنبه هفدهم جمادی الاولی بوالحسن عراقی دبیر، معزول از سالاری کرد و عرب، بدرگاه آمد و خواجه بزرگ، احمد عبدالصمد، او را بخوبی کسپل کرده بود؛ اما پنج سوار [موکل] نامزد او کرد و امیر او را<sup>۳</sup> پیش خویش نگذاشت و نزدیک مسعود محمد لیت دبیر فرستاد، تا چون باز داشته باشد و هر کسی بزیارت او رفت و سخت متحیر و دلشکسته<sup>۴</sup> بود و آخر بونصر، بحکم آنکه<sup>۵</sup> نام کتابت برین مرد بود، در باب وی سخن گفت و شفاعت کرد، تا امیر دل خوش کرد و وی پیش آمد و خدمت کرد و بدیوان رسالت باز نشست ولیکن<sup>۶</sup> آتش ریخته (و) باد<sup>۷</sup> بنشسته، که نیز زهره نداشت سخن فراخ تر گفتن و آخر کارش آن بود، که گذشته شد، چنانکه بیارم پس ازین.

و روز یکشنبه بیست و یکم این ماه نامها رسید از بوسهل حمدوی<sup>۸</sup> و صاحب برید ری که: «سخن پسر کاکوبه<sup>۹</sup> زرق و افتعال بود و دفع الوقت و مردم کرد کرد از اطراف و فراز آمدند و بعضی ترکمانان قزلبان<sup>۱۰</sup> و یغمریان و بلخان کوهیان<sup>۱۱</sup> نیز، که از پیش سلجوقیان بگریخته اند<sup>۱۲</sup>، بدو پیوستند، که مرد زر بسیار دارد و خزانه و اصناف نعمت و ساخته روی بری نهاد<sup>۱۳</sup> و بیم از آنست که می داند [که] خراسان مضطربست، از سلجوقیان و مدد بما توانند رسانید و آنچه جهد دست بندگان می کنند، تا ایزد، عز ذکره، چه تقدیر کرده است». امیر سخت اندیشمند شد و

(۱) ط: او بود چه (۲) ط: در حاشیه: برولا یعنی برانظام، ك: برو (۳) ط: کرده و امیر وی را (۴) ط: دل شکسته و متعیر (۵) ط: اینکه (۶) ط: ولکن (۷) ك: باز (۸) ط: ك: حمدونی (۹) ك: کاکوبه، ط: کاکو (۱۰) ك: قزلبان (۱۱) ط: بلغیان کوهیان (۱۲) ك: بگریخته اند (۱۳) ط: نهاد



جوابها فرمود که: « وزیر و حاجب بزرگ و لشکرها بخراسانست، کفایت کردن کار سلجوقیان را و ما نیز قصد خراسان داریم؛ دل قوی باید داشت و مرد وار پیش کار رفت، که بدین لشکر، که با شماست، همه عراق ضبط توان کرد، و این جوابها [هم] باسکندار و هم با قاصدان برفت و در بابی فرد، بحديث ری، این احوال بتمامی شرح کنم، [اینجا] این مقدار کفایتست.

و روز سه شنبه (سلخ) جمادی الاخری ناهای وزیر رسید، نبشته بود که: « بنده کارها بجد پیش گرفته است و عمال شهر [ما] را، که خوانده بود، میآیند و مالها سنده میآید و حاجب بزرگ و لشکرها بهرات رسیدند. بوسهل علا، نایب عارض، عرض باستقصا می کند، پیش بنده و سیم می دهد. چون [کار] لشکر ساخته شود و روی بمخالفان آرند [و] بنده تدبیر راست پیش ایشان نهد و جهد بندگی بجای آرد، امید دارد، بفضل ایزد، عز ذکره، که مرادها حاصل شود و بنده را صواب آن می نماید که: خداوند بهرات آید، پس از آنکه نوروز بگذرد و تابستان اینجا مقام کند، که کارها ساخته است؛ بحديث علف و جز آن هیچ دل مشغولی نباشد<sup>۱</sup>. تا بنده بمرور رود و حاجب بزرگ، با لشکر [ی] روی بمخالفان آرد<sup>۲</sup> و از همه جوانب قوی دل باشد و این فتنه [را] بشانده آید و کار ری و جبال نیز، که بیبچیده است<sup>۳</sup>، راست شود و خداوند فارغ دل گردد. امیر جواب فرمود که: « خواجه خلیفه ماست، بخراسان و مرو و دیگر شهرها همه پر لشکرست، بحاضری ما بهرات چه حاجتست؟ ما سوی غزنین<sup>۴</sup> خواهیم رفت، که صواب اینست و پسران علی تکبیر بر راه راست آمدند، بجانب بلخ و تخارستان هیچ دل مشغولی نیست و فرزند عزیز: مودود و سپهسالار علی آنجا<sup>۵</sup> [اند] <sup>۶</sup>، اگر زیادت لشکر حاجت آید<sup>۷</sup> از ایشان [مدد] بیاید خواست. این جوابها برین جمله برفت و از بونصر شنیدیم<sup>۸</sup> که گفت: « تدبیر راست اینست که این وزیر بکرد، اما امیر نمی شنود و ناچار بغزنین

(۱) ط: امیدوار (۲) ط: دل مشغولی هیچ نیست (۳) ط: نهد (۴) ط: بیچیده است

(۵) ط: غزنی (۶) ط: اینجا (۷) این کلمه درج بزافزوده شده (۸) ط: حاجت است (۹) ط: شنودم

خواهد رفت ، که آرزوی غزین خاسته است <sup>۱</sup> و غزین از وی نمی ستانند که سبحان الله ،  
 اورا بهرات یا بمر و یا بنشاپور <sup>۲</sup> می باید رفت و يك دو سال بخراسان بنشست <sup>۳</sup> ،  
 تا مگر این فتنه بزرگ بنشیند و بچند دفعهت بامیر ، آنچه [ وزیر ] <sup>۴</sup> سوی من نبشت  
 و بی حشمت ترهه نبشته بود <sup>۵</sup> ، [ نیز ] عرض کردم ، هیچ سود نداشت ، و ایزد  
 را ، سبحانه و تعالی ، خواسته است <sup>۶</sup> ، که بندگان بسر آن نتوانند شد .

روز یازدهم ماه رجب امیر ، رضی الله عنه ، از بست برجانب غزین رواقی کرد  
 و آنجا <sup>۷</sup> رسید [ و ] روز پنجشنبه <sup>۸</sup> هفتم شعبان بیباغ محمودی فرود آمد ، بر آنچه <sup>۹</sup>  
 مدتی آنجا بیاشد و دست بنشاط و شراب کرد و پیوسته می خورد ، چنانکه هیچ  
 می نیاسود <sup>۱۰</sup> .

وروز [ سه ] شنبه <sup>۱۱</sup> دوازدهم خداوندزاده ، امیر مودود ، رحمة الله علیه ، از بلخ  
 بغزین رسید ، که از بست نامه رفته بود ، تا حرکت کند برین میعاد . بیامد و نواخت یافت .  
 و روز سه شنبه نوزدهم شعبان امیر بر قلمه <sup>۱۲</sup> رفت و سرهنکک بوعلی کوتوال  
 میزبانی ساخته بود و روز آدینه بیست و دویم <sup>۱۳</sup> این ماه بکوشک نو مسعودی باز آمد و  
 پیش ، تا از باغ محمودی باز آید ، نامه وزیر رسید که : « کار های لشکر ساخته شده  
 است و بروی خصمان رفتند ، با دلی قوی و ترکمانان ، چون دانستند که کار ها بجد [ تر ]  
 پیش گرفته آمده است ، بسوی <sup>۱۴</sup> انسا و فراوه رفتند ، بجمله ، چنانکه در حدود کوزگانان  
 و هرات و این نواحی از ایشان کسی نمانده و حاجب بزرگ بمر و رفت و بیرون شهر  
 لشکر گاه زد و هر جای <sup>۱۵</sup> شحنة ای فرستاد و فرمان روان شد ، بنده را چه باید  
 کرد ؟ » . جواب رفت <sup>۱۶</sup> که : « چون حال برین <sup>۱۷</sup> جمله است ، خواجه را ، از راه

(۱) ط : خواسته است (۲) ط : بنشاپور (۳) ط : نشست (۴) در ح نیز این کلمه انزوده  
 شده (۵) ط : نبشته بودند ، در ح تراشیده و اصلاح کرده اند (۶) ك : خواسته است (۷) ط :  
 کش - و این (۸) ط : دوشنبه ، در سه سطر پس ازین دوازدهم شعبان را سه شنبه می نویسد پس هفتم  
 شعبان روز پنجشنبه بوده و ضبط ك درست (۹) ط : بر آنکه (۱۰) ط : می هیچ نیاسود .  
 (۱۱) چون در سه سطر پیش روز هفتم شعبان را پنجشنبه نوشته بیداست که روز دوازدهم می باید  
 سه شنبه باشد . (۱۲) ط : قلت . (۱۳) ط : دوم . (۱۴) ط : سوی . (۱۵) ط : جانی .  
 (۱۶) ط : کرد (۱۷) ط : بدین

غور، بغزینین باید آمد، تا مارا ببیند<sup>۱</sup> و بمشافه، آنچه باز نمودنست، باز نماید و تدبیر کار (ها) قوی تر ساخته شود» -

و ماه روزه در آمد و امیر روزه گرفت، بکوشک نو و هر شبی خداوند زادگان<sup>۲</sup>: امیر سعید و مودود و عبدالرزاق، رضی الله عنهم، بخانه بزرگ میبودند و حاجبان و حشم و ندیمان بنوبت با ایشان و سلطان فرود سرای روزه میکشاد خالی.

و روز شنبه نیمه رمضان وزیر بغزینین رسید و امیر (او) را بیدید و خلوتی بود، با وی و صاحب دیوان رسالت، تا نماز پیشین [و] هر چه رفته بود و کرده (بود)، همه (را) باز نمود و امیر را سخت خوش آمد و وزیر را بسیار نیکوئی گفت و وزیر باز گشت و دیگر روز خلوتی دیگر کردند. وزیر گفته بود که: «اگر خداوند بهرات آمدی، در همه خراسان يك ترکمان نماندی و مگر هنوز مدت<sup>۳</sup> سپری نشده بود، ماندن<sup>۴</sup> ایشان را. باری تا حاجب بزرگ و لشکرها در شهر باشند از ایشان فسادی نرود. اما دل بنده<sup>۵</sup> به حدیث ری و بوسهل و آن لشکر و حمل زروجامه، که با ایشانست و خصمی، چون پسر کا کو، سخت مشغولست، که از نا آمدن رایت عالی بخراسان نتوان دانست تا حال ایشان چون شود؟». امیر گفت: «نباشد آنجا خللی، که آنجا لشکری تمامست و سالاران نیک و بوسهل مردی کاری، ندارند بس<sup>۶</sup> حمیتی، پسر کا کو و دیلمان و گردان ایشان را دیده ام و آزموده و آن احوال پیش چشم منست». وزیر گفت: «ان شاء الله [که] بدولت خداوند (که) همه خیر و خوبی باشد».

و روز دوشنبه هفدهم [ماه] رمضان سیه سالار علی نیز از بلخ در رسید، با غلامان و خاصکان خویش، مخفف، بر حکم فرمان عالی، که رفته بود: «تالشکر را ببلیخ یله کند و جریده بیاید، که با وی تدبیرهاست» و سلطان را بدید و نواخت یافت و بخانه باز رفت.

(۱) ط - ک : به بیند . (۲) ط : زاده کان . (۳) ط : مدتی، در ح تراشیده و مطابق

ضبط متن اصلاح کرده اند (۴) ط : نشده است بودن (۵) ط : بندکان، در ح تراشیده و مطابق

کرده متن درست اند (۶) ک - ح : پس

و روز دو شنبه عید فطر بود و امیر پیش، بیك هفته، مثال داده بود ساختن تعبیهای این روز را و تعیینه ای کرده بودند، که اقرار دادند، پیران کهن، که بهیچ روز کار برین جمله یاد ندارند و سوار بسیار بود، نیز بدشت شابهار و امیر بصفه بزرگ، بسرای نو، بنشست، بر تختی از چوب، که هنوز تخت زرین ساخته نشده بود و غلامان سرائی، که عدد ایشان درین وقت چهار هزار و چیزی (بالا) بود، آمدن گرفتند (و) در آن سرای بزرگ [و] چندین راه<sup>۱</sup> بایستادند. پس میربار داد (و ارکان و اعیان بیامدند) و روزه بگشادند و غلامان سرائی<sup>۲</sup> بمیدان نورقتن گرفتند و می ایستادند، [که میدان و همه دشت شابهار لاله ستان شده بود. پس امیر بنشست و بر آن خضرا آمد، بر میدان و دشت شابهار] و نماز عید بکرده آمد<sup>۳</sup> و امیر بدان خانه بهاری، که بر راست صغه است، بخوان بنشست و فرزندان و وزیر و سپاه-سالار<sup>۴</sup> و امیران [و] دیلمان و بزرگان حشم را برین خوان نشاندند و قوم دیگر را بر خوانهای دیگر و شاعران شعر خواندند و پس از آن مطربان آمدند و پیاله‌اروانه<sup>۵</sup> شد، چنانکه از خوانها مستان باز گشتند و امیر بر نشست و بخانه زرین آمد، بریام، که مجلس شراب آنجا راست کرده بودند و بنشاط شراب خوردند و دیگر روز بارنبود و روز سوم بار داد و غلامان نوشتکین [و] خاصه خادم از مرو در رسیدند، بامقدمی، خمار تکین نام و کدخدای نوشتکین، محمودک دبیر و چند تن از حاشیه، همه آراسته و با تجمل تمام و پیش امیر آمدند و نواخت یافتند و فرمود تا: غلامان وثاقی را جدا بکوشک کهن محمودی فرود آوردند و نیکو بداشتند و دیگر روز ایشان را پیش بخواست: خالی تر و غلامی سی، خیاره تر، خوبستن را باز گرفت و دیگران را بچهار فرزند بخشید: سعید و مودود و محدود<sup>۶</sup> و عبدالرزاق و نصیب عبدالرزاق باضعاف [از] دیگران فرمود، که دیگران داشتند بسیار و وی نداشت و خواسته بود که وی را ولایتی دهد.

(۱) ط: رده (۲) ط: سرای (۳) ط: بکردند (۴) ط: سپهسالار (۵) ط:

پیاله روان (۶) ط: محدود

و هم در شوال امیربشکار ژه رفت <sup>۱</sup> ، با فوجی غلام سرائی و لشکروندما و رامشگران و سخت نیکوشکاری رفت ، ( با فوجی ) [ و ] نشاط کردند ، بر نهاله جای <sup>۲</sup> و شراب خوردند و من بدین شکار حاضر بودم و خواجه بو نصر نبود و بر جمازگان شکاری بسیار بغزین آوردند [ و ] اولیا و حشم و امیران [ و ] فرزندان با سلطان بودند ، رضی الله عنهم اجمعین .

و روز چهارشنبه بیست و چهارم این ماه بیاغ صد هزاره <sup>۳</sup> باز آمد و دیگر روز مثال داد تا : اسباب و ضیاع ، که مانده بود از نوشتکین خاصه ، باستقصای تمام باز نگریستند ، بحاضری کدخدا و دبیرش محمودک و دیگر وکیلان و اوقاف تربت او بر حال ( خود ) بداشتند و آلت سفر او را ، از خیمه و خرگاه و اسبی <sup>۴</sup> چند و اشتری چند بفرزند : امیر عبدالرزاق بخشید ، با سه دبه ، یکی ( از آن ده ها ) بزاولستان و دو [ دبه ] برشور <sup>۵</sup> و دیگر هر چه بود خاصه را نگاه داشتند و سرایش بفرزند : امیر مردانشاه بخشید ، با بسیار فرش و چند یاره سیمینه <sup>۶</sup> و نه حد آن را بود <sup>۷</sup> که نوشتکین باز گذاشت و نه اندازه ، از اصناف نعمت و ولایت مرو ، که برسم او <sup>۸</sup> بود ، سالار غلامان سرائی ، حاجب بکتغدی را داد <sup>۹</sup> و منشور نبشتند و وی کدخدای خویش ، بوعلی زوزنی را ، آنجا فرستاد و درین هفته حدیث رفت ، با سالار بکتغدی ، تا وصلتی باشد خداوند زاده ، امیر مردانشاه <sup>۱۰</sup> را ، با وی بدختری که دارد ( و ) پیغام بر زبان <sup>۱۱</sup> بو نصرمشکان بود و بکتغدی [ لختی ] گفت که : طاقت این نواخت ندارد [ و چون تواند داشت ؟ ] . بو نصر آنچه گفتنی بود با وی بگفت ، تا راست ایستاد و دست گرفتند و زبان داده شد ، تا آنگاه که فرمان باشد که عقد نکاح کنند و سالار

(۱) ط : ودهم شوال بشکارژه رفت امیر . (۲) ط درحاشیه : نهاله جای کینگاه صیادان .

(۳) ط : صد هزار . (۴) ط : اسبی . (۵) ط : به برشور ودر حاشیه : برشور . شهریت وسیع وخرم کثیر الانهار والریاض از فزنین بدوازده مرحله بسوی مشرق و درین ایام پشاور گوینده

(۶) ط : بار پشینیه ، پیداست که ضبط ک درست ترست زیرا که شاهی ازمال زیردستان خود قهرآ

می بایست پسر خود چیزهای سبینه را بخشد نه بار پشینیه که اختصاص بیازارگانان ودکانداران دارد .

(۷) ط : حد بود آن را . (۸) ط : وی . (۹) در ح کلمه « را » را بخط تراشیده اند .

(۱۰) ط : مرانشاه . (۱۱) ط : بزبان .

بکتفدی دانست که چه می باید کرد و غرض چیست، هم اکنون فرا کار/ساختن گرفت و پس از آن بیک سالی عقد نکاح<sup>۱</sup> بستند که درین حضرت من (بنده) مانده آن ندیده بودم<sup>۲</sup>، (بوجه حسن)، چنانکه هیچ مذکور و شاکردیشه و وضع و شریف و سیاه دار و پرده دار و بوقی و دمامه زن<sup>۳</sup> نماند که نه صلت سالار بکتفدی بدو برسید، از دوازده هزار درم تا پنج و سه و دو و یک هزار و پانصد و سه صد<sup>۴</sup> و دوست و صد و کمتر ازین نبود و امیر مردانشاه را بکوشک سالار بکتفدی آوردند و عقد نکاح<sup>۵</sup> آنجا کردند و دینار و درم روانه<sup>۶</sup> شد، سوی هرکسی و امیر مردانشاه را قبای دیبای سیاه پوشانید<sup>۷</sup>، موشح بمروراید و کلاهی چهار پر زر بر سرش نهاد<sup>۸</sup>، مرصع بجواهر و کمر بر میان او بر بست<sup>۹</sup>، همه مکمل بجواهر و اسپ<sup>۱۰</sup> [بود]، سخت قیمتی، نعل زر زده و زین در زر گرفته و استام بجواهر و ده غلام ترک، با اسپ<sup>۱۱</sup> و ساز و خادمی و ده هزار دینار و صد پاره (جامه) قیمتی، از هر رنگی. چون از عقد نکاح<sup>۱۲</sup> فارغ شدند امیر مردانشاه را نزدیک امیر آوردند، تا او را بدید و آنچه رفته بود و کرده بودند<sup>۱۳</sup> باز گفتند و باز گشت، سوی والده و سخت کودک بود، [امیر مردانشاه]، چه سیزده ساله بود [و] پس از آن مدتی بزرگ<sup>۱۴</sup>، در اوایل سنه ثلثین<sup>۱۵</sup> و اربعمائه<sup>۱۶</sup>، دختر [سیاه] سالار بکتفدی را بپرده این پادشاه زاده آوردند و سخت کودک بود و بهم نشانند<sup>۱۷</sup> و عروسی<sup>۱۸</sup> کردند که کس مانند آن یاد نداشت، که تکلفهای هول<sup>۱۹</sup> فرمود امیر، که این فرزندان سخت دوست داشت و مادرش محتشم بود [و] از بونصر مستوفی شنودم، گفت: «چندین

(۱) ط: سال عقد و نکاحی. (۲) ط: آنرا مانند ندیده ام. (۳) ط: بدبه زن، دبهج در زبان فارسی بمعنی صدای دهل و تقاره است و نمی بایست با «زن» ترکیب شود ولی دمامه بمعنی کوس و نفیرست و با «زن» ترکیب می شود بهمین جهت ضبط ک درست ترست. (۴) ط: سیصد. (۵) ط: عقد و نکاح. (۶) ط: و این درم روان. (۷) ط: پوشانیدند. (۸) ط: نهاده (۹) ط: اوبسته، ک: اوست بر. (۱۰) ط: اسپ. (۱۱) ط: اسب. (۱۲) ط: عقد و نکاح (۱۳) ط: کرده بودند و رفته بود. (۱۴) ط: بدتی بزرگ شد و. (۱۵) ط: ثلاثین. (۱۶) سال ۴۳۰. (۱۷) ط: نشانده بودند. (۱۸) ط: ک: عروسی. (۱۹) ط: زیاد، پیداست که در زمان بیهقی کلمه زیاد در زبان فارسی باین معنی بکار نمی رفته است.

روز با چندین شاگرد مشغول بودم تا جهاز را نسخت کردند<sup>۱</sup>، ده بار هزار هزار درم بود، و من، که بوالفضل، پس از مرگ سلطان مسعود و امیر مردانشاه، رضی الله عنهما، آن نسخت دیدم، بتمعجب بماندم<sup>۲</sup> که: خود کسی [آن] تواند ساخت (چنو؟ و از آن) يك دو چیز بگویم: چهار تاج زرین مرصع بجواهر و بیست طبق زرین، میوه آن انواع جواهر و بیست دو کدان زرین، جواهر درو نشانده و جاروب زرین [و] ریشها مروارید بسته، [ازین چیزی چند باز نمودم] (و از هزار یکی کفتم) [و] کفایت باشد [و] بتوان<sup>۳</sup> دانست ازین معنی<sup>۴</sup> که چیزهای دیگر چه بوده است<sup>۵</sup>.

[ذکر] وحشتی که افتاد، میان امیر مسعود، [رحمه الله]

و بغرا<sup>۶</sup> خان و فرستادن [امیر] بصادق تبانی (را)، [رحمة الله علیه، برسالت سوی] کاشغر<sup>۷</sup> و طراز (ترکستان)، تا آن وحشت بتوسط ارسلان خان برخاست.

و بیآورده ام در روزگار امیر ماضی، رضی الله<sup>۸</sup> [عنه]، که بغرا خان در روزگار پدرش و آنگاه<sup>۹</sup> اورا<sup>۱۰</sup> لقب بغا تکین<sup>۱۱</sup> بود، ببلخ آمد، که بغزین آید، بحکم آنکه<sup>۱۲</sup> داماد بود، بجره زینب، دختر امیر<sup>۱۳</sup> ماضی، [رضی الله عنه]، که بنام او<sup>۱۴</sup> شده بود، تا بمعونت ما بخارا و سمرقند و آن نواحی از علی تکین بستاند، چنانکه از ما امید یافته بود [و] جواب یافت که: «باز باید گشت و دست یکی کرد، که ما قصد سوسمنات داریم. چون از آن فارغ شویم و شما نیز خانی ترکستان بگرفتید<sup>۱۵</sup> آنگاه تدبیر این ساخته آید، و باز گشتن بغاتکین<sup>۱۶</sup> متوحش گونه از بلخ و پس از

- (۱) ط: جهاز نسخت کردیمی. (۲) ط: ماندم. (۳) ط: توان. (۴) ط: چند چیز.  
 (۵) ط: دیگر چونت. (۶) ط: بغری. (۷) ط: بکاشغر. (۸) ط: رضی و. (۹) ط: دو روزگار بدوش بغرا خان که، نسخه بدل ح مطابق ضبط ک است. (۱۰) نسخه بدل ح: وی را.  
 (۱۱) ک: بغاتکین، ح: بغرا تکین. (۱۲) ط: اینکه. (۱۳) ط: سلطان. (۱۴) ط: وی.  
 (۱۵) ک: بگرفتند. (۱۶) ک: بغاتکین.

آن باز آمدن ما از غزو و گرفتن ایشان خانی و آمدن بجنک علی تکین . چون برادرش طغان خان بر افتاد و فرستادن ازینجا ققیه بویکر حصیری را بمر و جنگها که رفت و بصلح که باز گشتند ، که نخواست <sup>۱</sup> ارسالن خان که برادرش بغرا <sup>۲</sup> خان مجاور ما باشد <sup>۳</sup> و نومیدی که افزود بغرا <sup>۲</sup> خان را ، چنانکه دربابی مفرد درین تصنیف بیامده است و پس از آن فرا رفت که حره زینب را فرستاده آمدی ، که امیر محمود گذشته ( شد ) و امیر مسعود بتخت ملک نشست و قدر خان پس ازین ، بیک سال ، گذشته شد . ارسالن خان ، که ولیعهد بود ، خان ترکستان گشت و ولایت طراز و سیبجاب <sup>۴</sup> و آن نواحی جمله ببغرا خان برادرش <sup>۵</sup> داد و وی را این لقب نهاد <sup>۶</sup> و میان ایشان بظاهر نیک و بیاطن بد بود . امیر مسعود ، چنانکه باز نموده ام ، پیش ازین خواجه ابوالقاسم <sup>۷</sup> حصیری را و قاضی بو طاهر تبانی را ، خویش این امام بو صادق تبانی ، برسولی فرستاد ، نزدیک ارسالن خان و بغرا خان ، تا عقد و عهد تازه کرده آید [ و ] ایشان <sup>۸</sup> برفتند و مدتی دراز بماندند ، تا کار راست شد و بر مراد باز گشتند ، با یک خاتون <sup>۹</sup> ، دختر قدر خان ، که نامزد سلطان مسعود بود و دیگر خاتون ، دختر ارسالن خان ، چنانکه نامزد امیر مودود بود و [ این خاتون ، که نامزد امیر مودود بود ] ، در راه گذشته شد و قاضی تبانی ( نیز ) بیروان <sup>۱۰</sup> [ رسیده بود ] ، فرمان یافت و ابوالقاسم با خدم و مهد بفرزین <sup>۱۱</sup> آمد و [ آن ] عرس <sup>۱۲</sup> کرده شد ( و ) بغرا خان با رسولان ما حاجبی را برسولی فرستاده بود ، با دانشمندی و درخواستی تا : حره زینب را فرستاده آید و ارسالن خان ( هم ) درین باب سخن

(۱) ك: بخواست . (۲) ط: بفری . (۳) ط: باماجاور باشد . (۴) ك: سنجاب ، ط: اسپبجاب ، ح: اسپبجاب ودر حاشیه: سنجاب نسخه ، ط در حاشیه: اسپبجاب از شهرهای ترکستان است و همچنین طراز از اقصی بلاد ترکستان است و این دوشهر بزمان گذشته در کمال عمارت و نزهت و کثرت نفوس معروف بودند تا اینکه محمد بن تکش خوارزمی تصاحب نمود و چون نتوانست ضبط کردن فرمود تا این شهرها را خراب کردند و مردم جلای وطن اختیار نمودند و پراکنده و آواره گشتند و اینکه در نسخ بیهقی سنجاب نیشه اند غلط است ، ضبط رایج این کلمه در زبان فارسی « اسپبجاب » است که بتخفیف « سیبجاب » هم می نویسند و اینکه در نسخه ها « سنجاب » آمده یی است که در اصل « سیبجاب » بوده است . (۵) ط: بغرا خان برادرش را . (۶) ط: نهاده . (۷) ط: ابوالقاسم . (۸) ك: بایشان . (۹) ط: خواتون و . (۱۰) ك: بیروان . (۱۱) ط: بفرنی . (۱۲) ط: عروسی ، عرس بضم اول و سکون یا ضم دوم بمعنی زناشوئیست .



گفته و گسیل خواستند کرد<sup>۱</sup>، اما بگوش امیر<sup>۲</sup> رسانیدند که: «بغراخان سخن<sup>۳</sup> ناهموار گفته است، بحديث ميراث، که زينب را نصيبست، بحکم خواهری و برادری». امیر<sup>۲</sup> ازین حديث سخت بيازرد و رسول بغراخان را بی قضای حاجت باز گردانید، با وعده خوب و ميعادی و بارسلان خان بشکایت نامه<sup>۴</sup> نبشت و درین خام طمعی سخن گفت و ارسلان [خان] با برادر عتاب<sup>۵</sup> کرد، تا چرا چنین سخن یاوه [و] نا اندیشیده گفت؟ بغراخان نیک بیازرد و تمام از دست بشد، چنانکه دشمن بحقیقت گشت، هم برادر را و هم ما را<sup>۶</sup> و حال بدان منزلت رسید که: چون سلجوقیان بخراسان آمدند و بکنغدی را بشکستند و آن خبر بترکستان رسید، منهبان باز نمودند که: بغراخان شمانت کرده بود و شادمانگی نموده، بکم، آنکه: [با ما بدبود و دیگر آنکه]: طغرل دوست و برکشیده وی بود و در نهان ایشان را اغرا کرد و قوی دل گردانید و گفت<sup>۷</sup> که: «جنگ باید کرد، که چندان مردم، که خواهند، بر شبه<sup>۸</sup> تر کمانان بفرستند، و امیر، بتازه گشتن این اخبار، سخت غمناک<sup>۹</sup> شد، که نه خرد حدیثی بود این. پس<sup>۱۰</sup> کفشگری را بگذر آموی بگرفتند، متهم گونه و مطالبت کردند. مقرر آمد که: جاسوس بغراخانست و نزدیک تر کمانان می رود و نامها دارد، سوی ایشان و جائی پنهان کرده است. او را بدرگاه فرستادند و استادم بوضر باوی خالی کرد و احوال تفحص کرد، او<sup>۱۱</sup> معترف شد و آلت کفش دوزان از توبره بیرون کرد و میان چوبها تهی کرده بودند و ملطفهای خرد آنجا نهاده، پس بتراشه چوب آترا استوار کرده و رنگ چوب گون کرده [بودند]، تا بجای نیارند و گفت: «این بغراخان پیش خویش کرده است»، [و] مرد را پویشیده بجائی بنشانند<sup>۱۲</sup> و ملطفها را نزدیک امیر برد<sup>۱۳</sup>، همه نشان طمعا داشت و بطغرل و داود و بیغو و نیالیان<sup>۱۴</sup> بود، اغرای تمام کرده بود و کار ما را دز چشم و دل ایشان سبک کرده

(۱) ط: و میخواستند فرستاد. (۲) ط: سلطان. (۳) ط: سخنی. (۴) ط: شکایت نامه. (۵) ط: خطاب. (۶) ط: هم ما را و هم برادر را. (۷) ط: کرده و قوی دل گردانیده و گفته. (۸) ط: ک: برشته، ضبط متن ما مطابق اصلاح است. (۹) ک: غمناک. (۱۰) ط: این پس، ح: زین پس. (۱۱) ط: و. (۱۲) ط: بنشانند. (۱۳) ط: برده. (۱۴) ک: نیالیان.

و گفته که: « پای افشارید و هر چند مردم بیاید [ بخواهید، تا ] بفرستیم<sup>۱</sup> ». امیر ازین سخت در خطر شد و گفت: « نامه باید نبشت، سوی ارسلان خان و رسول مسرع باید فرستاد و این ملطفها بفرستاد و گفت که: این نیکو نباشد که چنین رود و خان رضا دهد ». بونصر گفت: « زندگانی خداوند دراز باد! ترکمانان ما را هرگز<sup>۲</sup> دوست ندارند و بسیار بار از امیر محمود شنودم که گفتی: این مقاربت با ما ترکمانان از ضرورت می‌کنند<sup>۳</sup> و هر گاه که دست یابند هیچ ابقا و مجاملت نکنند و صواب آنست که: این جاسوس را بهندوستان فرستاده آید، تا در شهر لاهور کار می‌کند و این ملطفها را بمهر جایی نهاده آید و آنگاه رسول رود نزد (یک) ارسلان خان و بفرایان، چنانکه بتلطف سخن گفته آید، تا مکاشفت برخیزد، بتوسط ارسلان خان و فسادی دیگر نکند بفرایان ». امیر گفت: « سخن صواب می‌گوئی، (و) ملطفها مهر کرد و نهاده آمد و جاسوس را صد دینار داد (و) استادم (بدو) گفت: « جانت بخواستیم، بلهور<sup>۴</sup> رو و آنجا کفش (می) دوز ». (پس) مرد را آنجا بردند و امیر و وزیر و بونصر مشکان بنشستند خالی و اختیار درین رسولی بر امام بوصادق تباری افتاد، بحکم آنکه بوطاهر خویشاوندش بوده [بود]، در میان کار و وی را بخواند و بناوخت و گفت: « این یک رسولی بکن، چون باز آئی قضای نشاپور<sup>۵</sup> بتو دادیم، آنجا رو » [و] وی بساخت و با تجملی، افزون از ده هزار دینار، برفت از غزنین، روز سه شنبه هفتم ذوالقعدة سنه ثمان و عشرين (و اربعمائه)<sup>۶</sup> و یکسال و نیم درین رنج برد و مناظره کرد، چنانکه بفرایان گفت: « همه مناظره و کار بوحنیفه می‌آرد، و همگان اقرار دادند<sup>۷</sup> که چنین مرد (ی) ندیده اند، براستی و امانت و عهد [ها] استوار کرد، پس از مناظره بسیطه که رفت و الزام کرد همگان را بجهت دوستی و منہیان همه باز نمودند و امیر بر آن واقف گشت و چند دفعه<sup>۸</sup> خواجه بزرگه و بونصر را گفت: « نه بغلط پدر

(۱) ط: بفرستم. (۲) ط: هرگز ما را. (۳) ط: ضرورت است. (۴) ط: بخواستیم

بلهور. (۵) ط: نشاپور. (۶) سال ۴۲۸. (۷) ط: کردند. (۸) ط: دفعه.

ما این مرد را نگاه میداشت، و این امام باز گشت و والی جرم<sup>۱</sup> او را<sup>۲</sup> بگرفت، [در راه] و هر چه داشت بستند، که والیان کوه سر بر آورده بودند و بحیلت از دست [آن] مفسدان بچست، که بیم جان بود و بغزنین آمد و در سنه<sup>۳</sup> نلشین و اربعمائه<sup>۴</sup> آنجا برسید<sup>۵</sup>، [راست] در آنوقت که ما حرکت خواستیم کرد سوی بلخ، بده روز پیش و از سلطان از حد وصف گذشته نواخت یافت و بر لفظ امیر رفت که: «هر چه ترا از دزدان زیان شده است همه بتو باز داده آید و زیادت از آن و قضای نشاپور<sup>۶</sup> که گفته ایم».

وروز آدینه پیش از نماز یازدهم ذوالقعدہ امیر بشکار رفت و استادم و همه قوم باوی بودند، بدشت رخا مرغ و کارنیکو رفت و بسیار شکار [ی] یافتند، از انواع و بکوشک نو باز آمد، [روز یکشنبه<sup>۷</sup> بیست و یکم این ماه].

و روز یکشنبه<sup>۸</sup> چهارم ذوالحجہ بچشن مهرگان نشست<sup>۹</sup> و از آفاق مملکت هدیهائی<sup>۱۰</sup>، که ساخته بودند، پیشکش را، در آنوقت بیاوردند و اولیا و حشم نیز بسیار چیز آوردند و شعرا شعر خواندند و صلت یافتند، که این خداوند (شعر) میخواست و بر آن صلت ها (ی) شگرف می فرمود و آن قصاید نبشتم<sup>۱۱</sup> و اگر طاعنی گوید: چرا از آن امیر محمود، رضی الله عنه، بیاورده است و از آن امیر مسعود نیاورده؟ جواب آنست که: این روزگار بما نزدیک ترست و اگر آن همه قصاید آورده شدی سخت دراز گشتی و معلومست که در جشنها برچه نمط کویند و پس از شعر [بسر] نشاط [و] شراب رفت<sup>۱۲</sup> و روزی خرم پیاپان آمد.

و روز شنبه عید اضحی کردند، سخت با تکلف و کارها رفت این روز، از تعبیه لشکر [و] پیاده و سوار<sup>۱۳</sup> بدرگاه بودن و آلت و زینت بی اندازه<sup>۱۴</sup> اظهار کردن،

(۱) ک: حرم، ط در حاشیه: جرم بکسر جیم و راه مهمله ساکن شهرست از نواحی بدخشان بدانسوی ولوالج چون از مشرق بمغرب کراینده. (۲) ط: وی را. (۳) سال ۴۳۰. (۴) ط: رسید. (۵) ط: نشاپور. (۶) ک در اصل: یکشنبه (دوشنبه) یعنی دریک نسخه یکشنبه و در نسخه دیگر دو شنبه بوده و چون در سطر هشتم از همین صحیفه یازدهم این ماه را روز آدینه نوشته بیداست که باید یکشنبه باشد. (۷) ط: بنشست. (۸) ک: هدیا، ط: هدیهایی. (۹) ک: نه بنشست، ط: نه بنشتم. (۱۰) ط: کرد. (۱۱) ط: سواره. (۱۲) ط: وی اندازه، درح و او را تراشیده و درست کرده اند.

که رسولان ارسلان خان و بغراخان و لشکر خان والی سکمان آمده بودند و خوانهای با تکلف نهادند<sup>۱</sup> و شراب خوردند و روز دیگر امیر مودود را خلعت دادند، خلعتی که چنان نیافته بود، که در آن کوس و علامت ها [ ودهل ] و دبدبه بود و ولایت بلخ او را فرمود و منشور داد و وی برین جمله بخانه باز شد و همه بزرگان و اولیا و حشم، بفرمان سلطان، نزدیک او رفتند و بسرای ارسلان جاذب می بود و سخت بسزا حق گزار شدند، چنانکه بهیچ وقت [ چنان ] نگزارده بودند و بدیگر<sup>۲</sup> روز عید، پس از بار، خالی کرد و وزیر و سپاه سالار و عارض و استاد<sup>۳</sup>، (بوضر مشکان) و حاجبان بکتفندی و بوضر را باز گرفت و سخن رفت، در باب حرکت امیر، تا بر کدام جانب صواب ترست؟ این قوم گفتند: «خداوند آنچه اندیشیده است با بندگان بگوید، که صواب آن باشد که رأی عالی بیند، تا بندگان (نیز) آنچه دانند بگویند». امیر گفت: «مرا امسال، که بیست آن نالانی افتاد، پس از حادثه آب، نذر کردم که اگر ایزد، عز ذکره، شفا ارزانی دارد، بر جانب هندوستان روم، تا قلعت هانسی را گشاده آید و از آن وقت باز، که بنا کام از آنجا باز گشتم بضرورت، چه نالانی افتاد و باز باید گشت، غصه (در دل) دارم و بدل من مانده است و مسافت دور نیست؛ عزیمت را بر آن مصمم کرده ام که فرزند مودود را ببلخ فرستم و خواجه و سپاه سالار با وی روند، با لشکرهای<sup>۴</sup> تمام و حاجب (بزرگ) سباشی بمروست، با لشکری قوی، چنانکه ترکمانان زهره نمی دارند که با آبادانیها در آیند و سوری نیز بنشاپورست<sup>۵</sup>، با فوجی مردم و بطوس و قهستان [ و هرات ] و غرجستان و دیگر شهرها شهنه (و مردم) تمامست، نباشد در خراسان فتنه و نزود فساد و [ اگر رود ] شما [ همه ] بیک دیگر نزدیک [ ایدو ] (اگر چیزی رود) [ سخت ] زود در توان یافت و پسران علی تکین بیآرامیدند بمواضع و عبدالسلام نزدیک ایشانست و عهدها استوارتر میکنند و چنانکه بوسهل حمدوی<sup>۶</sup> نبشته است پسر کا کورا بس قوتی نیست و از مردم او<sup>۷</sup>

(۱) ط : نهاده . (۲) ط : سه دیگر . (۳) ط : و لشکر ها . (۴) ط : بنشاپور است .

(۵) ط - ک : حمدونی . (۶) ط : وی .

هیچ کاری نیاید و ترکمانان بر گفتاروی اعتماد [ی] نمی کنند؛ نباشد آنجا (ی) خللی؛  
 من باری این نذر از کردن بیفکنم و پس از آنکه قلمت<sup>۱</sup> هانسی گشاده آید<sup>۲</sup> هیچ  
 شغلی دیگر پیش نگیریم و باز گردیم، چنانکه پیش از نوروز [بمدتی] بغزین باز رسیم  
 و ما (این) اندیشیده‌ایم و ناچار این اندیشه را امضا باید کرد (ن)، [اکنون] آنچه  
 شما درین دانید بی محابا باز گوئید. وزیر درحاضران نگریست، گفت: «چه گوئید»  
 درین که خداوند می گوید؟. سپاه سالار گفت: «من و مانند من، که خداوندان  
 شمشیر اند<sup>۳</sup>، فرمان سلطان نگاه داریم و هر کجا فرماید برویم و جان فدا کنیم [و]  
 عیب و هنر این کارها خواجه بزرگ داند، که در میان مهمات ملکست و آنچه او  
 خواند و شنود<sup>۴</sup> و داند و بیند ما نتوانیم دانست و این شغل وزیرانست، نه پیشه ما،  
 و روی بحجاب کرد و گفت: «شما همین می گوئید که من گفتم؟». گفتند: «گوئیم».  
 وزیر، عارض و بونصر را گفت: «سپاه سالار و حاجبان این کار در کردن من کردند  
 [و] خوبستن را دور انداختند، شما چه گوئید؟». عارض مردی کمر سخت بود،  
 گفت: «معلومست که [چیست]، (پیشه من عارضیست)، من از آن ز استر<sup>۵</sup> ندانم<sup>۶</sup>  
 شد و چنان<sup>۷</sup> کرانست، شغل عرض، که از آن بهیچ کاری نباید پرداخت». بونصر  
 مشکان گفت: «این کار [را]، چنانکه می نماید، در کردن خواجه بزرگ افتاد،  
 سخن جزم بیاید گفت، [که خداوند چنین می فرماید]، که<sup>۸</sup> : من بنده نیز آنچه دانم  
 بگویم و بنعمت سلطان که هیچ مداهنت نکنم. وزیر گفت: «من بهیچ حال روا  
 ندارم که خداوند بهندوستان رود، چه<sup>۹</sup> صواب آنست که بیلخ (رود و بیلخ) هم  
 مقام نکند [و] نامرو برود، تا خراسان بدست آید وری و جبال مضبوط شود و نذر  
 و فائقان کرد، [و] اگر مراد گشادن ها نیست، سالارغازیان و لشکر لوهور<sup>۱۰</sup> و حاجبی<sup>۱۱</sup>  
 که از درگاه نامزد شود، آن کار را بسنده<sup>۱۲</sup> باشد، هم آن مراد بجای<sup>۱۳</sup> آید

(۱) ط: قلمه. (۲) ط: آمد. (۳) ط: شمشیریم. (۴) ط: خوانده و شنوده. (۵) ط: در

حاشیه: زاستر مخفف زانستورست. (۶) ط: نتوانم. (۷) ط: چنان چنان. (۸) ط: و. (۹) ط: وجه

(۱۰) ط: لاهور. (۱۱) ك: بسندیده (۱۲) ط: حاصل

و هم خراسان برجای بماند و اگر خداوند بخراسان نرود و ترکمانان يك ناحیت [را بگیرند، يك ناحیت] نه، اگر يك دیه<sup>۱</sup> بگیرند و آن کنند، که عادت ایشانست، از مثله (کردن) و کشتن و سوختن، ده غزو هانسی برابر آن نرسد [و] شدن بآمل و آمدن این بلابار آورد [و] این رقتن بهندوستان بتر از آنست. آنچه مقدار دانش بنده است باز نمود و از کردن خویش بیرون کرد، رأی عالی برترست. استادم گفت: «من همین گویم و نکته‌ای برین زیادت دارم<sup>۲</sup>: اگر خداوند بیند، پوشیده کسان گمارد، تا از لشکری و رعیت و وضع و شریف بپرسند که حال خراسان و خوارزم و ری و جبال در اضطراب بران<sup>۳</sup> جمله است که هست؟ و سلطان بهانسی می رود صوابست یا ناصواب؟ تا چه گویند، که بنده چنان داند<sup>۴</sup> که همگان گویند: ناصوابست (و) بندگان (ازین) سخن فراخ می گویند که دستوری داده است و فرمان خداوند را باشد». امیر گفت: «مرا مقررست دوست داری و مناصحت شما (ها) و این نذرست، که در کردن من آمده است و بتن خویش خواهم کرد (و) اگر بسیار خلل افتد، در خراسان، روادارم، که جانب ایزد، عز ذکره، نگاه داشته باشم، که خدای تعالی این همه راست کند». وزیر گفت: «چون حال برین جمله است، آنچه جهد آدمیست بجای آورده آید، امیدست که [در] این غیبت خللی نیفتد» و باز گشتند و دیگر قوم هم چنان خدمت کردند و باز گشتند. چون بیرون آمدند جائی خالی بنشستند و گفتند: «این خداوند را استبداد است، از حد و اندازه گذشته و کشاده تر ازین نتوان گفت و محال باشد (دیگر) سخن گفتن، که بی ادبی باشد و آنچه [از] ایزد، عز ذکره، تقدیر کرده [شده] است دیده آید» و پراگندند<sup>۵</sup>.

و روز پنجشنبه نیمه ذوالحجه<sup>۶</sup> سپاه سالار علی را خلعت پوشانیدند، سخت فاخر و پیش آمد و خدمت کرد و امیر وی را بستود و بنواخت و گفت: «اعتماد فرزند و وزیر و لشکر بر تو مقصورست. خواجه با شما آید و او خلیفت ماست: تدبیر

(۱) ط: ده و درج تراشیده و اصلاح کرده‌اند. (۲) ط: ارم. (۳) ط: بدان. (۴) ط:

بندکان چنان راند. (۵) ط: که. (۶) ط: بیروا کنند. (۷) ط: ذی‌الحجه.

راست و مال لشکر ساختن بدوست و کار لشکر و جنگ (و) کشیدن (لشکر) بتو .  
مثالهای او را <sup>۱</sup> نگاه [می] باید داشت و همگان [را] <sup>۲</sup> دست و دل و رأی یکی باید  
کرد ، تادر غیبت ما خلل نیفتد . سپاه سالار زمین بوسه داد و گفت : « بنده راجانست ،  
پیش فرمانهای خداوند دارد ، و بازگشت .

و روز شنبه <sup>۳</sup> هفدهم این ماه وزیر را خلعت دادند <sup>۴</sup> ، خلعتی سخت فاخر ،  
بدانچه قانون بود و بسیار زیادت ، که در دل [خویش] وی را درهربابی نگاه میداشت ،  
زیرا که مقرر بود که مدار کار بروی خواهد بود ، درغیبت سلطان و چون پیش آمد ،  
امیر گفت : « مبارك باد خلعت و اعتماد ما اندرین شدن بهندوستان ، بعد فضل الله تعالی ،  
برخواجه است و ندرست و آنرا وفا خواهیم کرد <sup>۵</sup> ، نخست فرزند را [و] پس سپاه  
سالار را و جمله <sup>۶</sup> حشم [را] ، که می مانند ، بوی سپردیم و همگان را بر مثال وی  
کار [ها] باید کرد . » گفت : « بنده [و] فرمان بردارم و آنچه شرط بندگیست بجای آرم ،  
و بازگشت و وی را سخت نیکو حق گزاردند .

و روز دو شنبه نوزدهم ذی الحججه امیر پگاه برنشست و بصحرای باغ پیروزی  
بایستاد ، تالشکر <sup>۷</sup> فوج فوج بگذشت ، (و) پس از آن نزدیک نماز پیشین [از] این  
سه بزرگ : فرزند و وزیر و سپاه سالار <sup>۸</sup> پیاده شدند و رسم خدمت بجای آوردند  
و برفتند و خواجه بوضر نوکی را استاد <sup>۹</sup> نامزد کرد ، بفرمان (عالی) [و] با وزیر  
برفت ، انهی <sup>۱۰</sup> را .

[و] روز پنجشنبه ، هشت روز باقی (مانده) از ذوالحجه <sup>۱۱</sup> ، امیر ، رضی الله  
عنه ، از غزنین <sup>۱۲</sup> برفت ، بر راه کابل ، تا بهندوستان رود ، غزو هانسی را و ده روز  
بکابل مقام کرد .

تاریخ سنهٔ تسع و عشرين و اربعمائه <sup>۱۳</sup> غرهٔ محرم روز شنبه بود و پنجشنبه ششم

(۱) ط : ویرا . (۲) درج نیز این کله افزوده شده . (۳) ط : سه شنبه ، چون در سطر ۲۰  
از صحیفهٔ ۶۴۷ پیش ازین پنجشنبه بانزدهم آورده پیداست که هفدهم می بایست شنبه باشد . (۴) ط : داد .  
(۵) ط : و فاکتیم . (۶) ط : جمله و ، درج نیز اصلاح کرده و او را تراشیده اند . (۷) ط : لشکری .  
(۸) ط : سپهسالار . (۹) ط : استاد . (۱۰) ط : انها . (۱۱) ط : ذی الحججه . (۱۲) ط : غزنی (۱۳) سال ۴۲۹ .

این ماه از کابل برفت و روز شنبه هشتم این ماه نامها رسید، از خراسان و ری، همه مهم و امیر البته<sup>۱</sup> بدان التفات نکرد [و] استاد را گفت: «نامه بنویس، بوزیر و این نامه درج آن نه، تا بر آن واقف گردد و آنچه واجبست، درهربابی، بجای آرد، که ما سر این نداریم.»

و روز سه شنبه، پنج روز مانده از محرم، امیر بجیلیم<sup>۲</sup> رسید و بر کران آب، نزدیک دینار گونه، فرود آمد و عارضه افتادش از نالانی و چهارده روز در آن بماند، چنانکه بارنداد و از شراب توبه کرد (و) فرمود تا<sup>۳</sup> هر شرابی که در شرابخانه برداشته بودند در رود جیلیم ریختند و آلات ملاحی [وی] (را) بشکستند و هیچکس را زهره نبود که شراب آشکارا خوردی، که جنباشیان<sup>۴</sup> و محتسبان گماشته بود<sup>۵</sup> و این کار را سخت گرفته و بوسعید مشرف را، بمهمی نزدیک جکی هندو فرستاد، بقلعتش و کس بر آن واقف نگشت و هنوز بجیلیم بودیم که خبر رای بزرگ و احوال راه<sup>۶</sup> کشمیر [بر] رسید و اینجا بودیم که خبر رسید که: رای کشمیر درگذشت<sup>۷</sup>.

و روز شنبه چهاردهم صفر امیر به شده بود، بار داد و سه شنبه هفدهم این ماه از جیلیم برفت و روز چهار شنبه نهم ربيع الاول بقلعت هانسی رسید و بیای قلعت لشکر گاه زدند و آنرا در پیچیدند و امروز<sup>۸</sup> بیوسته جنگ بود، جنگی که از آن صعب تر نباشد، که قلعتیان هول کوشش کردند و هیچ<sup>۹</sup> تقصیر نکردند و لشکر منصور (و) [خاصه] غلامان سرائی داد بدادند و قلعه<sup>۱۰</sup> هم چنین عروس بر کار<sup>۱۱</sup> بود و آخر سمج گرفتند<sup>۱۲</sup>، پنج جای و دیوار فرود آوردند و بشمشیر آن قلعه<sup>۱۰</sup> بستند، روز شنبه ده روز مانده [بود] از (ماه) ربيع الاول و برهمنان را با دیگر مردم جنگی [همه را] بکشتند و زنان و فرزندان ایشان را برده کردند و آنچه بود، از نعمت

(۱) ط: البته امیر. (۲) ط: در حاشیه: جیلیم نهر بزرگ است مابین پشاور و لاهور ممرش از وسط شهر کشمیر و از آنجا جبال کشمیر آید و صحرای پنجاب آید و این یکی از پنج نهر عظیم پنجابست. (۳) ط: که. (۴) ط: چاووشان، رجوع کنید بیادداشت شماره ۱ در پای صحنه ۵۰۰. (۵) ط: بودند. (۶) ط: رای. (۷) ط: گذشته شد. (۸) ط: هر روز. (۹) ط: بکشیدند و بهیچ. (۱۰) ط: قلعت. (۱۱) ط: عروس بکر. (۱۲) ط: سبج گرفتن بمعنی نقب زدنست.



بلشکر افتاد<sup>۱</sup> و این قلعه را از هندوستان «قلعه العنراء» نام بود، یعنی دوشیزه ای که بهیچ روز کار کس آنرا نتوانسته<sup>۲</sup> بود سندن و از آنجا بازگشته<sup>۳</sup> [آمد]، روز شنبه، چهار روز مانده [بود] ازین ماه و بغزین رسید، روز یکشنبه سوم جمادی الاولی و از درهٔ سکاوند بیرون آمد [و] چندان برف بود، در صحرا، که کس اندازه ندانست و از پیشتر نامه رفته بود، بیوعلی کوتوال، تا حشر بیرون کند و راه بروند<sup>۴</sup> (و) کرده بودند، که اگر بنروفته<sup>۵</sup> بودند می ممکن نبودی که کسی بتوانستی رفت و راست بکوچه ای مانست، از رباط محمد سلیمان<sup>۶</sup> تا شهر و در آن (دو) سه روز، که نزدیک شهر [آمدیم]، پیوسته برف می بارید و امیر سعید و کوتوال و رئیس و دیگران تا بدو منزل استقبال کردند و امیر بکوشک کهن محمودی فرود آمد و یک هفته بود، چندانکه<sup>۷</sup> کوشک نورا جامه افکندند<sup>۸</sup> و آذینها<sup>۹</sup> بستند. پس از آنجا باز آمد و بنها و عزیزان و خداوندان<sup>۱۰</sup>، که بقلمهای<sup>۱۱</sup> سببخ<sup>۱۲</sup> بودند، بغزین باز آمدند و تا خدمت این دولت بزرگ می کردم<sup>۱۳</sup> سختی، (که آن سال دیدم)، از زمستان این سال دیدم، بغزین (و) اکنون خود فرسوده گشتم، که بیست سالست که اینجام و بفر دولت سلطان معظم ابراهیم بن ناصر دین الله، خلد الله سلطانه، انشاء الله که بقانون اول بازرسم<sup>۱۴</sup>.

وروز سه شنبه، چهار روز باقی مانده از جمادی<sup>۱۵</sup> الاولی، امیر بچشن نوروز نشست<sup>۱۶</sup> و داد این روز بدادند<sup>۱۷</sup>، [کهران با آوردن هدیهها و امیر هم داد بداد، بنگاه داشت رسم] (و هدیههای ولایت داران برسم آوردند) و نشاط شراب رفت، سخت بسزا، که از توبهٔ جیلمی<sup>۱۸</sup>، تا این روز، نخورده بود.

- (۱) افغانن اینجا یعنی نصب و بهره شدند. (۲) ك: نتوانست. (۳) ط: کشت. (۴) ط: برویند. (۵) ك - ط: بنه رفته، ح: به نروفته. (۶) ك: سلطان، ن - ط: سلمان. ضبط متن مطابق نسخهٔ دست. (۷) ط: بیود چنانکه. (۸) جامه افکندن بمعنی فروش کردنست. (۹) ط: آذینها. (۱۰) ط: خداوند زانها. (۱۱) ط: بقلمتهای. (۱۲) ط: سببخ، د: سنج، ن: سببخ، سببخ را که مخفف اسفنج باشد یا قوت در معجم البلدان نام قریه ای از ارغیان از توابع نیشابور می نویسد و چون درین جا پیداست که می بایست نام جامی در غزین باشد سببخ یا سببخ نیست و ظهراً ضبط ك درست ترمی نماید. (۱۳) ط: میگردیم. (۱۴) ط: رسد. (۱۵) ك: جام. (۱۶) ط: بنشت. (۱۷) ط: بدادو. (۱۸) ط: توبهٔ جیلیم، ح: توبهٔ جیلیم.

و روز سه شنبه سیم<sup>۱</sup> جمادی الاخری<sup>۲</sup> نامها<sup>۳</sup> رسید، از خراسان وری، [سخت مهم]، و<sup>۴</sup> درین غیبت ترکانان در اول زمستان بیامده بودند و طالقان و فاریاب غارت کرده و آسیب بجایهای دیگر رسیده، که لشکر [های] منصور را نمکن نشد که [در] چنان وقتی<sup>۵</sup> حرکت کردند و بدین رفتن سلطان بهانسی بسیار [خللها] افتاده بود، از حد گذشته وری خود حصار شده بود<sup>۶</sup> [و] امیر، رضی الله عنه، پیشمان شده<sup>۷</sup> از رفتن بهندوستان و سود نداشت و باقضای (آمده) ایزدی کس برتواند آمد و جوابها فرمود<sup>۸</sup> که: «دل قوی باید داشت، که چون هوا گرم (و) خوش شد<sup>۹</sup> رایت عالی را حرکت خواهد بود».

(و) روز شنبه نیمه این ماه امیر مورد و سپاه سالار علی از بلخ بغزین آمدند و وزیر، فرمان، آنجا ماند، که بسیار شغل فریضه داشت.

و روز چهارشنبه بیست و سیم<sup>۱۰</sup> رجب امیر عبدالرزاق خلعت امیری ولایت پرشور پوشید و رسم او کردند و ده غلامش<sup>۱۱</sup> را سپاه دادند<sup>۱۲</sup>، بحاجبی و شغل کدخدائی بسهل عبدالملك دادند و خامت یافت و مردی سخت کافی بود، از چاکر زادگان احمد میکائیل و مدتی دراز شاگردی بوسهل حمدوی<sup>۱۳</sup> کرده.

و روز سه شنبه نهم این ماه سوی پرشور رفت، این امیر، بس آرایش و غلامی دوست داشت و دیگر روزنامه رسید، از نساپور<sup>۱۴</sup> که: «بوسهل حمدوی<sup>۱۳</sup> اینجا آمد، که بری توانست بود<sup>۱۵</sup>، چون تاش فراش کشته شد و چندان از اعیان بگرفتند و مدتی دراز وی بحصار شد و ترکانان مستولی شدند و بیارم این حالها [را]، دربابی مفرد، که گفته ام که خواهد بود، [که] ری و جبال زا، با بسیار نوادر و عجایب، تا فرصت یافت [و] بگریخت و درین وقت، که بوسهل بنشاپور<sup>۱۶</sup> رسید، حاجب بزرگ سباسبی<sup>۱۷</sup>

(۱) ط : سوم. (۲) ط : الاخر. (۳) ط : نامهای مهم. (۴) ط : که. (۵) ط : وقت. (۶) حصار شدن یعنی محاصره شدن آمده است. (۷) ط : شد. (۸) ط : رفت. (۹) ط : شود. (۱۰) ط : سوم. (۱۱) ط : رسم خدمت بجای آورد و دو غلامش. (۱۲) ط : پوشانیدند. (۱۳) ط : ک. حمدونی. (۱۴) ط : نساپور. (۱۵) ط : بود و، در ح نیز اصلاح کرده و زاو را تراشیده اند. (۱۶) ط : بنشاپور. (۱۷) ط : سباسبی.

آنجا بود و ترکمانان بمر و بودند و هر دو قوم جنگ را میساختند و از یکدیگر [بر] ۱ حذر می بودند ۲ و امیر سخت مقصر میدانست، حاجب را و بر لفظ او پیوسته میرفت که: «او ۳ این کار را برنخواهد گزارد ۴ و امیری خراسان او را خوش آمده است، او را باید ۵ خواند و سالاری دیگر باید فرستاد، که این جنگ [و] مضاف بکند» و این بدان میگفت که نامهای سعید صراف، [کد خدای] و منهی لشکر پیوسته بود و می‌نشت که: «حاجب شراب نخوردی، اکنون سالیست که در کار آمده است و پیوسته میخورد و با کنیزکان ترك ماهروی می‌غلطد و خلوت میکند و بهر وقتی لشکر را سرگردان میدارد [و] جائیکه (هفت هزار من گندم بهزاردم و) هفت من (گندم) بدرمی ۶ باشد، با شتری ۷ هزار بار، که زیادتی دارد، غله بار کند و لشکر را جائی کند، که منی نان بدرمی باشد و گوید ۸: احتیاط میکنم و غله بلشکر فروشد و مالی عظیم بدورسد، چنانکه مال لشکر، بدین بهانه، سوی او میشود» و امیر ناچار ازین تنگدل میشد و آن نه چنان ۱۰ بود که میگفتند، که سبشی نیک احتیاط میکرد، چنانکه ترکمانان او را سبشی جادو میگفتند و چون استبطاء و عتاب امیر ۱۱ از حد بگذشت، حاجب نیز مضطر شد تا جنگ کرده آید، چنانکه بیارم و اینزد، عز و جل، علم غیب بکس ندهد. چون قضا [کرده] بود که خراسان از دست ما بشود و کار این قوم بدین منزلت رسد که رسید، ناچار همه تدبیرها خطا می افتاد [و] باقضا برتوان آمد. پس روز چهارشنبه دوازدهم [ماه] رجب بوسهل پرده دار، معتمد حاجب سبشی، سه روز ۱۲ از راه غور بغزنین ۱۳ آمد. استادم در وقت نامه از وی بستند و پیش برد و عرضه ۱۴ کرد [و] نبشته بود که: «دل خداوند بر بنده گران کرده اند، از بس محال که ۱۵ نبشته اند و بنده نصیحت قبول کرده است، تا این غایت، چنانکه معتمدان را مقررست و در

(۱) در اصل ك: پر. (۲) ط: میگردند. (۳) ط: وی. (۴) ط: کداشت. (۵) ط: وی را بیاید. (۶) ط: بیگردم. (۷) ط: با اشتری. (۸) ط: هزار باری بل زیادت که دارد کدم. یکشد و انبار میکند و میگوید. (۹) ط: سوی وی شود. (۱۰) ط: نچنان (۱۱) ط: سلطان. (۱۲) ط: بسیرد روز، در ح نیزمانند ضبط ك اصلاح کرده اند. (۱۳) ط: بغزنی. (۱۴) ط: عرض، در اصل ك: عرضه. (۱۵) ط: از بسکه محال.

وقت، که فرمانی رسید، بردست خیل‌تاشان<sup>۱</sup> که: جنگ مضاف باید کرد بندک از نساپور<sup>۲</sup> بخواست رفت، سوی سرخس، تا جنگ کرده آید. اما بندگان: بوسهل [حمدوی]<sup>۳</sup> و صاحب دیوان سوری، گفتند: «صواب نیست؛ مایه نگاه میباید داشت و سودی طلب می (باید) کرد، که چون کار بشمشیر رسید<sup>۴</sup> دو روز برگزارد<sup>۵</sup> آید و نتوان دانست که چون باشد» [و] قاضی صاعد و پیران نساپور<sup>۶</sup> همین دیدند. بنده از ملامت ترسید و از ایشان محضری خواست، عقد کردند و همگان خطهای خویش بر آن نبشتند و بنده فرستاد، تارای عالی بر آن واقف گردد (و) بنده منتظر جوابست، جوابی جزم که جنگ مضاف می بیايد<sup>۷</sup> کرد یانه، تا بر آن کار کند<sup>۸</sup> و این معتمد خویش را، بوسهل، بدین مهم فرستاد و با وی نهاده است که از راه غور بیاتزده روز بغزین آید<sup>۹</sup> و سه روز بیاشد و بیاتزده روز بنساپور<sup>۱۰</sup> باز آید و چون وی باز رسید<sup>۱۱</sup> و بنده را بکاری دارند [و] بر حسب فرمان کار کند، انشاء الله عزوجل. این نامه (را) امیر<sup>۱۲</sup> بخواند و بر محضر واقف گشت و بوسهل را پیش خواند و با وی از چاشتگاه تا نماز پیشین خالی کرد و استادم را بخواند و باز پرسید، احوال (از) بوسهل و باز میگفت احوال ترکمانان سلجوقیان، که: «ایشان خویشتن بیست (و) سی یاره کنند و بیابان ایشان را پدر و ما درست، چنانکه ما را شهرها و بنده سباشی، تا این غایت، با ایشان آویخت و طلیعه داشت و جنگها بود و سامان حال و کار ایشان نیک بدانست و مایه نگاهداشت، تا این غایت» [تا] ایشان در هیچ شهر<sup>۱۳</sup> از خراسان نتوانستند نشست و جبايت<sup>۱۴</sup> روانست و عمال خداوند بر کار و حدیث فاریاب و طالقان، از کشتن و غارت کردن، یکی در تابستان و یکی در زمستان<sup>۱۵</sup>، مغافسه افتاد، که سباشی در روی معظم ایشان بود و فوجی بگسسته بودند و برفته و مغافسه کاری بکرده، تا بنده خبر یافت کار تباه شده بود و ممکن نیست که [کار]<sup>۱۶</sup>

(۱) ط: خیل‌تاش. (۲) ط: نساپور. (۳) در اصل ک: حمدونی. (۴) ط: رسد. (۵) ط: ک: برگزارد. (۶) ط: می باید. (۷) ط: کرده آید. (۸) ط: بغزنی آمده. (۹) ط: بنساپور. (۱۰) ط: رسد. (۱۱) ط: سلطان. (۱۲) ط: شهری. (۱۳) ک: جنایت. ط: در حاشیه: جبايت خراج گرفتن. (۱۴) ط: یکی در زمستان و یکی در تابستان. (۱۵) این کلمه تنها در ح افزوده شده.

این لشکر جز بمدد رود، که کار خوارج دیگرست و بوسهل حمدوی<sup>۱</sup> و سوری و دیگران، که خط در محضر نبشند، آن راست و درستست که میگویند؛ صواب نیست این جنگ مصاف کردن و رأی درست آن باشد که خداوند بیند و بنده منتظر جوابست و ساخته و اگر يك زخم می بیاید زد و این جنگ مصاف بکرد، نامه بیاید نبشت، بخط بونصر مشکان و توقیع خداوند [و] در زیر نامه چند سطر بخط عالی، فرمانی جزم، که این جنگ بیاید کرد، که چون [این] نامه رسید بنده يك روز بنشاپور<sup>۲</sup> نباشد [و] در وقت سوی سرخس و مرو برود<sup>۳</sup> و جنگ کرده آید، که هیچ عنذر<sup>۴</sup> نیست و لشکری<sup>۵</sup> نیکست و تمام سلاح اند و بیستگانیها نقد یافته. امیر گفت: «چه بینی؟». گفت: «این کار بنده نیست [و بهیچ حال] در باب جنگ سخن نگوید، سپاه سالار<sup>۶</sup> اینجاست، اگر با وی رأی زده آید سخت صواب باشد و اگر بخواجه نیز نبشته آید ناصواب نباشد<sup>۷</sup>. امیر گفت: «بوسهل را اینجا توان داشت تا نامه ببلخ رسد و جواب آید. (اما) با سپاه سالار<sup>۸</sup> فردا باز کوئیم و امروز و امشب درین (باب) اندیشه کنیم». بونصر گفت: «هم چنین باید کرد» و بازگشت و بخانه باز آمد، سخت اندیشمند. مرا گفت: «مسئلتی سخت (تمام) بزرگ و باریک افتاده است؛ ندانم تا عاقبت این [کار] چون خواهد بود<sup>۹</sup>؛ که ارسالن جاذب کریزی بود و او را<sup>۱۰</sup> یاد نداشتند، با چندان عدت و آلت و لشکر (و خصمان نه) بدان قوت و شوکت، که امروز این خصمانند<sup>۱۱</sup> و معلومت و روشن که کار جنگ و مکاشفت میان ایشان مدتی دراز [چون] پیچیده بود و امیر محمود تا پیوشنگ<sup>۱۲</sup> نرفت و حاجب غازی را بالشکری<sup>۱۳</sup> بدان ساختگی نفرستاد آن مرادگونه حاصل نشد و کار این قوم دیگرست و سلطان را غرور میدهند و يك آب ریختگی بیود، بحدیث بکتفدی، بدان هولی، از استبدادی که رفت، اگر والعیاذ<sup>۱۴</sup> بالله، این حاجب را خللی افتد، جز آن نماند که خداوند را بتن خویش باید رفت و حشمت يك بارگی

(۱) ط - ک : حمدونی. (۲) ط : بهنشابور. (۳) ط : سرخس وودومرو، درح روی کلمه رود و کلمه وعلامت خ و م گذاشته اند. (۴) ط : عذری. (۵) ط : لشکر. (۶) ط : تواند سخن گفت سپهسالار. (۷) ط : نتایب. (۸) ط : سپهسالار. (۹) ط : چون شود. (۱۰) ط : بود که چنونی. (۱۱) ط : ترکمانه. (۱۲) ک : پیوشنگ. (۱۳) ط : بان لشکر. (۱۴) ط : قالماذ.

بشود و من میدانم که درین باب چه باید کرد، اما زهره نمی‌دارم که بگویم، تا خواست ایزد، عز ذکرة، چیست. کار ری و جبال (چنین) شد [و لشکر شد] و لشکر<sup>۱</sup> بدان آراستگی زیر وزبرگشت<sup>۲</sup> و حال خراسان چنین<sup>۳</sup> و ازهر جانب<sup>۴</sup> خللی و خداوند جهان شادی دوست و خود رأی و وزیر متهم و ترسان و سالاران بزرگ، که بودند، همه رایگان برافتادند و خلیفه این عارض، لشکرا، بتوفیر زیر وزبرگشت [و] خداوند زرق او میخرد و ندانم که آخر این کار چون بود (و) من باری خون جگر میخورم و کاشکی زنده نیستمی، که این خللها نمی‌توانم دید.

[چنین گفت خواجه بوالفضل دبیر<sup>۵</sup>، مصنف کتاب، که: در آن مدت که سلطان مسعود بن محمود، رحمة الله علیهما، از هندوستان بغزنین رسید و آنجا روزی چند مقام کرده بود و سوار سالار، بوسهل، بر درگاه در رسید و آنچه رفته بود بمشافه بازگفت و سلطان بتمامی بر آن واقف گشت و فرمانها فرمود<sup>۶</sup> جنگ مضاف کردن را<sup>۷</sup>]، پس روز شنبه بیست و یکم ماه رجب، که بوسهل رسیده بود و بیاسوده، دیگر روز<sup>۸</sup>، چون بار بگسست، امیر باسپاه سالار و استادم خالی کرد (و) ناچاشتگاه فراخ [و] درین باب رأی زدند و قرار گرفت که: سباشی ناچار این جنگ بکند و سپاه سالار<sup>۹</sup> بازگشت و بونصر<sup>۱۰</sup> دوات و کاغذ بخواست [و] پیش امیر<sup>۱۱</sup> این نامه نبشت و امیر<sup>۱۱</sup> رضی الله عنه، دوات و قلم خواست و توفیق کرد و زبرنامه فصلی نبشت که: «حاجب فاضل<sup>۱۲</sup> برین<sup>۱۳</sup> که بونصر نبشته است، بفرمان ما (و) [در] مجلس ما، اعتماد کند<sup>۱۴</sup> و این جنگ مضاف با خصمان بکند، تا آنچه ایزد، عز ذکرة، تقدیر کرده باشد کرده شود و امید داریم<sup>۱۵</sup> که ایزد، عز ذکرة، نصرت دهد و السلام، و امیر بوسهل را پیش خواند

- (۱) ط : لشکری . (۲) ط : شد . (۳) ط : خراسان دیگر گشت . (۴) ط : جانبی . (۵) ك - د : دبیری . (۶) ك - د : فرمود و . (۷) ك : کرد ، د : کردند را ، این قسمت در ط نیست و چون در د و ن هم آمده است پیداست که نا شرط آنرا العاقی پنداشته و عدأ حذف کرده است . (۸) ط : روز دیگر (۹) ط : سپهسالار (۱۰) ك : بونصر . (۱۱) ط : سلطان . (۱۲) ط دراصل : فاضل حاجب را و روی فاضل و حاجب علامت خ و م گذاشته اند . (۱۳) ط : بدین . (۱۴) ط : باید کرد . (۱۵) ط : امیدواریم .

و نامه بدو دادند و گفت: «حاجب را بگوی تا آنچه از احتیاط واجب کند بجای باید آورد و هشیار باید بود» (و) وی زمین بوسه داد و بیرون آمد و پنج هزار درم و پنج پاره جامه صلت بستد و اسپه<sup>۱</sup> غوری و بر راه غور بازگشت و امیر نامه فرمود، بوزیر، درین باب و باسکدار گسیل کرده آمد و جواب رسید، پس بدو هفته، که: «صلاح و صواب باشد در آنچه رای خداوند بیند، و سوی استادم بخط<sup>۲</sup> خویش مسطوره نبشته بود و سخن سخت گشاده بگفته، که: «واجب نکردی مطلق بگفتن، که باین کار بزرگ<sup>۳</sup> دست نیایست<sup>۴</sup> کرد و نتوان دانست که چون شود (و کار) بحکم مشاهدت وی [می] بایست<sup>۵</sup> بست، اما تیر از کمان برفت و ان شاء الله تعالی که همه خیر و خوبی باشد» (و استادم) این نامه را بر امیر عرضه کرد.

(و) روز دو شنبه دو روز مانده از ماه رجب امیر بیاغ محمودی رفت، بدانکه مدتی آنجا بیاشد و بنهارا آنجا (ی) بردند و روز دو شنبه ششم شعبان بوالحسن عراقی دبیر گذشته شد، رحمه الله علیه و چنان گفتند که: «زنان او را دارو دادند، که زن مطربه [و] مرغزی را بزنی کرده بود، و مرد سخت بد خو بود و باریک گیر، ندانم که حال چون باشد؛ اما در آن هفته، که گذشته شد [و من] بیاعت (بیش) او<sup>۶</sup> رفته بودم، او را یافتیم چون تاری موی<sup>۷</sup> گذاخته، ولیکن<sup>۸</sup> سخت هوشیار<sup>۹</sup>، گفت و وصیت بکرد و<sup>۱۰</sup> تابوتش بمشهد علی (بن) موسی الرضا، رضوان الله تلیه، بردند، [بطوس] و آنجا دفن کردند، که مال این کار در حیات خود بداده<sup>۱۱</sup> بود و کاریز مشهد را، که خشک شده بود، باز روان کرده و کاروان سرائی بر آورده و دیهی<sup>۱۲</sup> مستغل<sup>۱۳</sup> سبک خراج بر کاروان سرای و [بر] کاریز وقف کرده و من در سنه احدی و ثلثین (و اربعمائه)<sup>۱۴</sup>، که بطوس رقوم، باریت منصور، پیش که هزیمت بردند اتفاق<sup>۱۵</sup> افتاد، [و] بنوقان<sup>۱۶</sup> رقوم<sup>۱۷</sup> و تربت رضا [را]، رضی الله عنه<sup>۱۸</sup>، زیارت کردم<sup>۱۹</sup>، گور عراقی را دیدم، در مسجد آنجا، که مشهدست<sup>۲۰</sup>،

(۱) ط: اسپه. (۲) ط: بر خط. (۳) ط: این کار بزرگ را. (۴) ط: نباید. (۵) ط: بایستی. (۶) ط: وی. (۷) ط: تار مویی. (۸) ط: ولیکن. (۹) ط: هشیار. (۱۰) ط: گفتند وصیت بکردتا. (۱۱) ط: داده. (۱۲) ط: دهی. (۱۳) ط: مشتغل. (۱۴) سال ۴۳۱ (۱۵) ط: بردند اتفاق، ط: داند اتفاق اتفاق (۱۶) ط: بنویان (۱۷) ط: رنقیم (۱۸) ط: علیه السلام. (۱۹) ط: کردیم. (۲۰) ط: مسجد است.

در طاقی، پنج گز از زمین تاطاق و او را <sup>۱</sup> زیارت کردم و بتمعجب <sup>۲</sup> بماندم، از حال این دنیا <sup>۳</sup>، (که) فریبنده (است)، [که] در هشت [و] نه سال این مرد (را) برکشید<sup>۴</sup> و بر آسمان جاه رفت و بدین زودی بمرد و ناچیز گشت.

و درین روز کار امیر در کار و اخبار سباشی بیچید و همه سخن ازین میگفت و دل در توکل بسته و فرموده بود تا بر <sup>۵</sup> راه غور شواران مرتب نشانده بودند، آوردن اخبار را، که مهم تر باشد و تخت زرین و بساط و مجلس خانه، که امیر فرموده بود و سه سال بدان مشغول بودند، پیش ازین راست شد و امیر را <sup>۶</sup> بگفتند؛ فرمود تا: در صفت بزرگ سرای تو بنهند و بنهادند و کوشک را بیاراستند و هر کسی که، آن روز، آن زینت بدید، پس از آن هر چه بدید وی را بچشم هیچ ننمود، از [آن] من باری چنینست <sup>۷</sup>، از آن دیگران ندانم. تخت <sup>۸</sup> همه از زر سرخ بود و تمثالها و صورتها چون شاخهای نبات ازوی برانگیخته و بسیار جواهر درو نشانده، همه قیمتی و دار آفرینها <sup>۹</sup> برکشیده، همه مکمل بانواع گوهر و شادروانگی <sup>۱۰</sup>، دیبا <sup>۱۱</sup> رومی بروی تخت (کشیده و) پوشیده و چهار بالش، از شوشه زر بافته و ابریشم [و] آکنده مصل <sup>۱۲</sup> و بالشت [و] پس پشت و چهار بالش: دو برین دست (و) دو بر آن دست و زنجیری <sup>۱۳</sup> زر انلود از آسمان خانه صفت آویخته، تا نزدیک صفت [تاج و تخت] و تاج را درو بسته و چهار صورت روئین ساخته، بر مثال مردم و ایشان را عمودها <sup>۱۴</sup> انگیخته، از تخت استوار کرده، چنانکه دستهای بازیده و تاج را نگاه می داشتند <sup>۱۵</sup> و از تاج بر سر رنجی نبود، که سلسلهها و عمودها آن را استوار می داشت و (بر) زیر کلاه [پادشاه] بود و این صفت را همه بقالیها و دیبا های رومی بزر و بوقلمون بزر بیاراسته بودند و سه صد <sup>۱۶</sup> و هشتاد یاره مجلس زرینه نهاده، هر یاره يك گز درازی (و) کزی خشک قر پینا و بر آن شمامهای کافور و ناههای مشک و پارهای عود و عنبر و در پیش تخت اعلی

(۱) ط: وی را (۲) ط: بمعجب (۳) ك: دنیای (۴) ك: در کشید (۵) ط: در (۶) ط: از پیش این روز راست شده بود سلطان را (۷) ط: چنان است (۸) ط: تختی (۹) ط: در آفرینها (۱۰) ك: شادروانگی (۱۱) ط: دیبا، (۱۲) ط: آکنده مصلی (۱۳) ط: زنجیر (۱۴) ط: عمودهای (۱۵) ط: میدارند (۱۶) ط: سیصد



پانزده پاره یاقوت رمانی و ( لعل ) بدخشی و زمرد و مروارید و پیروزه و در آن بهاری خانه ، خوانی ساخته بودند و بمیان خوان کوشکی از حلوا ، تا باسمن خانه و برو بسیار بره<sup>۱</sup> . امیر ، رضی الله عنه ، از باغ محمودی برین کوشک نو باز آمد و درین صفه بر تخت زرین بنشست ، روز سه شنبه بیست و یکم شعبان و تاج بزر بر کلاهش بود بداشته و قبا پوشیده ، دیبای<sup>۲</sup> لعل بزر ، چنانکه جامه اندکی پیدا بود و گرد بر کرد دارا آفرینها (ی صفه) ، غلامان خاصکی بودند ، با جامهای سقلاطونیا و بغدادیا و سپاهانیا<sup>۳</sup> و کلاههای دو شاخ و کمر های زر<sup>۴</sup> و معالیق و عمودها از زر بدست و درون صفه ، بر دست راست و چپ تخت ، ده غلام بود ، کلاه ( های ) چهار پر بر سر نهاده و کمر های گران ، همه مرصع بجواهر و شمشیر ها حمایل ، همه مرصع و در میان سرای دو رسته<sup>۵</sup> غلام بود : یک رسته نزدیک دیوار ایستاده ، با کلاههای چهار پر [ و ] تیر ( و کمان ) بدست و شمشیر و شفا و نیم لنگ و یک رسته<sup>۶</sup> ، در میان سرای فرود داشته ، با کلاه های دو شاخ و کمر های گران بسیم [ و ] معالیق و عمود های سیمین بدست و این غلامان دو رسته همه با قبا های دیبای<sup>۷</sup> شستری<sup>۸</sup> و اسپان<sup>۹</sup> ، ده بساخت مرصع [ داشتند ] بجواهر و بیست بزر [ ساده ] و پنجاه سپر زر دیلمان داشتند ، از آن ده مرصع بجواهر و مرتبه داران ایستاده و بیرون سرای پرده بسیار ( مردم )<sup>۱۰</sup> در گاهی ایستاده و حشر همه با سلاح و بار دادند و ارکان دولت و اولیا و حشم پیش آمدند و بی اندازه نثار کردند و اعیان ( و ) ولایت داران<sup>۱۱</sup> و بزرگان را بدان صفه بزرگ نشانند و امیر ، تا چاشتگاه<sup>۱۲</sup> ، بنشست و بر تخت بود ، تا ندیمان بیامدند و خدمت و نثار کردند ؛ پس برخاست و برنشست و سوی باغ رفت و جامه بگردانید و سوار باز آمد و در خانه بهاری ، بخوان بنشست و بزرگان

(۱) ط : خانه برو بسیار (۲) ط : دیبا . (۳) ط : جامعه سقلاطون و بغدادی و سپاهانی (۴) ط :

کمر ها زر (۵) ط : دسته (۶) ط : دیگر رسته (۷) ط : دیبا . (۸) ک : شستری (۹) ط : اسپان (۱۰) مرحوم سید محمد علی در حاشیه نوشته : « بیرون سرای بسیار مردم ظاهراً پرده زیادت در بیابان که نبوده اند ، پیداست که وی اشتباه کرده و پنداشته است که سرای پرده تنها بجادری که در بیابان بزند گفته می شود و حال آنکه بارگاه و سرای پادشاهان را هم سرا برده گفته اند (۱۱) ک : ولایت دوران (۱۲) ط : چاشتگاهی .

و ارکان دولت را بخوان آوردند و سماطهای دیگر کشیده بودند، بیرون خانه، برین جانب و آن جانب سرای سرهنگان و خیلناشان و اصناف لشکر را، بر آن خوان نشانند و نان خوردن گرفتند و مطربان می زدند و شراب روان شد، چون آب جوی، چنانکه مستان از خوانها بازگشتند و امیر (بشادی و) شادگامی<sup>۱</sup> از خوان (برخواست<sup>۲</sup> و) بر نشست (و بیباغ آمد) و آنجا (نیز) هم چنین مجلس<sup>۳</sup> با تکلف ساخته بودند (و) ندیمان بیامدند و تا [تزدیک] نماز دیگر شراب خوردند؛ پس بازگشتند و در این میانها امیر سخت تنگدل می بود و ملتفت بکار سباشی و لشکر، که فامها رسید، [از نشاپور]، که: «چون بوسهل پرده دار از آنجا باز رسید و حاجب مجلسی کرد و بوسهل حمدوی<sup>۴</sup> و سوری و تنی چند دیگر، که آنجا<sup>۵</sup> بودند، با وی خالی بنشستند و نامه سلطانی عرضه<sup>۶</sup> کرد و گفت: «فرمانی برین جمله رسید و حدیث کوتاه شد و فردا، بهمه حالها، بروم، تا این کار بر گزارده آید، چنانکه ایزد، عز ذکره، تقدیر کرده است و شمایان را اینجا احتیاط باید کرد و آنچه از ری آورده شده است، از نقد و جامه، همه جائی<sup>۷</sup> استوار بنهید و<sup>۸</sup> نتوان دانست که حالها چون گردد و [از] احتیاط کردن و حزم نگاه داشتن هیچ زیان ندارد». گفتند: «چنین کنیم و این رفتن ترا سخت کارهیم<sup>۹</sup>، اما چون چنین فرمانی رسیده است و حکم جزم شده [است]، توافل کردن بهیج<sup>۱۰</sup> (وجه) روی ندارد، و دیگر روز سباشی حاجب، از [راه] نشاپور<sup>۱۱</sup> برفت، بر جانب سرخس، با لشکری تمام [و] آراسته و عدت و آلت بسیار و پس از رفتن وی، سوری، آنچه نقدداشت از مال حمل نشاپور<sup>۱۱</sup>، همه جمع کرد<sup>۱۲</sup> و بوسهل حمدوی<sup>۱۳</sup> را گفت: «تو نیز آنچه آورده ای<sup>۱۴</sup>، معد<sup>۱۵</sup> کن، تا بقلعه میکالی فرستاده آید، بروستای بست، تا اگر فالعیاذ بالله کاری و حالی دیگر [گونه] باشد، این مال بدست کس نیفتد». گفت: «سخت صواب دیده ای<sup>۱۶</sup>، اما این رأی (را) پوشیده باید داشت» و آنچه<sup>۱۷</sup> هر دو تن داشتند

(۱) ك: بشادگامی (۲) دراصل ط: برخواست (۳) ط: همچنان مجلسی (۴) ط - ك: حمدونی  
 (۵) ط: آنجای (۶) ط: عرض (۷) ك: جای (۸) ط: كه (۹) ك: کارهیم (۱۰) ك: هیچ.  
 (۱۱) ط: نشاپور (۱۲) ط: کرده (۱۳) ك - ط: حمدونی (۱۴) ط: داری (۱۵) ط: درحاشیه:  
 مند مهیا (۱۶) ط: آمد (۱۷) ط: هرچه.

در بستند و سواران جلد نامزد کردند، با آن، پوشیده، چنانکه کس بجای نیاورد و نیم شب گسیل کردند و سلامت بقلعه رسیدند و بکوتوال [قلعه میکالی] سپردند و [دو] معتمدان این دو مهتر، با پیادهٔ ینجاه، بر سر آن قلعه بیودند و آنچه نقل نشاپور<sup>۱</sup> بود، از جامه و فرش شادیاخ و سلاح و چیزهای دیگر، که ممکن نشد بقلعه میکالی فرستادن، سوری مثال داد تا همه در خزانه نهادند و منتظر بنشستند، این دو مهتر، تا چه رود و بر راه سرخس سواران مرتب نشانند، تا خبری که باشد، بزودی بیارند<sup>۲</sup> .

(و) از استاد بونصر شنودم، گفت: «چون این نامه برسد، بر امیر عرضه کردم، که: «از بوسهل و سوری رسید». مرا گفت [که]: «ما شتاب کردیم، ندانیم که کار حاجب و لشکر با این مخالفان چون شود». گفتم: «انشاء الله که جز خیر و خوبی دیگر نباشد». امیر نیز<sup>۳</sup> شراب نخورد<sup>۴</sup>، روز باز پسین شعبان، که مشغول دل بود و ملاحظهها رسید، از سرخس و مرو، که: «چون مخالفان شنودند که حاجب (از) نشاپور<sup>۵</sup> قصد ایشان کرد سخت مشغول [دل] شدند و گفتند: «کار اینست که پیش آمد» و بنها را در میان بیابان مرو فرستادند، با سوارانی که نابکارتر بودند و جریده لشکر بساختند، چنانکه بطلخاب<sup>۶</sup> سرخس پیش آیند و جنگ آنجا کنند و اگر شکسته شوند بتعجیل بروند و بنها بردارند و سوی ری کشند، که اگر ایشان را قدم از خراسان بگسست، جز ری و آن نواحی، که زبون ترست، هیچ جای نیست» .

و روز پنجشنبه روزه گرفت، امیر، رضی الله عنه و نان با ندیمان و قوم می خورد، این ماه رمضان و هر روز<sup>۷</sup> دوبار بلر می داد و بسیار می نشست، بر رسم پدر، [امیر ماضی، رضی الله عنه]، که سخت مشغول دل [می] بود و جای آن بود؛ اما با قضای آمده فکر و تأمل هیچ سود<sup>۸</sup> ندارد.

(۱) ط: نشاپور (۲) ط: بیاورند (۳) نیز اینجا یعنی دیگر آمده است (۴) ط: می خورد . (۵) ط: نشاپور (۶) ك: بطلحات، ن: بطلخاب، د: بطلحات؛ در بسیاری از کتابهای قدیم کلمه «تلخ» را «طلخ» نوشته اند و طلخاب هم ضبط دیگری از تلخاب یعنی آب تلخ ورود تلخت (۷) ط: دروزی (۸) ط: سودی

روز چہار شنبہ چہارم: این ماہ امیر تازدیک [نماز] پیشین نشسته بود، در صفہ بزرگ کوشک نو و ہرکاری رانده<sup>۱</sup> و پس برخاستہ<sup>۲</sup> برخضرا شدہ<sup>۳</sup> (و) استادم آغاز کرد کہ از دیوان باز گردیدہ<sup>۴</sup>، سواری [مرتب] در رسید، از [آن] سوارانی کہ بر راہ غور ایستادہ<sup>۵</sup> بودند و اسکداری داشت، حلقہا برافکنندہ و بردرزده، بخط بوالفتح حاتمی<sup>۶</sup>، نایب برید ہرات. استادم آن را بستد و بکشاد (و) یک خریطہ ہمہ بردرزده (و) آن را بکشاد، (استادم) [و از نامہ] فصلی دو<sup>۷</sup> بخواند و از حال بشد. پس نامہ در نوشت و گفت تا در خریطہ کردند و مہر اسکدار<sup>۸</sup> نہادند و بومنصور دیوانیان را بخواند و پیغام فرستاد و وی برفت و استادم سخت غمناک<sup>۹</sup> و اندیشمند شد، چنانکہ ہمہ دیران را مقرر گشت کہ حادثہ ای سخت بزرگ بيفتاد<sup>۱۰</sup> و بونصر<sup>۱۱</sup> دیوانیان باز آمد، بی نامہ و گفت: «می بخواند». استادم برفت و نزدیک امیر بماند، تا نماز دیگر. پس بدیوان باز آمد و آن ملطفہ بوالفتح حاتمی، نایب (برید) مرا داد و گفت: «مہر کن و در خزائنه حجت نہ»، و وی باز گشت و دیران نیز. پس من [آن] ملطفہ بخواندم، نبشته بود کہ: «درین روز سباشی (حاجب) بہرات آمد و با وی بیست غلام بود و بوظلحہ شبلی<sup>۱۲</sup> اہل اورا جائی نیکو فرود آورد و خوردنی و نزل بسیار فرستاد و [تا] نماز دیگر نزدیک وی رفت، با بندہ و اعیان ہرات سخت شکستہ دل بودند<sup>۱۳</sup> و ہمکن اورا<sup>۱۴</sup> دلخوش میکردند و گفتند: «تا جہانست این (سان) می بودہ است؛ سلطان معظم را بقا باد! کہ لشکر و عدت و آلت سخت بسیارست، چنین خللہا رادر توان<sup>۱۵</sup> یافت، الحمد للہ کہ بحاجب<sup>۱۶</sup> (آسیبی نرسید و) بجایست». وی بگریست و گفت: «ندانم در روی خداوند چون نکرم. جنگی رفت مرا، با مخالفان، کہ از آن صعب تر نباشد، از نامداد تا نماز دیگر راست، کہ فتح برخواست آمد<sup>۱۷</sup>؛ ناجوانمردان

(۱) ط: راند (۲) ط: برخواستہ (۳) ط: شد (۴) ط: بر کردد (۵) ط: ایستادہ  
 (۶) ط: خاتمی (۷) ط: یک دو فصل (۸) ط: اسکداری (۹) ک: غمناک (۱۰) ط: افتادہ (۱۱) در  
 ہر چہار نسخہ بونصر ضبط شدہ و حال آنکہ در دوسطر پیش نام این دیوانیان را بومنصور نوشتہ  
 و در ہر چہار نسخہ نیز چنانست و ناچار یکی ازین دو ضبط یعنی بومنصور و بونصر باید نادرست باشد  
 (۱۲) در طون: شبیانی و درد مانند ضبط ک: شبلی (۱۳) ط: بود (۱۴) ط: ویرا (۱۵) ط:  
 بتوان (۱۶) ک: حاجب (۱۷) ط: راست و میخواست کہ فتح بر آید.

یارانم مرا فرو گذاشتند، تا مجروح شدم و بضرورت بیایست رفت، برین حال که می بینید. قوم باز گشتند [ و ] بوطلحه (را) و بنده را باز گرفت و خالی کرد و گفت: «سلطان را خیانت کردند [ و ] منهبان هم بحدیث خصمان، که ایشان راپیش وی سبک کردند و من می خواستم که بصبر ایشان را بر آن آمم که بضرورت بگریزند و هم تلبیس کردند، که دل خداوند را بر من گران کردند، تا فرمان جزم داد که: جنک مصاف باید کرد و چون بخصمان رسیدم<sup>۱</sup> جریده بودند و کار [ها] را ساخته و از بنه دل فارغ کرده؛ جنگی پیش گرفته آمد<sup>۲</sup> که از آن سخت تر نباشد، تا نماز پیشین [ و ] قوم ما بکوشیدند و نزدیک بود که فتح بر آمدی، سستی بایشان<sup>۳</sup> راه یافت و هر کسی گرد<sup>۴</sup> خری و زنی گرفتند و صد هزار فریاد کرده بودم که: «زنان میارید»، فرمان نکردند، تا<sup>۵</sup> خصمان چون [آن] حال (را) بر آن جله<sup>۶</sup> دیدند دلیرتر و شوختر درآمدند<sup>۷</sup> و من مثال دادم تا شرعی زدند، در میان کارزارگاه [و] آنجا فرود آمدم، تا اقتدا بمن کنند و بکوشند، تا خللی نیفتد؛ نکردند و مرا فرود<sup>۸</sup> گذاشتند و سر خویش<sup>۹</sup> گرفتند [ و مرا تنها بگذاشتند و ] اعیان و مقدمان همه گواه منند که تقصیر نکردم و اگر بر سیده آید باز گویند، تا خللی نیفتد<sup>۱۰</sup> و مرا تیری رسید، بضرورت باز گشتم و با دو اسب<sup>۱۱</sup> و غلامی بیست [تنی] اینجا آمدم و هر چه مرا و آن ناجوانمردان را بوده است<sup>۱۲</sup>، (همه) بدست خصمان افتاد، چنانکه شنیدم، از پیک<sup>۱۳</sup> اسپان<sup>۱۴</sup>، که بر اثر می رسیدند و اینجا روزی چند بیاشم، تا کسانی که آمدنی اند در رسند؛ پس بر راه غور سوی درگاه روم و حالها را بمشافه شرح کنم، [از] این چه<sup>۱۵</sup> شنوید، از من، باز باید نمود<sup>۱۶</sup>».

امیر نماز دیگر [این روز] بار نداد و بروزه گشادن<sup>۱۷</sup> بیرون نیامد و گفتند

(۱) ط: کردن و چون ما بخصمان رسیدیم (۲) ط: گرفتند (۳) ط: با ایشان (۴) ط: کس کردن (۵) ط: نبردند و (۶) ط: بدان سان (۷) ط: دلیرتر درآمدند و شوختر (۸) ط: فرود، بالای آن «تنها» نوشته شده (۹) ط: خویشتن (۱۰) ط: نیفتاد (۱۱) ط: اسب (۱۲) ط: هر چه بودم و آن ناجوان مردان را (۱۳) ط: تیک، درخ تراشیده و مانند ضبط ک اصلاح... موصد در حاشیه بهلامت نسخه بدل «تک» نوشته اند (۱۴) ط: اسپان (۱۵) ط: اشکه (۱۶) ط: باز نمانید (۱۷) ط: کشودن

[که]: بشرتی روزه گشاد و طعام نخورد، که نه خرد حدیثی بود، که افتاد و استادم را دیدم که هیچ چیز نخورد و بر [آن] خوان بودم باوی.

و دیگر روز (امیر) بار داد و پس از بار خالی کرد، با سپاه سالار و عارض و بونصر و حاجبان بکتغدی و بوالنصر و این حال بازگفت و ملاحظه نایب برید هرات، استادم برایشان خواند [و] قوم گفتند: «زندگانی خداوند دراز باد! تاجهانست چنین حالها می بوده است و این [را] تلافی افتد؛ مگر (که) صواب باشد کسی [را]، از معتمدان، پیش حاجب فرستادن، تادلوی (و) از آن لشکر قوی کند، که چون مرهمی باشد، که بر دل ایشان نهاده آید». گفت: «چنین کنم، هنوز دورست (و) آنچه فرمود نیست، درین باب، فرموده آید<sup>۱</sup>؛ اما چه گوئید در [این] باب (خصمان)؟ [چه باید کرد؟]». گفتند: «تا حاجب نرسد درین باب چیزی توان گفت. اگر رأی عالی بیند سوی خواجه [بزرگ] نبشته آید که: چنین حالی افتاد، هر چند این خیر بدو رسیده باشد، تا آنچه او را<sup>۲</sup> فراز آید، درین باب، بجواب باز نماید». گفت: «صوابست» و استادم را مثال داد تا نبشته آید و قوم دل امیر<sup>۳</sup> خوش کردند و هر کسی نو<sup>۴</sup> سخنی گفتند و بندگی نمودند [و] مال و جان بیش داشتند و بازگشتند و بوزیر درین معنی نبشته آمد، سخت مشیع و رأی خواسته<sup>۵</sup> شد. پس ازین در مجلس امیر<sup>۶</sup> بیاب ترکمانان و سستی و حقارت ایشان [و] بدانچه گفتندی منع نبود<sup>۶</sup> (و) پس ازین حادثه کس را زهره نبود که سخن ناهموار گفتی؛ يك دوتن را بانك [بر] زد و سرد کرد و سخت با غم بود [امیر].

[و] درین بقیه ماه رمضان هر روزی، بلکه هر ساعتی، (خبری موخس رسیدی، تا) نامه [صاحب برید نشاپور رسید]، بوالمظفر جمعی<sup>۷</sup>، نبشته بود که: «بنده متواری شده است و در سمجی می باشد و چون خبر رسید، بنشاپور<sup>۸</sup>، که: حاجب بزرگ را،

(۱) ط: اگر فرمودنی است فرموده آید در این باب (۲) ط: وی را (۳) ط: سلطان (۴) ط: یکی نوعی (۵) ط: بخواسته (۶) ط: نکردی، ح: بکردی (۷) ک در متن: جمعی و در حاشیه: (۲) ن - جمعی - جمعی، یعنی در دو نسخه دیگر چنین بوده است، ط: جمعی رسید (۸) ط: بنشاپور

بالشکر منصور، چنان واقعه افتاده است، در ساعت سوری زندان عرضه<sup>۱</sup> کرد؛ تنی چند را کردن زدند و دیگران را دست بازداشتند و وی بابوسهل حمدوی<sup>۲</sup> بتعجیل رفت<sup>۳</sup> [و] بروستای بست [رفتند]، تا<sup>۴</sup> هر کسی، از لشکر شما<sup>۵</sup>، که در شهر بودند، بدیشان پیوست<sup>۶</sup> [و بر رفتند] و معلوم نکشت<sup>۷</sup> که قصد کجا دارند و بنده را ممکن نشد با ایشان رفتن، که<sup>۸</sup> سوری بخون بنده تشنه است، از جان خود بترسید و (در) اینجا پنهان شد، جای<sup>۹</sup> استوار و پوشیده و هر جای<sup>۱۰</sup> آسان گماشت، آوردن اخبار را، تا خود پس ازین چه رود و حالها بر چه قرار گیرد و چنانکه دست دهد قاصدان فرستد و اخبار باز نماید و آنچه مهم تر باشد بمعما بوزیر فرستد، تا بر رأی عالی عرضه کند. امیر چون این نامه بخواند غمناک<sup>۱۱</sup> شد و استادم را گفت: «چه گوئی؟ تا حال بوسهل و سوری چون شود و کجا روند و حال آن مالها چون گردد؟». گفت: «خداوند بداند»<sup>۱۲</sup> که بوسهل مردی خردمند و بارایست و سوری مردی متهور و شهم (و) تدبیر خویش بکرده باشند، یا بکنند، چنانکه دست هیچ مخالف<sup>۱۳</sup> بدیشان نرسد و اگر نمکشان گردد خویشان را بدرگاه افکنند، از راه بیابان طبسین<sup>۱۴</sup>، از سوی بست، که بر جانب روستای بست<sup>۱۵</sup> رفته اند، پس<sup>۱۶</sup> اگر ضرورتی افتد نتوان دانست که بکجا روند؛ اما بهیچ حال خویشان را بدست این قوم ندهند، که دانند که بدیشان چه رسد. امیر گفت: «بهیچ حال بر جانب ری نتوانند رفت» [که] آنجا پسر کاگوست و ترکمانان و لشکر بسیار و بکرگان هم نروند، که با کالیجار<sup>۱۷</sup> هم ازدست بشده (است)؛ هیچ ندانم تا کار ایشان چون باشد و دریغ (از) این دو مرد و چندان مال و نعمت، اگر بدست مخالفان افتد. بونصر گفت: «دست کس بدان مال نرسد، که بقلمه<sup>۱۸</sup> میکالیست، که [ممکن نیست که] کسی آن قلعه را بگشاید و آن<sup>۱۹</sup> کوتوال که آنجاست پیری بخردست و چاکر دیرینه خداوند (است، البته) قلعه و مال نگاه دارد، که بطف و مال مستظهرست و بوسهل و سوری سواران مرتب داشته اند، بر

(۱) ط: عرض (۲) ط-ك: حمدونی (۳) ط: برفت (۴) ط: و (۵) ط: ما (۶) ط:

پیوسته (۷) ط: نشد (۸) ط: چه (۹) ط: جایی (۱۰) ط: جایی، ك: حای (۱۱) ك: غمناک

(۱۲) ط: داند (۱۳) ط: مخالفی (۱۴) ط: طبس (۱۵) ك: روستای است (۱۶) ط: و (۱۷)

ط-ك: با کالیجار (۱۸) ط: بقلمت (۱۹) ط: نکشاید بدانکه.

سرخس تا بنشاپور<sup>۱</sup>، سه روز خبر این حادثه بدیشان رسیده باشد و هر دو حرکت کرده بتعجیل و خصمانه چون این کار برآمد [و] بوقت سوی نیشاپور<sup>۲</sup> نرفته باشد<sup>۳</sup>، [که] يك هفته شان<sup>۴</sup> مقام باشد، تا از کارها فارغ شوند، پس تدبیر کنند [و بپراگندند]<sup>۵</sup> و (تا) بنشاپور<sup>۶</sup> رسند، این دوتن جهانی در میان کرده باشند. امیر گفت: «سوی ایشان نامها<sup>۷</sup> باید فرستاد، با قاصدان، چنانکه صواب بینی». بونصر گفت: «فایده ندارد قاصدان فرستادن برعمیا، تا آنکه که<sup>۸</sup> معلوم نشود که ایشان کجا قرار گرفته اند و ایشان چون بجائی افتادند<sup>۹</sup> و ایمن بنشستند<sup>۱۰</sup>، دوسلعت قاصدان فرستند و حال باز نمایند و استطلاع رای عالی کنند؛ اما فریضه است دوسه قاصد، با ملطقیهای توقیعی، بقلعت<sup>۱۱</sup> میکالی<sup>۱۲</sup> فرستادن، تا آن کوتوال قوی دل<sup>۱۳</sup> گردد و ناچار از آن وی نیز قاصد و نامهرسد. امیر گفت: «هم اکنون بیاید نبشت که این از کارهای ضرورت است». استادم بدیوان آمد و ملطفه نبشت و توقیع شد و دو قاصد مسرع برقتند و کوتوال را گفته آمد که: «حال را نامه ای فرستاده آمد و ما اینک، پس از مهرگان، حرکت کنیم، بر جانب خراسان و آنجا بیاشیم، دو سال، تا آنگاه که این خللها در یافته آید، قلعت<sup>۱۴</sup> را نیک نگاه باید داشت و احتیاط کرد و بیدار بود».

(و) روز آدینه عید فطر کرده آمد (و) امیر نه شعر شنود و نه نشاط شراب کرد، از تنگدلی که بود، که هر ساعت [صاعقه دیگر] خبری (موحش) رسیدی، از خراسان. و روز یکشنبه بوسهل همدانی<sup>۱۵</sup> دبیر، بفرمان امیر<sup>۱۶</sup>، تا مزد شد، تا پذیره<sup>۱۷</sup> حاجب (بزرگ) و لشکر رود [و]<sup>۱۸</sup> دل ایشان خوش کند، بدین حال که رفت [و] از مجلس سلطان امیدهای خوب<sup>۱۹</sup> کند، چنانکه خجالت و غم ایشان بشود و درین باب

(۱) ط : بنشاپور (۲) ط : نیشاپور (۳) ط : باشند (۴) ط : یکهفتشان (۵) درج نیز این دو کلمه افزوده شده (۶) ط : نیشاپور (۷) ط : نامه (۸) ط : هنگامیکه (۹) ط : رسند (۱۰) ط : بنشینند (۱۱) ط : بقلعه (۱۲) ط : میکالی (۱۳) ط : دل قوی (۱۴) ط : قلعه (۱۵) ط : ح : حمدونی، ط در متن، حمدانی و در حاشیه نسخه بدل : همدانی، د : حمدولی، متن ما مطابق ضبط ن است که درست تری نباید زیرا که قطعاً مراد ازین بوسهل همان بوسهل حمدوی از کار گزاران معروف دربار مسمود نیست که درین موقع چنانکه در صحایف پیشین کرا آ آمده در نیشاپور بوده است (۱۶) ط : سلطان (۱۷) ط : پذیره (۱۸) این حرف درج نیز افزوده شده (۱۹) ط : امیدها بشعوبی



استادم مثالی نسخت کرد و نبشته آمد و بتوقیع مؤکد گشت ووی نماز دیگر این روز برفت و دیگر روز [این] نامه وزیر رسید، بسیار شغل دل و غم نموده<sup>۱</sup>، بدین حادثه بزرگ، که افتاده<sup>۲</sup> و گفته: «هر چند چشم زخمی چنین افتاد، بسر سبزی و اقبال و بقای خداوند همه در توان یافت و کارها از لونی دیگر پیش باید گرفت» و نامه بواسحاق<sup>۳</sup>، پسر ایلک<sup>۴</sup> ماضی ابراهیم، که سوی او<sup>۵</sup> نبشته بود، از جانب [راست] اورکنج<sup>۶</sup> فرستاده که: «رای عالی را بر آن واقف باید گشت و تقرب<sup>۷</sup> این مرد را، هر چند دشمن بچه است، قبول کرد، که مردیست مرد و با رای و (او) از پیش پسران علی تکین<sup>۸</sup> جسته، با فوجی سوار ساخته و نامی بزرگ دارد، تا بر جانب<sup>۹</sup> دیگر (فتنه) بیای نشود، و سوی استادم نامه ای سخت دراز نبشته بود و دل را بتمامی پرداخته و گفته: «بس از فضای ایزد، عزذ کرم، این خللها پدید آمد از رفتن دو بار: یک بار به هندوستان و یک بار بطبرستان و گذشته را باز نتوان آورد و<sup>۱۰</sup> تلافی کرد و کار مخالفان امروز بمنزلی رسید که بهیچ سالار<sup>۱۱</sup> شغل ایشان کفایت نتوان کرد، که دو سالار محترم را، با<sup>۱۲</sup> لشکرهای گران بزدند و بسیار نعمت یافتند و دلیر شدند و کار جز به حضری خداوند راست نیاید و خداوند را کار از لونی دیگر پیش باید گرفت و دست از ملاهی بیاید کشید و لشکر پیش<sup>۱۳</sup> خویش عرض کرد و بهیچ کس باز نگذاشت و این حدیث توفیر بر انداخت (و) این نامه [را] عرض باید کرد و آنچه گفتنیست بگفت، تا آنگاه که دیدار باشد، که درین معانی سخن کشاده تر گفته آید». استادم این نامه عرض کرد و آنچه گفتنی بود بگفت. امیر گفت: «[خواجه] درین (باب) هر چه می گوید بر حقست و ضیحت وی بشنوم و بر آن

(۱) ط: شغل دل نموده و غم خورده (۲) ط: افتاد (۳) ط: بواسحاق (۴) ک در حاشیه: (۲) - ن - ایلک، یعنی در نسخه دیگر چنین بوده است (۵) ط: وی (۶) ک در متن: اورکنج و در حاشیه: (۳) - ن - اورکنج، یعنی در نسخه دیگر چنین بوده، ط: اوزگند، ن: ارکنج، درد مطابق ضبط متن ک است، اوزگند یا اوزگند که معرب آنست شهری بوده است در ماوراءالنهر در خاک فرغانه و اورکنج شهریست در خوارزم که هنوز در خاک ترکمنستان شوروی آبادست و برای امتیاز شهرداری که در مجاورت اورکنج قدیم ساخته شده این دورا اورکنج کهنه و اورکنج نو می نامند و چون ممکن نیست در اینجا مراد شهر اوزگند در سرزمین فرغانه که در آن زمان در قلمرو غزنویان نبوده است باشد پیداست که ضبط متن ک و نسخه در دست ترست (۷) ک: پرتوب (۸) ک: تکین (۹) ط: جانبی (۱۰) ک: و و (۱۱) ط: هیچ سالاری (۱۲) ک: ربا (۱۳) ط: نزد

کار کنیم . جواب او باید<sup>۱</sup> نبشت ، برین جمله و تواز خویشتن نیز آنچه درین (معنی) باید بنویس و حدیث بورتکین<sup>۲</sup> ، پسر ابلك ماضی ، مردیست مهترزاده و چون او<sup>۳</sup> مردمان امروز بکارست ؛ خواجه نامه او را نویسد و بگوید که : حال او را بمجلس ما باز نموده آمد و خانه ما اوراست ؛ رسولی باید فرستاد و نامه نبشت بحضرت ، تا باغراض وی واقف گردیم و آنچه رای واجب کنند بفرومائیم . این نامه نبشته آمد و با سکدار گسیل کرده آمد .

و روز یکشنبه دهم شوال حاجب سبازی بغزین رسید و از پرده<sup>۴</sup> بدرگاه آمد و خدمت کرد و امیر وی را بنواخت و دلگرم کرد و هم چنان تنی چند را از مقدمان ، که باوی رسیده بودند ، بازگشتند و بخانه رفتند و بر اثر ایشان مردم می رسیدند و دلهای ایشان را خوش می کردند و امیر ، پس از رسیدن حاجب بیک هفته ، خلوتی کرد ، با او وسخت دیر بکشید و همه حالها مقرر گشت و جدا جدا امیر هر کسی را می خواند و حال خراسان و مخالفان و حاجب و جنگ که رفت می باز پرسید ، تا او را چون آفتاب روشن گشت هر چه رفته بود و چون روزگار آن نبود که واجب کردی با کسی عتاب کردن ، البته سخن نکفت ، جز بنیکوئی و تلطف و هر چه رفته بود بوزیر نبشته آمد . و سلخ شوال نامه وزیر رسید ، در معنی بورتکین و بگفته<sup>۵</sup> که : « بسوی او نامه باید ، از مجلس عالی ، که : آنچه باحمد نبشته بود مقرر ما گشت و خانه اوراست و ما پس از مهرگان قصد بلخ داریم ؛ اکنون باید که رسولی فرستد و حال آمدن بخراسان و غرض ، که هست ، باز نماید . تا بر آن واقف شده آید و آنچه بصلاح و جمال او باز گردد فرموده شود . » امیر بوضر را گفت : « آنچه صواب باشد ، درین باب ، بیاید نبشت ، خطابی برسم ، چنانکه اگر [این] نامه بیسران علی تکین رسد زیبانی ندارد ، و<sup>۶</sup> استاد نامه نسخت کرد ، چنانکه او کردی ، که لایق بود در چنین ابواب ، مخاطبه : « امیر فاضل ، بداد ووی را امیر خواند و درج نامه وزیر فرستاده شد .

و روز چهارشنبه سیم ذی‌القعدة مطلقهای بوسهل حمدوی<sup>۷</sup> و صاحب دیوان

(۱) ط : وی بیاید (۲) ط - ک : پورتکین (۳) ط : وی (۴) ط : راه (۵) ک : نکفته (۶) ک . و

(۷) ک : حمدونی .

سوری رسید، با قاصدان مسرع، از گرگان، نبشته بودند که: «چون حاجب و لشکر منصور را<sup>۱</sup> حالی بدان صعبی افتاد و خبر بزودی بندگان رسید، که سواران مرتب ایستانیده بودند، بر راه سرخس، آوردن اخبار را، در وقت از نشاپور<sup>۲</sup> برفتند، بر راه بست، بیای قلعۀ امیری آمدند، تا آنجا بنشینند، بر قلعۀ، پس این‌رای صواب ندیدند؛ کوتوال را و معتمدان خویش را، که بریای قلعۀ بودند، بر سر مالها بخواندند و آنچه گفتنی بود بگفتند، تا نیک احتیاط کنند، در نگاه داشت قلعۀ و مال یکساله بیستگانی کوتوال و بیادگان بداند و چون ازین مهم بزرگ تر فارغ شدند، انداختند تا بر کدام راه بدرگاه آیند، همه دراز آهنگ<sup>۳</sup> بودند، بدم آمدند مخالفان<sup>۴</sup> و نیز خطر بودی، چون خویشتر را بدین جانب نوده بودند، راه بر آن تنگ داشتند؛ شب را در کشیدند و از راه [بیراه] اسفراین بگرگان رفتند و با کالیجار<sup>۵</sup> بستر آباد بود و وی را آگاه کردند، در وقت پیامد و گفت که: بنده سلطانت و نیکو کردند<sup>۶</sup> که برین جانب آمدند<sup>۷</sup>، که تاجان در تن و بست ایشان را نگاه دارد<sup>۸</sup>، چنانکه<sup>۹</sup> هیچ مخالف را دست بدیشان نرسد و گفت: «گرگان محل قترست<sup>۱۰</sup> و اینجا بودن روی ندارد؛ با سترآباد باید آمد و آنجا مقام کرد، تا اگر، عیاذ بالله، از مخالفان قصدی باشد، برین جانب، من بدفع ایشان مشغول شوم و شما با سترآباد روید، که درین مضایق نتوانند آمد و دست کس بر شما نرسد». بندگان با سترآباد برفتند و با کالیجار<sup>۱۱</sup>. بالشکرها، بگرگان مقام کرد، تا چه پیدا آید و ما بندگان سواره<sup>۱۲</sup> هستیم؛ (با) لشکری، از هر دستی، بیرون حاشیت و با کالیجار<sup>۱۳</sup> برگ ایشان بساخت و از مردمی هیچ باقی نمی گذارد؛ اگر رای عالی بیند او را دل خوش کرده آید، بهمه بابها، تا<sup>۱۴</sup> بحدیث مال ضمان، که بدو ارزانی داشته آید، چون بروی چندین رجعت، از هر جنسی، خاصه اکنون، که

(۱) ط: منصورا. (۲) ط: نشاپور. (۳) ط: در آن آهنگ. (۴) ط: و مخالفان ملامد آمدند. (۵) ط: ك: با کالیجار. (۶) ط: کردید. (۷) ط: آمدید. (۸) خط مرحوم سید محمد علی: از دو سطر قبل تا اینجا کدام چیزی از عبارت افزوده زیرا که عبارت صاف نیست اگر چه مطلب مفهوم می شود باندك تاملی (۹) ك: چنانکه. (۱۰) ط: عورتست. (۱۱) ط: ك: با کالیجار. (۱۲) ط: بسترآباد، در د مطابق ضبط ك است در ن قسمتی ازین جا افزوده و در اصل نسخه نیست. (۱۳) در ط و ح: این کلمه قطعه ندارد.

چا کران و بندگان درگاه بدو التجا کردند و ایشان را نگاه باید داشت و گفته شود که: بر اثر حرکت عالی باشد، که گزاف نیست، چه خراسان توان بچنان قومی گذاشتن، تا این مرد قوی دل گردد، که چون خراسان صافی گشت، ری و جبال و این نواحی بدست باز آید و بیاب بندگان و جوقی لشکر، که با ایشانست، عنایتی باشد، که از درگاه عالی دور مانده اند، تا خللی نیفتد.

امیر، چون این نامهها بخواند، سخت شاد شد، که دلش بدین دوچاکر و مالی، که بدان عظیمی داشتند، نگران بود و قاصدان ایشان را پیش بردند و هر چیزی پرسیدند، جوابها دادند، گفتند: «ترکمانان راهها باحیاط فرو گرفته اند و ایشان را بسیار حیلت بایست کرد، تا از راه بیراه بتوانستند آمد». ایشان را نیز رسولدار جائی متکر بنشانند، چنانکه کس ایشان را نبیند و امیر نامهها را جواب فرمود که: «نیک احتیاط باید کرد و اگر ترکمانان قصد استرآباد کنند، بساری روید و اگر بساری قصد افتد، بطبرستان، که ممکن نشود که در آن مضایق بدیشان بتوانند رسید و نامه بیوسته دارند و قاصدان دمام فرستند، که ازین جا هم چنین باشد و بدانند که پس از مهرگان حرکت خواهیم کرد، بالشکری، که بهیچ روزگار کشیده نیامده است، سوی تخارستان و بلخ، چنانکه بهیچ حال از خراسان قدم نجنبانیم، تا آنگاه که آتش این فتنه نشانده آید؛ دل قوی باید داشت، که چنین فترات در جهان بسیار بوده است و در یافته آید<sup>۴</sup>، و آنچه نوشتنی بود سوی باکالیجار<sup>۵</sup> نوشته آمد و فرستاده شد، تا بر آن واقف گردند، پس برسانند و سوی باکالیجار<sup>۶</sup> نامه بود، درین باب، سخت نیکو بغایت<sup>۷</sup> و گفته که: «هر مال، که اطلاق می کند، آن از آن ماست و آنچه بر استای<sup>۷</sup> معتمدان ما کرده آید ضایع نشود و ما اینک می آئیم و چون بخراسان رسیم و خللها را تلافی فرموده آید،

(۱) ک: خوبی. (۲) ط: بتوانند. (۳) ک: نتوانند (۴) دریافتن اینجا یعنی چاره کردن و جبران کردن و تدارک کردن آمده. (۵) ط: ک: باکالیجار (۶) خط مرحوم سید محمد علی در حاشیه: «این کلمه زیادست، باید اینطور باشد: بغایت نیکو، درین صورت کلمه سخت زیادست، محمد علی جوهری» ولی آن مرحوم متوجه نبوده است که این گونه تکرارهایی که برای تاکید و مبالغه است در زبان فارسی قدیم نظایر دارد. (۷) بر استای یعنی درباره و در حق.

بدین خدمت وفاداری<sup>۱</sup>، که نموده، وی را بمحلی رسانیده آید، که بخاطر وی نگذشته است، و این‌نامه را توقیع کرد و قاصدان پیردند و بر اثر ایشان چند قاصد دیگر فرستاده شد، بانامهای مهم، درین معانی، در روز پنجشنبه هفتم ذی‌القعدة و ملطفه رسید، از بوالمظفر جمعی، صاحب برید نشاپور<sup>۲</sup>، نبشته بود که: «بنده این از متواری جای<sup>۳</sup> نبشت؛ بسیار حیلت این قاصد را توانست فرستاد و باز می نماید که: پس از رسیدن خبر که حاجب سباشی را آن حال افتاد و بدوازده روز، ابراهیم ینال<sup>۴</sup> بکران نشاپور رسید، با مردی دوپست و پیغام داد، بزبان رسولی، که: وی مقدمه طفرل و داود<sup>۵</sup> و ینغوست؛ اگر جنگ خواهد کرد، تاباز گردد و آگاه کند و اگر نخواهد کرد، تا در شهر درآید و خطبه بگرداند<sup>۶</sup>، که لشکری بزرگ بر اثر ویست. رسول را فرود آوردند و هزاهز در شهر افتاد و همه اعیان بخانه قاضی صاعد آمدند و گفتند: «امام و مقدم توئی، درین پیغام چه گوئی، که رسیده است؟». گفت: «شما چه دیده آید و چه نیت دارید؟». گفتند: «حال این شهر بر تو پوشیده نیست، که حصاتی ندارد و چون زیگست در دیده و مردمان آن اهل سلاح نه و لشکر بدان بزرگی را، که با حاجب سباشی بود، بزدند؛ ما چه خطر داریم؟ سخن ما اینست». قاضی صاعد گفت: «نیکواندیشیده آید؛ رعیت را نرسد دست بالشکری بر آوردن<sup>۷</sup> و شمارا خداوندیست محترم؛ چون امیر مسعود؛ اگر این ولایت اورا بکارت، ناچار بیاید، یا کس فرستد و ضبط کند. امروز آتشی بزرگست، که بالا گرفته است و گروهی، دست بخون و غارت شسته، آمده اند، جز طاعت روی نیست». موفق<sup>۸</sup>، امام صاحب حدیثان و همه اعیان گفتند: «صواب جزین نیست، که اگر جزین کرده آید این شهر غارت شود، خیر خیر و سلطان از ما دور و عنبر این حال باز توان خواست و قبول کند». قاضی گفت: «بدان وقت که از بخارا لشکرهای ایلک با سباشی تکین بیامد و مردمان بلخ با ایشان جنگ کردند، تاوی کشتن و غارت

(۱) ط: خدمت و وفاداری (۲) ط: نشاپور (۳) متواری جای یعنی نهانگاه و جایی که کسی در آن متواری باشد (۴) ط: ک: ینال. (۵) ک: داؤد. (۶) خطبه گرداندن یعنی خطبه را تغییر دادن و از نام کسی بنام کس دیگر کردن. (۷) دست با کسی بر آوردن که امروز دست در آوردن می گویند یعنی جنگ با کسی برخاستن. (۸) ک: موافق.

کردن کرد و<sup>۱</sup> مردمان نساپور<sup>۲</sup> همین کردند که امروز می کرده آید. چون امیر محمود، رحمة الله علیه، از ملتان بغزین آمد و مدتی بیود و کارها بساخت و روی بخراسان آورد، چون ببلخ رسید، بازار عاشقان را، که بفرمان او بر آورده بودند، سوخته دید، ببلخیان عتاب کرد و گفت: «مردمان رعیت را با جنک کردن چه کار باشد؟ لاجرم شهرتان ویران شد و مستغلی<sup>۳</sup>، بدین بزرگی، از من بسوختند؛ تاوان این از شما خواسته آید. ما آن درگذاشتیم، نگرید تاپس ازین چنین مکنید<sup>۴</sup>، که هر یادشاهی، که قوی تر باشد و از شما خراج خواهد و شمارا نگاه دارد، خراج بیاید داد و خودرا نگاه داشت و چرا بمردمان نساپور<sup>۵</sup> و شهرهای دیگر نگاه نکردید؟ که بطاعت ینش رفتند و صواب آن بود که ایشان کردند، تا غارتی نیفتاد و [چرا] شهرهای دیگر نگاه نکردید؟ که خراجی از ایشان بیش نخواستند، که آنرا محسوب کرده آید». گفتند: «توبه کردیم و بیش<sup>۶</sup> چنین خطا نکنیم». امروز مسئله همانست که آن روز بود. همگان گفتند که: «هم چنینست». پس رسول ابراهیم را بخواندند و جواب دادند که: «ما رعیتیم و خداوندی داریم و رعیت جنک نکند. امیران را بیاید آمد، که شهر بیش<sup>۷</sup> ایشانست و اگر سلطان را ولایت بکارت، بطلب آید یا کسی را فرستد؛ اما بیاید دانست که مردمان از شما ترسیده شده اند، بدانچه رفته است، تا این غایت، بجایهای دیگر، از غارت و مثل و کشتن و کردن زدن؛ باید که عادتی دیگر گیرید، که (بیرون) این جهان جهان<sup>۸</sup> دیگرست و نساپور<sup>۹</sup> چون شما بسیار دیده است و مردم این بقعت را سلاح دعای سحرگاهانست و اگر سلطان ما دورست خدای، عزوجل و بنده وی، ملک الموت، نزدیکست. رسول بازگشت و چون ابراهیم بنال<sup>۱۰</sup> بر جواب واقف گشت، از آنجا که بود بیک فرسنگی شهر آمد و رسولی را باز فرستاد و بیغام داد که: «سخت نیکو دیده آید و سخن خردمندان گفته و در ساعت نیشتم، بظفرل و حال باز نمودم، که مهتر ما اوست، تا داود<sup>۱۱</sup> و بیغورا سرخس و مرو مرتب کنند و دیگر اعیان را، که بسیارند، جایهای دیگر و ظفرل، که

(۱) در ح حرف واو را تراشیده اند. (۲) ط: نساپور. (۳) ط - ک: نکند. (۴) ط: نساپور. (۵) ط: نگرید. (۶) ط - ک: بیش، در ح تراشیده و مطابق متن ما اصلاح زده اند. (۷) ک: بیش. (۸) ک: جلعن. (۹) ط: نساپور. (۱۰) ط: نبال، ک: در متن: نبال و در حاشیه: ن - نبال - نبال، یعنی درد و نسخه دیگر چنین بوده. (۱۱) ک: داؤد.

پادشاهی عادلست ، باخاصکان خود ، اینجا آید و ذقوی باید داشت ، که آنچه اکنون می‌رفت ، ازغارت و بی‌رسمی ، ازخرده مردم ، بضرورت بود ، که ایشان جنگ می‌کردند و امروز حال دیگرست و ولایت مارا گشت ؛ کس را زهره نباشد که بجنبد ، من فردا بشهر خواهم آمد و بیاغ خرمک تزول کرد ، تادانسته آید .<sup>۲</sup> اعیان نشاپور ، چون این سخنان بشنودند ، بیآرامیدند و منادی بیازار ها برآمد و حال باز گفتند ، تا مردم عامه تسکین یافتند و باغ خرمک را جامه افکندند و تزول<sup>۳</sup> ساختند و استقبال را بسیجیدند و سالار بوژگان<sup>۴</sup> ، بوالقاسم ، مردی از کفایت و دهات الرجال ، [ گرفته و ] زده و کوفته سوری ، کار ترکمانان را جان بر میان بست و موفق<sup>۵</sup> ، امام صاحب حدیثان و دیگر اعیان شهر جمع شدند و باستقبال ابراهیم ینال<sup>۶</sup> آمدند ، مگر قاضی صاعد و سید زید ، تقیب علویان ، ( که ) نرفتند<sup>۷</sup> و بر نیم فرسنگ از شهر ابراهیم پیدا آمد ، باسواری دویست و سه صد و یک علامت و جنبیتی دو و تجملی ، دریده و فرسوده ؛ چون قوم بدو رسیدند ، اسپ<sup>۸</sup> بداشت ؛ بر نای سخت نیکوروی و سخن نیکو گفت و همگان را دل گرم کرد و براند و خلق بی اندازه بنظاره رفته بودند و پیران کهن تر دزدیده می‌گریستند ، که جز محمودیان و مسعودیان را ندیده بودند و بر آن تجمل و کوبه می‌خندیدند و ابراهیم بیاغ خرمک فرود آمد و بسیار خوردنی و تزول ، که ساخته بودند ، نزدیک وی بردند و هر روز بسلام وی می‌رفتند و روز آدینه ابراهیم بمسجد جامع آمد و ساخته تر بود و سالار بوژگان<sup>۹</sup> مردی سه چهار هزار آورده بود ، با سلاح ، که کار او باوی می‌رفت و مکاتب داشته بوده است ، با این قوم ؛ چنانکه همه دوست گشتند ، از ستیزه سوری ، که خراسان بحقیقت بسر سوری [ در ] شد و با اسمعیل صابونی خطیب بسیار کوشیده بودند که دزدیده خطبه کند و چون خطبه بنام طغرل بگردند ، غریب سخت هولی از خلق بر آمد و بیم فتنه بود ، تا تسکین کردند و نماز بگزارند و باز گشتند و پس از آن بهفت روز سواران رسیدند و نامهای طغرل داشتند ، سالار بوژگان<sup>۱۰</sup> و موفق<sup>۱۱</sup> را و با ابراهیم ینال<sup>۱۲</sup> نبشته

(۱) ك : خورده ، ط : خورده . (۲) ط : نشاپور . (۳) ط : نزل . (۴) ك : بوژگان ، ط : بوژگان ، در حاشیه : بوژگان بكاف یارسی نام جایی است از نواحی نیشاپور . (۵) ط - ك : موافق . (۶) ط - ك : ینال . (۷) ك : نرفتند (۸) ط ه اسپ . (۹) ط ه بوژگان ، ك : بوژگان (۱۰) ط : بوژگان ، ك : بوژگان . (۱۱) ك - ط : موافق . (۱۲) ط - ك : ینال .

بود که: « اعیان شهر آن کردند، که از خرد ایشان سزید؛ لاجرم ببینند که بر استای ایشان و همه رعایا چه کرده‌اید، از نیکوئی و برادر داود<sup>۱</sup> و عم بیغورا، با همه مقدمان شهر نامزد کردیم، بالشکرها، بر مقدمه و ما<sup>۲</sup>، با خاصگان<sup>۳</sup> خویش، اینک آمدم، (که) تا مردم آن نواحی را، چنین که طاعت نمودند و خود را نگاه<sup>۴</sup> داشتند، رنجی نرسد» (و) مره‌مان بدین نامها آرام گرفتند و بیباغ شادباغ حسنگی<sup>۵</sup> جامها بیفکندند و پس از آن، سه روز، طغرل بشهر رسید و همه اعیان باستقبال رفته بودند<sup>۶</sup> مگر قاضی صاعد و با سواری سه هزار بود [و] بیشتر زره پوش و او<sup>۷</sup> کمانی بزه کرده داشت، در بازو افکنده و سه چوبه تیر در میان زده و سلاح تمام برداشته و قبای ملحم و عصابه توزی و موزه نمیدین داشت و بیباغ شادباغ فرود آمد (و) لشکر، چندان که آنجا گنجیدند، فرود آمدند و دیگران، کرد بر کردباغ و بسیار خوردنی و تزل ساخته بودند، آنجا بردند و همه لشکرا علف دادند و در راه (که) می آمد سخن همه با موفق<sup>۸</sup> و سالار بوژکان<sup>۹</sup> می گفت و کار [ها] همه سالار بر می گزارد<sup>۱۰</sup> و دیگر روز قاضی صاعد، پس از آنکه در شب بسیار [با او] بگفته<sup>۱۱</sup> بودند، نزدیک<sup>۱۱</sup> طغرل رفت، سلام، با<sup>۱۲</sup> فرزندان و نبسگان<sup>۱۳</sup> و شاگردان و کوبه بزرگ و تقیب علویان نیز، با جمله سادات، بیامدند و نداشت نوری بارگاه و [با] مشتی او باش درهم شده بودند و ترتیبی نه<sup>۱۴</sup> و هر کس که می خواست، استاخی<sup>۱۵</sup> می کرد و با طغرل سخن می گفت و وی بر تخت خداوند سلطان نشسته بود، [در] پیشگاه صغه. قاضی صاعد را بر پای خاست<sup>۱۶</sup> و بزیر تخت<sup>۱۷</sup> بالشی نهادند و بنشست. قاضی گفت: « زندگانی خداوند دراز باد! این تخت<sup>۱۸</sup> سلطان مسعودست، که بر آن نشسته‌ای<sup>۱۹</sup> و در غیب چنین چیزهاست و نتوان دانست که دیگر چه باشد! هوشیار<sup>۲۰</sup> باش و از ایزد، عزذکره، بترس و داد ده و سخن ستم رسیدگان<sup>۲۱</sup> و درماندگان بشنو و یله مکن،

(۱) ك : داؤد . (۲) ط : لشکرها و بر مقدمه ما . (۳) ط : خواصگان . (۴) ط : بکار .  
 (۵) ك : حسنگی . (۶) ط : وی . (۷) ك : موافق . (۸) ط : بوژکان ، ك : بزرگان .  
 (۹) ك : بر می گزارد ، ط : بر گزاردی . (۱۰) ط : گفته . (۱۱) ك : نزدیک . (۱۲) ط : و .  
 (۱۳) ط : بنده‌گان . (۱۴) ط : نبود . (۱۵) ح : کستاخی ، استاخ و استاخ ضبط دیگر است از کلمه  
 گستاخ و بهمان معنی . (۱۶) ط : پانخواست . (۱۷) ط : بر تخت . (۱۸) ط : جای (۱۹) ط : که بدان پشت  
 زدی . (۲۰) ط : هشیار . (۲۱) ط : رسیده‌گان .



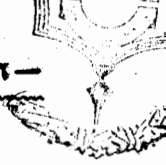
که این لشکر ستم کنند، که بیدادی شوم باشد و من حق ترا بدین آمدن بگرام <sup>۱</sup> و نیز <sup>۲</sup> نیام، که بعلم خواندن مشغولم و از آن بهیچ کار <sup>۳</sup> دیگر نپردازم و اگر باخرد <sup>۴</sup> رجوع خواهی کرد این پند، که دادم، کفایت باشد. طغرل گفت: «رنج قاضی نخواهم، بآمدن بیش <sup>۵</sup> ازین، که آنچه باید پیغام گفته می‌آید <sup>۶</sup> و پذیرفتم که بدانچه گفتی کار کنم و مامردمان نو و غریب ایم <sup>۷</sup>، رسمهای تازیگان <sup>۸</sup> ندانیم؛ قاضی پیغام نصیحتها از من <sup>۹</sup> باز نگیرد». گفت: «چنین کنم» و بازگشت و اعیان، که باوی آمده بودند، جمله بازگشتند و دیگر روز سالار بوژگان <sup>۱۰</sup> را ولایت داد و خلعت پوشید، جبه و دراعه که خود راست کرده بود و (اسب) استام <sup>۱۱</sup> زر [ترکی داد <sup>۱۲</sup>]، (سوار شده)، بخانه باز رفت و کار پیش گرفت و در دراعه سیاه پوشی دیدند، سخت هول، که این طغرل را امیر اومی کند و بنده بنزدیک سید [زید]، نقیب علویان، می‌باشد و او سخت دوست دار و بیکانه است و پس ازین قاصدان [بنده] روان کردند و بقوت این علوی بنده این خدمت بسر تواند برد. امیر برین مطلقه واقف شد <sup>۱۳</sup> (و) نیک از جای بشد و در حال چیزی نگفت (و) دیگر روز استادم را در خلوت <sup>۱۴</sup> گفت: (که): «[می] بینی کار این ترکمانان کجا رسید؟». جواب داد که: «زندگانی خداوند دراز باد! <sup>۱۵</sup> تاج جهان بوده است [این] چنین می‌بوده است و <sup>۱۶</sup> حق همیشه حق باشد و باطل باطل [و] بحرکت رکاب عالی امیدست که همه مرادها بحاصل شود» (و) گفت: «جواب مطلقه جمعی (را) بیاید نبشت، سخت بدلگرمی و احمد تمام و مطلقه سوی نقیب علویان، تا (با این) <sup>۱۷</sup> از کار بوالمظفر جمعی نیک اندیشه دارد، تادست کسی بدو نرسد و سوی قاضی صاعد و دیگر اعیان، مکره و وفق (منافق)، مطلقها باید <sup>۱۸</sup> نبشت و مصرح بگفت که: اینک ما <sup>۱۹</sup> حرکت می‌کنیم، باینجهام هزار سوار و پیاده و سه صد <sup>۲۰</sup> پیل و بهیچ حال [نیز] <sup>۲۱</sup> بغزین باز نگریم، تا آنگاه

(۱) ط: بگداردم. (۲) نیز اینجهام یعنی دیگر آمده است. (۳) ط: کاری. (۴) ك: باخر (۵) ط: ك: پیش. (۶) ط: راست میساید. (۷) ط: غریب هستیم. (۸) ك: تازگان، د: تارکان (۹) ط: ما. (۱۰) ك: بزرگان، ط: بزرگان. (۱۱) ك: استادم. (۱۲) در اصل ك: دارد. (۱۳) ط: كشت. (۱۴) ك: خدمت. (۱۵) ط: خداوند از زندگانی دراز باد. (۱۶) ط: ولی (۱۷) درح این دو کلمه را که درك نیست تراشیده‌اند. (۱۸) ط: بیاید. (۱۹) ط: مالینك. (۲۰) ط: سیصد. (۲۱) نیز اینجا باز یعنی دیگر آمده است.

که خراسان صافی کرده آید، تا شادمانه شوند و دل بتمامی بر آن قوم نهند. گفت: «چنین کنم». بیامد و جای خالی کرد و بنشست و نسخت کرد، نامهارا و من ملطفهای<sup>۱</sup> خرد نبستم و امیر توقیع کرد [همه] و قاصد را صلتی سخت تمام داده آمد<sup>۲</sup> (و) برفت و این اخبار، بدین اشباع که می برانم<sup>۳</sup>، از آنست که در آن روز کار معتمد بودم و بچنین احوال کس از دیران واقف نبودی<sup>۴</sup>، مگر استادم بونصر، رحمه الله<sup>۵</sup>، نسخت کردی و ملطفها<sup>۶</sup> من نبستمی و نامهای ملوک اطراف و خلیفه، اطال الله بقاءه و خانان ترکستان و هر چه مهم تر در دیوان، هم برین جمله بود، تا بونصر زیست<sup>۷</sup> و این لافی نیست که می زنم و بارنامه نیست که می کنم، بلکه عنریست، که بسبب این تاریخ می خواهم، که می اندیشم نباید که صورت بندد<sup>۸</sup> خوانندگان را<sup>۹</sup> که من از خویشتم می نویسم و گواه عدل، برین چه گفتم، تقویمهای سالها (ی گذشته) است، که دارم با خویشتم، همه تقویمها<sup>۱۰</sup> بذکر این احوال ناطق؛ هر کس که باور ندارد بمجلس قضای خرد حاضر باید آمد<sup>۱۱</sup>، تا تقویمها پیش حاکم آیند و گواهی دهند و اعیان را مشکل حل گردد و السلام.

روزی پنجشنبه هشتم (ماه) ذوالقعدة<sup>۱۲</sup> نامه وزیر رسید؛ استطلاع رای عالی کرده تا: بیاشد ببلخ و تخارستان یا بحضرت آید؟ که دلش<sup>۱۳</sup> مشغولست و می خواهد که پیش خداوند باشد، تا دیرین<sup>۱۴</sup> مهمات و دل مشغولیا، که نواقده است، سخنی بگوید. امیر جواب فرمود<sup>۱۵</sup> که: «حرکت ماسخت نزدیکست و پس از مهرگان خواهد بود. باید که خواهی بولوالج آید و آنجا (ی) مقام کند و مثال دهد، تا آنجا يك ماهه علف بسازند و براون [وارهن]<sup>۱۶</sup> (وبروقان و بغلان)<sup>۱۷</sup> [و بفره ماه] بیست روز<sup>۱۸</sup>، چنانکه بهیج روی<sup>۱۹</sup> بی نوائی نباشد و معتمدی ببلخ ماند، تا از باقی علوفات اندیشه دارد، چنانکه بوقت رسیدن [رایت ما] مارا بهیج بی نوائی نباشد، و نبشته آمد<sup>۲۰</sup> و باسکدار کسب کرده شد.

(۱) ط: ملطفها، ك: ملطفها. (۲) ط: دادند. (۳) ط: هینوسم. (۴) ط: بر چنین احوال از دیران واقف نبودی کس. (۵) ط: رحمة الله علیه. (۶) ط: ملطفهای. (۷) ط: بزیست. (۸) ط: بند دو (۹) اصلاح بقط مرحوم سید محمد علی در حاشیه: مرخواندگان را. (۱۰) ط: تقویمها همه. (۱۱) ط: حاضرید. (۱۲) ط: ذی القعدة. (۱۳) ط: دل. (۱۴) ط: دران. (۱۵) ط: داد (۱۶) ن: برادمن و ازمن. (۱۷) ط: در حاشیه: راون و بروقان و بغلان همه از دیهای طغارستان و اطراف بلخند. (۱۸) ط: روزه. (۱۹) ك: زوی (۲۰) ط: شد



وروز چهارشنبه نهم ذوالحجه بجهن مهرگان بنشست<sup>۱</sup> و هدیهها بسیار آوردند و روز عرفه بود، امیر روزه داشت و کسی را زهره نبود(ی) که پنهان و آشکارا نشاط کردی و دیگر روز عید اضحی کردند و امیر بسیار تکلف کرده بود، هم بمعنی خوان نهادن و هم بحديث لشکر، که [دو] لشکر درهم افتاده بودند و امیر مدتی شراب نخورده و پس از نماز و قربان؛ امیر (برخواست<sup>۲</sup> و) برخوان نشست و ارکان دولت و اولیا و حشم (را) فرود آوردند و بخوانها بنشانند و شاعران شعر خوانند، که عید فطر شعر نشنوده بود و مطربان بر اثر ایشان زدن گرفتند و گفتن و شراب روان شد و مستان بازگشتند و شعرارا صله<sup>۳</sup> فرمود و مطربان را فرمود<sup>۴</sup> و از خوان برخاست<sup>۵</sup>، شراب خورده<sup>۶</sup> و برای فرود<sup>۷</sup> رفت و قوم را جمله باز گردانیدند و پس ازین، بیک هفته، پیوسته شراب خورد (و) بیشتر بانديمان و مطربان را پنجاه هزار درم فرمود و گفت: «کار بسازید، که بخواهم رفت و در خراسان بخواهد<sup>۸</sup> بود شراب خوردن، تا (خصمان) خواب نینند<sup>۹</sup>». محمد بشنودی بر بطنی<sup>۱۰</sup> گفت و سخت خوش استادی بود<sup>۱۱</sup> و با امیر بستاخ<sup>۱۲</sup>، که: «چون خداوند را فتحها پیوسته گردد و ندیمان بنشینند و (دو) بیتها گویند و مطربان بیایند، که در مجلس (عالی) رود و بر بطن زنند در آن روز شراب خوردن را چه حکمت<sup>۱۳</sup>؟». امیر را این سخن خوش آمد و او را هزار دینار فرمود، جدا گانه و پس ازین بیک هفته تمام بنشست<sup>۱۴</sup>، از بامداد تا نماز دیگر، تا همه لشکر را عرض کردند، پس مال ایشان بر مقطع تقدیر آوردند<sup>۱۵</sup>.

و روز سه شنبه حاجب سباشی را خلعت<sup>۱۶</sup> دادند، سخت فاخر و چند تن از مقدمان، که باوی از خراسان آمده بودند و دیگر روز امیر بر نشست و بدشت شابهار آمد و بر آن دکان بنشست و لشکر بتعبیه بروی بگذشت (و) لشکری سخت بزرگ، (که)

(۱) ط: نشست. (۲) در اصل ط: برخواست. (۳) ط: صلت. (۴) ط: را نیز. (۵) ط: برخواست. (۶) ط: و هفت شراب خورد. (۷) ط: فرو. (۸) ط: نخواهد. (۹) ك: نه بیند. (۱۰) در ط: محمد این بشنود بر بطنی و باعلامت م و خ چنین جمله را اصلاح کرده اند: محمد بر بطنی این بشنود، ظاهراً تصرف ناشرط نارواست و بشنودی نسبت این محمد بر بطن زن بوده است چنانکه در د و ن نیز مطابق ضبط متن ماست. (۱۱) ط: استاد بودی (۱۲) رجوع کنید بیادداشت شماره ۱۵ در بابی صحیفه ۶۷۴ (۱۳) ط: حکم است. (۱۴) ط: نشست. (۱۵) ط: کردند و مال ایشان را بدادند. (۱۶) ط: خلعتی.

گفتند : پنجاه [ و اند ] هزار سوار و پیاده بودند ، همه ساخته و نیک اسپه <sup>۱</sup> و تمام سلاح و محققان گشته : چهل هزار بود [ و ] تا میان دو نماز روزگار <sup>۲</sup> گرفت ، تا آنکه که لشکر تمامی <sup>۳</sup> بگذشت .

تاریخ سنه ثلاثین <sup>۴</sup> و اربعمائه <sup>۵</sup> غره محرم [ روز چهارشنبه بود و روز پنجشنبه دوم محرم ] سرای پرده بیرون زدند <sup>۶</sup> [ و پردگان ] پس باغ فیروزی [ بردند ] و امیر بفرمود تا : امیر سعید را این روز خلعت دادند ، تا بفرزین <sup>۷</sup> ماند ، بامیری و حاجبان و دیران و ندیمانش را و بوعلی کوتوال را و صاحب دیوان ، بوسعید سهل و صاحب پرید ، حسن عبید الله <sup>۸</sup> را ، نیز خلعتهای <sup>۹</sup> گران [ عایه ] دادند ، که در آن خلعت هر چیزی بود ، از آلت شهرباری و هم چنان حاجبان و دیران و ندیمانش <sup>۱۰</sup> ( و ) و دیگر خداوند زادگان <sup>۱۱</sup> را ، با سرای حرم ، نماز خفتن ، بقلعتهای نای مسعودی و دیدی رو بردند <sup>۱۲</sup> ، چنانکه فرموده بود و ترتیب داده .

و امیر ، رضی الله عنه ، برفت از غزنین ، روز چهارم محرم و سرای پرده ، که بیباغ فیروزی زده <sup>۱۳</sup> بودند ، فرود آمد و دوروز آنجا بیود <sup>۱۴</sup> ، تالشکرها و قوم بجمله بیرون رفتند <sup>۱۵</sup> ، پس در کشید و وقت براند <sup>۱۶</sup> و بستاخ نامه رسید ، از وزیر ، نبشته بود که : « بنده بحکم فرمان <sup>۱۷</sup> عالی ، علفها <sup>۱۸</sup> بفرمود تا تمامی بساختند و چون قصد ولوالج کرد ، بوالحسن <sup>۱۹</sup> هریوه ، خلیفت خویش ، ببلخ ماند ، تا آنچه باقی مانده است ، از شغلها ، راست کند و اعیان ناحیت را حجت بگرفت ، تا نیک جهد کنند ، که آمدن رایت عالی سخت ( زودست و ) زود خواهد بود و چون بخلم رسیده آمد <sup>۲۰</sup> ، نامه رسید ، از

(۱) ط : اسپه . (۲) ط : روز روزگار ، درح روی کلمه روز خط کشیده اند . (۳) ط : لشکری بشام (۴) ط : ثلاثین . (۵) سال ۴۳۰ . (۶) ط : بردند و بردند . (۷) ط : بفرزین . (۸) ط : عبدا لله . (۹) ط : خلعتها . (۱۰) ط : ندیمان (۱۱) ط : زاده گان . (۱۲) ن : دیدی و بردند ، ط : و دیری بردند ، در د نیز مطابق ضبط متن آمده . (۱۳) ط : بزده . (۱۴) ط : آنجای بود (۱۵) ط : جمله برفتند . (۱۶) ط : دو کشیدند و وقت برانندند ، در کشیدن یعنی از جای حرکت کردن و کوچ کردن آمده . (۱۷) ط : بفرمان (۱۸) ك : عهد نامها ، رجوع کنید بسطر ۱۷ و ۱۹ صحنه ۶۷۵ که از آنجا معلوم می شود ضبط ط درستست (۱۹) ك : و بوالحسن . (۲۰) ك : بحکم رسیده آید .

برید و خش<sup>۱</sup> که: «بورتکین<sup>۲</sup> از میان کمنجیان<sup>۳</sup> بیرکد<sup>۴</sup> می خواهد بیاید و فوجی قوی ازیشان و از ترك کمنجیه<sup>۵</sup> بدو پیوسته است، بحکم وصلتی که کرد با مهتران کمنجیان<sup>۶</sup> و قصد هلیک<sup>۷</sup> دارند و باوی، چنانکه قیاس کردند، سه هزار سوار نیکست و اینجا بسیار بی رسمی<sup>۸</sup> کردند، این لشکر (و) هر چند بورتکین<sup>۹</sup> می گوید که: بخدمت<sup>۱۰</sup> سلطان می آید<sup>۱۱</sup> حال اینست، [که] باز نموده آمد. بنده بخلم، چون آن نامه<sup>۱۲</sup> خواند، اینجا چند روز مقام کرد (و) نامه های دیگر پیوسته گشت، از حدود ختلان، بنفیر از وی و آن لشکر، که با ویست، چنانکه هر کجا (که) رسند غارنست. بنده صواب ندید بیرکد<sup>۱۳</sup> رفتن، راه بگردانید و سوی بیروز<sup>۱۴</sup> و نخجیر رفت، تابغلان<sup>۱۵</sup> رود، از آنجا، از راه خشم کرد<sup>۱۶</sup>، بولوالج<sup>۱۷</sup> رود و اگر مرد<sup>۱۸</sup> بشتاب بختلان [از در] درآید و از آب پنج بگذرد [و در سرا و فضولیت]، بنده [بدره شنکوی برود و] بخدمت<sup>۱۹</sup> رکاب عالی شتابد، که روی ندارد بتخارستان رفتن، که ازین حادثه، که حاجب بزرگ را بسرخس اقتاد، هر ناجوانمردی بادی در سر کرده است و بولوالج<sup>۲۰</sup> علف (ها) ساخته آمده است و نامه نبشته تا: احتیاط کنند، [بران جانب]، هم عمال وهم شحنة و با این همه نامه نبشت بپورتکین و رسول فرستاد و زشتی این حال، که رفت، بوخش<sup>۲۱</sup> و ختلان،

- (۱) ك: رخش، ط در حاشیه: و خش، قال الياقوت: بلدة بنواحي بلخ وهي كورة واسعة كثيرة الخيرات طيبة الهواء وبها منازل الملوك ونعم واسعة (۲) ك: تكين. (۳) ط: كمخيان، ك: مكيان، رجوع كنيد بيادداشت شماره ۶ در پای صحيفه ۵۹۸. (۴) ط: به پرکه، ن: پرکه، د: بيرکه، ك: بيسه که: برکد روستائی بوده است در میان بخارا و رامتين (که در تاريخ بخارا چاپ طهران همه جا بخطارامتين چاپ شده) شهر دیگری در ماوراء النهر، رجوع كنيد بتاريخ بخارا چاپ تهران ص ۱۸ و ۹۵. (۵) ك: مکجيه، ط: مکجيه، د: بکجيه، ن: بکجه. (۶) ك: مکجيان، ط: کمخيان. (۷) ط: هليک، ن: هليک، د: مليک، ك: در متن هليک و در حاشیه: (۳) ن: بليک، یعنی دريک نسخه ديگر چنين بوده است. (۸) ط: بيرحمی. (۹) ك: بورتکين. (۱۰) ط: بکومک، اين کلمه مغولی که امروز بيشتر «کک» می نویسند در زمان بيهقی هنوز در زبان فارسی بکار نمی رفته است. (۱۱) ط: سلطان و بخدمت میاید. (۱۲) ط: بغنلم چون آن نامه، د: بجکم آنکه آنچه، ن: بحکم آن نامه، ك: بحکم آنچه. (۱۳) ط: به پرکه، ك: بيرکه، ن: بيرکه، د: بيرکه (۱۴) ك: بيروز، در حاشیه بخط مرحوم سيد محمد علی، بيروز اسم قلعه ایست در وسط جبال فوربیزهرات و غزنه (۱۵) ط: بيقلان (۱۶) ط: خشم کرد. (۱۷) ط در حاشیه: و لوالج، قال الياقوت: بلد من اعمال بدخشان خلف بلخ و تخارستان و احسب انها مدينة مزاحم بن بسطام. (۱۸) ط: وی. (۱۹) ط: بسوی. (۲۰) ط: بوالوالج (۲۱) ط: ك: برخش.

باز نمود<sup>۱</sup> و مصرح بگفت که: «سلطان ازغزنین حرکت کرد [و] اگر تو طاعت می آئی (این) اثر طاعت نیست، و کمان بنده آنست که چون این نامه بدورسد، آنجا که بداشت<sup>۲</sup> مقام کند و آنچه رفت باز نموده شد، تا مقرر گردد و جواب بزودی چشم دارد، تا بر حسب فرمان کار کند، ان شاء الله تعالی».

امیر ازین نامه اندیشمند شد. جواب فرمود که: «اینک [ما] آمدیم و از راه بزغورك<sup>۳</sup> می آئیم، باید [که] خواجه بیغلان<sup>۴</sup> آید و از آنجا باندرآب، بمنزل چوگانی، بما پیوندد، و این نامه را بردست خیل تاش<sup>۵</sup> مسرع کسب کرده آمد<sup>۶</sup> و امیر بتعجیل تر رفت<sup>۷</sup> و بیروان<sup>۸</sup> یک روز [بیش] مقام نکرد و از بزغورك<sup>۹</sup> بگذشت؛ چون بچوگانی رسید [و] دوسه روز مقام بود، تا بنه و زراد خانه و بیلان و لشکر در رسید و<sup>۱۰</sup> وزیر بیامد و امیر را بدید و خلوتی بود، سخت دراز و درین ابواب سخن [می] رفت (و) امیر [اورا می] گفت: «نخستین<sup>۱۱</sup> از بورتکین<sup>۱۲</sup> باید گرفت، که دشمن و دشمن بچه است و چون وی را نزدیک برادرش، عین الدوله، جای نبوده است و زهره نداشته، از بیم پسر<sup>۱۳</sup> علی تکین، که در اطراف ولایت ایشان بگذشت<sup>۱۴</sup> و هم چنین از والی چغانیان، که بجانب ما [در] آمده است، راست جانب ما زبون ترست، که هر گریخته [را]، که (وی را) جای<sup>۱۵</sup> نماند، اینجا [بایدش] آمد<sup>۱۶</sup>». وزیر گفت: «خداوند تابو الوالج<sup>۱۷</sup> برود، آنجا پیدا آید که چه بایند کرد».

(و) دیگر روز حرکت کرد، امیر و نیک براند و بولوالج<sup>۱۸</sup> فرود آمد، روز<sup>۱۹</sup> دوشنبه، ده روز مانده از محرم و آنجا درنگی کرد و براون<sup>۲۰</sup> آمد و تدبیر بر مابیند

(۱) ط: باز نمود بخش و ختلان. (۲) ط: بداست، ک: بدشت. (۳) ک: بزغورك. (۴) ط: بیغلان. (۵) ط: خیل تاشان. (۶) ک: آید. (۷) ط: بتعجیل برفت. (۸) ک: بیروان. (۹) ک: بزغورك. (۱۰) ط: رسیدند و (۱۱) ط: نخست. (۱۲) ک: بورتکین. (۱۳) ط: پسران. (۱۴) ط: بگذشتی. (۱۵) ط: جانی. (۱۶) ط: آید. (۱۷) ط: تاو الوالج. (۱۸) ک: بولوالج، ط: بوالوالج. (۱۹) ط: و روز. (۲۰) ک: بیروان، ط: برون و حال آنکه در حاشیه نوشته شده: راون، در حاشیه گذشته نوشته ام و اینکه برون نوشته شده است درینجا در نسخ هلط است، در ده سطر پیش ازین آمده است که امیر بیروان بیش از یک روز نماند و از آنجا گذشت پس اصلاح ناشرط بجاست.

بورتکین<sup>۱</sup> کرد و گفت: «بتن خویش بروم» و تاختن کردن (را) بساخت، بر آنکه [برسر بورتکین<sup>۲</sup>] برود و بورتکین<sup>۳</sup> خبر سلطان شنیده بود؛ بازگشت، از آب پنج و برآن روی آب مقام کرد و جواب وزیر نبشته [بود] که: او بخدمت می‌آید و آنچه بوخش<sup>۴</sup> و حدود هلیک<sup>۵</sup> رفت بی‌علم وی بوده است. وزیر سلطان را گفت: «مگر صواب باشد<sup>۶</sup> که خداوند این تاختن نکند و اینجا براون<sup>۷</sup> مقام کند، تا رسول بورتکین<sup>۸</sup> رسد<sup>۹</sup> و سخن وی بشنوم؛ اگر راه بدیده برد<sup>۱۰</sup>، وی را بخوانیم و نواخته آید و هر احکام و وثیقت، که کردنیست، کرده آید، که مردی جلد و کاری و شجاع و فوجی لشکر قوی دارد، تا اورا<sup>۱۱</sup>، بالشکر تمام و سالاری، در روی ترکمانان کنیم و سامان<sup>۱۲</sup> چنگک ایشان بهتر داند<sup>۱۳</sup> و خداوند بسعادت ببلخ بنشیند و مایه دار باشد و سپاه سالار، با لشکری ساخته، بر جانب مرو رود و حاجب بزرگ، با لشکری دیگر، سوی هرات و نساپور<sup>۱۴</sup> کشد و بر خصمان زند<sup>۱۵</sup> و جد نمایند تا ایشان را کم کنند و همه هزیمت شوند و کشته و گرفتار (و) بگریزند و کران جیحون گرفته آید و بنده بخوارزم رود و آن جانب بدست باز آرد، که حشم سلطان، که آنجا اند و التوتاشیان، چون بشنوند آمدن امیر<sup>۱۶</sup> ببلخ و رفتن بنده ازین جا بخوارزم، از پسران التوتاش جدا شوند و بطاعت باز آیند و آن ناحیت صافی گردد». امیر گفت: «این همه ناصوابست، که خواجه می‌گوید و این کارها بتن خویش (بیش) خواهم گرفت و این را آمده‌ام، که<sup>۱۷</sup> لشکر، چنانکه گویم<sup>۱۸</sup>، کار نمی‌کنند و (در) پیش من<sup>۱۹</sup> جان دهند، اگر خواهند و اگر نه؛ بورتکین<sup>۲۰</sup> بدترست از ترکمانان، که فرصتی<sup>۲۱</sup> جست و در تاخت و بیشتر<sup>۲۲</sup> از ختلان (را) غارت کرد و اگر، پس تر<sup>۲۳</sup> رسیدیمی، وی آن نواحی خراب کردی. من نخست از وی خواهم گرفت و چون از وی

- (۱) ط - ك : بورتکین . (۲) در اصل ك : بورتکین . (۳) ك : بورتکین ، ط : بورتکین  
 (۴) ك : برخش . (۵) ط : هلیک . (۶) ط : صواب باشد مگر . (۷) ك : بیروان (۸) ك : بورتکین  
 (۹) ط : برسد . (۱۰) راه بده ( یادیه ) بردن یعنی حبله و مکر و دورویی نکردن و از راه راست  
 درآمدن . (۱۱) ط : وی را . (۱۲) ط : سان ما . (۱۳) ك : ایشان سره داند ، ح در حاشیه : او سرزد  
 و بهتر داند ، نبغه . (۱۴) ط : نساپور . (۱۵) ط : زند . (۱۶) ط : سلطان . (۱۷) ط : چه .  
 (۱۸) ط : گوئیم . (۱۹) ط : ما . (۲۰) ك : بورتکین . (۲۱) ط : فرصت . (۲۲) ط : بیشتری .  
 (۲۳) ط : اگر نه زود ما .

فارغ شوم<sup>۱</sup> آنکه روی بدیگران آم<sup>۲</sup>. وزیر گفت: «[همه] حالها را که بندگان خیری<sup>۲</sup> بینند و دانند باز باید نمود ولیکن<sup>۳</sup> رای خداوند درست ترست<sup>۴</sup>». سپاه سالار و حاجب بزرگ و سالاران، که درین خلوت بودند، گفتند: «بورتکین<sup>۵</sup> دزدی رانده است؛ او را این خطر چرا باید<sup>۶</sup> نهاد، که خداوند، بتن خویش، تاختن آورد؟ پس ما بچه شغل بکار آئیم؟». وزیر گفت: «راست می گویند<sup>۷</sup>». امیر گفت: «فرزند مودود را بفرستیم». وزیر گفت: «هم ناصوابست». آخر قرار دادند بر آنکه: سپاه سالار رود و (هم) درین مجلس ده هزار سوار نام نبشت<sup>۸</sup> و باز گشتند و کار راست کردند. و لشکر دیگر روز، یوم الخمیس است<sup>۹</sup> بقین من المحرم<sup>۱۰</sup> سوی ختلان رفتند<sup>۱۱</sup> و از استاد<sup>۱۲</sup> بوضر شنودم<sup>۱۳</sup>، گفت: «چون ازین خلوت فارغ گشتیم، وزیر [مرا] گفت: «می بینی این استبداد (ها) و تدبیرهای خطا، که این خداوند پیش گرفته است؟ ترسم که خراسان از دست ما بشود، که هیچ دلایل اقبال نمی بینم». جواب دادم که: خواهی مدتی درازست<sup>۱۴</sup> که از ما غایب بوده [است]؛ این خداوند نه آنست که [او] دیده بود و بهیچ حال سخن [حق] نمی تواند شنود و از در او، عز ذکرم، تقدیرست<sup>۱۵</sup>، درین کارها، که آدمی بسر آن نتواند شد و جز خاموشی<sup>۱۶</sup> و صبر روی<sup>۱۷</sup> نیست؛ اما حق نعمت را، آنچه دانیم، [ناچار] باز باید نمود<sup>۱۸</sup>، اگر شنوده آید و اگر نیاید» و چون سپاه سالار برفت، امیر بر حدود کوزگانان کشید.

## حکایت "علی قهندزی و گرفتاری او"

در آن نواحی مردی بود که او را علی قهندزی خواندندی (و) مدتی در آن ولایت بسر برده بود و دزدیها و غارتها کردی و مفسدی چند، مردمان جلد، با وی یار شده و کاروانها میزدند و دیبها<sup>۲۰</sup> غارت میکردند و این خبر با امیر رسیده بود؛ هر ششمنه،

(۱) ط: شدم. (۲) ط: خیر. (۳) ط: ولیکن. (۴) ط: عالیتر است. (۵) ک: بورتکین. (۶) ط: بایست. (۷) ط: میگویند. (۸) ط: نبشتند. (۹) ط: لست. (۱۰) پنجشنبه شش روز مانده از محرم (۱۱) ط: برفتند. (۱۲) ک: استاد (۱۳) ط: شنیدم. (۱۴) ط: مدت است دراز. (۱۵) ط: تقدیر است (۱۶) ط: خاموشی. (۱۷) ط: چاره. (۱۸) ط: باز نائیم. (۱۹) ط: شرح احوال. (۲۰) ط: دیبا.



که میفرستاد، شر او دفع نمیشد. چون آنجا رسید این علی قهندزی، جائی که آن را<sup>۱</sup> قهندز گفتندی و حصار قوی در سوراخی بر سر کوهی داشت بدست آورده بود، که بهیچ حال ممکن نبود آنرا بجنگ سندن و آنجا باز شده و بسیار دزد و عیار (با خود یار کرده)، [بابنها آنجا نشانده] و درین فترات، که بخراسان افتاد، بسیار فساد کردند و راه زدند و مردم کشته و نامی گرفته بود و چون خبر رایت عالی شنید<sup>۲</sup>، که براون<sup>۳</sup> رسید، درین سوراخ خزید<sup>۴</sup> و جنگ را بساخت، که علف داشت، سخت بسیار و آبهای روان و مرغزاری بر آن کوه و کند یکی و ایمن، که بهیچ حال آنرا بجنگ نتوان ستن. امیر، رضی الله عنه، بربل آبی<sup>۵</sup>، درین راه فرود آمد و تا این سوراخ نیم فرسنگ بود. لشکر بسیار علف گرد کرد و باخر<sup>۶</sup> نیامد، که جهانی گیاه بود و اندازه نیست، حدود کوزگانان را، که مرغزاری خوش و بسیار خوبست و نوشتکین نوبتی، بحکم آنکه امارت کوزگانان او داشت (و) آن جنگ بخواست، هر چند بی ریش بود و در سرای بود؛ امیر اجابت کرد و وی<sup>۷</sup> با غلامی پنجاه، بی ریش خویش، که داشت، بیای آن سوراخ رفت و غلامی بانصد سرائی نیز با اورفتند و مردم تفاریق نیز (با او رفتند)، مردی سه چهار هزار، چه بجنگ و چه بنظاره<sup>۸</sup> [و] نوشتکین در پیش بود و جنگ<sup>۹</sup> پیوستند و حصاریان را بس رنجی نبود (و) سنگی میگردانیدند و غلام استادم، بایتکین<sup>۱۰</sup>، نیز رفته بود، بایری<sup>۱۱</sup>، بیاری دادن و این بایتکین<sup>۱۲</sup> (خردمند و) بجایست، مردی جلد و کاری و سوار (نیک و) بشورانیدن همه سلاحها استاد، چنانکه انباز ندارد، بیازی گوی و امروز سنه احدی و خمسین و اربعمائه<sup>۱۳</sup>، که تاریخ [را] بدین جای<sup>۱۴</sup> رسانیدم،

(۱) ط: او را (۲) ط: شنیده. (۳) ك: بیروان. (۴) ط: خزیده. (۵) ط: آب  
 (۶) ط: نیاز، درح نیز درحاشیه نوشته شده: و باخر، نخه. (۷) ط: کردروزی. (۸) ط: بنظاره  
 نظاره. (۹) ط: جنگی. (۱۰) ط در متن: بکتکین و در حاشیه: بایتکین. (۱۱) ط: تیری،  
 ناشرط متوجه نبوده است که دراصل کلمه «یری» بوده که از نامهای متداول ترکان در آن زمانست  
 و کلمه را «تیری» خوانده و چون مطلب بنظر او ناقص آمده درحاشیه «چند و کمانی» افزوده  
 که «باتیری چند و کمانی» بشود و یداست که این تصرف را از خود کرده است. (۱۲) ط:  
 مکتکین. (۱۳) (۱۴) سال ۴۰۱. ط: بدانجا.

خدمت [خداوند] سلطان بزرگ، [بوالمظفر] ابراهیم، انارالله برهانه<sup>۱</sup>، می‌کند، خدمتی خاصه<sup>۲</sup> تر و آن خدمت چوگان و سلاح و نیزه و تیرانداختن و دیگر ریاضتهاست و آخر فر و شکوه و خشنودی<sup>۳</sup> اسنادم وی را دریافت، تاچنین پایه بزرگ وی را دریافته آمد. این بایتکین خویشتن<sup>۴</sup> را درپیش نوشتکین [نوبتی] افکند، نوشتکین گفت: «کجا می‌روی؟ که آنجا سنگ می‌آید که هر سنگی و مردی و اگر بتو بلائی رسد کس از خواجه<sup>۵</sup> عمیدبونصر باز نرهد». بایتکین<sup>۶</sup> گفت: «پیشترک [می]روم و دست گرائی کنم» [و] برفت و سنگ روان شد و [وی] خویشتن را نگاه می‌داشت؛ پس آواز داد که: «برسولی می‌آیم، مزید». دست بکشیدند و وی برفت، تازیرسورخ، رسنی فرو گذاشتند (و) وی را برکشیدند؛ جائی دید هول و منبع. باخویشتن گفت: «(بدام) اقتادم» (و) بردند او را، تاپیش<sup>۷</sup> علی قهندزی و بر<sup>۸</sup> بسیارمردم<sup>۹</sup> گذشت، همه تمام سلاح. علی او را<sup>۱۰</sup> پرسید [که]: «بچه آمده‌ای؟» (و) بونصر را اگر یک روز دیده‌ای، محال بودی که این غلطه بگری، زیرا که<sup>۱۱</sup> این رای از [رای] بونصر نیست و این کودک که [نو] باوی آمده‌ای<sup>۱۲</sup> کیست؟». گفت: «این کودک، که جنگ تو بخواسته‌است، امیرکوزگاناست و یک غلام (است) از جمله شش هزار غلام، که سلطان دارد. مرا سوی تو (فرستاد و) پیغام داده است که: «دریغ باشد [که] ازچون تو مردی رعیت و ولایت بیاد<sup>۱۳</sup> شود». بصلح پیش آی، تا ترا پیش خداوند برم و خلعت (و) سرهنگی استانم<sup>۱۴</sup>». علی گفت: «امانی و دل‌گرمی (می) باید». بایتکین انکشترین<sup>۱۵</sup> بشم داشت، بیرون کشید و گفت: «این انکشترین<sup>۱۶</sup> خداوند سلطانتست، با میر نوشتکین<sup>۱۷</sup> داده است و گفته که: نزدیک تو فرستد». آن غرچه را اجل آمده بود، بدین<sup>۱۸</sup> سخن فریفته شد و برخاست<sup>۱۹</sup>، تافرودآید و قومش بدو آویختند و از دغل بترسایدند و فرمان

(۱) شکفتست با آنکه این قسمت از کتاب در زنده بودن ابراهیم نوشته شده درباره او انارالله برهانه که در حق مردگان نوشته می‌شود آمده و پیداست که در عبارت کتاب دست برده‌اند.  
 (۲) ط: خاصتر. (۳) ط: خوشنودی. (۴) ط: بکتکین خویش. (۵) ک: خواجه. (۶) ط: بکتکین. (۷) ط: بر. (۸) ط: از. (۹) ط: مردمان. (۱۰) ط: وی را. (۱۱) ک: زیرا چه (۱۲) ط: آمده‌اید. (۱۳) ط: بریاد. (۱۴) ط: ستانم. (۱۵) ط: بکتکین انکشتری (۱۶) ط: انکشتری. (۱۷) ک: نوشتکین. (۱۸) ط: بدان. (۱۹) ط: برخواست.

نبرد، تا نزدیک در بیامد و [پس] پشیمان شد و [پس] بازگشت [و] بایتکین<sup>۱</sup> افسون روان کرد و اجل آمده بود و دلیری بر خونها چشم خردش بیست، تا قرار گرفت بر آنکه: بزیر آید و تا درین بود مردم سلطانی بی اندازه بیای سوراخ آمده بودند و در بکشادند و علی را بایتکین<sup>۲</sup> آستین گرفته، فرو رفت<sup>۳</sup> و فرود رفتن او<sup>۴</sup> بود و قلعت گرفتن، که مردم ما برفتند و قلعت بگرفتند، بدین رایگانی و غارت کردند و مردم جنگی (او) همه گرفتار شدند و خبر بامیر<sup>۵</sup> رسید. نوشتکین گفت: این او کرده است<sup>۶</sup> و نام و جاهش زیادت شد و این همه بایتکین<sup>۷</sup> کرده بود، بدان وقت سخت جوان بود [و] چنین دانست کرد؛ امروز چون پادشاه بدین بزرگی، ادام الله سلطانه، او را<sup>۸</sup> بر کشید و بخویشتن نزدیک کرد، اگر زیادت اقبال و نواخت یابد، توان دانست که چه داند کرد و حق بر کشیده استادم، که مرا جای برادرست، نیز بگزاردم و شرط تاریخ بستن این قلعه<sup>۹</sup> بجای آوردم. امیر فرمود<sup>۱۰</sup> که: این مفسد<sup>۱۱</sup> ملعون را، که چندان فساد کرده بود<sup>۱۲</sup> و خونها ریخته بناحق، بحرس باز داشتند، بامفسدان دیگر، که یارانش بودند و روز چهارشنبه این علی را، با صد هفتاد تن، بردارها کشیدند، دوراز ما و این دارها، دو رویه، از در آن سوراخ تا آنجا که رسید و آن سوراخ بکنندند و قلعت<sup>۱۳</sup> ویران کردند، تا هیچ مفسد آن را پناه نسازد.

و امیر از آنجا برخاست<sup>۱۴</sup> و سوی بلخ کشید، در راه نامه رسید، از سپاه سالار علی، که: «پورتکین<sup>۱۵</sup> [بگریخت و] در میان کمنجشیان<sup>۱۶</sup> شد. بنده را چه فرمان باشد؟ از ختلان دم او گیرد و یا اینجا<sup>۱۷</sup> بیاید و یا باز گردد؟». جواب رفت که: «ببلخ باید آمد، تا تدبیر او ساخته آید».

و امیر ببلخ رسید، روز پنجشنبه چهاردهم صفر، بیاغ فرود آمد و سپاه سالار

- (۱) ط: بکتکین (۲) ک: بایتکین، ط: بکتکین. (۳) ط: گرفت و فرود رفت.  
 (۴) ط: آن. (۵) ط: او، درخ تراشیده و مانند ضبط ک اصلاح کرده اند. (۶) درخ در زیر سطر نوشته شده: یعنی نوشتکین (۷) ک: بایتکین، ط: بکتکین. (۸) ط: وی را (۹) ط: قلعت.  
 (۱۰) ط: فرموده (۱۱) ط: مفسدان. (۱۲) ط: بودند. (۱۳) ط: قلعه. (۱۴) ط: برخواست.  
 (۱۵) ک: پورتکین. (۱۶) ط: کمنجیان، ک: مکجیان (۱۷) ط: آنجا

علی نیز در رسید، پس از ما بیازده روز و امیر را بدید و گفت: « صواب بود دم این دشمن گرفتن، که وی در سر همه فساد داشت » و باز نمود که: مردمان ختلان از وی و لشکرش (بسیار) رنج دیدند و چه لافها زده و گفته<sup>۱</sup> [ که ]: هر گاه<sup>۲</sup> ( که ) سلجوقیان ( را )، [ بابندگی ]، ( رسد که ) خراسان بگیرند، اورا سزاوارتر، که ملک زاده است. « امیر، دیگر روز، خلوتی کرد، با وزیر و اعیان [ و ] گفت: « فریضه شدن نخست شغل بیورتنکین<sup>۳</sup> را پیش گرفتن و<sup>۴</sup> زود پرداختن، درین زمستان ( و ) چون بهار فراز آید قصد ترکمانان کردن. « وزیر. « آواز نداد<sup>۵</sup>. [ امیر ] گفت<sup>۶</sup>: « [ البته سخن بگوئید. ] گفت: « کار جنگ نازکست، خداوندان سلاح را درین باب سخن باید [ گفت: بنده، تا تواند، در چنین ابواب سخن نکوید، چه گفت بنده خداوند را نا خوش می آید. ] استادم گفت: « خواجه بزرگ را نیک و بد می باید گفت، که سلطان، اگر چه در کاری مصر باشد، چون اندیشه باز گمارد، آخر سخن ناصحان و مشفقان را بشنود. « وزیر گفت: « من بهیچ حال صواب نمی بینم، در چنین وقت، که آب بر اندازند بیخ شود، لشکر کشیده آید، که لشکر بدو وقت کشند: یا ( وقت ) نوروز، که سبزه رسد<sup>۸</sup> [ و ] یا وقت رسیدن غله. ما کاری مهم تر پیش داریم ( و ) لشکر را بیورتنکین<sup>۹</sup> مشغول کردن سخت ناصوابست، نزدیک من. نامه باید کرد، هم بوالی چغانیان و هم پسران علی تنکین، که عقد ( و عهد ) بستند، تا دم این مرد<sup>۱۰</sup> گیرند و حشم وی را [ هم ] بتازند، تا هم کاری بر آید و [ هم ] اگر آسیبی رسد باری یکی از ایشان [ رسد و ] بلشکر مانرسد. « همگان گفتند: « این رای<sup>۱۱</sup> درستست. « امیر گفت: « تا من درین نیک بیندیشم<sup>۱۲</sup> و باز گشتند و<sup>۱۳</sup> پس از آن امیر گفت: « صواب آنست که قصد این مرد کرده آید. «

و هشتم ماه ربیع الاول نامه رفت، سوی بکتکین چوگان دار<sup>۱۳</sup> محمودی و فرموده آمد تا: بر لب جیحون پلی بسته آید، که رکاب عالی را حرکت خواهد بود، سخت زود

(۱) ط: و بسیار لافها زدند و گفتند. (۱) ط: هر گناه، درج تراشیده و مانند ضبط

ک اصلاح کرده اند. (۳) ط- ک: بیورتنکین (۴) ک: و و (۵) ط: و بوزیر. (۶) ط: دادو

(۷) ط: گفت چه کرمی (۸) ط: دمد. (۹) ک: بیورتنکین. (۱۰) ط: دم وی. (۱۱) ط: رانی

(۱۲) ک: ر (۱۳) ط: چوکانی.

و کوتوالی<sup>۱</sup> ترمذی، پس از قتلغ (تکین)<sup>۲</sup>، امیر سبکتکین<sup>۳</sup>، بدین بکتکین داده بود و او<sup>۴</sup> مردی مبارز و شهیم بود [ه است] و سالاریها کرده، چنانکه چند جای درین تصنیف بیاوردم و جواب رسید که: «پل بسته آمد، بدو جای و در میانه<sup>۵</sup> جزیره، پلی سخت قوی و محکم، که آلت و کشتی همه بر جای بود؛ از آن وقت باز، که امیر محمود فرموده بود و بنده کسان گماشت پل را، که بسته آمده است، ازین جانب و از آن جانب، بشب و روز، احتیاط نگاه می دارند<sup>۶</sup>، تا دشمنی حیلتی نسازد و آن را نباه نکند». چون آن<sup>۷</sup> جواب برسید، امیر کار حرکت ساختن گرفت، چنانکه خویش برود و هیچ کس را زهره نبود که درین باب سخنی گوید، که امیر<sup>۸</sup> سخت ضجر می بود، از بس اخبار گوناگون می رسید [و] هر روزی خللی نو و کارهای<sup>۹</sup> نااندیشیده مکرر کرده آمده بود<sup>۱۰</sup>، در مدت نه سال و عاقبت اکنون پیدا [می] آمد و طرفه تر آن بود که هم فرود<sup>۱۱</sup> نمی ایستاد، از [لجاجت و] استبداد و چون فرو توانست ایستاد؟ که تقدیر آفریدگار، جل جلاله، در کمین نشسته بود. وزیر<sup>۱۲</sup> چند بار استادم را گفت: «می بینی که چه خواهد کرد؟ [از آب گذاره خواهد شد]»<sup>۱۳</sup>، در چنین وقت، بر ما ندین بورتکین<sup>۱۴</sup>، [بدان که وی بختلان آمد و از پنج آب<sup>۱۵</sup> بگذشت]، این کاریست که خدای به داند<sup>۱۶</sup> که چون شود، او هام و خواطر<sup>۱۷</sup> ازین عاجزند، و بوضر جواب داد که: «جز خاموشی<sup>۱۸</sup> روی نیست، که نصیحت، که بتهمت باز گردد، نا کرد نیست» و همه حشم می دانستند و بایک دیگر می گفتند، بیرون پرده، از هر جنسی چیزی و بوسعید مشرف را می فرا کردند<sup>۱۹</sup> تا می نشست و سود نمی داشت و چون پیش امیر رسیدندی، بر موافقت او<sup>۲۰</sup> سخن گفتندی، که در خشم می شد. روز آدینه سیزدهم ماه ربیع الاول بوالقاسم دبیر، که صاحب بریدی بلخ داشت، گذشته شد و حال این بوالقاسم یک جای باز نمود<sup>۲۱</sup>، درین تاریخ، دیگر باره<sup>۲۲</sup> گفتن

(۱) ک - ط: کوتوال. (۲) در اصل ط: ختلتکین. (۳) ک: سبکتکین. (۴) ط: وی  
 (۵) ط: میان (۶) ط: میدارد. (۷) ط: این. (۸) ط: سخنی گوید درین باب چه سلطان.  
 (۹) ط: و و کارها. (۱۰) ط: میامد. (۱۱) ط: فرو. (۱۲) ک: رزیر. (۱۳) این جمله درح نیز در  
 حاشیه افزوده شده. (۱۴) ک: بورتکین. (۱۵) در اصل ک: و پنج آب. (۱۶) ط: خدا بداند  
 (۱۷) ک: خاطر. (۱۸) ط: خاموشی. (۱۹) ط: فراز کردند. (۲۰) ط: بموافقت وی  
 (۲۱) ط: نمودم. (۲۲) ط: بار.

شرط نیست (و) دیگر روز شغل بریدی بامیرک بیهقی باز داد امیر<sup>۱</sup> و استادم، (پیش سلطان) نیک یاری داد [اورا، درین باب] و آزاری، که میان او<sup>۲</sup> بود و [آن] وزیر برداشت، تا آن کار راست استاد و خلعتی نیکو دادند اورا.

(و) روز یکشنبه<sup>۳</sup> نیمه این ماه نامه غزنین رسید<sup>۴</sup>، بگذشته شدن امیرسعید، رحمه الله علیه و امیر فرود سرای بود و شراب می خورد؛ نامه بنهادند و زهره نداشتند که چنین خبری در میان شراب خوردن بدورسانند. دیگر روز<sup>۵</sup> چون بر تخت بنشست، پیش<sup>۶</sup> تابار بداد، ساخته بودند که این نامه خادمی پیش برد [و بداد] و باز گشت؛ امیر، چون نامه بخواند، از تخت فرود آمد و آهی بگرد که آوازش فرود، [زیر] سرای، بشنیدند و فرمود خادمان را، که پیش رواق، [که] برداشته بودند، فرو گذاشتند [و] آواز آمد که: «امروز بار نیست». غلامان را باز گردانیدند و وزیر و اولیا و حشم بطارم آمدند [و] تا چاشتگاه فراخ بنشستند<sup>۷</sup>، که مگر امیر بماتم نشیند؛ پیغام آمد که: «بخانها باز باید گشت، که نخواهیم نشست» [و] قوم باز گشتند و گذشته شدن این جهان نادیده قضیه است، ناچار بیارم، که امیر از همه فرزندان اورا دوست تر داشت و اورا<sup>۸</sup> ولیعهد می کرد و خدای عزوجل، نامزد جای پدر امیر مودود را کرد، پدر چه توانست کرد؟ و پیش، تا خبر مرگ رسید، نامها آمد<sup>۹</sup> که: «اورا آبله آمده است» و امیر، رضی الله عنه، دل مشغول می بود و می گفت: «این فرزند را، [که] یک بار آبله<sup>۱۰</sup> آمده بود، این دیگر باره غریبست» و آبله نبود، که علتی افتاد، جوان جهان نادیده [را و] راه مردی بروی بسته ماند، چنانکه بازنان توانست بود و مباشرتی<sup>۱۱</sup> کرد [و] باطبیعی نگفته بودند، تا معالجتی کردی، راست استادانه، که عنین نبود و افتد

(۱) ط: دادند. (۲) ط: وی. (۳) ط: سه شنبه، ک: شنبه، چون در سطر ۱۹ صحیفه پیش

سیزدهم ماه را روز آدینه نوشته بیداست که پانزدهم باید روز یکشنبه باشد، مرحوم سید محمد علی هم در حاشیه نوشته است: «یکشنبه خواهد بود، چنانچه چند سطر قبل گذشت روز آدینه سیزدهم که همان صحیح است چنانچه از حواشی و متن معلوم میشود، محمد علی جواهری». (۴) ط: نامه رسید از غزنی

(۵) ط: بیشتر. (۶) ط: بنشستند. (۷) ط: وی را. (۸) ط: رسید. (۹) ط: آبله یک بار.

(۱۰) ط: مباشرت.

جوانان<sup>۱</sup> را، [از] این علت؛ زنان گفته بودند، چنانکه حیلها و دوکان<sup>۲</sup> ایشانست، که: «این خداوند زاده را بسته‌اند» و پیرزنی گردیزی زهری<sup>۳</sup> درکشاد و از آن آب بکشید و چیزی [دیگر] بر آن<sup>۴</sup> افکند و بدین عزیز [و] گرامی داد، [که] خوردن بود و هفت اندام [را] فلج<sup>۵</sup> گرفتن و یازده روز نخسپید<sup>۶</sup> و پس کرانه شد<sup>۷</sup>. امیر، رضی الله [عنه]، برین فرزند بسیار جزع کرده بود، فرود سرای و این مرگ نابیوسان<sup>۸</sup> هم یکی بود، از اتفاق بد<sup>۹</sup>، که دیگر کس نیارست گفت او را که: «از آب گذشتن صواب<sup>۱۰</sup> نیست»، که کسی<sup>۱۱</sup> را بار نمی‌داد و مغافصه<sup>۱۲</sup> بر نشست و سوی ترمذ رفت (و) پس درین دو روز پیغام آمد، سوی وزیر، که: «ناچار بیاید رفت ترا، با فرزند مودود و بیلخ مقام باید کرد، بالشکری که اینجا نامزد کردیم، از غلامان سرا<sup>۱۳</sup> و دیگر اصناف و حاجب سباشی بدره<sup>۱۴</sup> گزرود و<sup>۱۵</sup> اسپان<sup>۱۶</sup> و غلامان سرای<sup>۱۷</sup> را آنجا، بدان نواحی، با سلاح بداشته [بود] و باوی دوهزار سوار ترك و هندو، بیرون<sup>۱۸</sup> غلامان خیل وی و حاجب بکتغدی آنجا<sup>۱۹</sup> ماند، بر سر غلامان (سرای) و سپاه سالار<sup>۲۰</sup>، (که) باز آمد و لشکریانی، از مقدمان<sup>۲۱</sup> و سرهنگان و حاجبان، که نبشته آمده‌است؛ آن کار را همه راست باید کرد» (و)<sup>۲۲</sup> گفت: «فرمان بردارم» و تا نزدیک نماز شام بدرگاه بماند، تا همه کارها راست کرده آمد<sup>۲۳</sup>.

و امیر از بلخ برفت، بر جانب ترمذ، روز دو شب<sup>۲۴</sup> نوزدهم این ماه، بریل بگذشت و بر صحرائی، که برابر قلعت ترمذست، فرود آمد و استادم درین سفر با امیر

- (۱) ط: جوان. (۲) ط: حیلها و دوکان. (۳) ط: بیره زنی از بزی زهره، پیداست که ناشرط کلمه «گردیزی» را که منسوب بگردیز در افغانستان امروز باشد نتوانسته بخواند و آنرا «ازبزی» خوانده و کلمه «زهری» را بهمان مناسبت به «زهره» تبدیل کرده‌است. (۴) ط: براو. (۵) ط: افلیج. (۶) ط: بخسپید. (۷) کرانه شدن اینجا بمعنی از میان رفتن و از دست رفتن و مردن آمده. (۸) ط: در حاشیه: «نابیوسان یعنی خلاف متوقع». (۹) ط: از اتفاق بود. (۱۰) ط: صلاح. (۱۱) ط: کس. (۱۲) ط: مغافصه، متن ما مطابق ضبط ح است. (۱۳) ط: سرانی. (۱۴) ط: ن. بدره کز رود، ک: بدره کز رود، د: بدره کز رود. (۱۵) ط: اسپان. (۱۶) ط: سرانی. (۱۷) ط: در ط در زیر سطر زیر این کلمه نوشته شده: «سوی». (۱۸) ط: آنجای. (۱۹) ط: سپهسالار. (۲۰) ط: بالشکریان و مقدمان. (۲۱) ط: در ح این حرف را تراشیده‌اند. (۲۲) ط: کردند.

بود و من با وی برقم و سرمائی بود، که در عمر خویش مانند آن کس یاد نداشت و از ترمذ برداشت، روز پنجشنبه هشت روز مانده ازین ماه [ و ] بیجغانیان رسید، روز یکشنبه سلخ این ماه ( و ) از آنجا<sup>۱</sup> برداشت، روز چهارشنبه سیوم<sup>۲</sup> ماه ربیع الاخر و بر راه دره شونیان برفت<sup>۳</sup>، که نشان بورتکین<sup>۴</sup> آنجا دادند و سرما آنجا<sup>۱</sup> از لونی دیگر بود و برف پیوسته گشت و در هیچ سفر لشکر را آن رنج نرسیده<sup>۵</sup> که درین سفر. روز سه شنبه نهم [ این ] ماه نامه وزیر رسید، بر دست سواران مرتب، که بر راه [ راست ] ایستانیده بودند، باز کرد، نوشته بود که: « اخبار رسید که: داود<sup>۶</sup> از سرخس، بالشکر<sup>۷</sup> قوی، قصد گوزگانان کرد، تا از ( کران ) راه اندخود، بکران جیحون آید و می نماید که قصد آن دارد که پل تباه کند، تالب آب بگیرد و فسادی انگیزد<sup>۸</sup>، ( بس ) بزرگ؛ بنده باز نمود، تا تدبیر آن ساخته آید، که درد سختست<sup>۹</sup>، اگر [ این ]، فالعیاذ بالله، پل تباه کنند<sup>۱۰</sup>، آبریختگی باشد. امیر<sup>۱۱</sup> سخت دل مشغول شد و بورتکین<sup>۱۲</sup> از سومان برفته بود [ و دره گرفته ]، که با آن زمین آشنا بود و راهبران سره داشت ( و ) امیر بازگشت، از آنجا، کاری نرفته.

روز<sup>۱۳</sup> آدینه دوازدهم این ماه، بتعجیل<sup>۱۴</sup> براند تا ترمذ آمد ( و ) بورتکین<sup>۱۵</sup> فرصتی نگاه داشت و بعضی از بنه بزد و اشتری چند ( بر بود ) و اسبی<sup>۱۶</sup> چند جنیبت [ بر بودند و ] ببردند و آب ریختگی و دل مشغولی بیود<sup>۱۷</sup> و امیر ترمذ رسید، روز آدینه بیست و ششم ماه ربیع الاخر و کوتوال نوشتکین<sup>۱۸</sup> چوکان دار بدین<sup>۱۹</sup> سفر با امیر [ رفته ] بود و خدمت های پسندیده کرده<sup>۲۰</sup> و همچنان نایبانش و سر هنگان قلعت اینجا ( حاضر بودند )، احتیاط تمام کرده<sup>۲۱</sup> بودند، امیر<sup>۲۲</sup> ایشان را احقاد تمام کرد و خلعت فرمود و دیگر روز ترمذ بیود؛ پس بریل بگذشت، روز یکشنبه دو روز مانده ازین ماه.

(۱) ط: اینجا. (۲) ط: سوم. (۳) ط: رفت. (۴) ک: بورتکین. (۵) ط: رنج آقدر نرسید. (۶) ک: داؤد. (۷) ط: لشکری. (۸) ط: فسادی کند انکیخته. (۹) ط: دروغی است. (۱۰) ط: کند. (۱۱) ط: سلطان. (۱۲) ک: بورتکین. (۱۳) ح: در روز. (۱۴) ط: بتعجیل. (۱۵) ک: بورتکین. (۱۶) ط: اسبی. (۱۷) ط: انزود. (۱۸) ط: دراصل ک: نوشتکین. (۱۹) ط: بورتکین. (۲۰) ط: در این. (۲۱) ط: بکرده. (۲۲) ط: سلطان.



و پس ببلخ آمد، روز چهار شنبه دویم ماه جمادی الاخری<sup>۱</sup>. نامها رسید از نساپور<sup>۲</sup>، روز دو شنبه هفتم این ماه، که: «داود<sup>۳</sup> بنساپور شده بود<sup>۴</sup>، بدیدن برادر و چهل روز آنجا مقام کرد، در شادیاخ<sup>۵</sup>، [در آن کوشک] و پانصد هزار دروم صلتی داد، او را، طغرل و این مال و دیگر مال، آنچه [در] کار بود، همه سالار بوزگان<sup>۶</sup> ساخت. پس از نساپور<sup>۷</sup> باز گشت، سوی سرخس، بر آن جمله، [که] بگوزگانان آید<sup>۸</sup>».

و امیر بچشن نوروز بنشست، [روز چهار شنبه] هشتم جمادی الاخری<sup>۹</sup>. روز آدینه دهم<sup>۱۰</sup> این ماه خبر آمد که: «داود<sup>۱۱</sup> بطلاقان آمد، با لشکری قوی و ساخته، و روز پنجشنبه شانزدهم این ماه خیر [دیگر] رسید که: «پاریاب آمد و از آنجا بشبورقان<sup>۱۲</sup> خواهد آمد، بتعجیل و هر کجا رسند<sup>۱۳</sup> غارتست و کشتن<sup>۱۴</sup>، و روز شنبه<sup>۱۵</sup> هزدهم [این] ماه، در شب ده سوار ترکمانان بیامدند، بدزدی<sup>۱۶</sup>، تا نزدیک باغ سلطان و چهار پیاده هندو را بکشتند و [از] آنجا نزدیک قهندز برگشتند و بیلان را آنجا می داشتند، پیلی را دیدند، [بنگریستند]، کودکی برقهای پیل<sup>۱۷</sup> [بود]، خفته، [این] ترکمانان (چابک) بیامدند و پیل [را] راندن گرفتند و کودک خفته بود (و) [این ترکمانان] تا یک فرسنگی از شهر برفتند؛ پس کودک را بیدار کردند و گفتند: «پیل را شتاب تر بران، که اگر نرانی بکشیم<sup>۱۸</sup>». گفت: «فرمان بردارم» (و) راندن گرفت و سواران بدم می آمدند (و) نیرو می کردند و نیزه می زدند،

(۱) ط: الاخر. (۲) ط: نساپور. (۳) ك: داؤد. (۴) ط: بنساپور آمد (۵) ط: هم بشادیاخ. (۶) ك: بوزگان، ط: بزرگان (۷) ط: نساپور. (۸) ط: آمد. (۹) ط: الاخر. (۱۰) ط: و دهم، مرحوم سید محمد علی متوجه این اشتباه شده و در حاشیه نوشته است: «روز آدینه دهم این ماه، تنه عبارت سابق حساب نشود که هفتم باشد چون او زیاد است محل اشتباه است». (۱۱) ك: داؤد. (۱۲) ك: در متن، بسبورقان، در حاشیه: (۴) ن - شوربجان - شورقان، یعنی در نوشته دیگر چنین بوده است. (۱۳) ط: رسد. (۱۴) ط: قتل. (۱۵) ط: دوشنبه، مرحوم سید محمد علی هم متوجه این اشتباه شده و در حاشیه نوشته است: «دوشنبه اشتباه است و شنبه خواهد بود در سطر سابق - بطور شد پنجشنبه شانزدهم و بیاید در اواخر صفحه دوشنبه بیستم، محمد علی العینی الشهدی». (۱۶) ط: ده سوار آمدند بدزدی از قوم ترکمانان. (۱۷) ط: قهای او. (۱۸) ط: بکشیت.

روز مسافتی سخت دور شده بودند و پیل بشبورقان<sup>۱</sup> رسانیدند. داود<sup>۲</sup> سواران را صلت داد و گفت تا: پیل سوی نشاپور<sup>۳</sup> بردند و از آن<sup>۴</sup> زشت نامی حاصل شد، که گفتند: «درین مردمان چندین غفلتست، تا مخالفان پیل توانند برد، و امیر، دیگر روز، خیر یافت، سخت تنگدل شد و پیلوانان<sup>۵</sup> را بسیار ملامت کرد و صد هزار درم [فرمودتا] از ایشان بستند<sup>۶</sup>، بهای پیل و چند تن را بزدند، از پیلبانان هندو.

وروز دوشنبه بیستم این ماه آلتی سکمان<sup>۷</sup>، حاجب داود<sup>۸</sup>، با دوهزار سوار، بدر بلخ آمد و جائی، که آنجا را بندکافران گویند، بایستاد و دیهی دو<sup>۹</sup> غارت کردند. چون خبر شهر رسید، امیر تنگدل شد، که اسپان<sup>۱۰</sup> بدره<sup>۱۱</sup> گز بودند و حاجب بزرگ با لشکری، بر سر آن. سلاح خواست تا بیوشد و بر نشیند، با غلامان خاص، که اسپان<sup>۱۱</sup> داشتند و هزاره در درگاه افتاد (و) وزیر و سپاه سالار بیامدند و بگفتند: «زندگانی خداوند دراز باد! چه افتاده است که خداوند بهر باری سلاح خواهد؟ مقدم گونه آمده است، همچو کسی را باید فرستاد<sup>۱۲</sup> و اگر قوی تر باشد سپاه سالار رود<sup>۱۳</sup>». جواب داد که: «چه کنم؟ این بی حیتان، لشکریان، کار نمی کنند و آب می ببرند<sup>۱۴</sup>، و دشنام بزرگ این پادشاه این بودی<sup>۱۵</sup> آخر قرار دادند که: حاجبی، با سواری چند خیلناتش و دیگر اصناف برفتند و سپاه سالار، متشکر<sup>۱۶</sup>، بی کوس و علم، بدم ایشان رفت و نماز دیگر دست آویز کردند<sup>۱۷</sup> و جنگ<sup>۱۸</sup> سخت بود [و] از هر دوروی، چند تن<sup>۱۹</sup> کشته و مجروح شد و شب آلتی بازگشت و بعلیاباد آمد و گفتند: «آن شب مقام کرد و داود<sup>۲۰</sup> را باز نمود، آنچه رفت و وی از شبورقان بعلیاباد آمد. [و] روز پنجشنبه هفت روزمانده از ماه، خبر رسید و رستاخیز و فقیر از علیا بادبخواست. امیر فرمود تا: لشکر حاضر آید و اسپان<sup>۲۱</sup> از دره<sup>۲۲</sup> گز بیاوردند و حاجب سباشی باز آمد، بالشکر.

(۱) ک: بشبورقان. (۲) ک: داؤد. (۳) ط: نشاپور. (۴) ط: وذان. ح: وزان.  
 (۵) ط: پیل بانان. (۶) ط: بستد. (۷) ط: ترکمان، در دون نیز مطابق ضبط ک است و پیداست که نا شرط تصرف کرده است. (۸) ک: داؤد. (۹) ط: دودیهی. (۱۰) ط: اسپان.  
 (۱۱) ط: اسپ. (۱۲) ط: فرستادن. (۱۳) ط: برود. (۱۴) ط: میبرند. (۱۵) ط: بود.  
 (۱۶) ط: متشکر. (۱۷) رجوع کنید بیادداشت شماره ۳ در پای صحیفه ۲۷. (۱۸) ط: جنگی.  
 (۱۹) ط: و چند تن. (۲۰) ک: داؤد. (۲۱) ط: اسپان.

امیر، رضی الله عنه، از بلخ برفت؛ روز پنجشنبه غره رجب بیل کاروان فرود آمدند<sup>۱</sup> و لشکرها در رسیدند و آنجا تعبیه فرمود و من [هم] رفته بودم و برفت، از آنجا، با لشکری ساخته و ویلی سی، بیشتر مست.

و روز دوشنبه نهم ماه مخالفان پیدا آمدند، بصرای<sup>۳</sup> علیا باد، از جانب بیابان و سلطان بیلائی<sup>۴</sup> باستاد [و] بر ماده بیل<sup>۵</sup> بود و لشکر دست بجنگ کرد و هر کسی می گفت که: «اینک شوخ و دلیر مردی که اوست، بی برادر و قوم و اعیان، روبروی پادشاهی بدین بزرگی آمده است!» و جنگ سخت شد، از هر دوروی، من جنگ مصاف این روز دیدم، در عمر خویش<sup>۶</sup>؛ گمان بردم که روز بچاشنگاه نرسیده باشد، که خصمان را بر چیده باشند. لشکر ما، که شش هزار غلام سرائی بود، بیرون دیگر اصناف مردم، خود حال بخلاف آن آمد، که ظن من بود، که جنگ سخت شد و در میان جنگ کم (از) پانصد سوار کار می کردند و دیگر<sup>۷</sup> لشکر بنظاره بود<sup>۸</sup>، که چون فوجی مانده شد<sup>۹</sup>، فوجی دیگر آسوده پیش کار رفتی و برین جمله بداشت، تا نزدیک (نماز) پیشین. امیر ضجر شد، اسپ<sup>۱۰</sup> خواست و از بیل سلاح پوشیده با سپ آمد<sup>۱۱</sup> و کس فرستاد، [پیش] بکتفدی، تا از غلامان هزار مبارز زره پوش، نیک اسپه<sup>۱۲</sup>، که جدا کرده آمده است، بفرستاد و بسیار تفاریق نیز گرد آمدند و امیر، رضی الله عنه، بتن خویش حمله برد، بمیدان [و] پس با استاد و غلامان نیرو بکردند<sup>۱۳</sup> و خصمان بهزیمت برفتند، چنانکه کس [هر] کس را نایستاد و تنی پنجاه<sup>۱۴</sup> از خصمان بکشتند و تنی بیست دستگیر کردند و دیگران پراکنده<sup>۱۵</sup> بر جانب بیابان رفتند و لشکر سلطانی خواستند که بر اثر ایشان روند، امیر تعیبان (را) فرستاد تا نگذاشتند<sup>۱۶</sup> که هیچ کس بدم هزیمتی بر رفتی و گفتی: «بیابانست و خطر کردن محالست و غرض آنست که جمله را زده آید<sup>۱۷</sup> و اینها، که آمده بودند، دستبرد کردند<sup>۱۸</sup> و اگر بطلب دم شدی، کس<sup>۱۹</sup> از خصمان نرستی»

(۱) ط: آمد. (۲) این کلمه تنها درح بالای سطر افزوده شده. (۳) ط: بصراه  
 (۴) ط: بیلائی. (۵) ك: ماده بیل. (۶) ط: خود. (۷) ط: و يك. (۸) ط: بودند.  
 (۹) ط: شدی. (۱۰) ط: اسپ. (۱۱) ط: از بیل براسب سلاح پوشیده برنشت (۱۲) ط: اسپه  
 (۱۳) ط: کردند. (۱۴) ط: چند. (۱۵) ك: پراکنده. (۱۶) ط: نگذاشتند. (۱۷) ط: آمد  
 (۱۸) ط: دیدند. (۱۹) ط: کسی.

[ که ] پس از آن ، بيك ماه ، مقررگشت <sup>۱</sup> حال ، که جاسوسان و / منهيان ما باز نمودند که : خصمان گفته بودند که : « پيش مصاف اين پادشاه ممکن نيست که کس بياستد و اگر برائز ما ، که بهزيست برفته بودند <sup>۲</sup> ، کس آمدی ، [ که ] کارمازار بودی ، و اسيران پيش آوردند و حال [ ها ] (باز) برسيدند ، گفتند : « فاود <sup>۳</sup> بی رضا و فرمان طغرل آمد ، برين جانب . گفت : « يکی برگرایم و نظاره بکنم <sup>۴</sup> » . امير فرمود تا : ايشان را نفقات دادند و رها کردند و امير بمليباد فرود آمد ، يك روز و پس بازگشت [ و ] ببلخ آمد ، روز شنبه هفدهم رجب و آنجا بود <sup>۵</sup> ، تا هر چه زيادت خواسته بود ، از غزنین ، دررسيد و [ روز ] (از بورتکين) نامه دررسيد ، با رسول <sup>۶</sup> و عندها خواسته [ و ] امير جوابی نيکو فرمود که : اين [ مرد ] <sup>۷</sup> ، چون والی چغانيان گذشته شد ، بدان جوانی و از وی فرزندی نماند ، ( اين ) برفت و بيشتی کمنجشيان <sup>۸</sup> ، چغانيان بگرفت و ميان وی و پسران علی تکين مکاشفتی سخت عظيم <sup>۹</sup> بپای شد و امير ، چون شغلی مهم در پيش داشت ، جز آن نديد ، بماجل الحال که : ميان هر دو گروه تضييب باشد ، تا الکلاب علی البقر <sup>۱۰</sup> باشد و ايشان بيك ديگر مشغول شوند و فسادی در غيبت وی ، از اين دو گروه ، در ملك وی نيابد و آخر نه چنان شد و بپارم که چسان شد ، که عجایب و نوادرست ، تا مقرر گردد که در پرده غيب چه بوده است و اوهام و خواطر عمگان از آن قاصر مانده <sup>۱۱</sup> . و امير ، رضی الله عنه ، از بلخ حرکت کرد ، بدانکه <sup>۱۲</sup> بسر خس رود ، روز سه شنبه نيمه شعبان ، با لشکری و عدتی سخت تمام و همگان اقرار دادند که : کل ترکستان را ، [ که پيش آيد ] ، ( بدین لشکر ) بتوان زد و در راه درنگی می بود ، تا لشکر از هرجای ديگر ، که <sup>۱۳</sup> فرموده بود ، می رسيدند .

(۱) ك : شد . (۲) ط : بوديم . (۳) ك : داؤد . (۴) ط : کنم (۵) ط : بيود . (۶) ط : نامه و رسول آمد . (۷) اين کلمه در ح نیز افزوده شده . (۸) ط : کخيان ، ك در متن : کمنچيان و در حاشيه : (۲) ن - مکنچيان بکخيان ، يعنی در دو نسخه ديگر چنين بوده است . (۹) ط : بزرک . (۱۰) اين مثل تازی مانند همان مثل فارسيت که : « گوشت خر و دندان سگ » . (۱۱) ط : که عجایب و نوادر چه قدر در پرده است غيب را که اوهام و خواطرهای همه کان از آن قاصر است ، سستی عبارت خود می رساند که نا شرط در آن دست برده است . (۱۲) ط : بدانکه ، در ح و او را تراشیده اند . (۱۳) ط : لشکری از هرجایکه ديگر که ، شايد کلمه « چايکه » در اصل « چايکه » بوده باشد .

و در روز یکشنبه غره ماه رمضان بطلقان رسید و آنجا دوروز بود، پس برفت،  
 تعبیه<sup>۱</sup> [کرده] وقاصدان و جاسوسان رسیدند که: «طغرل از نساپور<sup>۲</sup> سرخس رسید  
 و داود<sup>۳</sup> خود آنجا بود و یغو از مرو آنجا آمد و سواری بیست هزار، می گویند هستند  
 و تدبیر بر آن جمله کردند که: بجنگ پیش آیند، تا خود چه پیدا آید و جنگ بطلخاب  
 و دیه بازرگان<sup>۴</sup> خواهند کرد و طغرل و نیالیان<sup>۵</sup> می گفتند که: «ری و جبال رایگان<sup>۶</sup>  
 پیش ماست و مشتی مستاکله و دیلم و کرد آنجا، صواب آنست که آنجا<sup>۷</sup> رویم و روزگاری  
 فراخ کرانه کنیم، که دربند روم بی خصمت، خراسان و این نواحی یله کنیم، با سلطانی  
 بدین بزرگی و حشمت، که چندین لشکر و رعیت دارد». داود<sup>۸</sup> گفت<sup>۹</sup>: «بزرگا  
 غلطا، که شمایان را افتاده است! (که) اگر قدم شما از خراسان بجنبید، هیچ جای  
 بر زمین قرار نباشد، از قصد این پادشاه و خصمان قوی، که وی از هر جانی بر ما انگیزد  
 و من جنگ لشکر بعلیباد دیدم، هر چه<sup>۱۰</sup> خواهی مردم و آلت هست، اما بنه کرانست،  
 که ایشان را نمکن نگرده آن را از خویشان جدا کردن، [که] بی وی<sup>۱۱</sup> زندگانی  
 نتوانند کرد و بدان درمانند که خود [را] نگاه (می) توانند داشت، یانه را و ماجردایم<sup>۱۲</sup>  
 و بی بنه و بکتندی و سباشی را آنچه افتاد از گرانی بنه افتاد و بنه [ما] از یس ما بسی  
 فرسنگست و ساخته ایم، مردوار پیش [کار] رویم، تا نگریم ایزد، غزذ کره، چه تقدیر  
 کرده است». همگان این تدبیر را بیسندیدند و برین قرار دادند و بورتکین<sup>۱۳</sup> بر جنگ  
 بیشتر نیرو (می) کرد و آنچه گریختگان اینجائی اند، از (آن) امیر یوسف و حاجب  
 علی تکین<sup>۱۴</sup> و غازی و اربارق و دیگران [و] طغرل و یغو گفتند (که): «نباید که اینها  
 جائی<sup>۱۵</sup> خلل کنند، که [مبادا] ایشان را بنامها فریفته باشد<sup>۱۶</sup>». داود<sup>۱۷</sup> گفت: «اینها<sup>۱۸</sup> را  
 پس پشت داشتن صواب نیست؛ خداوند کشتگانند و بضرورت<sup>۱۹</sup> اینجا آمده اند و دیگران، که

(۱) ط: تعبیه. (۲) ط: نساپور. (۳) ک: داود. (۴) ط: ده بازرگان، ک: دیه و بازرگان  
 (۵) ک: ط: نیالیان. (۶) ط: و کرکان، ح: رایگان. (۷) ط: و کردند انجای صوابست  
 که آنجای. (۸) ک: داود. (۹) ط: کفتا. (۱۰) ط: چند. (۱۱) ط: او. (۱۲) ط:  
 مجردیم. (۱۳) ط: بورتکین، ک: بورتکین. (۱۴) ط: علی قریب. (۱۵) ط: اینجا. (۱۶) ط:  
 بانامها فریفته باشند. (۱۷) ط: داود. (۱۸) ط: آنها. (۱۹) ط: برفت.

مهرانند، چون سلیمان [و] ارسلان جاذب و قدر حاجب و دیگران، هر کسی که هست، ایشان (را) پیش باید فرستاد، تا چه پیدا آید؛ اگر عنز دارند، گروهی از ایشان بروند (و) بخداوند خوش بیوندند و اگر جنک کنند بهتر، تا<sup>۱</sup> ایمن شویم. گفتند: «این هم صواب تر» و ایشان را گفتند که: «سلطان آمد و می شنوم که: شما را بفریفته اند و میان جنک نخواهید گشت، اگر چنینست بروید، که اگر از میان جنک روید، باشد که باز دارند و شما بلائی رسد و حقان و نمک باطل گردد». همگان گفتند که: «خداوند (ان) مارا بکشته اند<sup>۲</sup> و ما از بیم و ضرورت نزدیک شما آمده ایم<sup>۳</sup> و تا جان نخواهیم زد و دلیل آنست<sup>۴</sup> که می خواهیم تا مارا بر مقدمه خویش برسید طلیعه بفرستید، تا دیده آید که ما چه کنیم و چه اثر بنمائیم<sup>۵</sup>». گفتند: «هیچ چیز نماند، و بورتکین<sup>۶</sup> را نامزد کردند و بر مقدمه برفت، باسواری هزار، بیشتر سلطانی، که ازین لشکرگاه رفته بودند و بدیشان<sup>۷</sup> التجا کرده و سلیمان [و] ارسلان جاذب بر اثر وی، هم بدین عدد مردم.

## [خبر جنک کردن با سلجوقیان]

### در بیابان سرخس و هزیمت افتادن ایشان

چون امیر بدین حال واقف شد<sup>۸</sup>، کارها از لونی دیگر پیش گرفت و چنان دانسته بود که: چون علم وی پدید آید، آن غلامان بجمله<sup>۹</sup> برگردند و این عشوّه داده بودند و ما بخبریده بودیم و روز چهارشنبه هژدهم ماه رمضان، نزدیک چاشتگاه، طلایع مخالفان پدید آمد، سواری سه صد<sup>۱۱</sup>، نزدیک طلخ آب و ما نزدیک منزل رسیده بودیم و بنه دو قفای (ما) می آمد. امیر بداشت و برپیل بود، تا خیمه می زدند<sup>۱۲</sup> (و) طلیعه خصمان در ناخت [و ازین جانب نیز مردم بناخت] و دست آویزی<sup>۱۳</sup> قوی بود و مردم<sup>۱۴</sup> ایشان می رسید و ازین جانب نیز مردم [می] رفت، (ساخته) و خیمها بزدند و امیر فرود آمد، بالشکر و خصمان بازگشتند و احتیاطی تمام کردند، بدان<sup>۱۵</sup> شب در لشکرگاه،

(۱) ط: ما. (۲) ط: کشته اند. (۳) ط: آمدیم. (۴) ط: این است. (۵) ط: نامیم. (۶) ک: بورتکین. (۷) ط: برایشان. (۸) ط: بدین احوال واقف گردید. (۹) ط: بدید (۱۰) ط: جله. (۱۱) ط: سیصد. (۱۲) ط: خیمه بزدند. (۱۳) رجوع کنید یادداشت ۳ در باء، صحیفه ۵۲۷ و یادداشت ۱۷ در پای صحیفه ۶۹۱ (۱۴) ط: معد (۱۵) ط: بدانکه.

[تا] خللی نیفتد و پگاه کوس فرو کوفتند و لشکر بر نشست، ساخته و بتعبیه برفتند (و) چون دو فرسنگ رفته آمد، لشکری بزرگ، از آن مخالفان، پیدا<sup>۱</sup> آمد و طلیعه هردو جانب جنگ پیوستند، جنگی سخت و ازهر دو جانب مردم نیک بکوشیدند، تا نزدیک دبه بازرگان<sup>۲</sup> پیدا آمد [و] رود و چشمه بسیار داشت و صحرا (ی او) ریک و سنگ ریزه بسیار داشت و امیر بر ماده پیل<sup>۳</sup> بود (و) در قلب، براند، تا بیالای گونه‌ای<sup>۴</sup> رسید، [نه بس بلند]، (پس) فرمود که: خیمه بزرگ آنجا بزنند<sup>۵</sup>، تا لشکر کران آب فرود آید<sup>۶</sup> و خصمان، از چهار جانب، در آمدن گرفتند و جنگی سخت پیاپی شد و چندان رنج رسید، لشکر را، تا فرود توانست آمد و خیمها بزدند، که اندازه نبود و نیک بیم بود که خللی بزرگ افتادی اما اعیان و مقدمان لشکر نیک بکوشیدند، تا کار ضبط شد و باین همه بسیار اشتر بر بودند، خصمان و چندتن [را] بکشند و خسته کردند (و) بیشتر<sup>۷</sup> نیروی جنگ گریختگان ما کردند، که خواسته بودند تا بترکمانان نمایند<sup>۸</sup>، که صورتی، که ایشان را بسته است، نه چنانست و ایشان راستند، تا ایمن شوند و شدند، که یک تن از ایشان برین جانب نیامد و جاسوسان ما، بروزگار گذشته، درین باب بسیار دروغ گفته بودند و زورسته و این روز پیدا آمد که همه زرق بود و چون لشکر، [باتعبیه]، فرود آمد [و] در قلب سلطان فرود آمده بود و میمنه سپاه سالار علی داشت و میسره حاجب بزرگ سبازی داشت و بر ساقه تکین ارک<sup>۹</sup> و آن خصمان نیز بازگشتند و نزدیک [از] ما، در کران مرغزاری، لشکرگاه ساختند و فرود آمدند، چنانکه آواز دهل هردو لشکر، که می زدند، بیک دیگر می رسید و با ما پیاده بسیار بودند<sup>۱۰</sup>، کنند ها کردند<sup>۱۱</sup>، گرد برگرد لشکرگاه و هر چه از احتیاط ممکن بود بجای آوردند، درین<sup>۱۲</sup> روز، که امیر، رضی الله عنه، آیتی بود در باب لشکر کشیدن و آنچه در جهد آدمی بود بجای می آورد، اما استاره اونمی گشت و ایزد تعالی چیز دیگر خواست و آن (آن) بود که خواست و در [همه] لشکر ما یک اشتر را یک گام توانستند برد

(۱) ط: پدید. (۲) ط: ده بازرگان، ک: دبه بازرگانان. (۳) ک: ماده پیل. (۴) ط:

بیاگونه، ک: بیالای گونه. (۵) ط: بزدند. (۶) ط: آمدند. (۷) ط: بیشتر. (۸) ط: که خواستند تا ترکمانان را بنمایند. (۹) ط: ارتکین. (۱۰) ط: بود. (۱۱) ط: در حاشیه: کندها کردند یعنی خندها کردند. (۱۲) ط: آورد و در این.

واشتر هر کس<sup>۱</sup> بیش خیمه خویش<sup>۲</sup> می داشت و نماز دیگر فوجی قوی از خصمان بیامدند و نمی گذاشتند ، لشکر ما را ، که آب آوردندی ، از آن رود خانه . امیر بدر حاجب و ارتکین (را) ، باغلامی یانصد ، بفرستاد ، تا دما را از مخالفان بر آوردند و دندان قوی بدیشان نمودند و چون شب نزدیک آمد ، بر چهار جانب طلیمه ، احتیاطی قوی رفت و دیگر روز مخالفان انبوه تر درآمدند [و] بر سه جانب ، هر<sup>۳</sup> چهار جانب جنگک پیوستند و از آن جهة که آخر ماه رمضان بود امیر ، بتن خویش ، بجنگک بر نمی نشست و اختیار چنان کرد که : پس از عید جنگک کند ، تا درین حال خونی ریخته نیاید و هر دو جنگک<sup>۴</sup> سخت می بود ، بر چند جانب و بسیار جهد [می] بایست کرد ، تا اشتران گیاه می یافتند و علف توانستند آورد ، با هزار و (با) دوهزار سوار ، که مخالفان چپ و راست می تاختند و هر چه ممکن بود ، از جلدی ، می کردند و از جهت علف کار تنگ شد و امیر سخت اندیشمند می بود و بچند دفعه خلوتها کرد ، با وزیر و اعیان و گفت : « من ندانستم که کار این قوم بدین منزلتست و عشوہ دادند مرا ، بحديث ایشان و راست نگفتند ، چنانکه واجب بودی ، [تا] بابتدا تدبیر این کار کرده آمدی و پس از عید جنگک مضاف بیاید .<sup>۵</sup> کرد و پس از آن شغل ایشان را از لونی دیگر بیش باید گرفت و بداشت . این [کار و این جنگک قائم شد ، باقی ماه رمضان و چون ماه] رمضان بآخر آمد ، امیر عید کرد<sup>۶</sup> و خصمان آمده بودند ، قریب چهار [و] پنج هزار و بسیار تیر انداختند ، بدان وقت که ما بنماز مشغول بودیم و لشکر ما پس از (نماز) [ما] ایشان را مالشی<sup>۷</sup> قوی دادند و تنی دویست را بکشتند و (داد) دل از ایشان بستند ، که چاشنی قوی خوردند و امیر آن مقدمان را ، که جنگک کنار<sup>۸</sup> آب کردند ، بنواخت و صلوات فرمود و همه شب کار می ساختند و بامداد کوس فرو کوفتند و امیر بر ماده پیل<sup>۹</sup> [بر] نشست و اسپس<sup>۱۰</sup> پنجاه ، جنبیت ، گردا گرد پیل بود<sup>۱۱</sup> و مقدمان آمده بودند و ایستاده ، از آن میمنه و میسر و جناحها ، مایه دار [و مقدمه] و ساقه . امیر آواز داد سپاه سالار را

(۱) ط : کسی . (۲) ط : خود . (۳) ط : و بهر . (۴) ط : هر روز جنگی . (۵) ط : باید .

(۶) ط : تا رمضان تمام شد و امیر عید بکرد . (۷) ط : مالش . (۸) ط : کنار . (۹) لک : ماده پیل .

(۱۰) ط : اسپس . (۱۱) ط : بودند .



[ و ] گفت: « بجایگاه خویش رو و هشیار باش و تا توانی جنگ (را) می پیوند، که ما امروز این کار بخواهیم گزارد<sup>۱</sup>، نیروی ایزد، عز ذکره<sup>۲</sup> و حاجب بزرگ را فرمود که: «تو بر میسره رو و نیک اندیشه دار و کوش بفرمان (ما) و حرکت ما می دار و چون ما از قلب تاختن کنیم، باید که تو آهسته روی بمیمنه مخالفان آری و سپاه سالار روی بمیسره ایشان آرد و من نگاه می کنم و از جناحها شمایان را مدد می فرستم، تا کار چون گردد». گفت: «فرمان بردارم» و سپاه سالار<sup>۳</sup> براند و سباشی نیز براند و تکین ارک<sup>۴</sup> را بر ساقه فرمود، با سواری بانصد، سرائی<sup>۵</sup>، قوی تر و سواری بانصد هندو [و] گفت: «هشیار باش، تابنه را خللی نیفتد و راه نیک نگاه دار، تا اگر کسی بینی، از لشکر ما، که از صف باز گردد، بر جای میان بدو نیم کرده آید». گفت: «چنین کنم» و براند. امیر چون ازین کارها فارغ شد، پیل براند و لشکر از جای برفت. گفتی جهان می بجنبند<sup>۶</sup> و فلک خیره شد، از غریب مردمان<sup>۷</sup> و آواز کوسها و بوقها و طبلها؛ چون فرسنگی رفته آمد، خصمان پیدا<sup>۸</sup> آمدند، بالشکر<sup>۹</sup> سخت قوی، با ساز و آلت تمام و تعبیه کرده بودند، بر رسم ملوک و بر همه رویها جنگ سخت شد و من و مانند من تازیگان [خود] نمی دانستیم که: در جهان کجائیم و چون می رود<sup>۱۰</sup>؟ و نماز پیشین را بادی [بر] خاست<sup>۱۱</sup> و کردی و خاکی، که کس مرکس را نتوانست دید و نظام تعبیهها، [بدان] باد، بگسست و من از پس پیلان [و] قلب جدا افتادم و کسانی، از کهران، که با من بودند، از غلام و چاکر، از ما دور ماندند و نیک بترسیدیم، که نگاه کردیم، خویشتن را بر تلی<sup>۱۲</sup> دیگر دیدیم. یافتیم بوالفتح بستی را، پنج<sup>۱۳</sup> و شش غلامش از اسب فرو گرفته<sup>۱۴</sup> و می گریست و بر اسب<sup>۱۵</sup> نتوانست بود، از درد نقرس. چون مرا بدید، گفت: «[این] چه حالتست<sup>۱۶</sup>؟». گفتیم: «دل مشغول مدار، که همه خیر و خوبیست و چنین بادی (بر) خاست<sup>۱۷</sup> و تحیری افزود». درین سخن بودیم که چتر سلطان پدید آمد و از پیل باسب<sup>۱۸</sup> شده بود و متفکر

(۱) ط، ک ندارد، ک: که دارد. (۲) ط: عروجل. (۳) ط: سپهسالار. (۴) ط: او تکین. (۵) ط: سرائی. (۶) ط: بجنبید. (۷) ط: مردم. (۸) ک: پیدا. (۹) ط: لشکری. (۱۰) ط: مبرویم. (۱۱) ط: خواست. (۱۲) ط: تل. (۱۳) ط: با پنج. (۱۴) ط: او را از اسب فرو گرفته بودند. (۱۵) ط: اسب. (۱۶) ط: حالت. (۱۷) ط: خواست. (۱۸) ط: بر اسب.

می آمد، باغلامی یانصد، از خاصکان، همه زره پوش و نیزه کوتاه باری می آوردند و علامت سپاه را بقلب مانده. بوالفتح را گفت: «امیر آمد و هیچ نیفتاده است». شاد شد و غلامان را گفت: «مرا برنشانید». من اسب<sup>۱</sup> نیز کردم و با امیر رسیدم. ایستاده بود و خلف معتمد معروف ربیع، کدخدای و حاجب بزرگ سبائی و امیرك قتلی<sup>۲</sup> معتمد سپاه سالار، آنجا تاخته بودند. می گفتند: «خداوند دل مشغول ندارد» که تمبیاها بر حال خویشست و مخالفان مقهورند و بمرادی نمی رسند؛ اما هر سه مقدم: طغرل و داود<sup>۳</sup> و بیغو، روی بقلب نهاده اند، با کزیده تر مردم خویش و بنالیان<sup>۴</sup> و دیگر مقدمان در روی ما. خداوند از قلب اندیشه دارد، تا خللی نیفتد. امیر ایشان را گفت: «من از قلب از بهر این گسسته ام، که این سه تن روی نهادند [و] کمین ساخته می آیند، تا کاری برود و بگوئید تا: همه هشیار باشند و نیک احتیاط کنند، که هم اکنون بنیروی ایزد، عزوجل، این کار برگزارد<sup>۵</sup> آید». ایشان تازان برقتند. امیر نقیبان بتاخت<sup>۶</sup>، سوی قلب که: «هشیار باشید، که معظم لشکر خصمان روی بشما دارند و من کمین می سازم؛ گوش بجمله (بمن) [می] دارید، که<sup>۷</sup> از چپ خصمان بر آیند<sup>۸</sup>، نایشان باشما در آویزند و من از عقب در آیم، و بکنفدی را فرمود [که]: «هزار غلام کردن آوتر، زره پوش را نزد من فرست». در وقت جواب برسید<sup>۹</sup> که: «خداوند دل قوی دارد، که (جهان) همه این قلب را نتوانند جنبانید<sup>۱۰</sup> و خصمان آمده اند و متحیر مانده و میمنه و میسر<sup>۱۱</sup> ما بر جای خویشست». غلامان برسیدند و سواری دوهزار رسیده بود، از مبارزان و پیاده ای دوهزار، سکزی و غزنیچی و غوری و بلخی و امیر، رضی الله [عنه] نیزه بستند و براند، با این لشکر بزرگ ساخته و بر تلی دیگر رفت و بایستاد (و) من با او بودم، از قوم خویش دور افتاده. سه علامت سپاه دیدم، ازدور، بر تلی از ریگ، که بداشته بودند؛ در مقابل او آمدند، که<sup>۱۲</sup> هر سه مقدمان سلجوقیان بودند و خیر یافته [بودند] که: امیر از قلب روی سوی ایشان نهاده است و صحرا<sup>۱۱</sup> عظیم بود [و] میان

(۱) ط، اسب. (۲) ك: داؤد. (۳) ط - ك: نیالیان. (۴) ط، بر کد آمده. (۵) ط:

تاخت. (۶) ط: و. (۷) ط: بر آید. (۸) ط: رسید. (۹) ط: جنباند. (۱۰) ط: آمدند و.

(۱۱) ط: صحرائی.

این دو تل . امیر پیادگان را فرو فرستاد ، بانیزهای<sup>۱</sup> دراز و سپرهای فراخ بودند و بر اثر ایشان ، سواری سه صد<sup>۲</sup> و حصان ، از هر دو جانب ، سوار (ی) هزار روانه کردند و چون بصحرا رسیدند پیادگان ما<sup>۳</sup> ، (که فرو فرستاده بودند) ، بنیزه<sup>۴</sup> آن قوم را [ باز ] بداشتند و سواران ، از پس ایشان ، نیرو کردند و جنگ بغایت گرم شد ، که يك علامت سپاه<sup>۵</sup> از بالا بکست ، باسواری دو هزار ، زره پوش . گفتند که : « داود<sup>۶</sup> بود ، (و) روی بصحرا نهادند . امیر براند ، سخت تیز و آواز داد : «هان ! ای فرزندان ! » . غلامان بباختند و امیر<sup>۷</sup> در زیر تل بايستاد (و) غلامان و باقی لشکر کمین ، بخصمان رسیدند و کرد برآمد و من از آنجا [ فراتر ] قدم بجنبانیدم ، تا چه رود ؟ باسواری سلامت جوی و چشم بر چتر امیر می داشتم و قلب ( با ) امیر از جای برفت و جهان يك آواز<sup>۸</sup> شد و ترکا ترک بخاست<sup>۹</sup> . گفتمی هزار هزار پتک می کوبند و شعاع سنانها و شمشیرها در میان کرد می دیدم و یزدان فتح ارزانی داشت و هر سه بهزیمت برقتند و دیگران نیز برقتند ، چنانکه از خصمان کس نماند و امیر بمهد پیل آمد و بر اثر هزیمتیان نیم فرسنگی براند و من و این سوار ، (باهم) ، [ تیز ] برانیدیم ، تا امیر را بیافتم و حاجب بزرگ و مقدمان می آمدند و زمین بوسه می دادند و تهنیت فتح می کردند . امیر گفت : « چه باید کرد ؟ » . گفتند : « خیمه زده آید ، بر کران فلان آب ، بر چپ بیاید رفت و بساعات فرود آمد ، که مخالفان بهزیمت رفتند و ماشی بزرگ یافتند ، تا سالاری ، که خداوند نامزد کند ، بر اثر هزیمتیان برود » [ و ] بوالحسن عبدالجلیل گفت : « خداوند را هم ، درین گرمی فرسنگی دو بیاید رفت ، بر اثر هزیمتیان ورنجی دیگر بکشید ، تا يك باره باز رهد و منزل آنجا کند » . سپاه سالار<sup>۱۰</sup> بانك بدو برزد و میان ایشان بد بودی و گفتمی<sup>۱۱</sup> : « در جنگ سخن نیز<sup>۱۲</sup> برانی ؟ چرا باندازه خویش سخن نگوئی ؟ » و دیگر مقدمان همین گفتند و امیر را ناخوش نیامد و بوالحسن خشك شد و پس از آن پیدا آمد که : رای درست آن بود که آن بیچاره زد ، که اگر [ امیر ] بدم رفتی ، از

(۱) ط : نیزه های . (۲) ط : سیصد . (۳) ط : پیادگان را . (۴) ك : نیز . (۵) ط : سپاه

(۶) ك : داؤد . (۷) ط : و خود . (۸) ط : بر بانك و آواز (۹) ط : بخواست . (۱۰) ط :

سپهسالار . (۱۱) ط : گفت . (۱۲) ط : نیز سخن .

ترکمانان [ نیز ]<sup>۱</sup> کس [ بکس ] نرسیدی ولیکن<sup>۲</sup> هر که مخاوق باشد باخاق برتواند آمد، که چون می‌بایست که کار این قوم بدین منزلت رسد، تدبیر راست چگونه رفتی؟ و از آنجا بیری<sup>۳</sup> آخر سالار را، با مقدمی چند، فرستاده آمد<sup>۴</sup>، بدم هزیمتیان. ایشان برفتند، کوفته<sup>۵</sup>، باسوارانی هم ازین طراز و خاک و نه‌کی باختند<sup>۶</sup> و جائی بیاسودند و نماز شام بلشکر گاه باز آمدند و گفتند: دوری رفتند و کسی را نیافتند و باز گشتند، که خصمان سوی ربگ و بیابان کشیدند و با ایشان آلت بیابان نبود و نرسیدیم<sup>۷</sup> که خللی افتد، و این عذر از ایشان فراستدند، تا پس ازین آنچه رفت بیارم [ و اگر فرود نیامدی و بر اثر مخالفتان برفتی، همگان، من تحت القرط، برفتندی ولیکن گفتم که: ابزد، عزذکره، نخواست و قضا چنان بود ولا مهرب من قضائه ]!

و درین میان آواز داد مرا که: « بونصر [ مشکان ] کجاست؟ ». گفتم: « زندگانی خداوند دراز باد! با بوسهل زوزنی بهم بود<sup>۸</sup>، در پیش پیلان و من بنده با ایشان بودم [ و ] چون باد و گرد برخاست<sup>۹</sup>، تنها جدا افتادم و تا اینجا بیامدم، مگر ایشان فرود آمده باشند. گفت: « برو و بونصر را بگوی تا: فتح نامه نسخت کند ». گفتم: « فرمان بردارم، [ و ] باز گشتم [ و ] امیر دونقیب را مثال داد و گفت که: « با بوالفضل روید، تالشکر گاه، [ و ] نقییمان با من آمدند و راه بسیار گذاشتم، تالشکر گاه، رسیدم، یافتم استادم و<sup>۱۰</sup> بوسهل زوزنی، نشسته با قبا و هوزه و اسپان<sup>۱۱</sup> بزین و خبر فتح یافته [ و ] برخاستند<sup>۱۲</sup> [ و ] نشستم<sup>۱۳</sup> و بیغام بدادم. گفت: « نیک آمد » و حالها باز برسید؛ همه بگفتم.

- (۱) نیز اینجا بازبمنی دیگر آمده است. (۲) ط: نرسی ولیکن. (۳) ط: ک: بیری. (۴) ط: بفرستادند. (۵) ک: و کوفته. (۶) ط: بیخفتند، درک و ن و د هر سه « باختند » ضبط شده و ظاهراً متن ط در نتیجه تصرف ناشر آن فراهم شده است، چنان می‌ناید که « خاک و نمک باختن » اصطلاحی باشد بمعنی تروخشک و سره و ناسره را بیهوده بکار بردن و همه گونه وسیله بکار انداختن و سودی نبردن و پیداست که خاک و نمک درین اصطلاح بحال تضاد بمعنی چیز ناسودمند و سودمند آمده است چنانکه در مقامی نظیر این و در مورد پاک باختن و همه چیز را از دست دادن در اصطلاح امروز « دار و ندار را باختن » می‌گویند. (۷) ک: ترسیدم (۸) ک: مهم بود، ط: با هم بودند. (۹) ط: باد خواست و کرد. (۱۰) ط: با. (۱۱) ط: اسپان. (۱۲) ط: ک: برخواستند. (۱۳) ط: نشستم.

بوسهل را گفت: « رای درست آن<sup>۱</sup> بود که بوالحسن عبدالجلیل دیده بود ولیکن<sup>۲</sup> این خداوند را نخواهند گذاشت [که] کاری راست براند<sup>۳</sup>، و هر دو برنشتند (و) پذیره<sup>۴</sup> امیر<sup>۵</sup> برفتند و بخدمت پیوستند و مبارکباد فتح بکردند و از هر نوع (سخن گفته و) رای زدند<sup>۶</sup> و خدمت کردند و رفتند<sup>۷</sup>. چون استادم باز آمد، نسختی کرد، این فتح را، سخت نیکو و بیاض آن من کردم و نماز دیگر پیش برد<sup>۸</sup> [و] امیر بخواند و بیسندید و گفت: « نگاه باید داشت، که فردا سوی سرخس خواهیم رفت و چون فرود آئیم، آنجا (بیز) نامه نبشته آید و مبشران بروند».

و دیگر روز، سیوم<sup>۸</sup> شوال، امیر<sup>۹</sup> بر نشست و بتعیبه براند، سخت شاد کام و بدو منزل سرخس<sup>۱۰</sup> رسید و روز پنجشنبه پنجم شوال، دریس جوئی آب، برسان<sup>۱۱</sup> دریا، فرود آمدند و طلیعه<sup>۱۲</sup> خصمان آنجا پدید آمدند و جنگی نکردند، اما روی نمودند<sup>۱۳</sup> و بازگشتند و شهر سرخس را خراب و بیاب<sup>۱۴</sup> دیده آمد، بدان خرمی و آبادانی، که آن را دیده بودیم و امیر اندیشمند شد، که طلیعه<sup>۱۵</sup> خصمان را اینجا<sup>۱۶</sup> دیده آمد و با اعیان گفت: « ازین شوخ تر<sup>۱۷</sup> مردم تواند بود؟ که آن مالش، که ایشان را رسیده است [و] اندیشه ما چنان بود که: ایشان تا کناره<sup>۱۸</sup> جیحون و کوه بلخان عنان باز نکشند». گفتند: «هزیمت پادشاهان و ملوک چنین باشد، که خانیان از پیش سلطان ماضی هزیمت شدند، نیز<sup>۱۹</sup> یکی را از آن قوم کس ندید و این قوم، مستی خوارج اند، اگر خواهند که باز آیند، زیادت<sup>۲۰</sup> از آن بینند که دیدند» و نماز دیگر خبر رسید که: « خصمان بدو فرسنگی باز آمدند و حشر آوردند و آب این جوی (را) می بگردانند و باز جنگ خواهند کرد<sup>۲۱</sup>» و امیر<sup>۲۲</sup> سخت تنگدل شد و شب را جاسوسان و قاصدان<sup>۲۳</sup> رسیدند و مملطفهای منمیان (را) آوردند،

(۱) ط: این. (۲) ط: ولکن (۳) ط: برود. (۴) ط: سلطان. (۵) ط: بزدند. (۶) ط: برفتند. (۷) ط: برودم. (۸) ط: سوم. (۹) ط: سلطان. (۱۰) ط: سرخس. (۱۱) ط: جوی ایی بسان. (۱۲) ط: بنمودند. (۱۳) ط: بیاب بفتح اول یعنی ویرانست و در شعر فارسی بدین معنی بسیار آمده، ک: بی آب، ط: بیاب (۱۴) ط: آنجا. (۱۵) شوخ اینجا یعنی بی شرم و بی حیاست. (۱۶) نیز اینجا هم یعنی دیگر آمده است. (۱۷) ط: زیاده. (۱۸) ط: کردند، در ح تراشیده و اصلاح کرده اند. (۱۹) ط: سلطان. (۲۰) ط: قاصدان و جاسوسان.

نشسته بودند که : « این قوم بتدبیر بنشستند و گفتند : « صواب نیست (در) پیش مصاف این پادشاه رفتن<sup>۱</sup> ؛ رسم خویش نگاه داریم و ما را بینه و نقل<sup>۲</sup> دل مشغول نه ، چنین نیروئی<sup>۳</sup> بما باز رسید ، (در دو دفعه ، از زدن دوسالار وی<sup>۴</sup> و بعد ازین ، دورا دور ، دستبردی کرده و جمع می باشیم و) نمی پراکنیم<sup>۵</sup> ، تاضجر شود و اگر خواهد و اگر نه باز گردد و دی رفت<sup>۶</sup> [و] تموز درآمده است و ما مردمان<sup>۷</sup> بیابانی [ایم] و سختی کس ، برگرما و سرما صبر توانیم کرد [ووی و لشکرش توانند کرد] و چند توانند بود ، درین رنج ؟ باز گردد<sup>۸</sup> . پس استادم این ملاحظها (را) برامیر عرضه<sup>۹</sup> کرد و امیر سخت نومید شد و متعجبگشت و دیگر روز ، پس از بار ، خالی [کرد] ، با وزیر و اعیان [و] این خبر بگفت و ملاحظها بر ایشان خوانده آمد . امیر گفت : « تدبیر چیست ؟ » . گفتند : « هر چه خداوند فرماید (ایستاده ایم و همه) می کنیم [و] خداوند چه اندیشیده است ؟ » . گفت : « [آن] اندیشیده ام که : اینجا بمانم<sup>۱۰</sup> و آلت بیابان راست کنم و جنگی دیگر بمصاف پیش گیرم و چون بهزیمت شدند<sup>۱۱</sup> تا کران آب ، ازدم ایشان ، باز نگردم . وزیر گفت : « اندیشه به ازین باید کرد ؛ وقت بدست و خطر کردن محالست . ایشان این سخن می گفتند که آب [از] جوی [باز] ایستاد<sup>۱۲</sup> و با امیر بگفتند و وقت چاشتگاه بود [و] طلیمه مادر تاخت که : « خصمان آمدند ، بر چهار جانب از لشکرگاه ، (و) چنان تنگ [و] برهم زده بودند ، خیمها ، که از مواضع میمنه و میسر و قلب اندک مایه مسافت بود ، چنانکه بهیچ روزگار من برین جمله ندیدم . امیر روی بدین اعیان کرد و گفت : « بسم الله ، بر خیزید ، تا ما نیز (بر) نشینیم . » گفتند : « خداوند رجای خود بباشد ، که مقدمان [ایشان] ، که می گویند ، نیامده اند . ما بندگان برویم و آنچه واجبست بکنیم و اگر بمدد [ی] حاجت آید بگوئیم ، و باز گشتند و ساخته بروی مخالفان شدند و وزیر و استادم زمانی [بنشستند و] دل امیر خوش کردند و تدبیر کسبیل کردن نامها و مبشران دروقف<sup>۱۳</sup>

(۱) ط : ایستادن . (۲) ك : نقل . (۳) ط : نیروی . (۴) در اصل ط : دو سالاری وی .

(۵) ك : بی پراکنیم . (۶) ط : رفته . (۷) ط : مردم (۸) ط : کردند . (۹) ط : مرض . (۱۰) ط :

مانم . (۱۱) ط : شوند . (۱۲) ط : بایستاد . (۱۳) ط : توقف ، در وقف داشتن بمنی

موقوف کردندست .

داشتند، تا باز چه پیدا آید و باز گشتند و آب روان از ما دور ماند و افتادیم بآب چاهها و بسیار چاه بود، اینجا که ما بودیم، باندک مسافت شهر سرخس [بود و] (هرآنچه) یخ باقی (بود) مانده<sup>۱</sup>، که نتوانستند آورد، از تاختن و سخت گرفتن خصمان و تا نماز دیگر جنگ<sup>۲</sup> سخت بود و بسیار مردم خسته و کشته شد<sup>۳</sup>، از هر دو جانب و باز گشتند، قوم ما، سخت غمگین و چیرگی بیشتر مخالفان را بود و ضعف و سستی بر لشکر ما چیره شد [و] کفتی از تاب می بشوند و منهیان پوشیده، که بر لشکر بودند، این اخبار بامیر رسانیدند [و اعیان] و مقدمان، نیز پوشیده، نزدیک وزیر پیغام فرسنادند، بر زبان معتمدان خویش و بنالیدند، از کاهلی لشکریان که: «کار نمی کنند و از تنگی علف و بی نوائی می بنالند»<sup>۴</sup> و می گویند که: «عارض مارا بکشته است، از بس توفیر، که کرده است» و ما می بترسیم<sup>۵</sup> که: اینجا خللی بزرگ افتد، چون لشکر درگفت و گوی<sup>۶</sup> آمد [و] مخالفان چیره شوند، نباید که کار بجائی<sup>۷</sup> (بد) رسد. وزیر، نماز شام، برنشست و بیامد و خلوتی خواست و تا نماز خفتن بماند و این حالها با امیر بگفت و بازگشت و با استادم، بهم در راه، بایک دیگر ازین سخن می گفتند و بخیمها باز شدند و دیگر روز، خصمان قوی تر و دلیرتر و بسیارتر و بکارتر<sup>۸</sup> آمدند و از همه جوانب جنگ پیوستند و کار سخت شد و بانگ و نفر از لشکر گاه بخاست<sup>۹</sup>. امیر برنشست، پوشیده [و] متنکر<sup>۱۰</sup> بجانبی بیرون رفت و بمعاینه بدید، آنچه سالاران گفته بودند و نماز پیشین بازگشت و بوزیر پیغام فرستاد و گفت: «آنچه خواجه باز نمود برای العین دیده شد» و نماز دیگر اعیان را بخواند و خالی کرد و گفت: «کار سخت سست می رود، سبب چیست؟». گفتند: «زندگانی خداوند دراز باد! هوا سخت گرمست و علف نایافت و ستوران ناچیز می شوند و تدبیر شافی تر می باید، در جنگ این قوم» و گفتند: «[سوی] خواجه<sup>۱۱</sup> بزرگ پیغام فرساده بودیم<sup>۱۲</sup> و عذر [خویش] باز نموده (و) شك نیست که بگفته (شده)

(۱) ط: ماند. (۲) ط: جنگی. (۳) ط: شده. (۴) ط: مینالد. (۵) ط: می ترسیم.

(۶) ط، کفتکو. (۷) ط: بجای. (۸) ط: بگاه تر. (۹) ط: بغواست. (۱۰) ط: مستنکر.

(۱۱) ط: بغواجه. (۱۲) ط: باید فرستاد، درح کلمه «باید» را تراشیده و پس از «فرستاد»

کلمه «بودیم» افزوده شده که «فرستاد بودیم» می شود.

باشد و خداوند را نیز منهیانند، در میان لشکر، باز نموده باشند. وزیر گفت: «با خداوند سلطان، [هم] درین باب، مجلسی کرده ام و دوش، همه شب، درین اندیشه بوده ام و تدبیر(ی) یاد آمده است، با خداوند نگفته ام و خالی (نیز) بخواهم گفت، و اعیان، بجمله، بازگشتند، امیرماند و وزیر و استاد. وزیر گفت: «زندگانی خداوند دراز باد و همه کارها برادر خداوند باد! نه چنانست که اگر لشکر ما ستوه شده اند ترکمانان<sup>۱</sup> ستوه تریستند و اما<sup>۲</sup> ایشان مردمانی اند صبورتر و بجان درمانده و جان را می کوشند؛ بنده را صواب چنان می نماید<sup>۳</sup> که: رسولی فرستد و از خویشتن نصیحت کند، این قوم را، که سخت ترسانند، از آن يك قفا، که خورده اند و بگویند [که]: «اگر خداوند بر اثر ایشان بیامدی، يك تن زنده نماندی (اینجا) و جان نبردی، اگر دیگر باره کمر [جنگ] بندند، يك تن از شما نماند و صواب آنست که: عذری خواهید و تواضعی نمائید، تا [من] خداوند سلطان را بر آن دارم که: تقرب شما قبول کند و گویم که: کوشش ایشان از بیم جنست و تلافی کنم، تا سوی هرات رود» و ایشان درین حدود باشند و رسولان آیند و روند و<sup>۴</sup> قاعده راست نهاده آید، چنانکه مکاشف برخیزد و لطف حال<sup>۵</sup> پیدا آید». امیر گفت: «این سره می نماید ولیکن دوست و دشمن داند که: عجزست». وزیر گفت: «چنینست، اما بهتر و سلامت تر و ما درین حال سلامت بازگردیم و خداوند جنگ ایشان بدید و سامان کار دریافت؛ اگر خواهد از هرات، ساخته و با بصیرت تمام، پس از مهرگان، روی بدین قوم آرد (و) اگر برقرار ما، راه راست گیرند<sup>۶</sup>، چنانکه مراد باشد، کار گزارده<sup>۷</sup> شود و اگر بخلاف آن باشد، فالعیاذ بالله، آب شد، که باشد خللی افتد، که آن را در توان یافت. اگر خداوند بنکرد [و] درین نیکو<sup>۸</sup> اندیشه کند و بر خاطر مبارك خویش بگرداند<sup>۹</sup>، تا آنچه رای عالیش قرار گیرد کار کرده آید». ایشان بازگشتند و استاد، چون بغیمه باز آمد، مرا بخواند و گفت: «می بینی که: این کار بکدام منزلت رسید؟ و کاشکی مرده بودیمی و این رسوائی ها ندیدیمی» و در ایستاد و هرچه رفته بود و رای وزیر بر آن قرار گرفته باز

(۱) ك + ترکان . (۲) ط: فاما. (۳) ط، مینماید چنان. (۴) ط: تا. (۵) ط: حالی.

(۶) ط: کیرد. (۷) ط: گذارده. (۸) ط: نیک. (۹) ط: بگذراند.



گفت<sup>۱</sup> [که]: «هم چنانست<sup>۲</sup> که امیر می گوید، این عجزی باشد و ظاهرست، اما ضرورتست» [ومرا گفت: «ای بوالفضل! وزیر رای نیکو دیده است، مگر این تدبیر راست برود، تا بنام نیکو بهرات رویم، که نباید که خللی افتد و شغلی پیش آید، که این عجز را باز جوئیم، ایزد، عزوجل نیکو کند!«]. ما این حدیث می کردیم، که فراشی سلطانی<sup>۳</sup> بیامد و گفت: «امیر می بخواند<sup>۴</sup>، و استادم بر خاست<sup>۵</sup> و برفت و من بخیمه خویش باز رفتم، سخت غمناک و شب دور کشیده بود، که استادم باز آمد و مرا بخواند و من نزدیک وی رفتم، خالی کرد و گفت: «چون نزدیک امیر رسیدم<sup>۶</sup>، در خرگاه بود، تنها مرا بنشانند و هر که بود [ند]، همرا، دور کرد و مرا گفت: «این کار بیچید و دراز شد<sup>۷</sup>، چنین که می بینی و خصمان زده شده، چنین شوخ باز آمدند و اکنون مرا مقرر گشت و معاینه شد که: بکتفدی و سبازی را، با اینها جنگ کردن (چنین) صواب نبود [و] پیش ایشان باید فرستادن، (همچون ایشان را) [و گذشته] گذشت [و ایشان را قومی مجرد باید، چون<sup>۸</sup> ایشان، یا<sup>۹</sup> مایه [دار] (وبی بنه)، تا ایشان را مالیده آید و با هر کسی که درین (معنی) سخن می گوئیم، نمی یابیم جوابی شافی، که سالار (و) محترم زده و کوفته این قومند و روا می دارند که: [این کار] بیچیده ماند، تا ایشان را معذور داریم و خواجه از گونه دگر<sup>۱۰</sup> مردیست و من راه بدو نمی برم، حوالت سپاه سالار<sup>۱۱</sup> کند و (سپاه) سالار بدو؛ رای ما درین متحیر گشت، تو مردی [نکوئی]، (که جز راست نکوئی) و غیر صلاح نخواهی<sup>۱۲</sup>؛ درین کار چه بینی؟ بی حشمت بازگویی، که ما را، از [همه] خدمت گاران، دل بر تو<sup>۱۳</sup> قرار گرفته است، که پیش ما سخن گوئی و این حیرت از ما دور کنی و صلاح کار بازنمائی، (تو که بونصری)». [بونصر می گوید]: «من گفتم: زندگانی خداوند دراز باد! خداوند سرگشاده با بنده بگویند که: چه اندیشیده است و رای عالی بر چه قرار داده اند؟ تا صلاح و صواب باز

(۱) ط: رفته بود با وزیر بگفت. (۲) ط: هم چنین است. (۳) ط: و درین سخن بود که فراش سلطان. (۴) ح: میخواند. (۵) ط: برخواست. (۶) ط: نزدیک وی رفتم. (۷) ط: کشید. (۸) ط: مانند. (۹) ط: با. (۱۰) ط: دیگر. (۱۱) ط: سپاه سالار. (۱۲) ط: نجویی. (۱۳) ط: بتو.

نماید، بمقدار دانش خویش (و) بی وقوف بر مراد خداوند جوابی ندهد. امیر گفت: « صواب آمد آنچه خواجه امروز، نماز دیگر، گفت که: رسولی فرستد و با این قوم گرگ آشتی<sup>۱</sup> بکند<sup>۲</sup> و ما سوی هرات برویم و این تابستان آنجا باشیم، تالشکر<sup>۳</sup> آسایش یابد و از غزنین نیز اسب<sup>۴</sup> و اشتر و سلاح دیگر خواهیم و کارها از لونی دیگر بسازیم. اکنون که (این) سامان کار [این] قوم بدانستیم، چون مهرگان فراز آید<sup>۵</sup>، قصد پوشنگ و طوس و نساپور<sup>۶</sup> کنیم، اگر پیش آیند و شتاب<sup>۷</sup> کنند، مخفف باشیم، که نیست ایشان را، چون چنین کرده آمد<sup>۸</sup>، بس خطری و اگر ثبات نکنند و بروند، بر اثر ایشان، تا باورد دوسا، برویم و این زمستان درین کار کنیم، تا بتوفیق ایزد، غزذ کره<sup>۹</sup> خراسان را پاک کرده آید، از ایشان. گفتیم: « نیکو دیده است، اما هیچ کس، از وزیر و سالاران لشکر، برخداوند (این) اشارت نکنند<sup>۱۰</sup>، که: جنگی قایم شده و خصمان را [تا] زده باز باید گشت، که ترسند [که] فردا روز، (که) [خداوند] بهرات باز رسد، ایشان را گوید: کاهلی کردید<sup>۱۱</sup>، تا مرا بضرورت باز باید گشت و من بنده هم این اشارت نکنم، که این حدیث من نباشد؛ اما مسئله مشکلی افتاده است، که ناچار می باید ترسید. گفت: « چیست؟ ». گفتم: « هر کجا، (که) سنگلاخی و یا خارستانی باشد، لشکرگاه ما آنجا می باشد و این قوم بر خوید و غله فرود آیند و جایها [ی گزیده تر] (و جویها گیرند) و بیخ و آب روان یابند و ما را آب چاه بیاید خورد (و) آب روان و بیخ نیاییم و اشتران ایشان بکنام علف توانند شد و از دور جای علف توانند آورد و ما را اشتران، در لشکرگاه، بر درخیمه باید داشت، که<sup>۱۲</sup> بکران لشکرگاه توانند چرانید. گفت: « سبب آنست که با ایشان بنه گران نیست، چنانکه خواهند می آیند و می روند و با ما بنها (ی) گرانست، که از نگاهداشت آن بکارهای دیگر نتوان<sup>۱۳</sup> رسید و اینست که من می گویم که: ما را از بنها دل<sup>۱۴</sup> فارغ می باید که<sup>۱۵</sup> باشد، (که) ایشان را بس خطری

(۱) گرگ آشتی یعنی آشتی ظاهری که صبیانه نباشد. (۲) ط: کند. (۳) ط:

لشکری. (۴) ط: اسب. (۵) ط: آمد. (۶) ط: نساپور (۷) ط: ثبات. (۸) ط: آید.

(۹) ط: هر و جل. (۱۰) ط: نکند. (۱۱) ط: کردند. (۱۲) ط: و. (۱۳) ط: توانند.

(۱۴) ط: دل از بنها. (۱۵) ط: کلمه « که » را تراشیده اند.

نباشد؛ کارایشان را فیصل<sup>۱</sup> توان کرد. گفتم: «مسئلتی دیگرست، هم بی‌وزیر و سپاه سالار و حاجب بزرگ و اعیان لشکر راست نیاید؛ اگر رای عالی بیند فردا مجلسی کرده آید، تادیرین باب رای زنند و کاری پخته پیش گیرند و تمام کنند». گفتم: «نیک آمد». گفتم: «نکته دیگرست، [زندگانی خداوند دراز باد!]، که بنده شرم می‌دارد که باز نماید». گفتم: «بباید گفت و باز نمود، که بگوش رضا شنوده آید». گفتم: «زندگانی خداوند دراز باد! [که معلومست] که آنچه امروز، در خراسان، ازین قوم<sup>۲</sup> می‌رود، از فساد (و) مردم کشتن و مثله کردن و زنان حرام مسلمانان را بحلال داشتن، چنان (است) که درین صد سال نشان نداده‌اند و بوده‌است و در تواریخ نیامده است و با<sup>۳</sup> این همه، در جنگها<sup>۴</sup> که کنند، ظفر ایشان (را) [می] باشد، بدا قوما (که) ما ایم، که ایزد، عزذکره، چنین قوم را بر ما مسلط کرده‌است و نصرت می‌دهد و کار جهان بر پادشاهان و شریعت بسته‌است و دولت و ملت دو برادرند، که بهم بروند و از یک دیگر جدا نباشند و چون پادشاهی را ایزد، عزوجل، از عنایت خویش فرو گذارد، تا چنین قومی بروی دست یابند، دلیل باشد که: ایزد تعالی از وی بیازرده است. خداوند اندیشه کند که: کار بدان حضرت بزرگ آسمانی چگونه دارد؟». گفتم: «نشاسم که چیزی رفته‌است، باهیچ کس، یا کرده آمده‌است، که از رضای ایزد تعالی دور باشد». گفتم: «الحمد لله و این بی‌ادبیست که کردم و می‌کنم، اما از شفقتست که می‌گویم. خداوند بهتر بنگرد، میان خویش و خدای، عزوجل، اگر عنری بابد خواست بخواهد و هم (پیش) گیرد<sup>۵</sup> و پیش آفریدگار رود، بانضرع و زاری (و) روی برخاک نهد، (ازعجز و انکسار) و نذرها کند [و برگزشتها]، که میان وی و خدای، عزوجل، اگر چیزی بوده است پشیمانی خورد، تا هم از فردا ببیند که اثر آن پیدا آید، که دعای پادشاهان را، که ازدل راست و اعتقاد درست رود، هیچ حجاب نیست و بنده را، بدین<sup>۶</sup> فرائخ سخنی، اگر ببیند<sup>۸</sup>، نباید گرفت، که خود دستوری داده

(۱) ط: فصل. (۲) ط: امروز آنچه از این قوم در خراسان. (۳) ک: ما. (۴) ط: جنگی.

(۵) ط: بوده است. (۶) در ط: گیرد پیش و با علامت خ م بدین گونه درست کرده اند.

(۷) ط: باین. (۸) ط: بینند.

است<sup>۱</sup> . چون این بگفتم ، گفت : « پذیرفتم که چنین کنم و ترا معذور داشتم ، که بفرمان من گفتی و حق نعمت مرا و از [آن] پدرم (را) بجا آوردی<sup>۲</sup> ؛ بازگرد و بهر وقتی که خواهی هم چنین می گوی و نصیحت می کن ، که بر تو هیچ تهمت نیست . خدمت کردم و باز گشتم (و) امید دارم<sup>۳</sup> که خدای ، عزوجل ، مرا پاداش دهد ، برین جمله که گفتم و ندانم که خوش آمد [و] یا نیامد ، باری از گردن خویش بیرون کردم ، (و) من ، که بوالفضلم ، گفتم<sup>۴</sup> : « زندگانی خداوند دراز باد ! آنچه بر تو بود کردی و حق نعمت و دولت<sup>۵</sup> بگزاردی ، و باز گشتم<sup>۶</sup> و چون دیگر روز شد<sup>۷</sup> ، مجلسی کردند و از هر گونه سخن رفت و رای زدند ؛ آن سخنانی ، که خصمان گفته بودند و کاری ، (که) کرده بودند ، یاد آ ورده<sup>۸</sup> ، بدان قرار [گرفت]<sup>۹</sup> که : وزیر ، رسولی فرستد و نصیحت کند ، تا بپرا کنند و رسولان در میان آیند و بقاعده<sup>۱۰</sup> اول باز شوند ، تا کار بصلاح باز آید و جنگ و مکاشفت برخیزد . چون باز گشتند ، از پیش امیر ، وزیر ، حاکم بوضع مطوعی<sup>۱۱</sup> زوزنی را ، بخواند و او مردی جلد و سخن گوی بود و روزگار دراز خدمت محمدعلوی ، سالاری بدان محتشمی ، کرده و رسوم کار [ها] بدانسته و پس از وی این پادشاه او را بشناخت<sup>۱۲</sup> ، بکفایت و کاردانی و شغل عرب و کفایت نیک و بدایشان بگردن او کرده و این سخن با وی باز راند<sup>۱۳</sup> و مثالها بداد و گفت : « البته نباید گفت که : سلطان ازین<sup>۱۴</sup> آگاهی دارد ، اما چون من وزیرم<sup>۱۵</sup> (و) مصالح کار مسلمانان و دوست دشمن [را] اندیشه (می) باید داشت ، ناچار در چنین کار سخن گوئیم<sup>۱۶</sup> ، تا شمشیرها [ی ناحق] در نیام شود و خونهای ناحق ریخته نشود<sup>۱۷</sup> و رعیت ایمن گردد و شما چندین رنج می بینید و زده و کوفته و کشته می شوید (و) این پادشاهی بس محتشم ، او را خصم خویش کرده آید ؛ فردا از دنبال شما (باز) نخواهند<sup>۱۸</sup> ایستاد ، تا بر نیندازند<sup>۱۹</sup> ؛ اگر چه شما را درین بیابان

- (۱) ط : داده اند . (۲) ط : بگزاردی . (۳) ط : امیدوارم . (۴) ط : بگفتم . (۵) ط : دولت و نعمت . (۶) ط : کشتی . (۷) ط : بود . (۸) ط : باداود ، در ح مطابق ضبط که اصلاح کرده اند . (۹) این کلمه در ح نیز افزوده شده . (۱۰) ط : مطوعی بوضع . (۱۱) ط : بشناخته . (۱۲) ط : رانده . (۱۳) ط : ازان . (۱۴) ط : من و وزیر . (۱۵) ط : ابواب سخن گویم . (۱۶) ط : نباید . (۱۷) ط : نخواهد . (۱۸) ط : نیندازد .

وقت از وقتی<sup>۱</sup>، کاری می رود، آن را<sup>۲</sup> عاقبتی نتواند<sup>۳</sup> بود؛ اگر سر بخط<sup>۴</sup> آرید و فرمان می کشید<sup>۵</sup>، من در حضرت این پادشاه، درین باب شفاعت کنم و باز نمایم که: ایشان [هم] این جنک و جدال و مشقت [و] پریشانی از بیم جان خویش وزن و بجهت خویش می کنند، که در جهان جائی ندارند که آنجا متوطن شوند، اگر رحمت و عاطفت پادشاهانه ایشان را در باید و چرا خوری و ولایت<sup>۶</sup> بایشان ارزانی داشته آید، بندگی<sup>۷</sup> نمایند و بندگان خداوند ازین تاختها و جنگها برآسایند و چنان سازم که: موضع ایشان را معین شود، تا آنجا ساکن گردند<sup>۸</sup> و آسوده و مرفه<sup>۹</sup> روزگار گذرانند. ازین و مانند این سخنان [جزم<sup>۱۰</sup> و] [خرد<sup>۱۱</sup> و] بزرگ و) گرم و سرد بازگفت و بسیار تنبیه و انذار و عظات نمود و او را<sup>۱۲</sup> کسیل کرد. حاکم مطوعی (گفت: «فرمان بردارم» و) بنزدیک<sup>۱۳</sup> آن نخواستگان رفت و بیغام خواجه بزرگ مشیخ بازراند و آنچه بمصالح ایشان بازگشت باز نمود و سوگندها خورد که: «سلطان اعظم» [ناصرالدین]، ازین حال هیچ خبر<sup>۱۴</sup> ندارد، اما وزیر، (این همه)، از جهت صلاح کار شما و دیگر مسلمانان مرا فرستاده [است]». ایشان او را<sup>۱۵</sup> تجیل کردند و بجائی فرود آوردند و تزلهای کران فرستادند. بعد از آن جمله سران يك جا شدند و درین باب<sup>۱۶</sup> رای زدند که: «جواب وزیر بر چه جمله [باز] فرستیم؟». از هر نوع سخن گفتند و اندیشیدند. آخر رایها بر آن قرار گرفت که: این کار [را]، برین جمله که وزیر مصلحت دیده است، پیردازند، که: «پادشاهیست (بس) بزرگ و لشکر و خزاین و ولایت بی اندازه دارد؛ اگر [چه] چند کار [ها] ما را برآمد و چند لشکر او را<sup>۱۷</sup> بشکستیم [و ولایت بگرفنیم]، درین يك تاختن، که بنفس خویش کرد، نکابتی قوی بما رسید و اگر هم چنان بر فور در عقب ما

- (۱) ط: از وقت، وقت از وقت یعنی گاه گاه و بهین سیاق وقت از وقتی یعنی گاه گاهی هم می توان گفت. (۲) ط: او را. (۳) ط: نخواهد. (۴) ط: بر خط. (۵) ط: فرمان برید. (۶) ط: ولایتی. (۷) ط: و بندگی، درج او را تراشیده و مانند ضبط که اصلاح کرده اند. (۸) ط: گردند، درج تراشیده و اصلاح کرده اند. (۹) ط: مرفه و آسوده. (۱۰) در اصل ک: حزم. (۱۱) در اصل ط: خورد. (۱۲) ط: وی را. (۱۳) ط: نزدیک. (۱۴) ط: خبری. (۱۵) ط: وی را (۱۶) ط: جمله شدند سرداران و در این باب، درج در حاشیه چنین اصلاح کرده اند: جمله سران یکجا شدند و در این. (۱۷) ط: وی را.

بیامدی یکی از ما و زنان و بچگان ما باز نرسیدی؛ اما دولتی بود، ما را، که برجای فرود آمدند و در دنبال ما تیمامند [و مصلحت همین باشد که وزیر گفته است]. چون برین قراردادند، دیگر روز حاکم مطوعی را بخوانند و بندگی نمودند [و مراعات کردند و گفتند: «حال [ما همه] برین جمله است، که خواجه بزرگ باز دیده است؛ اکنون مهتری و بزرگی می باید کرد و درباب ما عنایت ارزانی داشت و شفاعت کرد، تا [آزار] دل سلطان معظم بر گرفته آید (و) ما را ولایتی و بیابانی و چرا خوری فرمود<sup>۲</sup>، تا آنجا ساکن شویم [و در دولت این سلطان بیاشیم] و روی بخدمت آریم و مردمان خراسان از خسارت و تاراج [و تاختن] فارغ آیند<sup>۳</sup>، [و] معتمدان خود، با حاکم مطوعی، نامزد کردند و هم برین جمله پیغامی مطول دادند و مطوعی راحقی نیکو گزاردند و برسول خود، بهم، باز گردانیدند و چون (جوق) ایشان بلشکر گاه رسیدند<sup>۴</sup> حاکم [مطوعی] پیشتر بیامد [و] در خدمت خواجه بزرگ بیوست و احوالها بتعامت<sup>۵</sup> شرح داد و گفت: «این طایفه، اگر چه حالی پیغامها برین جمله دادند و رضا طلبی می کنند، اما بهیچ حال از ایشان راستی نیاید و نخوت پادشاهی، که در سر ایشان شده است، زود (زود) بیرون نشود ولیکن حالی تسکین خواهد بود [و ایشان را بخوانند آرامید؛ آنچه معلوم شد برای خواجه بزرگ باز نمود، تا آنچه مصلحت باشد آن را بامضا رساند]». چون وزیر برین احوال<sup>۶</sup> واقف گشت، بفرمود تارسل نوخاستگان<sup>۷</sup> را [خواندند و] پیش آوردند و احما دکرد و رسول خدمتی بواجبی<sup>۸</sup> کرد و بندگی نمود و فرمان باز راند [و] او را باز گردانیدند و در رسول خانه فرود آوردند و نزل بسیار دادند و وزیر [در] خدمت سلطان رفت و خالی کردند و خواجه بونصر بود و آنچه احوال بشنیده بود، از مطوعی و پیغامی، که رسول آورده بود، باز راند و همه معلوم رای عالی گشت. فرمود [که]: «اگر چه این کار رو<sup>۹</sup> بمجز دارد، چون خواجه بزرگ مصلحت بیند و صلاح [وقت] اینست، پردازند<sup>۱۰</sup> چنانکه واجب کند». وزیر باز گشت (و) [دیگر روز] رسول را بخواند و [خواجه] بونصر مشکان در خدمت وزیر بنشست و آنچه گفتنی بود

(۱) ط: دریافته. (۲) ط: فرموده. (۳) ط: شوند. (۴) ط: رسید. (۵) ط: حالها بنام. (۶) ط: حالها. (۷) ط: نوخاستگان (۸) ط: بواجب. (۹) ط: روی. (۱۰) ط: پردازد.

بگفتند و پرداختنی [بود] پرداختند<sup>۱</sup>، برین جمله که وزیر گفت [که]: « درباب شما شفاعت کردم و پادشاه را بر آن آوردم که: تا شما درین ولایت [که] هستید بپاشید و ماباز گردیم [و] بهریو<sup>۲</sup> [رویم] و نساو باورد و فراوه<sup>۳</sup> و این بیابان [ها] و حدها<sup>۴</sup> شما [بان] را مسلم فرمود، بشرطی که با مسلمانان و نیک و بد رعایا تعرض نرسانید و [مصادره و] مواضعت نکنید و (از) این [سه] جا [ی مقدم، که هست]، برخیزید<sup>۵</sup> و بدین ولایت ها<sup>۶</sup>، که نامزد شما شد، تا ما باز گردیم و بهریو<sup>۷</sup> رویم و شما آنجا رسولان باوردی<sup>۸</sup> فرستید و شرط خدمت بجای آرید، تا کار نخست<sup>۹</sup> پیش گیریم و قراری دهیم، که از آن رجوع نباشد، چنانکه رعایا و ولایتها آسوده کردند و ازین گریختن و ناختن و جنگ و جدل<sup>۱۰</sup> و شورش باز رهید. برین جمله بیغامها بداد و رسول نخواستگان را حقی بگزارند<sup>۱۱</sup>، از تشریف و صلت بسزا و خشنود باز گردانید<sup>۱۲</sup> و حاکم مطوعی را هم بدین مهم نامزد کردند، بارسول (نخواستگان) [بک جا] برفت و بنخواستگان<sup>۱۳</sup> رسید و رسول ایشان<sup>۱۴</sup> بسیار شکر و دعا گفت و با او خالی کردند<sup>۱۵</sup> و حاکم مطوعی نیز پیغام وزیر گفت<sup>۱۶</sup>. ایشان خدمت کردند و او را نیکوئی گفتند و حالی تسکین پیدا آمد، اگر چه ایشان هرگز نیارامند، که نخوت پادشاهی و حل و عقد و امر و نهی [و] ولایت گرفتن در سر ایشان شده بود (و) بمحاملتی در میان آوردند و حاکم مطوعی را خدمتی کردند و معذرتی بی اندازه گفتند<sup>۱۷</sup> که: « ما بفرمان وزیر مطاوعت نمودیم، امامی باید که با ما راست روند و از هیچ طرف با ما غدیری و مگری نرود، تا ما بیارامیم و بضرورت دیگر بار مکاشفتی پیدا نکرده [و] این چه گفتند و فرمودند، از آن رجوع ننمایند و بر

(۱) ط: پرداختند. (۲) ط: بهری، هریو ضبط قدیم نام هری یا هراتست که در فرهنگها نیز آمده. (۳) ک در متن: فراوه، درحاشیه: (۲) ن - فراه، یعنی در نسخه دیگر چنین بوده است، ط: فراه، فراوه شهری بوده است از توابع نسا در میان نسا و دهستان و خوارزم و فراه در سیستانست که امروز جزو قلمرو افغانستان بشمار می رود و تردیدی نیست که اینجا مراد فراوه ناست و نه فراه سیستان و ضبط ط قطعاً نادرستست. (۴) ط: حدود. (۵) ط: برخیزند. (۶) ط: ولایات. (۷) ط: بهری. (۸) باوردی یعنی از مردم باورد، ط: بار دو، تردیدی نیست که کلمه مقولی اردو در زمان بیهقی هنوز در زبان فارسی بکار نمی رفته است. (۹) ط: کاری سخت سره. (۱۰) ط: جدال. (۱۱) ط: بگذارند. (۱۲) ط: خوشنود باز گردانیدند. (۱۳) ط: پدیشان. (۱۴) ط: ایشانرا، روح تراشیده و مانند ضبط ک اصلاح کرده اند. (۱۵) ک: گردانیدند (۱۶) ط: بگفت. (۱۷) ط: با معذرتی بی اندازه و گفتند.

آن بروند، تارعايا و لشکرها از [هر] دو طرف آسوده گردد<sup>۱</sup> و خونپهای) ناحق ریخته نشود<sup>۲</sup>، (و) هم برین قرار، از آنجا<sup>۳</sup> که بودند نزول<sup>۴</sup> کردند و بر آن ولایت، که ایشان را مسمی شده بود، برفتند<sup>۵</sup> [و] چون ایشان منزل کرده بودند و برفته، حاکم مطوعی بازگشت و بلشکرگاہ منصور آمد و در خدمت (آمد). وزیر خالی کرد و آنچه دید و شنید<sup>۶</sup>، ز احوال نوخاستگان و حرکات ایشان و سخنان باطنز، که می گفتند، باز راند و گفت که: «بهیچ نوع برایشان اعتماد نباید کرد و ساختن کار خویش<sup>۷</sup> و برانداختن [کار] ایشان، یا<sup>۸</sup> از ولایت بیرون کردن از مهمات بیاید دانست، که<sup>۹</sup> بر آن سخنان عشوہ آمیز و غرور انگیز ایشان دل نباید نهاد، که هرگز راست نروند و این پادشاهی و فرمان و نفاذ امر از سر ایشان بیرون نشود (و) درین حال، از آنچه نکایتی قوی، که از یک تاختن، (که) پادشاه بنفس خویش کرد، بدیشان رسیده بود، این صلح گونه کردند و باز گشتند؛ اما هرچه<sup>۱۰</sup> ایشان را دست در خواهد شد، از مکر و دغل و فریفتن غلامان و ضبط ولایات و زیادت<sup>۱۱</sup> کردن لشکر و از ماوراء النهر مردمان خواندن، که با ایشان یار شوند بسیار کردند<sup>۱۲</sup>، هیچ باقی نخواهند گذاشت و هرگز راستی نوزند و سخنان فراخ بیرون اندازه می گویند، با یک دیگر و مرا چنان معلوم شد که: ایشان را باورگشته است که این پادشاه عاجزگشته [است] و وزیرش، از کفایت خویش، مارا التیامی کرد<sup>۱۳</sup> و فتنه فرو نشاند، چندانی که لشکرهای ایشان بیامایند<sup>۱۴</sup> و ساختگی بکنند [و] دنبال ما خواهند گرفت و بهیچ نوع نیارامند، تا ما را دفع نکنند، [با] ازین ولایت بیرون کنند. این صلح و مجاملت در میان<sup>۱۵</sup> آوردند، بدین سبب و ما<sup>۱۶</sup> نیز روا داشتیم، تا یک چندی ازین تاخت<sup>۱۷</sup> بیامائیم و کار خویش بسازیم [و لشکرها جمع کنیم و ساخته می باشیم و غفلت نکنیم و مهیا و مستعد حرب و مکانفت]، تا چون تا گاه قصد ما کنند پیش ایشان بازرویم [و جواب گوئیم] و جانرا بزنییم، تا برآئیم<sup>۱۸</sup> [و] یا فرو شویم، که

(۱) ط: کردند. (۲) ط: نیاید. (۳) ط: اینجا. (۴) ط: منزل. (۵) ک- ط: و برین که ایشان را ولایت مسمی شده بود برفته، ح: و بران ولایات که مسمی بآنها شده بودند برفتند، نسخه. (۶) ط: دیده و شنیده. (۷) ط: خویشتن. (۸) ط: و. (۹) ط: بهره. (۱۰) ط: زیاد. (۱۱) ط: کرده اند و. (۱۲) ط: رام کرده. (۱۳) ط: بیارامند. (۱۴) ط: بیان. (۱۵) ط: و بدین سبب ما. (۱۶) ط: تاختنها. (۱۷) ط: برایم.



پادشاهی بس بزرگت، که ما دست در کمر او زده ایم. ازین [نوع] سخنان [سیار] گفتند و خوش دل و خوش طبع باز گشتند و برانندند، که چون ما بهریو<sup>۱</sup> رویم، ایشان رسولان بانام فرستند و اقتداها<sup>۲</sup> کنند و از روی خدمت و بندگی پیش آیند و دیگر ولایتها خواهند، که ما انبوه شده ایم و آنچه ماوا داده اید<sup>۳</sup> بسنده نمی باشد. چون از اخراجات<sup>۴</sup> و دخلها فرو مانیم، ضرورت (را)، دست بمصدره و مواضعه و تاختها<sup>۵</sup> و دادن و گرفتن ولایتها باید کرد، از ما عیب نگیرند، که بضرورت باشد، و جزین آنچه روشن شده بود، تمامت<sup>۶</sup> در خدمت خواجه بزرگ باز راند و گفت: «بدانستم و واقف گشتم و من دانم که چه باید کرد؛ اگر پادشاه سخن من بشنود و بر رای من کار کند، چنان سازم بمرور ایام، که ایشان را قدم برجائی<sup>۷</sup> یله نکنم، که نهند، تا کل و جله برافتنند [و] یا آواره از زمین خراستان بروند و از آب بگذرند و ما را فتنه ایشان منقطع شود، بتدبیر صائب و متانت رای؛ اما می دانم که: (سر) این پادشاه را بدو نگذارند و بر راییهای من اعتراض کنند و بر آن بسنده نکنند (و) لشکرها فرستند باطراف و این کار ساخته را درهم کنند و ایشان را بشورانند و برمانند و هر روز این کار شوریده گردد و ایشان<sup>۸</sup> قوی تر و انبوه [تر] گردند و بیشتر شوند و خراسان و عراق تمامت<sup>۹</sup> از دست ما بشود<sup>۱۰</sup> و جزین نا کامیها دیده آید، تا حکم حق، عزوجل<sup>۱۱</sup>، چیست؛ ان شاء الله که همه نیکوئی باشد (و) تو این سخنان، (که) بامن گفتی و از من شنودی، باهیچ کس مگوی؛ تا چه پیدا آید. او را باز گردانید و در خدمت مجلس عالی برفت<sup>۱۲</sup> و خواجه بونصر مشکان بیامد و خالی کردند، تا بیگانهی و وزیر آنچه بشنیده بود و پرسیده، ازها کم مطوعی، تمام تر، با شرح و بسط، بررای عالی بازراند و صلاح و فسادى که بود باز نمود (و) حالی سکوتی پیدا آمد و هم درین مجلس قرار دادند که: دیگر روز منزل کنند، بر طرف هریو و آنجا بروند، تالشکر (ها) از تنگی و قحط باز رهند و بیاسایند و اسیان<sup>۱۳</sup> فربه کنند و آنچه بیاید، از انبته و عدت و خزاین و سلاح

(۱) ط : بهرات . (۲) ك : اقتدارها . (۳) ط : دادند . (۴) ك : خراجات . (۵) ط : مواضع

و تاختها . (۶) ط : تمامی . (۷) ط : جای . (۸) ط : این قوم . (۹) ط : تمامت . (۱۰) ط :

شود . (۱۱) ط : علا . (۱۲) ط : رفت . (۱۳) ط : اسبان .

و لشکرها، از حضرت غزین و اطراف ولایت بخوانند<sup>۱</sup> و ساخته شوند (و) چون تمامت<sup>۲</sup> ساختگی پیدا آمد و لشکرها بیاسود و دیگرها در رسید (و) بعد از آن بنگرند که: این ترکمانان<sup>۳</sup> چه کنند؛ اگر آرامیده<sup>۴</sup> باشند و محاملتی در میان می‌آرند، خود يك چندی بیاشد و ایشان را نشوراند؛ چون ساختگی و جمعیت لشکر و افواج حشم پیدا آید<sup>۵</sup>، آنگاه بحکم (حال) مشاهدت کار کنند و مجلس عالی وزیر را بسیار نیکوئی گفت و قوی دل گردانید و فرمود که: «بکفایت تو حالی این کار تسکینی<sup>۶</sup> یافت، اکنون بعد ازین آنچه بمصالح ملک و دولت باز گردد نگاه می‌دارو<sup>۷</sup> ما را بر [این] رایهای تو<sup>۸</sup> هیچ اعتراض نیست، تا بدل قوی آن<sup>۹</sup> خلل را، بکفایت و کاردانی و منات رای، دریابی». وزیر خدمت کرد و بندگی نمود و هم برین قرار پرا کنندند<sup>۱۰</sup> و دیگر روز این<sup>۱۱</sup> مواكب لشکرها بازگشت و بر طرف<sup>۱۲</sup> هر یو منزل کردند و آهسته آهسته می‌رفتند، تا از آن بیابانها بیرون آمدند و در صحرا افتادند و بیاسودند و خوش خوش می‌رفتند، تا بهر یو<sup>۱۳</sup> رسیدند [و آنجا نزول کردند و الله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب].

[ ذکر ] رسیدن سلطان شهاب الدوله<sup>۱۴</sup> و قطب‌المله<sup>۱۵</sup> ابی سعید مسعود بن یمین الدوله<sup>۱۶</sup> و امین‌المله<sup>۱۷</sup> رضی الله [تعالی عنهما]، بشهر هری و مقام کردن آنجا [و باز نمودن احوال آنچه حادث گشت آنجا]، تا آنگاه که بتاختن<sup>۱۸</sup> ترکمانان رفت و مجاری آن احوال [بمبارکی و سعادت]

در ذوالقعدة<sup>۱۹</sup> سنه ثلثین<sup>۲۰</sup> و اربعمائه<sup>۲۱</sup> سلطان شهاب الدوله<sup>۲۲</sup> [و قطب‌المله]، رضی الله عنه، در مرکز عز، بهری<sup>۲۳</sup> رسید [و آنجا نزول فرمود] و روزی چند بیاسود بالشکرها. پس تدبیر کرد که لشکرها باطراف فرستد و ترتیب طلایع و افواج کند، تا همه<sup>۲۴</sup> آکنده<sup>۲۵</sup> باشد، بمردان و هم لشکر علف یابد و ستورگاه و جو یابند و بر آسایند. اول

(۱) ط: ولایات بخوانند. (۲) ط: تمامت. (۳) ک: ناچمان، د: تاجمان، احتمال می‌رود که در اصل ناچسان بوده یا اینکه با احتمال بیشتر مهاجمان بوده باشد و چون ضبط ن نیز مطابق ضبط ط بود ترجیح داده شد. (۴) ط: ارمیده. (۵) ط: امد. (۶) ط: تسکین. (۷) ط: میدارد. (۸) ط: او. (۹) ط: این. (۱۰) ک: پرا کنندند، ط: پیرا کنندند. (۱۱) ط: ان (۱۲) ط: بطرف. (۱۳) ط: بهرآه. (۱۴) ط: الدوله. (۱۵) ط: الة. (۱۶) ط: بتاخت. (۱۷) ط: ذی‌قعدة (۱۸) ط: ثلثین. (۱۹) سال ۴۳۰. (۲۰) ط: الدوله. (۲۱) ط: بهرآه. (۲۲) ط: هم. (۲۳) ک: آگنده.

امیر، حاجب بزرگ‌را، سوی پوشنگ فرستاد بالشکر<sup>۱</sup> کران و مثال داد تا اطلاع دارند، از آنجا، تا با خواجه بروند و آن روستائست از نساپور<sup>۲</sup> و حاجب بدررا، با لشکری قوی، بیادغیس فرستاد [و] هم چنین بهر ناحیتی فوجی قوی فرستاد و رفتند و ضبط کردند، همه نواحی را و عمال<sup>۳</sup> برکارشدند و مثال<sup>۴</sup> می‌ستدند و امیر بنشاط [و] شراب مشغول گشت، چنانکه هیچ می‌نیاسود و بار می‌داد و کار می‌ساخت و نامه رفت بفرزین، سوی بوعلی کوتوال و چند چیز خواسته شد، از آلت جنگ بیابان و اسب و اشتر<sup>۵</sup> و (زرادخانه و) زر و جامه، تا بزودی فرستاده آید و از هرات و نواحی آن: بادغیس و گنج روستا و هر کجا دست رسد بهزار هزار دینار برات نبشتند، لشکر را و بعنف بستدند، بهانه آنکه: با ترکمانان چرا موافقت کردند<sup>۶</sup> [و] کارها دیگر شد، که این پادشاه را (عمر) باآخر رسیده بود و<sup>۷</sup> کسی زهره نمی‌داشت که بابتدا سخن<sup>۸</sup> گفتی باوی و نصیحت کردی و اعیان هرات، چون بوالحسن علوی و دیگران، (که) بگریخته بودند، (و) بوظلمه شبلی<sup>۹</sup> [تامل] را، (نیز گفته و) نصیحت کرده که: روی بگریز<sup>۱۰</sup> باید کرد و [وی] نکرده بود؛ امیر مفاصه فرمود تا: بوظلمه [شبلی] را بگرفتند و باز داشتند و هر چه داشت پاك بستدند؛ پس پوستش بکشیدند، چون استر<sup>۱۱</sup> حجام برو<sup>۱۱</sup> رسید گذشته شد، رحمة الله [علیه] و من وی را دیدم، بر [سر] سرکین دانی افکنده، در جوار گوشک عدنانی، که آنرا سکین<sup>۱۲</sup> گویند و تکین سقلابی<sup>۱۳</sup> برده دار بروی موکل و این بوظلمه، چون حاجب سیاهی را ترکمانان بزدند، آنسگاه بهرات آمدند، باستقبال ایشان رفته بود و میزبانی داده و نزل و سبب گذشته شدن او آن<sup>۱۴</sup> بود (و) بوالفتح حاتم [را]، نایب بریده هرات، بنیات استادم بونصر<sup>۱۵</sup>، هم بگرفتند<sup>۱۶</sup> [و] او نیز پیش این قوم شده بود و استادم البته سخن نگفت<sup>۱۷</sup>، که روی آن نبود، [درین وقت<sup>۱۸</sup>]

- (۱) ط: لشکری. (۲) ط: نساپور. (۳) ط: و همه نواحی اعمال. (۴) ط: مال.  
 (۵) ط: اشتر. (۶) ط: کرده‌اند. (۷) ط: که. (۸) ط: سخنی. (۹) ط: شبلی. (۱۰) ط: پنهان.  
 (۱۱) ط: بران. (۱۲) ن. ط: سکین. در د مطابق ضبط ک است. (۱۳) ط: دومتن.  
 سقلابی و درحاشیه: سقلابی، ک: سقلابی (سقلابی)، یعنی در دو نسخه چنین بوده، این کلمه را در  
 فارسی هم «سقلاب» و هم «سقلاب» نوشته‌اند. (۱۴) ط: ان این. (۱۵) ط: بونصر را.  
 (۱۶) ط: بگرفته بود، ح: بگرفته بودند. (۱۷) ط: نیگفت. (۱۸) در ح نیز این عبارت  
 افزوده شده.

و او را <sup>۱</sup> با بوعلی شادان طوسی <sup>۲</sup> ، کدخدای شعبه خراسان ، بنشانند و سوی قلعه برکتر بردند ، بعدود پرشور و اینجا باز داشتند و نامها رسید که : « طغرل بنشاپور <sup>۳</sup> بازرفت و داود <sup>۴</sup> بر رخس مقام کرد و بنالیان <sup>۵</sup> بنسوا باورد رفتند » (و وزیر ، استادم را گفت : « چون می بینی ، حالها ؟ که خداوند آنچه رفت فراموش کرد و دست بنشاط زد و حدیث رسول و <sup>۶</sup> مخالفان و مواضعی [نهادن] نمی روه و مرا این سخت <sup>۷</sup> ناخوش می آید ، که مسئله بر حال خوبست ، بلکه مشکل تر » . استادم گفت : « این [حال] از آن در گذشته است که تلافی پذیرد و سخنی ، که ناخوش خواهد آمد ، نا گفته به و خداوند را امروز سخن ما پیران ناخوش می آید و این همه جوانان کار نادیده می خواهند <sup>۸</sup> و بدین سبب صورت پیران زشت می کنند <sup>۹</sup> و جز خاموشی <sup>۱۰</sup> روی نیست » . وزیر گفت : « هم چنینست و اگر ازین حدیث چیزی پرسد ، خاموش <sup>۱۱</sup> می باشم » .

و روز شنبه غره ذوالحجه <sup>۱۲</sup> پنج خیلانش نامزد کرد ، تا بگرگان روند و نامه فرمود ، بیوسهل حمدوی <sup>۱۳</sup> و سوری و با کالیجار <sup>۱۴</sup> ، بر آن جمله که : « درضمان نصره و سعادت بهرات آمدیم و مدنی اینجا <sup>۱۵</sup> مقامست ، تا آنچه خواسته ایم هر رسد ، از غزنین <sup>۱۶</sup> ، زیادت [از] اشتر و [مال و] اسب <sup>۱۷</sup> و زرادخانه و آلت بیابان و بس ساخته سوی طوس و نشاپور <sup>۱۸</sup> رویم ، که بر جمله عادات و شعبده خصمان واقف گشتیم و سروسامان جنگک ایشان دریافتیم ؛ همچون ایشان ، قومی بی بنه ، برایشان خواهیم گماشت و ما بنه دار <sup>۱۹</sup> باشیم ، تاجهان <sup>۲۰</sup> از ایشان پاک کرده شود (و) با کالیجار <sup>۲۱</sup> سخت نیکو خدمتی بگرد <sup>۲۲</sup> [واثری نمود] و ثمره آن ، از مجلس ما ، بر آن جمله خواهد بود <sup>۲۳</sup> که کسی را ، تا این غایت ، از فرمان برداران این دولت ، نبوده است و این نامه فرمودیم ، تا قوی دل کردند <sup>۲۴</sup> (و) چون مواکب ما بنشاپور رسد <sup>۲۵</sup> ، بدلقوی بدرگاه حاضر آئید و خیلانشان را

(۱) ط : وی را . (۲) ک : طوس . (۳) ط : بنشاپور (۴) ک : داؤد . (۵) ط - ک : نیالیان . (۶) درج حرف و او را تراشیده اند . (۷) ط : این سخن مرا . (۸) ط : می خواهد . (۹) ط : میکند . (۱۰) ط : خاموشی . (۱۱) ط : خاموش (۱۲) ط : ذی الصبه . (۱۳) ط : حمدونی . (۱۴) ط - ک : با کالیجار . (۱۵) ط : اینجا . (۱۶) ط : غزنی . (۱۷) ط : اسب . (۱۸) ط : نشاپور . (۱۹) ط : مایه دار . (۲۰) ط : خراسان . (۲۱) ک - ط : با کالیجار . (۲۲) ک : بگرد . (۲۳) ط : دید . (۲۴) ط : کردد (۲۵) ط : بنشاپور حاضر شود .

آنجا نگاه دارید، تا باشما آیند» [و] امیر این نامه را توقیع کرد و خیلانشان را فرمود تا: راه بر دارند<sup>۱</sup>، چنانکه از راه و بیراه ایشان را سرحد کرکان رسانند و برفقند و عبدالمضحی فراز آمد<sup>۲</sup>. امیر تکلفی بزرگ فرمود<sup>۳</sup>، از حد [و] اندازه گذشته و هرات شهرست که آن سلاح، که آنجا بود، بهیج شهر<sup>۴</sup> نبود. روز عید چندان سوار و پیاده تمام سلاح بمیدان آمد، که اقرار دادند، پیران معمر<sup>۵</sup>، که: بهیج روزگار مانند آن یاد ندارند و عید کرده آمد و خوانها نهاند و شراب دادند. پس عید لشکر عرضه کرد<sup>۶</sup>، امیر، بدشت خدایان<sup>۷</sup> [و هر کس که نظره آن روز بدید، اقرار داد که بهیج روزگار چنین یاد ندارد و] استادم<sup>۸</sup> را اجل نزدیک رسیده بود (و) درین روزگار سخنان می رفت، بر لفظ وی<sup>۹</sup>، ناپسندیده، که: خردمندان آن نمی پسندیدند. یکی آن بود [که] آن روز<sup>۱۰</sup> عرض بگورستانی برگزشت و من با وی بودم؛ جائی بایستاد<sup>۱۱</sup> و نیک بیندیشید و پس براند، نزدیک شهر و بوسهل زوزنی بدو رسید و هر دو برانند و سرای بوسهل بر راه بود<sup>۱۲</sup>، میزبانی کرد. استادم گفت: «دل شراب ندارم، که غمناکم»، سود نداشت که میزبان در (این) پیچید و آخر فرود آمد و من نیز آنجا (بی) آمدم، پییج<sup>۱۳</sup> خوردنی (و) ندیمان و مطربان کرد، تاراست شد. استادم هم چنان اندیشمند می بود. بوسهل گفت: «سخت بی نشاطی، کاری نیفتاده است». گفت: «ازین حالها می اندیشم که در میان اینم<sup>۱۴</sup>، که کار بسته می بینم، چنانکه بهیج گونه اندیشه من ازین<sup>۱۵</sup> بیرون نمی شود و می ترسم و (می) گوئی بدان می نگریم که مارا هزیمتی افتد، در بیابانی، چنانکه کس بکس نرسد و آنجا بی غلام و بی یارمان و جان بر خیره بشود و چیزی باید دید، که هرگز ندیده ام. امروز، که از عرض لشکر بازگشتم و بگورستانی<sup>۱۶</sup> بگنشتم، دو کور دیدم، پاکیزه و کچ کرده<sup>۱۷</sup> (و) ساعتی تما

(۱) ح: بر بردارند (۲) ط: اضحی بگردند. (۳) ط: فرموده (۴) ط: شهری. (۵) ط: متمدان. (۶) ط: کردند، درح تراشیده و مانند متن ک درست کرده اند. (۷) ط - ن: خدامان، در د مطابق ضبط ک است. (۸) ط: اوستادم، ح: آوستادم. (۹) ط: لفظ عالی وی، درح کلمه عالی را تراشیده اند. (۱۰) ط: زوز، (۱۱) ط: ایستاد (۱۲) ط: سرای بود بوسهل و ا بر راه. (۱۳) ط: پییج. (۱۴) ط: آئیم. (۱۵) ط: مرازین (۱۶) ط: بگورستان. (۱۷) ط: پاکیزه بکچ کرده.

کردم که : کاشکی من چون ایشان بودمی در عزم ، تا ذلل نباید دید ، که طاقت آن ندارم ، [و] بوسهل بخندید و گفت : « این سودائست محترق <sup>۱</sup> ، اشرب و اطرب ودع الدنیا ، بخور خوردنی نیکو » و شرابهایی نیکو پیش آوردند و مطربان و نندیمان در رسیدند و نان بخوردیم و دست بکار بردیم <sup>۲</sup> [و] روزی سخت خوش بیابان آمد ، که بسیار مذاکره رفت ، در ادب و سماع و اقتراحات و مستان بازگشتیم و پس ازین ، بروزی چهل ، استقام گذشته شد ، رضی الله عنه <sup>۳</sup> (و) پس ازین بیارم و ما ازهرات برفقیم و پس از هفت ماه ، بدندانقان <sup>۴</sup> مرو ، آن [هزیمت و] حادثه بزرگ افتاد و چند [بن] ناکامیها دیدیم و بوسهل ، در راه ، چند بار مرا گفت : « سبحان الله (الطی) العظیم ! چه روشن رای مردی بود ، بونصر مشکان ، گفتمی این روز را می دید ، که ما در اینیم <sup>۵</sup> ، و این چه بر لفظ بونصر رفت ، درین مجلس ، فرا کردند ، تا بامیر رسانیدند و گفتند : « چون از لفظ صاحب دیوان رسالت چنین سخنان بمخالفان رسانند و وی خردمند تر ارکان دولتست ، بسیار خلل افتد و ایشانرا دلیری افزاید . امیر بدین سبب متغیر شد ، [سخت] ، اما خشمش را نگاه داشت ، تا آنگاه که کرانه شد و گفتم ، درین قصه ، که در ادب مذاکره رفت ، در آن مجلس ، هر چند این تاریخ جامع صفهان <sup>۶</sup> می شود ، از درازی که آنرا داده می آید . بیتی چند از مذاکرات مجلس آن روزینه <sup>۷</sup> ثبت کنم قصه تمام تر باشد و من این ابیات نداشتیم و بگویم که بدست من چون افتاد : مردی بود بهرات ، که او را قاضی منصور گفتندی ، [رحمة الله علیه] ، در فضل و علم <sup>۸</sup> [دیبری و شعور رسالت و فضایل] دستی تمام داشت و شراب و عشرت دوست داشت و بدانسته که : « خذ العیش ودع الطیش » [و] داد

(۱) ک : متعرق . (۲) ط : کردیم . (۳) ط : رحمة الله علیه . (۴) ک در متن : بزندانقان و در حاشیه : (۴) ن - بدنقان ، یعنی در دو نسخه چنین بوده است . (۵) ط : در اینیم . (۶) ن - ط : صفهان ، درط در حاشیه نوشته شده : « هر چند در همه نسخ بیهقی جامع صفهان نوشته اند اما کمانم آنست که اصل عبارت جامع سفیان باشد که اشاره و تلمیحی بشعرا بن العجاج است : فقر و ذل و غول مما احسن یا جامع سفیان » ، در د نیز مانند ضبط ک صفهان آمده ، صفاه در تازی جمع سفیهست ، شعر ابن العجاج که ناشرط ذکر کرده مناسبتی با عبارت کتاب ندارد ، بیداست مراد بیهقی اینست که بسیار بر حیم کتاب افزوده خواهد شد و چنان می نماید که کلمه صفهان یا صفهان هر دو درین مورد نادرستست و لفظ دیگری بوده که بدین گونه تعریف کرده اند . (۷) ط : روز . (۸) ط : هر عام .

از دنیای فربنده بیاید ستد [ و راه دیگر گرفت ] و خوش بزبست و خوش بخورد<sup>۱</sup> و شمامه‌ای پیش بزرگان بود، چنانکه هر مجلس<sup>۲</sup>، که وی آنجا نبود، بهیچ نشردندی و حالی<sup>۳</sup> داشت؛ با بوسهل زوزنی، بحکم مناسبت در ادب و بیوسته بهم بودند(ی) و شراب خوردندی (و) این روز قاضی منصور بگاہ رفته بود و بنشاط مشغول شده و شراب نیک دریافته؛ بوسهل سوی او<sup>۴</sup> قطعه‌ای [ شعر ] فرستاد و وی در حال جواب نوشت، بر آن روی (و) بوسهل دیگر نوشت<sup>۵</sup> و وی هم نشت، [ بر آن روی<sup>۶</sup> ] و نیامد و روز بگذشت. من در حسرت آن قطعات<sup>۷</sup> بودم تا آنگاه که بدست [ ما ] باز آمد و سبب [ بدست افتادن ] رفتن<sup>۸</sup> آن افتاد که: فاضلی، از خاندان منصور، خاسته<sup>۹</sup> بود، نام او<sup>۱۰</sup> مسعود [ و ] هم چنین<sup>۱۱</sup> مذاکره [ گرفته و اختلاط<sup>۱۲</sup> ] داشت، نزدیک این قاضی [ و ] هر چه ازین باب<sup>۱۳</sup> رفتی، (وی) تعلیق کردی (و) چون کار هرات شوریده<sup>۱۴</sup> گشت، این فقیه آزاد مرد از وطن خویش بیفتاد و گشتا گشت رفت، تا نزدیک ارسلان خان، پسر قدر خان، که ملک ترکستان بود و سالها آنجا (ی) بماند، در نیکو داشت هر چه نیکوتر، که مرد [ ی ] یگانه روزگار بود، در علم و تذکیر [ و ] چون بدید که کار آن پادشاهی<sup>۱۵</sup> از نظام بخواهد گشت، از تعصب<sup>۱۶</sup> که افتاد و دو گروهی میان برادران و خویشاوندان و للعامل شمه<sup>۱۷</sup>، دستوری خواست تا اینجا آید و یافت<sup>۱۸</sup> و بیامد، در سنه ثمان و ثلثین و اربعمائه<sup>۱۹</sup> و دلهای خاص و عام این شهر بر بود، بشیرین سخنی و قبول [ و اعزاز و تقرب ] یافت، [ از مجلس ملک و بدین سبب ] وجیه<sup>۲۰</sup> و منظور گشت و امروز، [ در ] سنه احدی و خمسین و اربعمائه<sup>۲۱</sup> وجیه تر شد<sup>۲۲</sup>، بنیکونگریستن سلطان (مظفر) معظم، ابوالمظفر ابراهیم، ادام الله سلطانه و کارش برین بنماند<sup>۲۳</sup>، که جوانست و با مروت و شگرفی [ و ] چون مرا دوستیست، بکار آمده و معتمد [ و چون ممالحت و مذاکره افتاد ] درین تاریخ نام او<sup>۲۴</sup> بیاوردم و [ شرط دوستی نگاه داشتم ] .

(۱) ط : خوش بخورد و خوش بزبست . (۲) ط : مجلسی . (۳) ك : خلقى ، شاید در اصل « خلطی » بوده باشد . (۴) ط : وی . (۵) ط : نشت . (۶) این عبارت تنها درح افزوده شده . (۷) ط : قطعات مزبور (۸) ط : یافتن . (۹) ط : خواسته . (۱۰) ط : وی . (۱۱) ط : در حین (۱۲) در اصل ك : اختلاف . (۱۳) ط : بابت . (۱۴) ط : شوریده . (۱۵) ط : پادشاه . (۱۶) ط : تمصبی . (۱۷) ك : سمة . (۱۸) ط : بیافت . (۱۹) سال ۴۳۸ . (۲۰) ط : و وجیه . (۲۱) سال ۴۵۱ . (۲۲) ط : باشد . (۲۳) ط - ك : بنه ماند . (۲۴) ط : وی .

الابيات التي كتبها الشيخ ابوسهل<sup>١</sup> الزوزني :

ايها الصدر الذي دانت لعزته الرقاب<sup>٢</sup> انتدب ترض<sup>٣</sup> الندامى هم على الدهر كتاب<sup>٤</sup>  
واسع<sup>٥</sup> غصة شرب ليس يكفيها<sup>٦</sup> الشراب و احضرن لطعا بناد<sup>٧</sup> فيه للشوق التهاب  
ودع العذر و زرنا ايها المحض الذباب<sup>٨</sup> بينك المر عذاب<sup>٩</sup> و سجايك عذاب  
انما انت غناء و شراب و شباب جوذك الموجود بحر فضلك الوافي سحاب  
انما الدنيا ظلام و معاليك شهاب

## فاجابه القاضي في الوقت :

ايها الصدر السعيد<sup>١٠</sup> القرم اللباب وجهك الوجه المضيء رايك الراي الصواب  
عندك الدنيا جميعا و اليهالي مآب و لقد اقعدي السكر<sup>١١</sup> و اعياني الجواب  
في ذرى من قد حوى من<sup>١٢</sup> شىء يستطاب و لو استطمت<sup>١٣</sup> قسمت الجسم قسمين لطاب<sup>١٤</sup>  
غير اني عاجز عنه و قلبي ذوالتهاب<sup>١٥</sup> فبسطت العذر عنى في اساطير الكتاب<sup>١٦</sup>

فاجابه بوسهل<sup>١٧</sup> :

ايها الصدر تبين ليس لى عنك ذهاب<sup>١٨</sup> كل ما عندك فخر كل مادونك عاب  
وجهك البدر ولكن بهدما انتجاب السحاب<sup>١٩</sup> قربك المحبوب روص<sup>٢٠</sup> صدك المكروه غاب  
عودك المقبول عندي ابدالدهر يصاب انت ان ابت الينا فكما اب<sup>٢١</sup> الشباب  
او كما كان على المحل في الغيث انصباب<sup>٢٢</sup> بل كما ينتاش ميت حين و اרתه التراب<sup>٢٣</sup>

(١) ط : ابوالسهل . (٢) ك : الصدر العظيم حيث ما كان يهاب . (٣) ك : فانتدت ترضى .  
(٤) ك : احاب . (٥) ك : واسع . (٦) ك : تكفيها . (٧) ك : واحضرت بهذا نواب . (٨) ك :  
العذر وانهج انما الشمس لقاب . (٩) ك : و بينك الوعد . (١٠) ك : ايها السيد العاجد . (١١) ك :  
الشكر (١٢) ك : ذرى من حراء كل . (١٣) ط : اسطمت . (١٤) ك : الجسم تسما يطاب .  
(١٥) ك : عاجز وزمانى مستجاب . (١٦) ك : فديت ابي عنك جسمى و على النفس الكتاب . (١٧) ط :  
ايضا لابي سهل . (١٨) ك : عند ذهاب . (١٩) ك : ما عنه السحاب . (٢٠) ك : روص (٢١) ك : آب .  
(٢٢) ك : و كما ماج مستو فاجبه حين ذهاب . (٢٣) ك : فكما كان على المحل من الغيث تصاب .



فکنب منصور بعد ما ادرکه السكر :

نام رجلی مذ عبرت القنطرة<sup>۱</sup> فاقبلان<sup>۲</sup> ان شئت منی المعذرة<sup>۳</sup>  
ان هذا الکئاس شیء عجب کل من اغرق فيه اسکره<sup>۴</sup>  
اینک چنین بزرگان بوده اند و این هر سه رفته اند، رحمهم الله و ما را نیز بیاید رفت،  
عاقبت کار ما بخیر<sup>۵</sup> باشد، ان شاء الله عزوجل<sup>۶</sup>.

و امیر، رضی الله [عنه]، بچشن مهرگان نشست، روز سه شنبه بیست و هفتم  
ذوالحجه [و] بسیار هدیه و نثار آوردند و شعرا را هیچ نفرمود و بر مسعود رازی خشم  
گرفت و [فرمود تا] او را بهندوستان فرستاد [ند]، که گفتند که : او قصیده ای گفته  
است و سلطان را [از آن] نصیحتها کرده [و] در آن قصیده این<sup>۷</sup> دو بیت بود<sup>۸</sup> :

#### شعر<sup>۹</sup>

مخالفان تو موران بدنند مار شدند بر آر زود ز موران مار گشته دمار  
مده زمانشان زین بیش<sup>۱۰</sup> (و) روزگار مبر که ازدها شود، از روزگار یابد، مار  
این مسکین سخت نصیحتی نیکو<sup>۱۱</sup> کرد، هر چند فضول بود و شعرا را با ملوک<sup>۱۲</sup>  
این نرسد و مطربان راهم صله<sup>۱۳</sup> نفرمود، که درین روزگار آن ابر زریاش سستی گرفته  
بود و کم بارید (ی) و مناقشها<sup>۱۴</sup> می رفت و عمر بیابان آمده بود و حال مردم [و دولت و]  
دنیا اینست و این [روزگار] مهرگان نیز بگذشت و بیابان آمد.

در سنه احدى وثلثین واربعمائه<sup>۱۵</sup>، که غره اش<sup>۱۶</sup> سه شنبه بود (و) امیر [هر روز]  
فریضه کرد بر خویشان، که بیش از بار خلوئی کردی، [تا] چاشتگاه، با وزیر و ارکان

(۱) ك : انام رجل عن عبر القنطرة . (۲) ك : فاقبلت . (۳) ك : المعذرة . (۴) در ط  
این چهار مصرع مانند شعر بهم پیوسته نوشته شده . در ك در پایان این مصرع علامت (۲) گذاشته  
شده و در زیر صحیفه نوشته شده : (۲) از اول این اشعار تا آخر آن در اصل مسوده مورلی  
صاحب اختلافات نسخه چنان بکثرت اند و چونکه بعضی از آن خوانده نمی شود لهذا از اصلاح آن  
کما ينبغي قاصرم . اغلبیکه نویسندگان نسخ زبان عربی نمی دانستند . ولیم ناسولیس . (۵) ط :  
بالصیر . (۶) ط : الله تعالی . (۷) ط : واین . (۸) ط : از آن قصیده است . (۹) ط : نظم  
(۱۰) ك : بیش . (۱۱) ط : نیکو نصیحتی . (۱۲) ط : ملوک . (۱۳) ط : ملت . (۱۴) ط : مناقشها  
(۱۵) سال ۴۳۱ ، ط : اربعمائه . (۱۶) ط : غرتش .

دولت و سالاران سخن گفتندی، ازین مهم، که در پیش داشتند و (بس) بلزگشتندی، که امیر بنشستی و در میانه تاشب کار می راندی و بهیج<sup>۱</sup> روز کار ندیدند که اوتن چنین درکار دارد<sup>۲</sup> و نامها می رسید، از هر جای که<sup>۳</sup>: « خصمان نیز کارهای خویش می سازند و یاری دادند بورتکین<sup>۴</sup> را، مردم، تا چند جنگ قوی بکرد<sup>۵</sup>، با یران علی تکین و ایشان را بزد و تزدیکست که: ولایت ماوراءالنهر از ایشان بستاند و پسرالتوتانی، خندان، نیز با آن قوم دوستی پیوست و بند جیحون، از هر جانبی<sup>۶</sup>، گشاده کردند و مردم آمدن گرفت<sup>۷</sup>، بطمع غارت خراسان، چنانکه در نامه خواندیم<sup>۸</sup> که: « از آموی پیرزنی<sup>۹</sup> را دیدند، یک دست و یک چشم و یک پای، تبری در دست، پرسیدند از وی که: « چرا آمدی؟ ». گفت: « شنودم که گنجهای زمین خراسان از زیر زمین بیرون می کنند، من نیز بیامدم تا لغتی ببرم » و امیر ازین اخبار بخندیدی، اما [بر] کسانی که، غور در کارها می داشتند<sup>۱۰</sup>، این سخن<sup>۱۱</sup> صعب بود و آنچه از غزنین<sup>۱۲</sup> خواسته بودیم آوردن گرفتند و لشکرها زیادتی می رسید<sup>۱۳</sup>. بوالحسن عبدالجلیل خلوتی کرد، با امیر، رضی الله عنه و گفت: « ما تازیگان اسب و اشتر زیادتی<sup>۱۴</sup> داریم، بسیار و امیر، جهت لشکر (ها که) آمده<sup>۱۵</sup>، بزیرادت حاجتمندست و همه از نعمت و دولت<sup>۱۶</sup> وی ساخته ایم؛ نسختی باید کرد و برنام<sup>۱۷</sup> هر کسی چیزی نوشت<sup>۱۸</sup>، و غرض درین نه خدمت بود، بلکه خواست برنام<sup>۱۷</sup> استادم، بونصر، چیزی نویسد و از بد خوئی و عادت او<sup>۱۹</sup> دانست که نپذیرد و سخن گوید و امیر بروی دل گران ترکند (و) امیر را این سخن نا موافق نیامد و بوالحسن بنخط خویش<sup>۲۰</sup> نسختی نوشت<sup>۲۱</sup> [و] همه اعیان تازیگان را در آن در آورد و [آن] عرضه کردند و هر کس گفت: « فرمان بردا م » و از دلهای ایشان ایزد، عز و جل<sup>۲۲</sup>، دانست و بونصر بر آسمان آب بر انداخت که: (تا) یک - سراسپ<sup>۲۳</sup>

(۱) ط: کشتندی و امیر تاشب بنشستی و کارها را راندی و بهیج. (۲) ط: وی چنین تن درکار دادی. (۳) ط: جایکه. (۴) ط: ک: بورتکین. (۵) ط: کرد. (۶) ط: طرفی. (۷) ط: گرفتند. (۸) ط: خواندم. (۹) ط: پیره زنی. (۱۰) ط: غور کار می دانستند بر ایشان. (۱۱) ط: سخت. (۱۲) ط: فزنی (۱۳) ط: لشکرهای زیادتی می رسیدند. (۱۴) ط: اسب و اشتر زیاد. (۱۵) ط: آمدند. (۱۶) ط: دولت و نعمت. (۱۷) ط: بنام. (۱۸) ط: نوشته. (۱۹) ط: زعارة وی، درحاشیه: زعارت بد خوئی و حدت مزاج. (۲۰) ط: خود. (۲۱) ط: نبشت. (۲۲) ط: ایزد تعالی. (۲۳) ط: اسب.

و اشتر بکارست، و اضطرابها کرد و گفت: «چون کار بونصر بدان منزلت رسید که: بگفتار چون بوالحسن ایدونی، بروی دستوری نویسند، زندان خواری و درویشی و مرگ بروی خوش شد<sup>۱</sup>، و پیغام داد، بزبان بوالعلاء طیب، که: «بنده پیرگشته<sup>۲</sup> [و این] اندک مایه تجملی، که دارد، خدمت راست و چون بدین حاجت آید فرمان خداوند را باشد. کدام قلعه<sup>۳</sup> فرماید، تا بنده آنجا رود و بنشیند؟». بوالعلاء گفت: «خواجه را مقرر هست<sup>۴</sup> که من دوستار قدیم اویم». گفت: «هست<sup>۵</sup>». گفت: «این پیغام ناصوابست، که سلطان نه آنست که بود [و] با هر کس<sup>۶</sup> بهانه می جوید، نباید که چشم زخمی افتد و مرا ازین عفو کند، که سخن ناهموار در باب توفیق شنید<sup>۷</sup>». استادم رقعته نوشت<sup>۸</sup>، سخت درشت و هرچه او را<sup>۹</sup> بود، ناطق و صامت<sup>۱۰</sup>، در آن تفصیل داد و این پیغام، که بوالعلا را می داد، در رقعته<sup>۱۱</sup> مشع تر افتاد و بوناق اغاجی<sup>۱۲</sup> آمد و هرگز این سبکی نکرده بود، در عمر خویش و آغازید بسیار بندگی و خدمت نمودن و رقعته<sup>۱۳</sup> بدو داد و ضمان کرد که: وقتی سره جوید و برساند و (پس) [استادم] بدیوان باز آمد<sup>۱۴</sup> و براغاجی<sup>۱۵</sup> پیغام را شتاب می کرد، تا بضرورت برسانید، وقتی که امیر<sup>۱۶</sup> در خشم بود، از اخبار درد کننده، که برسید (ه بود) و بعد از آن اغاجی<sup>۱۷</sup> از پیش سلطان بیرون آمد و مرا بخواند و گفت: «خواجه عمید را بگوی که: رسانیدم و گفت: «عفو کردم، و یرا، ازین، و بخوشی گفت، تادل مشغول ندارد، و (این) رقعته<sup>۱۸</sup> بمن<sup>۱۹</sup> [باز] داد و پوشیده گفت<sup>۲۰</sup>: «استادت را مکوی<sup>۲۱</sup>، که غمناک<sup>۲۲</sup> شود<sup>۲۳</sup>؛ امیر رقعته<sup>۲۴</sup> بینداخت و سخت در خشم شد و گفت: «گناه نه بونصر راست، ماراست، که سه صد<sup>۲۵</sup> هزار دینار، که وقیعت کرده اند، گذاشته ایم<sup>۲۶</sup>». من بدیوان آمدم و رقعته<sup>۲۷</sup> پیش او نهادم و پیغام نخستین بدادم. خدمت کرد و لختی سکون گرفت و باز گشت و مرا بخواند. چون نان بخوردیم، خالی کرد و گفت: «من دانم که این نه

(۱) ط: خوشتر (۲) ط: کشت (۳) ط: قلعت (۴) ط: مقرر است (۵) ط: هستی (۶) ط: بپهر کسی (۷) ط: نبشت (۸) ط: و یرا (۹) ط: صامت و ناطق (۱۰) ط: رقعته (۱۱) ط: اغاجی، ک - ح: آغاجی (۱۲) ط: رقصت (۱۳) ط: باز آمد بدیوان (۱۴) ط: سلطان (۱۵) ط: مرا (۱۶) ط: کفت پوشیده (۱۷) ط: بگوی (۱۸) ک: غمناک (۱۹) ط: نشود (۲۰) ط: سیصد (۲۱) ط: بگذاشته ایم (۲۲) ط: رقصت

سخن امیر بود؛ حق صحبت و معاشرت دیرینه نگاه دار و اگر اغاجی<sup>۱</sup> سخن دیگر گفته است و حجت گرفته، تا با من نگوئی، بگوی تاره کاربنگرم». آنچه گفته بود اغاجی<sup>۱</sup> بگفتم. گفت: «دانستم و همچنین چشم داشتم؛ خاک بر سر آن خاکسار، که خدمت پادشاهان کند، که با ایشان وفا و حرمت و رحمت نیست. من دل بر همه بلاها خوش کردم و بگفتار چون بوالحسنی چیز [ی] ندهم». باز گشتم و وی پس از آن غمناک<sup>۲</sup> و اندیشمندی بود و امیر، رضی الله عنه، حرمت او<sup>۳</sup> نگاه می داشت. يك روزش شراب داد و بسیار بنواخت<sup>۴</sup> و او شاد کام و قوی دل بخانه باز آمد و بومنصور طیب طیفور را بخواند و من حاضر آمدم<sup>۵</sup> و دیگران بیامدند و مطربان و بوسعید بقلانی<sup>۶</sup> نیز بیامد و نایب استادم بود، در شغل بریدی هرات. در میانه بوسعید گفت: «این باغچه بنده در نیم فرسنگی شهر خوش ایستاده است<sup>۷</sup>، خداوند نشاط کند که فردا آنجا آید». گفت: «نیک آمد». بوسعید باز گشت، تا کار سازد. و ما نیز باز گشتیم و مرا دیگر روز نوبت بود، بدیوان آمدم. استادم بیباغ رفت و بوالحسن داشاد را فرمود: تا آنجا آمد، بوضر طیفور و تنی چند دیگر و نماز شام را باز آمد، که شب آدینه بود و دیگر روز بدرگاه آمد و پس از بار بدیوان شد و روز<sup>۸</sup> سخت سرد بود و در آن صفا باغ عدنانی در بیغوله<sup>۹</sup> بنشست؛ بادی بنیرو میرفت. پس پیش امیر رفت [و] پنج (و) شش نامه عرضه<sup>۱۰</sup> کرد و بصفه باز آمد و جوابها بفرمود و فروشد (و) يك ساعت لقوه و فالج و سگته افتاد، وی را و روز آدینه بود؛ امیر را آگاہ کردند، گفت: «نباید که بوضر حال می آرد، تا با ما<sup>۱۱</sup> بسفر نیاید». بوالقاسم کثیر و بوسهل زوزنی گفتند: «بوضر نه از آن مردان باشد، که چنین کند». امیر، بوالعلا<sup>۱۲</sup> را گفت [تا] آنجا رود و خبری بیارد. بوالعلا آمد و مرد افتاده بود، چیزها که نگاه بایست کرد نگاه کرد و نوید برفت و امیر را گفت: «زندگانی خداوند دراز باد! بوضر برفت<sup>۱۳</sup>»

(۱) ط: اغاجی، ك: آغاجی. (۲) ك: غمناک. (۳) ط: وی. (۴) ط: نواخت

(۵) ط: بودم. (۶) ط: بقلانی. (۷) ط: ایستاده است. (۸) ط: روزی (۹) ك: بیغوله

(۱۰) ط: عرض. (۱۱) ط: من، درح ترا ندیده و مانند ضبط ك اصلاح کرده اند. (۱۲) ط:

بوالعلا. (۱۳) ط: رفت.

[و] بونصر (ی) دیگر طلب باید کرد. امیر آوازی داد، با درد و گفت: «چه می‌کوئی؟». گفت: «اینست که بنده گفت [و] در يك روز و يك ساعت سه علت صعب افتاد، (که) از یکی از آن بتوان<sup>۱</sup> جست و جان درخزانه ایزدست، تعالی، که اگر جان بماند، نیم<sup>۲</sup> تن از کار بشود». امیر گفت: «دریغ بونصر» و برخاست<sup>۳</sup> و خواجگان بیالین او آمدند و بسیار بگریستند و غم خوردند و او را در حمل پیل نهادند و پنج و شش حمال برداشتند و بغانه باز بردند. آن روز ماند و آن شب دیگر روز سپری شد، [رحمة الله علیه] و گفتند که: شراب کدو بسیار دادندش، بانبیذ، آن روز، که بدان باغ بود، مهمان نایب و از آن نایب پنج هزار دینار بستند، امیر و از هر گونه روایت‌ها کردند، مرگ او را؛ مرا با آن کار نیست! ایزد، عز و جل<sup>۴</sup>، تواند دانست، که همه رفته‌اند<sup>۵</sup>، پیش<sup>۶</sup> من، باری [بر قلم چیزی رانم که خردمندان طعنی نکنند، من از آن دیگران ندانم؛ اعتقاد من باری] آنست که: ملك روی زمین نخواهم باتبعه<sup>۷</sup> آزاری بزرگ، تا بخون چه رسد؛ که پیداست که چون مرد بمرد [و] اگر چه بسیار مال و جاه دارد، باوی چه [همراه] خواهد بود (و چه با خود برد) و چه بود، [که این مهتر نیافت]، از دولت و نعمت و جاه و منزلت و خرد و روشن رایی و علم<sup>۸</sup> و سی سال تمام محنت [بکشیده، که يك روز دل خوش ندید<sup>۹</sup>] (و خوشی و ناخوشی یافت و نیافت) و آثار و اخبار و احوالش اینست<sup>۱۰</sup> که در مقامات (محمودی) و درین تاریخ بیامد و اما حقیقت<sup>۱۱</sup> بیاید دانست که: ختمت الکفایه<sup>۱۲</sup> و البلاغة و العقل به [و] اولی ترست<sup>۱۳</sup> بدانچه جهت ابوالقاسم اسکافی<sup>۱۴</sup> [دبیر]، رحمة الله علیه، گفته‌اند<sup>۱۵</sup>:

(۱) ك: به توان، ح: به توان، ط: نه توان. (۲) ك: به اندیم. (۳) ط: بر خواست. (۴) ط: عزذکره. (۵) ط: رفته. (۶) ط: و پیش. (۷) ط: تبعت. (۸) ط: علم که این مهتر نیافت. (۹) طرح بجای این عبارت افزوده شده: کشید و يك روز خوش ندید، نسخه. (۱۰) ط: آنست. (۱۱) ط: بحقیقت. (۱۲) ط: الکفایه. (۱۳) ط: مانند است. (۱۴) ط: در حاشیه. (۱۵) ابوالقاسم اسکافی صاحب دیوان رسالت ابوعلی والی صفاتیان بود و چون روز کار ابوعلی بیابان آمد و دولتش بردست آل سامان انقراض یافت ابوالقاسم در بطانة امیر نوح درجه قبول گرفت پس از آنکه از روز کار رنجها دید و سختیها کشید و این بیت از ابونصر ندید است شاعر ابیورد در مرثیه ابوالقاسم و بعده: کتفر مضمی حامیه ایس یسده سواه و کالکسر الذی عز جابره لبیک علیه خطه و بیانه فذامات و اشیه و ذامات ساعره. (۱۵) ط: گفتند رحمة الله علیه.

شعر

الم تردیوان الرسائل عطلت<sup>۱</sup> بفقدانه<sup>۲</sup> اقلامه و دفاتره

و چون مرا عزیز داشت و نوزده سال در پیش او بودم، عزیزتر از فرزندان وی و نواختها دیدم و نام و جاه و مال<sup>۳</sup> و عزیز یافتم، واجب داشتم بعضی را از محاسن و معالی وی، که مرا مقرر گشت، باز نمودن و آنرا تقریر کردن و از دویکی توانستم<sup>۴</sup> نمود، تا يك حق را، (که) از حقا، که در کردن منست بگزارم و چون من از خطبه فارغ شدم [و] روزگار این مهتر بیابان آمد و باقی تاریخ [چون] خواهد<sup>۵</sup> گذشت، که<sup>۶</sup> نیز<sup>۷</sup> نام بوضر نوشته<sup>۸</sup> نیاید، درین تألیف، قلم را لغتی بروی بگریانم و از نظم و نثر بزرگان، که چنین مردم و چنین مصیبت را آمده است، باز نمایم، [تا] عشقی باشد، مرخوانندگان را، پس بسر تاریخ بازشوم<sup>۹</sup>، ان شاء الله تعالی.

[فصل]

و پس از مرگ وی<sup>۱۰</sup> هرگز نبود که من از آن سخنان بزرگ با معنی وی اندیشه کردم<sup>۱۱</sup> که گفتم نه آنستی<sup>۱۲</sup> که من این ابیات یاد کردم، (که) بوالمظفر قاینی<sup>۱۳</sup> دبیر گفته [است] و مرثیه<sup>۱۴</sup> مثنوی<sup>۱۴</sup>، رحمة الله علیه (و آن) اینست:

شعر

لا رعی الله سرب هذا الزمان <sup>۱۵</sup>	اذدهانا <sup>۱۶</sup> (فی) مثل ذاك اللسان
مارای الناس ثانی المثنی <sup>۱۷</sup>	ای ثان یری لبکر الزمان
کان فی نفسه العلیة فی <sup>۱۸</sup>	عز وفی <sup>۱۹</sup> کبریاء ذی سلطان <sup>۲۰</sup>
کان فی لفظه نبیا ولكن <sup>۲۱</sup>	ظهرت معجزاته فی المعانی

(۱) ك: الم تران دیوان الرسائل (۲) ك: عطلت لفقدان (۳) ط: ما و جاه. (۴) ط: توانستن (۵) ط: بخواهد. (۶) ط: تا. (۷) نیز اینجا هم بعضی دیگر آمده است. (۸) ط: نبشه. (۹) ط: روم. (۱۰) ط: او. (۱۱) ط: نکردم. (۱۲) ط: گفتم بدان مانستی. (۱۳) ط: قاینی. (۱۴) ط: در مرثیت مثنوی. (۱۵) ط: هذا الزمان. (۱۶) ك: اذا دهان (۱۷) ط: الیة فی عزوفی. (۱۸) ط: العلیة فی عزوفی. (۱۹) ك: وفق. (۲۰) ط: کبریاء ذی سلطان « و آنرا يك مصرع پنداشته. (۲۱) ط: کلّمه « ولكن « را بصرع بعد برده اند.

و بهیچ وقت <sup>۱</sup> نبوده است که بر دسرای او <sup>۲</sup> گذشتم که این دو بیت نخوانده‌ام <sup>۳</sup> ،  
 که بو العباس صینی گفت ، روزی که بدر سرای صاحب [ دیوان رسالت ] بگذشت ، پس  
 از مرک (وی) ، رحمة الله علیه و آن اینست :

## شعر

ایها الباب لم اعلا اکتتاب <sup>۴</sup> این ذاک الحجاب و الحجاب  
 این من کان یفزع الدهر منه فهو الان فی التراب تراب  
 و بونواس ، رحمة الله علیه ، سخت نیکو گفته [ است ] :

## شعر

ایا رب وجه فی التراب عتیق و یارب حسن فی التراب <sup>۵</sup> رقیق  
 و یا <sup>۶</sup> رب حزم فی التراب و نجدة <sup>۷</sup> و یا رب قد فی التراب رشیق <sup>۸</sup>  
 الاکل حی <sup>۹</sup> هالك و این <sup>۱۰</sup> هالك و ذو نسب فی الها لیکین عربی <sup>۱۱</sup>  
 (و) رودکی ( نیز ) گفته است ، ( درین معنی ) :

## شعر ۱۲

ای آنکه غمگنی <sup>۱۳</sup> ! و سزاواری <sup>۱۴</sup> و ندر <sup>۱۵</sup> نهان سرشک همی باری ،  
 از بهر آن کجا بیرم نامش ، ترسم ز سخت انده و دشواری <sup>۱۶</sup> .  
 رفت آنکه رفت و آمد آنک <sup>۱۷</sup> آمد ، بود آنچه <sup>۱۸</sup> بود ، خیره چه غم داری ؟  
 هموار کرد <sup>۱۹</sup> خواهی کیتی را ؟ گیتیست ، کی <sup>۲۰</sup> بپذیرد همواری ؟  
 مستی مکن که نشنود او مستی ؛ زاری مکن که نشنود او زاری .  
 شو ، تاقیامت آید <sup>۲۱</sup> ، زاری کن ، کی رفته را بزاری باز آری ؟

(۱) ط : بهیچوجه . (۲) ط : وی (۳) ط : نخواندم . (۴) ک : لما علك الكتاب .  
 (۵) ط ، التراب . (۶) ط : و یا . (۷) ک : التراب بخده (۸) ط : رشیق . (۹) ک : مین (۱۰) ک : این .  
 (۱۱) ک : غریق . (۱۲) ط : نظم . (۱۳) ک : غمگین ، ح : غمینی (۱۴) ک : سوگواری .  
 (۱۵) ک : و ندر . (۱۶) ک : ز بخت و انده دشواری ، ط : ز بخت انده دشواری . (۱۷)  
 ک - ط : آنکه . (۱۸) ط : آنکه . (۱۹) ک : کره . (۲۰) ک - ط : که کی ، درح کلمه  
 که را تراشیده اند . (۲۱) ط : ایدر .

آزار بیش بینی زین کردون ، گز تو بهر بهانه بیآزاری <sup>۱</sup> .  
 گوئی <sup>۲</sup> کماشته است بلائی او ، بر هر که تو برو دل <sup>۳</sup> بگماری .  
 ابری پدیدنی و کسوفی نی ، بگرفت ماه و گشت جهان تاری .  
 فرمان کنی [ و ] بانکنی ترسم ، بر خویشان ظفر ندهی باری <sup>۴</sup> .  
 تابشکنی سپاه غمان بر دل ، آن به که می بیاری [ و ] بگساری .  
 اندر بلای <sup>۵</sup> سخت پدید آید ، فضل بزرگ مردی <sup>۶</sup> و سالاری  
 و مصیبت این مرد محتشم را بدان [ وقت ] نشمردند <sup>۷</sup> ، بلکه چنان <sup>۸</sup> بود که گفته اند :

## شهر

اکوی <sup>۹</sup> الفؤاد والقلوب و مزقها <sup>۱۰</sup> و جرح <sup>۱۱</sup> النفوس والا کباد و احرقها  
 و اغص الصدور بهم اصابها <sup>۱۲</sup> و اقدی العیون علی فرع نابها <sup>۱۳</sup>  
 (و) ملاء الصدور ارتبعا <sup>۱۴</sup> و قسم الالباب شعاعا <sup>۱۵</sup> و ترک الخدود <sup>۱۶</sup> مجروحة و الدموع  
 مسفوحة و القوی مهدودة <sup>۱۷</sup> و الطرق مسدودة ، ما اعظمه مفقودا <sup>۱۸</sup> و اکرمه ملحودا <sup>۱۹</sup>  
 و انی لانوح علیه نوح المناقب و ارضیه مع النجوم الثواقب <sup>۲۰</sup> و ائکله مع المعالی <sup>۲۱</sup>  
 و المعاسن و اثنی علیه ثناء المساعی و المآثر لو کان حلول المنیة <sup>۲۲</sup> مما یفدی بالاموال و  
 الانصار ، بل الاسماع و الابصار ، لو جد عند الاحرار <sup>۲۳</sup> ، من فدیة ذلك الصدر ، ما یستخلص (به)  
 مهجته <sup>۲۴</sup> هذا ولا <sup>۲۵</sup> مصیبة <sup>۲۶</sup> مع الایمان و لا فجمیعة مع القرآن و کفی بکتاب <sup>۲۷</sup> الله مغزیا و  
 بمموم <sup>۲۸</sup> الموت مسلیا و ان الله ، عز ذکره <sup>۲۹</sup> ، یخفف ثقل النوائب و یحدث السلوعند  
 المصائب ، بذکر حکم الله فی سید المرسلین و خاتم <sup>۳۰</sup> النبیین ، صلوات الله علیه و علیهم اجمعین

(۱) ک : بیان آری (۲) ط - ک ، گوئی که . (۳) ط : دل بر او . (۴) ک : یاری .  
 (۵) ط : بلائی ، درح تراشیده و اصلاح کرده اند . (۶) ط : فضل و بزرگ مردی ، ک :  
 فضل و بزرگوار . (۷) ط : نشمردند . (۸) ط : چنین . (۹) ک : دراک . (۱۰) ک : جرحها .  
 (۱۱) ک : و احر . (۱۲) ک : بهم حابها (۱۳) ک ، و غص الجنون علی اقرباها . (۱۴) ک : ارتبعا .  
 (۱۵) ک : سماعا . (۱۶) ک : المقول . (۱۷) ک : مدودة . (۱۸) ک : مفقود . (۱۹) ک : مجهود .  
 (۲۰) ط : نجوم الثواقب ، ک : النجوم و الثواقب . (۲۱) ک : المعانی . (۲۲) ک : کان آری طرقا .  
 (۲۳) ک : الایبار . (۲۴) ک : مهجة . (۲۵) ک : فلا . (۲۶) ط : مصیبت (۲۷) ک : کتاب .  
 (۲۸) ک : و من غموم (۲۹) ط ، عزوجل . (۳۰) ط : خانم .



و رضی عن ذلك العمید الصدر الكامل و ارضاء و جعل الجنة ماواه و مثواه و غفرله ذنبه و خفف حسابه و نبهنا عن نومة الغافلین ، آمین آمین ، (یا) رب العالمین <sup>۱</sup> .

[ و ] امیر ، رضی الله عنه ، بوالقاسم <sup>۲</sup> کثیر و بوسهل زوزنی را بفرستاد ، تا بنشینند <sup>۳</sup> و حق تعزیت را بگزارند <sup>۴</sup> و ایشان بیامدند و همه روز بنشستند ، تا <sup>۵</sup> شغل او راست کردند (و) تابوتش بصحرا [ی] بردند و بسیار مردم بروی نماز کردند <sup>۶</sup> و آن روز سپاه سالار و حاجب بزرگ آمده بودند ، با بسیار محتشمان و از عجایب و نوادر : رباطی بود ، نزدیک آن دوگور ، که بونصر آن را گفته بود ، که کاشکی سیوم <sup>۷</sup> ایشان شدی ، وی را در آن رباط گور کردند و روزی بیست بماند ، پس بغزنین آوردند و (در) رباط <sup>۸</sup> ، که بلشکری ساخته بود ، درباغش ، دفن کردند و غلامان خوب بکار آمده ، که بندگان بودند ، بسرای سلطان بردند و اسپان <sup>۹</sup> و اشتران و استران را داغ سلطانی نهادند و چند سر ، از آن که بخواسته بودند واضطراب <sup>۱۰</sup> می کرد ، آنگاه بدان آسانی فرو گذاشت و برفت و بوسعید مشرف بفرمان بیامد ، تا خزانه را ، نسخت کرد ، آنچه داشت . مرد ، راست ، آن رقمه وی [ را ] ، که نوشته <sup>۱۱</sup> بود ، بامیر برد [ و ] خبر یافت و فهرست آن آمد که : رشته تاری ، از آنکه نوشته <sup>۱۱</sup> بود ، زیادت نیافتند . امیر بتعجب بماند ، از حال راستی ابن مرد ، فی الحیوة والمماتة و وی را بسیار بستود و هرگاه ، که حدیث وی رسیدی <sup>۱۲</sup> توجع و نرحم نمودی و بوالحسن عبدالجلیل <sup>۱۳</sup> را دشنام دادی و کافر نعمت خواندی و شغل دیوان رسالت وی را ، امیر داد ، [ در خلوتی ، که کردند ] ، بخواجه بوسهل زوزنی ، چنانکه من نایب و خلیفه وی باشم و [ در خلوت ] گفته بود ( که ) : <sup>۱۴</sup> اگر بوالفضل سخت جوان نیستی آن <sup>۱۴</sup> شغل بوی دادمی <sup>۱۵</sup> ؛ چه بونصر ، پیش تا گذشته شد ، درین شراب خوردن باز پسین ، با ما پوشیده گفت که : <sup>۱۶</sup> من پیر شدم و کارم با آخر آمده است ، اگر گذشته شوم بوالفضل را نگاه باید داشت ، و وزیر ( نیز ) سخنان نیکو گفته بود ( و ) من نماز دیگر نزدیک وزیر رقتم

(۱) ك: العالمین . (۲) ط : بوالقاسم . (۳) ط : بنشستند . (۴) ط : بگزارند . (۵) ط :

و . (۶) ط : گزارند . (۷) ط : سیوم . (۸) ط : رباطی . (۹) ط : اسپان . (۱۰) ط : اضطراب

(۱۱) ط : نبشته . (۱۲) ط : رفتی . (۱۳) ك : بوالحسن خلیل . (۱۴) ط : این . (۱۵) ط : دادیمی .

[ووی] بدرگاه بود [و] شکرش کردم، گفت: «مرا شکر مکن، شکر استادت را کن<sup>۱</sup>، که پیش از مرگ چنین و چنین گفته است و امروز امیر<sup>۲</sup>، در خلوت، باز می گفت، (و) من دعا کردم، همه<sup>۳</sup> زندگان را وهم مرده<sup>۴</sup> را (و) کار قرار گرفت و بوسهل می آمد و در (این) باغ بجانبی می نشست، تا آنگاه که خلعت پوشید، خلعتی فاخر (و) [باخلعت] بخانه رفت؛ وی را حقی بزرگ گزاردند، که حشمتی تمام داشت و بدیوان بنشست، باخلعت، روز چهارشنبه یازدهم ماه صفر [و] کارراندن گرفت. سخت بیکانه بود، در شغل؛ من آنچه بود، جهد<sup>۵</sup> بحشمت و جاه او<sup>۶</sup> می کردم و چون لختی حال شرارت و عادت<sup>۷</sup> وی دریافتم [و] دیدم که: ضد بونصر مشکناست، بهمه چیزها، رقعتی نبستم، بامیر، رضی الله عنه، چنانکه رسمت، که نویسند، در معنی استعفا از دبیری، گفتم: «بونصر قوتی بود، پیش بنده و چون وی جان بمجلس عالی داد (و) حالها دیگر شد بنده را، قوتی که در دل داشت، برفت و حق خدمت قدیم دارد، نباید که استادم ناسازگاری کند، که مردی بد خو بست و خداوند را شغلهای دیگرست، اگر رای عالی بیند بنده بخدمت دیگر مشغول شود، و این رقعہ [را] باغاجی<sup>۸</sup> دادم و برسانید و باز آورد، خط امیر بر سر آن نوشته<sup>۹</sup> که: «اگر بونصر گذشته شد ما بجائیم و ترا بحقیقت شناخته ایم، این نومیدی بهر چر است؟». من بدین<sup>۱۰</sup> جواب خداوند ملکانه زنده و قوی دل شدم و بزرگی این پادشاه و چاکرداری [تا] بدان جای بود که در خلوت، که با وزیر داشت، بوسهل را گفت: «بوالفضل شا کرد تو نیست، او دبیر پدرم بوده است و معتمد، وی را نیکودار، اگر شکایتی کند همداستان نباشم». گفت: «فرمان بردارم، و پس وزیر را گفت: «بوالفضل را بتو سپردم، از کار وی اندیشه دار، [و] وزیر پوشیده بامن این<sup>۱۱</sup> بگفت و مرا قوی دل کرد و بماند کار من بر نظام و این استادم مرا سخت عزیز داشت و حرمت نیکوشناخت، تا آن پادشاه [ما]

(۱) ط: استادت را شکر کن. (۲) ط: امیر امروز. (۳) ط: هم. (۴) ط:

مردگان. (۵) ط: جهد بود. (۶) ط: وی. (۷) ط: زعارة. (۸) ط: باغاجی، ک:

باغاجی. (۹) ط: نبشته. (۱۰) ط: بدان. (۱۱) ط: این با من و سپس علامت خ م

برجای بود و پس از وی کار دیگر شد، که هرد بگذشت و در بعضی مرا کناه بود و نوبت درشتی از روزگار در رسید و من بجوانی بقفص باز افتادم و خطاها رفت، تا افتادم<sup>۱</sup> و خاستم و بسیار نرم و درشت دیدم و بیست سال برآمد و هنوز در تبعیت آمم و همه گذشت و مردی بزرگ بود، این استادم [و] سخنی ناہموار نگویم و چه چاره بود از باز نمودن این احوال، در تاریخ، که اگر از آن دوستان و مہتران باز می نمایم، از آن خویش هم بگفتم<sup>۲</sup> و پس بکار باز شدم، تا نگویند [که]: بوالفضل صولی وار آمد و خویشتن را ستایش (کردن) گرفت، که صولی در اخبار خلفای عباسیان، رضی اللہ عنہم، تصنیفی کرده است و آن را اوراق<sup>۳</sup> نام نهاده است (و) سخت بسیار رنج برده، که مرد [ی] فاضل و یکانہ روزگار بود، در ادب و نحو و لغت، راست، که بروزگار چون او کم پیدا شده است (و) در ایستاده است و خویشتن را و شعر خویش را ستودن گرفته است و بسیار اشعار آورده و مردمان از آن بفریاد آمده (و) آن را از بهر فضلش فراستاندندی<sup>۴</sup> و از آنها آست که زیر هر قصیدہ نبشته [است]: که: چون آن را بر علی بن عیسی<sup>۵</sup> الوزیر خواندم [و] گفتم: اگر بختری<sup>۶</sup> شاعر، خواهد گفت، خادم الوزیر، یعنی صولی را، بدان روی و وزن و قافیت، هم از وی<sup>۷</sup>، پای بازیس نهد. وزیر بخندید و گفت: هم چنینست و مردم روزگار از وی بسیار<sup>۸</sup> بخندیدہ اند و خوانندگان اکنون (نیز) بخندند و من، که بوالفضل، چون برین<sup>۹</sup> حال واقفم، راه صولی نخواهم گرفت و خویشتن را ستودن و آن نوشتن<sup>۱۰</sup> که پیران محمودی و مسعودی، چون بر آن واقف شوند، عیبی نکنند و اللہ بعصمنا من الخطاء<sup>۱۱</sup> و الزلل، بمنہ و سعة<sup>۱۲</sup> [فضله].

(۱) ك: افتاد. (۲) ط: گفتم. (۳) ط در حاشیہ: «محمد بن یحیی صولی را کتایست در اخبار آل عباس که آنرا ورقہ نام کرده است و آنجا که مورخین کتب او را که ساخته است شمرده اند بہین نام یاد کرده اند و شاید در اصل کتاب هم اوراق نبوده است تصحیف کرده اند. ۵۵۰ رجوع کنید بعواشی و تعلیقات در پایان کتاب. (۴) ك: فرستاندندی. (۵) در اصل ك: علی رعش، ط: ابوالحسن علی بن الفرات. (۶) ك: بحری، ط: از بختری (۷) ط: شاعر وزیر قصیدہ بدین روی و وزن و قافیہ خواهد ہم از آن. (۸) ط: بسیار از ان. (۹) ط: بر چنین. (۱۰) ط: نویسم. (۱۱) ط: الخطایا. (۱۲) ط: سعتہ.

## ( رفتن امیر مسعود ، رضی الله عنه ، از هرات بجانب پوشنگ )

روز چهارشنبه هژدهم ماه صفر ، امیر ، رضی الله عنه ، از هرات برفت ، بجانب پوشنگ ، با لشکری سخت گران آراسته و بیلان جنگی و پیاده بسیار و بنه سبکتر و بیوشنگ تعبیه فرمود و سلطان در قلب و سپاه سالار<sup>۱</sup> علی در میمنه و حاجب بزرگ سباشی در میسره ویری<sup>۲</sup> آخر سالار<sup>۳</sup> و بایتکین<sup>۴</sup> و ایدسنقر<sup>۵</sup> و بوبکر حاجب<sup>۶</sup> ] ، با جمله کرد و عرب و پانصد خیلنانش بر مقدمه و ارتکین ، حاجب سرای<sup>۷</sup> را ، خلعتی<sup>۸</sup> فرمود ، فاخر و آخر سالار را کلاه دو شاخ و کمر داد و خلیفه<sup>۹</sup> حاجب بکتفدی کرد ، تا آنچه باید فرمود ، از مثال وی ، غلامان سرای<sup>۷</sup> را می فرماید و بسیار هندو بود ، چه سوار داغی و چه پیاده ، با سالاران نامدار ، پراکنده<sup>۱۰</sup> کرده ، بر قلب و میمنه و میسره و ساقه و هم چنان پیادگان در گاهی ، بیشتر بر جمازگان و پنجاه پیل ، از گزیده تر بیلان ، درین لشکر بود و همگان<sup>۱۱</sup> اقرار دادند که چنین لشکر ندیده اند [و] هزارهز در جهان افتاد ، از حرکت این لشکر بزرگ و طغرل بنشاپور<sup>۱۲</sup> بود . چون امیر<sup>۱۳</sup> بسرای سنجد رسید ، بر سر دو راه نشاپور و طیس<sup>۱۴</sup> ، عزمش بر آن قرار گرفت که سوی طوس رود ، تا طغرل ایمن گونه فرا ایستد ، ( بخاطر<sup>۱۵</sup> جمعی ) و دیرتر از نشاپور<sup>۱۶</sup> برود ، تا وی ، از راه نوق ، تاختی کند ، سوی استوا<sup>۱۷</sup> و راه فرو گیرد ، چنانکه تواند که اندر نسا رود و چون تواند بر آن راه رفتن ، اگر بر راه هرات و سرخس رود ، ممکن باشد او را گرفتن . پس برین عزم سوی طابران<sup>۱۸</sup> طوس رفت و آنجا دوروز بیود ، بسعدآباد<sup>۱۹</sup> ،

(۱) ط : سپهسالار . (۲) ک - ط : یری . (۳) این حرف در هیچ يك از چهار نسخه نیست ولی پیداست که یری و بایتکین دو تن بوده اند و او عطف لازمست . (۴) ک : بایتکین ، ن : بایتکین . (۵) ن : اروسنقر . (۶) در ط بجای این عبارت تنها : بوبکر حاجب و سنقر . (۷) ط : سرائی . (۸) ط : خلعت . (۹) ط : خلیفت . (۱۰) ک : پراکنده . (۱۱) ط : همگان ، ک : همگان . (۱۲) ط : بنشاپور . (۱۳) ط : سلطان . (۱۴) ط : نشاپور و طوس ، پیداست که باید طیس باشد زیرا که راه طوس و نشاپور هر دو یکیست و راه طیس و نشاپورست که از هم جدا می شود . (۱۵) در اصل ط : بخاطر . (۱۶) ط : نشاپور . (۱۷) ک در متن : استوارودر حاجیه: (۲) ن - استور - اسفزار ، یعنی درد و نسخه دیگر چنین بوده . (۱۸) ک : طابران . (۱۹) ک : بیفداد

تا همه لشکر در رسید، [پس] بچشمه شیرخان رفت و داروی مهمل خورد و از دارو بیرون آمد و خوابی سبک بکرد و نماز دیگر پیل ماده بغواست و برنشست و وزیر را مثال داد تا: نماز خفتن براند و (برائروی) پیاده و بنه و طبیل و علم و حاجب بکستندی و غلام سرای و <sup>۱</sup> خود (و) لشکر برائروی باشد. این بگفت و پیل <sup>۲</sup> بتعجیل راند <sup>۳</sup>، چنانکه تاختن باشد و با وی هزار غلام سرای <sup>۴</sup> بود و دو هزار سوار، از هر دستی و دو هزار پیاده، با سلاح تمام، بر جازگان و پیش از رفتن وی لشکر نامزده کرده <sup>۵</sup>، رفتن گرفت، چنانکه وزیر، هر چند کوشید، ایشان را فرو داشتن، ممکن نشد؛ تاوی نیز مثال داد که: بروند. نماز شام برداشتند و بر رفتند و طغرل سواران نیک اسپه <sup>۶</sup> داشته بود، بر راه، چون شنوده <sup>۷</sup> بود که: «امیر سوی طوس رفت»، مقرر گشت که: راهها بروی فرو خواهد گرفت، بتعجیل سوی او بکشید <sup>۸</sup>. از اتفاق عجایب که نمی بایست [که] طغرل گرفتار آید آن بود که: سلطان اندک تریاکی خورده بود و خواب تمام نایافته؛ پس از نماز خفتن بر پیل بخواب شد و پیل بانان، چون بدانستند، زهره نداشتند پیل را بشتاب راندن و بگام، خوش خوش، می راندند و سلطان خفته بود، تا نزدیک سحر (گاه) و آن فرصت ضایع شد، که اگر [آن] خواب نبود، سحرگاه بر سر طغرل بودی و من با امیر <sup>۹</sup> بودم، که سحرگاه تیز <sup>۱۰</sup> براندم، چنانکه بامداد را بنوق بودیم. آنجا فرود آمدیم <sup>۱۱</sup> و نماز بامداد بکرد و کوسی <sup>۱۲</sup> روئین، که بر جازگان بود، فرو کوفتند. امیر پیل براند، بشتاب تر و بدر حاجب، با فوجی ترك و عرب و ارتکین حاجب، با غلامی یا صد سرائی، بر رفتند، بتاختنی سخت قوی. چون بخوجان <sup>۱۳</sup> رسیدند، قصبه استوا <sup>۱۴</sup>، طغرل بامداد از آنجا برانده بود، که او را آواز کوس رسیده بود و بر راه عقبه بیرون برفته، چنانکه بسیار جای تقل بگذاشته بودند <sup>۱۵</sup>، از شتاب که کردند و امیر، [در] دمام در رسید و این روز یکشنبه بود، پنجم ماه ربیع الاول

(۱) ط: سرائی یا. (۲) ط: فیل. (۳) ط: براند. (۴) ط: سرائی. (۵) ط: ناکرده.

(۶) ط: اسپه. (۷) ط: بشنوده. (۸) ط: اون کشید. ن: او نکشید. د: او بکشید.

(۹) ط: سلطان. (۱۰) ك: نیز. (۱۱) ط: آمد. (۱۲) ط: کوس. (۱۳) ك: بجران.

(۱۴) ك: استوار. (۱۵) ط: بود.

و فرود آمد، سخت ضجر (شده) ، از (فوت) شدن این فرصت و درخوشتن و مردمان میقتاد<sup>۱</sup> و دشنامی فحش می داد، چنانکه من وی را هرگز بر آن ضجرت ندیده بودم و در ساعت تکین جیلمی<sup>۲</sup> را، که سواری مبارز و دلیر بود<sup>۳</sup> [ و تاقیشان<sup>۴</sup> او داشتی ] ، با پانصد غلام [سرائی] آسوده و پانصد خیلشاس گسیل کرد<sup>۵</sup> ، بدنبال گریختگان و مردمان دیگر رفتند<sup>۶</sup> ، سخت بسیار ، بطمع آنکه چیزی (می) یابند و نماز شام را باز آمدند و بسیار کالا و قماش آوردند و گفتند [ که ] : « طغرل نیک تعجیل کرده بود و بر راه اسپان<sup>۷</sup> آسوده داشت ، که اورا دیده نیامد ؛ اما در فوجی<sup>۸</sup> رسیدیم و می گفتند سلیمان [و] ارسلان جاذب و قدرخان ، (حاجب سرای) ، سرایشان بودند و دره ای تنگ بود و ایشان راهی دانستند و بکوه بر شدند ، ساخته و گروهی یافتیم و می نمود که : [ نه ] ترکمانان بودند . اینجا امیر<sup>۹</sup> دو روز بار افکند ، تالشکر بیاساید و بوسهل حمدوی<sup>۱۰</sup> و سوری اینجا بمار رسیدند ، [ با ] حاجب جامه دار و گوهر آئین خزینه دار و دیگر مقدمان و سواری پانصد . امیر فرمود ایشان را که<sup>۱۱</sup> : « سوی نساپور<sup>۱۲</sup> باید رفت و شهر ضبط کرد ، که نامه بوالمظفر جمعی<sup>۱۳</sup> رسیده است که : صاحب برید را مثال داده ، تاوی متواری بیرون آمده است و علویان باوی یارند ، اما اعیان خاسته اند<sup>۱۴</sup> و فساد می کنند ، تاشهر ضبط کرده آید<sup>۱۵</sup> [ و ] علف باید ساخت ، چندان که ممکن گردد ، که مابقیت زمستان آنجا مقام خواهیم کرد . ایشان بر رفتند<sup>۱۶</sup> و امیر تاختن کرد و سوی باورد بناخت

(۱) ط - ك : می افتاد . (۲) ك : حکیمی . (۳) ط : بود و دلیر . (۴) ن : و تاقیشان ، در دهم مطابق ضبط ك است ، ظاهراً این کلمه از اصطلاحات نظامی ترکی آزرمان بوده که بدین گونه تعریف شده و ناشرط چون از اصلاح آن درمانده عبارت را حذف کرده است ، حدس ضعیف اینست که در اصل : سانه شان یا ساقشان یعنی ساقه سپاه باشد و نیز حدس ضعیف می رود که « ووشاقیشان او داشتی » بوده باشد از کلمه و شاقی بمعنی غلامی مأخوذ از کلمه و شاقی ترکی بمعنی غلام . (۵) ط : کردند . (۶) ط : بر رفتند . (۷) ط : اسپان . (۸) ط : اما فوجی را . (۹) ط : امیر اینجا . (۱۰) ك : حمدونی . (۱۱) ط : که ایشان را . (۱۲) ط : نساپور . (۱۳) ك : جمعی . (۱۴) در اصل ك : خواسته اند . (۱۵) ط : رسیده است که اعیان نوخواستگان فساد می کنند و علویان که بوالمظفر در خانه ایشان متواری بوده مانع آمده ننگداشته اند تا فساد رود و شهر را ضبط کرده ، پیداست که ناشرط عبارت را نتوانسته است درست بخواند و از پیش خود تصرفی در آن کرده که مغایر آنست که پیش ازین گذشت ، رجوع کنید بمصایف ۶۶۴ - ۶۶۵ و ۶۷۰ - ۶۷۴ . (۱۶) ط : رفتند .

ووزیرسواران را، که نامزد این تاختن بودند<sup>۱</sup>، گفت [که]: برائروی آیند و امیر بتاختن رفت، باسواران جریده و نیک اسپه<sup>۲</sup>، دره برسی<sup>۳</sup> گرفته بودند و طغرل، چون<sup>۴</sup> بباورد رسید، داود<sup>۵</sup> و نیالیان<sup>۶</sup> را یافت، تا<sup>۷</sup> همه لشکرترکمانان و جمله بنها [را] گفته بودند که: «روی بیابان برند<sup>۸</sup>، بتعجیل، تا در بیابان بیاشیم و یکی<sup>۹</sup> دست کمانی بکنیم، که این پادشاه از لونی دیگر آمده است». اندرین بودند، که دیدبانان<sup>۱۰</sup>، که برکوه بودند، ایستاده، بریک دیگر<sup>۱۱</sup> تاختند و گفتند [که]: «سلطان آمد» و خبر بطغرل و داود<sup>۱۲</sup> و دیگر قوم رسانیدند و بنها برانندند [و] ما<sup>۱۳</sup> از آن اشکتهها<sup>۱۴</sup> بصحرای باورد رسیدیم. لختی بمیان<sup>۱۵</sup> کرده بودند، چنانکه درخواستی یافت، اگر بتعجیل رفتی؛ اما از قضای آمده<sup>۱۶</sup> و آنکه<sup>۱۷</sup> بی خواست ایزد، عز ذکره، هیچ کار پیش نرود، مولازاده ای را بگرفتند، حاجب [و] پیش امیر آوردند. از وی خبرترکمانان و بنها پرسیده آمد<sup>۱۸</sup>. گفت: «چند روزست تا بنها را علی میکائیل<sup>۱۹</sup> سوی ریگ نسا و فراوه<sup>۲۰</sup> بردند و اعیان و مقدمان، با لشکر [ی] انبوه و ساخته، در یر<sup>۲۱</sup> بیابانند، از راه دور، برده فرسنگ و مرا اسپ<sup>۲۱</sup> لنگ شده<sup>۲۲</sup> و بماندم». امیر، رضی الله عنه، از کار فرو ماند. سواری چند، از مقدمان [و] طلیمه ما در رسیدند و امیر را گفتند: «مولای<sup>۲۳</sup> زاده دروغ می گوید و بنها چاشتگاه رانده اند<sup>۲۴</sup> و ما گرد دیدیم». سپاه سالار علی و دیگران گفتند: «آن کرد لشکر بوده است، که اینها بدین غافل نباشند، که بنه بخویشتن چنین<sup>۲۵</sup> نزدیک<sup>۲۶</sup> دارند» و رای امیر راست<sup>۲۷</sup> کردند و بسیار رانده بود

(۱) ط: وزیر را با سوارانیکه نام زد این تاختن نبودند. (۲) ط: اسپه. (۳) ن: در رمی، ط: دره بیرهی، در د مطابق ضبط ک است اما نقطه نگذاشته اند. (۴) ط: چون طغرل. (۵) ک: داؤد. (۶) ط: ک: نیالیان. (۷) ط: با. (۸) ک: روی بیابان برند، ط: روی به بیابان بروید. (۹) ط: بیاشیمی و یک. (۱۰) ط: دیده بانان. (۱۱) ط: بیکدیگر. (۱۲) ک: داؤد. (۱۳) ط: تا. (۱۴) ک: در متن: اشکستها و در حاشیه: (۲) ن: اسکستها، یعنی در نسخه دیگر چنین بوده، اشکست، شق از فعل اشکستن یا شکستن گویند در اینجا بمعنی شکاف و بریدگی کوه آمده است. (۱۵) ط: میانه. (۱۶) ک: از قضا آمده، ط: از قضا آمده. (۱۷) ط: اینکه. (۱۸) ط: پیش آورد امیر از وی خبرترکمانان پرسید تا بنها. (۱۹) ط: علی و میکائیل، ک: علی میکائیل. (۲۰) ک: نزاهه. (۲۱) ط: اسپ. (۲۲) ط: شد. (۲۳) ط: مولی (۲۴) ط: رانند. (۲۵) ط: چنان. (۲۶) ک: نزدیک. (۲۷) ط: سلطان راست.

و روزگرم ایستاده؛ بکران باورد فرود آورد<sup>۱</sup> و اگر هم چنان تفت براندی و بالشکر [ی] فرستادی، این جمله بدست آمدی، که شب را جاسوسان ما رسیدند<sup>۲</sup> (و گفتند) که: «ترکمانان بدست و پای مرده بودند و دستها [را] از جان شسته و بنه بدیشان سخت نزدیک<sup>۳</sup>؛ آنجا رسیدی و مرادی<sup>۴</sup> بزرگ آمدی و چون ترسیدند بنهارا بتعجیل برانند؛ تاسوی نسا روند، که ربعی و فزعی [بزرگ] برایشان راه یافته است و اگر سلطان بفراوه رود، [نه] همانا ایشان ثبات خواهند<sup>۵</sup> کرد، که بعلف سخت درمانده اند و می گفتند: «هر چند بر ما<sup>۶</sup> می آیند، [ما] بیشتر می رویم، تازمستان فراز آید و ضجر شوند و باز گردند و وقت بهار (ما) بی بنه بجنگ باز آئیم<sup>۷</sup>». امیر، چون برین اخبار واقف گشت<sup>۸</sup>، بباورد مقام کرد و [زمستان درآمد و] اعیان را بخواند و درین باب رای زدند و بوسهل (زوزنی)، استاد دیوان نکت، (آنجا خاست<sup>۹</sup> و) آنچه جاسوسان خبر آورده بودند باز گفت و هرگونه سخن رفت. وزیر گفت: «رای خداوند [برتر و] عالی تر و از اینجا راه دور نیست. بنده را صواب [تر] آن می نماید تا: بنسا برویم و آنجا روزی چند بباشیم و علف آنجا خورده آید، که هم فرع [رویم] خصمان آنجا زیاده گردد [و دورتر گردند] و هم بخوارزم خبر افتد<sup>۱۰</sup> و سود دارد و مقرر گردد، بدور و نزدیک، که: خداوند (آن) چنان آمده است که بخراسان باز گردد<sup>۱۱</sup>، تا خللها، بجمله<sup>۱۲</sup>، دریافته آید». امیر گفت: «صواب جزین نیست» و دیگر روز حرکت کرد و بنسا رفت و هزاره در آن نواحی افتاد و خصمان فراوه از بیابانها کشیدند و بنها را بجانب بلخان کوه بکشیدند و اگر قصدی بودی، بجانب ایشان، بسیار مراد بحاصل شدی و پس از آن، بمدتی دراز، مقرر گشت که حال خصمان چنان بود که: طغرل چندین روز موزه و زره از خود دور نکرده بود و چون بغفتی سیربالین<sup>۱۳</sup> کردی؛ چون حال مقدم قوم برین جمله باشد، توان دانست که از آن دیگران چون بود و امیر بنسا روزی چند مقام کرد و شراب خورد، که ناحیتی خوش بود و لشکر سلطان از

(۱) ط: امد. (۲) ط: هر آمدند. (۳) ك: نزدیک. (۴) ط: اگر آنجا رسیدی مرادی

(۵) ط: نخواهند. (۶) ط: بدم ما (۷) ط: آئیم باز. (۸) ط: شد. (۹) در اصل ط: خواست.

(۱۰) ط: بخوارزم نزدیکتر (۱۱) ط: بخراسان که باز نکرد. (۱۲) ط: جمله. (۱۳) ك: سربالین



خوارزم ملطفه نهانی فرستادند و تقریبا<sup>۱</sup> کردند و آنرا جوابها نوشتیم<sup>۲</sup>، ملطفهای توقیعی. وزیر مرا گفت: « این همه عشو است، که دانند که: ما قصد ایشان نتوانیم کرد<sup>۳</sup>، یکی آنکه قحطست، درین نواحی و لشکر اینجا مدتی دراز مقام نتوانند<sup>۴</sup> کرد، تاسوی خوارزم کشیده آید. دیگر: خصمان اندر خراسان چنین بما نزدیک و از بهر ایشان آنچه ایم پیش، ما را بخواب کرده اند، بیشه<sup>۵</sup> تهی (و) جواب نیکو می باید داد، خوارزمیان را، تا اگر در دل فساد<sup>۶</sup> دارند، سرافکنده و خاموش<sup>۷</sup> ایستند و چون خصمان بطراف بیابان افتند و کار علف نایافته<sup>۸</sup>، از آنجا بجایگاهی صعب کشند<sup>۹</sup> و از لشکریان بانگ و نفیر برآید<sup>۱۰</sup>، (از قحط<sup>۱۱</sup> و) امیر، رضی الله عنه، از نسا باز گشت، هم از راه باورد و استوا<sup>۱۲</sup> (و) پیش نسا پور<sup>۱۳</sup> کشید و قضاة (واعیان) [و علما و فقها و پسران قاضی صاعد]، بجز قاضی صاعد، [که نتوانست آمد، بسبب ضعف، باستقبال آمدند]، تا قصبه<sup>۱۴</sup> استوا<sup>۱۵</sup>، که [خوجان گویند<sup>۱۶</sup>].

[و امیر بنشاپور رسید]، روز پنجشنبه نیمه ماه ربیع الاخر و بیست و هفتم ماه بیباغ شاد باخ فرود آمدند<sup>۱۷</sup> و سوری مثال داده بود، تا: [آن] تخت مسعود، که طغرل بدان نشسته بود و<sup>۱۸</sup> فرش [صفه، جمله] پاره<sup>۱۹</sup> کرده [بودند و] بدرویشان داده<sup>۲۰</sup> و نوساخته [و بسیار مرمت فرموده و آخرها، که کرده بودند، بکننده] و امیر را این خوش آمد؛ وی را احما د کرد و بسیار جهد کرده بود تا بیست روز<sup>۲۱</sup> علف نتوانست ساخت و نسا پور<sup>۲۲</sup> [این بار نه چنان دیده بودم، که] <sup>۲۳</sup> همه خراب گشته [و اندک مایه آبادانی مانده] و منی نان<sup>۲۴</sup> سه درم (بود) و کدخدایان سقفهای خانها بشکافته<sup>۲۵</sup> [و] بفروخته<sup>۲۶</sup> و از کرسنگی (بیشی)، باعیال و فرزندان بمرده و قیمت ضیاع [بشده]<sup>۲۷</sup>

- (۱) ك : تقریبا . (۲) ط : نوشتیم . (۳) ط : ما نتوانیم قصد ایشان کرد . (۴) ط : نتواند . (۵) ط : فساد در دل . (۶) ط : خاموش . (۷) ط : نایافت . (۸) ط : کشیدند . در ح تراشیده و اصلاح کرده اند . (۹) ط : برآمد . (۱۰) ك : استوار . (۱۱) ط : سوی نسا پور . (۱۲) در اصل ك : استوا . (۱۳) ط : خوجان آمدند استقبال . (۱۴) ط : آمد . (۱۵) ط : بودند با . (۱۶) ط : باز . (۱۷) ط : دادند . (۱۸) ط : روزه . (۱۹) ط : نسا پور . (۲۰) این عبارت در ح نیز در حاشیه افزوده شده . (۲۱) ط : نان منی . (۲۲) ك : بشکافته . (۲۳) ط : بفروخته . (۲۴) این کلمه در ح نیز در حاشیه افزوده شده .

و درم<sup>۱</sup> بدانگی باز آمده<sup>۲</sup> و موفق، امام صاحب حدیثان، باطغرل برفته [بود].  
 امیر، پس از يك هفته، بدر حاجب را بروستای بست [فرستاد] و التوتاق<sup>۳</sup> [حاجب]  
 را بروستای بیهق و حاجب بزرگ (را) بخواف و باخرز و اسفند (رود) و سپاه سالار  
 را بطوس (فرستاد) و همه اطراف را بمردم بیا کند<sup>۴</sup> و شراب و نشاط مشغول گشت  
 و بیود هوا بس سرد<sup>۵</sup> و حال بجایگاه صعب رسید و چنین فقط بنشاپور<sup>۶</sup> یادداشتند  
 و بسیار مردم بمرد<sup>۷</sup>، [لشکری و رعیت] و چند چیز<sup>۸</sup> نادر دیدم، درین روزگار،  
 ناچار بود باز نمودن آن<sup>۹</sup>، که در هر یکی [از آن] عبرتست<sup>۱۰</sup> تاخر دمندان این دنیای  
 فریبنده را نیکو بدانند و در نشاپور دیهی<sup>۱۱</sup> بود، محمد آباد<sup>۱۲</sup> نام [داشت] و بشادباغ  
 پیوسته [است] و جای<sup>۱۳</sup> عزیزست، چنانکه يك جفت وار از آن، که بنشاپور<sup>۱۴</sup> و  
 کرمان جریب گویند، زمین ساده بهزار درم بخریدندی و چون با درخت و کشت و رز [ی]  
 بودی سه هزار درم و استادم را، بونصر، آنجا سرای بوده<sup>۱۵</sup> و سخت نیکو بر آورده و  
 سه جانب باغ [و] آن سال، که از طبرستان باز آمدیم و آن سال مقام افتاد بنشاپور<sup>۱۶</sup>  
 خواست که دیگر زمین خرد، تاسرای چهار باغ باشد و بده هزار درم بخرید، از سه  
 کدخدای و قباله بنوشند<sup>۱۷</sup> و گواه گرفتند (و) چون بهاخواستند داد من حاضر بودم؛  
 استادم گفت: «جنسی (هم) باسیم باید برداشت» و [دیگر روز]<sup>۱۸</sup> فروشدگان لجاج کردند  
 که: «همه زر باید». وی زمانی اندیشید و پس قباله برداشت و بدرید و گفت: «زمین بکار  
 نیست» و خداوندان زمین پشیمان شدند و عذرخواستند، گفت: «البته نخواهم» و قوم باز  
 گشتند [و] مرا گفت: «این چه هوس بود که من در سر داشتم، که زمین می خریدم؟  
 و اگر حال جهان اینست، که من می بینم، هر کس که زندگانی یابد بیند که: این جا چنان  
 شود، که جفت واری زمین بده درم فروشند» (و) من باز گشتم و باخویشتن گفتم: «[این]  
 همه از سوداهای محترق [این مهتر] است» و این سال بنشاپور<sup>۱۹</sup> آمدیم و بوسهل زوزنی

(۱) ط: از درم (۲) ط: آمد. (۳) ط: ك: التوتاقش (۴) ك: بیا کند. (۵) ط: هوا  
 بس سرد بود. (۶) ط: بنشاپور. (۷) ط: مردند. (۸) ط: چیزی. (۹) ط: ناچار باز نمایم. (۱۰) ط:  
 عبرت هاست. (۱۱) ط: نشاپور دهی. (۱۲) ك: در متن: محمد آباد و در حاشیه: (۲) ن-مهر آباد، یعنی  
 در نسخه دیگر چنین بوده است. (۱۳) ط: جامی. (۱۴) ط: بنشاپور. (۱۵) ط: اینجا سرای بود.  
 (۱۶) ط: بنشاپور. (۱۷) ط: نداشتند. (۱۸) این عبارت در حاشیه افزوده شد. (۱۹) ط: بنشاپور

درین سرای استادام فرود آمد. یک روز<sup>۱</sup> نزدیک وی رفتم، یافتم چندی<sup>۲</sup> از دهقانان، نزدیک وی وسی جفت وار زمین نزدیک این سرای بیع می کردند، که بنام او آنجا باغ و سرای<sup>۳</sup> کنند و جفت واری بدویست درم می گفتند و او<sup>۴</sup> لجاج می کرد و آخر بخرید و بها بدادند. من تبسمی کردم و او بدید و سخت بدگمان مردی بود، هیچ چیز نه در دل بجایها کشیدی. چون قوم باز گشتند مرا گفت: «رنج این مهم داشتم، تا برگزاردہ \* آمد» [و] خواستم که باز کردم، گفت: «تبسمی کردی، بوقت بها دادن زمین، سبب چه بود؟». حال استادام، بونصر و زمین که خواست خرید، باوی گفتم. دیر اندیشید، پس گفت: «دریغا بونصر! که رفت؛ خردمند و دور اندیش بود و اگر تو این با من پیش ازین می گفتی، بهیچ حال [این] نخریدمی و اکنون چون خریده آمد و زر داده شد، زشت باشد از بیع باز گشتن و پس ازین چون بشود؟» (و چون بدندانقان هزیمت افتاد)، [اتفاق]<sup>۵</sup> و ما را این حال پیش آمد، خبر یافتم که: حال این محمد آباد چنان شد که جفت واری زمین بیک من گندم می فروختند و کس نمی خرید و پیشباز حادثه اتفاق این سال باید رفت، که جفت واری زمین بهزار درم بخرند<sup>۶</sup> و پس از آن بدویست درم فروشد<sup>۷</sup> و پس از آن بیک من گندم فروشد و کس نخرد. شباروزی<sup>۸</sup> عبرت باید گرفت از چنین چیزها و دیگر: آبگینههای بغدادی مجرور<sup>۹</sup> و مخروط دیدم، که از آن بغدادی بدیناری خریده بودند، که سه درم فروختند و پس از بازگشتن ما بنشاپور<sup>۱۰</sup> منی نان سیزده درم شده بود و بیشتر از مردم شهر و نواحی بمرد و حال علف چنان شد که: یک روز دیدم و مرانوبت بود بدیوان، که امیرنشته بود و وزیر و صاحب دیوان رسالت<sup>۱۱</sup> و تا نماز پیشین روزگارش، تا پنج روز<sup>۱۲</sup> علف راست کردند، غلامان را نان و گوشت و اسپان<sup>۱۳</sup> را گاه و جو نبود، پس از نماز پیشین از کار علف فارغ شدیم، امیر بخنده می گفت، این حدیث بر طریق غرایب و عجایب

(۱) ط: دیگر روز. (۲) ط: چند تن. (۳) ط: سرائی و باغی. (۴) ط: وی. (۵) ط: برکدارده. (۶) درج نیز این کلمه بعنوان نسخه بدل در حاشیه افزوده شده و ظاهراً این همان کلمه «بدندانقان» است که بدین گونه تعریف شده. (۷) ح: بخریدند. (۸) ح: فروختند. (۹) ط: شباروزی. (۱۰) ک: مجرور. (۱۱) ط: بنشاپور. (۱۲) ازین جا تا اواسط سطر ۷ صیغه ۷۴۶ از نسخه ن افتاده است. (۱۳) ط: اسپان.

واسکدار غزنین رسید، درین ساعت، پیش برد، نامه کوتوال غزنین بود، بوعلی می خواند و روی بندیمان آورد و گفت: «کوتوال نوشته است و گفته: بیست و اند هزار قفیز غله در کندوها انبار کرده شده است، باید فروخت یا نگاه باید داشت؟ ما را بغزنین چندین غله است و اینجا چنین در ماندگی!». ندیمان تعجب نمودند و پس از آن تا این گاه، که این پادشاه گذشته شد، رضی الله عنه، عجایب بسیار افتاد و باز نمایم بجای خویش، آنچه نادرتر بود، تا خوانندگان را مقرر کرد که: دنیای دورنگ<sup>۱</sup> بنیم پیشیز نیرزد و حال علف چنان شد که: اشتر تا دامغان بیرند و از آنجا علف آوردند و ترکان البته پیرامون ما نگشتند، که ایشان نیز بخویشتن مشغول بودند، که این قحط و تنگی بهمه جایها بود و بابوسهل حمدوی<sup>۲</sup> امیر سرکران می داشت و وی بدین غمناک و متحیر بودی و وزیر، پوشیده، نفاقی<sup>۳</sup> می زد (و تضریبی می کرد) و بوسهل، مسعودلیث را در میانه آورد و چند روز پیغام می رفت و می آمد، تا قرار گرفت بر آن که: خداوند را خدمتی کند، پنجاه هزار دینار و خط بداد و مال در زمان بخزانه فرستاد. امیر فرمود تا: وی را خلعتی دادند فاخر و بمجلس امیر می آمد، بندیمی می نشست و پس ازین، بروزی چند، فرمود، وی را: تاسوی غزنین برود و (از) شغل نشاپور<sup>۴</sup> دست بردارد و آنچه بقلمه میکائیلیست نهاده، فرود آرند<sup>۵</sup> و از راه روستای بست سوی سیستان کشد و از آنجا بیست رود. کوتوال غزنین کار او بساخت و میته، با دویت سوار ساخته، نامزد شد که باوی برود. برفتند از نشاپور<sup>۶</sup> و نامه رفت بیدرحاجب تا با ایشان بدرقه ای را بیرون کند و ایشان را بسرحد رساند و بکرد. ایشان بسلامت بغزنین رسیدند، با<sup>۷</sup> آنچه داشتند و آن بلا، که ما دیدیم، ایشان ندیدند و بوالحسن عبدالجلیل را، امیر ریاست نشاپور<sup>۸</sup> داد، هم بر آن خط و طراز که حسنک را داد، که امیر محمود خلعتی فاخر دادش و طبلسان و دراعه. پیش آمد و خدمت کرد و باز گشت و اسپ<sup>۹</sup> خواجه بزرگ، رئیس نشاپور<sup>۹</sup>، خواست و بخانه باز رفت و وی را سخت نیکو حق گزاردند و اعیان و مقدمان نشاپور<sup>۹</sup> همه نزدیک وی آمدند و وی رعونت با ایشان بکار داشتی

(۱) ک: دنیا در کل. (۲) ط - ک: حمدونی. (۳) ک: نفاقی (۴) ط: نشاپور. (۵) ک:

راست. (۶) ط: آورد. (۷) ک: تا. (۸) ط: اسپ. (۹) ط: نشاپور.

که : « من همچون حسنکم ، و بخائیدنش که این روزگار بروزگار حسنک چون مانست ؟ و درین روزگار نامها از خلیفه ، اطال الله بقائه ، بنواخت تمام رسید ، سلطان را . مثال چنان بود که : « از خراسان نجنبید ، تا آنکاه که آتش فتنه ، که بسبب ترکمانان اشتعال پذیرفته است ، نشانده آید . چون از آن فارغ گشت ، سوی ری و جبال باید کشید ، تا آن بقاع نیز از متغلبان صافی شود ، و جوابها آن بود که : « فرمان عالی را بسمع و طاعت پیش رفت و بنده برین جمله بود ، عزیمتش و اکنون جد زیارت کند ، که فرمان رسید ، و امیر بغداد نوشته بود و تقریبا کرده ، که بشکوید از حرکت این پادشاه . وی را نیز جواب نیکورفت و با کالنجار<sup>۱</sup> را نیز ، که والی کرگان و طبرستان بود ، امیر خلعتی سخت نیکو فرستاد ، با رسول و نامه ، بدل گرمی و نواخت ، که خدمت های پسندیده کرده بود ، در آن روزگار که بوسهل حمدوی<sup>۲</sup> و سوری آنجا بودند . بوالحسن کرجی را ، که خازن عراق بود و با این قوم باز آمده ، امیر باز ندیمی فرمود و خلعت داد و پیر شده بود و نه آن بوالحسن آمد که دیده بودم و روزگار دگر گشت و مردم و همه چیزها .

و روز پنجشنبه هژدهم ماه جمادی الاخری امیر بچشن نوروز بنشست و هدیها بسیار آورده بودند و تکلف بسیار رفت و شعر شنود ، از شعرا ، که شاد کام بود ، درین روزگار زمستان و فارغ دل و فترتی نیفتاد و صلح فرمود و مطربان را نیز فرمود . مسعود شاعر را شفاعت کردند ، سه صد دینار صلح فرمود ، بنامه و هزار دینار مشاخره ، هر ماهی از معاملات جیلیم و گفت : « هم آنجا می باید بود . پس از نوروز کار حرکت پیش گرفت و بساختند بقیه آنچه ساخته بود و صاحب دیوان ، سوری را ، گفت : « بساز ، تا با ما آئی ، چنانکه بنشاپور<sup>۳</sup> هیچ نمائی و برادرت اینجا ، بنشاپور<sup>۳</sup> ، نایب باشد . » گفت : « فرمان بردارم و خود برین عزم بودم که : یک لحظه از رکاب خداوند دور نباشم ، در آنچه بمن رسید درین روزگار ، و برادر را نایب کرد و کار بساخت و نیز گفته بود که : « سوری را با خود باید برد ، که اگر خراسان صافی شود او را باز توان فرستاد و اگر حالی باشد دیگرگون ، تا این مرد بدست مخالفان نیاید ، که

(۱) ط - ک : با کالنجار . (۲) ط - ک : حمدونی . (۳) ط : بنشاپور .

جهان بر من بشوراند<sup>۱</sup> و نیز گفتند که: بوسهل حمدوی<sup>۱</sup> این در گوش امیر نهاد و بوالمظفر جمعی<sup>۲</sup> را، امیر، خلعت فرمود و شغل بریدی بر وی مقرر داشت و علویان و نقیب علویان را خلعت داد و بوالمظفر را بدو سپرد و قاضی صاعد، امیر را، درین روزگار يك بار دیده بود، اما دوپسرش پیوسته بخدمت می آمدند. درین وقت قاضی صاعد پیامده بود، بوداع و دعا گفت و پند ها داد و امیر هر دو پسرش را خلعت داد و بعضی بی بخانه باز فرستادند.

و امیر از نشاپور<sup>۳</sup> حرکت کرد، بر جانب طوس، روز شنبه، دو روز مانده بود از جمادی الاخری، دهم نوروز، راه دره سرخ و بصحرا فرود آمد، بر سر راههای<sup>۴</sup> سرخس<sup>۵</sup> و نسا و باورد و استوا<sup>۶</sup> و نشاپور<sup>۳</sup> و بر جمله جانب لشکر<sup>۷</sup> فرستاد، ساخته، با مقدمان هشیار، با سالاران با نام، تا طلایع باشند و مخالفان نیز بجنیبیدند و سرخس آمدند، مردم ساخته بسیار و طلایع فرستادند، بر روی لشکر ما و هر دو گروه هشیار می بودند و جنگها می رفت و دست آویزها<sup>۸</sup> و امیر خیمه بر بالا زده بود و بتعبیه ساخته فرود آمده بود و شراب می خورد و بتن خویش، با معظم لشکر، که بروی خصمان نمی رفت، منتظر آنکه تا غله در رسد و حال نرخ بجایگامی رسید که: منی نان بسیزده درم شد و نیافت و جو خود کسی بچشم نمی دید و طوس و نواحی آن را بکنند و از هر کس، که منی غله داشت، بستند و سوری آتش درین نواحی زد و مردم و ستور بسیار از بی علفی بمرد، که پیدا بود که: بگیاه زندگانی چند نتوانستند بگمید<sup>۹</sup> و کار بجائی رسید که: بیم بود که لشکر از ضرورت بی علفی خروجی کردی و کار از دست بشدی. امیر را آگاه کردند و مصرح بگفتند که: «کار از دست می بشود، حرکت باید کرد، که اگر کرده نیاید، کاری رود که تلافی [ آن ] دشوار پذیرد».

امیر از آنجا حرکت کرد، بر جانب سرخس، روز شنبه نوزدهم شعبان، تا

(۱) ط - ک: حمدوی. (۲) ط - ک: جمعی. (۳) ط: نشاپور. (۴) ط - ک: راهها.

(۵) ک: سرخ. (۶) ک: استوا. (۷) ک: لشکر. (۸) رجوع کنید بیاد داشت شماره ۳ در پاره صحیفه ۵۲۷ و شماره ۱۷ در پای صحیفه ۶۹۱ و شماره ۱۳ در پای صحیفه ۶۹۵. (۹) ط: کرد.

کشیدن اینجا بمنی طول دادن و ادامه دادند.

بسرخس رسیدیم و در راه چندان ستور بیفتاد که آن را اندازه نبود و مردم همه غمی و ستوه ماندند، از بی علفی و کرسنگی. آنجا رسیدیم (و) در راه چندان ستور بیفتاده، يك روز مانده از شعبان. شهر خراب و بیابان بود و شاخی غله نبود و مردم همه گریخته و دشت (و) جبال کوئی سوخته اند، هیچ گیاه نه؛ مردم متحیر گشتند و می رفتند و از دور جای<sup>۲</sup> گیاه پوسیده<sup>۳</sup> می آوردند، که روزگار گذشته یاران آن را در آن صحرا انداخته بودند و آن را آب می زدند و پیش ستور می انداختند؛ يك دو دم بخوردندی و سر بر آوردندی و می نگرستندی، تا از کرسنگی هلاک شدندی و مردم پیاده رو را حال بترازین بود. امیر، بدین حالها، سخت متحیر شد و مجلسی کرد، با وزیر و بوسهل و ارکان دولت و اعیان سپاه و گفتند: «این کار را چه رویت؟ اگر برین جمله ماند<sup>۴</sup>، نه مردم ماند نه ستور». امیر گفت: «خصمان، اگر چه جمع شده اند، دانم که: ایشان را هم این تنگی هست». گفتند: «زندگانی خداوند دراز باد! حال مرد دیگرست، در فراخی علف و از همه خوبتر آنکه اکنون غله رسیده باشد و خصمان باسر غله اند و تا ما آنجا رسیم، ستور ایشان آسوده باشد و فربه و آبادان و ما درین راه چیزی نیابیم، صواب آن می نماید که: خداوند بهرات رود، آنجا، بیادغیس و آن نواحی، علفست، تا آنجا بباشیم، روزی چند و پس، ساخته، قصد خصمان کنیم». امیر گفت: «این محالست، که شما می گوئید. من جز بمر و نروم، که خصمان آنجا آیند، تا هر چه باشد، که هر روز بسر این کار نتوانم آمد». گفتند: «فرمان خداوند را باشد، ما فرمان برداریم، هر کجا رود، و از پیش وی نومید بازگشتند و خالی بنشستند و بر زبان بوالحسن عبدالجلیل و مسعود لیث پیغام دادند که: «صواب نیست سوی مرو رفتن، که خشک سالیست و می گویند: در راه آب نیست و علف یافته نمی شود و مردم ضجر شوند، درین راه نبادی، فلعیاذ بالله، خللی افتد، که آنرا دشواری در توان یافت». برفتند و این پیغام بگزاردند. امیر سخت در تاب شد و هر دو را

(۱) ط - ک : بی آب، رجوع کنید بیادداشت شماره ۱۳ در برای صحیفه ۷۰۲ - (۲) دور

جای یعنی دور دست . (۳) ک : پوسیده . (۴) ک : مانده .

سرد کرد<sup>۱</sup> و دشنام داد و گفت: « شما، همه قوادان، زبان در دهان یک دیگر کرده اید<sup>۲</sup> و نمى خواهید تا این کار بر آید؛ تا من درین رنج مى باشم و شما دزدی مى کنید؛ من شما را جائی خواهم برد، که همگان در چاه افتید و هلاک شوید، تا من از شما و از خیانات شما برهم و شما نیز از ما برهید. دیگر بار کس سوى من، درین باب، پیغام نیارد، که گردن زدن فرمایم. هر دو مدهوش باز گشتند، نزدیک قوم و خاموش بنشمنند. اعیان گفتند: « جواب چه داد؟ ». بوالفتح لیث آراسته سخن گفتن گرفت و بوالحسن گفت: « مشنود، که نه برین جمله گفت و محال باشد که شما، مهران را، عشوه دهند، خاصه در چنین روزگاری، بدین مهمی. امیر چنین و چنین گفت. وزیر در سپاه سالار نگرست و حاجب بزرگ، سپاه سالار را، گفت: « اینجا سخن نماند، فرمان خداوند را باشد و ما بندگانییم و ما را بهتر آنست، که خداوند بر ما خواهد، و برخاستند<sup>۳</sup> و برفتند و این خبر بامیر رسانیدند، بر سپاه سالار که چندین چیز برفت و هم چنین بر علی دایه، که امیر را از آن آزادی بزرگ بد آمد، یکی آن بود؛ چون بطوس بودیم نامه رسید، از جانب التوتاق<sup>۴</sup>، که: « برین جانب که منم نیرو مى کنند و بمردی حاجتست. جواب رفت که: « دل قوی دار، که فرمودیم سپاه سالار را تا: بتو پیوندد، و بسوی سپاه سالار نامه رفت که: « التوتاق<sup>۴</sup> را در باب. سپاه سالار گفت: « مرا، که تابع التوتاق<sup>۴</sup> می باید بود، کوس و دهل و دمدمه چه بکارست؟ ». و فرمود تا: همه بدریدند و بسوختند و این خبر بامیر رسانیدند و حاجت آمد بدان که: مسمود لیث را نزدیک او فرستاد، تا دل او را خوش گرداند و برفت و راست نیامد، تا امیر او را بخواند و بمشافهه دل گرم کرد. چنین حالها می بود و قمرات میفتاد و دل امیر بر اعیان تباه می شد و ایشان نیز نومید و شکسته دل می آمدند، تا آنکه که الطامة الکبری پیش آمد (و) امیر، رضی الله عنه، چون فرود سرای رفت و خالی بخرگاه بنشست، گله کرد، فراخادمان<sup>۵</sup>. از وزیر و اعیان لشکر، گفت:

(۱) سرد کردن اینجا یعنی سر شکسته و سر افکنده کردند. (۲) زبان در دهان

یکدیگر کردن یعنی هموزان و همدست شدن. (۳) ط: برخاستند. (۴) ط: ک، التوتاق.

(۵) ط در زیر سطر، بیش خادمان.



« هیچ خواست ایشان نیست که این کار برگزارد آید، تا من ازین درد و غم ایمن باشم و امروز چنین رفت و من، بهمه حال، فردا بخواهم رفت، سوی مرو». ایشان گفتند: « خداوند را از ایشان نباید پرسید، برای و تدبیر خویش کار باید کرد، و این خبر بوزیر رسانیدند، بوسهل زوزنی را گفت: «آه چون تدبیر برخدم افتاد، تا چه باید کرد!» و از آن خدم یکی اقبال زرین دست بود و<sup>۱</sup> دعوی زیرکی کردی و نگویم که: درباره خویش مردی زیرک و کربز<sup>۲</sup> و بسیار دان نبود، اما در چنین کارهای بزرگ او را دیدار چون افتادی؟ بوسهل<sup>۳</sup> گفت: «اگر چنینست خواهه صلاح نگاه دارد و بنگرد و بجمله سپر نیفکند و باز می گوید». گفت: «همی اندیشیده‌ام، و سوی خیمه خویش باز گشت و کس فرستاد و التوتناق<sup>۴</sup> را بخواند، بیامد و خالی کرد. وزیر گفت: «ترا بدان خوانده‌ام، از جمله همه مقدمان لشکر، که مردی دوتا<sup>۵</sup> نیستی و صلاح کار، راست و درست، باز نمائی و من وسیه سالار و حاجب بزرگ با خداوند سلطان در ماندیم، که هر چه بگوئیم و نصیحت راست کنیم نمی شنود و ما را متهم می دارد و اکنون چنین مصیبت بیفتاده، که سوی مرو می رود و ما را ناصواب می نماید، که یک سوارگان<sup>۶</sup> را همه درهضرت کرسنگی و بی ستوری (می) بینم و غلامان سرای قوم بر اشترند<sup>۷</sup>. حاجب بکتغدی فریاد می کند که: این غلامان کار نخواهند کرد که می گویند: ایشان را چه افتاده است که کرسنه باید بود؟ که بسیار طلب کردند گندم و جورا و حاصل نشد و با هیچ پادشاه برین جمله نرفتند و پیداست که طاقت چند دارند و هندوان باقی پیاده اند و کرسنه. چه گوئی که کار را روی چیست؟». گفت: «زندگانی خواجه بزرگ درازباد! من ترکی ام یک اخت<sup>۸</sup> و [من] راست گویم، بی محابا، این لشکر را، چنانکه من دیدم، کار نخواهند کرد و ما را بدست خواهند داد، که بی نوا و کرسنه اند و بترسم که: اگر دشمن پیدا آید خللی افتد، که آن را درتوان یافت. وزیر گفت:

(۱) ط: که. (۲) ط: کریر، در ح تراشیده و اصلاح کرده اند. (۳) در ن از اواسط

سطر ۱۹ صعیفة ۷۴۰ تا اینجا از نسخه افتاده است. (۴) ك: التوتناس، ط: التوتاش. (۵) دوتا اینجا یعنی دو روست. (۶) ن: یکه سواران. (۷) د: اسقرند. (۸) يك لغت اینجا یعنی يك روی و باصطلاح امروز يك دنده آمده است.

« تو این بخداوند<sup>۱</sup> بتوانی گفت ؟ ». گفت : « چرا نتوانم گفت ؟ من نقیب خیلناشان امیر محمود بودم و بری ماند مرا ، باین خداوند و آنجا حاجبی بزرگ یاقتم و بسیار نعمت و جاه ارزانی داشت و امروز بدرجه سالارام ؛ چرا باز کیرم چنین نصیحت ؟ ». وزیر گفت : « پس از نماز خلوتی خواه و این بازگویی ، اگر بشنود بزرگ منتی باشد ترا ، بدین دولت و بر مابندگان ، تا دانسته باشی و اگر نشنود ، تو از گردن غیومنی بیرون کرده باشی و حق نعمت خداوند را گزارده (باشی) ». گفت : « چنین کنم » و باز گشت و وزیر مرا ، که بوالفضل<sup>۲</sup> ، بخواند و بسوی<sup>۳</sup> بوسهل پیغام داد که : چنین و چنین رفت و « این باز پسین حیلست ، تا چه رود و اگر ترک سخت ساده دل [وراست] نبودی ، تن درین ندادی » (و) من باز گشتم و بابوسهل بگفتم . گفت : « آنچه برین مرد ناصح بود<sup>۴</sup> ، بگرد ، تا نکریم چه رود » ( و ) وزیر معتمدان خویش ( را ) بفرستاد نزد [یک] سپاه سالار و حاجب بزرگ ، بکنغدی و باز نمود<sup>۵</sup> که : « چنین چاره ساخته شد ». همه قوم او را برین<sup>۶</sup> شکر کردند و میان دو نماز همگان بدرگاه آمدند ، که با کس دل نبود و امیر در خرگاه بود و التوتاش<sup>۷</sup> [ را حث کردند ، تا نزدیک خدمت رفت و بارخواست و گفت : حدیثی فریضه و مهم دارد<sup>۸</sup> . باریافت و در رفت<sup>۹</sup> و سخن تمام ، یک لخت وار ترکان ، بگفت . امیر گفت : « ترا<sup>۱۰</sup> فرا کرده اند<sup>۱۱</sup> تا چنین سخن می گوئی ، بسادگی و اکر نه ترا<sup>۱۲</sup> چه یارای این باشد ؟ بازگرد ، که عفو کردیم ترا<sup>۱۳</sup> ، از آنکه مردی راست و نادانی و نگر تا چنین دلیری نیز<sup>۱۴</sup> نکنی ». التوتاش<sup>۱۵</sup> باز گشت و پوشیده<sup>۱۶</sup> ، آنچه رفته بود ، با این بزرگان بگفت<sup>۱۷</sup> . گفتند : « آنچه بر تو بود کردی و این حدیث را پوشیده دار ، ( و ) وزیر باز گشت<sup>۱۸</sup> و بوسهل را دل برین مهم

(۱) ط : تو با این خداوند . (۲) ط : سوی . (۳) درح زیر سطر نوشته شده : بینی وزیر . (۴) ک : گشت . (۵) ط : بدین او را . (۶) ک - ط : التوتاش . (۷) ح : فریضه دارم . (۸) در رفتن اینجا بمعنی داخل شدن و باندرون رفتن آمده . (۹) ح : تو را . (۱۰) فرا کردن اینجا بمعنی وادار کردنست . (۱۱) نیز اینجا بمعنی دیگر آمده است . (۱۲) ک - ح : التوتاش (۱۳) این کلمه درح نیست . (۱۴) این چند سطر که در قلاب جا داده شده در ط نیست و چون عبارت ناقص بوده ، ناشر کتاب خواسته است جبران کند و بجای آن از خود نوشته است : « گفته بود و پذیرفته بود و با بزرگان بگفت » ، اما درح همه این قسمت را در حاشیه افزوده اند (۱۵) ط : بر گشت .

بسته بود؛ مرا نزد [بك] وزیر فرستاد، تا باز پرسم . برفتم [ و ] گفتم [ که ] : « می گوید : چه رفت ؟ » . گفت : بگویی ، بوسهل را ، که التوتاق<sup>۱</sup> را جواب چنین بود و اینجا کار (ی) خواهد افتاد [ و ] قضای آمده را باز نتوان کردانید ، که راست مسئله عمر و لیست<sup>۲</sup> ، که وزیرش وی را گفت<sup>۳</sup> که : « از نشاپور<sup>۳</sup> ببلخ رو و مایه دارباش و لشکر [ می ] فرست ، که هر چه شکند<sup>۴</sup> تو بجائی و توانی<sup>۵</sup> دریافت و اگر تو بروی و شکسته شوی ، یدش<sup>۶</sup> پای قرار نگیرد ، بر زمین<sup>۷</sup> . گفت : « ای خواجه ! رای درست [ و راست ] اینست که تو دیده ای<sup>۷</sup> [ و بگفتی و کار می باید کرد ، ] اما [ درین چیز است که راست بدان ماند که ] قضا (ی) آمده رسن در کردن کرده<sup>۸</sup> ( و ) [ استوار ] می کشد ، و عاقبت ( وی ) آن بود که خوانده ای ؛ از آن این خداوند همین<sup>۹</sup> طرزست ، [ که ] سودنخواهد داشت ، مادل بر همه<sup>۱۰</sup> بلاها نهادیم<sup>۱۱</sup> تو نیز<sup>۱۲</sup> بنه ، باشد [ که ] به از آن باشد که من<sup>۱۳</sup> اندیشم . باز گشتم و بگفتم [ و ] بوسهل از کار بشد ، که سخت بد دل مردی بود و امیر روزه داشت ، نماز دیگر بار نداد [ و ] پیغام آمد که : « باز گردید و کار (ها) بسازید ، ما<sup>۱۴</sup> فردا سوی مرو خواهیم رفت ، و قوم نو امید باز گشتند و کارها راست کردند .

و دیگر روز ، الجمعة الثانی<sup>۱۵</sup> ، [ من شهر ] رمضان ، کوس بزند و امیر بر نشست و راه مرو گرفت : اما متحیر و شکسته دل می رفتند ، راست بدان مانست که ( می ) گفتی باز ریشان<sup>۱۶</sup> می کشند . گرمای<sup>۱۷</sup> سخت و تنگی نفقه و علفی<sup>۱۸</sup> نایافت و ستوران لاغر و مردم روزه [ بدهن<sup>۱۹</sup> . در راه ] امیر بر چند تن<sup>۲۰</sup> بگذشت ، که اسپان<sup>۲۱</sup> بدست می کشیدند و می کریستند ؛ دلش بیچید<sup>۲۲</sup> و گفت : « سخت تباه شده است حال این لشکر ، و هزارگان درم بفرمود<sup>۲۳</sup> ، ایشان را و همگان امید گرفتند که :

- (۱) ك - ح : التوتاق . (۲) ط : كفت اورا . (۳) ط : نشاپور (۴) ط : که اگر شکسته شود . (۵) ك : تو بجای توان . (۶) ط - ك : یدش . (۷) ط : دیدی . (۸) ط : افکنده . (۹) ط : از آن . (۱۰) ط : بهیه . (۱۱) ط : نهادیم . (۱۲) ط : هم (۱۳) ط : می (۱۴) ط : تا . (۱۵) ط : جمه دوم . (۱۶) ك : پس شان . (۱۷) ط : گرمائی . (۱۸) ط : علف . (۱۹) روزه بدهن همان اصطلاح است که اکنون گویند ؛ با دهان روزه یا بازبان روزه . (۲۰) ط : نفر ، کلمه نفر درین مورد در زمان بیهقی معمول بوده و بعد است که نسخه ط درست نیست . (۲۱) ط : اسپان . (۲۲) دل بیچیدن یعنی دل سوختن و دل بدرد آمدنست . (۲۳) ط : فرمود .

مکر بازگردد و قضا غالب تر بود، که نماز دیگر خود آن حدیث فرا افکند<sup>۱</sup>، پس گفت: « این همه رنج و سختی تا مروست » و دیگر روز از آنجا برداشت و طرفه آن آمد که آب هم نبود، درین راه [ و ] کس<sup>۲</sup> یاد نداشت، تنگی آب بر آن گون<sup>۳</sup>، که بجویهای بزرگ می رسیدیم، [ هم ] خشک بود و حال بدان جا (بگام) رسید، روز سیوم<sup>۴</sup>، از حرکت سرخس، که حاجت آمد که: چاهها بایست کنند<sup>۵</sup>، از بهر آب را و بسیار بکنند، هم [ آب ] شیرین برآمد و هم (آب) تلخ و آتش در (آن) نیستانها زدند و باد بود<sup>۶</sup> (و) دود آنرا بر بود و بر خریشتهای مردم زد و سیاه کرد و این چنین چیزها درین سفر کم نبود.

روز چهارشنبه هفتم ماه رمضان، چون برداشتم، چاشتگاه<sup>۷</sup> سواری هزار، ترکمانان<sup>۸</sup> پیدا آمدند و گفتند: « نیالیانند<sup>۹</sup> و سواری یاصد ». گریختگان ما گفتند: « سالارشان بورتکین بود<sup>۱۰</sup>، و از چهار جانب در آمدند و جنگ سخت شد و بسیار اشتر بردند<sup>۱۱</sup> و نیک کوشش کردند<sup>۱۲</sup> (و) مردم ما پذیره رفتند و ایشان را بمالیدند، تا دورتر شدند و هم چنین آویزان آویزان<sup>۱۳</sup> [ آمدند، با ما ] تا منزل<sup>۱۴</sup> و امیر لختی بیدار شد، این روز، چون چیرگی خصمان بدید و همگان را مقرر گشت که: پشیمان شده است و نماز دیگر، چون بار داد، وزیر و سپاه سالار<sup>۱۵</sup> و اعیان حاضر آمدند و ازین حدیث فرا افکند<sup>۱۶</sup> و می گفت [ که ]: « ازین گونه خواهد بود که: کم ازدو هزار سوار خویشتن را<sup>۱۷</sup> بنمایند و اشتر بایند<sup>۱۸</sup> و بی حشمتی کنند و لشکر (ی)، بدین بزرگی، که تعبیه می رود، سزای ایشان بکنند ». سپاه سالار و حاجب بزرگ گفتند: « زندگانی خداوند دراز باد! خصمان امروز مفاصه<sup>۱۹</sup> آمدند و فردا اگر

(۱) فرا افکندن بمعنی بیش آوردن و بیش کشیدن و طرح کردنت. (۲) ط: کمی.  
 (۳) ط: لون، بر آن گون یعنی بدانگونه. (۴) ط: سوم روز. (۵) ط: کند. (۶) ط:  
 بوزید. (۷) چاشتگاهی. (۸) ط: ترکمان. (۹) ط: ک: نیالیانند. (۱۰) ک: بورتکین بود.  
 ط: بورتکین است. (۱۱) ط: بر بودند. (۱۲) ط: بود. (۱۳) آویزان آویزان یعنی جنگ کتان و  
 زدو خورد کتان. (۱۴) ط: بمنزل. (۱۵) ک: سپاه سالاران. (۱۶) رجوع کنید بیادداشت شماره  
 یک که پیش ازین گذشت. (۱۷) ک: خویشتن. (۱۸) ط: بر بایند. (۱۹) ک: مفاصه، مفاصه،  
 باتنوبین درست ترست.

آیند کوشش از لونی دیگر بینند. این بگفتند و برخاستند<sup>۱</sup>. امیر ایشان را باز خواند و با وزیر و (با) بوسهل زوزنی خالی کرد و بسیار سخن [گفته] گشت، (تا) نزدیک شام، پس بپراکنندند<sup>۲</sup> و بوسهل مرا بخواند [و خالی کرد] و گفت: «خنک بو نصر مشکان، که در عز کرانه شد و این روز نمی بیند و این قال و قیل نمی شود، چندان که بگفتند، این پادشاه را [و] سود نداشت، امروز بیک چاشنی اندک، که<sup>۳</sup> یافت، بیدار شد و پشیمان شده<sup>۴</sup>، چه سود خواهد داشت پشیمانی، در میان دام؟ و اعیان و مقدمان، درین خلوت، [نماز دیگر، این] حال پوست باز کرده<sup>۵</sup> باز نمودند و گفتند: «یکسوارگان<sup>۶</sup> کاهلی می کنند، که رنجها کشیده اند و نومیدند<sup>۷</sup>، (گرسنه) و بر سالاران و مقدمان بیش از آن نباشد که: جانها در رضای خداوند بدهند؛ اما پیداست که عدد ایشان بچند کشد و بی یکسوارگان<sup>۸</sup> کار راست نمی شود<sup>۹</sup> و پوشیده مانده است که: در میان<sup>۱۰</sup> این کار چیست» و هر چند امیر ازین حدیث بیش<sup>۱۱</sup> می گفت سخن [ایشان] همین بود، تا امیر تنگدل شد و<sup>۱۲</sup> گفت: «تدبیر [این] چیست؟». گفتند: «خداوند بهتر تواند دانست». وزیر گفت: «بهیچ حال باز توان گشت، چون بسر کار رسیدیم، که هزیمت باشد و آویزشی نبوده است و مالشی نرسیده است، خصمان را، که فراخور وقت و حال سخن توان گفت. بنده را صواب آن می نماید که: جنگ را در قائمه افکنده شود، که مسافت نزدیکست، که چون بمرور رسیدیم، شهر و غلات بدست ما افتد و خصمان پیره های<sup>۱۳</sup> بیابان افتند، این کار راست آید (و این) دو منزل، که مانده است، نیک احتیاط باید کرد، [و] همگان این رای را پسندیدند<sup>۱۴</sup> و برین برخاستند<sup>۱۵</sup> که: آنچه واجبست، از هر خللی، بجای آرند، تا زایل شود و خواهی بزرگ این مصلحت نیکو دید، اما ما را رعبی بزرگ در دلست که: ازین لشکر ما نباید که ما را خللی افتد، نعوذ بالله، (که) حاجب بگفتدی، امیر

(۱) ط: برخواستند. (۲) ك: پیراگندند. (۳) ط: که اندک. (۴) ط: گشت. (۵) پوست

باز کرده یعنی صریح و باصطلاح امروز پوست کنده است. (۶) ك - ط: يك سوارگان. (۷) ك:

نومیداند، ط: نومیدانند. (۸) ك: يك سوارگان. (۹) ط: نشود. (۱۰) ط: درمان. (۱۱) ك -

ط: پیش، ضبط ما مطابق اصلاح ح است. (۱۲) ط: شده. (۱۳) ك: بیرهای. (۱۴) ط:

پسندیدند. (۱۵) ط: برخواستند.

را، سر بسته گفت که غلامان امروز می گفتند (که): « ما بر سر اشتر پیداست که چند توانیم بود، تا ۱ فردا، اگر جنگ باشد، اسپان ۲، تازبکان ۳ بستانیم، (که) بر اشتر جنگ نتوان کرد، و امیر جواب نداد، ولیکن نیک از جای بشد. مادزین حدیث بودیم، که یکی در رسید و ملطفهای منهیان (را) آوردند ۴ که: «چون خبر رسید، از سلطان، [که] ۵ از سرخس برفت، ربعی و فزعی بزرگ برین قوم افتاد (و) طغرل اعیان را کرد کرد و بسیار سخن رفت، از هر لونی؛ آخر گفتند، طغرل را، که: «مهر ما توئی، بر هر چه تو صواب دیدی ما کار کنیم». طغرل گفت: «ما را صواب آن می نماید که: بنه پیش کنیم و سوی دهستان رویم و کرکان و آن نواحی بگیریم، که تاجیکان ۶ سبک مایه [و] بی آلتند و اگر آنجا ۷ نتوانیم بود، بری برویم، که ری و جبال و سپاهان ۸ ماراست و بهیچ حال پادشاه ۹ بدم ما نیاید، چون [ما] از ولایت او رفتیم ۱۰، که این پادشاه ۱۱ بزرگست و لشکر و عدت و آلت ۱۲ ولایت بسیار دارد و سامان جنگ ما بدانست و از دم ما باز نخواهد گشت و ما می دانیم که درین زمستان چند رنج کشیدیم، زبونی را گیریم، هنوز از چنین محشمتی بهتر ۱۳». همگان گفتند (که): «این پسندیده تر رای (ها) باشد و برین کار باید کرد». داود ۱۴ هیچ سخن نگفت [و] وی را ۱۵ گفتند (که): «تو چه کوئی؟». گفت: «آنچه شما گفتید و قرار دادید چیزی نیست، بابتدا چنین نبایست کرد و دست بکمر چنین مرد نبایست ۱۶ زد؛ امروز، که زدیم، او از ما بیآزرد و جنگها رفت و چند ولایت او (را) خراب کردیم، تا جان بیاید زد و ۱۷ او را زدیم، بر همه ۱۸ جهان دست یابیم و اگراو

(۱) ط: ما. (۲) ط: اسپان. (۳) ک: تازکان (۴) ط: آورد. (۵) درج نیز این کلمه افزوده شده. (۶) ک: تاجیکان. (۷) ط: اینجا. (۸) ک: سفاهان. (۹) ط: سلطان. (۱۰) ط: برقتیم. (۱۱) ط: پادشاهی. (۱۲) ط: آلت و عده. (۱۳) زبونی را گیریم هنوز از چنین محشمتی بهتر، یعنی اگر درمانده ای که مراد صاحب ری و جبال و اصفهان باشد بگیریم باز بهترست که با چنین پادشاه محشمتی در آویزیم و هنوز اینجا یعنی باز آمده است، ناشرط ملتفت معنی عبارت نشده و در متن ضبط کرده است: «چند رنج کشیدیم و هنوز هم» و سپس خواسته است نقص عبارت را جبران کند و در حاشیه این عبارت را افزوده: «در رنجیم زبونی بهتر از چنین محشمتی» (۱۴) ک: داؤد. (۱۵) ط: او را. (۱۶) ط: پادشاهی نباید. (۱۷) ط: که. (۱۸) ط: بهمه.

مارا زد، [ازین جا فرار درنماییم<sup>۱</sup>، که پیداست بدم ما چند آیند، اگر زده شویم]<sup>۲</sup>، اما بنه از ما سخت دور باید، [هرکجا باشیم]، که سوار مجرد فارغ دل باشد و بدانید (که): اگر دستی<sup>۳</sup> نازده برویم، اندیشد، این پادشاه، که ما بترسیدیم و بگریختیم و دم ما بگیرد<sup>۴</sup> و بنامه همه ولایت داران را بر ما برآغلانیدن<sup>۵</sup> گیرد و ناچار دوست بر ما دشمن شود و این قحط، که بر ما بوده است و امروز (نیز) هست ایشان را هم چنین بوده است و هنوز هست، چنانکه از اخبار درست ما را معلوم گشت و ما باری، امروز دیرست تا<sup>۶</sup> بر سر علفیم و اسپان و مردم ما بیآسوده اند<sup>۷</sup> و ایشان از بیابانها می برآیند<sup>۸</sup> [این عجزیست مر اورا]؛ (پس از ایشان) نباید ترسید (و مردوار پیش رفت)<sup>۹</sup> [و] بیغور و طغرل و بنالیان<sup>۱۰</sup> و همه مقدمان گفتند: «این رای درست ترست» و بنه گسیل کردند، با سواری دو هزار، کودک تر و بداسب<sup>۱۱</sup> تر و دیگر لشکر را عرض کردند، شانزده هزار سوار بود و ازین جمله مقدمه خواهند فرستاد، باینالیان<sup>۱۲</sup> و پورتکین<sup>۱۳</sup>؛ نیک احتیاط باید کرد، که حال اینست، بحقیقت، که باز نموده آمد. بوسهل، در وقت، بر نشست و بدرگاه رفت [و من با وی رفتم] و آن ملطفها را امیر<sup>۱۴</sup> بخواند و لختی ساکن تر شد. بوسهل را گفت: «شوریده کاری در پیش داریم و صواب [ما] رفتن بهرات بود و با آن قوم صلحی نهادن، اکنون [این] گذشت تا ایزد، عز ذکره، چه تقدیر کرده است، که بزرگ وفات<sup>۱۵</sup> [لشکری] باشد، شانزده هزار سوار نیک، با قومی کاهل و بد دل، که ما داریم». بوسهل گفت: «جز

(۱) در اصل ك: فرار درنماییم. (۲) درط بجای این عبارت چنین آمده: «شویم و باز آیم» و پیداست که ناشر کتاب نتوانسته عبارت را اصلاح کند و در آن تصرف کرده است. (۳) ط: دست. (۴) ط: گیرد. (۵) ط: براغلانیدن، ح: اغلاندین، ك: اغلاندین، آغلانیدن و براغلانیدن یعنی برانگیختن بر کسی و تحریک کردن و شورانیدنست و چون اصل ریشه فعل «آغال» است گمان نمی رود که مخفف آن اغلاندین و براغلاندین که درین نسخها ضبط کرده اند درست باشد. (۶) ط: دیرست که. (۷) ط: اسپان و مردمان ما بیآسودند (۸) ط: برنیامده اند. (۹) ط: ك: نیالیان. (۱۰) ط: اسب. (۱۱) ك: پورتکین. (۱۲) ط: سلطان. (۱۳) بجز ط در ك و ن و د چنینست و بگمانم که بزرگ وفات اصطلاحی بوده است یعنی آنکه از مرگ نهرسد، ناشرط چون نتوانسته است اصلاح کند «بزرگ آفتی» نوشته و کلمه لشکر را از دنبال آن انداخته و پیداست که مراد از شانزده هزار لشکریان سلجوقیانست و کلمه لشکر می بایست دنبال این صفت بیاید و در هر صورت آفت هیچ معنی نمی دهد.

خیر نباشد؛ جهد باید کرد، تا بمرورسیم، که آنجا این کار [ها]، یا بجنگ یا صلح، درتوان یافت. گفت<sup>۱</sup>: «چنینست، و کسان رفتند [و] وزیر و سپاه سالار<sup>۲</sup> و حاجب بزرگ و اعیان را بخواند<sup>۳</sup> [و این ملاحظها، بر اثر آن، خوانده آمد]؛ قوی دل شدند و گفتند: «خصمان نیک بترسیده اند». وزیر گفت: «این شغل داود<sup>۴</sup> می نماید و مسئله آست که: نماز دیگر رفته، جهد در آن (می) باید کرد که: خویشتن<sup>۵</sup> را بمرور (در) افکنیم، تا<sup>۶</sup> خللی نیفتد، که آنجا این کار را و جهی توان نهاد، چون حال خصمان اینست، که منہیان نبسته اند». همه گفتند: «چنینست» و باز گشتند [و] همه شب کار جنگ می ساختند (و) سالاران یک سوارگان<sup>۷</sup> را نصیحت ها کردند و امیدها [می] دادند، که<sup>۸</sup> امیر، ارتکین حاجب را، که خلیفه<sup>۸</sup> بگفتدی بود، بخواند، با سرهنگان سراپها و غلامان کردن کش تر، آنچه گفتنی بود گفت، تا نیک هشیار باشند و این هم از اتفاقی بد بود که بگفتدی را بخواند و<sup>۹</sup> بیازرد، که بگفتدی، بمثل، چون امیر غلامان بود و هرچه وی گفتی آن کردند و هرچه می رفت ناپسندیده بود، که قضا کار خویش بخواست کرد، اذا اراد الله شیئاً هیأ اسبابه.

دیگر روز، پنجشنبه هشم ماه رمضان، امیر بر نشست، با تعبیه (سخت) تمام و براند (و) چندان بود که یک فرسنگ بر اندیم، [که] خصمان پیدا<sup>۱۰</sup> آمدند (و) سخت انبوه، از چپ و راست، از کرانها و جنگ پیوستند و کار سخت شد، که چون ایشان شوخی<sup>۱۱</sup> کردند، از هر جانبی، ازین جانب دفعی همی بود، از تاب باز شده (و) جنگی می رفت، ناچار (و) خصمان چیره تر شدند و همچنین<sup>۱۲</sup> آویزان آویزان می رفتیم و چند بار دیدم<sup>۱۳</sup> که: غلامان سلطانی بگریختگان<sup>۱۴</sup> درمی آمدند<sup>۱۵</sup> و با غلامان سلطانی، که بر اشتران (سوار) می بودند و بر<sup>۱۶</sup> می گشتند و سخن می گفتند و حاجب بگفتدی، که درمهد پیل بود، می راند<sup>۱۷</sup>، باغلامان خویش، که جز بر پیل

(۱) ك : گفتم . (۲) ك : سپاه سالاران . (۳) ط : بخواندند . (۴) ك : شغل داود .  
 (۵) ط : خود . (۶) ط : و . (۷) ط : يك سواران . (۸) ط : خلیف . (۹) ط : تا (۱۰) ط :  
 پدید . (۱۱) شوخی اینجا به معنی گستاخی آمده . (۱۲) ط : همچنان . (۱۳) ط : دیدیم . (۱۴) ط :  
 گریختگان . (۱۵) در آمدن اینجا به معنی درافتادن آمده است . (۱۶) ط : بودند همسر (۱۷) ط :  
 و می راند .



توانست بود و چشم و دست و پا [ی] خلل کرده؛ هر چه از وی می پرسیدند، از حدیث غلامان، این روز، که تدبیر چیست؟ یا فوجی غلامان فلان جای<sup>۱</sup> باید فرستاد، جواب می داد که: «ارتکین داند و سلطان مثال او را و سرهنگان را داده است و من چیزی نیستم<sup>۲</sup> و از کار بشده ام از من چه خواهید؟» و غلامان کارست می کردند. حال غلامان این بود و يك سوارگان<sup>۳</sup> نظاره می کردند و خصم، هر ساعتی، چیره تر و<sup>۴</sup> مردم ما کاهل تر و اعیان و مقدمان نيك می کوشیدند، با امیر و امیر، رضی الله عنه، حملها بنیزه<sup>۵</sup> می کرد و مقرر گشت<sup>۶</sup>، چون آفتاب، که وی را بدست بخواهند<sup>۷</sup> داد و عجب [بود] این روز<sup>۸</sup>، [که] خلل بیفتاد، که هیچ چیز نمانده بود و خصمان بسیار اشتر و قماش بردند (و) تا وقت نماز جنگ بود، تا منزل [سر]<sup>۹</sup> بریده آمد، چنانکه از آنجا، که بر آمدیم<sup>۱۰</sup>، تا کنار آب سه فرسنگ بود، بر کرانه<sup>۱۱</sup> آب فرود آمدیم، بی ترتیب [و] چون دلشدگان<sup>۱۲</sup> (و) همه مردم نومید شده و مقرر گشت که: خللی بزرگ خواهد افتاد و آغازیدند [و] پنهان جازگان راست کردند<sup>۱۳</sup> و ستوران قوی جنیبت کردند<sup>۱۴</sup> و (از کالا و نقد اندیشه کردند<sup>۱۵</sup> و) راست چنانکه قیامت خواهد افتاد<sup>۱۶</sup>، يك دیگر را پدرود کردند و امیر سخت نومید شده بود و از تجلد چه چاره بودی می کرد، تا نماز دیگر بار داد (و) اعیان را (همه) بخواند (و) خالی کرد و سخن بسیار رفت (و) گفت<sup>۱۷</sup>: «تا مرو دو منزل مانده است، [همین که امروز رفت]، احتیاط باید کرد<sup>۱۸</sup> چون بمرو رسیدم<sup>۱۹</sup> همه مراد حاصل شود و يك سوارگان امروز هیچ کار نکردند و هندوان هیچ کار نمی کنند و نیز دیگر لشکر را بددل میکنند؛ هر گه ده ترکمان بریابند از ایشان حمله می کنند می گریزند<sup>۲۰</sup> (و) ندانیم تا ایشان را باری چه شد؟ که گریختندی و جنگ خوارزم ایشان کردند و غلامان سرای<sup>۲۱</sup> باید

(۱) ط: غلام جامی. (۲) ط: نمی بینم (۳) ك - ط: يك سوارگان. (۴) ك: و و. (۵) ط - ن: بنیزه، د: بنیزه. (۶) ط: شد. (۷) ط: خواهند. (۸) ط: که امروز. (۹) احتمال می دهم همان کلمه بررسی باشد که در سطر دوم صحیفه ۷۳۶ آمده است. (۱۰) ط: بر آمدیم. (۱۱) ط: کران. (۱۲) ط: دل شده کان. (۱۳) ط: کردن. (۱۴) دو اصل ط: کردن. (۱۵) ط: افتاد و، درج او را تراشیده اند. (۱۶) ك: گفتند، ط: گفتند. (۱۷) ط: که. (۱۸) ط: رسیدیم. (۱۹) ط: میافکنند بگریزند. (۲۰) ط: سرانی.

که جهد کنند، که ایشان قلب اند، امروز هیچ کار نکردند. امیر، بکتفدی را، گفت: «سبب چیست که غلامان نیرو نمیکنند؟». گفت: «بیشتر اسب<sup>۱</sup> ندارند و آنکه دارند سست اند<sup>۲</sup>، از بی جوی و با این همه امروز تقصیر نکردند و بنده ایشان را گوش بر (می) کشد، تا آنچه فردا ممکنست، از جد<sup>۳</sup>، بجای آرند. سخنی<sup>۴</sup> چند چنین نگارین برفت و باز گشتند. امیر، با بوسهل زوزنی و با وزیر<sup>۵</sup> خالی کرد و گفت: «این کار از حدمی گذرد و (این را) چه تدبیرست؟». وزیر گفت: «نمی بایست آمد و می گفتند و بنده فریاد می کرد، که<sup>۶</sup> بوسهل گواه منست، اکنون بهیچ حال روی باز گشتن نیست و بهر روز بیک آمدیم و بکتفدی را تنها باید خواند (و) از آنکه بوالحسن عبدالجلیل باوی مناظره درشت کرد، بهرات<sup>۷</sup> [بحدیث ایشان]، چنانکه وی بگریست [و] آن را هم تدارک نمود و سه دیگر حدیث ارتکین، بکتفدی از بودن او دیوانه شده است و ترک بزرگ (است)، هر چند از کار بشده است، اگر غلامان را بمثل بگوید: «باید مرد»، بمیرند و چون دلوی قوی کشت<sup>۸</sup>، غلامان کار کنند و نباشد خصمان را [بس] خطری و سالار هندوان را نیز گوش بیاید<sup>۹</sup> کشید. کسی<sup>۱۰</sup> برفت، بکتفدی را تنها بخواند و بیامد (و) امیر او را بسیار نواخت<sup>۱۱</sup> و گفت: «تو ما را بجای عمی و آنچه بغزین با کسان تورف بنامه راست نیامدی و بحاضری (ما) راست آید، چون آنجا رسیم بینی که چه فرموده آید و بوالحسن عبدالجلیل را [از] آن خطر نباید نهاد (و) از وی<sup>۱۲</sup> شکایتی باید کرد، که سزای خویش دیده<sup>۱۳</sup> (و) بیند و ارتکین را حاجب خود خواست و پسندید، تا پیش کار او باشد، اگر ناشایسته است دور کرده آید. بکتفدی زمین بوسه داد و گفت: «بنده را چرا [از] این محل باید نهاد، تا باوی سخنی، برین جمله، باید گفت؟ از خداوند تا این غایت همه نواخت بوده است و کوتوال امیر غزینست [و] آنجا جز خویشتم را نتواند دید؛ خداوند آنچه بایست، فرمود، در آن تعدی که او<sup>۱۴</sup> کرد، (خواهد فرمود) و بنده نیز زبون

(۱) ط: اسب. (۲) ط: سست است. (۳) ك: حد. (۴) ط: سخن. (۵) ط: امیر

باوزیر و بوسهل زوزنی. (۶) ط: و (۷) ط: درمراه. (۸) ط: دل قوی کشت وی. (۹) ط:

باید. (۱۰) ط: کس. (۱۱) ط: بنواخت. (۱۲) ط: ازو، درج نیز مانند ضبط ك درست

کرده اند. (۱۳) ط: دید. (۱۴) ط: وی.

نیست، که بدوران خداوند انصاف خویش از وی نتواند ستد<sup>۱</sup> و بوالحسن دبیر کیست؟ اگر حرمت مجاس خداوند نبود، سزای خویش دیدی و بنده را تنگ آید که از وی گله کند و از تکین سخت بخرد و بکار آمده است و جزوی نشاید که باشد و کار ناکردن غلامان از بی اسپست<sup>۲</sup>، اگر بیند، خداوند، [اسپی] دو بست تازی [و خیاره]، از اسپان<sup>۳</sup> قوی، دهد<sup>۴</sup>، تا کار نیک برود. امیر گفت: «سخت صواب آید<sup>۵</sup>، هم امشب باید داد» و هندوان را [نیز] بخواندند و گوش برکشیدند (و) مقدمانشان گفتند [که]: «مارا شرم آید<sup>۶</sup>، از خداوند، که بگوئیم: مردم ما گرسنه است و اسپان<sup>۶</sup> سست، که چهار ماهست تا کسی آرد جو<sup>۷</sup> نیافته است؛ از ما و هر چند چنینست تا جان بزینم (و) هیچ تقصیر نکنیم و امشب آنچه باید گفت با همگان بگوئیم» و باز گشتند (و) لغتی از شب گذشته (بود)، بوسهل مرا بخواند و سخت متحیر و غمناک بود و این همه حالها باز گفت، با من و غلامان را بخواند و گفت: «چیزی که تقدست و جامه<sup>۸</sup> خفتن بر جازگان، باید که امشب راست کنید، کاری نیفتاده است (و) اما احتیاط زیان ندارد» (و) همه پیش خویشی<sup>۹</sup> راست کرد، جازه<sup>۱۰</sup> و چون از آن فارغ شد، مرا گفت: «سخت می ترسم، ازین حال». گفتم: «ان شاء الله که خیر و خوبی باشد» و من نیز بخیمه خویش باز آمدم و هم چنین احتیاطی بکردم و امیر، رضی الله عنه، بیشتر [ی] از شب بیدار بود، کار می ساخت و غلامان را اسپ<sup>۱۱</sup> می داد و در معنی خزان و هر با بی احتیاطی می کرد<sup>۱۲</sup> و سالاران و مقدمان همه برین صفت بودند و نماز بامداد بکردند و کوس فرو کوفتند و برانندند و من کرد بر کرد امیر پنجاه و شست<sup>۱۳</sup> جازه جنبیتی<sup>۱۴</sup> می دیدم و غلامی سه صد<sup>۱۵</sup>، در سلاح غرق و دوازده پیل، (با) برکستوان و عدتی سخت قوی بود و این روز نیم فرسنگی براندم. غریو از خصمان برآمد و از چهار جانب بسیار مردم نیرو کردند و دست بچنگ بزدند<sup>۱۶</sup>، جنگی سخت و هیچ جای علامت طغرل و بیغو و داود<sup>۱۷</sup> پیدا نبود، که گفتند: «بر ساقه اند (و) همه مردم

(۱) ط: گرفت. (۲) ط: بی اسپست است. (۳) ط: اسپان. (۴) ط: بدهد. (۵) ط: آمد  
 (۶) ط: اسپان. (۷) ط: چهار روز است که کس آرد و جو. (۸) ط: جامهای. (۹) ط:  
 خود. (۱۰) ط: بجازه. (۱۱) ط: اسپ. (۱۲) ط: احتیاطی فرمود: (۱۳) ط: ک: شعت  
 (۱۴) ط: جازه و جنبیتی. (۱۵) ط: سیصد. (۱۶) ط: بردند. (۱۷) ک: داؤد.

خياره و جنگی پيش کرده و خود در قفای ایشان مستعد [ و هم چنين خواهد بود،  
 آنگاه بروند <sup>۱</sup> با سر بنه ] <sup>۲</sup> و از سختی سخت، که اين روز بود، چنانکه بایست،  
 راه نمی توانست بریدن؛ مردم ما نيك ميكوشيدند و آويزان آويزان، چاشنگاه فراخ،  
 بحصار دندانان <sup>۳</sup> رسيديم. امير آن جا (ی) بر بالا [ نمی ] بایستاد و آب خواست  
 و ديگران هم ایستادند <sup>۴</sup> و خصمان راست شدند و بایستادند و غمی <sup>۵</sup> بودند و مردم  
 بسيار بديوار حصار [ بر ] آمده بودند و کوزهای آب از ديوار فرود می دادند <sup>۶</sup>  
 و مردمان می استندند و می خوردند، که سخت تشنه و غمی بودند و جویهای بزرگ  
 همه خشک و يك قطره آب نبود. امير گفت: «پرسيد از حوض آب چهار پایان». .  
 گفتند: «در حصار پنج چاهست (و) لشکر را آب دهند و بیرون از حصار چهار چاهست  
 و <sup>۷</sup> خصمان [ آن مردار آنجا انداخته اند و ] سر (او) استوار کرده (اند) و [ در ]  
 يكساعت ما اين راست کنيم و ازین جا تا آن <sup>۸</sup> حوض آب، که خداوند را گفته اند،  
 پنج فرسنگست و هيچ جای آب نیابد <sup>۹</sup>. امير را گفتند: «اینجا باید فرود آمد <sup>۱۰</sup>،  
 که امروز کاری سره رفت و دست ما را بود». گفت: «این چه حدیث بود <sup>۱۱</sup>؟  
 لشکری بزرگ را هفت و هشت چاه آب چون دهید <sup>۱۲</sup>؟ يك بارگی بسر <sup>۱۳</sup> حوض رويم»  
 (و) چون فرود آريد می؟ <sup>۱۴</sup> (که) [ می ] بایست [ که ] حادثه ای بدان <sup>۱۵</sup> بزرگی  
 بیفتد <sup>۱۶</sup>، رفتن بود و افتادن. امير براند از آنجا و نظام بگشت <sup>۱۷</sup>، که غلامان سرای <sup>۱۸</sup>  
 از اشتر بزرگ آمدند و اسپان <sup>۱۹</sup> ستن گرفتند، از تازیگان [ و ] از هر کس که ضعیف تر  
 بودند، (بهانه <sup>۲۰</sup> این که: «جنگ خواهيم کرد» و بسیار اسب بستند) [ و چون  
 سوار شدند با آنان، که اسبان ختلی و تازی ستمه بودند ] <sup>۲۱</sup>، [ بار <sup>۲۲</sup> شدند و بيك <sup>۲۳</sup>

(۱) ك: بردند. (۲) درج بجای این قسمت در حاشیه افزوده شده: که اگر چیزی خواهد بود بروند  
 بر اثر بنه. (۳) ك: بحصار بردند اتفاق. (۴) ط: بایستادند. (۵) ح: عی، نقطه غین را  
 تراشیده اند. (۶) ك: می آمدند. (۷) ط: که. (۸) ط: این. (۹) ط: بیج. (۱۰) ط: نیابد.  
 (۱۱) ط: فرود باید آمد (۱۲) ط: حدیث است. (۱۳) ط: چون تواند دهد. (۱۴) ط: سر.  
 (۱۵) ط: فرود آمدی. (۱۶) ط: بدین. (۱۷) ك: بگشت. (۱۸) ط: بگشت. (۱۹) ط:  
 سرانی. (۲۰) ط: اسپان (۲۱) ح: به بهانه. (۲۲) این عبارت تنها در حاشیه افزوده شده.  
 (۲۳) ك: بار. (۲۴) ح: يك.

دفعه سه صد و هفتاد غلام<sup>۱</sup>، با علامتهای شیر، بگشتند و بترکمانان پیوستند [ ۲ ]  
و آن غلامان، که از ما گریخته بودند، بروزگار بورتکین<sup>۳</sup>، بیامدند و يك دیگر را  
گرفتند<sup>۴</sup> و آواز دادند که: « یار یار! »<sup>۵</sup> و حمله کردند بنیرو و کس کس را  
نایستاد<sup>۶</sup> و نظام بگسست، از همه جوانب و مردم ما هموار روی بهزیمت<sup>۷</sup> نهادند.  
امیر ماند، باخواجه عبدالرزاق احمد حسن و بوسهل [ و بونصر ] و بوالحسن و غلامان  
ایشان و من و<sup>۸</sup> بوالحسن دلشاد [ نیز ]، بنادر، آنجا افتاده بودیم، قیامت بدیدیم  
درین جهان، بگتفدی حاجب و غلامان در پرة بیابان می راندند، بر اشتر و هندوان  
بهزیمت، بر جانب دیگر، می رفتند و کرد و عرب را کس<sup>۹</sup> نمی دید و خیلناشان  
بر جانب دیگر افتاده<sup>۱۰</sup> و نظام میمنه و میسره تپا شده و هر کسی می گفت: « نفسی  
نفسی! » و خصمان در بنه افتاده<sup>۱۱</sup> و می بردند و حملها و نیرو می آوردند<sup>۱۲</sup> و امیر  
ایستاده. پس حمله بدو آوردند<sup>۱۳</sup> و وی<sup>۱۴</sup> حمله بنیرو کرد و حربة زهرکین<sup>۱۵</sup>  
داشت و هر کس را که زد (ی)، نه اسپ<sup>۱۶</sup> ماند (ی و) نه مرد<sup>۱۷</sup> و چند بار  
مبارزان خصمان نزدیک امیر<sup>۱۸</sup> رسیدند، آواز دادندی، که هر يك<sup>۱۹</sup> دستبرد  
بدیدندی<sup>۲۰</sup> ( و ) باز گشتندی و اگر این پادشاه را آن روز هزار سوار نيك  
يك دست یاری دادندی، آن کار را فروگرفتی ولیکن<sup>۲۱</sup> ندادند و امیر مودود را دیدم،  
رضی الله عنه، خود روی بقربوس [ پیش ] زین نهاده شمشیر کشیده بدست و اسپ<sup>۲۲</sup>  
می تاخت و آواز می داد لشکر را که<sup>۲۳</sup>: « ای نا جوانمردان! سواری چند سوی من  
آئید » ( و ) البته<sup>۲۴</sup> يك سوار پاسخ نداد، تانومید<sup>۲۵</sup> بنزدیک پدر باز آمد ( و ) غلامان  
نازیکان با امیر نيك بایستادند و جنگ سخت کردند، از حد گذشته و [ خاصه ] حاجبی،

(۱) ح : سیصد غلام و هفتاد . (۲) این قسمت در حاشیه افزوده شده . (۳) ک :  
بورتکین . (۴) ط : بگرفتند . (۵) ک : بار بار . (۶) ک : نه ایستاد (۷) ط : همه روی  
بگریز . (۸) ط : ما با . (۹) ط : کسی . (۱۰) ط : افتاد . (۱۱) ط : افتادند . (۱۲) ط :  
حملها به نیروی کردند . (۱۳) ط : میاوردند . (۱۴) ک : روی . (۱۵) ک : زهر بکین . (۱۶) ط :  
اسب . (۱۷) ط : مردم . (۱۸) ط : سلطان . (۱۹) ط : دادندی و بیک . (۲۰) ط : دیدندی  
(۲۱) ک : ولیکن ، ط : و لکن . (۲۲) ط : اسب . (۲۳) ک : که (۲۴) ک : البته . (۲۵) ط :  
البته نیامدند و یکی پاسخ نداد تا نا امید .

از آن [خواجه] عبدالرزاق، غلامی دراز (بالا)، با دیدار، مردی ترکمان در آمد و او را نیزه بر کلو [ی] زد و بیفکند و دیگران در آمدند [و] اسپ<sup>۱</sup> و سلاح بستند و غلام جان پیداد و دیگران را دل بشکست و ترکمانان و غلامان قوی در آمدند و نزدیک بود که خللی بزرگ افتد، عبدالرزاق و بونصر<sup>۲</sup> و دیگران گفتند: «زندگانی خداوند دراز باد! بیش<sup>۳</sup> ایستادن را روی نیست، بیاید راند». حاجب جامه دار ترکی گفت: «خداوند هم اکنون بدست دشمن افتد، اگر رفته نیاید بتمجیل، و این حاجب را از جین<sup>۴</sup> زهره بترقید<sup>۵</sup> [و] چون بمرور رود<sup>۶</sup> رسیدند، بزودی امیر براند<sup>۷</sup>، [پس فرمود که] <sup>۸</sup> راه حوض [گیران راه] گرفت و جوئی پیش آمد، خشک (و) هر که بر آن جانب جوی بود بدست افتاد و هر که برین جانب [جوی بود، براند] از بلا [ی] رهائی دید<sup>۹</sup> و مرا، که بوالفضل، خادمی خاصه<sup>۱۰</sup>، با ده غلام، بحیلها از جوی بگذرانیدند و خود بتاختند [و برفتند] و من تنها ماندم (و) تا ختم، با دیگران، تا بلب<sup>۱۱</sup> حوض رسیدم. یافتم<sup>۱۲</sup>، امیر را، آنجا (ی) فرود آمده و اعیان و مقدمان روی بدانجا نهاده و دیگران همی<sup>۱۳</sup> آمدند و مرا کمان افتاد که: مگر [امیر] آنجا<sup>۱۴</sup> نبات خواهد کرد و لشکر را ضبط کرد و خود ازین بگذشته بود؛ کار رفتن می ساختند و علامت‌ها فرو می کشادند و وی را<sup>۱۵</sup> می ماندند، تا کسانی از اعیان، که رسیدنیست، در رسند و تا نماز پیشین روز گار گرفت و افواج ترکمانان [و ترکان] پیدا آمد (ند)، که [اندیشیده اند که]: مگر آنجا مقام (بدان) کرده است تا معاودتی کند. [امیر]، رضی الله عنه، برنشست با برادر و فرزند<sup>۱۶</sup> و جمله اعیان (و مقدمان) و مذکوران و منظوران [و] گرم براند، چنانکه بسیار کس بمانده<sup>۱۷</sup> و راه<sup>۱۸</sup> حصار

(۱) ط: اسپ. (۲) ط: بوالنصر. (۳) ط: ک. پیش. (۴) ک: هین. (۵) ط: و از جین این حاجب را زهره بطرقید. (۶) ط: بمرور رود. (۷) ط: رسیدند و سلطان بزودی براند. (۸) در ط بجای این عبارت: و (۹) ط: بدید. (۱۰) ط: خاص (۱۱) ط: تالب. (۱۲) ط: رسیدیم یا تنیم. (۱۳) ک: روی آنجا نهاده با دیگران و همی. (۱۴) ط: اینجا. (۱۵) ط: این را. (۱۶) ط در متن: باو دیر و فرزند، در حاشیه نوشته شده: در بعضی نسخ با برادرش دیده شده است که مقصود عبدالرشید باشد، ن: با فرزند و برادر، د: با برادر و فرزند، رجوع کنید بسطر ۱۵ صحیفه ۷۵۸ و سطر ۱۷-۱۸ صحیفه ۷۶۰. (۱۷) ط: بماند. (۱۸) ک: راه راه

گرفت و دو مرد غرجستانی بدرقه گرفت و ترکمانان بر اثر می آمدند و فوجی نمایشی می کردند و دیگران در غارت بنها مشغول و آفتاب زرد را امیر باب<sup>۱</sup> روان رسید، حوضی سخت بزرگ و من آنجا نماز شام رسیدم و امیر را جازگان بسته آمد<sup>۲</sup> و بجمازه خواست رفت، که شانزده اسب<sup>۳</sup> درین يك منزل در<sup>۴</sup> زیر وی بمانده بود و ترکه<sup>۵</sup> حاجب بدم می آمد و اشیان<sup>۶</sup> مانده را، که قیمتی بودند، برمی کرد<sup>۷</sup> من، چون در رسیدم، جوقی مردم را دیدم: آنجا رفتم، وزیر بود و عارض [و] بوالفتح رازی و بوسهل اسماعیل<sup>۷</sup> (و) جازه می ساختند (و) چون ایشان مرا دیدند، گفتند [که]: «ما می رویم». گفتم که: «بروید». گفتند: «هان! چون رستی؟». باز نمودم<sup>۸</sup> زاریهای خویش و ماندگی، [که] گفتند [که]: «بیا، تا<sup>۹</sup> برویم». گفتم: «بسی مانده ام<sup>۱۰</sup>». فریاد برآمده که: «بدوید<sup>۱۱</sup>»، [که] امیر رفت. ایشان نیز برقند و من بر اثر ایشان برقم و من نیز امیر را ندیدم، تا هفت روز، که مقام در غرجستان کرد، دو روز<sup>۱۲</sup>، چنانکه بگویم، جمله این حدیث و تفصیل آن. بیاید دانست که: عمرها باید و روزگارها، تا کسی آن تواند دیدو در راه می راندم، تا شب دو ماده پیل دیدم، بی مهد، خوش خوش می راندند. پیلبان<sup>۱۳</sup> خاص آشنای من بود<sup>۱۴</sup>، (از یکی) پرسیدم که: «چرا باز مانده اید؟». گفت: «امیر بتمعجیل رفت (و) راهبری بر ما کرد [و] اینک می رویم». گفتم: «با امیر، از اعیان و بزرگان، کدام کس بود [ند]؟». گفت: «برادرش بود، عبدالرشید و فرزند: امیر مودود و عبدالرزاق احمد حسن و حاجب بوالنصر<sup>۱۵</sup> و سوری (و بوسهل حمدوی) و بوسهل زوزنی و بوالحسن عبدالجلیل و سالار غازیان: عبدالله [و] قرانکین و بر اثر وی حاجب بزرگ و بسیار غلام سرای<sup>۱۶</sup>، [پراکنده] <sup>۱۷</sup> و بکتفدی، با غلامان

(۱) ط: بابی. (۲) ط: بودند. (۳) ط: اسب. (۴) ط: بر. (۵) ط: اسبان.  
 (۶) ط: میکردند. (۷) ط: اسمعیل. (۸) ط: دستی باز نمودم. (۹) ط: ما. (۱۰) ط: ک.  
 گفتیم پس ماندم، ط: در حاشیه: مانده ام یعنی خسته ام ولت صحیح پارسى همان نخستین است.  
 (۱۱) ط: بروید. (۱۲) ط: و روز. (۱۳) ط: پیلبانان. (۱۴) ط: بودند. (۱۵) ط: ک.  
 بوالنصر. (۱۶) ط: سرای. (۱۷) در اصل ک: پراکنده.

خویش، برائرايشان<sup>۱</sup>. من با اين پيلان<sup>۲</sup> می راندم و مردم پراکنده<sup>۳</sup> می رسيدند و همه راه بر<sup>۴</sup> زره و جوشن و سپر و ثقل بر می گذشتيم<sup>۴</sup>، که بيفکنده بودند و سحرگاه پيلان تيز تر برانندند و من جدا ماندم و فرود آمدم و از دور آتش لشکر گاهش<sup>۵</sup> ديدم و چاشتگاه فراخ بحصار (بر) کرد رسيدم و ترکمانان، برائر [ما]، آنجا آمده بودند و بحيلتها آب بر کرد را گذاره کردم. امير را ياقتم، سوی مرو<sup>۶</sup> رفته، با قومی آشنا بماندم و بسيار بلاها و محنتها بروی<sup>۷</sup> ما رسيد؛ پياده، با تنی چند از ياران، بقصبه غرjestان رسيدم<sup>۸</sup>.

روز آدينه شانزدهم ماه رمضان، امير، چون آنجا رسيده بود، مقام کرد، دوروز، تا کسانى، که [در] رسيدنى اند، در رسند. من نزدیک بوسهل زوزلى رفتم، بشهر، او را ياقتم؛ کار راه می ساخت. مرا گرم پرسيد و چند تن از آن من رسيده بودند، همه پياده (و) چیزی بخريدند و با وی بخورديم و بلشکرگاه آمديم و در همه لشکرگاه سه خر پشته ديدم: یکی سلطان را و ديگر امير مودود را و (سه ديگر) احمد عبدالصمدر را و ديگر (ان) سايبانها<sup>۹</sup> داشتند، از کرباس و ما خود لت ايبان<sup>۱۰</sup> بوديم. نماز ديگر برداشتيم، تنی هفتاد وراه غور گرفتيم و امير نيز، برائرها، نيم شب برداشت. بامداد [را] منزلى رفته بوديم؛ بوالحسن دلشاد را آنجا ياقتم، سوار شده و من نيز اسبی<sup>۱۱</sup> بدست آوردم<sup>۱۲</sup> و بنسبه بخريدم<sup>۱۳</sup> و با ياران بهم افتاديم و مسعود ليث مرا گفت که: «سلطان از تو چند بار پرسيد که: «بوالفضل چون افتاده باشد؟» و اندوه تومی خورد» و نماز ديگر من پيش رفتم، با موزه تنگ ساق<sup>۱۴</sup> و قبای کهن و زمين بوسه دادم. بخنديد و گفت: «چون افتادی؟»

(۱) ط: پيل بانان. (۲) ك: پراکنده. (۳) ط - ك: بر، متن ما مطابق اصلاح ح است. (۴) ط: میگذشتيم. (۵) ط: لشکرگاه. (۶) ط در حاشيه: مقصود از مرو مرو الروذست نه مرو شاهجان. (۷) ط: بر روی. (۸) ط: برسيديم. (۹) ك: سايه بان ما، ط: سايه بانها. (۱۰) لت ايبان را فرهنگ نويسان بمعنى پر خوار و شکم پرست ضبط کرده و نيز گفته اند که در مقام ناسزا بکار می رود ولی از اشتقاق کلمه که بمعنى ياره ايبانست پيداست که اصل معنى آن چیز بيهوده و بی قدر و قيمت و آن چیزیست که کسی بدان افتنا نکند و ازین جاوت نيز همین معنى بر می آيد، نا شرط که متوجه اين نکته نبوده کلمه را ببيل خود تغيير داده و چنين تصرف کرده است: «ما خود نه در حساب ايبان» (۱۱) ط: اسبی. (۱۲) ط: آورده بودم. (۱۳) ط: بخريده. (۱۴) موزه تنگ ساق يعنى چکهای که ساقه آن تنگ باشد.



و یا کیزه ساختنی داری». گفتم: «بدولت خداوند جان بیرون آوردم و از داده خداوند دیگر هست» و از آنجا برداشتم<sup>۱</sup> و بغور آمدم<sup>۲</sup> و بر منزلی فرود آمدم. گروهی دیگر می رسیدند و اخبار تازه تر می آوردند. اینجا آشنائی را دیدم، سکزی، مردی جلد، هر چیزی<sup>۳</sup> می پرسیدم. گفت: «آن روز» که سلطان برفت و خصمان چنان چیره شدند و دست بغارت بردند، بوالحسن کرچی<sup>۴</sup> را دیدم، در زیر درختی انتاده، مجروح، می نالید: نزدیک وی شدم [و [مرابشناخت] و [بگریست]: گفتم: «این چه حالت؟». گفت: «ترکمانان رسیدند و سازوستور [می] دیدند، بانگ برزدند که: «فرود آی». آغاز فرود آمدن کردم و دیرتر از اسپ<sup>۵</sup> جدا شدم، بسبب پیری؛ پنداشتند که سخت سری می کتم، نیزه زدند بر پشت و بشکم<sup>۶</sup> بیرون آوردند و اسپ<sup>۷</sup> بستند<sup>۷</sup> و بحیلت در زیر این درخت آمدم و بمرگ نزدیکم؛ حالم اینست، تاهر که پرسد، از آشنایان و دوستانم، باز گوی» و آب خواست؛ بسیار حیلت کردم، تا لغتی آب در کوزه بنزدیک<sup>۸</sup> (وی) بردم (و) وی (بنوشید)، [از هوش بشد] و باقی آب نزدیک وی گذاشتم<sup>۹</sup> و برفتم، تا حالش چون شده باشد و چنان دانم که شب را گذشته (شده) باشد و میان دو نماز علامت هادیدم، که در رسید<sup>۱۰</sup>، گفتند: «طغرل و بیغو و داود دست<sup>۱۱</sup> و (فرامرز)، پسر کاکو»، [که] بانبند بر سر اشتری بود، دیدم که او را<sup>۱۲</sup> از اشتر فرو گرفتند و بندش شکستند و بر اشتری نشانند، که از آن خواجه احمد عبدالصمد گرفته بودند و نزدیک طغرل بردند [و [من برفتم و ندانم] تا] حالها [ی دیگر] چون رفت «(و) من، آنچه شنووم، با امیر بگفتم و (منزل) بمنزل امیر بتعجیل می رفت؛ سه بیک در رسیدند، (از) منهبان [ما]، که بر خصمان بودند، با ملاحظه، در یک وقت (و) بوسهل زوزنی آنرا بنزدیک<sup>۱۳</sup> امیر برد [و نماز دیگر بود]، بمنزلی که فرود آمده بودیم و امیر آن را<sup>۱۴</sup> بخواند و گفت: «این ملاحظه را پوشیده دارند<sup>۱۵</sup>، [چنانکه] کس برین واقف نگرود». گفت<sup>۱۶</sup>: «چنین کنم»

(۱) ط: برداشتم (۲) ط: آمدم. (۳) ط: هر خبر. (۴) ط: کرچی. (۵) ط: اسپ. (۶) ط: وزشکم. (۷) ک: بستند. (۸) ط: نزدیک. (۹) ط: بگذاشتم. (۱۰) ط: در رسیدند. (۱۱) ک: داؤد است. (۱۲) ط: وی را. (۱۳) ط: نزدیک (۱۴) ط: او را. (۱۵) ط: دارند و (۱۶) ک: گفتم

و بیاورد و مرا داد و من بخواندم<sup>۱</sup> و مهر کردم و بدیوانیان<sup>۲</sup> سپردم؛ نوشته بودند که: «سخت نوادر رفت، این دفعه<sup>۳</sup>، که با این قوم دل و هوش نبود و بنه را شازده منزل برده بودند و گریز را ساخته و هر روز هرسواری که داشتند [ی]، بری لشکر سلطان فرستادندی، منتظر آنکه هم اکنون مردم ایشان را گرد آیند<sup>۴</sup> و بر ایشان زنند و بروند<sup>۵</sup> و خود حالی چنین افتاد که: غلامان سرای<sup>۶</sup> چنان بی فرمانی کردند، تا حالی بدین صعبی پیش آمد و نادر تر آن بود که: مولا زاده ایست<sup>۷</sup> و علم نجوم داند و شاکردی منجم<sup>۸</sup> کرده است (و) بدین قوم افتاده است و سخنی چند، از آن وی، راست آمد<sup>۹</sup> و فرو داشته است، ایشان را، بمر و [و] گفته که: اگر ایشان امیری خراسان نکنند کردن او<sup>۱۰</sup> بپاید زد. روز آدینه، که این حال افتاد، او هر ساعتی می گفت که: «یک ساعت پای افشارید»، تا نماز پیشین، راست بدان وقت، سواران آنجا رسیدند (و) مراد حاصل شد و لشکر سلطان برگشت (و) هر سه مقدم از اسپ بزمین<sup>۱۱</sup> آمدند و سجده کردند [و] (ابن) مولا زاده را در وقت چند هزار دینار بدادند و امید های بزرگ کردند و برانندند [و] تا آنجا، که این حال افتاده بود، خیمه بزدند و تخت بنهادند و طغرل بر تخت بنشست و همه اعیان بیامدند و بامیری خراسان بر وی سلام کردند و فرامرز، پسر کاکور<sup>۱۲</sup>، پیش آوردند و طغرل او را<sup>۱۳</sup> بنواخت و گفت: «رنجها دیدی، دل قوی دار که اصفهان و ری بشما داده آید»، و تا نماز شام غارتی آوردند و همه می بخشیدند و منجم مالی یافت، صامت و ناطق و کاغذها و دویت خانه سلطانی (گرد) کردند<sup>۱۴</sup>، بیشتر ضایع شده بود، بسختی، چندانکه<sup>۱۵</sup> کتابی چند یافتند و بدان شادمانی نمودند

(۱) ط: خواندم. (۲) درک و ط و ن چنینست و در د قطعه نگذاشته اند، چنین می نماید که در اصل «دیوانیان» بوده باشد. (۳) ط: دفت. (۴) ط: برکردانند. (۵) ط: بروند. (۶) ط: سراسی. (۷) ک: مولا زاده است. (۸) ط: که منجم را شاکردی. (۹) ط: آمده. (۱۰) ط: وی. (۱۱) ط: اسب بزیر. (۱۲) ک: کاکور. (۱۳) ط: وی را. (۱۴) ط: درحاشیه: کرد کردن کتایه از فراهم آوردن است شیخ سعدی گوید دو کس رنج بیپوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی آنکه کرد کرد و نورد و دیگر آنکه علم آموخت و عمل نکرد هم او گوید:

مور کرد آورد بتابستان      تافراغت بود زمستانش<sup>۱۵</sup> ط: بود بستنی چندو

و نامها نوشتند، بخانان ترکستان و پسران علی تکین و بورتکین<sup>۱</sup> و عین الدوله و همه اعیان ترکستان، بخبر فتح و نشانهای دویت خانها و علمای لشکر فرستاد(ند)، بامبشران و آن غلامان بی وفا را، که آن ناجوانمردی کردند، بسیار بنواختند و امیری ولایت و خرگاه [ و از آن دربند و چیزی ] دادند و ایشان خود توانگر شده اند، که اندازه نیست که چه یافته آمد<sup>۲</sup>، از غارت و کسی را زهره نیست که فرا ایشان سخنی گوید<sup>۳</sup>، بلکه ترکی می گویند که: « این ما کرده ایم » و فرمودند تا: پیادگان هزیمتی را، از هر جنس که هستند، سوی ییابان آموی راندند، تاببخارا و آن نواحی مردمان ایشان را بینند و مقرر گردد که هزیمت حقیقت (است) و اندازه نیست آنرا، که بدست این قوم افتاد، از زر و سیم و جامه و ستور و سخن بر آن جمله می نهند که: طغرل بنشاپور<sup>۴</sup> رود، با سواری هزار و بیست و نهمیند، باینالیان<sup>۵</sup> و داود<sup>۶</sup>، با معظم لشکر، سوی بلخ رود، تا بلخ و تخارستان گرفته<sup>۷</sup> آید. آنچه رفت، تا این وقت، باز نهوده آمد و پس ازین تاریخ ( آنچه ) تازه گردد باز نماید<sup>۸</sup> و قاصدان<sup>۹</sup> آیند<sup>۱۰</sup>، که اکنون بیوسته بر آیند<sup>۱۱</sup> و کار از لونی دیگر پیش گرفته آید، که قاعده کارها، آنچه بود، بگشت، تا این خدمت فرو نماند<sup>۱۲</sup>.

چون امیر نزدیک دبه بوالحسن ظفر رسید، مقدمان بخدمت آنجا آمدند و بسیار آلت راست کردند، از خیمه و خرگاه و هر چیزی، که ناچار می بایست و دور روز آنجا مقام افتاد و تا مردمان نیز لختی، چنانکه آمده کارها راست کردند و سخت نیکو خدمت کردند، غوریان، نزلها بسیار دادند و امیر را تسکین پیدا آمد و آنجا عید کرد، سخت بینوا عیدی و نماز دیگر بخدمت ایستاده بودم و<sup>۱۲</sup> مرا گفت: « سوی خاقان ترکستان چه باید نوشت، درین باب؟ ». گفتم: « خداوند چه فرماید؟ ». گفت: « دو نسخه کرده اند، بوالحسن عبدالجلیل و مسعود لیث، بدین معنی، دیده ای؟ ». گفتم: « ندیده ام و هر دو آنچه

(۱) ک: بورتکین. (۲) ط: یافته آمد. (۳) ازین جا تا سطر ۱۵ صحیفه ۷۶۸ از نسخه ن افتاده است. (۴) ط: بنشاپور. (۵) ک: ط: نیالیان. (۶) ط: ک: داود. (۷) ک: گفته. (۸) ک: و باز نماید. (۹) درج زیر سطر نوشته شده: قاعدان. (۱۰) ط: باید. (۱۱) ط: بیوسته تر آیند. (۱۲) دوح و او را تراشیده اند.

نشستند خیاره باشد. بخندید و دوات فاری را گفت: « این نسخه یار. بیاورد، تأمل کردم، الحق جانب خداوند سلطان تیک نگاه داشته بودند و ستایشها کرده و معما سخن چند بگفته و عیب آن بود که نوشته بودند که: « ما روی سوی غزنین داشتیم، کالا و ستور و عدت پذیره<sup>۱</sup> اتفاق نیفتاد<sup>۲</sup>، و این دو آزاده<sup>۳</sup> مرد همیشه با بوسهل می خندیدندی<sup>۴</sup>، که دندان تیز کرده بودند، صاحب دیوانی<sup>۵</sup> را و عثرت<sup>۶</sup> او می جستند و هر گاه از مضایق دبیری چیزی (اتفاق) بیفتادی و امیر سخنی گفتی، گفتندی: « بوسهل را باید گفت تا نسخت کند»، که دانستندی<sup>۸</sup> که (او) درین راه پیاده است و مرانچار مشت می بایستی زد و می زدمی. نسخهها بخواندم و گفتم: « سخت نیکوست». امیر، رضی الله عنه<sup>۹</sup>، گفت و در دنیا<sup>۱۰</sup> او را یار نبود، در دانستن<sup>۱۱</sup> دقایق که: « به ازین می باید، که این عذرهاست<sup>۱۲</sup> و خانان ترکستان از آن مردمند<sup>۱۳</sup> که چنین حالها بر ایشان یوشیده ماند<sup>۱۴</sup>؟». گفتم: « زندگانی خداوند دراز باد! اگر احتیاجی خواهد بود، با خانان<sup>۱۵</sup>، عدتی و معوضتی خواستن، نامه از لونی دیگر باید». گفت: « ناچار خواهد بود که چون بغزین رسم<sup>۱۶</sup> رسولی فرستاده آید، با نامه و مشافهات، اکنون برین حادثه، که افتاد، نامه باید نبشت، از راه، با رکابداری». گفتم: « پس سخنی راست باید، تا عیب نکنند، که تا نامه ما برسد مبشران خصمان رفته باشند و نشلنها و علامتها برده، که ترکمانان را رسم اینست». امیر فرمود که: « هم چنینست، نسختی کن و بیار، تا دیده آید». باز گشتم، این شب نسخه کرده آمد و دیگرروز، بدیگر منزل، پیش از آن تا با چاکران رسیدم، پیش بردم و دوات دار بستد و او بخواند و گفت: « راست هم چنین می خواستم، بخوان». بخواندم بر ملا و استاد دیوان حاضر بود و جمله ندیمان و بوالحسن عبدالجلیل و همگان نشسته و بوالفتح لیث و من بر پای. چون بر ختم آمد، امیر گفت: « چنین می خواستم» و حاضران

(۱) ط: بمعنا سخنی. (۲) ح: پذیره. (۳) ط: بدندان نهاده، درج تراشیده و مانند ضبط که اصلاح کرده اند. (۴) ک: دوازده، ح: دو آزاد. (۵) ک: بخندیدی. (۶) ک: تا صاحب دیوان. (۷) ک: عثرت. ط: در حاشیه: عثرت لغزش. (۸) ک: دانست. (۹) ط: رض. (۱۰) ک: گفت و دود. (۱۱) ک: و در دانستن. (۱۲) ک: عذرهاست. (۱۳) ط: مردمانند. (۱۴) ط: نهاد. (۱۵) ک: خازنان. (۱۶) ط: رسم.

استحسان داشتند، متابعه لقول الملك، هر چند تنی دورا ناخوش آمد، [معنی مفهوم آن نسخه، ناچار بود از] <sup>۱</sup> اینجا نوشتن، <sup>۲</sup> چنانکه چند چیز دیگر درین تصنیف نوشته آمده است و هر چه خوانندگان گویند روادارم، مرا با شغل خویش کارست و حدیث بیاوردم پیش ازین، (تا) دانسته آید.

## ذکر نسخه‌الکتاب الی ارسلان خان

«بسم الله الرحمن الرحيم؛ اطال الله بقاء الخان الاجل الحميم<sup>۳</sup>؛ هذا كتاب منى الیه برابط کروان، علی سبع مراحل من غزوة والله عز ذكره، فی جميع الاحوال محمود والصلوة<sup>۴</sup> علی النبی المصطفى محمد وآله الطيبين و بعد بر خان پوشیده نگردد که: ایزد، عز ذکره را، تقدیر هاست گردنده، چون شمشیر برنده، که روش و برش آن نتوان دید و آنچه از آن پیدا خواهد شد در نتوان یافت و از اینست که عجز آدمی بهر وقتی ظاهر گردد، که نتوان دانست که در حال از شب آستن چه زاید و خردمند آنست که: خوبستن را در قبضه تسلیم نهد و بر حول و قوت خویش و عدتی، که دارد، اعتماد نکنند و کارش را بایزد، عز ذکره، باز گذارد و خیر و شر و نصرت و ظفر از وی داند، که اگر يك لحظه از قبضه توکل بیرون آید و کبر و بطر<sup>۵</sup> را بخوبستن راه دهد چیزی بیند، (که) بهیچ خاطر ی نا گذشته و او هام بدان نارسیده و عاجز مانده آید و ما ایزد، عز ذکره، را خواهیم، بر غبتی صادق و نیتی درست و اعتقادی پاکیزه، که ما را در هر حال: فی السراء والضراء والشدة والرشاء، معین و دستگیر باشد و يك ساعت، بلکه يك نفس، ما را بما نگذارد و بر نعمتی، که دهد و شدتی، که پیش آید، الهام ارزانی دارد، تا بنده وار صبر و شکر پیش آریم و دست بتماسك وی زنیم، تا هم نعمت زیادت گردد<sup>۶</sup>، بشکر و هم صواب حاصل آید بصبر، انه، سبحانه، خیر موفق و معین. در قریب دو سال، که رایت ما بخراسان بود، از هر چه رفت و پیش می آمد و کام و ناکام و نرم و درشت، خان را آگاه کرده می آمد (و رسم مشارکت و مساهمت، در هر بابی، نگاه داشته می آمد، که) مصافات بحقیقت میان دوستان آنست که: هیچ چیز، از اندک و بسیار، پوشیده داشته نیاید و

(۱) در طبع جای این عبارت: و من آن نسخه ناچار. (۲) ك - ط: نوشتن. (۳) ك: العجم.

(۴) ط: والصلوة والصلوة (۵) ك: سطر. (۶) ط: کرده.

آخرین نامه ای، که فرمودیم، با سواری، چون نیم رسولی، آن ازطوس بود، بر پنج منزل از نساپور<sup>۱</sup> و باز نمودیم که: آنجا قرار گرفته ایم، بالشکرها، که آنجا سرحدهاست، بجوانب سرخس و باورد و نسا و مرو و هرات، تابگویم که حکم حال چه واجب کند و نو خاستگان چه کنند، که باطراف بیابانها افتاده بودند و پس از آنکه سوار رفت، شش روز مقام بود (و) رای چنان اقتضا کرد که: جانب سرخس کشیدیم. چون آنجا رسیدیم غره<sup>۲</sup> رمضان بود؛ یافتیم آن نواحی را خراب، از حرث و نسل چیزی نگاشته، بدان جایگاه رسید که: یک ذره گیاه بدیناری، بمثل، نمی یافتند<sup>۳</sup>؛ نرخ خود بجایگاهی رسیده بود که پیران می گفتند که: درین صد سال، که گذشت، مانند آن یاد ندارند؛ منی آرد بده دزم شده، نایافت<sup>۴</sup> و جو و کاه بچشم کسی نمی دید، تا بدین سبب رنجی بزرگ بر یک سوارگان و همه لشکر رسید، چنانکه در چشم خاص ما، با بسیار<sup>۵</sup> [ستور] عدت، که هست، خللی بی اندازه ظاهر گشت؛ توان دانست که از آن اولیا و چشم و خرد<sup>۶</sup> مردم بر چه جله باشد و حال بدان منزلت رسید که: بهر وقتی و بهر حال میان اصناف لشکر و [پیرو<sup>۷</sup>] سرایبان لجاج و مکاشفت می رفت، بحديث خورد<sup>۸</sup> و علف و ستور، چنانکه این لجاج از درجه سخن بگذشت و بدرجه شمشیر رسید و ثقات آن حال باز نمودند و بندگان، (که) ایشان را این درجه نهاده ایم، تا در مهمات رای زنند، با ما و صواب و صلاح را باز نمایند، بتعریض و تصریح سخن می گفتند که: رای درست آنست که سوی هرات کشیده آید، که علف آنجا فراخ یافت<sup>۹</sup> بود، (که) بهر جانبی از ولایت نزدیک (است) و<sup>۱۰</sup> واسطه خراسان و صلاح آن بود، (که) گفتند؛ اما ما را لجاجی و ستیزه ای گرفته بود<sup>۱۱</sup> و از آن جهت که کار بانو خاستگان پیچیده می ماند، خواستیم که سوی مرو رویم، تا کار بر گزارده<sup>۱۲</sup> آید و دیگر که: تقدیر سابق بود، که تا کام می بایست دید، آن نادره، که افتاد. سوی مرو رفتیم و دلها گواهی می داد که: خطای محضت؛ راه نه چنان بود، که می بایست، از بی علفی و بی آبی و کرما و ربیک بیابان و درسه چهار مرحله، که بریده آمد، داوریهای فاحش رفت، میان همه اصناف

(۱) ط: نساپور. (۲) ك: یافت. (۳) ط: شد و نایافت. (۴) ك: تا بسیار.

(۵) ك: خورد. (۶) در اصل ك: پیرو. (۷) ط: خوردن. (۸) فراخ یافت بحال صفت مرکب یعنی

آنچه یافتن آن آسان بود و فراوان باشد. (۹) ك: او. (۱۰) ك: بودند. (۱۱) ط: گذارده.

لشکر، [ که ] در منازل برداشتن و علف و ستور و خوردنی و دیگر چیزها و آن داوریهها [ را ]، [ اعیان چست و ۲ مرتب [ کرده ] بودند، در قلب و در میمنه و میسر و دیگر مواضع تسکین می دادند<sup>۳</sup> و چنانکه بایست از آن بالا گرفته بود، فرو نشست و هر روزی، بلکه هر ساعتی، قوی تر می بود، تا فلان روز، که نماز دیگر از فلان منزل برداشتم، تا فلان جای فرود آیم<sup>۴</sup> فوجی از مخالفان بر اطراف ریزگهای بیابان پیدا آمدند و در پریدند<sup>۵</sup> و نیک شوخی کردند و خواستند که چیزی ربایند، حشم ایشان را نیک باز مالیدند، تا برادی نرسیدند و آن دست آویز<sup>۶</sup> تا نماز شام بداشت، که لشکر بتعبیه می رفت و مقارعت و کوشش می بود، اما جنگی قوی بیای نمی شد، چنانکه بایست بر سنان می نیامدند و مقاتله نمی بود، که اگر مردمان کاری بجد تر پیش می گرفتند، مبارزان لشکر بهر جای<sup>۷</sup> (نیرو می کردند)، مخالفان می در میزدند و شب را فلان جای<sup>۸</sup> فرود آمدیم، خللی نا افتاده، نامداری<sup>۹</sup> کم (نا) شده و آنچه بیابست ساخته شد، از دراجه<sup>۱۰</sup> و طلیعه، تا در شب و تاریکی نادره ای<sup>۱۱</sup> نیفتاد و دیگر روز هم برین جمله رفت و بمرور نزدیک رسیدیم. روز سیوم<sup>۱۲</sup>، لشکر<sup>۱۳</sup> ساخته تر و بتعمیه تمام، علی الرسم فی مثلها، حرکت کرده آمده<sup>۱۴</sup> و رهبران گفته بودند: « چون از قلعه دندانقان<sup>۱۵</sup> بگذشته شود، بریک فرسنگ، که رفتندی، آب روانست، و حرکت کرده آمد<sup>۱۶</sup> و چون بحصار دندانقان<sup>۱۵</sup> رسیدیم، وقت چاشتگاه فراخ، چاهها، که بر در حصار بود، مخالفان بینباشته<sup>۱۷</sup> بودند و کور کرده، تا ممکن نگردد آنجا فرود آمدن؛ مردمان دندانقان<sup>۱۵</sup>

- (۱) این کلمه تنها در ح افزوده شده. ط: داوریهای. (۲) ط: حشم که. (۳) ط - ک: میدارند (۴) پیداست که در عبارت دست برده اند و در اصل ناچار روز و منزل معین بوده و معلوم نیست بچه جهت آنرا حذف کرده اند اما چنانکه در صحایف ۷۴۹ و ۷۵۳ بیش ازین گذشت پیداست که این واقعه در ۷ رمضان در منزلی نرسیده بدندانقان روی داده است. (۵) ک: بریدند. (۶) رجوع کنید بیادداشت ۳ در بای صحیفه ۲۷ و یادداشت ۱۷ در بای صحیفه ۶۹۱ و یادداشت ۱۳ در بای صحیفه ۶۹۵ و یادداشت ۸ در بای صحیفه ۷۴۳. (۷) ط: جانی. (۸) اینجا نیز نام منزل و از نسخه حذف کرده اند و چنانکه در صحیفه ۷۵۹ آمده است نام آن منزل گبران راه بوده است. (۹) ک: نامداری. (۱۰) دراجه بفتح اول و تشدید دوم جوالی که از جوب و گاه و جز آن برکنند و مردان در پس آن پناه گیرند و بدیوار قلعه رسند و آنجا قبززند. (۱۱) ک: نادر. (۱۲) ط: سیم. (۱۳) ط: بالشکر. (۱۴) ط: آمد. (۱۵) ک: دندانقاد. (۱۶) درن از سطر ۶ صحیفه ۷۶۴ تا اینجا از نسخه افتاده است (۱۷) ک: بینباشته.

اندر ' حصار آواز دادند که : « در حصار پنج چاهست ، که لشکر را آب تمام دهد و اگر آنجا فرود آیم چاهها ، که بیرون حصارست ، نیز سرباز کنند و آب تمام باشد و خللی نیفتد » و روز سخت گرم ایستاده بود ، صواب جز فرود آمدن نبود ، اما می بایست که تقدیر فراز آمده کار خویش بکنند . ارا آنجا بکنندیم ، يك فرسنگی گران تر جو بهای خشك و غنچ <sup>۲</sup> پیش آمد و راهبران متحیر گشتند ، که پنداشتند که آنجا آست ؛ که بهیچ روزگار آن جو بهها را کسی <sup>۳</sup> بی آب باد نداشت . چون آب نبود مردم ترسیدند و نظام راست نهاده بگست و از چهار جانب مخالفان نیرو کردند ؛ سخت قوی ، چنانکه حاجت آمد که : ما بتن خویش از قلب پیش کار رقتیم ؛ حملها نیرو رفت ، از جانب ما و اندیشه چنان بود که : کردوسهای <sup>۴</sup> میمنه و میسر و جناحها بر حال خویشست و خبر نبود که : فوجی از غلامان سرای ، که بر اشتران بودند ، بزیر آمدند و ستور هر کس ، که می یافتند ، میر بودند ، تا بر نشینند و پیش کار آیند . لجاج آن ستور شدن و یکدیگر را پیاده کردن بجایگاهی رسید که در یکدیگر افتادند و مراکز خویش خالی ماندند و خصمان آن فرصت را بغنیمت گرفتند و حالی صعب بیفتاد ، که از دریافت [ آن رای ] ما و ( آن ) چه نامداران عاجز ماندند و بخصمان ، ناچار آلتی و تجملی که بود ، ( می ) بایست گذاشت و برفت و مخالفان بدان مشغول گشتند و ما راندیم <sup>۵</sup> ، يك فرسنگی ، تا بحوضی بزرگ آب ایستاده رسیدیم و جمله اولیا و حشم ما ، از برادران و فرزندان و نامداران و فرمان برداران ، آنجا رسیدند ، در ضمان سلامت ، چنانکه هیچ نامداری را خللی نیفتاد و بر ما اشارت کردند که : « بیاید رفت ، که این حال را در نتوان یافت » . ما را ، [ که ] این رای

(۱) ط : بدر . (۲) ط - ک - ن : هفج ، ط در حاشیه : « هفج بکسر فاء حوضهای کوچک ه » گذشته از آنکه در زبان نازی کله ای که بدین معنیست عنجة است هفج اول و کسر دوم و فتح سوم و نه هفج و آن بمعنی حوض خریدست در کنار حوض بزرگ که از حوض بزرگتر در آن آب میریزد و آنرا می آشامند درین جا هفج را مقارن با خشك و صفت برای جوی آورده و چنان مینماید که در اصل « هفج » بوده است و تعریف کرده اند اما هفج و هفج بضم اول و سکون دوم در زبان فارسی بمعنی ژرف و گودست چنانکه فرهنگ نویسان هم ضبط کرده اند و تردیدی نیست که هفج یا هفج در اینجا مناسبتر است ، د : هفج . (۳) ط : کسی آن جو بهها را (۴) ط در حاشیه : « کردوس دسته از سواران و آنرا کتیه نیز گویند ابونواس در آن قصیده معروفه سینه گوید :  
بکرس اللیل کردوسا ففرقه صبح اغار علیه فی کرادیس (۵) ط : براندیم .



[دیدند]، چون صواب آمد<sup>۱</sup>، برانندیم (و) روز هشتم [پیش] قصبه<sup>۲</sup> غرjestان آمدیم، و آنجا دو روز مقام کردیم، تا غلامان سرای و جمله لشکر در رسیدند، چنانکه هیچ مذکور [وایس] نماند و کسانی ماندند، از پیادگان درگاه و خرده<sup>۳</sup> مردم، که ایشان را نامی نیست و از غرjestان، بر راه رباط، بری و جبال [و] هرات و جانب غور، بحصار بوالعباس خلف آمدیم، که (وی) یکیست از بندگان دولت و مقدمان غور و آنجا آسایش<sup>۴</sup> بود و سه روز از آنجا<sup>۵</sup> برین رباط آمدیم، که برش هفت منزلی غزینست و رای چنان<sup>۶</sup> اقتضا کرد که: سوی خان، هر چند دل مشغول گردد، این نامه فرموده آید<sup>۷</sup>، که چگونگی حال از ما بخواوند، نیکوتر آن باشد که بخیر بشنود، که شك نیست که مخالفان لافها زنند و این کار را عظمتی<sup>۸</sup> نهند، که این خلل از لشکر ما افتاد، تا چنین<sup>۹</sup> نادره بایست دید و اگر در اجل تاخیرست بفضل ایزد، عز ذکرة و نیکو صنع و توفیق وی این حالها در یافته آید، بحکم خرد و تجارب روزگار، که اندر آن یگانه است، داند که: تا جهان بوده است ملوک و لشکر را چنین حال پیش آمده است و محمد مصطفی، [پیغمبر ما را]، صلی الله علیه و آله [و سلم]، از کافران قریش، روز احد، آن ناکامی<sup>۱۱</sup> پیش آمد و نبوة او را زبانی نداشت و پس از آن بمرادی تمام رسید و حق همیشه حق باشد [و با حال خصمان]، اگر یاری جهد، روزی چند دیرتر نشیند و [چون ما]، [که] قطیم، بحمد الله در صدر ملکیم و بر اقبال و فرزندان و جمله اولیا و حشم، نصرهم الله، سلامت اند این خللها را زودتر [در] توان یافت، که چندان آلت و عدت هست، [که هیچ حرز کننده<sup>۱۲</sup>] [بشمار<sup>۱۳</sup>] و عد آن نتواند رسید [۱۴]، خاصه که دوستی و مشارکی داریم، چون خان و<sup>۱۵</sup> مقررست [که] هیچ چیز، از لشکر [و مرد] و عدت، از ما دریغ ندارد و اگر التماس کنیم

(۱) ط : صواب آمد چون . (۲) ط : بقصبه . (۳) ك : خورده . (۴) ط : آسایش . (۵) ط : زانجا . (۶) ط : چنین . (۷) ط : آمد . (۸) ط : عظمی . (۹) ط : چنان . (۱۰) ط : علیه را . (۱۱) ط : آن ناکامی روز احد . (۱۲) در اصل ك چنینست و ظاهراً دواصل «حصر کننده» بوده است ، د : حور ، ن : حرر (۱۳) ط : او را شمار . (۱۴) در ط بجای این عبارت : ممکن نی . (۱۵) ط : که .

که : بنفس خویش رنجه باشد [ از ما دریغ ندارد ]<sup>۱</sup> ، تا این غضاضت<sup>۲</sup> از روزگار ما دور کنند و رنج نشمرد ؛ ایزد ، عز ذکره<sup>۳</sup> ، ما را بدوستی و یکدلی وی برخوردار کند ، بمنه و فضله و این نامه ، با این رکابی<sup>۴</sup> مسرع ، فرستاده آمد ؛ چون در زمان سلامت بغزین رسیم ، از آنجا رسولی نامزد کنیم ، از معتمدان مجلس و درین معانی گشاده تر سخنی<sup>۵</sup> گوئیم و آنچه نهادنیست نهاده آید و گفتنی گفته شود و منتظریم<sup>۶</sup> جواب این [ نامه ] را ، که<sup>۷</sup> بزودی باز رسد<sup>۸</sup> ، تارای و اعتقاد خان را ، درین کارها ، بدانیم ، تا دوستی تازه<sup>۹</sup> گردد و لباس ( شادی ) پوشیم و [ مر ] آنرا از اعظم مواهب شمیریم ، باذن الله ( تعالی )<sup>۱۰</sup> عز وجل .

و در آن روزگار که بغزین باز آمدیم با امیر و کس را دل نمانده بود ، از صعبی این حادثه و خودبس بقا نبود ، این پادشاه بزرگ را ، [ رحمه الله ] و من میخواستم [ که ] چنین که این نامه را نوشتم<sup>۱۱</sup> ، بعذر این<sup>۱۲</sup> حال [ و ] این هزیمت را در معرض خوب تر بیرون آورد<sup>۱۳</sup> ( و ) فاضلی ، [ تنی چند ] ، بایستی ، ( که چند ) شعر ( نیکو ) گفتی ، تا هم نثر بودی و هم نظم<sup>۱۴</sup> [ و ] کس را نیاقم ، از شعرای عصر ، که درین بیست سال بودند ، اندرین دولت ، [ که بخواستم ] ، تا اکنون ، که ( این ) تاریخ اینجا رسانیدم ، از فقیه بوحنیفه ، ایده الله ( تعالی ) ، بخواستم و وی گفت<sup>۱۵</sup> و سخت نیکو گفت و بفرستاد و کل خیر عندنا من عنده و کار این برین بنماند<sup>۱۶</sup> و فال من کی<sup>۱۷</sup> خطا کند و اینک ، در مدتی<sup>۱۸</sup> نزدیک ، از دولت خداوند سلطان ابوالمظفر ابراهیم ، اطال الله بقاءه و عنایت عالی چنان<sup>۱۹</sup> تربیت یافت و صلتها ( ی ) گران استند و شغل اشراف ترمک بدو مفوض شد و بچشم خرد بترمک

(۱) عبارت « دریغ ندارد » را در ط نوشته شده و روی آنرا خط کشیده اند ولی در ح خطهای آنرا تراشیده اند . (۲) ك : عضاضت ، غضاضت بفتح اول اینجا بمعنی خواری و نقصانست . (۳) ط : تعالی . (۴) ط : رکابدار . (۵) ط : سخن . (۶) ط : منتظر است . (۷) ط : تا . (۸) ط : جواب رسد . (۹) ك : تاز . (۱۰) دراصل ط : تع . (۱۱) ط : نیشتم . (۱۲) ط : بعد از این (۱۳) ط : آورم . (۱۴) ط : هم نظم بودی و هم نثر . (۱۵) ط : بگفت . (۱۶) ك : بنه ماند . (۱۷) ك : که . (۱۸) ط : مدة . (۱۹) ط : چندین .

بنياد<sup>۱</sup> نگرست، که نخست ولايت (اشراف) خوارزمشاه، التوتاش (بود)، رحمة الله عليه، (و) قصيده<sup>۲</sup> (اينست) :

## شعر ۳

شاه چو بر کند دل<sup>۴</sup> زبزم گلستان<sup>۵</sup> ، آسان آرد بچنگ مملکت، آسان  
 وحشی چیزست ملك و دانم ازان این<sup>۶</sup> : کو نشود هیچ گونه بسته بانسان<sup>۷</sup>  
 بندش عدلست (و) چون بعدل ببندیش ، انسی گردد<sup>۸</sup> ، همه دگر شودش سان .  
 [اخوان زاخوان، بخیل، عدو نقریب  
 اخوان بسیار در جهان و چون شمس  
 عیبی آمد سبک بچشم عدو زانک<sup>۱۱</sup>  
 کیست که گوید ترا: نگر<sup>۱۲</sup> نغوری می؟  
 سیر<sup>۱۶</sup> خور و آن چنان مخور که باآخر،  
 شاه چه داند که چیست خوردن و خفتن؟  
 شاه چو درگاه<sup>۱۸</sup> خویش باشد بیدار،  
 مار بود دشمن و بکندن<sup>۱۹</sup> دندانش،  
 ازعدو<sup>۲۰</sup> آنگاه کن حذر<sup>۲۱</sup>، که شود دوست  
 نامه نعمت ز شکر عنوان دارد؛  
 شاه چو بر خود قبای عجب کند راست،  
 عزل بدرش<sup>۲۲</sup> تا ببند گریبان .

(۱) ط : نیاست . (۲) ك : این دو قصیده . (۳) ط : قصیده ، درك در پهروی این کلمه  
 علامت ۳ گذاشته و دریای صحیفه نوشته اند : (۳) ن - در تصحیح این اشعار اکثر جا فکر بجایی  
 نرسید - همچنانکه در اصل نسخه مورلی صاحب بود مطبوع گردید • ولیم ناسولیس • (۴) ط :  
 چودل بر کند . (۵) ح : بزم و گلستان . (۶) ك : ملك و این زان دانم . (۷) ك : بایشان . (۸) ط :  
 گیرد . (۹) اشاره است بآیه ۲۵ ازسورة التوبه : > لقد نصرکم الله فی مواطن كثيرة و یوم حنین  
 اذ اھجبتکم کثرتم فلم تن عنکم شیئا و ضاقت علیکم الارض ببارحیت ثم ولینم مدبرین > . (۱۰) در  
 اصل ك : من زبم از اخوان ، متن مطابق ضبط برخی از سفینهاست . (۱۱) در اصل ك : زان که .  
 (۱۲) ك : جو خواسته هم خوان ، متن مطابق ضبط د است . (۱۳) ط : مکر . (۱۴) ط : داد از  
 طرب . (۱۵) ظاهراً در اصل بستان بوده است مخفف بوستان . (۱۶) ط - ك : شیر ، متن مطابق  
 ضبط ح است . (۱۷) ط : وین . (۱۸) ط : کار . (۱۹) ك : بکند ، ح : چو کندی . (۲۰) ك :  
 زهدو . (۲۱) ط : انکه حذریکن . (۲۲) ك : عدل بدریش ، ط : خصم بدرش .

غره<sup>۱</sup> نگردهد بجز پیل و عماری ،  
 مرد هنر پیشه خود نباشد<sup>۲</sup> ساکن ،  
 [چنگک چنان در زند بخلقان جبه<sup>۳</sup> ،  
 مأمون ، آن کز<sup>۴</sup> ملوک دولت اسلام ،  
 جبه ای از خز بداشت برتن ، چندانک<sup>۵</sup>  
 مرتدما را ، از آن فرود تمجب ،  
 گفت : « ز شاهان حدیث ماند باقی ،  
 شاه ، چو بر خز و بز نشیند و خفتند<sup>۶</sup> ،  
 ملکی ، کان را بدرع گیری و زوبین ،  
 چون دل لشکر ، ملک ، نگاه ندارد ،  
 کار چو پیش آیدش ، بود که بمیدان ،  
 گر چه ، دود لشکری بسیم قوی دل ،  
 دار نکو مر پچشک<sup>۷</sup> ، را ، که صحت ،  
 خواهی تا باشی ایمن از بد اقران ،  
 زهد مقید بدین و علم بطاعت ،  
 خلق بصورت قوی و خلق بسیرت ،  
 شاه هنر پیشه ، شیرمیدان<sup>۸</sup> ، مسعود ،  
 ای بتو آراسته همیشه زمانه !  
 رادی ، گر دعوت نبوت سازد ،

هر که بدیلمت ذل اشتر و پالان .  
 کز بی کلاری شده است گردون گردان .  
 چون بشناسد که چیست حال تن و جان<sup>۹</sup> .  
 هرگز چون او ندیده<sup>۱۰</sup> تازی و دهقان  
 سود و فرسوده گشت بروی (و) خلقان ؛  
 کردند از وی سؤال از سبب آن ،  
 در عرب و در عجم ، نه توی و کتان ،  
 بر تن او بس گران نماید خقتان .  
 دادش نتوان بآب حوض و بریحان .  
 در که ایوان ، چنان که در که<sup>۱۱</sup> میدان ،  
 خواری بیند ز خوار کرده ایوان .  
 آخز دل گرمی ببایدش از خون .  
 تات نکو دارد او بدارو و درمان .  
 روی ز اقران متاب<sup>۱۲</sup> و کوی ز قرآن<sup>۱۳</sup> ،  
 مجد مقید بچود و شعر بدیوان ؛  
 دین بسیرت قوی و ملک بساطان .  
 بسته سعادت همیشه با او<sup>۱۴</sup> پیمان ،  
 راست بدانسان که باغ در مه تیمان ،  
 به ز کف تو نیافت خواهد برهان .

(۱) ك : سره . (۲) ك : هنر پیشه خوی باید . (۳) ك : در زند در تن خسرو متن  
 مطابق ضبط ح است . (۴) ح : دل و جان ، این بیت در ح در حاشیه افزوده شده . (۵) ك : ط : آنکه  
 از ، ح : ان کاز . (۶) ط : ندید . (۷) ك : چندانکه . (۸) ك : خرومستند برخفت ، ط : خزویز  
 نشیند و خسبد ، سوم شخص مفرد مضارع از فعل خفتن هم . « خسبد » و هم « خفتند » آراء است و  
 ظاهراً در اصل « خفتند » بوده بقرینه ضبط ك و شبه اشتقاق با خفتان . (۹) ك : ارکه . (۱۰) ط :  
 بزشک ، پچشک و پچشک ضبط دیگری از کلمه بز شکست . (۱۱) ك : بتاب . (۱۲) ط : زقران  
 متاب و کوی ز اقران ، متن ما مطابق ضبط ح است . (۱۳) ط : میرمیدان ، ح در حاشیه : میرمیران .  
 (۱۴) ط : باوی .

قوت اسلام را و نصرة حق را ،  
 دست قوی داری و زبان سخنگوی ؛  
 شکر خداوند را ، که باز بدیدم  
 چون سلامت بدار ملك رسیدی ،  
 در مثلست این که : « گر <sup>۴</sup> بجای بود سر ،  
 راست نه امروز شد خراسان زینسان ،  
 ملك خدای جهان ز ملك تو بیشست ،  
 دشمن تو ، گریجنك ، رخت <sup>۷</sup> تو برگرفت ،  
 و ر تو ز خصمان خویش رنجه شدی نیز ،  
 باران ، کان رحمت خدای جهانست ،  
 از ما بر ماست ، چون نگاه کنی نيك  
 کار ز سر گیر و اسب و تیغ دگر ساز <sup>۹</sup> ،  
 دل چو کنی راست ، با سپاه و رعیت ،  
 زانکه توئی <sup>۱۰</sup> سید ملوک زمانه ،  
 شیر و نهنگ و عقاب ، زین خیر بد ،  
 کس نکند <sup>۱۳</sup> اعتقاد بر گره <sup>۱۴</sup> خویش ،  
 گر پری و آدمی فزوم شد ازین <sup>۱۶</sup> حال  
 می نخورد لاله بر گره و ابر <sup>۱۷</sup> نخندد ،  
 خسرو ایران توئی و بودی و باشی ،  
 کانکه <sup>۱۸</sup> بجنك خدا بشد بجهالت ،

حاجت پیغمبری <sup>۱</sup> و حجت ایمان .  
 زین دویکی داشت باز <sup>۲</sup> ، موسی عمران .  
 نعمت <sup>۳</sup> دیدار تو درین خرم ایوان !  
 باک نداریم ، اگر بمیرد بهمان .  
 ناید کم مرد را زبونی ارکان <sup>۵</sup> .  
 بود چنین ، تا همیشه بود ، خراسان .  
 بیشترست <sup>۶</sup> از جهان ، نه اینك ویران .  
 دیو گرفت ، از نخست ، تخت سلیمان .  
 مشتری آنکه <sup>۸</sup> نه رنجه گشت ز کیوان ؟  
 صاعقه گردد همی وسیلت باران .  
 در تیر و در درخت و آهن و سوهان .  
 خاصه که پیدا شد از بهار زمستان .  
 آبدت از يك رهی دو رستم دستان .  
 زانکه ترا <sup>۱۱</sup> برگزید ، از همه ، یزدان .  
 خیره شدند <sup>۱۲</sup> اندر آب و قمر بیابان .  
 تا نکنیشان <sup>۱۵</sup> بخون دشمن مهمان .  
 ناید کس را عجب ز جمله حیوان .  
 تا ندهی هر دورا تو زین پس فرمان .  
 گر چه فرو دست غره گشت بمصیان ؛  
 تیرش در خون زدند از بی خذلان ؛

- (۱) ط : پیغمبری ، درج در حاشیه مطابق ضبط ك نسخه بدل کرده اند . (۲) ك - ط :  
 یار ، متن مطابق نسخه بدل ح است که در زیر سطر نوشته اند . (۳) ك : نعمتی . (۴) ط :  
 چون . (۵) ط : مرد را ذخیره و سامان . (۶) ط : بیشتر است . (۷) ط : تخت ، پیداست که  
 این شعر اشاوه بساجوقیانست که بنه ورخت مسعود را گرفتند و نه تخت اورا و بنا برین ضبط ك  
 درستست (۸) ط : آنك . (۹) ط : تیغ و دگر ساز ، ك : تیغ و گریبان ؛ متن مطابق اصلاح ح است .  
 (۱۰) ك : و آنکه قوئی . (۱۱) ك : تر (۱۲) ك : شد . (۱۳) ك . نکند . (۱۴) ك : کرده .  
 (۱۵) ك : تابکسان . (۱۶) ط : زین . (۱۷) ك : گرگ و پیر . (۱۸) ط : آنکه .

نیل بشد چند کامی از بی هامان .  
 محکم تر زآن شناس در همه گیهان <sup>۱</sup> ،  
 با تن خسته <sup>۲</sup> روند جمله خصمان ؛  
 پیل کشد مر ترا ، چو رستم دستان .  
 کردش کیتی <sup>۳</sup> ، بنان و جامه کروگان .  
 زانکه شده است او ز فعل خویش پشیمان .  
 تا دگران جان کنند از بی مرجان .  
 و آنکه ترا دشمنست در طلب نان <sup>۴</sup> .  
 کرد چه باید حدیث خار مغیلان ؟  
 کین سخن اندر جهان نماند پنهان .  
 کان خجل است سایه را دادن سوان <sup>۱۱</sup> ] .  
 کرده مضمّن <sup>۱۳</sup> همه بحکمت لقمان .  
 از خط و (از) خال و زلف و چشمک خوبان ؛  
 میر چه داند که <sup>۱۴</sup> باشد اندر دو جهان ؟  
 ز آن بجوانی <sup>۱۵</sup> شدست پشتم چو گان .  
 هر چه درین راه شد ز ساز تو نقصان .  
 نام همی بایدم ، که یافته ام نان .  
 راست چو در آبگیر زرین پنگان <sup>۱۹</sup> ،

فرعون ، آنروز غرقه شد ، که بخواندن  
 قاعده ملک ناصری و یمینی  
 کاخر <sup>۲</sup> زین هول زخم تیغ ظهیری ،  
 گر نتواند کشید اسپ <sup>۴</sup> ترا نیز  
 گر گنهی کرد چاکریت ، نه از قصد ،  
 گر بپذیری <sup>۶</sup> رواست ، عذر زمانه ،  
 لؤلؤی خوشاب بحر ملک <sup>۷</sup> تو داری ،  
 افسر زرین ترا و دولت بیدار ؛  
 گل ز تو ، چون بوی خویش باز ندارد ،  
 به که بدان دل ز شغل <sup>۹</sup> باز نداری ،  
 [حرب و سخاوت دردم چون رجا بست <sup>۱۰</sup> ]  
 شعر نکویم ، چو <sup>۱۲</sup> گویم ، ایدون گویم ؛  
 پیدا باشد که خود نکویم در شعر  
 من ، که مدیح امیر گویم ، بی طمع  
 همتکی هست هم درین سر چون گوی ،  
 شاها ! در عمر تو فرود خداوند ،  
 جز بمدیح <sup>۱۶</sup> تو دم نیارم زد ، ز انک <sup>۱۷</sup>  
 تا بفلک بر ، همی نماید <sup>۱۸</sup> خورشید ،

(۱) ط : گیهان . (۲) ک : که آخر . (۳) ک : زه تن و خسته . (۴) ط : اسپ . (۵) ک :  
 گردش انک . (۶) ک : نپذیری . (۷) ک : بانک . (۸) ط : دشمن است بدسک کهدان . (۹) ط :  
 بشغل (۱۰) د : حرب و سخاوت دردم چون رجا بست ، ن : حرب و سخاوت دردم چون زحالت .  
 (۱۱) د : کان خجلست سایه را دادن سوان ، ن : کان خجلست سایه را ز دادن سوان . این بیت در  
 هر سه نسخه بدین حالت بسیار آشفته ضبط شده و با همه کوششها اصلاح آن ممکن نشد و راه حدس هم  
 از هر سوی بسته بود ، ناچار ضبط ک را که شاید برای راهنمایی باصلاح آن بهتر باشد متن قرار  
 دادم ، پیدا است که در نسخه اساس ط هم این بیت نادرست بوده و ناشرط چون نتوانسته است درست  
 کند آنرا انداخته است . (۱۲) ک : چه . (۱۳) ک : مضمّن . (۱۴) ک : چه . (۱۵) ک : بجوانی  
 (۱۶) ک : حزم مدیح . (۱۷) ک : انکه . (۱۸) ط : بناید . (۱۹) ک : پنگان .

شاد همی باش [و] سیم وزر همی یاش<sup>۱</sup> ، ملک همی دار و امر و نهی همی ران .  
 رویت باید که سرخ باشد و سر سبز ، کاخر گردد عدو بتیغ تو قربان .  
 این سخن دراز می شود ، اما از چنین سخنان ، با چندین<sup>۲</sup> صنعت و معنی ،  
 کاغذ تاجی مرصع بر سر نهاد و دریغ مردم فاضل ، که بمیرد ؛ ( و دیر ) زیاد<sup>۳</sup> این  
 آزاد مرد و چون ازین فارغ شدم ، اینک بسر تاریخ باز شدم و الله المسهل بحوله و طوله :  
 و پیش ، تا امیر ، رضی الله عنه ، حرکت کرد ، از رباط کروان<sup>۴</sup> ، معتمدی برسید ، از آن  
 کوتوال بووعلی دو چتر سیاه و ( دو ) علامت سیاه و نیزه های خرد<sup>۵</sup> ، همه درغلافهای  
 دیبای سیاه ، بیاورد ، با مهد [و] پیل و مهد استر و آلت دیگر ، که این [همه] بشده  
 بود و بسیار جامه نابریده و حوایج و هر چیزی ، از جهة خویش فرستاده ، بضرورت<sup>۶</sup> ،  
 بموقع خوب افتاد ، این خدمت که کرد و والده امیر و حره ختلی و دیگر عمامت  
 و خواهران و خالگان همچنین<sup>۷</sup> معتمدان فرستاده بودند ، با بسیار چیز و اولیا و حشم  
 و اصناف لشکر را ، نیز<sup>۸</sup> کسان ایشان ، هر چیزی بفرستادند ، که سخت بی نوا بودند  
 و مردم غزنین بخدمت استقبال می آمدند و امیر ، رضی الله عنه ، چون خجلی ( بود ) ، که  
 بهیچ روزگار آمدن پادشاهان<sup>۹</sup> و لشکر بغزنین برین جمله نبود [ . بود ] ، ( که ) :  
 يفعل الله ما يشاء و يحكم ما يريد .

و امیر در غزنین آمد ، روز شنبه هفتم شوال و بکوشك نزول کرده<sup>۱۰</sup> و دل وی  
 [ را ] خوش میکردند که : احوال جهان یکسان نیست [ و ] تاسر بجایست خللها را  
 دریافت باشد ، اما چنان نبود که وی ندانست که چه افتاده است ، که در راه غور می آمد<sup>۱۱</sup> .  
 يك روز این پادشاه میراند و قوم با وی ، چون [ خواجه ] ( بوالحسن ) عبدالجلیل  
 و سالار غازیان : عبدالله قرانکین و دیگران و [ بوالحسن و ابن سالاران ] سخن نگارین  
 بریوستند<sup>۱۲</sup> و می گفتند [ که : این ] چنین حال<sup>۱۳</sup> برقت و نادره بیفتاد ، ( نه ) از جهالت<sup>۱۴</sup> .

(۱) ح در حاشیه نسخه بدل : زر و سیم همی یاش . (۲) ط : چندان . (۳) ك : و یاد .  
 (۴) ك : گردان . (۵) ط : خورد . (۶) ط : فرستاد و بضرورت . (۷) ط : همچنان .  
 (۸) ك : شیر . (۹) ك : پادشاهان . (۱۰) ط : کرد . (۱۱) ط : و در راه نور که آمد . (۱۲) ط :  
 دریوستند . (۱۳) ط : حالی . (۱۴) ط : جلادت .

خصمان، بلکه از قضای<sup>۱</sup> آمده و حالهای دیگر، [که] پوشیده نیست و<sup>۲</sup> چون خداوند، در زمان سلامت، بدارالمک رسید کارها از لونی دیگر بتوان ساخت<sup>۳</sup>، که اینک عبدالله قراتکین میگوید (که): «اگر خداوند فرماید، وی به هندوستان رود<sup>۴</sup> و ده هزار پیاده گزیده آرد، که جهانی را بسنده باشد و سوار بسیار آورد، ساخته تر، اینجا، تا قصد<sup>۵</sup> خصمان کرده آید، که سامان جنگ ایشان شناخته آمد<sup>۶</sup>، تا این خلل زایل گردد، و ازین گونه سخن می گفتند، [هم] بوالحسن [و هم عبدالله] (و دیگران). امیر رو<sup>۷</sup> بخواجه عبدالرزاق [سبک] کرد و گفت: «این هوست، که ایشان میگویند؟ بمر و گرفتیم<sup>۸</sup> و هم بمر و<sup>۹</sup> از دست رفت<sup>۱۰</sup>» و سخن پادشاهان سبک و خرد نباشد، خاصه این چنین پادشاه را، که بگانه روزگار بود و وی باین<sup>۱۱</sup> سخن مرموز آن خواست که: پدر ما، امیر ماضی، ملک خراسان بمر و یافت، که سامانیان را بزد و خراسان اینجا از دست ما شد<sup>۱۲</sup> و این قصه همچنین نادر افتاد و «ما اعجب احوال الدنيا»، که امیر ماضی آمده بود، تا کار عراق وری در عهده امیر (مسعود)، رضی الله عنه، بنهد<sup>۱۳</sup> [و باز گردد و امیر خراسان یکی باشد، از سپاه سالاران وی، که خراسان او را باشد و جانشین او را<sup>۱۴</sup>] (و) ایزد، عز ذکره، چنان<sup>۱۵</sup> خواست و خلاف آن واجب داشت و این قصه نبشتم، تا هر کسی بداند که: این احوال چون بود، تا خوانندگان را فایده بحاصل<sup>۱۶</sup> آید، که احوال تاریخ گذشته اهل حقایق را معلوم باشد و من ناچار، در تصنیف، کار خویش میکنم [والله اعلم بالصواب].

(۱) ط-ك: قضاء. (۲) درج و او را تراشیده و بجای آن «که» نوشته اند. (۳) ط: یعنی بتوان گرفت. (۴) ط: دود و درج تراشیده و اصلاح کرده اند. (۵) ط: آرد تا ساخته از اینجا قصد. (۶) ك: ساخته اند. (۷) ط: روی. (۸) ط: گرفتیم، درج زیر سطر نوشته شده: یعنی خراسان. (۹) ك: مرو. (۱۰) ط: برفت. (۱۱) ط: براین. (۱۲) ط: از دست ما اینجا بشد. (۱۳) ط: کردند. (۱۴) در ط بجای این عبارت: و جایش بامیری خراسان امیر محمد را باشد، پیدا است که نا شرط در متن دست برده است. (۱۵) ط: نچنان. (۱۶) ط: حاصل.



## قصه<sup>(۱)</sup> [امیر منصور نوح سامانی]

چنان خواندم در اخبار سامانیان که : چون امیر منصور [ بن ] نوح گذشته شد ، ببخارا ، پسرش ، که ولیعهد بود ، ابوالحرث بن منصور را ، بر تخت ملک نشانند [ و ] اولیا و حشم بروی بیارامیدند و سخت نیکو روی و شجاع و سخنگوی جوانی بود ، اما عادتی داشت هول ، چنانکه همگان از وی ترسیدندی<sup>۲</sup> و نشستن وی ، بجای<sup>۳</sup> پدر ، در زجب [ سنه ] سبع و نمانین و ثلثمائه<sup>۴</sup> بود . کار را سخت نیکو ضبط کرد و سیاستی قوی نمود و بکتوزون سپاه سالار بود ، بشاپور<sup>۵</sup> ، برخلاف امیر محمود [ و امیر محمود ] ببلغ<sup>۶</sup> بود بر ایستاد نکرد<sup>۷</sup> او را ، که نشاپور<sup>۸</sup> بر بکتوزون یله کند و امیر خراسان دل هر دو نگاه میداشت ، اما همتش بیشتر سوی بکتوزون بود . چون امیر محمود را این حال مقرر گشت ، ساختن گرفت<sup>۹</sup> ، تا قصد بکتوزون کند . بکتوزون بترسید<sup>۱۰</sup> و با امیر<sup>۱۱</sup> خراسان بنالید و وی ، از بخارا ، قصد مرو ( کرد ) ، بالشکرها و فایق الغاصه<sup>۱۲</sup> با وی بود و خواستند تا : این کار را بروجهی بنهند ، چنانکه جنگی و مکاشفتی نباشد . روزی چند بمر و بیودند<sup>۱۳</sup> ، پس سوی سرخس کشیدند<sup>۱۴</sup> و بکتوزون ، بخدمت استقبال ، از نشاپور<sup>۱۵</sup> ، بالشکری انبوه ، تا آنجا بیامد ؛ نیافت امیر خراسان را ، چنانکه رای او<sup>۱۶</sup> بود که قیاس بیشتر<sup>۱۷</sup> سوی امیر محمود بود . در سر فایق<sup>۱۸</sup> را گفت که : « این پادشاه جوانست و میل با امیر<sup>۱۹</sup> محمود میدارد ، چندانست که او قوی تر شود ، نه من مانم و نه تو » . فایق گفت : « هم چنینست که تو گفتی ؛ این امیر مستخفست

(۱) ط : حکایت . (۲) ط : بترسیدند . (۳) ط : در جای . (۴) سال ۳۸۷ . (۵) ط : بشاپور . (۶) ط : که ببلغ . (۷) درح زیر سطر نوشته شده : یعنی محمود . (۸) ط : نشاپور . (۹) ط : کرد . (۱۰) ط : بترسید بکتوزون . (۱۱) ک : با امیر . (۱۲) ط : در حاشیه : فایق الغاصه غلامی بود از آن سامانیه و بروز کار و جاهتی و مکاتی یافته و از اندازه خارج شرارت داشت مثل همه امرا و سلاطین که در دوره اسلام گذشته اند . (۱۳) ط : بیود . (۱۴) ط : کشید . (۱۵) ط : نشاپور . (۱۶) ک : ار . (۱۷) ک : بیشتر . (۱۸) ط : فایق بود ، درح کلمه بود را تراشیده اند . (۱۹) ط : با امیر .

و حق خدمت نمیشناسد و میلی<sup>۱</sup> تمام دارد بمحمود و ایمن نیستم که مرا ترا بدست او دهد<sup>۲</sup>، چنانکه پدرش داد بوعلی سیمجوری<sup>۳</sup> را، بدین پدر<sup>۴</sup> امیر محمود، سبکتگین<sup>۵</sup> روزی مرا گفت: «چرا لقب (نرا)<sup>۶</sup> جلیل کرده اند؟ و تونه جلیلی». بکتوزون گفت: «رای دوست آنست که دست او<sup>۷</sup> از ملك کوتاه کنیم<sup>۸</sup> و یکی را، از برادرانش، بنشانیم». فایق گفت: «سخت نیکوگفتی و رای (درست) اینست»، و هر دو این کار را بساختند. بوالحرث<sup>۹</sup> يك روز برنشست، از سرای رئیس سرخس، که آنجا فرود آمده بود و بشکار بیرون آمده (و) فایق و بکتوزون کرانه سرخس بیرون آمده بودند و خیمه زده بودند. چون باز گشت، با غلامی دو بست، بکتوزون گفت: «خداوند نشاط کند که بخیمه بنده فرود آید و چیزی خورد و نیز تدبیر بست، درباب محمود». گفت: «نیک آمد» (و) فرود آمد، از جوانی و کم اندیشگی<sup>۱۰</sup> و قضا آمده. چون بنشست تشویشی دید؛ بدگمان گشت [و] بترسید. در ساعت بند آوردند و وی را بیستند و این روز چهارشنبه بود، دوازدهم صفر، سنه تسع و ثمانین و ثلثمائه<sup>۱۱</sup> و پس از آن، بيك<sup>۱۲</sup> هفته، میلش کشیدند و ببخارا فرستادند و مدت وی بیش از نوزده ماه نبود و بکتوزون و فایق، چون این کار صعب بکردند، درکشیدند و بمرو آمدند و امیر ابوالفوارس عبدالملك بن نوح نزدیک ایشان آمد و بی ریش بود و بر تخت [ملك] نشاندند<sup>۱۳</sup> (و) مدار ملك را برسدید لیث نهادند [و] کار پیش گرفت و سخت مضطرب بود و با خلل و بوالقاسم<sup>۱۴</sup> سیمجوری آنجا آمد، بالشکری انبوه و نواخت یافت<sup>۱۵</sup> و چون این اخبار بامیر<sup>۱۶</sup> محمود رسید، سخت خشم آمدش، از جهة امیر ابوالحرث<sup>۱۷</sup> و گفت: «بخدای<sup>۱۸</sup> [که] اگر چشم بر بکتوزون افکنم<sup>۱۹</sup> بدست خویش چشمش کور کنم و در کشید، از هرات و بمرو [الرود] آمد، بالشکر<sup>۲۰</sup> کران و در برابر این<sup>۲۱</sup> این قوم فرود

(۱) ط : میل . (۲) ط : بدمد . (۳) ط : سیمجور . (۴) ط : بیدر این . (۵) ك :

سبکتگین . (۶) در اصل ط : تورا . (۷) ط : وی ، درح زیر سطر نوشته اند ؛ یعنی ابوالحرث .

(۸) ط : کنم ، درح مانند ضبط ك اصلاح کرده اند . (۹) ط : ابوالحرث . (۱۰) ط : کم اندیشی

(۱۱) سال ۳۸۹ . (۱۲) ك : يك . (۱۳) ط : نشست . (۱۴) ط : بوالقاسم . (۱۵) ط : یافت

نواخت . (۱۶) ك : با امیر . (۱۷) ط : ابوالعاصم . (۱۸) ط : بخدا . (۱۹) ط : افتد .

(۲۰) ط : لشکری . (۲۱) ط : آن .

آمد، چون شیرآشفته و بیکدیگر نزدیک [تر] شدند و احتیاط بکردند، هر<sup>۱</sup> دو گروه و رسولان در میان آمدند، از ارکان و قضاة [ و ائمه ] و فقها<sup>۲</sup> و بسیار سخن رفت، تا بر آن فرار گرفت که: بکتوزون سپاه سالارخراسان باشد و ولایت نشاپور<sup>۳</sup> اورا<sup>۴</sup> دادند؛ با دیگر<sup>۵</sup> جایها، که برسم سپاه سالاران بوده است و ولایت بلخ و هرات امیر محمود را باشد و برین عهد کردند و کار استوار کردند و امیر محمود بدین<sup>۶</sup> رضا داد و مالی بزرگ بفرمود<sup>۷</sup> تا صدقه<sup>۸</sup> بدادند، که بی خون ریزی [ چنین ] صلح افتاد و روزشنبه، چهار روز باقی مانده از جادای الاولی، سنهٔ نسع و ثمانین و ثلثمائه<sup>۹</sup>، امیر محمود فرمود تا: کوس فرو کوفتند<sup>۱۰</sup> و برادر را، امیر نصر (را)، بر ساقه بداشت<sup>۱۱</sup> و خود برفت ( و ) دارا ابن<sup>۱۲</sup> قابوس گفت سدیدیان و حمیدیان و دیگر اصناف اشکرا که: « بزرگ عیبی بود که این محمود بیکایکی<sup>۱۳</sup> از شما بجست، باری بروید و از بنهٔ وی<sup>۱۴</sup> چیزی بر بایید، ( و ) مردم بسیار، از حرص زر و جامه، بی فرمان و رضای مقدمان، بتاخنند<sup>۱۵</sup> و در بنهٔ امیر محمود و لشکر افتادند. امیر نصر، چون چنان دید، مردوار پیش آمد<sup>۱۶</sup> و جنگ کرد و سواران فرستاده، برادر<sup>۱۷</sup> را آگاه کرد ( و ) امیر محمود، در ساعت، بگشت و براند و در نهاد<sup>۱۸</sup> و این قوم را هزیمت کرد و میبود، تا دو روز ( و ) هزارهز افتاد، در لشکرگاه و بیش<sup>۱۹</sup> کس مرکس<sup>۲۰</sup> را نایستاد<sup>۲۱</sup> و هر چه داشتند بدست امیر محمود و لشکرش آمد<sup>۲۲</sup> و امیر خراسان ( آمد )، شکسته و بی عدت، ببخارا افتاد و امیر محمود گفت: « ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم؛ این قوم با ما صلح و عهد کردند، پس بشکستند؛ ایزد، عز ذکره، نپسندید، [ چون گناه برایشان بود ] ( و ) ما را ( برایشان ) نصرت داد [ و ] چون [ خداوند و ]

- (۱) ك : و هر . (۲) ط : ارکان و قضاة . (۳) ط : نشاپور . (۴) ط : وی را .  
 (۵) ك : بار دیگر . (۶) ط : بر این . (۷) ط : فرمود . (۸) ط : بصدقه . (۹) سال ۳۸۹ .  
 (۱۰) ط : فرو کوفتند کوس . (۱۱) ط : ساقه بداد . (۱۲) ك : دار این . (۱۳) ط : به یگانگی .  
 (۱۴) ط : او . (۱۵) ط : ساختند . (۱۶) ط : آمدند، درح تراشیده و اصلاح کرده اند .  
 (۱۷) ط : فرستاد و برادر . (۱۸) ط : نهادند، درح تراشیده و اصلاح کرده اند . (۱۹) ط : ك : پیش، متن ما مطابق ضبط ح است . (۲۰) ط : هر کس . (۲۱) ك : نه ایستاد . (۲۲) ط : لشکر وی افتاد .

خداوند زاده خویش<sup>۱</sup> را چنان قهر کردند توفیق (و) عصمت خویش را از ایشان دور کرد و ملک و نعمت از ایشان بستند و بما داد، و فایق در شعبان این سال<sup>۲</sup> فرمان یافت و بکتوزون، از پیش امیر محمود، بیخارا گریخت و بوالقاسم سیمجور بزینهار آمد و از دیگر سوی ایلک بوالحسن نصر علی<sup>۳</sup>، از اوز کند، تاختن آورد<sup>۴</sup>، در غره ذی القعدة<sup>۵</sup> این سال بیخارا آمد [و چنان نمود] که: بطاعت و یاری آمده است [و] پس [از] يك روز مفاضة<sup>۶</sup> بکتوزون را، با بسیار مقدم، فرو گرفتند و بند کردند و امیر خراسان روی پنهان کرد و بگرفتندش، با همه برادران و خویشان و در عماریهها سوی اوز کند بردند و دولت آل سامان<sup>۷</sup> پایان آمد و امیر محمود نا اندیشیده<sup>۸</sup> بدان زودی امیر خراسان شد.

و این قصه بیان آمد<sup>۹</sup>، تا مقرر گردد معنی سخن سلطان مسعود، رضی الله عنه<sup>۱۰</sup> (و نیز عبرتی حاصل شود، کز چنین حکایتها فواید پیدا آید و امیر مسعود، رضی الله عنه<sup>۱۱</sup>) چون دانست که: غم خوردن سود نخواهد داشت، بر نشاط باز شد و شراب میخورد، ولیکن آثار تکلف ظاهر بود و نوشتگین نوری را آزاد کرد و از سرای بیرون رفت و با دختر ارسلان جاذب فرو نشست و پس از آن او را بیست فرستاد، با لشکری قوی، [از سوی بست]، پیاده (بسیار)، تا آنجا شهنه باشد و حل و عقد آن نواحی همه بگردن او گردد<sup>۱۲</sup> و او بر آن جانب رفت و مسعود [محمد] لیث را برسولی فرستاد، بنزدیک<sup>۱۳</sup> ارسلان خان، با نامها و مشافهات، در معنی مدد و موافقت و مساعدت و وی از غزنین<sup>۱۴</sup> برفت، براه پنجپیر<sup>۱۵</sup>، روز دوشنبه بیست و چهارم شوال و مملطفها رسید، معما، از صاحب برید بلخ، امیرک بیهقی. (من) ترجمه کردم، نوشته<sup>۱۶</sup> بود که: «داود<sup>۱۷</sup> آنجا آمد، بدر بلخ، بالشکری گران و پنداشت که شهر<sup>۱۸</sup> بخواهند گذاشت و آسان بدو<sup>۱۹</sup> خواهند داد (و) بنده هر کار<sup>۲۰</sup> استوار کرده [بود

(۱) ط: خود. (۲) ط: ماه. (۳) ك: علی را. (۴) ك: آوردند. (۵) ط: ذیقعدة.  
 (۶) ط: ك: مفاضة. متن ما مطابق ضبط ح است (۷) ك: آل سامانیان. (۸) ك: با اندیشه.  
 (۹) ط: رسید. (۱۰) ط: رض. (۱۱) در اصل ط: رض. (۱۲) ط: در کردن وی کرد.  
 (۱۳) ط: نزدیک. (۱۴) ط: غزنی. (۱۵) ك: پنجپیر. (۱۶) ط: نبشته. (۱۷) ك: داؤد.  
 (۱۸) ط: شهر. درج تراشیده و درست کرده اند. (۱۹) او را. (۲۰) ك: بند سرکار.

و از روستا<sup>۱</sup> عیاران آورده [ و والی ختلان شهر را ( خالی گذاشت و ) بیامد ، که آنجا نتوانست بود ؛ اکنون دست یکی کرده ایم و جنگست هرروز . خصم بمدارا جنگ میکرد<sup>۲</sup> ، تا رسولی فرستاد تا : شهر بدو دهیم و برویم . چون جواب درشت و شه شیر یافت نومید شد . اگر رای خداوند بیند ، فوجی لشکر ، با مقدمی هشیار ، از غزنین اینجا فرستاده آید ، تا این شهر ( را ) بداریم ، که همه خراسان درین شهر بسته است و اگر مخالفان این را بگیرند ، آب یکبارگی پاک ( ریخته ) شود<sup>۳</sup> . امیر [ یکروز خلوتی کرد ] ، با وزیر و عارض و بوسهل زوزنی و سپاه سالاران<sup>۴</sup> و حاجب بزرگ و نکت ملطفه با ایشان در میان نهادند<sup>۵</sup> ، گفتند : « نیک بداشته اند ، آن شهر را و امیرک داشته است ، اندر میان چندین فترت ( که افتاد و ) لشکری<sup>۶</sup> باید فرستاد ، مگر بلخ بدست ( ما ) بماند<sup>۷</sup> ، که اگر آن را مخالفان بستند<sup>۸</sup> ، ترمذ و قبادیان<sup>۹</sup> و تخارستان بشود . وزیر گفت : « آنچه امیرک بیهقی نوشته<sup>۱۰</sup> نیکو نگفته است و نوشته<sup>۱۱</sup> ( است ) چه [ این ]<sup>۱۲</sup> حال ، که بخراسان<sup>۱۳</sup> افتاد ، جز بحاضری خداوند درتوان یافت و بدان که تنی چند چهار<sup>۱۴</sup> دیواری را نگاه [ می ] دارند کار راست نشود ، که خصمان را مدد باشد و بسیار مردم مفسد و شرجوی و شرخواه در بلخ هستند<sup>۱۵</sup> و امیرک را هیچ مدد نباشد . بنده آنچه دانست<sup>۱۶</sup> بگفت ، رای عالی برترست . بوسهل<sup>۱۷</sup> زوزنی گفت : « من همین گویم که خواجه بزرگ میگوید<sup>۱۸</sup> ، امیرک [ می ] پندارد که : مردم بلخ [ او را ] مطیع باشد<sup>۱۹</sup> ، چنانکه پیش ازین بودند و اگر آنجا لشکری<sup>۲۰</sup> فرستاده آید ، کم از ده<sup>۲۱</sup> هزار سوار نباید ، که اگر کم ازین رود<sup>۲۲</sup> آب ریختگی باشد و رسول رفت ، نزدیک ارسلان خان و بنده را صوب آن مینماید که : در چنین

(۱) در اصل ك ، از وستا . (۲) ك : میگردد . (۳) ط : بشود . (۴) ط : سپاه سالار . (۵) ط : حاجب بزرگ خالی کرد و با ایشان ملطفه در میان نهاد . (۶) ط : لشکر . (۷) ط : ماند . (۸) ط : بستاند . (۹) ك : تومان قباد . (۱۰) ط : نبشته . (۱۱) ط : نبشته ، ح : نبشته . (۱۲) این کلمه درج نیز افزوده شده . (۱۳) ط : خراسان را . (۱۴) ط : چار . (۱۵) ط : بلخ اند . (۱۶) ط : بدانست . (۱۷) ط : ابوسهل . (۱۸) ط : همین که خواجه میگوید میگوید (۱۹) ط : میباشد . (۲۰) ط : از این میباشد و کر لشکر آنجا . (۲۱) ط : دو ، درج تراشیده و مانند ضبط ك درست کرده اند . (۲۲) ط : باشد .

ابواب توقف باید کرد، تا خان چه کند و اینجا کارها ساخته میباید کرد و<sup>۱</sup> اگر ایشان بجنبند و موافقتی نمایند<sup>۲</sup> از دل فرود آیند و لشکرها آرند (و) از اینجا خداوند حرکت کند و لشکرها درهم آمیزند و کاری سره برود و اگر نیابند و سخن نشنوند<sup>۳</sup> (و) عشوہ گویند<sup>۴</sup>، آنگاه بحکم مشاهدت کار خویش (می) باید کرد؛ اما این لشکر فرستادن، که بلخ را نگاه دارند، روا نباشد، [که] سپاه سالاران و حاجب بزرگ و دیگر حشم گفتند که: «چنینست ولیکن از فرستادن سالاری، با فوجی مردم، زیان ندارد، بسوی تخارستان، که از آن ماست، (تا) اگر ممکن گردد که بلخ را ضبط توانند کرد، کاری سره باشد و اگر نتوانند کرد، زیان نباشد [و اگر لشکری فرستاده] نیاید<sup>۵</sup> بتمامی نومید شوند، خراسانیان، ازین دولت، هم لشکری (و) هم رعیت<sup>۶</sup>، پس سخن را [بر آن] قرار دادند که<sup>۷</sup>: التوتاش حاجب را، با هزار سوار، از هر دستی، گسیل کرده آید، بتعجیل [و] بازگشتند و کار التوتاش بگرم ساختن گرفتند<sup>۸</sup> [و] وزیر و عارض و سپاه سالاران و حاجب بزرگ می نشستند<sup>۹</sup> و مردم خیاره را نام می نشستند و سیم نقد<sup>۱۰</sup> میدادند، تا لشکری قوهی ساخته آمد و جواب نوشته<sup>۱۱</sup> بودیم، امیرک را، باسکدار و چند قاصدان<sup>۱۲</sup> مسرع که: «اینک لشکری قوی میآید، با سالاری نامدار؛ دل قوی باید داشت ترا و اهل شهر را و دیگران را [و] درنگاه داشت شهر احتیاط تمام باید کرد<sup>۱۳</sup>، که بر اثر ملطفه لشکریست».

و روز سه شنبه امیر بدان قصر آمد که برابر میدان داشت، شامیانها راست کردند و بنشست<sup>۱۴</sup> و این لشکر<sup>۱۵</sup>، تعبیه کرده، بروی بگذشت، سخت آراسته [و] با ساز (و) اسپ<sup>۱۶</sup> نیک و التوتاش حاجب<sup>۱۷</sup> و<sup>۱۸</sup> مقدمان بر آن خضراء<sup>۱۹</sup>

(۱) ط: ساخته میاید که. (۲) ط: ایشان موافقتی خواهند نمود. (۳) ط: نیامدند و سخن نشنوند. (۴) ط: کردند. (۵) ط: نیاید. (۶) ک: رعیتی. (۷) ط: تا. (۸) ط: بگرمی ساختند. (۹) ط: به نشستند. (۱۰) ک: سیم و نقد. (۱۱) ط: بنشته. (۱۲) ط: با اسکدار و با قاصدان. (۱۳) ط: احتیاطی تمام بکرد. (۱۴) ط: میدان دشت شابهبار است بنشست، شامیانه بعضی آفتاب گردان و سایان و چترست و پیداست که نا شرط توانسته است کلمه «شامیانها» را بخواند و «شابهبار» فرض کرده و از پیش خود جمله را بدینگونه تغییر داده است. (۱۵) ک: لشکر. (۱۶) ط: اسپ. (۱۷) ک: التوتاش و حاجب. (۱۸) ط: با. (۱۹) درخ هزءه خضراء را تراشیده اند.

آمدند. [امیر] گفت: «بدلی قوی برو<sup>۱</sup>، که [بزودی] برائر شما، لشکری دیگر فرستم<sup>۲</sup>، با سالاران و خود برائر آیم<sup>۳</sup>، [ازین خصمان، که این چنین کاری رفت، نه از ایشان رفت، بلکه از آن بود که قحط افتاد] و خان ترکستان<sup>۴</sup> خواهد آمد (نیز)، با لشکری بسیار و ما نیز حرکت کنیم، تا این کار را دریافته آید و شما جل قوی دارید و چون بیغلان رسیدی<sup>۵</sup> نگرید، اگر مفاصه<sup>۶</sup> در شهر بلخ تواند شد، احتیاط قوی کنید و بروید، تا شهر بگیرید و مردم شهر و آن لشکر (را)، که آنجاست، از چشم<sup>۷</sup> افتادن بر شما<sup>۸</sup>، دل قوی کردند<sup>۹</sup> و دستهایکی کنند<sup>۱۰</sup>، پس<sup>۱۱</sup> اگر ممکن نباشد آنجا رفتن بولوالجروید و تخارستان ضبط کنید، تا آنچه فرمود نیست، شما بان راقر موده آید و گوش بنامهای امیرک<sup>۱۲</sup>، بیهقی دارید». گفتند: «چنین کنیم» و بر رفتند و امیر پشراب بنهشت و وزیر مرا<sup>۱۳</sup> بخواند [بود] و [وزیر مرا<sup>۱۴</sup>] گفت: «پیغام ما<sup>۱۵</sup> برو سهل برو بگو [ی] که: «ببینی که چه میرود؟ خصمی آمده، چون داود<sup>۱۶</sup>، با لشکری بسیار و بلخ را در پیچیده [و] بگفتار (امیرک بیهقی و) درمانده ای سه چهار<sup>۱۷</sup>، [که] غرور [ایشان را] بخورد (و) لشکری در پر<sup>۱۸</sup> کلاغ نهاده، تابینی که چه رود!». بیامدم و بگفتم، جواب داد که: «این کار از حد بگذشت<sup>۱۹</sup> و جزم تر از آن توان گفت که خواجه بزرگ گفت و من بتقویت آن<sup>۲۰</sup> شنیدی که چه گفتم و<sup>۲۱</sup> بشنوده نیامد، اینجا، خواجه<sup>۲۲</sup>، بیابان سرخس نیست، که<sup>۲۳</sup> این تدبیر وزارت اکنون بوالحسن عبدالجلیل می کند، تا نگرم که چه پیدا آید».

و روز سه شنبه هفدهم ذی‌القعدة<sup>۲۴</sup> امیر بر قلعه رفت<sup>۲۵</sup> و کوتوال میزبان بود.

(۱) ط : بروید . (۲) ط : فرستیم . (۳) ط : آیم . (۴) ط : با خان ترکستان که . (۵) ط : بیغلان رسیدید . (۶) ط - ک : مفاصه . (۷) ک : حشم . (۸) ط : شما . (۹) ط : کردد . (۱۰) ط : کنید . (۱۱) ط : و . (۱۲) ک : امیر . (۱۳) ک : وزیر را . (۱۴) در اصل ک : وزیر را . (۱۵) ط : من . (۱۶) ط - ک : داؤد . (۱۷) ط : سه چهار درمانده . (۱۸) ک : بر . (۱۹) ط : گذشت . (۲۰) ط : وی (۲۱) ک : و . (۲۲) ط : خود . (۲۳) ط : و . (۲۴) ط : ذی‌الحجه، چون پس ازین تاریخ چهارشنبه پنج روز مانده از ذی‌قعدة خواهد آمد بیهاست که ضبط ک دوست و ذی‌القعدة است نه ذی‌الحجه که درط ضبط شده، مرحوم سیدمحمد علی جوهری هم متوجه این نکته بوده و درحاشیه نوشته است: «هفدهم ذی‌قعدة چنانکه بیاید در صفحه ۶۴۶ چهارشنبه پنج روز مانده بود از ذی‌قعدة و در صفحه بعد پنجشنبه سیم ذی‌حجه، سید محمد علی جوهری». (۲۵) ط : امیر رفت بقلعت

سخت‌نیکوکاری ساخته [بودند] و همه قوم (را) بخوان فرود آوردند و شراب خوردند [و] امیر، سپاه‌سالار و حاجب سباشی را، [بخواند و] بسیار بنواخت و نیکویی گفت و نماز پیشین بازگشتند، همه قوم، شادکام و امیر خالی کرد، چنانکه آنجا دیر ماند.<sup>۱</sup> و دیگر روز، چهارشنبه، امیر بار داد، بر قلعه<sup>۲</sup> و مظلّم کرد و پس از مظلّم خلوتی بود و تا چاشتگاه بداشت. امیر گفت: «پیرا کنید»<sup>۳</sup>، که بفال امروز هر چیزی ساخته است. سپاه‌سالار بیرون آمد، و بی‌سوی سراپچه‌ای<sup>۴</sup> بردند، که در آن دهلیز سرای امارت (است) و خزانه<sup>۵</sup> [بود]، آنجا بنشانند و سباشی<sup>۶</sup> حاجب را بسراپچه دیگر خزانه<sup>۷</sup> و بکتفدی حاجب را بخانه سرای<sup>۸</sup> کوتوال، تا از آنجا بخوان روند، که دیگر روز هم چنین کرده بودند و چون ایشان را نشانده آمد، در ساعت، چنانکه بشب ساخته بودند، پیادگان قلعه<sup>۹</sup>، با مقدمان و حاجبان، برفتند و سرای این سه کس (را) فرو گرفتند و هم چنان همه پیوستگان را [برایشان بگرفتند]، چنانکه هیچ کس از دست نشد<sup>۱۰</sup> و امیر این<sup>۱۱</sup> در شب راست کرده بود، با کوتوال و سوری و ابوالحسن عبدالجلیل، چنانکه کسی دیگر برین واقف نبود و وزیر و بوسهل زوزنی پیش امیر بودند نشسته و من و دیگر [دبیر] آن در آن مسجد دهلیز، که دیوان رسالت آنجا آرند، بوقتی که پادشاهان بر قلعه<sup>۱۲</sup> روند، بودیم، فراشی<sup>۱۳</sup> آمد [و] مرا بخواند. پیش رفتم، سواری را یافتم، ایستاده، با ابوالحسن عبدالجلیل و ابوالعلاء<sup>۱۴</sup> طیب. امیر مرا گفت: «باسوری»<sup>۱۵</sup> سوی سباشی و علی دایه رو، که یغامیست، سوی ایشان، تو آنرا گوش دار و جواب آنرا بشنو، که ترا<sup>۱۶</sup> مشرف کردیم، تا با ما بگویی» و ابوالحسن را گفت: «تو با ابوالعلاء»<sup>۱۷</sup> طیب نزدیک بکتفدی روید و پیغام ما<sup>۱۸</sup> با بکتفدی بگوید و ابوالعلاء<sup>۱۹</sup> مشرف باشد». بیرون آمدیم، بجمله و ایشان سوی بکتفدی

(۱) ط: خواب (۲) ط: بناند (۳) ط: قلمت (۴) ك: پیرا کنید (۵) ط: چیز (۶) ك: سراپچه، ط: سراپچه (۷) ط: خزینه (۸) ط: سباشی (۹) ك: سرای (۱۰) ط: قلمت (۱۱) ط: بنه شد، ح: به نشد (۱۲) ط: آن (۱۳) ط: قلمت (۱۴) ط: فراش (۱۵) ك: ابوالعلاء (۱۶) ط: بسوری، درح تراشیده و مانند ضبط ك درست کرده‌اند (۱۷) ط: تو را (۱۸) ك: با ابوالعلاء، ط: بالعلاء، ح: با ابوالعلاء، مرحوم سید محمد علی هم در حاشیه نوشته است: «با ابوالعلاء» (۱۹) ط: یغام مرا (۲۰) ك: ابوالعلاء



رفتند<sup>۱</sup> و ما سوی این دوتن . نخست ، نزدیک سباشی رفتیم ، [کمرکش او ، حسن ، پیش او برد] ، چون سوری را بدید<sup>۲</sup> ، روی سرخش زردشد و باوی چیزی نگفت و مرا تبجیل کرد و من بنشستم . روی بمن کرد که : «فرمان چیست ؟» گفتم : «پیغامیست ، از سلطان ، چنانکه او رساند و من مشرفم ، تا جواب برده آید.» خشک شد و اندیشید ، زمانی ، پس گفت : «چه پیغامست ؟» [و کمرکش را دوربرد ، سوری و او بیرون رفت و بگرفتندش] . سوری طوماری بیرون گرفت ، از برقبا ، بخط بوالحسن ، جنایتهای<sup>۳</sup> سباشی ، یکان یکان ، نوشته<sup>۴</sup> ، از آن روز باز ، که او را بجنک ترکمانان ، بخراسان فرستادند ، تا این وقت که واقعه دندانقان<sup>۵</sup> افتاد و بآخر گفته<sup>۶</sup> که : «ما را بدست بدادی و قصد کردی تا معذور شوی ، بهزیمت خویش .» [پس] سباشی همه بشنید و گفت : «این همه (را) املا این مرد کرده است ، یعنی سوری ؛ خداوند سلطان را بگوی که : من جواب این صورتها بداده ام ، بدان وقت که از هرات بغزنین آمدم ، خداوند نیکو بشنود و مقررگشت که : همه صورتها ، که کرده بودند ، باطلست و بر لفظ<sup>۷</sup> عالی رفت که : «درگذاشتم<sup>۸</sup> ، که دروغ بوده است» و نسزد<sup>۹</sup> ازین پس که خداوند بسر این بازشود و صورتی که بسته است که من قصد<sup>۱۰</sup> کردم<sup>۱۱</sup> تا بدندانقان<sup>۱۲</sup> آن حال<sup>۱۳</sup> افتاد ، خداوند را معلومست که من غدر<sup>۱۴</sup> نکردم و گفتم که : بمر و نباید رفت و مرا سوزیانی نمانده است ، که جایی بر آید و اگر بنشانند من این کار [این] مخالفان راست خواهد شد<sup>۱۵</sup> ، جان صدجو من [بند و هزار چون من] فدای فرمان (عالی) خداوند باد ؛ و چون من بی گناهم چشم دارم<sup>۱۶</sup> که بجان من قصد<sup>۱۷</sup> نباشد و فرزندی ، که دارم ، در سرای بر آورده شود ، تا ضایع نماند و بگریست ، چنانکه حالم<sup>۱۸</sup> سخت پیچید و سوری مناظره<sup>۱۹</sup> درشت کرد ، باوی . پس ازین روزگاری هم درین حجره باز داشتند ، چنانکه آورده آید بجای خویش و از آنجا برنتم<sup>۲۰</sup> و سوری مرا ، در راه ، گفت : «هیچ تقصیر نکردم<sup>۲۱</sup> بر گزاردن پیغام ؟» . گفتم : «نکردی» . گفت : «تا همه

(۱) ط : برفتند (۲) ط : دید (۳) ط : خیانتهای (۴) ط : نبشته (۵) ک : زندانیان

(۶) ط : گفت (۷) ط : بلفظ (۸) ط : درگذاشتم (۹) ک - ط : نه سزد (۱۰) ک : قصد

(۱۱) ط : کرده ام (۱۲) ک : بدندانقان (۱۳) ط : حاده (۱۴) ک : غدر (۱۵) ط : شدن (۱۶) ط :

دارد (۱۷) ط : قصدی (۱۸) ک : عالم (۱۹) ط : برنتم (۲۰) ط : کردم

باز گویی<sup>۱</sup> . گفتم : «سپاس دارم» و نزدیک سپاه سالار رفتم<sup>۲</sup> ؛ پشت بصندوقی<sup>۳</sup> باز نهاده (و) لباس از خزینه<sup>۴</sup> ملحم پوشیده ، (چون) ما را دید<sup>۵</sup> ، (متغیر شد) ، گفت : «فرمان چیست؟» . گفتم : «پیغامی داده است سلطان و بخط بوالحسن عبدالجلیلست و من مشرفم ، تاجواب شنوم» . گفت : «بیارید» . سوری طوماری دیگر بروی خواندن گرفت<sup>۶</sup> . چون باآخر رسید مرا گفت : «بدانستم ، این مشتی زااژست ، که بوالحسن و دیگران نوشته اند<sup>۷</sup> ، از گوش بریدن در راه و جز آن [و بدسته بدادن] و بچیزی ، که مراست ، طمع کردن<sup>۸</sup> تا برداشته<sup>۹</sup> آید، (این همه) کار [کار] شماست ، (تو از من) بسطان<sup>۱۰</sup> بگویی [که] : من پیر شده ام (و) روز دولت خویش بخورده ام<sup>۱۱</sup> و پس از امیر محمود ، تا امروز ، زیادت زیسته ام<sup>۱۲</sup> ، فردا بینی که از بوالحسن<sup>۱۳</sup> چه بینی؟ و خراسان در سر این سوری شده است ، باری برگزین<sup>۱۴</sup> دستش مده» و<sup>۱۵</sup> باز گشتم . سوری [در راه] مرا گفت : «این حدیث من بگزارم<sup>۱۶</sup>» . گفتم : «توانم خیانت کردن» . گفت : «باری پیش وزیر مگویی ، که بامن بدست و شماتت کند و خالی باید کرد ، (با) امیر» . گفتم : «چنین<sup>۱۷</sup> کنم» و نزدیک<sup>۱۸</sup> (امیر) آمدم و جواب این دو تن گفته شد ، مگر این (یک) فصل (و) بوالحسن و بوالعلا نیز آمدند و همه ازین طرز جواب بگفتندی میآوردند و هر دو فرزند [را] ، پسر و<sup>۱۹</sup> دختر را ، با امیر سپرد<sup>۲۰</sup> (و) گفت<sup>۲۱</sup> که : «اوراهزه نمانده است ، از زندگانی ، که چشم و دست و پای ندارد» و وزیر و بوسهل و ما ، جمله باز گشتم و قوم را جمله باز گردانیدند و خالی کردند ، چنانکه بر قلعه<sup>۲۲</sup> ، از مرد شمار ، دیار نماند .

و دیگر روز بار نبود و نماز دیگر ، امیر ، از قلعه<sup>۲۲</sup> ، بکوشک نوباز آمد و روز

(۱) ك : گوی (۲) ط : رفتیم (۳) ط : بصندوق (۴) ك : خزانه ، خزینه مانند بشینه و مویینه و نظایر آن یعنی جامه دوخته شده ازخر (۵) ط : مرا دید (۶) ط : بگرفت (۷) ط : نبشته اند (۸) ط : طمع کرده اند (۹) ك : برداشته (۱۰) ط : سلطان را (۱۱) ك : بخورده ام ، ط : بخوردم (۱۲) ط : بزسته ام (۱۳) ط : ابوالحسن (۱۴) ط : بنزین (۱۵) ط : پس (۱۶) ط : بگذار ، ك : بگذارم (۱۷) ط : چنان (۱۸) ط : نزدیک (۱۹) ط : سپرد (۲۰) ط : سپرده (۲۱) ط : گفته (۲۲) ط : قلعت

آدینه بار داد و دیر بنشست، که شغل سالار (ان) و نقد و کالا و ستوران باز داشتگان پیش داشتند، از آن سباشی چیزی نمی یافتند، که بدو نوبت<sup>۱</sup> غارت شده بود، اما از آن علی و بکنغدی سخت بسیار می یافتند. نزدیک نماز دیگر امیر برخاست، من برفتم و اغاجی<sup>۲</sup> را گفتم: «حدیثی دارم». خالی مرا پیش خواند<sup>۳</sup>. من آن نکته حدیث سوری (باز گفتم و) باز نمودم و گفتم: «امروز از آن بتأخیر افتاد» که سوری چنین و چنین گفت. [امیر] گفت: «بناستم و راست چنینست، تو سوری را، اگر پرسد، چیزی دیگر گوی». باز گشتم و سوری پرسید، مفاطله آوردم و گفتم: «امیر گفت: در ماندگان محال بسیار کویند».

و روز چهارشنبه، پنج روز مانده بود از ذوالقعدة<sup>۴</sup>، دو خلعت گرانمایه دادند، بدر حاجب (را) و ارتکین حاجب را، از آن بدر حاجب بزرگی و از آن ارتکین سالاری غلامان و بخانها باز رفتند و ایشان را حتی نیکو گزاردند<sup>۵</sup> و هر روز بدرگاه آمدندی، با حشمتی و عدتی تمام [و] درین هفته امیر، بمشافه و پیغام، عتاب کرد، بابوسهل زوزنی، بحدیث ابوالفضل<sup>۶</sup> کیرنگی<sup>۷</sup> و گفت: «سبب عصیان او تو بوده ای، که آنجا صاحب برید نایب تو بود و باوی<sup>۸</sup> بساخت و مطابقت<sup>۹</sup> کرد و حال [او] برآستی باز ننمود و چون کسی دیگر باز نمودی در خون آن کس شدی و بحیلت بوالفضل بدست آمده بود، تو و بوالقاسم<sup>۱۰</sup> حصیری [در] ایستادید و وی را ازدست [من] بستید، تا امروز با تر کمانان مکاتبت پیوسته کرد و چون تشویشی افتاد، بخراسان<sup>۱۱</sup>، عاصی شد<sup>۱۲</sup> و بجانب بست قصد می کند؛ اکنون بیست باید رفت، که نوشتگین [نوبتی] آنجاست، بالشکری تمام، تا شغل او را بصلاح باز آری، بصلح [و] یابجنگ<sup>۱۳</sup>. بوسهل بسیار اضطراب کرد و وزیر را یار گرفت و شفیعیان انگیخت و هر چند بیش گفتند، امیر ستیزه بسیار کرد، چنانکه عادت پادشاهان باشد، در کاری که سخت شوند و وزیر بوسهل را پوشیده گفت: «این سلطان نه آنست که بود و هیچ

(۱) ط: دفعت (۲) ط: اغاجی، ک: آغاجی (۳) ک: خوانند (۴) ط: افتاده (۵) ط: ذی القعدة (۶) ط: کذارند (۷) ط: بوالفضل (۸) ک: کیرنگی (۹) ک: بادی (۱۰) ک: مطانت، ط: مطابقت، ط: مطاوعت (۱۱) ط: بوالقاسم (۱۲) ط: بخراسان افتاده (۱۳) ط: شده

ندانم [کہ] تا چه خواهد افتاد؟ [و] لجاج مکن وتن در ده و برو، که نباید [کہ] چیزی رود، کہ همگان غمناک شویم. بوسهل بترسید وتن در داد و چون توان دانست کہ در پردهٔ غیب چیست؛ «عیسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم»<sup>۱</sup>، اگر بیست نرفته بودی و امیر محمد برین<sup>۱</sup> پادشاه<sup>۲</sup> دست یافت<sup>۳</sup>، بیماریکله<sup>۴</sup>، نخست کسی کہ میان او<sup>۱</sup> بدو نیم کردند، بوسهل بودی، بحکم دندانانی<sup>۲</sup> کہ بروی داشت و چون تن در داد [ہ بود] (برفتن)، مرا خلیفہ<sup>۸</sup> [خویش] کرد و تازه توقیعی از امیر بستد، کہ اندیشہ بود<sup>۹</sup> کہ: نباید در غیبت او فسادی کنند، بحدیث دیوان، دشمنانش<sup>۱۱</sup> [و] من مواضعه<sup>۱۱</sup> نبشتم، در معنی دیوان و دیران و جوابها نوشت<sup>۱۲</sup> و مثالها داد و بامداد امیر را بدید و بزبان نواختها یافت و از غزنین برفت، روز پنجشنبہ سیوم<sup>۱۳</sup> ذی الحجہ و بکرانہ شهر، بیانی، فرود آمد (و) من آنجا رفتم و باوی معما نهادم<sup>۱۴</sup> و بدرود<sup>۱۵</sup> کردم و باز گشتم.

وعیدا ضحی فراز آمد، امیر مثال داد (ہ بود) کہ، هیچ تکلفی نباید کرد، بحدیث غلامان و پیادہ و حشم و خوان (نهادند) و بر خضراء از میدان آمد و (نماز) عید کردند<sup>۱۶</sup> و رسم قربان<sup>۱۷</sup> بجا (ی) آوردند، عیدی سخت آرمیدہ و بی مشغلہ [و خوان نهادند] و قوم<sup>۱۸</sup> را [بجملہ] باز گردانیدند و [مردمان] بدان فال<sup>۱۹</sup> نیکو نداشتند و می رفت چنین چیزها<sup>۲۰</sup>، کہ عمرش نزدیک<sup>۲۱</sup> آمده بود و کسی نمی دانست.

وروز یکشنبہ، دو روز مانده از ذی الحجہ<sup>۲۲</sup>، اسگداری رسید، از دربند شکور، حلقہ برافکنده<sup>۲۳</sup>، چند جای بر در زده؛ آنرا بکشادند<sup>۲۴</sup> و نزدیک نماز

(۱) سورة البقرہ آية ۲۱۳ ط: بدین (۳) ك: پادشاه (۴) ط: یافته بود (۵) ط: بیاری کله، ح: بیاری کنه، د: ناریکله، درن این کلمہ نیست و پیداست کہ کائب نتوانستہ است بخواند و حذف کردہ (۶) ط: وی (۷) ظاهرا دندان اینجا بجای مجازی یعنی کینہ آمده است (۸) ط: خلیفہ (۹) ط: کرد (۱۰) ط: دشمنان (۱۱) ط: مواضع (۱۲) ط: نبشت (۱۳) ط: سوم (۱۴) معما نهادم یعنی قرار راز را گذاشتم (۱۵) ط: بدرود (۱۶) ط: بگردند (۱۷) ك: فرمان (۱۸) ط: مردمان (۱۹) ط: آنرا بفال (۲۰) ط: و چنین چیزها می رفت (۲۱) ط: بیایان (۲۲) ط: ذوالحجہ (۲۳) ط: در برافکنده (۲۴) ط: بکشادم

پیشین [بود] ، امیر فرود سرای خالی کرد ، جهة [خبر] اسکدار ، نوشته <sup>۱</sup> بود ، صاحب برید در بند ، که : «درین ساعت خبر<sup>۲</sup> ، هول [کاری] افتاد ، بنده انها<sup>۳</sup> نخواست کرد ، تا نماز دیگر [برفت] ، تا مددی رسد ، که آن رسیده <sup>۴</sup> (شاید) اراجیف باشد (و) نماز دیگر مدد (ی) رسید (و) ملطفه<sup>۵</sup> معما ، از آن امیرک بیهقی ، بنده فرستاد ، تا بر آن واقف شده آید ؛ معما بیرون آوردم <sup>۶</sup> ، نوشته <sup>۱</sup> بود : «تا خبر رسید که : حاجب التوتتاش از غزنین برفت ، من بنده هرروز (ی) [یک] دو قاصد پیش او بیرون می فرستادم و آنچه تازه می گشت ، از حال خصمان ، که منبیا می نوشتند <sup>۷</sup> ، او را باز می نمودم و می گفتم [که] : چون باید آمد [و] احتیاط برین جمله باید کرد ؛ بر موجب آنچه می خواند کار می [باید] کرد [و] با احتیاط می آمد ، تمبیه کرده راست ، که از بغلان <sup>۸</sup> برفت و بدشمن نزدیک تر شد ، آن احتیاط (را) یله کردند و دست بغارت برگشادند ، چنانکه رعیت بفریاد آمد و بتعمیل<sup>۹</sup> برفتند و داود <sup>۱۰</sup> را آگاه کردند و او <sup>۱۱</sup> شنوده بود که : از غزنین <sup>۱۲</sup> سالار می آمد <sup>۱۳</sup> و سالار کیست و احتیاط کار بکرده <sup>۱۴</sup> بود . چون مقرر گشت ، از گفتار رعیت ، در وقت ، حجت را ، بحاجبی نامزد کرد <sup>۱۵</sup> ، با شش هزار سوار و چند مقدم ، پذیره التوتتاش فرستاد و مثال داد که : چند جای کمین باید کرد ، با سواری دو هزار ، خویشان را بنموده <sup>۱۶</sup> ، و آویزشی قوی کرد ، پس پشت بداد ، تا ایشان ، [بحرص <sup>۱۷</sup> ، از پس پشت] آیند و از کمین بگذرند ، آنگاه کمینها بکشایند و دو رویه در آیند و کار کنند . چون ملطفه منهی برسید ، برین جمله ، در وقت نزدیک التوتتاش فرستادم و نبشتم تا : احتیاط کنند <sup>۱۸</sup> ، چون بدشمن آمد نزدیک <sup>۱۹</sup> و حال برین جمله است . نکرده بودند احتیاط ، چنانکه بایست کرد ، بلشکر گاه ، تا خللی بزرگ افتاد [و نیک بکشیدند] و پس شبگیر خصمان بدو

(۱) ط : نبشته (۲) ط : خبری (۳) ط : انهی (۴) ك : اندیشه (۵) معما بیرون آوردن  
یعنی رمز را کشف کردن (۶) ط : نبشته (۷) ط : می نبشته (۸) ط : بغلان (۹) ط : و تعمیل ، درح  
و او را تراشیده و «تعمیل» نوشته اند (۱۰) ك : داؤد (۱۱) ط : ووی (۱۲) ط : غزنی  
(۱۳) ط : مپاید (۱۴) ط : کرده (۱۵) ط : کرده (۱۶) ط : نمود (۱۷) در اصل ك : ایشان  
بحرض (۱۸) ط : کند (۱۹) ك : که

رسیدند و دست بجنک بردند و نیک [نیک] بکوشیدند و پس پشت بدادند و قوم ما، از حرص آنکه چیزی ربایند، بدم تاختند و مردمان سالار و مقدمان دست باز داشتند و خصمان کمینها بگشادند و بسیار بکشتند و بگرفتند بسیار و التوتتاش، آویزان آویزان<sup>۱</sup> خود را در شهر افکند، با (دیگران، که) سواری دوست (بودند) و ما بندگان او را، با قوم او، [که با او بودند]، دلگرم کردیم، تا قراری پیدا آمد و ندانیم که حال آن لشکر چون شد<sup>۲</sup>.

نامه<sup>۳</sup> در بند و<sup>۴</sup> ملطفه<sup>۵</sup> معما، با ترجمه در میان رقع<sup>۶</sup> نهادم، نزدیک<sup>۷</sup> اغاجی<sup>۸</sup> بردم، فرود سرای برد<sup>۹</sup> و دیر بماند؛ پس بر آمد و گفت: «می خواند». پیش رفتم، [امیر را نیز آن روز اتفاق دیدم<sup>۱۰</sup>]، مرا گفت: «این کار هر روز بیچیده ترست<sup>۱۱</sup> و این در شرط نبود<sup>۱۲</sup>، قلعه<sup>۱۳</sup> بر امیرک رام باد (و) پیش از بلخ باز بریده آید، لشکری، از آن ما، ناچیز کردند و این ملطفها آنجا بر، نزد<sup>۱۴</sup> خواجه، تا برین حال واقف گردد و بکوی [که]: رای<sup>۱۵</sup> درست آن بود که خواجه دید، اما ما را با باز نگذارند<sup>۱۶</sup>؛ علی دایه و سباشی و بکتفدی ما [را<sup>۱۷</sup>] برین داشتند و اینک چنین خیانتها از ایشان ظاهر می گردد، تا خواجه<sup>۱۸</sup> نکوید که: ایشان بی گناه بودند». نزدیک وی رفتم، [تا] ملطفها بخواند و پیغام بشنید، [ما را] گفت: «هر روز<sup>۱۹</sup> [ازین یکیست و البته] سلطان از استبداد و تدبیر (های) خطا دست<sup>۲۰</sup> نخواهد داشت<sup>۲۱</sup>، اکنون که چنین حالها افتاد، سوی امیرک (بیستی) [جواب] باید نوشت<sup>۲۲</sup> تا: شهر [نیک] نگاه دارند و التوتتاش رادل گرم کرد، تا باری آن چشم بیاد نشود و تدبیری ساخته آید، تا ایشان خویش<sup>۲۳</sup> را بترهذ تواند افکند، نزدیک کوتوال بکتفدی چوگانی، که بیست که

(۱) رجوع کنید بیادداشت شماره ۱۳ در پای صعیفة ۷۴۹ (۲) ط: با (۳) ط: رقتی (۴) ط: نزد (۵) ک:ح: آغاجی، ط: آغاجی (۶) ک: بود (۷) در دون نیز این جمله بدین گونه است و معلوم نیست در اصل چه بوده که چنین تعریف شده و بیبداست که ناشر ط چون نتوانسته است عبارت را اصلاح کند حذف کرده است (۸) ط: هر روز بیچیده ترست این کار (۹) ط: نبود، درح تراشیده و اصلاح کرده اند (۱۰) ط: قلعت (۱۱) ط: نزدیک (۱۲) ک: رای عالمی (۱۳) ط: نیسی کذارندی (۱۴) درح نیز این کلمه افزوده شده (۱۵) ک: خواجه چه (۱۶) ط: هر چند (۱۷) ط: دست از استبداد و تدبیرهای خطا (۱۸) ط: کشید (۱۹) ط: نبشت (۲۰) ط: خود

شهر بلخ و [چندان] مسلمانان پس رعوت و سالاری امیرك شوند. باز گشتم و با امیر<sup>۱</sup> بگشتم. گفت: «هم چنین بیاید نوشت». نوشته<sup>۲</sup> آمد و هم باسکدار<sup>۳</sup> برفت، نزدك کوتوال: [بکتکین] و هم بدست قاصدان و پس ازین فترت<sup>۴</sup>، امیر تمامی دل<sup>۵</sup> از غزنین<sup>۶</sup> برداشت و اجلس فراز آمده بود. ربعی و فزعی در دل (او) افکند، تا نوید گشت.

سنه<sup>۷</sup> اثنین<sup>۸</sup> و نثلین<sup>۹</sup> و اربعمائه<sup>۱۰</sup>، روز آدینه غره<sup>۱۱</sup> این ماه بود و سر سال؛ امیر پس از آن خلوتی کرد، با وزیر و کوتوال و بوسهل حمدوی<sup>۱۲</sup> و عارض<sup>۱۳</sup> [و] بوالفتح رازی و بدر حاجب (بزرگ) و ارتکین حاجب و پرده دار خاص برفت و خداوند زاده: امیر مودود را باز خواندند و جریده دیوان عرض باز خواستند و بیاوردند (و) فراش بیامد و مرا گفت: «[کاغذ و] دوات<sup>۱۴</sup> بیاید آورد». برفتم، بنشانند (و) تا بوسهل برفته<sup>۱۵</sup> بود مرا می نشانند، در مظلّم<sup>۱۶</sup> مظالم و بچشم دیگر می<sup>۱۷</sup> نکریست. پس عارض را مثال داد [و] نام مقدمان می برد او و امیر مرا گفت<sup>۱۸</sup> تا: دو فوج [می] نوشتم<sup>۱۹</sup>: یکی جایی و یکی دیگر جای، تا حشم بیشتر مستغرق شد، که بر جانب هیان باشند<sup>۲۰</sup>. چون ازین فارغ شدم دبیر سرای را بخواند و بیامد، تا<sup>۲۱</sup> جریده غلامان را (آورد و) نامزد می کرد و من می نوشتم<sup>۲۲</sup>، که هر غلامی، که از آن خیاره تربود، نوشته<sup>۲۳</sup> آمد، هیان<sup>۲۴</sup> را و آن غلامان خاصه تر [و] نیکو روی [تر] خویش را باز گفت. چون ازین [تقویم] (هم) فارغ شدیم، روی بوزیر کرد و گفت: «التوتاش را چنین حالی پیش آمدو، با سواری چند، خویشتن را ببلخ افکند و آن<sup>۲۵</sup> لشکر، که باوی<sup>۲۶</sup> بودند، هر چند [که] زده شده اند و آنچه داشتند بیاد داده اند<sup>۲۷</sup>، ناچار [بحضرت] باز آیند، تا کار ایشان ساخته آید. فرزند مودود را

(۱) ك: امیرك (۲) ط: نشت نبشته (۳) ط: با همان اسکدار (۴) ك: قدرت (۵) ط: امیر  
 دل تمامی (۶) ط: غزنی (۷) ط: اثنی (۸) سال ۴۳۲ (۹) ك: حمدونی (۱۰) ك: درات  
 (۱۱) ط: رفته (۱۲) ط: مجلس (۱۳) ك: دیگری (۱۴) ط: مثال داد (۱۵) ط: نبشته  
 (۱۶) ط: باشد (۱۷) ط: و (۱۸) ط: نبشته (۱۹) ط: هیان (۲۰) ط: این (۲۱) ط: باو  
 (۲۲) ط: دادند

نامزد خواهم<sup>۱</sup> کرد تا: بهیجان<sup>۲</sup> رود و آنجا مقام کند، [با] این لشکرها، که نوشته<sup>۳</sup> آمد و حاجب (بزرگ): بدر، باوی رود (و) ارتکین<sup>۴</sup> و غلامان و ترا، که احمدی، پیش کار باید ایستاد و او را کدخدای (می باید) [بود]، تا آن لشکر [ها] از بلخ نزدیک شما آیند و عرض کنند<sup>۵</sup> و مال ایشان نایب عرض بدهد و (ما) لشکر های دیگر را کار میسازیم و بر اثر شما فرستیم آنجا<sup>۶</sup>، شما بر مقدمه ما بروید [و] ما<sup>۷</sup> بر اثر شما ساخته یابیم و این کار را پیش گرفته آید، بجدتر، تا آنچه ایزد، عزذکره، تقدیر کرده است مییابد. باز گردید و کار های خویش بسازید<sup>۸</sup>، که آنچه بیاید فرمود [ما] شما را می فرمایم، [آن مدت که شما را اینجا مقام باشد و آن روز خواهد بود]، گفتند: «فرمان برادریم» و باز گشتند. خواجه بدیوان رفت و خالی کرد و مرا بخواند و گفت: «باز این چه حالتست که پیش گرفت؟». گفتم: «توانم دانست، چگونگی حال و تدبیری، که در دل دارد (و) اما این قدر دانم که تا از امیرک نامه رسیده است، بحادثه التوتاش، حال این خداوند همه<sup>۹</sup> دیگر (کون) شده است و نو میدی سوی او راه یافته». گفت: «چون حال [این خداوند] برین جمله است، روی ندارد که گویم: روم یا نروم، پیغام من بیاید داد». گفتم: «فرمان بردارم». گفت: «بگوی که: احمد می گوید که: خداوند بنده را مثال داد که: با خداوند زاده بهیجان باید رفت، با اعیان و مقدمات، (تا) لشکرهای دیگر بما پیوندند<sup>۱۰</sup> و این رانسخه<sup>۱۱</sup> درست نیست و بنده بدانست<sup>۱۲</sup> که: وی را (چه) همی باید کرد و اگر رای عالی بیند، تا بنده مواضع<sup>۱۳</sup> بنویسد و آنچه درخواستیست در خواهد، که این سفر نازک ترست، بحکم آنکه<sup>۱۴</sup>: خداوند زاده و این اعیان بر مقدمه خواهد بود<sup>۱۵</sup> و می نماید که: خداوند بسعادت، بر اثر ما، حرکت خواهد کرد و فرمان او را باشد و بنندگان فرمان بردارند و بهر خدمت<sup>۱۶</sup>، که فرموده آید، تاجان [دارند] بایستند؛ اما شرط نیست، [که] ازین بنده، که وزیر [بر] خداوندست، آنچه در دلست پوشیده

(۱) ط: خواهم (۲) در ط: بهیجان ناز، روی کلمه ناز خط کشیده و درج آنرا تراشیده اند  
 (۳) ط: نوشته (۴) ارتکین (۵) ط: کتید (۶) ط: آنکاه (۷) ط: تا (۸) ط: سازینه (۹) ط: همه حال این خداوند (۱۰) ط: پیوندند (۱۱) ط: نسخت (۱۲) ط: درست اینست که بنده بدانند، ح: درست نبشت که بنده بدانند (۱۳) ط: مواضعی (۱۴) ط: این که (۱۵) ط: بر مقدمه اند (۱۶) ط: خدمتی.



آید<sup>۱</sup>، که بنده شکسته دل شود و اگر رای خداوندیند باینده بگشاید که غرض چیست، تا بر حسب آنکه بشنود کار باید ساخت، تا بنده بر حکم مواضعه کاری کند<sup>۲</sup>. خداوند زاده و مقدمان لشکر بر حکم فرمان می روند و خللی نیفتد، باشد که بندگان را فرمانی<sup>۳</sup> رسد و سوی بلخ و یا تخارستان<sup>۴</sup> باید رفت، بتعجیل تر و بهیچ حال، آن وقت، بنامه راست نیاید و نیز خداوند زاده را شغلی بزرگ فرموده است و خلیفتی خداوند و سالاری لشکر امروز خواهند<sup>۵</sup> یافت؛ واجب چنان کند که: [از] آلت وی، از غلامان و از هر چیزی، زیاده از آن دیگران باشد و وی را، ناچار، کدخدایی باید، که شغلهای خاصی وی را اندیشه دارد و این سخن فریضه است، تا بنده وی را<sup>۶</sup> هدایت کند، در مصالح خداوند زاده. من برفتم و این پیغام بدادم. امیر نیک زمانی اندیشید، پس گفت: «برو و خواجه را بخوان». برفتم<sup>۷</sup> و وی را بخواندم. وزیر بیامد (و) اغاجی<sup>۸</sup> وی را برد و امیر در سراپچه<sup>۹</sup> بالا بود، که وی در رفت<sup>۱۰</sup>، [آن سه درد داشت] و سخت دیر بماند [ند، بروی] (و) پس اغاجی<sup>۸</sup> بیامد و مرا بخواند، بادوات و کاغذ پیش رفتم. امیر مرا گفت: «بخانه<sup>۱۱</sup> خواجه رو و باوی خالی بنشین، تا آنچه گفته ام [و فرموده]، او بگوید و مواضعه نویسد، نماز دیگر باخویشتن بیار<sup>۱۲</sup>، تا جوابها نوشته<sup>۱۳</sup> آید؛ آنچه کنید و از وی شنوید پوشیده باید<sup>۱۴</sup> داشت». گفتم: «چنین کنم» و باز گشتم و رفتم، با وزیر بخانه<sup>۱۱</sup> وی و چیزی می خوردیم<sup>۱۵</sup> و بیاسودیم و پس خالی کرد و مرا بخواند (و) بنشستم. گفت: «بدان و آگاه باش که: امیر<sup>۱۶</sup> سخت بترسیده است، ازین خصمان و هر چند بسیار تجلد هادام سود نداشت، [هگر قضایست بوی رسیده، که ما پس آن نمی توانیم شد] و چنان صورت بسته است، او را، که: چون التونتاش را این حال افتاد، داود<sup>۱۷</sup> ناچار سوی غزنین آید و بسیار بگفتم که آن<sup>۱۸</sup> هرگز نباشد، [که] از بلخ فارغ ناشده قصد جای<sup>۱۹</sup> دیگر کنند<sup>۲۰</sup>، خاصه غزنین. البته سود نداشت و گفت: «آنچه من دانم

(۱) ط: دارند (۲) ط: کار می کند (۳) ط: فرمان (۴) ط: رسد که؛ سوی تخارستان بلخ، ح: رسد که سوی تخارستان یا بلخ (۵) ط: خواهد (۶) ط: او را (۷) ط: رفتم (۸) ط: اغاجی، ک: آغاجی (۹) ک: در رفتند (۱۰) ک: بیا (۱۱) ط: بنشته (۱۲) ط: از او شنوی باید پوشیده (۱۳) ط: بخوردیم (۱۴) ط: سلطان (۱۵) ک: داود (۱۶) ط: این (۱۷) ط: جانی (۱۸) ط: کند

شما ندانید، بیاید ساخت و بزودی سوی پروان<sup>۱</sup> و هیبان رفت<sup>۲</sup>. چنان که [بروی کلر] دیدم، چندانست<sup>۳</sup> که من آنجا رسیدم، وی سوی هندوستان خواهد رفت و از من پوشیده کرد<sup>۴</sup> [و می گوید که: «بغزین خواهم بود، یک چند [ی و] آنگاه بر اثر شما بیایم»<sup>۵</sup> [و دانم که نیاید] و محال بود استقصا زیادت<sup>۶</sup> کردن و فرموده است تا: مواضعه نوشته<sup>۷</sup> آید، تا بروی<sup>۸</sup> عرضه کنی و جواب نوشته<sup>۹</sup> [و توقیع کرده] بما رسانی و کدخدایی خداوند زاده<sup>۱۰</sup> قرار گرفت بر [داماد او]، بوالفتح مسمود، که شایسته ترست. گفتم: «اختیار<sup>۱۱</sup> سخت نیکو کردوان شاه الله که: این کار وی بصلاح آرد» (و) گفت: «ترسانم [من]، ازین حالها» و مواضعه بخط خویش نوشتن گرفت و زمانی روزگار<sup>۱۲</sup> گرفت، تا نوشته<sup>۱۳</sup> آمد و این خداوندخواجه [چیزی] [بزرگ آیتی] بود، درین ابواب (و) آنچه او<sup>۱۴</sup> نبستی چند مرد تنبشتی، که کافی ترودیر ترابنای عصر بود (و) در معنی آنکه: خداوند زاده را خدمت بر کدام اندازه باید کرد و وی حرمت بنده بر چه جمله باید که نگاه دارد و در معانی<sup>۱۵</sup> غلامان سرای<sup>۱۶</sup> و سالار ایشان فصلی تمام و در معنی حاجب بزرگ و دیگر<sup>۱۷</sup> مقدمان لشکر فصلی و در باب رفتن و فرود آمدن [و تنسیم<sup>۱۸</sup> اخبار] (در برابر) خصمان فصلی و در باب بیستگانی لشکر و اثبات و اسقاط نایب دیوان عرض فصلی [و در باب مال خزانه و جامه، که با ایشان خواهد بود و مال زیادت مال، اگر دخل نباشد و خرجهای لایبی فصلی] (و) مواضعه بستدم و بدرگام بردم و امیر را، بزبان خادم، آگاه کردم که: «مواضعه آوردم». مرا پیش خوانند و مثال داد که: «کسی را بار نباید داد» و مواضعه بستد و تامل کرد؛ [پس] آگفت: «جواب های این (ها) بر چه جمله خواهی نوشت<sup>۱۹</sup>؟ [که] شک نیست [که] ترا معلوم تر باشد که بونصر مشکان درین<sup>۲۰</sup> ابواب چه نوشتی». گفتم: «معلومست بنده را (و) اگر رای عالی بیند (جواب) مواضعه<sup>۲۱</sup> (را) بنده نویسد و بخط (عالی) توقیع کند». گفت: «بنشین

(۱) ک: بردن (۲) ط: رفتن (۳) ط: چندیست (۴) ط: کرده (۵) ط: بیاید، درج تراشیده و مانند ضبط که اصلاح کرده اند (۶) ط: زیاده (۷) ط: مواضعه نبشته (۸) ک: برری (۹) ط: نبشته (۱۰) ک: خداوند را (۱۱) ط: اختیاری (۱۲) ک: و وزمانی بروزگار (۱۳) ط: نبشته (۱۴) ط: بوی (۱۵) ط: معنی (۱۶) ط: سرای (۱۷) ک: دیگر و (۱۸) تنسیم یعنی آغاز کردن و بکاری در آمدنست (۱۹) ط: نبشت (۲۰) ط: در چنین (۲۱) ط: مواضعه

وهم اینجا نسخه<sup>۱</sup> کن. مواضعه بستدم و [فصول راجواب] نوشتم<sup>۲</sup> و بخواندم. امیر را خوش آمد و چند نکته تغییر<sup>۳</sup> فرمود، راست کردم بر آن جمله که بر لفظ وی رفت و پس<sup>۴</sup> بر آن قرار گرفت وزیر فصول مواضعه نوشتم<sup>۵</sup> و امیر تویع کرد وزیر آن، بخط خویش، بنوشته<sup>۶</sup> که: «خواجّه (فاضل)، ادام الله تائیده، برین جوابها، که فرمان نبشتند و بتویع موکد گشت، اعتماد کند و کفایت و مناصحت خویش، در هر باب<sup>۷</sup>، ازین ابواب، بنماید، تا مستوجب احقاد [و اعتماد] گردد، ان شاء الله (تعالی)» و مواضعه بمن داد و گفت: «باری معمایی نم، تاهرچه [مهم تر] باشد<sup>۸</sup>، از هر دو جانب، بدان معما نوشته<sup>۹</sup> آید و خواجّه را بگوی<sup>۱۰</sup> تا: (ابوالفتح) مسعود [بدخوی] را (بخود) امشب بخواند و از مادل گرم کند و امید ها دهد و فردا او را بدرگاه، یا خویش آرد<sup>۱۱</sup>، تا ما راییند<sup>۱۲</sup> و شغل کدخدایی فرزند بدو مفوض کنم<sup>۱۳</sup> و ما خلعت باز کردد» [و] گفتم: «چنین کنم» و نزدیک وزیر رفتم و مواضعه، وی را، دادم و بیغام گزاردم<sup>۱۴</sup>؛ سخت شاد شد و گفت: «رنج دیدی، که امروز در شغل من [سعی] کردی<sup>۱۵</sup>». گفتم<sup>۱۶</sup>: «بنده ام، کاشکی کاری بمن راست شودی» و آغاز کردم<sup>۱۷</sup> که بروم، گفت: «بنشین، این حدیث معما فراموش کردی». گفتم: «نکردم فراموش [و] خواستم که: فردا پیش گرفته آید، که خداوند را ملال گرفته باشد». گفت: «ترا چیزی بیاموزم، نگر تا کار امروز بفردا نیفگنی، که هر روزی، که می آید، کار خویش می آرد (و) گفته اند [که: نه فردا شاید مرد فردا کار]<sup>۱۸</sup>، (کار امروز بفردا افگندن از کاهلی تنست)». گفتم: «دیدار و مجلس خداوند همه فایده است». قلم برداشت و با ما معمایی نهاد [و] غریب و کتابی از رحل برگرفت و آن را بر پشت آن نبشت [و نوشتی] بخط خوبی<sup>۱۹</sup> بمن داد و تترکی غلامی راستخن گفت. کیسه ای سیم وزر و جامه ای آورد و بیش<sup>۲۰</sup> من

(۱) ط: نسخت (۲) ط: نبشتم (۳) ك: تغییر (۴) ط: بس (۵) ط: نبشتم (۶) ط: به نبشت (۷) ط: باهی (۸) ط: رود (۹) ط: نبشته (۱۰) ط: کوی (۱۱) ط: بدرگاه آرد یا خویش (۱۲) ط: به بیند (۱۳) ط: کنیم (۱۴) ط: پس (۱۵) ك: گذاردم (۱۶) ط: من کودیدی، ح: گرویدی (۱۷) ك: گفت (۱۸) ط: آغازیدم (۱۹) در ن نیز چنین آمده، در ن «نه فردا» و بازمانده عبارت را ندارد، در هر صورت عبارت مفهوست و بهین نبشت که در ط آنجا حذف کرده اند (۲۰) ط: خود (۲۱) ط: آورده بیش

نهاد (و) زمین بوسه دادم و گفتم: «خداوند بنده را ازین عفو کند». گفت [که]: «من دیری کرده‌ام، محالست دبیران را رایگان شغل فرمودن». گفتم: «(فرمان) خداوند راست» و باز گشتم وسیم و جامه در کس<sup>۱</sup> من دادند، پنج هزار درم و پنج پاره جافه بود (و) دیگر روز خواجه [احمد بگامه آمد و خواجه] مسعود<sup>۲</sup> را باخویشتن آورد، برنای مهر زاده و بخردونیک و بروی و زیبا، اماروزگار نادیده و گرم و سردناچشیده<sup>۳</sup>، که برنایان را ناچار گوشمال زمانه و حوادث بیاید<sup>۴</sup>.

### حکایت جعفر یحیی خالد<sup>۵</sup> برمکی

و در اخبار روزگار<sup>۶</sup> چنان خوانده‌ام که: جعفر (بن) یحیی [بن خالد] برمکی<sup>۷</sup> یگانه روزگار بود، بهمه آداب سیاست [و ریاست] و فضل و ادب و خرد و خویشتن داری و کفایت، تابدان جایگاه<sup>۸</sup> که وی را، در روزگار وزارت پدرش، «الوزیر الثاني» گفتندی (و) شغل (ها) بیشتر وی راندی. يك روز بمجلس مظالم نشسته بود و قصها<sup>۹</sup> می خواند و جواب می نوشت، که «رسم چنین<sup>۱۰</sup> بود؛ قریب هزار قصه<sup>۱۱</sup> بود، که همه [را] تویق کرد که: «در فلان کار چنین و چنین باید کرد و در فلان چنین» و آخرین قصه<sup>۱۲</sup> طوماری بود، افزون (ز) صد خط مقرمط و خادمی خاصه<sup>۱۳</sup> آمده بود، تا یله کند، تا بایش<sup>۱۴</sup> کار نکند. جعفر پس پشت آن قصه<sup>۱۵</sup> نوشت<sup>۱۶</sup>: «بنظر فیها و یفعل<sup>۱۷</sup> فی بابها ما یفعل فی امثالها» (و) چون جعفر برخاست<sup>۱۸</sup> ان فصلها<sup>۱۹</sup> بمجلس قضا [ی] وزارت و احکام و اوقاف و نذر و خراج بردند و [تامل کردند، مردمان متعجب<sup>۲۰</sup> بماندند و یحیی، پدرش را، تهنیت کردند<sup>۲۱</sup>، جواب داد: «ابو احمد<sup>۲۲</sup>، یعنی جعفر،

(۱) ط: بکس (۲) در صیغه ۷۹۵ (۶ سطر) درک و ط و در ۱۶ سطر بیش ازین (ص ۷۹۶ سطر ۸) درط نام این مرد ابو الفتح مسعود آمده است و اینجا ویس ازین (ص ۷۹۸ سطر ۲ و ۱۱ و ۱۴) در هر چهار نسخه مسعود بتنها بیست و ناچار یکی ازین دو ضبط نادرست است (۳) ك: ناچشیده (۴) ط: برنایان را آموزگار و مودب گوشمال زمانه و حوادث است (۵) ط: جعفر بن یحیی بن خالد (۶) ط: خلفا (۷) ك: برمکی (۸) ط: جایگاهی (۹) ط: وزیر ثانی (۱۰) ك: قضیها (۱۱) ط: و، درج تراشیده و مانند ضبط ك اصلاح کرده اند (۱۲) ط: چنان (۱۳) ك: قضیه (۱۴) ط: خاص (۱۵) ك: ط: پیش (۱۶) ط: نبشت (۱۷) ك: یعقل (۱۸) ك: مثالها (۱۹) ط: برخواست (۲۰) ط: قضیها (۲۱) ط: بتعجب (۲۲) ط: گفتند (۲۳) ك: و احمد

واحد، (فی) زمانه، فی کل شیء، من الاداب، الا انه محتاج الی محنة تهذبه.<sup>۱</sup>  
 و حال [خواجه] مسعود، سلمه الله (را) همین بود، که از خانه و دبیرستان پیش<sup>۱</sup>  
 تخت ملوک آمد، لاجرم دید، از زمانه<sup>۲</sup>، آنچه دید و کشید [آنچه کشید]، چنانکه  
 باز نمایم، درین تصنیف، بجای خویش و امروز، درسنه احدی و خمسین و اربعمائه<sup>۳</sup>،  
 بفرمان خداوند عالی، سلطان المعظم، ابوالمظفر ابراهیم<sup>۴</sup>، اطال الله بقاؤه<sup>۵</sup> و نصر  
 اولیائه<sup>۶</sup>، بخانه خویش نشسته، تا آنگاه که فرمان باشد که باز پیش تخت آید و  
 گفته اند [که]: «دولت افتان<sup>۷</sup> و خیزان باید، که پایدار باشد ردولتی که هموار می رود،  
 بر مراد ذبی<sup>۸</sup> هیچ کراهیت، بیک بار<sup>۹</sup> خداوندش بیفتد»؛ نعوذ بالله من الابدبار و  
 تقلب الاحوال.

امیر، رضی الله عنه، بار داد [و] وزیر و اعیان پیش رفتند. چون قرار گرفتند،  
 خواجه مسعود را پیش آوردند و رسم خدمت بجای آورد و بایستاد. امیر گفت: «ترا  
 اختیار کردیم، بکدخدایی فرزند مودود؛ هشیار باش و بر مثالها، که خواجه دهد،  
 کار کن».

مسعود گفت: «[بنده] فرمان بردار است<sup>۱۰</sup>» و زمین بوسه داد و باز گشت و سخت  
 نیکو حقش<sup>۱۱</sup> گزاردند و بخانه باز رفت (و) یک ساعت<sup>۱۲</sup> بیود، پس بنزدیک امیر مودود  
 آمد (و) هر چه وی را آورده بودند آنجا آوردند [و] امیر مودود او را<sup>۱۳</sup> بسیار  
 بناوخت و از آنجا بخانه وزیر آمد، خسرش<sup>۱۴</sup>؛ و وزیر باوی بسیار نیکویی کرد و  
 باز<sup>۱۵</sup> گردانید.

و روز یکشنبه دهم ماه محرم<sup>۱۶</sup>، امیر مودود و وزیر و بسدر حاجب (بزرگ را)  
 و ارتکین (سالار) [حاجبر]، چهار خلعت<sup>۱۷</sup> دادند، سخت فاخر، چنانکه بییچ روزگار

(۱) ك: پیش (۲) ك: زمانه دید، در ط هم چنین بوده و تراشیده اند (۳) سال ۵۱۴  
 که این قسمت را مولف می نوشته است (۴) ط: ابرهیم (۵) ك: بقاؤه (۶) ك: اولیاءه (۷) ط:  
 افتادن و روی دال را خط کشیده و درج تراشیده اند (۸) ك: بر (۹) ط: یک بار (۱۰) ط:  
 بردارم (۱۱) ط: حق وی (۱۲) ط: ساعتی (۱۳) ط: ویرا (۱۴) ط: در حاشیه: خسرش یعنی  
 پدرزنش، این مسعود امامد خواجه احمد بود رحیم الله (۱۵) ط: کرده باز (۱۶) مرحوم سید  
 محمد علی جوهری در حاشیه نوشته است: «شنبه دهم محرم در حاشیه سابق مسطور شد پنجشنبه  
 غرة محرم» و بحسابی که وی کرده می بایست شنبه باشد نه یکشنبه (۱۷) ط: خلعتها

مانند آن کس یاد نداشت و نداده بودند، چنین وقوم پیش آمدند و رسم خدمت بجای آوردند و بازگشتند. امیر<sup>۱</sup> مودود [را] دوپیل نروماده و دهل و دبدبه دادند و فراخور این بسیار زیادتها و دیگران را [نیز] هم چنین و کارها بتعامی ساخته شد. و روز سه شنبه دوازدهم ازماه<sup>۲</sup> امیر، رضی الله عنه، برنشست و بیاع فیروزی آمد<sup>۳</sup>، بر خضرای میدان زرین بنشست و آن بنا و میدان امروز دیگرگون<sup>۴</sup> شده است؛ آن وقت بر حال خویش بود و فرموده بود تا: دعوتی باتکلف ساخته بودند و هر سه نهاده. و امیر مودود و دو وزیر نیز بیامدند و بنشستند و لشکر<sup>۵</sup> گذشتن گرفتند و نخست کوکبه<sup>۶</sup> امیر مودود بود، چتر و علامتهای فراخ (و دوپست مرد، از غلامان سرای، همه باجوشن و مطرد<sup>۷</sup> و بسیار جنیبت و جمازه و پیادگان و علامتهای فراخ) و غلامی صدو هفتاد، باسلاخ تمام و خیل وی آراسته، با کوکبه تمام؛ بر اثر وی ارتکین حاجب، (سالار غلامان) و غلامان ارتکین هشتادواند و بر اثر ایشان غلامان سرایی<sup>۸</sup>، فوجی پنجاه و سرهنگی بیست، پیشرو ایشان، سخت آراسته، باجنیبتان و جمازگان بسیار و بر اثر ایشان سرهنگان آراسته، تا همه بگذشتند و نزدیک نماز پیشین رسیده بود. امیر فرزند را و وزیر (را) و حاجب بزرگ [البتکین<sup>۹</sup>] (و ارتکین سالار) و مقدمان (دیگر) را فرمود [تا] بخوان بنشانند<sup>۱۰</sup> و خود بنشست و نان بخوردند و این قوم خدمت و دایع بجای آوردند و بررفتند (و) کان آخر العهد بقاء، هذا<sup>۱۱</sup> الملك<sup>۱۲</sup>، رحمة الله علیه<sup>۱۳</sup>.

و امیر، پس از رفتن ایشان، عبدالرزاق را گفت: چه گویی؟ شرابی چند (پیلپا<sup>۱۴</sup>) بخوریم؟ گفت: روزی چنین و خداوند شاد کام و خداوند نذزاده بر مراد گرفته،

(۱) ط: با امیر (۲) مرحوم سید محمد علی در حاشیه نوشته: «دوشنبه دوازدهم می شود در حاشیه صفحه قبل مرقوم گردید، محمد علی» (۳) ك: آمده (۴) ط: دیگر گونه (۵) ط: نهاد (۶) ك: لشکر (۷) ط: مطرز، مطرد بمعنی زوینست و پیداست که «مطرز» مناسب با این مقام نیست (۸) ك: غلامی سرای (۹) در اصل ك: ایشکین (۱۰) ط: نشانند (۱۱) ك: بقاء بندار (۱۲) ط در حاشیه: و کان آخر العهد، لام العهد از قبیل عهد است یعنی کان آخر عهد المودود و الوزیر بقاء هذا الملك زیرا که بعد از این حرکت بهندوستان رفت و بگشتنش (۱۳) ط: رضی الله عنه (۱۴) ط در حاشیه: پیل با نوهیست از قدح و نیز نام حرب و سلاحیست  
چو در پیل بائی قدح می کنم      بیک پیل با پیل را پی کنم

با وزیر واعیان و با این [همه] هریسه خورده، شراب کدام روز را باز داریم؟» . امیر گفت: «بی تکلف باید که بدشت آیم و شراب بیاغ پیروزی خویم» و بسیار شراب آوردند، در ساعت، از میدان بیاغ رفت و ساتکینها و قرابه (ها، تا) پنجاه، در میان سرایچه بنهادند و ساتکین روان ساختند. امیر گفت: «عدل نگاه دارید و ساتکینها برابر کنید، تاستم نرود» و پس روان کردند، ساتکینی<sup>۱</sup> هریک نیم من<sup>۲</sup> و نشاط بالا گرفت و مطربان آواز بر آوردند، و الحسن پنج بخورد و بششم سپر<sup>۳</sup> بیفکند و بساتکینی<sup>۴</sup> هفتم از عقل بشد و هشتم قذفش افتاد<sup>۵</sup> و فراشان بکشیدندش. بوالعلاء طیب (در) پنجم سرپیش کرد و ببردندش. خلیل داودده بخورد<sup>۶</sup> [و سیایپروز<sup>۷</sup> نه] و هر دورا بکوی<sup>۸</sup> دیلمان بردند<sup>۹</sup> . بونعیم<sup>۱۰</sup> دوازده بخورد و بگریخت و داود<sup>۱۱</sup> میمندی بستان افتاده<sup>۱۲</sup> و مطربان و مضحکان همه مست شدند و بگریختند، ماند سلطان و خواجه عبدالرزاق [و] خواجه هژده بخورد و خدمت کرد، رفتن را (و) بامیر<sup>۱۳</sup> گفت: «بس، [که] اگریش ازین دهند ادب و خرد از بنده دور کند». امیر بخندید و دستوری داد و برخاست<sup>۱۴</sup> و سخت بادب باز گشت و امیر، پس ازین، می خورد بنشاط [و] بیست و هفت ساتکین نیم منی<sup>۱۵</sup>، تمام شد [و] برخاست<sup>۱۶</sup> و آب و طشت خواست و مصلی نماز و دهن<sup>۱۷</sup> بشست و نماز پیشین بکرد و نماز دیگر کرد و چنان<sup>۱۸</sup> می نمود که گفتی (یک ساتکین) شراب نخورده است و (این) همه بچشم و دینار من بود، که بوالفضل و امیر برپیل بنشست و بکوشک رفت.

روز پنجشنبه نوزدهم [ماه] محرم<sup>۱۸</sup> بوعلی کوتوال از غزنین<sup>۱۹</sup>، با لشکری قوی، برفت، بجزایب خلیج، که از<sup>۲۰</sup> ایشان فسادها رفته بود، در غیبت امیر، تا ایشان

(۱) ط: ساتکین (۲) ح: نیم (۳) ک: سر (۴) ط: از ساتکین (۵) قذف بفتح اول و دوم اینجا بمعنی قی و استغراغت و قذفش افتاد یعنی اورا قی دست داد (۶) ط: و داود ده بخوردند (۷) در اصل ک: بیروز (۸) ک: بکوه (۹) ط: ببردند (۱۰) ط: ابونعیم (۱۱) ک: داؤد (۱۲) ط: افتاد (۱۳) ط: با امیر (۱۴) ط: برخواست (۱۵) ط: نیسی، درج تراشیده و مطابق ضبط ک درست کرده اند (۱۶) ط: دهان (۱۷) ط: دیگر تا کرد چنین (۱۸) مرحوم سیدمعد علی در حاشیه نوشته: «دوشنبه نوزدهم می شود. < (۱۹) ط: غزنی (۲۰) ک: که ز

رابصلاح آرد، بصلح یابجنك و پس از رفتن وزیر، امیر درهر چیز<sup>۱</sup> رجوع بابوسهل حمدوی<sup>۲</sup> می کرد و وی را سخت کراهیت می آمد و خویشتن را می کشید و جانب وزیر را نگاه می داشت و مراگواه<sup>۳</sup> می کرد، بر هر خلوتی و تدبیری، که رفتی، [که<sup>۴</sup>] او را مکر و هست و من نیز در آن مهمات می بودم و کار دل برداشتن از ولایت و سستی رای بدان منزلت رسید<sup>۵</sup> که يك روز خلوتی کرد، بابوسهل و من ایستاده بودم، گفت: «ولایت بلخ [و تخارستان] بیورتکین<sup>۶</sup> باید داد، تا بالشکر و حشم ماوراءالنهر بیاید و باتر کمانان جنك کند» و [با] بوسهل گفت: «باوزیر درین باب سخن بیاید<sup>۷</sup> گفت». امیر گفت: «باوی می افکنی، که او مردی معروفست» و مرا فرمود تا: درین مجلس منشور [و] نامه نبشتم و بتوقیع<sup>۸</sup> کرد و گفت: «رکابداری را باید داد تا ببرد». گفتم: «چنین کنم». آنگاه بوسهل گفت: «مگر صواب باشد رکابدار نزدیک وزیر رود و فرمانی جزم باشد تا او را گسیل کند». گفت: «نیک آمد» و باز گشتم و نبشته آمد، بخواجه بزرگ، که: «سلطان چنین چیزهای ناصواب می فرماید، خواجه بهتر داند که چه می فرماید» و ما را<sup>۹</sup> گفت: «مقصود آن بود که از خویشتن [داری و] بی گناهی من ازین خلوت و رایهای (ناصواب) نادرست باز نمایم». معما نبشتم، بخواجه، و احوال باز نمودم و رکابدار<sup>۱۰</sup> [را] گسیل کرده آمد و [رکابدار] بخواجه رسید، خواجه رکابدار را، (با) منشور و نامه [را] نگاه داشت، که دانست [که] ناصوابست و [سبک] جواب نوشت<sup>۱۱</sup>، سوی من، باسگدار<sup>۱۲</sup>.

روز<sup>۱۳</sup> دوشنبه غره صفر<sup>۱۴</sup> [امیر یزدیار، از نفر، بغزنین آمد و امیر را بدید و بازگشت و] در شب امیر محمد را، (حسب الحکم)، آورده بودند، از قلعه نفر،

(۱) ط: چیزی (۲) ك: حمدونی (۳) ك: گراه (۴) درج نیز این کلمه افزوده شده (۵) ك: رسیده (۶) ك: بیورتکین . (۷) ط باید (۸) ط: توقیع (۹) ط: مرا (۱۰) ط: رکابداری (۱۱) ط: نبشت (۱۲) در حاشیه ط درین موضع نوشته شده: در همه نسخ بهمین اسلوب و ترتیب است و محتمل است که اندک سقطی داشته باشد . (۱۳) ط: بروز (۱۴) یادداشت مرحوم سید محمد علی: «شنبه



[از صحبت این خداوند زاده] و بر قلعه<sup>۱</sup> غزنین بود<sup>۲</sup> و سنکوی<sup>۳</sup>، امیر حرس، بروی موکل بود و چهار پسرش را، [که همراه] آورده بودند: احمد [و] عبدالرحمن و عمر و عثمان، در شب بدان خضرا [ی] باغ پیروزی<sup>۴</sup> فرود آوردند<sup>۵</sup> و دیگر روز امیر<sup>۶</sup> بنشاط شراب خورد، از پگاه<sup>۷</sup> (و) وقت چاشتگاه مرا بخواند و گفت: «پوشیده نزدیک فرزندان برادر<sup>۸</sup> محمد رو و ایشان را سوگندان گران بده که در خدمت راست باشند و مخالفت نکنند و نیگ احتیاط کن و چون ازین فراغت افتاد دل ایشان (را) از ما گرم کنی<sup>۹</sup> و بگو تا: خلعتها پیوشند و تو بنزدیک<sup>۱۰</sup> ما باز آئی، (تا) پسر سنکوی<sup>۱۱</sup> ایشان را درسرای<sup>۱۲</sup>، که راست کردند<sup>۱۳</sup>، بشارستان، فرود آورد.»

برفتم تا باغ پیروزی، بدان<sup>۱۴</sup> خضرا، که بودند، هر یکی یک کرباس<sup>۱۵</sup> خلق پوشیده (و) همگان مدهوش و دلشده [و] پیغام بدادم و بر زمین افتادند و سخت شاد شدند (و) سوگندان [را] سخت کردم و ایمان الیعه<sup>۱۶</sup> بود؛ یکان یکان آنرا بر زبان<sup>۱۷</sup> راندند و خطها [ی ایشان] (را) زیر آن بستدم و پس خلعتها<sup>۱۸</sup> بیا آوردند: قباهای سقلاطون قیمتی ملونات و دستارهای قصب و درخانه شدند و پیوشیدند و موزهای سرخ (و) بیرون آمدند و برنشستند و اسبان<sup>۱۹</sup> گرانمایه و ستامهای زر<sup>۲۰</sup> و برفتند<sup>۲۱</sup> و من بنزدیک<sup>۲۲</sup> امیر آمدم و آنچه رفته بود [باز] گفتم. گفت: «نامه<sup>۲۳</sup> نویس، برادر ما، که: چنین و چنین فرمودیم، در باب فرزندان برادر و ایشان را بخدمت آریم، و پیش<sup>۲۴</sup> خویش [نگاه داریم]، تا بخوی ما بر آیند و فرزندان سر پوشیده خویش را بنام ایشان کنیم، تا دانسته آید» و مخاطبه «امیر الجلیل الاخ» فرمود و نوشته<sup>۲۵</sup> آمد و تویق کرد (و) پسر) سنکوی<sup>۲۶</sup> راداد و گفت: «نزدیک بدرت<sup>۲۷</sup> فرست.» گفت: «چنین کنم» و این بدان کرد تا بجای نیارند که (امیر) محمد بر قلعه غزنینست.

(۱) ط: بقلعه (۲) ط: برده (۳) در ط وک سگری بنا بر ضبط صحایف ۱۸۶ - ۱۸۷ متن ما و ضبط ک چند سطر پس ازین (سطر ۷ و ۱۹) چنان می نماید که نام این کس «سنکوی» بوده باشد. (۴) ط: فیروزی (۵) ط: آورده اند (۶) ط: سلطان (۷) ط: بکاهی (۸) ط: برادر (۹) ط: کن (۱۰) ط: نزدیک (۱۱) ط: سگری (۱۲) ط: سرائی (۱۳) ط: کرده اند (۱۴) ط: در آن (۱۵) ط: هر یکی کرباسی (۱۶) ط: الیسه (۱۷) ط: بزبان (۱۸) ک: خلعتهای (۱۹) ک: اسبان (۲۰) ط: زرین (۲۱) ط: رفتند (۲۲) ط: نزدیک (۲۳) ک: نامه (۲۴) ط: درپیش (۲۵) ط: نبشته (۲۶) ط: سگری (۲۷) ک: سرت

و دیگر روز این فرزندان، [هم] بادستار (ها)، پیش آمدند و خدمت کردند. امیر ایشان را بجایه خانه فرستاد، تا خلعت پوشانیدند و قبایه‌های زرین و کلاه‌های<sup>۱</sup> چهار پرو کمرهای زر<sup>۲</sup> و اسپان<sup>۳</sup> گرانمایه و هریکی را هزار دینار صله<sup>۴</sup> و بیست پاره جامه داد و بر آن سرای باز رفتند و ایشان را و کیلی پیاپی کردند و راتبه تمام نامزد شد و هر روز دوبار: بامداد و شبانگاه<sup>۵</sup>، بخدمت می‌آمدند<sup>۶</sup> و حره گوهر نامزد امیر احمد شد، بعاجل، تا آنگاه که از آن دیگران نامزد کند، تا<sup>۷</sup> عقد نکاح<sup>۸</sup> نکردند. زبس ازین پوشیده [تر] معتمدان فرستاد تا جمله خزانها<sup>۹</sup> را، از زر و درم و جامه و جواهر<sup>۱۰</sup> و دیگر انواع، هر چه بغزین بود، حمل کنند<sup>۱۱</sup> و کار ساختن گرفتند و پیغام فرستادند بحراه و عمارة و خواهران و والده و دختران که: «بسازید، تا با ما بهندوستان آید، چنانکه بغزین هیچ چیز نماند، که شما (یان) را بدان دل مشغول باشد» و اگر خواستند و اگر نه (همه) [همان] کار (ها) ساختن گرفتند و از حره ختلی (و) والده سلطان در خواستند تا درین باب سخن گویند. ایشان گفتند و جواب شنودند که: «هر کس که خواهد که بدست دشمن افتد بغزین بیاید بود»<sup>۱۲</sup> بیش<sup>۱۳</sup> کس زهره نداشت که سخن گوید و امیر اشتران تفریق کردن گرفت و بیشتر آن روز با منصور<sup>۱۴</sup> مستوفی خالی داشتی، درین باب، که<sup>۱۵</sup> اشتر در می‌بایست، (بسیار و کم بود) از بسیاری خزاین<sup>۱۶</sup> و اولیا و<sup>۱۷</sup> حشم، پوشیده، بامن<sup>۱۸</sup> می‌گفتند که: «این چیست؟» و کسی<sup>۱۹</sup> زهره نداشتی که سخن گفتی<sup>۲۰</sup>. روزی بوسهل حمدوی<sup>۲۱</sup> و بوالقاسم کثیر گفتند: «بایستی که وزیر درین باب سخن گفتی، که خوانده باشد از نامه و کیل، ولیکن نتواند نوشت، بابتدا، تا آنگاه که امیر باوی پیرا کند»<sup>۲۲</sup>. اتفاق را، دیگر روز، نامه فرمود، با وزیر، (درین معنی)، که: «عزیمت قرار گرفت که سوی هندوستان رویم

(۱) ك: کلاه‌های (۲) ط: کرها بزر (۳) ك: اسپان (۴) ط: صلت (۵) ط: چاشتکه  
 (۶) ط: آمدندی (۷) ط: کنندو (۸) ك: عقدو نکاح (۹) ط: بکردند (۱۰) ك: خزینها  
 (۱۱) ط: جواهر و جامه (۱۲) ط: کردند (۱۳) ط - ك: پیش (۱۴) ك - ط: با منصور، در صحایف ۳۰۸ و ۵۰۰ نام این مستوفی «بومصور» آمده و پس ازین در صحیفه ۸۰۶ دو جا «منصور» ضبط شده است (۱۵) ط: و (۱۶) ك: خزینه (۱۷) ط: اولیای (۱۸) ط: بامن پوشیده  
 (۱۹) ط: کس (۲۰) ط: گوید (۲۱) ك: حمدونی (۲۲) ط: باید در این معنی با وزیر سخن گفتن شاید او در این معنی نصیحت کند ولیکن تا امیر اظهار مطلب نکند نتوان، پیدا است که این جمله اصلی نیست و مانند آنست که ناشر ط از خود ساخته باشد.

و این (زمستان) بویهند<sup>۱</sup> و همرناره و پرشور<sup>۲</sup> و کیری<sup>۳</sup> و آن نواحی کرانه<sup>۴</sup> کنیم، باید که شما همان جا<sup>۵</sup> باشید، تا [ما]<sup>۶</sup> برویم و پرشور<sup>۷</sup> رسیم و نامه<sup>۸</sup> ما بشما رسد، آنگاه بتخارستان بروید و زمستان<sup>۹</sup> آنجا باشید و اگر ممکن گردد ببلخ روید، تا مخالفان [را از پایندازید] (تمامی بمراد نرسند).

(این نامه نوشته<sup>۱</sup> آمد و گسیل کرده شد و من معما<sup>۱۱</sup> مصرح باز نمودم که: «آن خداوند را کار [ی] ناافتاده شکویده است<sup>۱۲</sup> و [اگر<sup>۱۳</sup> ممکن گردد] تالاهور<sup>۱۴</sup> عنان باز نخواهد کشید و نامها پوشیده رفت، آنجا، تا کار بسازند و می نماید که بلاهور هم باز نایستند<sup>۱۵</sup> و از حرم بغزین نمی ماند و [نه] از خزاین چیزی (نخواهد ماند) و این اولیا و حشم را، که اینجا اند، دست و پا [ی] از کار بسته است و متعجب مانده اند و امید همگان<sup>۱۶</sup> بخواجه بزرگست، زینهار، زینهار، تا این تدبیر خطا را بزودی دریابد و پوست باز کرده بنویسد که از ما بر چند منزلست و فراح بتوان نوشت، مگر این تدبیر ناصواب بگردد» و بامحتشمان حضرت بگفتم، پوشیده، که: «بوزیر نامه فرمود، چنین و چنین نبستم [و معما از خویشتن چنین و چنین نبستم]». گفتند: «سخت نیکو اتفاقی افتاده است، ان شاه الله تعالی که این پیر ناصح نامه مشعب نویسد و این خداوند را بیدار کند». جواب این نامه برسید [و] الحق سخن های هول باز نموده بود، اکفا و ارو هیچ تیر در جعبه نگذاشته<sup>۱۷</sup> [و] مصرح بگفته که: «اگر خداوند حرکت از آن می کند، که خصمان بدر بلخ جنک می کنند (و) ایشان را [آن] زهره نبوده است که فرا<sup>۱۸</sup> شهر شوند، (که مردم ما بر ایشان چنان چیره اند که از شهر بیرون می آیند) و با ایشان جنک می کنند [و] اگر<sup>۱۹</sup> [آن] خداوند فرمان دهد بندگان بروند و مخالفان را از آن نواحی دور کنند. خداوند را بهندوستان چرا

(۱) ط: به بویهند، ک: بویهند (۲) ک: بشور (۳) ک: کبری (۴) بیداست که ناسر ک درین ضبط شك داشته است (۴) ح: گرانه (۵) ط: هم آنجا، درج تراشیده و مانند ضبطك درست کرده اند (۶) درج نیز این کلمه افزوده شده (۷) ط: به پرشور، ک: به پرشور (۸) بیداست که ناسر ک شك داشته است (۸) ط: رویوزمستان (۹) ط: نبشسه (۱۰) ط: بمعما (۱۱) ط: این (۱۲) ط: بشکوید (۱۳) در اصل ط: کر، این ضبط مطابق ح است (۱۴) ط: بلاهور (۱۵) ط: نایستند، ک: نه ایستند (۱۶) ک: همگان (۱۷) ط: بنکذاشته (۱۸) ط: فرائه، درج تراشیده و مانند ضبطك درست کرده اند (۱۹) در اصل ک: گر

باید بود<sup>۱</sup>؟ این زمستان درگزین<sup>۲</sup> بیاشد، که بحمدالله<sup>۳</sup> (تعالی) [که] هیچ عجز نیست، [که بنده بورتکین<sup>۴</sup> را برین قوم آغایید و او<sup>۵</sup> بخواهد آمد] و یقین بداند که: اگر خداوند بهندوستان رود و حرم و خزاین آنجا برد [و] این خیر [ها] منتشر گردد [و] بدوست و دشمن برسد [که] آب آن<sup>۶</sup> (دوات) بزرگوار ریخته شود؛ چنانکه همه کس را طمع زیادت گردد و نیز برهندوان اعتماد نیست، که چندان حرم و خزاین<sup>۷</sup> بزمین ایشان باید برد، که سخت نیکوکار نبوده باشیم، براستای هندوان و دیگر برغلامان چه اعتمادست، که خداوند را خزاین در صحرا بدیشان باید نمود؟ و خداوند، تا این غایت، چندان استبداد کرد و عاقبت آن دید و این رای و استبداد کردن بر همه بگذشت<sup>۸</sup> و اگر، فالعیاذ بالله، خداوند برود بندگان دل شکسته شوند و بنده این نصیحت بکرد و حق نعمت خداوند را بگزارد<sup>۹</sup> و از گردن خود بیفکند و رای رای خداوندست.

امیر، چون این نامه بخواند، در حال مرا گفت [که]: «(این) مرد خرف شده است و نداند که چه می گوید؛ جواب نویس که: صواب آنست<sup>۱۰</sup> که مادیده ایم و خواجه، بحکم شفقت، آنچه دید باز نمود و منتظر فرمان باید بود، تا آنچه رای واجب کند فرموده<sup>۱۱</sup> آید، که آنچه من می بینم شما نتوانید دید<sup>۱۲</sup>» (و) جواب نوشته<sup>۱۳</sup> آمد و همگان این بدانستند و نوید<sup>۱۴</sup> شدند و کار رفتن ساختن گرفتند و بوعلی کوتوال از بلخ [باز] آمد و آن کار راست کرد، (روزی کشنبه).

(و) دوشنبه<sup>۱۵</sup> غره [ماه] ربيع الاول پیش امیر آمد و<sup>۱۶</sup> نواخت یافت و باز گشت و دیگر روز تنها باوی خلوتی کرد [و تا نماز پیشین بداشت] و شنودند<sup>۱۷</sup> که: شهر و قلعه<sup>۱۸</sup> و آن نواحی بدو سپرد و گفت: «ما<sup>۱۹</sup> بهارگاه باز خواهیم آمد. نیک احتیاط باید کرد<sup>۲۰</sup> تا در شهر خلل نیفتد، که فرزند مودود و وزیر، بالیشکری گران، (بدر

(۱) ط: شد (۲) ط: غرنی (۳) ك: العه-الله (۴) دراصل ك: بورتکین (۵) دراصل ك: داد (۶) ط: این (۷) ط: خزاین و حرم (۸) ط: گذشت (۹) ك: بگذارد (۱۰) ط: اینست (۱۱) ك: فرموده (۱۲) ط: ما می بینم شما نتوانید دیدن (۱۳) ط: نوشته (۱۴) ط: بدانسته و ناله بد (۱۵) ك: آمده (۱۶) ط: شودم (۱۷) ط: قلمت (۱۸) ط: تا (۱۹) ط: بساید احتیاط کرد (۲۰) ط: خلی

بلخ و بهیمان<sup>(۱)</sup>، [بیرون اند]، تا این زمستان خود حال مخالفان چون گردد؛ آنکه بهارگاه این کار را از لونی دیگر پیش گیریم، که این زمستان طالع خوب نیست، که حکیمان این حکم کرده اند. کوتوال گفت [که]: «حرم و خزاین بقلعهای<sup>۲</sup> استوار نهادن مگر صواب تر از آنکه بصحرای هندوستان بردن». جواب داد که: «صلاح آنست که ایشان باما باشند، که ایزد، عزوجل<sup>۳</sup>، صلاح و خیر و خوبی بدین (سفر) مقرون کند» و باز گشت.

و نماز دیگر اعیان لشکر نزدیک کوتوال رفتند و بنشستند و مجلسی دراز بگردند؛ (و) هیچ سود نداشت (و) ایزد، عزذکره<sup>۴</sup> را، درین حکمتی<sup>۵</sup> و تقدیر است، پوشیده، [تا] چه خواهد بود (و) گفتند: «فردا سنک<sup>۶</sup> بآن سبوی<sup>۷</sup> [باز] خواهیم زد، تاچه بادیید<sup>۸</sup> آینه». [گفت]: «هرچند سود ندارد و ضجر تر شود، [اما] صواب آمد<sup>۹</sup>». و دیگر روز امیر، پس از بار، خالی کرد<sup>۱۰</sup> بابومنصور<sup>۱۱</sup> مستوفی، که: «اشتری چند می [در] بایست، تا از جای بر توان خاستن<sup>۱۲</sup>» و نبود بدین سبب ضجر تر میشد و (پس) بدرگاه اعیان نیامدند. عبدالجلیل، ولد خواجه عبدالرزاق، نشست، با ایشان و گفت: «مرا برگ آن نیست که سخن ناروا شنوم<sup>۱۳</sup>» و باز گشت [و] این قوم فرود در آهتین، بر آن چهار<sup>۱۴</sup> طاق، نشستند و بر زبان (من) پیغام دادند که: «ما باسلطان حدیثی داریم، [رو<sup>۱۵</sup> و بگوی او را]». (رفتم)، او را<sup>۱۶</sup>، در (این) زمستان خانه<sup>۱۷</sup>، خالی، بابومنصور<sup>۱۸</sup> مستوفی، یافتم و آغاجی<sup>۱۹</sup> را بر درخانه راه<sup>۲۰</sup> یافتم، پیغام بدادم. گفت:

(۱) در اصل ط در متن: بهیمان و در حاشیه: بهیمان (۲) ط: بقلعهای (۳) ط: عزذکره (۴) در ط جمله اخیر را دو بار نوشته اند و روی اولی خط کشیده اند (۵) ط: عزوجل (۶) ط: حکمتی (۷) ط: بسبب، ک: بان سوی (۸) ط: بیدی، ک: باز دید (۹) ط: صوابست (۱۰) ط: پس از بار امیر خلوتی کرد (۱۱) در اصل ط و ک: منصور، رجوع کنید پیادداشت شماره ۱۴ در پای صحیفه ۸۰۳ و بصحایف ۳۰۸ و ۵۰۰ که آنجا «بومنصور» آمده (۱۲) ط: خواست (۱۳) ط: اعیان آمدند بدرگاه جانیکه عبدالجلیل ولد خواجه عبدالرزاق می نشست بلکه او را پیغامبر کنند وی گفت من تاب آن ندارم که سخن تیز شنوم، پیداست که ناشر ط در عبارت دست برده است (۱۴) ط: چار (۱۵) در اصل ک: رویم (۱۶) ط: امیر را (۱۷) زمستان خانه بحال اضافه یعنی خانه زمستانی و اطاق زمستانی (۱۸) در اصل ک: منصور، رجوع کنید پیادداشت شماره ۱۱ همین صحیفه (۱۹) ط: آغاجی، ک: آغاجی (۲۰) ط: خانه راه بحال اضافه یعنی راه خانه و راهرو و دالان اطاق

«دائم که مشتی هوس<sup>۱</sup> آورده‌ای، پیغام ایشان بشنو و<sup>۲</sup> بیا، تابامن بگویی<sup>۳</sup>». نزدیک ایشان باز آمدم و گفتم: «الراید<sup>۴</sup> لایکذب اهلہ، پیغامی ناشنوده سخن برین جمله گفت که: مشتی هوس<sup>۵</sup> آورده باشند<sup>۶</sup>». گفتند: «رواست، اما<sup>۷</sup> از گرن خویش بیرون کنیم» و در ایستادند و پیغامی دراز دادند، هم از آن نمط که وزیر نوشته<sup>۸</sup> بود و نیز گشاده تر. گفتم که: «من زهره ندارم که این فصول برین وجه ادا کنم<sup>۹</sup>، صواب آنست که بنویسم، که نوشته<sup>۱۰</sup> (را)، ناچار، تمام بخواند». گفتند: «نیکومی گویی». قلم برداشتم و [سخت مشعب آمد]، نوشتم<sup>۱۱</sup> و ایشان یاری می دادند؛ پس خطها زیر آن نوشتم<sup>۱۲</sup> که: «این پیغام ایشانست» و پیش بردم؛ بستند و باربناهل بخواند و گفت: «اگر مخالفان اینجا آیند<sup>۱۳</sup> بوالقاسم کثیر زر دارد، بدهد و عارض شود<sup>۱۴</sup> و بسوسهل حمدوی<sup>۱۵</sup> هم<sup>۱۶</sup> زر دارد، وزارت یابد و طاهر بوالحسن<sup>۱۷</sup> هم چنین؛ مرا صواب اینست که می کنم، بیاید آمد و این حدیث کوتاه [می] باید کرد». بیامدم و آنچه شنودم<sup>۱۸</sup> بگفتم. همگان نومید<sup>۱۹</sup> و متحیر شدند. کوتوال گفت: «مرا چه گفت؟». گفتم: «والله که [این] حدیث تو نکرده» (و) برخاستند و گفتند [که]: «آنچه بر ما بود بگردیم، ما را<sup>۲۰</sup> اینجا حدیثی نماند» و باز گشتند و پس از [ین] پیغام، بچهار روز، حرکت کرد. و این مجلد بیابان آمد [و] نایبجاتاریخ براندم، رفتن این پادشاه [را]، رضی الله عنه، سوی هندوستان، بجای ماندم<sup>۲۱</sup>، تا در مجلد دهم نخست آغاز کنم و در باب خوارزم (و ری) و جبال، برانم همه، تا این وقت، چنانکه (شرط) تاریخست؛ آنگاه چون از آن فارغ شوم، بقاعده تاریخ باز گردم<sup>۲۲</sup> و رفتن این پادشاه به هندوستان تا خاتمت کارش بگویم و برانم، ان شاء الله عز و جل.

(۱) در اصل ط - ک: مستوحشی، رجوع کنید بدو سطر بعد که همین ترکیب تکرار شده است  
 (۲) ک: بشنود، در ط روی او خط کشیده شده و درج آن تراشیده اند (۳) ک: بگویی (۴) ک: الزاهد (۵) ط: مستوحشی (۶) ط: باشد (۷) ط: ما (۸) ط: نبشته (۹) ط: کنیم، درج تراشیده و مانند ضبط ک اصلاح کرده اند، مرحوم سید محمد علی هم در حاشیه نوشته است: «کنم» (۱۰) ط: نبشته (۱۱) در اصل ک: نوشته، ط: نبشتم (۱۲) ط: نبشتم (۱۳) ط: آید، درج تراشیده و مانند ضبط ک اصلاح کرده اند و مرحوم سید محمد علی هم در حاشیه نوشته است: «اینجا آید» (۱۴) ط: میدهد و عارض می شود (۱۵) ک: حمدونی (۱۶) ط: نیز (۱۷) ط: طاهر و بوالحسن (۱۸) ط: شنیده بودم (۱۹) ط: ناامید (۲۰) ک: مرا (۲۱) ک: ماند (۲۲) ط: شوم

و در آخر مجلد ناسخ سخن روزگار امیر مسعود، رضی الله عنه، بدان جایگاه رسانیدم که: وی عزیمت درست کرد، رفتن بسوی هندوستان و (تا) چهار روز بخواست رفت و مجلد بر آن ختم کردم و گفتم: ازین مجلد عاشر نخست درباب خوارزم وری [وجبال] برانم و (بودن) بوسهل حمدوی<sup>۱</sup> [و مدت بودن] آن قوم اینجا<sup>۲</sup> و باز گشتن آن<sup>۳</sup> قوم (اینجا) و ولایت از دست ما شدن و خوارزم و التوتتاش و آن ولایت از چنگ [ما] رفتن [و رفتن سوی ری]، تمامی بگویم<sup>۴</sup>، تا سیاق تاریخ راست باشد، آن گاه چون فراغت افتاد، بتاریخ این پادشاه باز شوم و ازین چهار روز، تا آخر عمر، بگویم، که اندک مانده است.

اکنون آغاز کردم این دو باب (را)، که در هر دو عجایب و نوادرسخت بسیارست و خردمندان، که درین تامل کنند، مقرر گردد ایشان را که: بجهت وجد آدمی، اگر چه بسیار عدت و وحشت و آلت دارند، بکار<sup>۱</sup>، راست نشود و چون عنایت ایزد، جل جلاله، باشد راست شود و چه بود، از آنچه باید، پادشاهی<sup>۲</sup> را، که امیر مسعود، رضی الله عنه را، آن نبود، از حشم و خدمتگاران و اعیان دولت [و] خداوندان شمشیر و قام و لشکر بی اندازه و بیلان و ستور (ان) فرادان و خزانه بسیار؛ اما چون تقدیر چنان<sup>۳</sup> بود که: [باید که] او در روزگار ملک با درد و غبن باشد و خراسان و خوارزم وری و جبال<sup>۴</sup> [باید که] از دست وی بشود، چه توانست کرد، جز صبر و استسلام؟ [که] قضا چنین نیست که آدمی زهره دارد که باوی کوشش کند و این ملک، رضی الله عنه<sup>۵</sup>، تقصیری نکرد و لشکرهای گران کشید، هر چند مستبد و برای<sup>۶</sup> خویش بود، [شب و شبگیر<sup>۷</sup> کرد] ولیکن کارش بنرفت<sup>۸</sup>، که تقدیر کرده بود، ایزد<sup>۹</sup>، عزذکره، در ازل الازل، که خراسان، چنانکه باز نمودم، رایگان، از دست وی، بشود<sup>۱۰</sup> و خوارزم وری و جبال هم چنین، چنانکه [اینک] باز خواهم نمود، تا مقرر گردد، [والله اعلم بالصواب]

(۱) ك : حمدونی (۲) ط : اینجا (۳) ط : این (۴) ط : تمامی بگویم (۵) ط : چهار روز عمر تا آخر (۶) ط : کار (۷) ك : پادشاهی (۸) ط : جبال (۹) ط : خراسان وری و جبال و خوارزم (۱۰) ط : پادشاه رحمة الله علیه (۱۱) ط : مستبد و برای (۱۲) در اصل ك : شب دستگیر (۱۳) ك : بنه رفت، ط : بنه رفت، ح : بنه رفت (۱۴) ط : کلمه دوبار نوشته شده و روی اولی خط کشیده اند و در آخر تراشیده اند (۱۵) ط : شبگیر

## ذکر خوارزم

خوارزم ولایتیست، شبه اقلیمی، هشتاد درهشتاد و آنجا منابع بسیار همیشه حضرت بوده است، علیحده، ملوک نامدارا، چنانکه در کتب سیر ملوک عجم مثبتست که: خویشاوندی از آن بهرام گور، بدان زمین آمد، که سردار ملک عجم بود و بر آن ولات مستولی گشت [و این حدیث راست بدارند] (و این بود تا) [چون] دولت عرب، که همیشه باد، (آمد) رسوم عجم باطل کرد [هست]، بالا گرفت، بسینه اولین و آخرین، محمد مصطفی، علیه السلام<sup>۱</sup>، هم چنین خوارزم جدا بود، چنانکه در تواریخ پیداست که همیشه خوارزم را پادشاهی<sup>۲</sup> بوده است مفرد و آن ولایت از جمله خراسان نبوده است، همچون ختلان و چغانیان و بروزگار معاذیان<sup>۳</sup> و طاهریان، چون لغتی خلل بخلافت عباسیان راه یافت،<sup>۴</sup> هم چنین بوده است، خوارزم و مامونیان گواه عدلند که بروزگار مبارک امیر<sup>۵</sup> محمود، رضی الله عنه، وقت<sup>۶</sup> ایشان پایان آمد و چون برین جمله است، حال این ولایت، واجب دیدم خطبه در سر این باب نهادن و در اخبار و روایات<sup>۷</sup> نادر آن سخنی چند راندن<sup>۸</sup>، چنانکه خردمندان آن را (فرا) بستانند<sup>۹</sup> و رد نکنند.

## [فصل فی الخطبه ۱۱]

چنان دان<sup>۱۰</sup> که: مردم را بدل مردم [توان] خواندن<sup>۱۱</sup> و دل از بشنودن و دیدن قوی و ضعیف گردد، که تابدونیک نبیند و نشنود شادی و غم نداند<sup>۱۲</sup>، اندرین جهان؛

(۱) ط: تعریف ولایت (۲) ط: صلی الله علیه و آله وسلم (۳) ك: بادشاهی (۴) ك: معاویان (۵) ط: راه یافت بخلافت عباسیان (۶) ط: سلطان (۷) ط: دولت، در اصل ك: وقت (۸) ك: روایت (۹) ط: براندن (۱۰) ط: ستاند (۱۱) ط: خطبه (۱۲) ط: دانم (۱۳) ط: خوانند (۱۴) ط درحاشیه: مراد از دل درین مورد نفس ناطقه است و تخصیص گوش و چشم برای آنست که یافته های این دو قوه بیشتر مبادی علوم نظریه میشود و الا سایر حواس هم نسبت بدل همین حالت را دارند که این دو مراد از خرد قوت نظریه نفس است که مبادیست بانفس ندارد چونانکه قوی و حواس دیگر که حکم اهات و آلات دارند نسبت بنفس بزم مشائین



پس بیاید دانست که : چشم و گوش دیدبانان<sup>۱</sup> و جاسوسان دلند، که آن رسانند بدل، که<sup>۲</sup> ببینند و بشنوند<sup>۳</sup> و وی را آن بکار آید، که ایشان بدورسانند و دل، از آنچه از ایشان یافت، برخوردار، که حاکم عدلست، عرضه کند، تا حق از باطل جدا شود [و پیدا آید] و آنچه بکار آید بردارد و آنچه نباید<sup>۴</sup> در اندازد و ازین جهتست حرص بمردم<sup>۵</sup> تا: آنچه از وی غایب [است] و ندانسته است و نشنوده است بدانند و بشنود، از احوال و اخبار روزگار، [چه آنچه گذشته است و چه آنچه نیامده است و گذشته را برنج توان یافت، بگشتن گرد جهان و رنج بر خویشتن] نهادن (و باز جستن و یا کتب معتمد را مطالعه کردن)<sup>۶</sup> [واحوال] و اخبار درست را از<sup>۷</sup> آن معلوم خویش گردانیدن و آنچه نیامده است راه بسته [مانده] است، که غیب محضست، که اگر آن مردم بدانندی (نتیجه) [همه] نیکی یابدی<sup>۸</sup> هیچ بدی<sup>۹</sup> نرسیدی، و لایعلم الغیب الا الله عزوجل و هر چند چنینست خردمندان هم درین پیچیده اندومی جویند<sup>۱۰</sup> و گرد بر گرد آن می گردند و اندر آن<sup>۱۱</sup> سخن بجدمی گویند، که چون نیکو در آن نگاه کرده آید، (یافته شود)، [بر نیک و یابد دستوری ایستد<sup>۱۲</sup>] و اخبار گذشته را دو قسم گویند<sup>۱۳</sup>، که آنرا سه دیگر نشناسند: یا از کسی بیاید شنید و یا از کتابی بیاید خواند و شرط آنست که گوینده باید که تفه و راست گوئی [باشد و نیز خرد<sup>۱۴</sup> گواهی دهد که: آن خبر درستست و نصرت دهد (کلام) خدا<sup>۱۵</sup> آنرا [که بیآورده اند]، که گفته اند: «لاتصدقن من الاخبار ما لا یستقیم فیہ الرای» و کتاب هم چنینست<sup>۱۶</sup>، که هر چه خوانده آید، از اخبار، (که) خرد آنرا رد نکند و شنونده آنرا باور دارد و خردمندان آنرا بشنوند [و] فراستانند و بیشتر مردم عامه آتند<sup>۱۷</sup> که باطل ممتنع را دوست تر فراستانند<sup>۱۸</sup>، چون اخبار دیو و پری و کوه و غول بیابان<sup>۱۹</sup> و دریا، که احمقی هنگامه سازد و گروهی همچو گرد آید و وی

(۱) ط: دیده بانان (۲) ط: رسانند بدل آنکه (۳) ك: شنوند (۴) ط: نیاید

(۵) ط: مردم (۶) چنان می نماید که ناشر ط درین جمله دست برده است (۷) ط: بر، درج تراشیده و مانند ضبط ك درست کرده اند (۸) ط: یابدی و بدی، درج روی «و بدی» خط کشیده اند (۹) ك: بدید و (۱۰) ط: میکویند (۱۱) ط: اندر این (۱۲) اصلاح این جمله که تنها درك آمده ممکن نشد (۱۳) ك: دو قسم است (۱۴) ط: خود، درج نیز مانند ضبط ك اصلاح کرده اند (۱۵) ك: نصرت در آن جدا آمد که (۱۶) ط: چنانست (۱۷) ك: عامه اند (۱۸) ك: ستانند، ط: دارند (۱۹) ط: بری و غول بیابان و کوه

گوید: «در فلان دریا جزیره‌ای دیدم و پانصد تن، فرود آمدیم، در آن جزیره و نان بختیم و دیگرها نهادیم، چون آتش تیز شد و تپش<sup>۱</sup> بدان زمین رسید از جای برفت. نگاه کردم<sup>۲</sup> ماهی بود (و) بفلان کوه چنین و [بر] چنین چیزها دیدم و پیرزنی<sup>۳</sup> جادو مردی را خر[ی] کرد و باز پیرزنی<sup>۴</sup> دیگر جادو، گوش او را بروغنی بیندود، تا مردم گشت. [و آنچه] بدین (گونه) [ماند، از] خرافات، که خواب آرد، نادان را، چون شب برایشان خوانند و آن کسان، که سخن راست خواهند، تا باور دارند، ایشان را از دانایان شمردند [و] سخت اندکست عدد ایشان و ایشان نیکو فرستادند و سخن زشت را بیندازند و [اگر بستست<sup>۵</sup> که] بوالفتح<sup>۶</sup> بستنی، [رحمة الله علیه، گفته است و] سخت نیکو گفته است:

## شعر

ان العقول لها موازين بها تلقى رشاد الامر وهي تجارب<sup>۱</sup>  
 ومن، که این تاریخ (را) پیش گرفته‌ام، التزام این قدر بکرده‌ام (تا) آنچه نویسم  
 یا از معاینه منست، یا از سماع درست، از مردی تقه و پیش ازین مدتی دراز کتابی دیدم  
 بخط استاد بوریحان<sup>۲</sup> و او مردی بود، در ادب (و فضل) و هندسه و فلسفه<sup>۳</sup>، که در  
 عصر او چنان دیگر [ی] نبود و بگراف چیزی ننوشتی و این دراز از آن دادم<sup>۴</sup>، (که)  
 تا مقرر گردد که من، درین تاریخ، چون احتیاط (می) کنم و هر چند [که] این قوم،  
 که (من) سخن ایشان می‌دانم<sup>۵</sup>، پیش (تر) رفته‌اند و سخن اندکی مانده‌اند و راست  
 چنانست که بتمام<sup>۶</sup> گفته است:

## شعر

ثم انقضت تلك السنون و اهلها<sup>۱</sup> و كانها و كانهم<sup>۲</sup> احلام  
 و مرا چاره نیست از تمام کردن این کتاب، تا نام این بزرگان بدان زنده ماند

(۱) ط: تپش (۲) ط: کردیم (۳) ط: پیره زنی (۴) در اصل ك: بست است  
 (۵) ط: ابوالفتح (۶) ك: ان العقول كهيئة فاذا ابدت و وجوه بالفعل فهي تجارب (۲) و پیدا است  
 که ناشر ك خود در درستی و نادرستی نسخه شك داشته است (۷) ط: ابوریحان (۸) ك: فلاسفه  
 (۹) ط: دارم (۱۰) ط: میرانم (۱۱) ك: بوریحان تمام (۱۲) ك: باهلها (۱۳) ك: ا: کفاهم  
 و كانها، ط در اصل: «و كانهم و كانها» ولی بالای دو کلمه علامت تقدیم و تاخیر گذاشته اند

و نیز از من یادگاری ماند، که پس از ما این تاریخ بخوانند و مقرر گردید حال<sup>۱</sup> بزرگی این خاندان، که همیشه باد و این اخبار خوارزم، چنان صواب دیدم که بر سر تاریخ مامونیان شوم، چنانکه از استاد بوریحان<sup>۲</sup> تعلیق داشتم، که باز نموده است که: سبب زوال دولت خاندان ایشان چه بوده است و در دولت محمودی چون پیوست، آن ولایت و امیر ماضی، رضی الله عنه، آنجا کدام وقت رفت و آن مملکت زیر فرمان وی بر چه جمله شد و حاجب التوتاش را آنجا بنشانید<sup>۳</sup> و خود بازگشت و حالها، پس از آن، بر چه جمله رفت، تا آن نگاه که پسر التوتاش، هارون<sup>۴</sup>، بخوارزم عاصی شد و راه جوانان گرفت و خاندان التوتاش بخوارزم بر افتاد؛ که درین اخبار فواید و عجایب بسیارست، چنانکه خوانندگان و شنوندگان را از آن بسیار بیداری و فواید حاصل شود و توفیق خواهم، از ایزد، عز ذکره، بر تمام کردن این تصنیف، انه، سبحانه، خیر موفق و معین.

قصه ابو العباس مامون بن مامون الخوارزمشاه<sup>۶</sup>

چنین نوشت<sup>۵</sup> بوریحان در مشاهیر خوارزم (که: خوارزمشاه ابو العباس) مامون بن مامون، رحمة الله علیه<sup>۸</sup>، باز پسین امیری بود، که خاندان، پس از کشتن او<sup>۷</sup>؛ بر افتاد و دولت مامونیان پایان رسید و از مردی بود فاضل و شهم و کاری و در کارها سخت مثبت و چنانکه وی را اخلاق ستوده بود و هم ناستوده<sup>۹</sup> و این از آن میگویم تا مقرر گردد که میل و محابا نمی کنم، که گفته اند: «انما الحكم فی امثال هذه الامور علی الاغلب الاكثر، فالافضل من اذا عدت فضائله»<sup>۱۱</sup>، استخفی فی خلال مناقبه مساویه و لو عدت (محامده) تلاشت فیما بینها مثالبه<sup>۱۲</sup> و هنر بزرگتر، [امیر] ابو العباس را، آن بود که زبان او بسته بود از دشنام و فحش و خرافات. من، که بوریحانم و مرا او را هفت سال خدمت کردم، نشنودم [من] که بر زبان وی هیچ دشنام رفت و غایت دشنام او آن بود که چون سخت در خشم شدی<sup>۱۳</sup>، گفتی: «ای سگ!» و میان او و میان امیر محمود دوستی محکم شد و عهد

(۱) ط: خال (۲) ط: ابوریحان (۳) ط: بایستانید (۴) ط: هرون (۵) ط: خاندان

(۶) ط: حکایت خوارزمشاه ابو العباس (۷) ط: نبشته است (۸) ط: بره (۹) ط: گذشتن وی

(۱۰) ط: بود ناستوده هم بود (۱۱) ط: فضایله (۱۲) ط: مشابه (۱۳) ک: شده

کردند و حره کالجی<sup>۱</sup> را، دختر امیر سبکتکین، بآنجا<sup>۲</sup> آوردند و در پرده امیر ابوالعباس قرار گرفت و مکاتبات و ملاقات و مهادت<sup>۳</sup> پیوسته گشت [و] ابوالعباس دل امیر محمود، در همه چیزها؛ نگاه داشتی و از حد گذشته تواضع نمودی، تا بدان جایگاه که: چون بشراب نشستی و روز<sup>۴</sup> بانام تر اولیا و حشم و ندیمان و فرزندان امیران که بردرگاه بودند، از سامانیان (وصفاریان) و دیگر [ان]، بخواندی<sup>۵</sup> و فرمودی تا: رسولان را، که از اطراف (ولایات) آمده بودند، باعتراف<sup>۶</sup> بخواندندی (و بنشانندی). چون قدح سیوم<sup>۷</sup> بدست گرفتی، برپای خاستی<sup>۸</sup>، بریاد امیر محمود و پس بنشستی و همه قوم برپای [او] می بودندی و یکان یکان را می فرمودی و زمین بوسه می دادندی و می ایستادندی<sup>۹</sup> (و نوشیدندی) تا همه<sup>۱۰</sup> فارغ شدند؛ پس امیر اشارت کردی تا بنشستندی<sup>۱۱</sup> و خادمی بیامدی و صلّه<sup>۱۲</sup> مغنیان، بر اثر وی، می آوردند [ی]، هر یکی را اسبی<sup>۱۳</sup> قیمتی و جامه ای و کیسه ای؛ درو ده هزار درم و نیز جانب امیر محمود تا بدان جایگاه (نگاه) داشت<sup>۱۴</sup> که امیر المؤمنین، القادر بالله، رحمه الله علیه<sup>۱۵</sup>، وی را خلعت و عهد و لوا و لقب فرستاد [ی]: عین الدوله و زین الملّه، بدست حسین سالار حاجبان (و) خوارزم (شاه) اندیشید که: نباید امیر محمود بیازارد و بختی<sup>۱۶</sup> نهد و گوید: چرا بی وساطت و شفاعت من او خلعت ستاند، از خلیفه<sup>۱۷</sup>؛ (و) این کرامت و مزیت<sup>۱۸</sup> (یابد)، بهر حال<sup>۱۹</sup>، از بهر مجاملت، مرا پیشباز [این<sup>۲۰</sup>] رسول فرستاد، تا نیمه یابان و آن کرامت، در سر، از وی فراستدم و بخوارزم آوردم و بدو سپردم و فرمود تا: آنها را پنهان کردند [و] تا<sup>۲۱</sup> لطف حال بجای<sup>۲۲</sup> بود، آشکارا نکردند و پس از آن، چون آن وقت که می بایست که این خاندان می افتد<sup>۲۳</sup> آشکارا کردند، تا بود آنچه بود و رفت آنچه رفت و این خوارزمشاه

(۱) ك: که کالجی (۲) ط: آ تجای (۳) ط در حاشیه: مهادت هدیه و تحفه بیکدیگر فرستادن (۴) ط: آن روز (۵) ط: بخواندندی (۶) اعتراف اصلا یعنی شناساییست، ناشر ط چون متوجه این معنی نبوده کلمه را تغییر داده و بجای آن «با احترام» گذاشته است (۷) ط: سوم (۸) ط: خواستی (۹) ط: می ایستانیدندی (۱۰) ط: و چون (۱۱) ط: تا بنشستن اقدام نمودندی، پیداست که این عبارت را ناشر ط از خود ساخته است (۱۲) ط: صلّت (۱۳) ك: اسبی (۱۴) ط: داشتی (۱۵) ط: رضی الله عنه (۱۶) ك: تجنی (۱۷) ط: خلیفت (۱۸) ك: مراکب (۱۹) ك: هر جامی (۲۰) در اصل ك: من (۲۱) ك: یا (۲۲) ط: بر جای (۲۳) ط: بر افتد

را حلم بجایگاهی<sup>۱</sup> بود که: روزی شراب می خورد، برسماع رود و ملاحظه [و] ادب بسیار می کردی، که مردی سخت فاضل و ادیب بود و من پیش او بودم و دیگری، که او را<sup>۲</sup> ضجری گفتندی، مردی سخت فاضل و ادیب بود و نیکو سخن و ترسل، ولیکن سخت بی ادب، که بیک راه ادب نفس نداشت (و) گفته اند که: «ادب النفس خیر من ادب الدرس». ضجری بیاله شراب در دست داشت و بخواست خورد؛ اسپان<sup>۳</sup>، که در سرای بداشته بودند، بانگی کردند و از یکی بادی رها شد، بنیرو (و) خوارزمشاه گفت: «فی شارب الشارب». ضجری، از رعنایی و بی ادبی، بیاله بینداخت و من بترسیدم و بیندیشیدم<sup>۴</sup> که فرماید تا: گردنش بزند و فرمود و بخندید و اهمال کرد و بر راه حلم و کرم رفت.

و من، که بوالفضل<sup>۵</sup> بنشاپور<sup>۶</sup> شنودم، از خواجه بو منصور<sup>۷</sup> تعالیی، مولف کتاب یتیمه<sup>۸</sup> الدهر فی مجالس العصور و بسیار کتب<sup>۹</sup> دیگر (و) (وی) بخوارزم رفت (و) نزد این خوارزم شاه [را] مدتی مدید بود و بنام او چند تالیف کرد (و) گفت که: «روزی بمجلس<sup>۱۰</sup> شراب بودیم و در ادب سخن می گفتیم، حدیث نظر رفت. خوارزمشاه گفت: «همتی فی کتاب انظرفیه و وجه حسن انظر الیه و کریم انظر له».

(و) بوریحان گفت: «روزی خوارزم شاه، سوار شده، شراب می خورد [و] نزدیک حجره<sup>۱۱</sup> من رسید؛ فرمود تا مرا بخواند (ند)، دیرتر رسیدم بدو، اسب<sup>۱۲</sup> براند، تا در حجره<sup>۱۳</sup> نوبت من و خواست که فرود آید؛ زمین بوس<sup>۱۴</sup> کردم و سوگند گران دادم؛ (تا) فرود نیامد<sup>۱۵</sup> و گفت:

(من ابو العباس خوارزمشاه<sup>۱۶</sup>):

العلم من اشرف الولايات یاتیه کل الوری ولایاتی<sup>۱۷</sup>

پس گفت: «لولا الرسوم الدنیویة لما استدعیتک فالعلم یعلو ولایعلی» و تواند

(۱) ك : بجایگاه (۲) ط : ویرا (۳) ك : اسپان (۴) ط : اندیشیدم (۵) ط : بنشاپور (۶) ط : منصور (۷) ط : یتیمه (۸) ط : کتب بسیار (۹) ط : در مجلس (۱۰) ك : اسب (۱۱) ط : بوسه (۱۲) ط : نیاید (۱۳) در ط این جمله را مانند عنوانی در میان سطر بخط درشت چاپ کرده اند (۱۴) ك : ولایاتینی، درین نسخه این بیت را مانند نثر پشت سر هم چاپ کرده اند

بود که (او) اخبار معتضد، امیرالمؤمنین را، مطالعه<sup>۱</sup> کرده باشد، که آنجا دیدم که: روزی معتضد، در بستانی، دست ثابت بن قره گرفته بود و می‌رفت؛ ناگاه دست بکشید، ثابت پرسید: «یا امیرالمؤمنین! دست چرا کشیدی؟ گفت: «کانت یدی فوق یدک والعلم یعلو ولا یعلی» والله اعلم بالصواب.

## ذکر سبب انقطاع الملك من<sup>۲</sup> ذلك البيت [و] انتقاله الی

الحاجب التوناش [رحمة الله علیه]

حال ظاهر میان امیر محمود و (امیر) ابوالعباس خوارزمشاه سخت نیکو بود (و) دوستی مؤکد گشته و عقد و عهد افتاد. پس [چون] امیر محمود خواست که: میان او و خانیان دوستی [و عهد] و عقد باشد، پس از جنک اوزکند [و] سرهنگان می‌رفتند، بدین شغل [و] اختیار کرد که: رسولی<sup>۳</sup>، از آن خوارزمشاه، با رسولان وی رود<sup>۴</sup>، تا وقت بستن عهد با خانیان آنچه رود بمشهد<sup>۵</sup> وی باشد. خوارزمشاه تن درین حدیث نداد و سر در نیارود و جواب نوشت<sup>۶</sup> و گفت: «ما جعل الله لرجل من قلیین فی جوفه» و گفت: «پس از آن (که) من از جمله امیرم، مرا با خانیان ربطی نیست و بهیچ حال نزد ایشان کس نفرستم». امیر محمود بیک روی این جواب<sup>۷</sup> (نیک) فراستد و بدیگر<sup>۸</sup> روی کراهیتی بدل وی آمد، چنانکه بدگمانی وی بود [ی] (و) وزیر احمد حسن را گفت که: «می‌نماید که این مرد با ما راست نیست، که سخن برین جمله میگوید!». وزیر گفت: «من چیزی پیش ایشان نهم، که از آن مقرر گردد که: این قوم با ما راستند یا نه؟» و گفت که چها<sup>۹</sup> خواهد کرد و امیر را خوش آمد و رسول خوارزمشاه را، در سر، گفت که: «این چه اندیشه‌های بیبوده است که خداوند ترا می‌افتد و این چه خیالهاست که می‌بندد<sup>۱۰</sup>، که در معنی فرستادن رسولان<sup>۱۱</sup> [ما]، نزدیک خانیان، سخن برین جمله می‌گوید و تهمتی بیبوده سوی خویش راه می‌دهد؟ که سلطان ما از آن سخت<sup>۱۲</sup> دورست! اگر می‌خواهد که ازین همه قال و قیل برهند<sup>۱۳</sup> و طمع جهانیان از ولایت وی

(۱) ط: مطالعت (۲) ط: عن (۳) ط: رسول (۴) ط: باشد (۵) ك: بشهر (۶)

ط: نبشت (۷) ك: این بیک روی خوب (۸) ط: دیگر (۹) ط: چه، در اصل ك: جهاد (۱۰)

ك: می بیند (۱۱) ط: رسول (۱۲) ط: سخت از آن (۱۳) ط: برهد

بریده گردد، چرا بنام سلطان خطبه نکند، [تا ازین همه یاساید]؛ وحقا که (این) من از خویشتن می گویم، برسییل نصیحت، ازجهة نفی تهمت باو و سلطان ازین که، می گویم، آگاه نیست و مرا مثال نداده است، [والله اعلم].

## [ذکر] ماجری فی باب الخطبة وظهر من التشاویش<sup>۱</sup>

### و البایا بالاجلها

بوریحان گفت: «چون این رسول، [از کابل]، بنزدیک ما رسید، که<sup>۲</sup> امیر محمود، این سال، بهندوستان رفت و این حدیث بازگفت، خوارزمشاه مرا بخواند و خالی کرد و آنچه وزیر [احمد حسن] گفته بود، درین باب، با من بگفت. گفتم: «این حدیث را فراموش کن:

### [شعر]

اعرض عن العواء<sup>۳</sup> و لا تسمعها فمائل خطاب محوج الی جواب<sup>۴</sup>

و سخن وزیر بفنیمت گیر، که گفته است، [این متبرع<sup>۵</sup> می گوید و] برراه<sup>۶</sup> نصیحت (گوید) و خداوند [ش ازین] خبر ندارد و این حدیث را پنهان دار و باکس مگوی، که سخت بد بود! گفت: «این چیست که می گویی؟ چنین سخن<sup>۷</sup> [وی جز] بفرمان<sup>۸</sup> امیر نگفته باشد و با چون محمود مرد چنین بازی کی رود؟ و اندیشم که: اگر بطوع خطبه نکنم، الزام کند، تا بکرده<sup>۹</sup> آید. صواب آنست که بتعجیل رسول فرستم و با وزیر، درین باب، سخن گفته آید، هم بتعریض، تا درخواهند از ما خطبه کردن و منتی باشد، که نباید [که] کار بقهر افتد». گفتم: «فرمان امیر راست» و مردی بود، که او را یعقوب جندی گفتندی، شیریری، طماعی، نادرست<sup>۱۰</sup> (و) بروزگار سامانیان یک بار وی را، برسولی بخارا<sup>۱۱</sup>، فرستاده بودند و بخواست که خوارزم در سررسولی وی شود و اکنون نیز او را نامزد کرد و هر چند بوسهل و دیگران گفتند سود نداشت، که

(۱) ط: الفساد (۲) ط: و (۳) ط: العوراء، درحاشیه نوشته شده: «عوراء سخن زشت و کار مستهجن» درحذیر سطر اصلاح کرده و نوشته اند: «العواء» (۴) در ط این بیت دربی هم مانند نثر چاپ شده است (۵) ظاهراً ترجمه ازین اصطلاح معروف زبان تازیست: «فعله متبرعا» یعنی پیش خود این کار را کرده است (۶) ط: برراه (۷) ط: سخنی (۸) ط: بفرمان (۹) ط: کرده (۱۰) دزاصل ک: نه درست، ط: نادرستی (۱۱) ط: بیخارا

قضا آمده بود (و) حال این مرد پرحیله پوشیده ماند یعقوب را گسیل کرد [بود] نند چون بهزین رسید [ند] چنان نمود که حدیث خطبه [و جز آن] بدو راست خواهد شد و لافهازد و منتها نهاد و حضرت محمودی و وزیر درین معانی نهادندی وی را وزنی<sup>۱</sup> چون نوید شد بایستاد ورقعتی نوشت<sup>۲</sup>، بزبان خوارزمی، بخوارزمشاه و بسیار [سخنان]<sup>۳</sup> نوشته<sup>۴</sup> بود و تضریب، درباب امیر محمود و آتش فتنه را بالا داده و از نوادرو عجایب: پس ازین سه سال، که امیر محمود<sup>۵</sup> خوارزم بگرفت و کاغذهای دویت خانه<sup>۶</sup> بازنگریستند، این رقعہ بدست امیر محمود افتاد [و] فرمود تا: ترجمه کردند و در خشم شد و فرمود تا: جندی را بردار کشیدند و بسنگ بکشتند، فاین الریح اذا کان رأس المال خسران؟ و احتیاط باید کرد، نویسندگان را، در هر چه نویسند که، از گفتار باز توان ایستاد و از نبشتن باز نتوان ایستاد و نبشته باز نتوان گردانید (و) وزیر نامها نوشت و نصیحتها کرد و بترسانید<sup>۷</sup> که: قلم روان از شمشیر گردد (و) پست قوی بود، بچون محمود مرد<sup>۸</sup>. خوارزمشاه، چون بر (این) حالها واقف گشت، نیک بترسید، از سطوت محمودی، که بزرگان جهان (را) بشورانید<sup>۹</sup> (ه بود) و وی را خواب نبرد؛ پس اعیان لشکر را گرد کرد، (با) مقدمان رعیت [را] (و) باز نمود که: [وی] درباب خطبه چه خواهد<sup>۱۰</sup> کرد، که اگر کرده نیاید بترسد بر خویشتن و ایشان [و]<sup>۱۱</sup> [اهل] آن نواحی همگان خروش کردند و گفتند: «ببیج حال رضا ندهیم» و بیرون آمدند و علمها بکشادند و سلاحها برهنه کردند و دشنام زشت دادند (و) او [را] بسیار جهد ومدارا [بایست] کرد، تا بیار امید (ند) و سبب آرام آن بود که گفتند: «ماشما [مان] را میآزمودیم<sup>۱۲</sup>، درین باب، تانیت و دلهای شما ما را معلوم گردده (و) خوارزمشاه بملن خالی کرد و گفت: «دیدی که چه رفت؟ اینها که باشند [که]<sup>۱۳</sup> [چنین دست درازی کنند،

(۱) درج نیز این عبارت در حاشیه افزوده شده (۲) ط: وی را وزنی تهادند (۳) ط: نبشت (۴) در ط با وجود اینکه این کلمه در پایان صحیفه برای ربط با صحیفه بعد نوشته شده در آغاز صحیفه بعد نیست و پیداست که در اصل نسخه بوده و کاتب از قلم انداخته است و بهین جهت درج نیز آن را در حاشیه نوشته اند. (۵) ط: نبشته (۶) در ط و ک: سه، از فحوای عبارت پیداست که باید «سه» باشد (۷) ط: سلطان ماضی (۸) ط: کاغذها و دو اتخانه، ک: کاغذهای دولت خانه، دویت خانه یاد و اتخانه آن چیز است که در زمان ما دارالانشاء یا دبیرخانه میگویند (۹) ط: رقت (۱۰) ط: نبشت و بترسانیمو نصیحتها کرد (۱۱) ط: محمود بادشاهی (۱۲) ک: بشورانند (۱۳) ط: باید (۱۴) این حرف درج نیز افزوده شده (۱۵) ط: بیآزمودیم (۱۶) این کلمه درج نیز افزوده شده



بر خداوند<sup>۹</sup> [و] گفتم: «صواب نیست<sup>۱</sup> ترا، دزین باب شروع کردن<sup>۱</sup> (و صلاح بود پنهان داشتن این و) قبول نکردی، اکنون چون کرده آمد تمام باید کرد، تا تا آب بنشود<sup>۲</sup> [و خود<sup>۳</sup> واجب چنان کردی که حال این خطبه همچون خطبه قاصدان<sup>۴</sup> بودی، الغالب یاتیه<sup>۵</sup> که مفاصه شنوند] (و بایستی که این خطبه کردن بی مشوره مفاصه کردی، تا چون بشنوندی) [و] کس رازهره نبودی که سخن گفتمی و این کافر و نتوان گذاشت<sup>۶</sup> اکنون، که عاجزی باشد و امیر محمود از دست بشود». گفت: «کرد برگرد این قوم بر آئی، تا چه توانی کرد». بر گشتم و بسخن زروسیم<sup>۷</sup> گردن [های] محتشم تر<sup>۸</sup> ایشان نرم کردم، تارها دادند<sup>۱</sup> و بدرگاه آمدند و روی در خاک آستانه مالیدند و بگریستند و بگفتند [که]: خطا کردند<sup>۱۱</sup> (و) خوارزمشاه مرا بخواند و خالی کرد و گفت: «این کار قرار نخواهد گرفت». گفتم: «هم چنینست». گفت: «بس روی چیست؟». گفتم: «حالی امیر محمود از دست بشد و ترسم که: کار بشمیر افتد». گفت: «آنکاه چون باشد، با چنین لشکر، (که ما داریم)؟» گفتم: «توانم دانست؛ که خصم بس محتشمست و قوی دست [و] آلت و سلاح بسیار دارد و از هر دستی<sup>۱۱</sup> مردم و اگر مردم او را صدعالتش رسد، از ما قوی تر باشد آیند (و) [اگر] فالعیاذ<sup>۱۲</sup> بالله، هارا بیکره بشکست، کار دیگر شود». سخت خنجر شد، ازین سخن، چنانکه اندک کراهیت<sup>۱۳</sup> در وی بدیدم (و) تذکیری ایاه معتاد<sup>۱۴</sup> البته<sup>۱۵</sup>. گفتم: «یک چیز دیگرست، مهم تر از همه؛ اگر فرمان باشد بگویم». گفت: «بگوی». گفتم: «خانان ترکستان از خداوند آزرده اند و با امیر محمود دوست و با یک<sup>۱۶</sup> خصم دشوار بر توان آمد، چون هر دو دست یکی کنند، کلردشوار شود، خانیان<sup>۱۷</sup> را بدست باید آورد، که امروز بر در اوز کند بجنک مشغولند و جهد باید کرده تا بتوسط خداوند، میان خانان<sup>۱۸</sup> و ایلك، صلحی بیفتد، (که) ایشان از (ین) [خداوند] همت

(۱) ط: نبود (۲) ط: آغاز یدن (۳) ط: نبشود (۴) ن: جواب (۵) ن: خطبه و قاصدان (۶) ن: بایه، در هر صورت اصلاح این جمله ممکن نشد (۷) ط: نهاد (۸) ط: سیم وزر (۹) ط: محتشمان (۱۰) ط: کردند (۱۱) ط: کردیم (۱۲) ط: زبر دست (۱۳) ط: العیاذ (۱۴) ك: کراهت (۱۵) ط: معتد، ك: معتاده (۱۶) ك: البته، ط: لله (۱۷) ط: دو (۱۸) ط: دراز کردد خانان (۱۹) ط: خان

دارند و صلح کنند و نیک سود دارد [و<sup>۱</sup>] چون صلح کردند هرگز خلاف نکنند [و چون] از اهتمام خداوند، میان خانان و ایلك صلحی بیفتد، ایشان از خداوند منت دارند]، گفت: «تا در اندیشم»، که چنان<sup>۱</sup> خواست که: «تفرد درین نکته<sup>۲</sup> او را بودی [و مرا باز گردانید] و پس [ازین] در ایستاد و جد کرد و رسول<sup>۳</sup> فرستاد، با هدیه‌های بزرگ [و مثال داد]، تا بتوسط (او)، میان ایشان صلح افتاد و آشتی کردند (و) از خوارزمشاه منت بسیار داشتند، که (سخن) وی خوشتر آمد شان<sup>۴</sup>، که از آن امیر محمود (و) رسولان فرستاد (ند) و گفتند [که]: «این صلح از برکات [اهتمام] و شفقت او بود» و بالای عهد کردند و وصلت افتاد و چون این خبر بامیر محمود رسید، در خیال<sup>۵</sup> افتاد و بدگمان شد، هم بر خوارزمشاه و هم بر خانان<sup>۶</sup> ترکستان و در کشید و بیلخ آمد و رسولان فرستاد و عتاب کرد، با خان و ایلك، بدانچه رفت. جواب دادند (که): «ما خوارزمشاه را دوست و داماد امیر دانستیم و دانیم که<sup>۷</sup>: تا بدان جایگاه لطف حال بود، که چون رسولان فرستاد و با ما عهد کرد (و) از وی درخواست تا: وی رسولی نامزد کند و بفرستد، تا آنچه رود، بمشهد او باشد، او<sup>۸</sup> تن در نداد و نفرستاد و اگر امروز از وی بیازرده است واجب نکند با ما [درین] عتاب کردن و خوب تر آنست که: ما توسط کنیم، میان هر دو<sup>۹</sup> جانب، تا الفت بجای خویش باز شود». امیر محمود این حدیث را هیچ جواب نگفت<sup>۱۱</sup>، [که<sup>۱۲</sup>] مسکت آمد و خاموش<sup>۱۳</sup> ایستاد و (از) جانب خان بدگمان شد و خان<sup>۱۴</sup>، از دیگر روی، پوشیده، رسولی فرستاد<sup>۱۵</sup>، نزدیک خوارزمشاه و این<sup>۱۶</sup> حال با او بگفت<sup>۱۷</sup>. جواب داد که: «صواب آنست که چند فوج سوار، دو اسبه<sup>۱۸</sup>،

(۱) درح نیز این حرف افزوده شده (۲) ط: چنین (۳) ط: در متن: «در این تفرد نکته» و بالای «این» و «تفرد» علامت خ و م گذاشته و سپس در حاشیه نوشته اند: «تفرد درین نکته» درح مانند متن ك اصلاح کرده اند، ك: تقرب درین نکته، تفرد بمعنی تاب برداشتن و مرفوله شدن، تقرب بمعنی نزدیک شدن و نزدیکی چستن و شتاب کردن و تند رفتن و دست بکمر زدنت و هیچ يك ازین دو کلمه درین جامعی نمی دهد، تفرد بمعنی تنها و یگانه و یکتا بودنست و مناسب این مقامست (۴) ط: رسولان (۵) ط: آمد ایشان را (۶) ك: جهان (۷) ط: بغانان (۸) ك: و (۹) ط: وی (۱۰) ط: ازدو (۱۱) ط: جوابی نداشت (۱۲) درح نیز این کلمه افزوده شده (۱۳) ط: خاموش (۱۴) ط: کشت و خانان (۱۵) ط: فرستادند (۱۶) ط: آن (۱۷) ط: وی بگفتند (۱۸) ك: اسبه

بخراسان فرستیم، باسه [تن، با] مقدمان<sup>۱</sup>، [که بشتابند، با گروههای<sup>۲</sup> مجهول]، تادرخراسان  
 پیراکنند<sup>۳</sup> [و] وی، هرچند [مردی] مبارز و سبک رکابست، بکدام گروه رسد؟ و  
 درماند، که هرگاه [که] قصدیک<sup>۴</sup> گروه و [یک] جانب کند، از دیگر جانب، گروهی دیگر  
 درآیند، تا سرگردان شود؛ اما حجت باید گرفت، برافواج که روند [و] آنچه من  
 فرستم و آنچه ایشان فرستند، تارعیایا را نرنجانند و بعد از آن سبک تازیها امید دهند،  
 تا راحتی بدل خلق رسد و این کار باید کرد، که روی ندارد، بهیچ حال، پیش تعیبه  
 وی برفتن<sup>۵</sup> و جز بمرأه کار راست نیاید. خان وایلك تدبیر کردند، درین باب؛  
 ندیدند صواب برین جمله رفتن و جواب دادند که: «غرض خوارزمشاه آنست که:  
 او و ناحیتش ایمن گردد و میان ما و امیر محمود عهد و عقدست، نتوان آنرا بهیچ حال  
 تباہ کردن؛ اگر خواهد ما بمیان درآیم و کار تباہ شده را بصلاح باز آریم». گفت: «صواب  
 آمد» و امیر محمود [در] [آن] زمستان ببلخ بود (و این حالها او را معلوم میگشت،  
 که منہیان داشت، برهمگان، که انفاس میشمردند و باز مینمودند [و] سخت بیقرار روی  
 آرام بود، چون بر توسط قرار گرفت بیا رامید و رسولان خان وایلك بیآمدند [و] درین  
 باب نامه آوردند و پیغام گزاردند<sup>۶</sup> و وی جواب در خور آن داد که: «آزاری بیشتر<sup>۷</sup>  
 نبود و آنچه بود، بتوسط و گفتار ایشان، همه زایل گشت<sup>۸</sup> و رسولان [را] باز گردانیدند<sup>۹</sup>  
 و پس ازین امیر محمود رسول فرستاد، نزدیک خوارزمشاه [و از آنچه او ساخته بود]  
 خیر داد که: «مقررست (که) میان ما عهد و عقد بر چه جمله بوده است و حق ما بروی  
 تا کفام جایگهست و وی، درین باب خطبه<sup>۱۰</sup>، دل ما نگاه داشت که [دانست که]<sup>۱۱</sup>:  
 مال آن حال او را<sup>۱۲</sup> بر چه جمله باشد، ولیکن نگذاشت<sup>۱۳</sup> قومش و نگویم: حاشیت  
 و فرملن بردار (برین جمله باید)، چه حاشیت و فرمانبردار نباشد که فرا پادشاه<sup>۱۴</sup> تواند  
 گفت: «کن و مکن»، که این عجز [و نیاز] (پادشاه را) باشد (و) در ملک [و] خود

(۱) ط: مقدم (۲) در اصل ک: گروههای (۳) ک: پیراکنند (۴) ط: یکی (۵) ط: رفتن  
 (۶) ط: گو و لو دند (۷) ک: بیشتر (۸) ط: شد (۹) ط: کردیدند (۱۰) ط: خطبه (۱۱) درح نیز این دو کلمه  
 افزوده شده (۱۲) ط: ویرا (۱۳) ط: نگذاشتند (۱۴) ک: پادشاه

(مسلط و مستقل) نبود<sup>۱</sup>؛ [از ایشان بیچیدم] و (ما) مدتی دراز، اینجا بیلخ، مقام کردیم، تا صد هزار سوار و پیاده و پیلوی پانصد، این شغل را، آماده شد، تا آن قوم را، که چنان نافرمانی [می]کنند و بر رای خداوند خویش اعتراض [می] نمایند، مالیده آید و بر راه<sup>۲</sup> راست بداشته آید و نیز امیر را، که ما را برادر و دامادست<sup>۳</sup>، بیدار کنیم و بیاموزیم که: امیری چون باید کرد، که امیر ضعیف بکار نیاید، اکنون ما را عذری باید واضح<sup>۴</sup>، تا [از] اینجا سوی غزنین بازگردیم و ازین دو [سه] کار، یکی بیاید<sup>۵</sup> کرد: یا چنان بطوع و رغبت، که نهاده بود<sup>۶</sup>، خطبه باید [کرد] و یا شاری و هدیه ای تمام<sup>۷</sup> باید فرستاد، چنانکه فراخور ما باشد، تا در نمان (باز) نزدیک وی فرستاده آید، که ما را بزیادت مال حاجت نیست و زمین [و] قلعهها (ی)<sup>۸</sup> ما بدرند<sup>۹</sup>، از گرانی بارزرو سیم و اگر نه: اعیان و ایمه و ققها را، از آن ولایت، پیش ما باستغانه<sup>۱۰</sup> فرستد، تا (با) چندان هزار خلق، که آورده [آمده] است، بازگردیم<sup>۱۱</sup> [و] خوارزمشاه ازین رسالت نیک بترسید و [چون حجت وی قوی بود] جز فرمان برداری روی ندید (و) بمجاملت و مدارا پیش کار باز آمد و بر آن قرار گرفت<sup>۱۲</sup> که: امیر محمود را، خطبه کنند<sup>۱۳</sup>، بنسا و فراوه، که ایشان را بود، (در) آن وقت و دیگر شهرها، مگر خوارزم و کرگانج و [هشتاد]<sup>۱۴</sup> هزار دینار و سه هزار اسب<sup>۱۵</sup>، بامشایخ و قضاة [و اعیان ناحیت] فرستاده آید، تا<sup>۱۶</sup> این کار قرار گیرد و مجاملت در میان بماند و فتنه پهای<sup>۱۷</sup> نشود [والله اعلم].

### ذکر فساد الاخبار و تسلط الاشرار

لشکر<sup>۱۷</sup> قوی، از آن خوارزمشاه، بهزار اسب<sup>۱۸</sup> بود و سالار ایشان حاجب بزرگش (بود)، البتکین<sup>۱۹</sup> بخاری و همگان غدر و مکر در دل داشتند. چون این حدیث بشنیدند، بهانه بزرگ بدست آمد؛ بانگ بر آوردند که: محمود را نزدیک مطاعت

(۱) ك : بیود : ط : نبودن (۲) ط : براه (۳) ط : که برابر برادر و داماد ماست : درج تراشیده و مانند ضبط ك درست کرده اند (۴) ط : واضح باید (۵) ط : باید (۶) ط : بودند (۷) ط : بنام (۸) ط : قلعههای (۹) ك : بدواند (۱۰) ط : باستغفار، در حاشیه: بن استعانه (۱۱) ط : داد (۱۲) ط : کند (۱۳) درج نیز این کلمه افزوده شده (۱۴) ك : اسب (۱۵) ط : و (۱۶) ط : بریا (۱۷) ط : لشکری (۱۸) ك : اسب (۱۹) ك : البتکین

نیست<sup>۱</sup> و از هزار اسب<sup>۲</sup> برگشتند<sup>۳</sup>، دست بخون شسته، تاوزیر (و دبیر و ارکان) [ویران] دولت [این امیر] را، (با آنان) که او را<sup>۴</sup> نصیحت راست کرده بودند و بلای<sup>۵</sup> بزرگ را دفع کرده، بجمله<sup>۶</sup> بگشتند و دیگران [همه] بگریختند و روی پنهان کردند، که آگاه بودند، از کار و صنعت آن بی خداوندان و (آن) ناجوانمردان، از راه، قصد (دار) امارت<sup>۷</sup> کردند و گرداندر گرفتند و خوارزمشاه بر کوشک گریخت؛ آتش زدند بکوشک<sup>۸</sup> و بدور رسیدند و بگشتندش و این روز چهارشنبه بود، نیمه شوال سنه سبع و اربعمائه<sup>۹</sup> و عمر این ستم رسیده سی و دو سال بود و در وقت برادرزاده او [را]، بوالحرت<sup>۱۰</sup> محمد بن علی بن<sup>۱۱</sup> مامون (را)، بیآوردند و بر تخت ملک نشاندند<sup>۱۲</sup> و هفده ساله بود و البتکین<sup>۱۳</sup> مستولی شد، بر کار ملک، بوزارت احمد طغان و این کودک را در گوشه<sup>۱۴</sup> بنشانند، که ندانست حال جهان و هر چه (می) خواستند میکردند، از کشتن و مال و نعمت ستدن و خان و مان<sup>۱۵</sup> کنند و هر کسی<sup>۱۶</sup> را، که با کسی تعصب<sup>۱۷</sup> بود، راست کردن<sup>۱۸</sup> (و بروی دست یافتن)، [بزور تمام] (و) چهار ماه هوا<sup>۱۹</sup> ایشان راضی بود و خانه آن ملک را بدست خویش ویران کردند و آن رفت، از ایشان، که در کافرستان برفتی<sup>۲۰</sup>، بر مسلمانان چون امیر محمود، رضی الله عنه، برین حال واقف شد، خواجه احمد حسن را، [که وزیر بود]، گفت: «هیچ عذر نماند (و) خوارزم [شاه] بدست آمد. ناچار این خون مارا<sup>۲۱</sup> بیاید خواست، تا کشته داهاد را بکشیم بخون و ملک میراث بگیریم». وزیر گفت: «هم چنینست که خداوند میگوید، اگر درین معنی تقصیر رود ایزد، عز ذکره، نپسندد، از خداوند و [وی را] بقیامت ازین پرسد<sup>۲۲</sup>، که الحمد لله همه چیزی هست، هم لشکر (ی) تمام و هم عدت<sup>۲۳</sup> و هنر بزرگ تر آنکه: لشکر آسوده است و یک زمستان کار ناکرده<sup>۲۴</sup> و این مراد سخت زود (برآید و) حاصل شود. اما صواب آنست که: نخست رسولی رود و آن قوم را ترسانیده

(۱) ط: ما معالمت طاعت (۲) ك: اسب (۳) ط: در کشیده (۴) ط: با امیر (۵) ط: بلای (۶) ط: جمله (۷) ط: دارالاماره (۸) ط: کوشک را (۹) سال ۴۰۷ (۱۰) ط: ابو الحرت (۱۱) ك: بر (۱۲) ط: بنشانند (۱۳) ك: البتکین (۱۴) ط: گوشه (۱۵) ط: خانمان (۱۶) ط: کس (۱۷) ط: تعصبی (۱۸) ك: کردند (۱۹) ط: ملک (۲۰) ط: برفتی (۲۱) ط: مارا این خون (۲۲) ط: پرسد (۲۳) ط: عدتی (۲۴) ط: نکرده

آید، باین دلیری که کردند<sup>۱</sup> و گفته شود که: «اگر میباید که طلب این خون  
 نمایم و این خاندان را بجای<sup>۲</sup> بداریم، کشتندگان را [بدرگاه] باید فرستاد و ما  
 را خطبه باید کرد، که ایشان آن را بفنیمت گیرند و تنی چند، دل انگیزی را بفرز  
 آرند و گویند: «اینها بریختند<sup>۳</sup> خون وی» [و] رسول ما بدان رضا دهد و خاك [و]  
 نمکی بیارد، تا ایشان پندارند که روا باشد، آنگاه از خویشان گوید<sup>۴</sup>: «صواب [شما]  
 آنست که حره<sup>۵</sup> خواهر را باز فرستاده آید [و] بر حسب خوبی آن عذر بخواهند<sup>۶</sup>، که  
 ازیم گناهکاری خویش [بکنند<sup>۷</sup> و ما در نهان کار خویش] میسازیم. چون ناهمه برسد که:  
 حره در ضمان سلامت بآموی رسید، [آنگاه] پلینه<sup>۸</sup> برتر کنیم و سخن<sup>۹</sup> [حق]، که امروز،  
 از بهر بودن حره آتجا، نمیتوان گفت، بگویم<sup>۱۰</sup> و آن سخن آنست که: این فساد از مقدمان  
 رفته است، چون البتکین<sup>۱۱</sup> و دیگران؛ اگر میباید که بدان جانب قصدی نباشد، ایشان را  
 رانده آید، تا قصد کرده نشود. امیر گفت: «هم چنین باید کرد» و رسولی نامزد کردند و این  
 مثالها را بدادند<sup>۱۲</sup> و حیلتهای آموختند و برفت<sup>۱۳</sup> و وزیر، در نهان، کس فرستاد بختلان و  
 قبادیان و ترمذ، تا تدبیرها بکردند و کشتیها بساختند و بآموی علف گرد کردند و رسول  
 آنجا<sup>۱۴</sup> رسید و بیغامها، بوجه (نیک) گزارد<sup>۱۵</sup> و لطایف [الحیل] [بهدی] بکار آورد، تا آن  
 قوم را بجوالی<sup>۱۶</sup> فرو کرد و ازیم امیر<sup>۱۷</sup> محمود، بعاجل الحال، حره را کار ساختند<sup>۱۸</sup>، برسپیل  
 خوبی، بابتدیه تمام [رسید] و تنی پنج و شش را بگرفتند و گفتند: «اینها خون پادشاه<sup>۱۹</sup> ریختند»  
 و بزندان باز داشتند و گفتند<sup>۲۰</sup>: «چون رسول ما باز رسد و مواضعت نهاده شود، اینها  
 را بدرگاه فرستاده آید» و رسولی را نامزد کردند، [تا با رسول آید] و ضمان کردند که:  
 «چون قصد خوارزم کرده نیاید (و) امیر از دل کینه<sup>۲۱</sup> بشوید و عهد و عقد باشد، دوست  
 هزار دینار و چهار هزار اسب<sup>۲۲</sup> خدمتی<sup>۲۳</sup> کند»<sup>۲۴</sup>.

(۱) ط: براین (۲) ط: کرده اند (۳) ك: بجای (۴) ط: این (۵) ط: ریختند (۶) در  
 ط بالای این کلمه در حاشیه نوشته اند: یعنی (۷) ط: تا او آن عذر بخواهد، درح نیز مانند  
 ضبط ك است (۸) درح نیز این کلمه افزوده شده (۹) ط: پلینه (۱۰) ط: سخنی (۱۱) ك: بگویم  
 (۱۲) ك: البتکین (۱۳) ط: بداد (۱۴) ط: برفتند (۱۵) ط: آنجای (۱۶) ط: بگزارد (۱۷)  
 در اصل ك بجوالی: ط: بجوابی، ح: بجوالی (۱۸) ط: سلطان (۱۹) ط: حره را بعاجل الحال  
 کار بساختند (۲۰) ك: بادشاه، ح: آن پادشاه (۲۱) درح نیز این عبارت در حاشیه افزوده شده  
 (۲۲) ط: کینه از دل (۲۳) ك: اسب (۲۴) ط: خدمت

امیر، چون نامه بدید، سوی غزنین برفت<sup>۱</sup> و رسولان نیز بیامدند و حالها باز گفتند. امیر جوابها داد و البتکین<sup>۲</sup> و دیگر مقدمان و اخواست، تاقصاص کرده آید. ایشان بدانستند که: چه پیش آمد؛ کار جنگ ساختن گرفتند<sup>۳</sup> و مردم [را] فراز آوردند [و] پنجاه هزار سوار نیک و حجت<sup>۴</sup> گرفتند پایک دیگر، که جان را بیاید زد، که این لشکر می آید که از همگان انتقام کشد. گفتند<sup>۵</sup>: «دامن بر<sup>۶</sup> دامن بندیم و آنچه جهد آدمیست بجای آریم» و در عنوان<sup>۷</sup> کشتن خوارزمشاه امیر فرموده بود تا نامها نوشته<sup>۸</sup> بودند، بجای<sup>۹</sup> ایلک [و خان ترکستان]، بردست رکابداران مسرع و زشتی و منگری این حال، که رفت<sup>۱۰</sup>، بیان کرده و مصرح بگفته که: خون داماد را طلب خواهد کرد و آن ولایت را خواهد<sup>۱۱</sup> گرفت، تا دردم او را و هم ایشان را بریده گردد و ایشان را، هر چند این باب مقبول نیامد و دانستند که: چون خوارزم او را<sup>۱۲</sup> باشد، خاری قوی در دل ایشان نشیند. جواب نوشتند که: «صواب اندیشیده است و از حکم مروت و سیاست و دیانت همین واجب کند، که خواهد کرد، تا پس ازین، کس را، [از اتباع و ارباب]، زهره نباشد که: خون ارباب ملک ریزد» (و) چون کارها بتمامی ساخته بودند، هر چند هوا گرم ایستاده بود، امیر قصد خوارزم کرد، از راه آموی و با احتیاط رفت<sup>۱۳</sup> و در مقدمه، [که] محمد اعرابی [بود، او] را خللی بزرگ افتاد و امیر برفت و آن خلل را دریافت و دیگر روز برابر شد، با آن باغیان خداوند کشندگان؛ لشکری دید، سخت بزرگ، که بماننده ایشان جهانی ضبط توان کرد<sup>۱۴</sup> و بسیار خصم را بتوان زد؛ اما سخط آفریدگار، جل جلاله، ایشان را پیچیده<sup>۱۵</sup> بود و خون آن پادشاه<sup>۱۶</sup> بگرفته؛ نیرو کردند، بر قلب امیر محمود و هزیمت شدند، ایشان، چنانکه همگان را [برهم] در بستند و آن قصه درازست و مشهور [و] شرح نکم و بسر تاریخ بازشوم، که از اغراض دورمانم<sup>۱۷</sup>؛ این قدر کفایت باشد و قصیده ای غراست، درین باب، از عنصری<sup>۱۸</sup>، تامل باید کرد، تا حال مقرر گردد و اینست مطلع [آن] قصیده<sup>۱۹</sup>:

(۱) ط: رفت (۲) ك: البتکین (۳) ط: بساختند (۴) ك: سوار و نیک حجت (۵) ك: همگان گفتند انتقام کشد (۶) ط: در (۷) ن - ط: عنفوان (۸) ط: نبشته (۹) ط: بخان و (۱۰) ط: رفته بود (۱۱) ط: بخواهد (۱۲) ط: انرا (۱۳) ط: برفت (۱۴) ط: بگردن (۱۵) ط - ك: به پیچیده (۱۶) ك: پادشاه (۱۷) ط: مانیم (۱۸) ط: عنصری را (۱۹) ط: و مطلع قصیده این است

بیت<sup>۱</sup>

چنین نماید<sup>۲</sup> شمشیر خسروان آثار  
 بتیغ شاه نگر نامه گذشته مخوان<sup>۳</sup>  
 وچنین قصیده (دیگر) نیست اورا<sup>۴</sup>، [که] هر چه ممکن بود؛ از استادی و باریک  
 اندیشی؛ کرده است و جای آن بود؛ چنان فتح وچنین ممدوح وپس از [آن] شکستن  
 لشکر، مبارزان نیک اسپان<sup>۵</sup> بدم برفتند، یا سپاه سالار امیر نصر، رحمة<sup>۶</sup> الله [علیه]  
 ودر مخنولان رسیدند و بسیار اسیران بر گردانیدند و [آخر] بکتکین<sup>۷</sup> بخاری  
 و خمار تاش شرابی و شادتکین<sup>۸</sup> خانی را، که سالاران (حرس) بودند، و<sup>۹</sup> (البتکین  
 حاجب بزرگ، که) فساد ایشان انگیختند، بگرفتند<sup>۱۰</sup>، باچند تن از هنبازان<sup>۱۱</sup> خونیان  
 و همگان را، سر (اپای) برهنه، پیش امیر<sup>۱۲</sup> آوردند؛ امیر سخت شاد شد از (دیدن)  
 [این] خونیان<sup>۱۳</sup> و فرمود تا: ایشان را بحرس بردند و باز داشتند و امیر بخوارزم آمد  
 و آن ولایت را بگرفت و خزانهها بر داشتند و امیر نونشانده را، باهمه آل<sup>۱۴</sup> و تبار  
 مامونیان، فرو گرفتند (و) چون ازین فارغ شدند، فرمود تاسه دار بردند و آن<sup>۱۵</sup>  
 سه تن را پیش پیلان انداختند، تابکشند. پس بر دندانهای پیلان نهادند، تابگردانیدند  
 و منادی [می] کردند که: «هر کسی، که خداوند خویش را بکشد، سزای او<sup>۱۶</sup> اینست». پس  
 [بر آن] دارها کشیدند و بر رسن استوار بستند و روی دارها را بخشت پخته و  
 گچ<sup>۱۷</sup> محکم کرد [به بود]ند، چون سه پل و نام ایشان<sup>۱۸</sup> بر آن نوشته<sup>۱۹</sup> و بسیار مردها  
 (نیز)، از [آن] خونیان، میان بدونیم کردند و دست و پای بریدند و حشمتی سخت  
 بزرگ بیفتاد<sup>۲۰</sup> و آن ناحیت را بحاجب التوت تاش سپرد (و) بزودی (خواست مراجعت  
 کردن) و فرمود تا: اسب<sup>۲۱</sup> خوارزم شاه خواستند و ارسالن جاذب را، باوی، آنجا<sup>۲۲</sup>

(۱) ط: قصیده (۲) ط: بماند (۳) ط - ک: ک: بخوان (۴) ک: تیغ (۵) ط: و او را چنین  
 قصیده دیگر نیست (۶) ک: اسپان (۷) ط: رحمة (۸) ک: البتکین (۹) ک: صیاد تکین (۱۰)  
 ط: با (۱۱) ط: فساد را او انگیخته بود گرفتند (۱۲) ط: مبارزان، هنباضبط دیگری از  
 کلمة انبازست و نا شرط متوجه نبوده و آنرا به «مبارز» تبدیل کرده است (۱۳) ط: سلطان  
 (۱۴) ک: خانیان (۱۵) ک: حال (۱۶) ط: بردند و این (۱۷) ط: وی راسزا (۱۸) ک: گچ  
 (۱۹) ط: نام و نشان (۲۰) ط: نبشتند، در اصل ک: نوشت (۲۱) ط: افتاد (۲۲) ک: اسب  
 (۲۳) ط: آنجا



ماند تا مدتی بماند<sup>۱</sup>، چندان که ناحیت قرار گیرد پس باز گردد.

وامیر، رضی الله عنه، بازگشت، مظفر ومنصور [و] بسوی غزنین رفت و قطار اسیران از بلخ بود تالاهور و ملتان<sup>۲</sup> و مامونیان را بقلعها<sup>۳</sup> (ی محکم) بردند و موقوف کردند و پس از بازگشتن امیر از آن ناحیت، بواسحق، که وی خسر ابوالعباس<sup>۴</sup> [مامونی] بود، بسیار مردم گرد کرد و مفاصه<sup>۵</sup> بیامد، تا خوارزم بگیرد و جنگی سخت رفت و بواسحق راهزیمت کردند [و] وی بگریخت و مردم او<sup>۶</sup> بیشتر در ماند<sup>۷</sup> و کشتی<sup>۸</sup> فرهود، ارسالن جاذب، حجاج وار و آن نواحی، بدان سبب، مضبوط گشت و بیآرامید و پس از آن نیز بسیاستی راندن حاجت نیامد و ارسالن نیز بازگشت و التوتاش آنجا بماند و حشمت گرفت و بندهای کافی بود [ه است] و بارای و تدبیر، چنانکه درین تاریخ، چند جای، نام او [و اخبار] و آثارش بیامد و اینجایک شہامت او مرادیاد آمد، که ییاوردم، واجب بود آوردن:

[و] از خواجه (احمد) عبدالصمد شنودم، گفت: چون امیر<sup>۹</sup> محمود از خوارزم باز گشت و کارها قرار گرفت، [هفت] هزار و پانصد سوار سلطانی بود، بامقدمان لشکر، چون قلباق و دیگران، بیرون از غلامان [و] التوتاش مرا گفت: «اینجا قلعه قوی می باید نهاد، چنانکه فرمان کلی باشد و کس را (زهره) نباشد که بدستی زمین حمایتی گیرد، که مالی بزرگ باشد، سر<sup>۱۰</sup> سال، بیستگانی این لشکر [را] و هدیه با نام سلطان و اعیان دولت را و این قوم را صورت بسته است که: این ناحیت طعمه ایشانست، غارت باید کرد، (که) اگر برین جمله باشد قبا تنک آید». گفتیم: «هم چنینست و جز چنین نباید<sup>۱۱</sup> [و] راست [نیاید]» و قلعه قوی بنهادیم<sup>۱۲</sup>، هم التوتاش و هم من (و) هر روز حشمت زیاده می بود و آنان، که گردن کشت تر بودند [و] راست نایستادی<sup>۱۳</sup> [و] آخر راست شدند<sup>۱۴</sup>، بتدریج. یک روز بر نشستیم، که بدرگاه روم؛ و کیل در، تاش، پیش آمد و گفت: «غلامان می بر نشینند<sup>۱۵</sup> و جملزگان می بینند<sup>۱۶</sup> و

(۱) ط: بیاشد (۲) ط: مولتان (۳) ط: به قلعتها (۴) ط: بو العباس (۵) ک - ط: مفاصه (۶) ط: مردمش (۷) ط: در ماندند (۸) ط: کشی، درج تراشیده و مانند ضبط ک درست کرده اند (۹) ط: ییاورده ام (۱۰) ط: سلطان (۱۱) ط: باید هر (۱۲) ط: نیاید (۱۳) ک: بنهادم (۱۴) ط: نایستادند، ک: نه ایستادی (۱۵) ط: ایستادند (۱۶) ط: برمی نشینند (۱۷) ط: می بندند

التوتاش سلاح می‌بوشد<sup>۱</sup>، [ندانیم] تا حال چیست<sup>۲</sup>. [مرا] سخت دل مشغول شد<sup>۳</sup> و اندیشمند<sup>۴</sup>. ندانستم حالی، که واجب کردی<sup>۵</sup>، بشتاب تر برفتم. چون نزدیک وی رسیدم، ایستاده بود و کمر میبست. گفتم: «چیست؟»<sup>۶</sup>. گفت: «بچنگ می‌روم». گفتم [که]: «خبری نیست، بآمدن دشمنی». گفت: «تو خبر نداری، [غلامان و] ستور بانان قلباق رفته‌اند، تاگاه<sup>۷</sup> سلطانی بغارت بردارند. [و] اگر برین گذشته<sup>۸</sup> آپدخرامی باشد و چون مرا دشمن از خانه خیزد بایکانه جنک بالاگیرد» و بسیار تلافی کردم تا بنشست و قلباق بیامد و زمین بوسه داد و بسیار عذر خواست و گفت: «توبه کردم و نیز<sup>۹</sup> چنین نرود»؛ بی‌آرامید و این حدیث فرا گذاشت و تا او<sup>۱۰</sup> زنده بود بدین یک سیاست بی‌آسود، از همگان.

مرد باید که کار بداند کرد و چون گذشته شد، بحصار دبوسی، که از بخارا باز گشت، چنانکه در تصنیف شرح کرده‌ام و هارون<sup>۱۱</sup> را از بلخ باز فرستادند<sup>۱۲</sup> و پس از آن احمد عبدالصمد را بنشاپور<sup>۱۳</sup> خواندند و وزارت یافت و پسرش عبدالجبار، از رسولی گرگان [بنشاپور] باز آمد و خلعت پوشید، بکدخدایی خوارزم و برفت و بواسطه وزارت پدر، [او آنجا] جباری شد و دست هارون<sup>۱۴</sup> و قومش خشک برجویی بیست (و) هارون<sup>۱۵</sup> تنگدل شد و صبرش برسد<sup>۱۶</sup> و وی را بدآموزان و مضربان<sup>۱۷</sup> در میان بگرفتند<sup>۱۸</sup> و بر کار شدند و بدان پیوست گذشته شدن سنی<sup>۱۹</sup>، برادر هارون<sup>۲۰</sup>، بنزنین صورت کردند که: او را<sup>۲۱</sup> بقصد از بامی بیند اختند<sup>۲۲</sup> و خراسان آلوده شد، بترکمانان اول که هنوز سلجوقیان نیامده بودند و نیز منجمی بهارون<sup>۲۳</sup> باز گفت و او را حکم کرد که: امیر خراسان خواهد شد (و) باورش کرد<sup>۲۴</sup> و آغازید مثالبی عبدالجبار را بخوار داشتن و بر کرد های وی اعتراض کردن و در مجلس مظالم سخن از وی در

(۱) طه التوتاش را سلاح می‌بوشانیم، درح تراشیده و محاطند ضبط که درست کرده‌اند (۲) طه ۴۲

(۳) ک: اندیشه (۴) درط بالای این کلمه ببط ریز تر نوشته شده: ن (۵) ط: کجا (۶) ک: ناگاه (۷) ط: گذاشته (۸) نیز اینجا بمعنی دیگرست (۹) ط: فرو گذاشت و او تا (۱۰) ط: هارون (۱۱) ک: فرستاد، ط: باز فرستادند از بلخ (۱۲) ط: بنشاپور (۱۳) برسد اینجا بمعنی پایان رسید و تمام شد آمده‌است (۱۴) ک: مطربان، ط: بدآموزان و مضربان وی را (۱۵) ط: گرفتند (۱۶) ک: سببی، نام این شخص در صحایف ۳۹۳ و ۳۹۶ و ۴۲۸ «راستی» و در صحیفه ۴۸۸: و اینجا «سنی» آمده است رجوع کنید به حواشی و ملحقات کتاب (۱۷) ط: ویرا (۱۸) ط: بام انداختند (۱۹) ط: بهارون (۲۰) ط: باد در سر کرد، ح: او باور

ر بودن، تا کار بدان جای رسید: که: يك روز در مجلس مظالم بانك بر عبدالجبار زدواو را<sup>۱</sup> سرد کرد، چنانکه بخشم باز گشت و بمیان در آمدند و كرك آشتی برفت و عبدالجبار مینالید و پدرش [اورا] فریاد نمی توانست رسید، [که] امیر مسعود سخن کس بر هارون<sup>۲</sup> نمی شنید و با وزیر بدهیبود و هارون<sup>۳</sup> راه<sup>۴</sup> بگرفته بود، تا کسی را زهره نبود که چیزی (می) نوشتی<sup>۵</sup>، بقصان حال وی و صاحب بریدرا (نیز) بفریفته [بود، تا کسی را زهره نبود]، تا بمراد او انشا می کرد<sup>۶</sup> و کارش پوشیده میماند، تا دوهزار و اند غلام بساخت و چتر و علامت سیاه و جباری سلاطین (جبار) پیش گرفت [و عبدالجبار بیکار بماند و قومش و لشکر ها آمدن گرفت]، از هر جانبی و رسولان وی بعلی تکین و دیگر امرا<sup>۷</sup> پیوسته گشت و کار عصیان پیش گرفت و تر کمانان و سلجوقیان با او یکی شدند، که هر سالی رسم رفته بود که: از نور<sup>۸</sup> بخارا تا<sup>۹</sup> اندرغاز آمدندی و مدتی بیبودندی و کار<sup>۱۰</sup> بدان جایگاه رسید که: عبدالجبار را [نگاه داشت که] (فرو گیرد و وی) جاسوسان داشت، بر هارون<sup>۱۱</sup> و تدبیر گریختن کرد<sup>۱۲</sup> و متواری شدن و ممکن نبود<sup>۱۳</sup> [که] بجستی<sup>۱۴</sup>، (تا) شب چهارشنبه غره شهر رجب سنه خمس و عشرين (واربعماهه<sup>۱۵</sup>)، نیم شب، با يك چاکر<sup>۱۶</sup> معتمد از خانه برفت، متنکر<sup>۱۷</sup>، چنانکه کس بجای نیآورد و بخانه بوسعید سهلی فرود آمد، که باوی راست کرده بود و بوسعید وی را در زیر زمین، (در سردابه زیر) صغه پنهان کرده بود و این سردابه در ماه گذشته کنده بودند، این کار را، چنانکه کس (را) بر آن واقف نبود (و) دیگر روز هارون<sup>۱۸</sup> را بگفتند که: «عبدالجبار دوش بگریخته است». سخت تنگدل شد و سواران فرستاد، بر همه راهها. باز آمدند و هیچ خبر و اثر نیافته<sup>۱۹</sup> و منادی کردند، در شهر که: «در هر سرای، که<sup>۲۰</sup> او را بیابند، خداوند سرای را میان بدو<sup>۲۱</sup> نیم زنند» و جستن گرفتند و (در) هیچ جای<sup>۲۲</sup> خبر نیافتند [و] بوسعید تهمت کردند، حدیث بردن عبدالجبار، بر زمین<sup>۲۳</sup> و خانه وضیاع

(۱) ط: ویرا (۲) ط: هرون (۳) ح: را (۴) ط: نبشتی (۵) ط: انها کردی (۶) ط: امراء دیگر (۷) ط: در حاشیه: نور نام قریه یست از بخارا (۸) ك: با (۹) ط: کاری، درح تراشیده و مانند ضبط ك درست کرده اند (۱۰) ط: بهارون (۱۱) ح: کردن (۱۲) ح: نبودن (۱۳) ك: بجستن، ط: جستن (۱۴) سال ۴۲۵ (۱۵) ط: چاکری (۱۶) ط: مستنکر، ح: مستنکر (۱۷) ط: هرون (۱۸) ط: نیافتند (۱۹) ط: در سرای هر که (۲۰) ط: دو (۲۱) ط: جانی (۲۲) ط: بر زمین

واسبابش همه بگرفتند و هر کسی را، که بدو اتصال داشت، مستاصل کردند و امیر<sup>۱</sup> مسعود، (چون) ازین حال خبر یافت، سخت تنگدل شد و طرفه آن بود که: باوزیر عتاب کرد که: «خوارزم بسر<sup>۱</sup> پسر<sup>۲</sup> [باز] شد!» و وزیر را جز خاموشی<sup>۳</sup> روی نبود [و] خان و مانش<sup>۴</sup> بکنندند و زهره نداشت که سخن گفتی و پس از آن، بمدتی، آشکارا شد، این پادشاه را، که هارون<sup>۵</sup> عاصی خواهد شد، بتمامی، که<sup>۶</sup> ملطفها رسید، با جاسوسان، که: «بونصر بزغشی<sup>۷</sup> را وزارت داد، هارون<sup>۸</sup>، روز پنجشنبه دوروزمانده از شعبان سنه<sup>۹</sup> خمس و عشرين (و اربعمائه<sup>۱۰</sup>)» و برائرا آن ملطفه<sup>۱۱</sup> دیگر رسید، روز آدینه بیست و سیوم<sup>۱۲</sup> ماه رمضان سنه<sup>۱۳</sup> خمس و عشرين و اربعمائه<sup>۱۴</sup> (که): «خطبه بگردانیدند و هارون فرمود<sup>۱۵</sup> تا نام خداوندش بزنند<sup>۱۶</sup> و نام او برند<sup>۱۷</sup> و منہیان ما آنجا بر کار شدند و همچنان<sup>۱۸</sup> از آن خواجه احمد. قاصدان میرسیدند و هرچه هارون<sup>۱۹</sup> میکرد مقرر میگشت و امیر مسعود، رضی الله عنه، سخت متحیر شد، ازین حال، که خراسان شوریده بود، نمی (توانست) رسید بضبط خوارزم (و) باوزیر و [با] بونصر مشکان خلوتها می کرد و ملطفهای خرد توقیعی میرفت، از امیر<sup>۲۰</sup>، سوی آن حشم، بتحریض، تا هارون<sup>۲۱</sup> را براندازند و البته هیچ سود<sup>۲۲</sup> نداشت و طغرل و داود<sup>۲۳</sup> و ینالیان<sup>۲۴</sup> و سلجوقیان، (با) بنهای) [لشکر] بسیار و خرگاه و اشتراسب<sup>۲۵</sup> و گوسپند<sup>۲۶</sup> بی اندازه، بحدود خوارزم آمدند، بیاری هارون<sup>۲۷</sup> و ایشان را چراخور و جای<sup>۲۸</sup> سره داد، برباط [ماشه و شراه خان<sup>۲۹</sup>] و علف خواره و هدیهها فرستاد و نزل بسیار و گفت: «بیاید آسود، که من قصد خراسان دارم و کار می سازم؛ چون حرکت خواهم کرد شما اینجا بنهامحکم کنید و بر مقدمه من بروید». ایشان آنجا ایمن بنشستند، که<sup>۳۰</sup> چون علی تکین<sup>۳۱</sup>

(۱) ط : سلطان (۲) ط : در سر (۳) ط : جنر خاموشی (۴) ط : خانانش (۵) ط : هرون (۶) ط : و (۷) ط : بزغشی (۸) سال ۴۲۵ (۹) ط : سوم (۱۰) ط : هرون بفرمود (۱۱) ط : نبردند (۱۲) ط : وی بردند (۱۳) ط : هم چنین (۱۴) ط : هرون (۱۵) ط : سلطان (۱۶) ط : سودی (۱۷) ط : ک: داؤد (۱۸) ط - ک : ینالیان (۱۹) ط : ک : اسپ (۲۰) ط : گوسپند (۲۱) ط : هرون (۲۲) ط : جامی (۲۳) ط : ک : شراه خان، ضبط متن مامطابق نسخه ناست (۲۴) ط : و (۲۵) ط : ک : علی تکین

گذشته شد، این قوم را از پسران وی نفرت افتاد و بنور بخارا<sup>۱</sup> و آن نواحی توانستند بود و میان این سلجوقیان و نیالیان<sup>۲</sup> و شاه ملك تعصب قدیم و کینه صعب و خون بود و شاه ملك<sup>۳</sup> جاسوسان داشته بود. چون شنود که: این قوم آنجا قرار گرفته اند، از جند<sup>۴</sup> که ولایتش (بود)، در بیابان (بر) نشست و با لشکری قوی، مفاصه<sup>۵</sup> سحر گاهی، بسر آن تر کمانان رسید و ایشان [ غافل و در ذی الحجه سنه<sup>۶</sup> خمس و عشرين و اربعمائه<sup>۷</sup>، سه روز از عید اضحی<sup>۸</sup> گذشته و ایشان ] را فرو گرفت، گرفتنی سخت استوار و هفت، [ و ] هشت هزار [ سوار ] از ایشان بکشتند<sup>۹</sup> و بسیار [ زرو ] اسب<sup>۱۰</sup> (وزن و بچه) اسیر بردند ( و بگریختند از هیبت شاه ملك ) [ و گریختگان ] از گذرگاه<sup>۱۱</sup> خواره<sup>۱۲</sup> ( و ) از جیحون بگذشتند، بر یخ و روی آب، که زمستان بود و بر براط نمک شدند و اسبان<sup>۱۳</sup> برهنه داشتند ( و ) در برابر رباط نمک دیبی<sup>۱۴</sup> بزرگ بود و بسیار مردم بود آنجا. ( چون ایشان ) خبر [ آن ] گریختگان شنودند<sup>۱۵</sup>، جوانان سلاح برداشتند و گفتند: « برویم و ایشان را بکشیم، تا مسلمانان از ایشان برهند ». پیری بود نودساله، میان آن قوم، مقبول القول<sup>۱۶</sup>، او را<sup>۱۷</sup> حرمت داشتندی؛ ( او ) گفت: « ای جوانان! زده را، که بزهار شما آید<sup>۱۸</sup> مزیند، که ایشان خود کشته شده اند، که با ایشان نه زن مانده است [ و ] نه فرزند و نه مردم و نه چهارپای ». توقف کردند و نرفتند و « ما عجب احوال دنیا و دولها و تقلب احوالها! » چگونه کشتندی ایشان را؛ که کلر ایشان در بسطت و حشمت ( و ) ولایت و عده بدین منزلت خواست رسید، که « يفعل الله ما يشاء<sup>۱۹</sup> » و یحکم ما برید<sup>۲۰</sup> ( و ) چون این خبر بهارون<sup>۲۱</sup> رسید، سخت غمناک شد، اما پدید نکرد، که اگر اهش آمده است ( و ) پوشیده کس فرستاد، نزد [ يك ]

(۱) طدر حاشیه: نور قال الياقوت بلفظ النور ضد الظلمة من قرى بخارا هند جبل بها زیارات و مشاهد للصالحين و قد خرج منها علماء و ارباب من اهل الحديث و نوز ايضا على ما قال الصمراني قرية ببخارا بينها و بين سمرقند ۱۲ (۲) ك: بخانان (۳) ك: ط: نیالیان (۴) ك: ملك شاه (۵) ك: چند، ط در حاشیه: مملکتی است از ترکستان (۶) ك: مفاصه (۷) سال ۴۲۵ (۸) در اصل ك: الضحی (۹) ط: بکشت (۱۰) ك: اسب (۱۱) ك: از گذر (۱۲) ط: خوارزم، درن نیز مانند ضبط ك « خواره » آمده و پیداست که ناشر ط توانسته است تشخیص دهد و تصرف کرده است (۱۳) ك: اسبان (۱۴) ط: دهی (۱۵) ط: بشنودند (۱۶) ك: القوم (۱۷) ط: ویرا (۱۸) ط: زده کان را که بزهار شما آید (۱۹) سورة ابراهيم آية ۳۲ (۲۰) سورة المائدة آية ۱ (۲۱) ط: بهرون

سلجوقیان و وعدها کرد و گفت: «فراهم آید و مردمان دیگر بیارید، که من هم بر آن جمله ام که با شما نهاده ام»<sup>۱</sup>. ایشان [هم] بدین رسالت آرام گرفتند و از رباط نمک بسر بنه باز آمدند و فرزند و عده و آلت و چارپای بیشتر شد<sup>۲</sup> (و کمی مانده بلز) [و] کار ساختن گرفتند و مزد (دیگر) [از] اینجا<sup>۳</sup> باز آمدند و از دیگر روی هارون<sup>۴</sup> رسولی فرستاد، سوی شاه ملک و عتاب کرد گوناگون که: «بیامدی و قومی را، که بمن پیوسته اند و لشکر من بوده اند<sup>۵</sup>، ویران کردی، (باری) اگر بابتدا با تو [چنین] جفاها ایشان کردند<sup>۶</sup>، تو هم مکافات کردی؛ اکنون باید که با من دیدار کنی، تا عهد کنیم<sup>۷</sup> و تو مرا باشی و من ترا و آزاری و وحشتی چون<sup>۸</sup> میلان<sup>۹</sup> تو و سلجوقیانست جهد کنیم<sup>۱۰</sup> تا برداشته آید، که من روی بهمی بزرگ دارم و خراسان بخوام گرفت» [و] وی جواب داد که: «سخت صواب آمد، من برین جانب [آب] جیحون خواهم بود، تو نیز حرکت کن و بر آن جانب فرود آی، تا رسولان بمیان<sup>۱۱</sup> در آیند و آنچه نهاد نیست نهاده آید و چون عهد بسته آمد، من در زورقی بمیان<sup>۱۲</sup> جیحون آیم و تو هم چنین بیایی و<sup>۱۳</sup> دیدار کنیم و فوجی قوی مردم، از آن خویش بتو دهم<sup>۱۴</sup>، تا بدین شغل، که در پیش داری، ترا دستیار باشد<sup>۱۵</sup> و من سوی جند باز گردم. اما شرط آنست که: در باب سلجوقیان سخن نکویی، [با من بصلح]، (که صلح با ایشان مراممکن نخواهد بود)، که میان هر دو گروه خون و شمشیرست<sup>۱۶</sup> و من خواهم زد، تا از تقدیر ایزد، عز ذکره، چه پیدا آید». هارون<sup>۱۷</sup> بدین جواب بیارامید و بساخت آمدن و دیدار کردن را، بالشکری گران و آراسته، قریب سی هزار سوار و پیاده و غلامان بسیار و کوه کبک بزرگ [بجایی<sup>۱۸</sup> آمد که آن را در ضمیر نتوان گذرانند]، سه روز باقیمانده از ذی الحجۃ سنه خمس و عشرين و اربعمائه<sup>۱۹</sup> (آمد) و بر کران آب، برابر شاه ملک، نزول کرد (و) شاه ملک، چون عده و آلت

(۱) نهاده ام (۲) ط: چهارپای بیشتر شده بود (۳) ط: آنجا (۴) ط: هرون

(۵) ط: بودند (۶) ط: کردند ایشان (۷) ط: که (۸) ط: کم (۹) ط: بیان (۱۰) ک: بیایی و،

ط: بیای تا (۱۱) ط: خویشتن بتو دهم (۱۲) ط: باشند (۱۳) ط: شمشیر خونریز است (۱۴) ط:

هرون (۱۵) در اصل ک: بجای (۱۶) سال ۴۲۵

بر آن جمله دید، بترسید و تقاة خویش را گفت: « ما را کرای بزرگ بر آمد و دشمنان خویش را قهر کردیم [و] صواب آنست که: کرک آشتی بکنیم<sup>۱</sup> و باز گردیم، که نباید خطایی افتد و هنر بزرگ آنست<sup>۲</sup> که این جیحون در میانست ». گفتند: « هم چنین باید کرد ». پس رسولان شدن و آمدن گرفتند، از هر دو جانب و عهدی کردند و بمیان<sup>۳</sup> جیحون آمدند و دیدار کردند و زود باز گشتند. ناگاه، بی خبر هارون<sup>۴</sup> نیم-شب، شاه ملك در کشید و راه بیابان جند (و) ولایت خویش بگرفت و بتعجیل برفت<sup>۵</sup> و خبر بهارون<sup>۶</sup> رسید. گفت: « این مرد دشمنی بزرگست، بخوارزم بیامد و سلجوقیان را بزد و با ما دیدار کرد و صلحی بیفتاد و جز زمستان، که این بیابان برف گیرد، از جند اینجا نتوان آمد و من روی بخراسان و شغلی بزرگ دارم؛ چون از اینجا بروم<sup>۷</sup> باری دلم باز پس نباشد ». گفتند: « هم چنینست » (و) هارون<sup>۸</sup> نیز بازگشت و بخوارزم باز آمد و کارهای رفتن بجند تر پیش گرفت و مردم از هر جانبی روی بدو نهادند، از کجات و جفراق<sup>۹</sup> و جنجاج<sup>۱۰</sup>، بالشکری بزرگ آمد و پاری داد سلجوقیان را، بستور و سلاح، تاقوتی گرفتند و ~~بدرهستان~~ بدرهستان، که سر خوارزمست، مقامی<sup>۱۱</sup> کردند، منتظر آنکه: چون وی از خوارزم منزلی پنج (و) شش برود، سواری سه چهار هزار، از آن قوم [بروند] (باو پیوندند)، تا بر مقدمه سوی مرو روند<sup>۱۲</sup> و وی، بر اثر ایشان، بیاید و این اخبار بامیر مسعود، رضی الله عنه، میرسید، از جهة منبیهان و جاسوسان و وی با وزیر و بابو نصر مشکان می نشست بخلوت و تدبیری ساختند<sup>۱۳</sup> و وزیر، احمد عبد الصمد، گفت: « زندگانی سلطان دراز باد! هرگز بخاطر<sup>۱۴</sup> کس گذشته بود<sup>۱۵</sup> که ازین مدبرك این آید؟ و فرزندان التوتاش حاجب همه ناپاک بر آمدند و این مخذول مدبر از همگان بدتر<sup>۱۶</sup> آمد؛ اما هرگز هیچ بنده<sup>۱۷</sup> براه<sup>۱۸</sup> کز نرفت و بر خداوند خویش بیرون نیامد که سود کرد! ببیند خداوند که بدین کافر

(۱) ط: کنیم (۲) ط: این است (۳) ط: بیان (۴) ط: هرون (۵) ط: رفت (۶) ط: بهرون (۷) ك: مردم (۸) ط: هرون (۹) ط: جفراق (۱۰) ك: جنجاج، ن: جنجاج (۱۱) ط: مقام (۱۲) ط: بروند (۱۳) ط: و بخلوتها تدبیر می ساختند (۱۴) ط: بخواطر (۱۵) ط: نگذشته بود (۱۶) ط: همهگان مدبر تر (۱۷) در ط: این کله دو بار نوشته شده و روی اولی خط کشیده اند (۱۸) ط: راه

نعمت چه رسد؟! و بنده حیلت کرده است و سوی بوسید<sup>۱</sup> سهلی، که بپرم بخانه وی متواریست، بمعما نوشته<sup>۲</sup> آمده است تا: چندانکه دست دررود، زیر<sup>۳</sup> پهل کنند و گروهی را بفریبانند، تا مگر این مدبر را بتوانند کشت و ایشان درین کار بجدا بیستاده اند و نوشته اند<sup>۴</sup> که: هشت غلام را، از نزدیک تر غلامان هارون<sup>۵</sup>، بفریفته اند، چون سلاحدار و چتردار و علمدار و بر آن بنهاده اند<sup>۶</sup> که: آنروز که از شهر پرود<sup>۷</sup> مگر در راه بتوانند<sup>۸</sup> کشت، که در شهر ممکن نمیگردد، از دست<sup>۹</sup> شکر خادم، [که] اهتمام<sup>۱۰</sup> [تمام] پیش گرفته است. امید [ست] از خدای، عزوجل، [آن] که این کار بر آید، (که) چون این سگ کشته آید، کارها همه دیگر شود و آن لشکر پیرا کند<sup>۱۱</sup> و نیز<sup>۱۲</sup> فراهم نیاید. امیر گفت: «این سخت [نیک] تدبیر و رای<sup>۱۳</sup> [بوده] است، مدد باید کرد و از ما امید داد [این گرگ پیرا، تا آخر کارش چون حسنک ساخته آید، در چهار و پنج ماه]» و چون [هارون] از کارها فارغ گشت<sup>۱۴</sup> و وقت حرکت فریاد آمد، سرا (ی) پرود<sup>۱۵</sup> تدبیرش، بادیگر سازها، بردند و سه فرسنگ از شهر بیرون ~~خروج~~ و وی بر طالع منحوس بر نشست و از شهر بیرون آمد، روزیکشنبه<sup>۱۶</sup> دویم جمادی الاخر [ی]، سنه ست و عشرين و اربعمائه<sup>۱۷</sup>، با عدتی سخت تمام، براند بر آنکه خراسان بگیرد و قضا بر وی میخندید، که [در] دوروز دیگر گذشته خواست شد و با آن غلامان، غلامان دیگر سرایی<sup>۱۸</sup> بیعت کرد (ه بود) ند. چون سرا (ی) پرود<sup>۱۹</sup> مرد نزدیک رسید، بر بالا بایستاد و شکر خادم مشغول شد، در فرود آمدن غلامان سرایی<sup>۲۰</sup> و پیاده ای چند سرکش نیز دور ماندند (و او نیز دور ماند). آن غلامان سرایی<sup>۲۱</sup> شمشیر و ناچنج و دبوس در نهادند و هارون<sup>۲۲</sup> را بیفگندند و جان داشت که ایشان برفتند و کوبه غلامان با ایشان و شکر خادم، چون مدهوش، بیامد تا هارون<sup>۲۳</sup> را برداشتند و آواز دادند که: «زنده است» و در مهد فیل<sup>۲۴</sup> نهادند و قصد شهر کردند و هزامزی بیفتاد و تشویش<sup>۲۵</sup> تمام و هر کس بخویشتن مشغول گشت، تا خود را در شهر افکند [ند] (و)

(۱) ک: بوسهل، رجوع کنید بصحیفه ۸۲۸ (۲) ط: نبشته (۳) ک: وزره (۴) ط: نبشته اند  
 (۵) ط: هرون (۶) ط: نهاده اند (۷) ط: رود (۸) ک: نتوانند (۹) ط: چه (۱۰) ط: احتیاط (۱۱) ک: پیرا کند  
 (۱۲) نیز اینجا هم بمعنی دیگر آمده است (۱۳) در اصل ک: تدبیر داری، ط: تدبیر و رای  
 (۱۴) ط: شد (۱۵) سال ۴۲۶ (۱۶) ک: سرای، ط: سرایی (۱۷) ط: هرون (۱۸) ط: پهل  
 (۱۹) ط: تشویش



قوی ضعیف را بخورد و غارت کرد و آن نظام بگسست و همه تباه شد و هارون<sup>۱</sup> را بشهر آوردند و سواران رفتند، بدم کشندگان و هارون<sup>۱</sup> سه روز بزیست و روز پنجم شب<sup>۲</sup> فرمان یافت. ایزد (تعالی) بروی رحمت کناد، که خوب بود، اما بزرگ خطایی کرد، که بر تخت خداوند (می خواست) نشست و گنجشک را آشیانه باز طلب کردن محالست [و] از وقت آدم، علیه السلام<sup>۳</sup>، الی<sup>۴</sup> یومنا هذا، قانون برین [جمله] رفته است که: هر بنده که قصد خداوند کرده است جان شیرین بداده [است و اگر یک چندی بادی خیزد از دست شود و بنشیند] و در تواریخ تامل باید کرد، تا مقرر گردد که: [از] این سخت<sup>۵</sup> بسیار بوده است، در هر وقتی و هر دولتی و حال طغرل مغرور مغزول نگاه باید کرد، که قصد این خانه<sup>۶</sup> کرد و بر نخت امیران محمود و مسعود و مودود بنشست چون شد؟ و سرهنگ طغرل کش باو و پیوستگان او چه کرد؟ ایزد، عزوجل، عاقبت بخیر کناد!

و چون خبر بشهر افتاد که: «هارون<sup>۷</sup> رفت!» تشویشی بزرگ پیای شد (و) لشکر خادم برنشست و برادر هارون<sup>۷</sup>، اسمعیل [را]، ملقب بخندان، در پیش کرد، با جمله غلامان [خداوند] و پا (ی) از شهر بیرون نهادند<sup>۸</sup>، روز آدینه بیستم جمادی الاخر [ی را]، آن شهر بیاضفت و عبدالجبار شتاب کرد، که ویرا نیز اجل آمده بود. خندان و شکر [و] غلامان برفتند، او از متواری جای بیرون آمد و قصد سرای امارت کرد و سهلی<sup>۹</sup> میگفت که: «بس زودست، این برنشستن، صبر باید کرد، تا شکر و غلامان و خندان<sup>۱۰</sup>، دوسه منزل بروند و همچنین<sup>۱۱</sup> التوت تاشیان [بیابند] و لشکرهای سلطانی بتورسد<sup>۱۲</sup> که شهر بدو گرو هست<sup>۱۳</sup> و آشفته»، فرمان نبرد و پیل براند و غوغایی بروی گرد آمد، کما قیل فی المثل: «اذا اجتمعوا غلبوا و اذا تفرقوا لم يعرفوا» و آمد تا میدان و آنجا بداشت و بوق و دهل میزدند و قوم عبدالجبار، از هر جای، که پنهان

(۱) ط: هارون (۲) ک: پنجشنبه (۳) ط: السلم (۴) ک: تا الی (۵) ک: سخت (۶) ط: خاندان (۷) ط: هارون (۸) ط: نهادند، درج تراشیده و مانند ضبط ک درست کرده اند (۹) ک: سهیل، ط: سهیلی، رجوع کنید بمعایف ۸۲۸ و ۸۳۳ (۱۰) ط: و خندان و غلامان (۱۱) ط: چنان (۱۲) ط: رسند (۱۳) ک: کرده است

بودندی<sup>۱</sup>، می آمدند و نعره می بر آمد و تشویشی پیاپی شد، سخت عظیم . شکر، از کرانه شهر، باز تاخت، با<sup>۲</sup> غلامی پانصد [و] آراسته و ساخته و<sup>۳</sup> نزدیک عبدالجبار آمد و اگر عبدالجبار او را<sup>۴</sup> لطفی کرده بودی [که] آرامی پیدا شدی . نکرده و گفت شکر را (که): «ای فلان فلان تو<sup>۵</sup>». شکر غلامان را گفت: «بزنید<sup>۶</sup>» و از چپ و راست تیر روان شد، سوی پیل، تا مرد را غریب کردند و کس را زهره نبود<sup>۷</sup> که او را<sup>۸</sup> یاری دادی و از پیل بیفتاد [و] جان بداد و رسنی در پای او بستند، زندانی<sup>۹</sup> و [مردم] غوغا و گرد شهر میکشیدند و بانگ میکردند . اسمعیل خندان و التوتاشیان باز قوت گرفتند و قوم عبدالجبار، کشته و کوفته، ناپدید شدند و کستان فرستادند، بمزده، نزدیک اسمعیل که: «چنین اتفاقی نیک بیفتاد و برگرد شهر بر آی<sup>۱۰</sup>». اسمعیل سخت شاد شد و مبشران را بسیار چیز داد و نذرها کرد و صدقهها پذیرفت<sup>۱۱</sup> [و بر] کشت و سوی شهر [باز] آمد [و] چاشتگاه روز شنبه (بیست و) هفتم<sup>۱۲</sup> جمادی الاخر [ی] و شکر و<sup>۱۳</sup> غلامان و مردم شهر پذیره شدند و وی در شهر (در) آمد و بکوشک قرار گرفت و شهر را ضبط کردند و جنباشیان<sup>۱۴</sup> گماشتند و آن روز بدین مشغول بودند، تا نیم شب، (تا) آنچه نهادنی بود، با اسمعیل بنهادند<sup>۱۵</sup> و عهد ها کردند و مال بیعتی بدادند و دیگر روز<sup>۱۶</sup>: الاحد التاسع من جمادی الاخر [ی] سنه ست و عشرين (و اربعمائه)<sup>۱۷</sup>، اسمعیل بر تخت ملك نشست و بار داد و لشکر و اعیان، بجمله<sup>۱۸</sup> بیآمدند و امیری بر وی قرار داده<sup>۱۹</sup>، خدمت و نثار کردند و باز گشتند [و قرار گرفت و بیار امید].

و چون (این) خیر بامیر مسعود رسید، وزیر را تعزیت کرد، بر مصیبت بزرگ (که افتاد) و بیشتر مردم (او) بر افتاد و<sup>۲۰</sup> جواب داد که: «خداوند را زندگانی

(۱) ط: جامی که نهان بودند (۲) ط: و (۳) ط: با او (۴) ط: ویرا (۵) ط: دهید (۶) ک: غریب (۷) ط: کس زهره نداشت (۸) ط: وی را (۹) ط: رندان (۱۰) ط: اتفاقی افتاده نیک برگرد و بشهر باز آی (۱۱) ط: پذیرفته (۱۲) در اصل ط: بیست هفتم (۱۳) ط: یا (۱۴) ک: جنب ایشان (۱۵) ط: نهادند با اسمعیل (۱۶) ط: یوم (۱۷) یکشنبه نهم جمادی الاخره سال ۴۲۶ هـ، اما چون سه سطر بالاتر روز شنبه پیش از آن را بیست و هفتم گفته است پیدا است که میبایست یکشنبه بیست و هشتم باشد (۱۸) ط: جمله (۱۹) ط: دادند و (۲۰) ک: افتاده

[دراز] باد؛ [و] سر سبز باد؛ بندگان و خانه زادگان<sup>۱</sup> این کار را شاید<sup>۲</sup> که در طاعت و خدمت خداوندان جان پیردازند و گذشته گذشت، تدبیر کار نو افتاده بساید کرد. گفت: «چه باید کرد، با این مدبرك<sup>۳</sup> (نو)، که نونشانند؟». گفت: «رسولی باید فرستاد، پوشیده از لشکر [و] التوتاشیان<sup>۴</sup> و خداوند نامه‌های توقیعی<sup>۵</sup> فرماید، و البتکین<sup>۶</sup> حاجب و [دیگر] مقدمان محمودی که: اگر ممکن گردد این کودك را نصیحت کنند و من بنده را، نیز آنچه باید نوشت<sup>۷</sup>، بنویسم، ببوسعید سهلی<sup>۸</sup> و بوالقاسم اسکافی، تا چه توانند کرد». گفت: «نیک آمد» و بازگشت و باز رسولی نامزد شد و نامه‌های سلطانی در روز نوشته<sup>۹</sup> آمد و برفت و پس از آن باز آمد<sup>۱۰</sup> و معلوم شد که: کار ملک بر شکر خادم میرفت و این کودك مشغول بخوردن و شکار کردن و کس او را یاد نمیکرد و البتکین<sup>۱۱</sup> و دیگران جوابها نوشته<sup>۱۲</sup> بودند و بندگی نموده و عذرها آورده [و] گفته<sup>۱۳</sup> که: «این ناحیت جز بشمشیر و سیاست راست نایستد، که قاعد ما<sup>۱۴</sup> بگشته است و کارها را هارون<sup>۱۵</sup> تساه کرده<sup>۱۶</sup>». امیر نومید شد<sup>۱۷</sup>، از کار خوارزم، که بسیار مهمات داشت، بخراسان و ری و هندوستان، چنانکه باز نمودم، پیش ازین، در تصنیف و چون حال خوارزم و هارون<sup>۱۸</sup> برین جمله رفت، سلجوقیان نومید تر شدند، از کار خویش، [نه] ببخارا توانستند رفت، که علی تکین گذشته شده بود و پسرانش ملک گرفته<sup>۱۹</sup> و قومی بی سر و سامان و نه بخوارزم بتوانستند بود، از بیم شاه ملک و از خوارزم تدبیر آمدن خراسان بساختند، تا بزینهار آیند و مردم ساخته بودند، پس مفاصه<sup>۲۰</sup> در کشیدند و از آب بگذشتند<sup>۲۱</sup> و آن روز هفتصد<sup>۲۲</sup> سوار بودند، که از آب بگذشتند؛ از پس آن<sup>۲۳</sup> مردم بسیار بدیشان پیوست [و] آموی را غارت کردند و بگذشتند و بر جانب مرو و نسا<sup>۲۴</sup> آمدند و بنشستند، بدان وقت که ما از آمل و طبرستان بازگشته بودیم و بگرگان رسیده<sup>۲۵</sup>، چنانکه بگذشت در

(۱) ط: زادان (۲) ك: شاید (۳) ك: مدبر، ط: بدرک (۴) ط - ك: التوتاش (۵) ك: نامها توقیعی، ط: نامها توقیع (۶) ك: بالبتکین (۷) ط: نبشت (۸) ك: سهل (۹) ط: نبشته (۱۰) درط این عبارت: «و بازگشت و رسولی نامزد شد و پس از آن باز آمد» مکرر شده (۱۱) ك: البتکین (۱۲) ط: نبشته (۱۳) ط: گفتند (۱۴) ط: قاعده‌ها (۱۵) ط: است هرون کارها (۱۶) ط: کرد (۱۷) ط: گشت (۱۸) ط: هرون (۱۹) ط: بگرفته (۲۰) ك: مفاصه (۲۱) ط: در گذشته (۲۲) ط: نهصد (۲۳) ط: پس از آن (۲۴) ط: نسا و مرو (۲۵) ط: رسیده

تاریخ<sup>۱</sup>، سخت بشرح<sup>۲</sup>، که آن حالها چون رفت و فایده این باب خوارزم اینست که اصل این حوادث<sup>۳</sup> مقرر گردید که: چون بود رفتن سلجوقیان از خوارزم و آمدن بخراسان<sup>۴</sup> و بالا گرفتن کار ایشان؛ (و) شاه ملک رسولی فرستاد، سوی اسمعیل، بخوارزم و پیغام داد که: «هارون<sup>۵</sup> سلجوقیان را، که دشمنان من بودند و ایشان را بزد و بی مردم کردم و ناچیز کردم و بی نزل شدند و بی منزل، قوی کرد و کافر نعمت شد و قصد خداوند (و) ولایتش کرد، بر آنکه ایشان مقدمه باشند، تا خدای، عزوجل، نپسندید و رسید<sup>۶</sup> بدو آنچه رسید و امروز سلجوقیان بخراسان رفتند و اگر مرا با هارون<sup>۷</sup> عهدی بود، آن گذشت و امروز میان من و شما شمشیرست و می آیم؛ ساخته باشید که خوارزم (را) خواهم گرفت و شما (یان) را، که کفران نعمتید، بر انداخت<sup>۸</sup> و چون از شما فارغ شوم بخراسان روم و سلجوقیان را، که دشمنان<sup>۹</sup> منند، بتمای آورده کنم، در خدمت و هوای سلطان و دانم که: آن خداوند این ولایت از من دریغ ندارد، که چنین خدمتی کرده باشم و دشمن را از ولایت وی برکنده» و در سر شاه ملک این<sup>۱۰</sup> باد کبر<sup>۱۱</sup> و تصلف احمد عبدالصمد نهاد، تا<sup>۱۲</sup> اسمعیل و شکر بر افتادند و او کین پسر خویش و قوم بازخواست، هر چند شاه ملک<sup>۱۳</sup> نیز در سر این شد، چنانکه در روزگار امیر ملک مودود، رحمة الله علیه<sup>۱۴</sup>، آورده شود (و) اسمعیل و شکر بجای آوردند که: آن تیر از جمعه وزیر احمد عبدالصمد رفته است [و این باب پیشتر وی نهاده است] رسول شاه ملک را باز گردانیدند<sup>۱۵</sup>، با جوابهای سخت درشت و گفتند: «ما ساخته ایم، هر گاه که مراد باشد بیاید آمد و گناه هارون<sup>۱۶</sup> را بود که: چون چشم بر تو افکند<sup>۱۷</sup>، بالشکر [ی] بدان<sup>۱۸</sup> بزرگی و تضعیف و سلجوقیان را، که تیغ وی بودند، نزد دود، که دمار از تو بر نیاوردند<sup>۱۹</sup>، تا امروز چنین خواب می بینی» و پس از مدتی

(۱) ط: در تاریخ گذشته (۲) ك: مشرح (۳) ط: حوادث این، ولی بالای دو کلمه علامت خ و م گذاشته اند (۴) ط: بخراسان آمدن (۵) ط: نزدیک (۶) ط: هرون (۷) ط: برسد (۸) ط: هرون (۹) ط: بر انداخته (۱۰) ط: دشمن (۱۱) ط: این ملک و بالای سطر علامت خ و م گذاشته اند (۱۲) ط: تکبیر (۱۳) ط: و (۱۴) ط: ملک شاه و درج علامت خ و م گذاشته اند (۱۵) ط: رضی الله عنه (۱۶) ط: گردانید، ك: گردانید، ضبط من ما مطابق است (۱۷) ط: هرون (۱۸) ط: فکند (۱۹) ط: بدان، درج تراشیده و اصلاح کرده اند (۲۰) ط: بر آورند

بونصر بزغشی<sup>۱</sup> را، که [ بر شغل ] وزارت بود<sup>۲</sup>، فرو گرفتند و ابوالقاسم<sup>۳</sup> اسکافی را وزارت دادند، غره<sup>۴</sup> [ ماه ] محرم سنه<sup>۵</sup> ثمان<sup>۶</sup> و عشرین و اربعه<sup>۷</sup> و بهانه<sup>۸</sup> نشانندن بزغشی<sup>۹</sup> آن نهادند که : « هوای امیر مسعود میخواهد و احمد عبدالصمد او را مدد شاه ملک میداد<sup>۱۰</sup>، هم برای درست و هم برسول و نامهای سلطانی »، تا کار بد آنجا رسید که : چون کار سلجوقیان بالا گرفت، بدانچه ( بکتغدی و ) حاجب سباشی راشکستند<sup>۱۱</sup>، امیر خالی کرد با وزیر و گفت [ که ] : « تعدی سلجوقیان از حد و اندازه میگردد<sup>۱۲</sup> [ و ] ولایت خوارزم، شاه ملک را باید داد، تا باین طمع<sup>۱۳</sup> فرود آید و این کافر ( ان ) نعمت را بر اندازد و خوارزم بگیرد، که بآمدن او آنجا درد سر از ما دور شود، هم از خوارزمیان<sup>۱۴</sup> و هم از سلجوقیان ». وزیر گفت : « خداوند این رای سخت نیکو دیده است<sup>۱۵</sup> و منشوری نوشتند<sup>۱۶</sup>، بنام شاه ملک و خلعتی نیکو با آن ضم کردند و حسن تبانی، که یکی<sup>۱۷</sup> بود، از فرو دست تر معتمدان درگاه و رسولها کردی، پیری گربز و پسندیده ( رای بود و ) با وی چند سوار<sup>۱۸</sup> نامزد کردند و وی برفت، با خلعت و منشور [ و ] نامهای جزم و مدتی دراز روزگار گرفت<sup>۱۹</sup> و آمد شد رسولان، میان شاه ملک و خوارزمیان بسیار سخن رفت، که شاه ملک میگفت و حجت [ بر ] میگرفت که : « امیر مسعود امیر بحقست، بفرمان امیر المؤمنین و ولایت مرا داده است؛ شما این ولایت بپردازید<sup>۲۰</sup> و خوارزمیان جواب میدادند که : ایشان کس را نشناسند [ و ] ولایت ایشان راست؛ بشمشیر از ایشان باز باید ستد و بیاید آمد، تا ایزد، عز ذکره، چه تقدیر<sup>۲۱</sup> کرده است و دست کرا باشد؛ و شاه ملک فرود آمد، بالشکر بسیار بصحرایی که آنرا آسیب<sup>۲۲</sup> گویند؛ برابر شد با اسمعیل و شکر [ خادم و التوتناشیان<sup>۲۳</sup> ]، روز آدینه ششم ( ماه ) جمادی الاخری [ سنه<sup>۲۴</sup> انین و ثلاثین و اربعه<sup>۲۵</sup> ]، جنگی رفت، سه شبانروز<sup>۲۶</sup>، میان ایشان؛ آسیای<sup>۲۷</sup> خون بگشت و بسیار مردم، از هر دو روی، کشته آمد<sup>۲۸</sup> و حسن

(۱) ط : مرغشی (۲) ط : داده بودند (۳) ط : ابوالقاسم (۴) ك : سنة (۵) سال ۴۲۸ (۶) ط : بزغشی (۷) ط : او را و شاه ملک را مدد میداد (۸) ط : بشکستند (۹) ط : می بگذرد (۱۰) ط : تا طمع را (۱۱) ط : خوارزم شاهیان و روی « شا » خط کشیده اند، درج تراشیده و مانند ضبط ك درست کرده اند (۱۲) ط : منشور نبشتند (۱۳) درط این دو کلمه را دو بار نوشته اند و روی اولی خط کشیده و درج تراشیده اند (۱۴) ط : چند سوار با وی (۱۵) ك : گرفته (۱۶) ك : تقدیر (۱۷) ط : آسیب (۱۸) در اصل ك : التوتناش (۱۹) سال ۴۳۲ (۲۰) ط : شبانه روز (۲۱) ط : آسیاب (۲۲) ط : شدند

تبانی با شاه ملك بود. پس از آن مرا گفت که: «در بسیار جنگها بودم، با امیر محمود، چون مرو و هرات [و<sup>۱</sup>] سیمجوریان و طغرل در مرو (و) خانیان بدستگرد<sup>۲</sup> و جز آن؛ چنین جنگ، که در میان این دو گروه افتاد، یاد ندارم<sup>۳</sup> و آخر دست شاه ملك را بود. روز سیوم<sup>۴</sup>، نماز پیشین، خوارزمیان را بزد و [بما] برگشتند و بهزیمت بشهر آمدند و حصار بگرفتند و اگر جنگ حصار کردند پیچیدی و کار دراز شدی؛» نکردند، که خذلان ایزد، عزذکره، بر ایشان رسیده<sup>۵</sup> بود و شاه ملك، بر باطی، که ایشان را آن جا (ی) بزد، پانزده روز بیود، تا کشتگان را دفن کردند و مجروحان درست گشتند و رسولان میشدند و می آمدند و خوارزمیان صلح جستند و مالی بدادند. شاه ملك گفت: «ولایت خوارزم، [که] بفرمان خلیفه امیر المؤمنین [مر] مراست.» (و) از اتفاق سره لشکری دیگر آمد، شاه ملك را، نیک ساخته و بدیشان قوی دل گشت و خوارزمیان [بشنودند، دلهای ایشان بشکست، شاه ملك ساخته و خوارزمیان] امید گرفتند که: خصم<sup>۶</sup> ساعت تا ساعت (بخواهد رفت و) باز گردد و از قضا (ی آمده) و اتفاق نادر کاری افتاد که: اسمعیل و شکر (خادم) و التوتاشیان را بترسانیدند، از لشکر سلطان و میان ایشان دو گروهی افکندند<sup>۷</sup> و صورت بست، اسمعیل و شکر را، که ایشان را فرود<sup>۸</sup> خواهند گرفت، تا بشاه ملك دهند و این امیر مسعود ساخته است و وزیرش احمد (عبدالصمد و) حشم سلطانی درین باب یا ایشان یارست. اسمعیل، با شکر و خاصکان خویش [والتوتاشیان] بگریخت از خوارزم، تا نزدیک<sup>۹</sup> سلجوقیان روند، که با ایشان یکی بودند (و) روز شنبه بیست و دوم<sup>۱۰</sup> رجب سنه<sup>۱۱</sup> اثنین<sup>۱۲</sup> و اربعماه<sup>۱۳</sup> و آنروز که اسمعیل<sup>۱۴</sup> رفت، شاه ملك بدم اولشکر [ی] فرستاد، تا سرحد و برفتند<sup>۱۵</sup> و در نیافتند و شاه ملك بیرون ماند، بیست و یکروز تا کار قرار گیرد<sup>۱۶</sup> و شهر قرار<sup>۱۷</sup> گرفت و کسانی، که آمدنی بود (ند)، بخدمت و زینهار<sup>۱۸</sup> آمدند (و) چون دانست که: کار راست شد، بشهر آمد و بر تخت ملك بنشست<sup>۱۹</sup> روز پنجشنبه نیمه

(۱) در ح نیز این حرف افزوده شده (۲) ط: بدشت کرد، ك: بدست کرد (۳) ط: نداریم (۴) ط: سیم (۵) ط: بر رسیده (۶) ط: شاه ملك (۷) ط: افتساد (۸) ط: فرو (۹) ط: نزدیک (۱۰) ط: دویم (۱۱) ط: اتنی (۱۲) سال ۴۳۲ (۱۳) ك: سرحدود برفتند (۱۴) ط: ۵۰ را قرار داد (۱۵) ط: آرام (۱۶) ط: زینهار (۱۷) ط: نشست

شعبان سنه اثنین<sup>۱</sup> و نسلین<sup>۱</sup> و اربعماه<sup>۱</sup>، تارها کردند و شهر (را) آذین بستند و خللها زایل گشت، روز آدینه، دیگر روز، بمسجد جامع آمد، با بسیار سوار و پیاده ساخته و کویک<sup>۱</sup> بزرگ و بنام امیر المؤمنین و سلطان مسعود (و) پس بنام وی خطبه کردند (و) عجایب این باید شنود: آن روز، که بنام امیر مسعود آن جا خطبه کردند، پیش از آن بمدتی، ویرا بقلعه کیری بکشته بودند و امیر مودود، درین شعبان که شاه ملک خطبه بگردانید، [بدینور آمد] جنک کرد و هم را بگرفت، با پسرانش<sup>۱</sup> و کسانی که با آن پادشاه [یاران] بودند، [همگان را] بکشت، چنانکه پس ازین، در بقیت<sup>۱</sup> روزگار امیر شهید مسعود، رضی الله عنه و نبوت<sup>۱</sup> امیر مودود<sup>۱</sup> رضی الله عنه، بتمامی چنانکه بوده است، بشرح باز نموده آید، ان شاء الله سلجوقیان با اسمعیل و شکر و<sup>۱</sup> التوتاشیان<sup>۱</sup> و فان کردند و روزی چندشان [را] نیکو داشتند [و] آخر بیستند. ایزد، عزوجل، داند (که) این را سبب چه بود (و) التوتاشیان همه ذلیل شدند و بر افتادند و باز نمایم، در [ین] روزگار امیر مودود، که حال خوارزم و شاه ملک چون شد، تا آن نگاه که شاه ملک، بر هوای<sup>۱۲</sup> دولت محمودی، بدست سلجوقیان افتاد و گذشته شد و زنان و فرزندان ایشان همه بدست باغی<sup>۱۳</sup> افتادند، [که همه نوادرست و عجایب] (و) این باب خوارزم<sup>۱۴</sup>، (که همه نوادر و عجایبست)، پایان آمد (و) درین<sup>۱۵</sup> بسیار فوایدست، از هر جنس و<sup>۱۶</sup> اگر گویم که: علیحده<sup>۱۷</sup> کتابست<sup>۱۸</sup>، از خبر، از راستی بیرون باشم<sup>۱۹</sup> و خردمندان را درین باب عبرت بسیارست و چون ازین فارغ گشتم<sup>۲۰</sup> بایی دیگر پیش<sup>۲۱</sup> گرفتم<sup>۲۲</sup> تا آنچه وعده کرده ام تمام کنم<sup>۲۳</sup>، انشاء الله تعالی<sup>۲۴</sup>.

(۱) ک : اثنین ، ط : اثنی (۲) سال ۴۳۲ (۳) ط : عجب تر اینکه این (۴) ط : سلطان (۵) ط : این (۶) ط : با هم جنک کرد و او را با پسرانش (۷) ک : نقیب (۸) ط : و نبوت (۹) ک : مودود (۱۰) ط : و (۱۱) ک : التوتاش (۱۲) ط : بهوای (۱۳) ط : باغی (۱۴) ک : خوارزمشاه (۱۵) ط : درو (۱۶) ط : که (۱۷) ک : علیحده (۱۸) ط : کتابی است (۱۹) ط : بنام (۲۰) ط : شدم (۲۱) ک : بیس (۲۲) ط : کیرم (۲۳) ط : باتمام رسانم (۲۴) خاتمه ط : باتمام رسید تاریخ بیقی علیه الرحمه تا بدینجا که نبشته بود بمون الله تعالی در روز چهارشنبه دوم جمادی الثاني سنه ۱۳۰۵ حرره العبد الامم الجانی محمد حسن الکلبایکانی فیسنه ۱۳۰۵ ، خاتمه ن : باتمام رسید تاریخ تصنیف ابوالفضل بیقی علیه الرحمه يوم دوشنبه ۱۵ شهر رمضان المبارك ۱۲۰۷ :

# حواشی مرحوم سید احمد ادیب و تقد آن

در دیباچه مجلد اول وعده کرده ام حواشی را که مرحوم سید احمد ادیب پیشاوری دانشمند معروف قرن حاضر بر چاپ ۱۳۰۷-۱۳۰۵ قمری طهران نوشته است و در زیر صحایف پیشین نقل نکرده ام در پایان این مجلد بیاورم و اینک آن حواشیست که در پایان آنها حروف س.ا. می گذارم و هر جا خرده گیری بر آن داشته باشم در ذیل آن ایراد می کنم و در پایان ملاحظات خود حروف «س.ن» می گذارم:

**ص ۱ س ۱۶: کوزگانان**، کوزگانان ولایتی است در کنار نهر جیحون جزو تخارستان و جوزجانان عرب آن است و در آنجا است قبریحی بن زید بن علی بن الحسین علیهما السلام و دعبل خزاعی در قصیده خود اشارتی بدان نموده و این ولایت در زمان امراء سامانیه در تصرف آل فریفون بود ابو نصر عتبی در تاریخ یمنی فرماید قدکانت ولاية الجوزجان لال فریفون ایام آل سامان يتوارثها کابرعن کابر و یوصی بها اول الی اخر بديع همدانی در مدح این طایفه فرموده است:

ندی اولا واعتدارا اخيرا  
رایت نعیسا وملکا کبیرا

لال فریفون فی المکرمات  
اذا ما حللت بمنها هم  
و نیز ابو الفتح بستنی فرماید:

سیما الهدی و سناء السودد العالی  
و سائر الناس من طین و صلصال

بنو فریفون قوم فی وجوههم  
کانما خلقوا من سودد و علی

و صاحب انجمن آرا را در این لفظا شباه عظیم افتاده و کوزگانان را براه ممله خوانده و گمان برده که عبازت از جرجان است و شعر مشهور ناصرو علوی را  
کجاست آنکه فریفونیان زهیت او  
و نیز شعر فرخی را که

تا بهار کوزگانان بیش من بگشود بار

نوبهار بلخ را در چشم من حشمت نماند  
بر جرجان حمل فرموده، انتهى. س.ا.

**ص ۱ س ۴: نهبت**، نهبت هتبه نهبت رسید همت او در چیزی و معنی عبارت کتاب نهبت در دنیا و آخرت یعنی در رسیدن همت او در مقاصد دنیوی و اخروی. ۴. س.ا.

**ص ۳ س ۲: سپری**، سپری بروزن جگری بمعنی تمام و انتها. س.ا.

**ص ۳ س ۱۲: شارستان**، شارستان بمعنی شهر. س.ا.

**ص ۴ س ۵: خیل تاشان**، خیل تاش جماعت نوکر و غلامان. س.ا.

این کلمه از خیل تازی بمعنی سوار نظام و تاش ترکی بمعنی رفیق و شریک ساخته شده و درباره کسانی که از یک دسته از سوار نظام بوده اند گفته میشده چنانکه خواجه تاش هم بهمین قاعده ساخته شده و درباره دوتن گفته میشده است که هر دو یک خواجه داشته باشند و خادم یک کس باشند چنانکه شهر تاش هم در زبان فارسی آمده است بمعنی هم شهری. درین کتاب بیهقی



خیلتاش را همه جا بمعنی جلو دار و بیک سوار بر اسب آورده و ترکیب دیگر این کلمه «بکتاش» است که هر دو جزء آن ترکیب و در باره دوتن که یک «بک» یا «بیک» بمعنی رئیس و ابسته بوده اند گفته میشده است و نیز «کو کلتاش» بمعنی همشیرست. اما «تاش» در کلمه «التوتتاش» و «تیمورتاش» بمعنی سنگست و التوتتاش یعنی سنک زر و تیمورتاش یعنی سنک آهن و در زمان ما مهتاش و حمزه تاش و زالتاش و مهرتاش و بهتاش و حتی آرین تاش نیز نام خانوادگی گذاشته اند که سابقه آن بدست نیامد.

ص ۴۱۴: **تابیست** ، بست قلعه ایست کنار رود هیرمند شمالی غربی قندهار. س.ا. درست تر اینست که بست بضم اول در آن زمان شهر بزرگی بوده است در میان سیستان و غزنین و هرات و مرکز ناحیه ای که آنرا در آن زمان «گرمسیر» می گفته اند. رجوع کنید بمعجم البلدان یا قوت چاپ مصر ج ۲ ص ۱۷۰

ص ۵۱۸: **کو تو ال**، کو تو ال لفظ هندی است بمعنی صاحب قلعه و داروغه قلعه. س.ا. این کلمه قطعاً ترکیبست و اصل آن در ترکی «کو تاو ل» و «کو تاو ال» است مانند یساو ل و قراو ل و چند اول و قراو ل و نظایر آن در زبان ترکی. رجوع کنید بفرهنگ زبان ترکی جغتایی (ترکی شرقی) تألیف باوه دو کورتی چاپ پاریس ۱۸۷۰ - ص ۶۳

**Pavet de Courteille - Dictionnaire Turk-oriental Paris 1870**

و «لغت جغتای و ترکی عثمانی» تألیف شیخ سلیمان افندی بخاری - چاپ استانبول ۱۲۹۸ ص ۲۵۷. در ترکی جغتایی کو تاو ل (کو تو ال) اصلاً بمعنی پاسبان و نگاهبان و محافظ و مخصوصاً بمعنی قلعه بان و پاسبان قلعه است و در فارسی مخصوصاً در اصطلاحات اداری دوره غزنویان باین معنی استعمال شده است.

ص ۶۱۵: **گیل**، گسیل بضم اول و تانی بتحتانی مجهول کشیده بمعنی روانه کردن. س.ا. کلمه گسیل قطعاً از فعل گسیختن و گسستن و گسیلیدن که هر سه مرادف و از یک ریشه است ساخته شده و آنچه در فارسی معمولست بصورت اسم مصدری که هم حالت و هم عمل فعل را نشان می دهد بکار می رود چنانکه گسیل داشتن و گسیل کردن عمل راو گسیل شدن حالت را می رساند. ظاهراً بجای اینکه مطابق قاعده معمولی ازین فعل «گسلش» بمعنی حالت و عمل گسیختن ساخته باشند گسیل ساخته اند که تقل آن کمتر باشد منتهی در فارسی گسیل که در آغاز می بایست معنی عمل و حالت گسیختن و گسستن یعنی جدا کردن و جدایی افکندن راداده باشد امروز تنها بمعنی حالت و عمل جدا کردن و دور کردن و مجازاً بمعنی روانه و راهی و رهسپار کردن بکار می آید ولی باز بهمان حالت اسم فعلی چنانکه بافعال داشتن و کردن و شدن و مانند آن که افعال معین باشند بکار میرود و حتی در کلام فصحا و مخصوصاً در شعر لام آخر کلمه را انداخته و «گسی» استعمال کرده اند.

فردوسی در شاهنامه کسی را دوبار بکار برده و هر دو جا با فعل کردن صرف کرده يك جا گوید:

کسی کردش و خود براه ایستاد	سپاه و سپهبد بدین کار شاد
جای دیگر گفته است:	
کسی کردمش با دل دشمنان	کزو دور بسادا بد بد گمان

این بیت دوم را مؤلف فرهنگ جهانگیری نیز شاهد آورده و کسی را «وداع» معنی کرده در صورتیکه درین شعر هم می توان کسی را بمعنی روانه گرفت. اسدی نیز در گرشاسب نامه کسی را بهمین معنی آورده و گفته است :

سز او ار او هر چه بد سر بسر  
همی دادو کردش کسی زی بدر

و آقای دکتر شفق در فرهنگ شاهنامه (ص ۲۳۲) گویا توانسه است شاهدهی از فردوسی بیابد و این بیت اسدی را نقل کرده است و چنان مینماید که از فرهنگ رشیدی گرفته باشد. در شاهنامه کلمه گسیل نیامده است و سروری گسیل را دفع کردن و فرستادن معنی کرده است و این معنی کاملاً درستست زیرا که بریشه لغت که همان گسیختن و گسستن باشد نزدیکست.

س۰س

ص ۷ س ۱۱: زرادخانه، زرادخانه جایی که در آن اسلحه و اسباب حرب نهند. س. ا. کلمه زراد که با لفظ خانه فارسی ترکیب شده صیغه مبالغه پایان حرفه از فعل «زرد» زبان تازیست که در اصل بمعنی طناب پیچیدن بر گلوی شترست که در موقع نوشخوار با دهان خود شتر سوار را آلوده نکند و معنی مجازی آن چشمه چشمه بافتن و مانند زره بافتنست. در زبان تازی ازین ریشه کلمه «زرد» بفتح اول و دوم و سکون سوم و جمع آن زرود بمعنی زره و «زراد» بکسر اول و جمع آن «زرد» بفتح اول و دوم و سکون سوم بمعنی طنابی که بگردن شتر بندند و «زراد» بفتح اول و تشدید دوم بمعنی زره گرو «زردیه» بفتح زاو کسر دال و تشدید یاه بمعنی خودوزره و «مزرد» بکسر میم و سکون زا و فتح راه بمعنی طنابی که بگردن شتر بندند و مرادف بازراد و «مزرد» بفتح اول بمعنی طناب پیچیده و چشمه داروزره مانند آمده است و حتی بجای زرادخانه در برخی از متون تازی «زرادخانه» هم دیده شده. فرهنگ نویسان تازی معنی طناب بستن بگردن شتر را معنی اصلی این کلمه و چشمه چشمه بافتن را معنی فرعی گرفته اند در صورتیکه بالعکس باید باشد. اصلاً در زبان تازی بسیار دیده شده است کلمه ای را که اسم ذات باشد از زبان فارسی گرفته و بعدها از آن کلمه اشتقاق کرده و حتی ریشه ای برای آن ساخته اند، از آن جمله تردیدی نیست که «دیباچ» از «دیبا» یا «دیباه» و «دیباگ» از زبانهای ایرانی گرفته شده و سپس از آن ریشه «دیچ» را اشتقاق کرده و دیچ را اصل و دیباچ را فرع بنداشته و مشتقات متعدد ازین ریشه ساخته اند، هم چنینست «طرز» از «طراز» ماخوذ از «تراز» و «ترازیدن» فارسی و «روج» از «رواج» که حتماً از «روا» و «رواه» و «رواک» زبانهای ایرانی گرفته شده و نظایر بسیار دیگری که ذکر همه آنها باعث اطاله کلام خواهد شد. درین کلمه «زرد» هم تردیدی نیست که نخست «زرد» بفتح اول و دوم را از زره فارسی گرفته اند و سپس ریشه «زرد» را از آن استخراج کرده و مشتقات بسیار از آن گرفته اند. پس معنی اصلی چشمه چشمه و مانند زره است و طناب پیچیدن معنی فرعیست که از زره بافتن و مشبک بافتن گرفته شده است. کلمه زره قطعاً از ریشه زبانهای ایرانیست و در زبان اوستا و بهلوی و بازنده و حتی کردی و بخت و بلوچی و ارمنی هم این ریشه هست و در زبان آرامی هم «زرد» بهمین معنیست و از آنجا بزبان تازی رفته است.

رجوع کنید بکتاب «طرح اشتقاق فارسی جدید» تألیف یاولهرن چاپ اشترازبورگ  
۱۸۹۳ ص ۱۴۶ - ۱۴۷

کلمه زرادخانه در قدیم در زبان فارسی بهمان معنی استعمال میشده است که در زمان های اخیر «قورخانه» می گفتند . قورخانه مرکبست از کلمه «قور» زبان ترکی جغتایی بمعنی سلاح (لغت چغتای و ترکی عثمانی ص ۲۲۳) و ترکیبات دیگر این کلمه مانند قورچی و قورچی باشی هم تازمان صفویه در زبان فارسی معمول بوده است . ظاهراً کلمه قورخانه تنها از قرن نهم یعمده در زبان فارسی معمول شده و پیش از آن همین کلمه زرادخانه بمعنی اسلحه خانه متصل بوده است ، پس اینکه در متن بیهقی در چاپ کلکته در همین مورد کلمه «قورخانه» آمده است پیداست تصرفیست که در متن کرده اند و شاید کاتب نسخه که بکلمه زرادخانه برخورد خواسته است مرادف آنرا با اصطلاح زمان خود برای فایده خوانندگان بنویسد و اینست که «قورخانه» را در متن داخل کرده است و در زمان بیهقی هنوز این کلمه در زبان فارسی پیدا نشده بود .

س ۵۰ ن

ص ۹ س ۴۱ : فذلك ، فذلك یعنی خلاصه . س ۱ . ا .

فذلك در اصطلاح حساب جمع حساب پس از تفصیل است و چون درین مورد عبارت «فذلك» را می نوشته اند که نتیجه جمع معلوم شود فذلك درین مورد اصطلاح شده است و سپس در زبان فارسی فذلك بمعنی مختصر و خلاصه و نتیجه بکار رفته است .

س ۵۰ ن

ص ۱۰ س ۴ : رواتب : رواتب یعنی مستمریات . س ۱ . ا .

راتب و راتبه در لغت عرب بمعنی ماهوار و بیستگانی و نظایر اینست یعنی مبلغ معینی که در پایان مدت معین بکسی در برابر کاری یا مقامی پیردازند و درین زمان حقوق گویند و رواتب جمع راتبه است .

س ۵۰ ن

ص ۱۱ س ۸ : بسیج : بسیج ساختگی کارها و آماده شدن . س ۱ . ا .

بسیج یا بسیج که صیغه امر از فعل بسیجیدن یا بسیجیدنست بحالت اسم مصدر نیز بکار رفته است و درین صورت با فعل کردن صرف میشود و همان معنی بسیجیدن یعنی تدارک کردن و تهیه دیدن دارد چنانکه فردوسی گفته است :

بخوردن چو کردند سویش بسیج  
و نظامی گفته است :

ترازوی گردون کردش بسیج  
یا این بیت سعدی :

بسیج سفر کردم اندر نفس  
درین بیت شرف الدین شفروه بسیج کردن بیشتر بمعنی قصد کردن و آهنگ کردن و اراده کردن آمده است :

گر کند عزم جهانگیرش بسیج تاختن  
گاهی نیز تنها بحال اسم مصدر بمعنی آمسادگی و ساختگی آمده است مانند این بیت فردوسی :

باید درنگ اندرین کار هیچ  
کجا آمد آسانی اندر بسیج  
یا این بیت نظامی :

راهرو را بسیج ره شرطست  
ناقه را ندن ز بیمگه شرطست

یا این بیت مسعود سعد سلمان :

چون بر بسیج رفتن بستم همی کمر	بگشاد خون ز چشم من آن یارسیم بر
جایی که بحالت امر از فعل بسیچیدن آمده مانند این بیت فردوسی :	
اگر هوشیاری تو رفتن بسیج	بدو گفت رو، زومیندیش هیچ

یا این بیت دیگر او :

خرد گیر و کار سیاوش بسیج	بگفت ستاره شمر منگرایج
در مورد فعل مجهول این کلمه را با بودن صرف کرده اند چنانکه فردوسی گفته است :	
بورزید و شناخت سامان خویش	بسیچید پس هر کسی نان خویش
نبد خوردنی ها جز از میوه هیچ	از آن پیش کین کارها شد بسیج
دوتن از شاعران قرن هفتم بار از آغاز کلمه بسیج انداخته و اصل کلمه را بسیچیدن گرفته اند	
و ظاهراً با در آغاز کلمه زان دستومی توان انداخت چنانکه امیر خسرو دهلوی گفته است :	
میداد چو نظم نامه را بسیج	باقی نگذاشت بهر ما هیچ
وسعی هروی گفته است :	

ز کلکش کار صد ستور آید      بی بسیچیدن کار ممالک

و همین باعث شده است که خاورشناس آلمانی «فریتز وولف» در کتاب بسیار مهم خود «فهرست کلمات شاهنامه فردوسی»

Fritz Wolff-Glossar zu Firdosis Schahname 2vol. Berlin 1935

۱۰۱ موردی را که فردوسی در شاهنامه مشتقات مختلف بسیج و بسیچیدن را بکار برده تجزیه کرده اما معلوم نیست بچه دلیل باین تجزیه قائل شده و ۷۹ مورد آنرا در ذیل کلمات بسیج و بسیچ و بسیچیدن (ص ۱۴۸ - ۱۴۹) و ۲۲ مورد دیگر را در ذیل کلمات سیج و سیچیدن (ص ۵۳۷) ضبط کرده است .

ص ۱۴ س ۱۴ : همه حرم ، حرم یعنی نسوان . س ۱۰۱ .

ص ۱۴ س ۱۱ : فراز، فراز بمعنی پوشیده و بسته و دیگر بمعنی باز کرده و اینجا بر هر دو معنی می توان حمل کرد . س ۱۰۱ .

درست تر آنست که اینجا فعل «فراز گفتن» فعل مرکب و بمعنی فرا گفتن و باز گفتن و باز گو کردن و مانند «فراز نمودن» و «فرا نمودن» بمعنی آشکار کردن و اظهار کردنست و اصلاً «فرا» و «فراز» که هر دو یکیست در آغاز برخی افعال تغییری در معنی فعل می دهد چنانکه «فرا رفتن» بمعنی رفتن در میان جایی یا گروهی و «فرا گرفتن» بمعنی اخذ کردن و درک کردن و «فرا آمدن» و «فراز آمدن» یعنی پیش آمدن و «فراز رسیدن» بمعنی سر رسیدن و منقضی شدن و «فرا داشتن» یعنی پیش داشتن و پیش کسی نگاه داشتن و «فرا آوردن» بمعنی با خود آوردن و «فرا خوردن» بمعنی شایسته و سزاوار و درخور بودن و «فراز رسیدن» بمعنی نزدیک رسیدن و «فرا ستاندن» بمعنی از میان گرفتن و «فرا خواندن» بمعنی نزدیک خواندن و «فرا بردن» بمعنی با خود بردن و «فرا جستن» بمعنی در میان چیزی جستن و «فرا چیدن» بمعنی در میان چیدن و قرار دادن و «فرا ریختن» بمعنی روی هم ریختن و «فرا شدن» بمعنی نزدیک شدن و «فرا کردن» بمعنی آماده کردن آمده و همه جا يك معنی نمی دهد .

ص ۱۴ س ۴۰ : اجابت نمی نمود، اجابت می بود و نمی بود یعنی متردد بود در بعضی

نسخها اجابت نینمود نوشته اند . س.ا.

متن معتبرتر که ما از آن پیروی کرده ایم «اجابت نمی نمود» است و اینجا اجابت نینمود یعنی خواهش او را نمی پذیرفت و ببیل او نمیرفت .

س.ا. ص ۱۶: ۴: هر یوه ، هر یوه بمعنی زرخالص رایج منوچهری گوید :

چراغی گرفتم چنان چون بود زر زر هر یوه سر خنجری س.ا.

فرهنگ نویسان کلمه «هر یوه» را بسه معنی ضبط کرده اند یکی بهمین معنی زرخالص و رایج و زرناب دوم بمعنی زن فاحشه و سوم بمعنی هر وی یعنی منسوب بشهر هری و هرات و هروو برای معنی نخست همین بیت منوچهری و برای معنی دوم این قطعه شهید بلخی را شاهد آورده اند:

چند بردارد این هر یوه خروش نشود باده بر سرودش نوش

راست گویی که در گلوش کسی پوشکی راهمی بمالد گوش

پوشک درین قطعه بمعنی گربه است . ازین قطعه قطعاً بر نمی آید که هر یوه بمعنی زن فاحشه باشد و ممکنست که درین جا هم مراد شهید بلخی از هر یوه یکی از مردم هرات بوده باشد که آواز را بدمیخواند و بانگ زننده داشته است و بیشتر بدان مینماید که در یکی از فرهنگها هر یوه رازری که دنباله آن صفتی مانند آغشته یا نظیر آن آورده باشند معنی کرده اند و مثلاً ترکیب «زر آغشته» یا چیزی مانند آن به «زن فاحشه» تعریف شده باشد و اما اینکه هر یوه رازرخالص رایج معنی کرده اند گوید درست تر آن باشد که درین جا هم هر یوه منسوب به هراتست و زرهاست شاید در میان سکهای طلای دیگر خالص تر و کم عیار تر بوده و هروقت که میخواسته اند سکه خالص و کم عیار بگویند «زر هر یوه» یا «دینار هر یوه» می گفته اند و بعدها هر یوه را بمعنی زرخالص و رایج گرفته اند زیرا که تا کنون در نظم و نثر هیچ جا هر یوه بتنهایی بحالت اسم ندیده و همه جا «زر هر یوه» یا «دینار هر یوه» بحالت صفت و آن هم صفت برای دینار و زردیده ام و بدین گونه در نظر من هر یوه یک معنی بیشتر ندارد و آن منسوب به هرات شهر معروف خراسان و مرادف با هروست و نام این شهر در کتابهای مختلف هرات و هری و هرو آمده است و نسبت بدان هم هروی آمده و هم هر یوه و حتی در زین الاخبار زبان هرات هم «هر یوه» آمده و در سلطنت بهرام کور گفته شده : «... بهرام کور بهر زبانی سخن گفتی : بوقت چو کسان زدن پهلوی گفتی و اندر حربگاه ترکی گفتی و اندر مجلس باعامه دری گفتی و با موبدان و اهل علم پارسی گفتی و با زنان زبان هر یوه گفتی و چون اندر کشتی نشستی زبان نبطی گفتی و چون خشم گرفتی تازی گفتی ...»

س.ا.

ص ۱۶ س ۱۶: دهاة الرجال، دهاة جمع داهی بمعنی زیرک . س.ا.

ص ۴۰ س ۱: حرم، حرم بضم حا جماعت نسوان . س.ا.

ص ۴۰ س ۲۰: محجم، احجام باز ایستادن از بیم و خوف . س.ا.

ص ۴۱ س ۹: بزنی و پسری ، مقصود از زن و پسر مؤید الدوله پسر فخرالدوله

و مادر اوست . س.ا.

ص ۴۱ س ۱۱: قرامطه ، قرامطه ظهور این طایفه در زمان خلیفه منهک در

لهو و لعب معتمد عباسی شد و از احکام این گروه است حلال شمردن شراب و نشستن تن از وصمت جنابت و منحصر دانستن روزه را در نوروز و مهرگان و تحویل حج و قبله بسوی بیت المقدس و افزودن آن محمد بن الحنفیه رسول الله در اذان و برامت محمد ص ازین گروه رنج عظیم

رسید یکی آنست که ابوطاهر امی ازینطایفه در زمان مقتدر عباسی که خودش هم کمتر از ابوطاهر نبود در روز ترویج مغایفه بر مسلمین حجاج که بگذااردن مناسک قیام داشتند ریخت با جمعی از گمراهان و غواة که همراه داشت و همه آن مساکین را از دم تیغ و سنان گذرانید و اجسادشان را بعضی در چاه زمزم ریخت و بعضی را طعمه کلاب ساخت و حجرالاسود را بضراب دبوسی که در دست داشت شکست و پاره‌های آنرا با خود برداشت و برد و قریب بیست سال و اند حجرالاسود پیش آن طایفه بود تا در زمان مطیع عباسی بعد از آنکه پنجاه هزار دینار زر سرخ گرفتند باهل اسلام رد نمودند ۵۰ س. ۱.

کلمه قرمطی که قرامطه جمع آنست اساساً در باره گروهی از تازیان و نبطیان سرکش و نافرمان نسبت بخلفای بنی العباس گفته شده که پس از جنگهای صاحب الزنج از سال ۲۶۴ بعد در جنوب بین النهرین و نواحی خوزستان بسرکشی آغاز کردند و مسلکی نزدیک بسلک اباختیان (اباحیه) یا اشتراکیون داشتند که شاید از مزدکیان پیروی کرده باشند و شاید همان مزدکیان بوده باشند که از دوره ساسانیان درخفا درین نواحی زیسته و اینک بنام دیگر دوباره سر بر آورده باشند.

قرمطیان سازمان مخفی در زیر پرده داشتند و با تبلیغات سختی کارگران و کشاورزان این ناحیه را بخود جلب کرده بودند در احساس دولت مستغلی تشکیل دادند و در سوره و یمن عده کثیر بآنها گرویدند و مراکز سرکشی و نافرمانی فراهم کردند که تا مدت ها باقی بود.

در زمینه علمی قرمطیان معارفی را که از یونان و مصر و صابیان گرفته بودند بزبان عرب در آورده و آنرا در میان هواخواهان خود انتشار میدادند و از نظر سیاسی معتقد بریاست ارنی و مشروع یکی از علویان بودند که نام او را نمی بایست هرگز بزبان آورند و تعلیماتشان متکی بظواهر قرآن بود که آنرا شامل همه طبقات و همه ادیان و همه نژادها میدانستند و می بایست متکی بر عقل و تساوی افراد بشر و احترام بعقاید دیگران باشد و در میان معتقدین باین عقاید درجات و صنوف مختلف قائل بودند و ظاهراً همین تشکیلات بارو با سرایت کرده و احزاب و اجتماعات مخفی را فراهم آورده است.

در اشتقاق کلمه قرمط اختلافست و در زبان تازی نخست در اسامی خاص بکار رفته چنانکه یکی از خوارج علی بن قرمط نام داشته و پیشوای قرمطیان هم حمدان قرمط بوده و بهمین جبه هواخواهان او را قرمطی گفته اند. برخی از خاورشناسان این کلمه را مأخوذ از لفظ grammata یونانی دانسته اند اما بیشتر چنان مینماید که مأخوذ از کلمه قرمطا (بضم قاف و فتح میم) از زبان آرامیان واسط باشد و از ۲۵۵ بعد درین ناحیه نزدیک فراتیه در میان اتباع صاحب الزنج گروهی بنام قرمطیه بوده اند. در زبان تازی ریشه قرمط بمعنی خط ریز و بهم فشرده نوشتن و قدم کوتاه برداشتنست و قرمط عیناً بهمین معنیست. اقرمط بجای اقرمط بمعنی جمع شدن و منقبض شدن و تنگ شدن و نیز بمعنی خشم آوردنست.

مشقات دیگری که ازین کلمه آمده قرمطه اسم مصدر آن و قرموط بمعنی گلوله ای از سر کینست که جعل با خود میگرداند و نیز میوه گردیست از بوته غضا که مانند انارست و بهمین جبه شاعران پستان را بآن مانند کرده اند و قرمطان بهیغه نثه دوسوراخ هر طرف از منقار کبوتر و بمعنی سوراخ بینی و قرمطیط بمعنی کسیست که قدم نزدیک بهم بر میدارد

و نیز کسیکه خط بهم فشرده مینویسد و قرمطه بمعنی خط بهم فشرده و قدم نزدیک بهم برداشته که جمع آن قرامطه می‌آید و آخرین اشتقاق ازین ریشه همان کلمه قرمطی و جمع آن قرامطه است . در جزو مشتقات ریشه قرمد کلمه قرمد و قرمید هم آمده است که نخست بمعنی «اندود» فارسیست یعنی هر چیزی که روی چیز دیگر بکشند و سپس بمعنی سنگ آهک و پس از آن بمعنی سفالیست که در پوشش بام بکار میبرند . ازین جا پیداست که این کلمه را از لفظ Keramikos یونانی که بمعنی «خاک رس» است گرفته اند و نخست قرمید ساخته و ماده قرمد را از آن بیرون آورده اند و سپس بقاعده قلب حروف متشابه و مخرجهای نزدیک یکدیگر دال را بطاء بدل کرده و قرمد را قرمط گفته اند . در هر صورت گویا تردیدی نباشد که کلمه قرمطی و قرامطه از نام حمدان قرمط آمده و منسوب بقرمط بوده باشد .

ابن الاثیر در حوادث سال ۲۷۸ گوید در آغاز کار قمرطیان در قریه نهرین در سواد کوفه مردی بود که چشمان سرخ داشت و از پیشوایان ایشان بود و او را «کرمیته» میگفتند که بزبان نبطی بمعنی «سرخ چشم» است و چون حدیث وی شایع شد و اسم او در دهانها افتاد این کلمه را مخفف کردند و «قرمط» گفتند و از آن پس این گروه را قرمطی خوانده اند و نیز گفته اند که قرمط لقب همان حمدان بوده که در سواد کوفه میزیسته است .

نظام الملك در سیاست نامه (۱) گوید که محمد بن اسمعیل بن جعفر صادق که پیشوای اسمعیلیه بود غلامی حجازی داشت که نامش مبارک بود و خط باریک که آنرا خط مقرمط خوانند نیک نوشتی و ازین جهت او را قرمطویه (۲) لقب کرده بودند و عبدالله بن میمون قداح اهوازی با او دوست بود و ایشان هر دو بنای دعوت را گذاشتند مبارک در کوفه دعوت کرد و عبدالله در قهستان و عراق ، بعضی اصحاب مبارک را «مبارکیه» و برخی را «قرمطی» خواندند . در اینکه خط پیچیده و ریز را که خواندن آن دشوار بوده است نه تنها در زبان تازی بلکه در فارسی «خط مقرمط» میگفته اند تردیدی نیست و حتی امام عمر خیام هم در شعر آورده و در معتبرترین نسخه ها متن رباعی معروف او بدینگونه آمده است :

اسرار ازل را نه تو دانی نی من

وین خط مقرمط نه تو خوانی نی من

هست از پس برده گفتگوی من و تو

چون برده در افتد نه تو مانی نی من

و بهمین جهت چنان مینماید که قرمطی را صفت منسوب از «قرمطویه» دانستن بهترین وجه اشتقاقست منتهی چنان مینماید که «قرمطویه» کلمه جامد و علمی باشد که از «مقرمط» ساخته نشده و بلکه نظیر «ماسویه» و «ماسرجویه» از نامهای سریانی باشد زیرا قطعاً در اواخر دوره ساسانی و در آغاز دوره اسلامی که زبان سریانی در مغرب ایران یعنی در عراق و سواد و الجزیره و ایالت فرات و نواحی مجاور آن بسیار رایج بوده همچنانکه از کلمات ایرانی نامهای مردان مانند «شپویه» و «ماهویه» و «بابویه» و «برزویه» و «بنسویه» و «جوانویه» و «شهربانویه» و «گردویه» و «هیشویه» میساخته اند از نامهای

(۱) چاپ طهران ۱۳۱۰ ص ۱۵۷ و چاپ آقای اقبال برای دبیرستانها طهران ۱۳۲۰

ص ۲۶۰ . (۲) نسخه بدل چاپ طهران ۱۳۱۰ : مقرمطویه اما پیداست که این نسخه

نادرستست .

سریانی هم بهمین قاعده نامهایی ترتیب میداده اند و بر آنچه بما رسیده بییاد است که « متوبه » از « متی » و « ماسرجویه » از « ماسرجس » و « ماسویه » ظاهرأ از « موسی » گرفته شده و احتمال میرود که « قرمطویه » هم از « قرمط » که یکی از نامهای سریانی یا نبطی بوده است گرفته شده باشد و منسوب به « قرمط » یا « قرمطویه » هم ناچار قرمطی میشود . در اینکه کلمه « قرمطی » لفظ ساختگی و دخیل در زبان تازیست گویا تردید نباشد زیرا که آنرا « قرامطه » جمع بسته اند و اینگونه جمعها برای کلمات دخیل و الفاظیست که بزبان تازی وارد شده مانند « جهابذه » جمع « جهبذ » و « استاتده » جمع استاذ و « مرازبه » جمع « مرزبان » و « اساوره » جمع « اسوار » و « فراهنه » جمع « فرعون » و « غسانه » جمع « غسانی » و « منازره » جمع « منذر » و « اراهنه » جمع « ارمنی » و « سلاجقه » جمع « سلجوقی » و « تراکمه » جمع « ترکمان » و « عمادله » جمع « عبدالله » و « افاغنه » جمع « افغانی » و « جراکسه » جمع « جرکس » و « صقالبه » جمع « صقلایی » و « هیاطله » جمع « هیطل » و « قیاصره » جمع « قیصر » و « عمالقه » جمع « علفی » و « اکاسره » جمع « کسری » و « بیاطره » جمع « بیطار » و « اشاعره » جمع « اشعری » و « برامکه » جمع « برمکی » و « تلامذه » جمع « تلمیذ » و « حنابله » جمع « حنبلی » و « فلاسفه » جمع « فیلسوف » و « زنادقه » جمع « زنادیق » و « ملاحظه » جمع « ملحد » و « دیالمه » جمع « دیلم » یا « دیلمی » و « بطالسّه » جمع « بطلمیوس » و « بطارقه » جمع « بطریق » و « اساقفه » جمع « اسقف » و « مطارنه » جمع « مطران » و « ملاتکه » جمع « ملک » و « هرابذه » جمع « هیربذ » و « موازنه » جمع « مارونی » و « براهمه » جمع « برهن » و « موابذه » جمع « موبذ » و « عجارده » جمع « عجردی » بیروان عبد الکریم بن عجرد از خوارج و « صیاقله » جمع « صیقل » و « جواربه » جمع « جورب » مأخوذ از « گورب » فارسی و « موازجه » جمع « موزج » مأخوذ از « موزة » فارسی و « مهالبه » جمع « مهلبی » منسوب به لب بن ابی صفره و « مسامعه » جمع « مسمعی » و « احامره » جمع « احمر » و « سیابجه » جمع « سابیجی » و « معاوزه » جمع « معوز » .

میرد که معتبرترین ائمه لغتست درین باب تصریح کرده و در کتاب کامل (۱) گوید :

«... و قوله فی معاوزة فزاد الهاء فانما يفعل ذلك لتحقيق التانیث لان كل جمع مونث كما تقول فی جمع صیقل صیقل و صیاقله و كذلك جوارب و جواربة ، الا ان اکثر الاعجمی یختص بالهاء و هو فی العربی جید و فی العجمی اکثر استعمالا نحو الموازجة فان كان منسوبا كان الباب فيه اثبات الهاء و تركها جائز نحو المهالبة و المسامة و المنذرة و الاحمر نحو قالوا السیابجة لانه قد اجتمع فيه النسب و المحبة .»

بیشتر جمعهایی که باین وزن باشد جمع کلماتیست که از فارسی یا سریانی یا نبطی یا عبری یا یونانی و یا زبان بیگانه دیگری بزبان تازی رفته و یا جمع کلمات مستحدث و صفاتیست که از اسامی اشخاص بصورت صفت نسبی ساخته شده است چنانکه حتی جمع « قزوینی » را « قزاونه » گفته اند و در زمان صفویه « شیریزی » را « تبارزه » جمع بسته اند و هیچ تردیدی نیست که هیچ یک از کلماتی که باین وزن جمع بسته نمی شود عربی اصیل نیست و قطعاً دخیل و مستحدث است و همین دلیل بسیار معتبریست که کلمه « قرمطی » هم لفظ عربی اصیل نیست و گر نه آنرا « قرامطه » جمع نمی بستند چنان که نظایر آنرا هم که در اصطلاح ملل و نحل از نامهای خاص صفت نسبی ساخته اند بهمین وزن جمع بسته اند مانند اشاعره جمع اشعری و



ملاحظه جمع ملحد و زنادقه جمع زندیق و حنابله جمع حنبلی و درین صورت شکی نیست که قرمطی هم صفت نسبی از علم یا نام خاصی مانند «قرمط» و «قرمطویه» ساخته شده است و از ریشه قرمط بمعنی خط ریز و بهم فشرده نوشتن و قدم نزدیک بیک دیگر برداشتن و جمع شدن و منقبض شدن و تنگ شدن و بطریق اولی خط قرمط نوشتن نیست و تنها مشابهت لفظی سبب این شبهه شده است.

حمدان قرمط در اطراف واسط بنای سرکشی را گذاشت. در ۲۷۷ در مغرب کوفه پناه گاهی برای هواخواهان خود ساخت که آنرا «دارالهجره» نام گذاشت. بفرمان او هوا خواهانش می بایست وجوه مختلفی بیست المال جماعت خود پیردازند و از آن جمله بود «زکوة الفطر» و «خمس» و «بلغه» یعنی حق شرکت در ضیافتهای باجماع و «الفه» یعنی حق شرکت در مایحتاج زندگی و درین ضیافت ها فطیر مخصوصی می خوردند که با نانهای دیگر تفاوت داشت.

در طریقه ایشان درجات و طبقاتی بود که آنها را «بلاغت سبعة» می نامیدند و مانند درجات مانویان و برخی از طریقه های تصوف ارتقاء از درجه ای بدرجه بالا تر مستلزم عبادت و ریاضت مخصوص بود.

یکی از معاونین عمده حمدان يك تن از خویشاوندانش بنام حمدان بوده که در ۲۸۶ در گذشته و مؤلف کتابی بنام «بلاغت السبعة» شامل اصول عقاید این طریقه بوده است. حمدان و حمدان خود را پیرو پیشوایی وانمود می کردند که در خارج از سواد می زیسته و او را «صاحب الظهور» می نامیده اند و حمدان از جانب وی مأموریت داشته و سپس «صاحب الناقه» جانشین او شده است و وی حمدان را از میان برده و زکریه را بجای او گماشته است. زکریه دندانی که از پیشوایان معروف قرمطیان بوده است در سال ۲۸۸ در صحرای شام در میان طوایف بنی علیص همه قرمطیان را بقیام دعوت کرد و صاحب الناقه را بنام ابو عبدالله محمد که پیشوای اسمعیلیه بود بریاست برگزید. قرمطیان از سالیان دراز منتظر این قیام بودند و مردم خراسان در ۲۹۰ انتظار آن را داشتند. صاحب الناقه در ۲۸۹ در محاصره دمشق کشته شد و برادرش «صاحب الغال» بنام «ابو عبدالله احمد» بجای او نشست و وی در ۲۹۱ دستگیر شد و در بغداد او را شکنجه کردند، سرانجام چون زکریه در ۲۹۴ درگذشت قرمطیان سواد از میان رفتند.

از سوی دیگر فتنه ایشان در لحسا بالا گرفت زیرا که در ۲۸۱ صاحب الناقه ابو سعید حسن بن بهرام جنابی را برای دعوت بآنجا فرستاده بود و وی بسیاری قبیله عبد القیس در ۲۸۶ لحسارا متصرف شد و بدین گونه ناحیه مستقلی برای قرمطیان فراهم کرد و لرزه در پشت خلفای بغداد افکند. پس از مرگ وی پسرش ابوطاهر سلیمان که از ۳۰۱ تا ۳۳۲ جانشین او بود در سواد تاخت و تاز بسیار کرد و راه را بر حجاج بست و سرانجام در ۸ ذی-حجه ۳۱۷ مکه را گرفت و شش روز پس از آن حجرالاسود را از آنجا برداشت و با خود بلحسا برد. ابوسلیمان نیز مانند پدر خود را مبعوث پیشوای قرمطیان می دانست و مردهرا بامام موعود مژده می داد و در کارهای خود با انجمنی از مبعوثان امت که آنها را «ساده» می نامید مشورت می کرد و این اساس تا ۴۲۲ در میان قرمطیان باقی بود. پایتخت قرمطیان شهر هجر بود که آن را «مومنیه» نام گذاشته بودند و اینک شهر هفوف بجای آنست.

دریم هم از ۲۶۶ ابن حوشب بنام منصورالیمین آغاز تبلیغاتی برای قرمطیان کرده و مرکز تبلیغات خود را در «دارالبحره» نزدیک عدنلاعه قرارداد بود اما مخالفت زیدیان مانع پیشرفت ایشان شد و تنها دو سلسله محلی کوچک یکی سلسله صلیحی در صنعا و دیگر سلسله مکرمی در نجران تشکیل شد و مکرمیان بعد ها بطریقه اسمعیلیه گرویدند. در خراسان در ۲۶۰ قرمطیان بنای تبلیغات را گذاشتند و نخست خلف که نخستین پیشوای قرمطیان مرکز ایران بود در ری دعوت خود را آشکار کرد و سپس در مروالرود و گوزگانان و طالقان ماوراء النهر بنای دعوت را گذاشتند و حتی امیر گوزگانان دعوتشان را پذیرفت و پس از آن در دیلمستان هم قرمطیان گرد آمدند و اینکه اسمعیلیه توانستند در الموت مرکزی تشکیل دهند دنباله همین وقایع را گرفتند.

خلف در فشافویه ری نخست بنای دعوت را گذاشت و پس از او پسرش احمد دنیال کار او را گرفت و پس از او جانشین و خلیفه وی غیاث آن کار را پی کرد و وی کتابی بنام کتاب البیان داشته است و طریقه خود را در قم و کاشان نیز رواج داد اما عبدالله زعفرانی مردم را بر او برانگیخت و وی بخراسان گریخت و قرمطیان ری را «خلفی» و «باطنی» میخواندند و ایشان در ۲۸۰ دعوت خود را آشکار کرده بودند. غیاث پس از آنکه از ری گریخت بمروالرود رفت و حسین بن علی امیر آن دیار دعوت او را پذیرفت و این طریقه را در طالقان و میمند و هرات و غرجستان و غور رواج داد و غیاث دوباره بری بازگشت و در حدود نیشابور ابو حاتم نامی را خلیفه خود کرد و چون باز مردم را بر او انگیخته بودند ناپدید شد و دیگر معلوم نشد بکجا رفته است و پس از او مردم ری بیگتن از بازماندگان خلف گرویدند و چون وی مرد ابو جعفر نامی جای او را گرفت و پس از او ابو حاتم جانشین او شد و وی مردم طبرستان و گرگان را بخود خواند و احمد بن علی که امیر ری بود دعوتش را پذیرفت و سپس بدیلمستان رفت و شروین بن وردا و نوسردار و سلیمان را با خود یار کرد اما پس از چندی از وی بازگشتند و قصد او کردند و او گریخت و در آن میان در گذشت و پس از مرگ وی بسیاری از طریقه او بر گشتند تا اینکه بار دیگر عبدالله کوکبی و اسحق که در ری بودند این کار را نیرو دادند.

اما در خراسان در ۳۳۱ پیشوای قرمطیان آن دیار محمد نسفی بردعی در دربار سامانیان کارش بالا گرفت. در آغاز تبلیغ نصر بن احمد سامانی پادشاهی می کرد و حسین ابن علی مرو رودی که بدست غیاث بآیین باطنیان و قرمطیان گرویده بود دردم مرگ محمد ابن احمد نخشبی را نیابت داد و وی مردی حکیم و متکلم بود و او را وصیت کرد که کسی را بجای خود بگمارد و خود بیخارا و سمرقند رود و در دربار سامانیان تبلیغات کند، پس از مرگ حسین بن علی مرو رودی چنانکه بنا بود محمد نخشبی بجای او نشست و بسیاری از مردم خراسان بدعوت او گرویدند و بیگتن از سران باطنیان که وی را پسر سواده می گفتند و از دست سنیان ری گریخته بود بخراسان نزد او رفت و محمد نخشبی او را خلیفه کرد و وی از جیحون گذشت و بیخارا رفت و چون در آنجا اقبالی با او نکردند بشهر نخشب رفت و ابو بکر نخشبی را که ندیم پادشاه سامانی بود بخود جلب کرد و نیز اشعث دبیر خاص و ندیم پادشاه و ابو منصور چغانی عارض را که شوهر خواهر اشعث بود دعوت کرد و ایشان نیز پذیرفتند و سپس آیتاش حاجب خاص هم بدان مذهب گروید و ایشان محمد نخشبی را بیخارا دعوت کردند و وی بدانجا رفت و بنای دعوت گذاشت و هر که را با او می گروید سوگند می داد که تاوی نگوید

آشکار نکنند و مردم را نخست بطریقه شیمادعوت می کرد و بتدریج باصول باطنیان میخواند تا اینکه رئیس بخارا و صاحب دیوان خراج و دهقانان و مردم بازاری را باخود یار کرد و سپس حسن ملک که از خواص امیر خراسان و والی شهر ابلق بود و علی زراد و کیل خاص هم باین طریقه گرویدند، سر انجام نصر بن احمد هم در نتیجه تبلیغات نزدیکانش باو گروید و بدین گونه محمدنخشی در دربار پادشاه سامانی راه یافت و کارهای کشور بدستش افتاد.

چون کار وی بالا گرفت عالمان و قاضیان بخارا نزد سپهسالاران لشکر رفتند و چاره جویی کردند و ایشان همدست شدند که نصر بن احمد پادشاه سامانی را بکشند و یکی از سپهسالاران ترک را بجای او بنشانند. سرانجام یکی از سپاه سالاران را که ترک ییری بود و طلین اوکا نام داشت سپهسالار بزرگ را بطمع پادشاهی انداخت و گفت تدبیر آنست بامیر بگویی که سران سپاه از من مهمانی می خواهند، او گوید اگر برگ داری بکن، تو بگو من شراب و خوردنی آنچه باید دارم اما فرش و آلت مجلس و زینت زرینه و سیمینه که باید ندارم، پادشاه اجازه دهد که هرچه لازم شود از خزانه و فراشخانه و شرابخانه ببرند. تو بگو من این مهمانی را بدان شرط می کنم که چون برگذار شد بجنک کافران بیلاساغون روند زیرا که ترکان کافر آنجا را گرفته و مردم را بتنک آورده اند تا بدین گونه شاه بر تو بدگمان نشود، سپس وسایل مهمانی را فراهم کن و سپاهیان را وعده ده و در آن روز میعاد بگذار و هرچه از زرینه و سیمینه و فرش و دیسا و طرایف در خزانه پادشاه و شرابخانه و فراشخانه هست همه را بعاریت بسرای خود بپرو چون همه سپاهیان در سرای تو گرد آمدند بیپناه انبوهی در سرای را ببند و سران ایشان را در حجره ای بیرو این راز را با ایشان در میان بگذار. ما که اصلیم با تو همدستیم و آنها که فرغند چون سخن ما را بشنوند ایشان نیز بلتو همدستان شوند و بدین گونه همه را هم عهد کنیم و ترا پیادشاهی برداریم و بر سر خوان رویم و چون طعام بخوریم از سر خوان بمجلس شراب رویم و هر یک سه پیاله بخوریم و در آن مجلس هرچه زرینه و سیمینه باشد بمران سپاه بخشیم و در زمان بیرون آیم و بسرای پادشاه رویم و او را بگیرییم و بکشیم و اصطلبل و خلن و مان او را بغارت دهیم و ترا بسراجی او بتخت بنشانیم و بسپاهیان فرمان دهیم که در شهر و روستا هر که را از قرمطیان بیابند بکشند و خان و مان ایشان هم غارت کنند. آن سپهسالار این تدبیر را پذیرفت و روز دیگر هم چنان که قرار بود با نصر بن احمد گفت و هم چنانکه پیش بینی کرده بودند آن نقشه راست آمد و چون سران سپاه را بعجزه برد و همه بیعت کردند و بر سر خوان رفتند یکی از آن میان بر بام رفت و نوح بن نصر پسر امیر سامانی را خبر کرد و وی در حال سوار شد و نزد پدر رفت. نصر بن احمد گفت چاره چیست؟ نوح گفت: چاره آنست هم اکنون دو خادم خاص را بفرستی پیش از آنکه از خوان برخیزند و بمجلس شراب روند در گوش او بگویند: پادشاه می گوید شنیدم کاری بس بتکلف بردست گرفته ای و مهمانی بس نیکو ساخته ای مرا دستی مجلس زرین مرصع هست چنانکه هیچ پادشاهی را نیست و در بیرون از خراشه جای نهاده بودند و تا اکنون بیادم نیامد، این را نیز بمران مجلس را زینتی دیگر باشد و بهای آن بیش از هزار هزار دینار است و زود بیا تا بدست تو بدهم و پیش از آنکه مهمانان بمجلس شراب روند آنجا ببر. البته او بطمع مال بیاید و چون اینجا برسد سرش را بر گیرم و آنکس بگویم که چه باید کرد. نصر بن احمد این تدبیر پسر را پسندید و هم چنان کرد. سپهسالار

بر خاست و شتابان نزد پادشاه رفت و چون آنجا رسید غلامان سرش را از تن جدا کردند و در توپره‌ای نهادند.

پس نوح پدر را گفت بر نشین تا هر دو بسرای سپهسالار رویم و توپره با خود ببریم و تو پیش سران لشکر از پادشاهی کناره گیر و مرا ولیمه کن تا من باسخ ایشان بدهم و پادشاهی در خوانند ما بماند که این لشکر با تونمی سازند بهتر آنست که بمرک خود میری. پس هر دو سوار شدند و شتابان بسرای سپهسالار رفتند و سران سپاه چون ایشان را بدیدند همه با استقبال برخاستند و هیچ کس نمی‌دانست که چون شده‌است، گفتند مگر پادشاه بهمانی رغبت کرده‌است. نصر بن احمد نشست و سلاحداران پشت سر او ایستادند و نوح در دست راست پندرا ایستاد و سران را رخصت داد که بنشینند و نان بخورند و خوان یفا بکنند. ایشان هم چنان کردند. سپس نصر بن احمد گفت بدانید که آنچه شما در حق من اندیشه کرده اید من از آن خبر دارم و دانم که می‌خواستید قصد من بکنید. دل من بر شما بدشده و دل شما بر من، دیگر در میان ما ایمنی نماند، اگر من از طریق سنت رفتن و مذهب دیگر گرفتم و دل‌های شما بر من بد شده پس من نوح را عیبی هست؟ گفتند: نه. گفت پس او را ولیمه کردم و ازین پس پادشاه شما اوست و اگر من خطا کردم یا صواب پس ازین بگذر و توبه مشغول شوم و آمرزش از خدا تعالی میخواهم و آن کس که شمارا برین کار داشت جزای خود یافت، سپس فرمان داد تا آن سر را از توپره بیرون آوردند و پیش ایشان انداختند و خود از تخت فرود آمد و بر مصلی نماز بنشست و نوح بر تخت بجای پدر بنشست. سران سپاه که این حال را دیدند چیزی نتوانستند گفت و همه سر بر زمین نهادند و نوح را تهنیت گفتند. نوح دستور داد بر پای پدرش بند نهادند و او را بکهند برزدند و در بند نگاه داشتند و از آن پس همه کسانی را که باطنی شده بودند گردن بزدند و در شهرها افتادند و هر چه باطنی می‌یافتند می‌کشتند و کسانی را بمروارود فرستادند که بسرسواده را هم بگیرند و بکشند و هفت شیان روز در بخارا و نواحی آن باطنیان را می‌کشتند و از آن پس دیگر کسی جرأت نکرد که آشکارا بطریق باطنیان باشد (۱).

ظاهراً دامنه دعوت اسمعیلیه و باطنیان در دربار نصر بن احمد سامانی بر مراتب پیش از آنچه در کتابها نوشته اند وسعت داشته است و چنان می‌نماید که گروهی بسیار از مردان بزرگ دربار و رجال نامی آن زمان بدین طریقه گرویده اند چنانکه در شرح حال ابوطیب محمد بن حاتم مصعبی صاحب دیوان رسالت و وزیر نصر بن احمد که از بزرگان دربارش بوده نوشته اند که سرانجام کشته شده است و احتمال بسیار می‌رود که در همین فتنه باطنیان کشته شده باشد. نیز در احوال ابوالفضل محمد بن عبیدالله بلعی وزیر معروف که بزرگترین مرد این دربار بوده تصریح کرده اند که در ۳۲۶ معزول شده و وزارت را بمحمد بن محمد جیهانی داده اند و می‌بایست عزل وی نیز وابسته باین وقایع بوده باشد.

در باره ابوعلی محمد بن ابوعبدالله محمد بن احمد بن نصر جیهانی یعنی جیهانی دوم که پس از ابوالفضل بلعی در ۳۲۶ وزیر نصر بن احمد شده است نیز نوشته اند که در سال ۳۳۰ در زیر آوار مرده است و احتمال می‌رود که این واقعه نیز با آن حوادث مربوط بوده باشد. ابوعبدالله جعفر بن محمد رودکی سمرقندی بزرگترین شاعر دربار سامانیان متوفی در ۳۲۹ قطعاً اسمعیلی بود و دلایل گوناگون درین زمینه هست از آن جمله معروف بلخی شاعر

قرن چهارم گفته است :

کاندر جهان بکس مگرو جز فاطمی

از رود کی شنیدم سلطان شاعران

رود کی خود نیز درجایی گفته است :

شود سرخ رو در دو گیتی باور

کسی را که باشد بدل مهر حیدر

و نیز در مدیحه سروده است :

ای میرعلی حکمت عالم بتو درغال

ای شاه نبی سیرت ایمان بتو محکم

ناصر خسرو علوی بزرگترین شاعر اسمعیلیه ایران رود کی را در مدحت خاندان رسول نظیر حسان بن ثابت دانسته و خود را بایشان تشبیه کند و گوید :

که رود کی و گاهی حسان کنم

جان را ز بهر مدحت آل رسول

رود کی نیز در پایان زندگی گرفتار مصائبی شده است و چشم او را میل کشیده اند و کوری او از آن زمان بوده است و چون وی شاعر مخصوص نصر بن احمد و مداح عمده ابو الفضل بلعمی و حیهانیان و بشاه و وزیر بسیار نزدیک بوده و بیوستگی او بخاندان علویان می رساند که اسمعیلی بوده است پیدا است که میل کشیدن چشم او هم می بایست با این وقایع رابطه ای داشته باشد .

از همه مهم تر آنکه دو تن از معروف ترین مبلغین و دانشمندان و مؤلفین اسمعیلیه در ماوراء النهر ابو یعقوب اسحق ابن احمد سکزی و ابو عبدالله محمد بن احمد نسفی بر دعوی بوده اند که در ۳۳۱ در بخارا کشته شده اند . نصر بن احمد از ۲۴ جمادی الاخره ۳۰۱ پادشاهی نشسته و پایان سلطنت او را ماه رجب ۳۳۱ ضبط کرده اند . با قراینی که پیش ازین گذشت احتمال نمی رود که وی بمرک طبیعی در گذشته باشد و بیشتر بدان می ماند که در همین حوادث از میان رفته است و اینکه لقب او را هم « ملک سعید » نوشته اند قرینه دیگری برین مطلب است .

در هر صورت از آنچه گذشت مسلم میشود که چند تن از مردان بزرگ دربار سامانی که مقامات مختلف داشته اند در فواصل سالهای ۳۲۶ و ۳۳۱ از میان رفته اند و این خود شاید راهنمایی باشد که این حوادث از ۳۲۶ تا ۳۳۱ دوام داشته و منتهای شدت آن سال ۳۲۹ بوده است که رود کی و بلعمی در آن سال از میان رفته اند .

از همین زمانها که اسمعیلیه در خراسان و ماوراء النهر ضعیف شده اند حنفیان که بدخواه ترین دشمنانشان بوده اند نیرو گرفته اند و همواره این کشمکش در میان حنفیان و اسمعیلیه هر چه سخت تر دوام داشته است و حتی در زمان غزنویان باقی بوده چنانکه در دوره محمود غزنوی که حنفی اشعری متعصبی بوده است ابن سینا و ابوالریحان بیرونی که هر دو از خاندان اسمعیلی بوده اند پس از استیلای محمود بر خوارزم و برافتادن ابوالعباس خوارزمشاه از دست او گریخته اند و این خود می رساند که ابوالعباس خوارزمشاه نیز شاید تمایلی با اسمعیلیان داشته است . درین زمانها عموماً هر کس را که برخلاف اهل سنت بوده است از راه بدخواهی و بدگویی بعنوان عمومی و توهین آمیز « باطنی » یا « قرمطی » می خوانده اند و بطریق اولی اسمعیلیان را هم قرمطی می گفته اند . مخصوصاً از آغاز قرن چهارم که خلفای فاطمی در مصر نیرو گرفتند و بنای رقابت سخت را باینی العباس گذاشتند در قلمرو خلفای عباسی و مخصوصاً در خراسان امرای متعصب حنفی برای خوشامدگویی نسبت بایشان هر کس را که اندک رابطه ای با خلفای فاطمی مصر داشت قرمطی می خواندند و حتی هر کسی را که می خواستند از میان ببرند

باین بهانه نابود می کردند چنانکه داستان بدارژدن حسنک بیبانه آنکه قرمطیست از قسمت های برجسته و شورانگیز همین کتابست .

تا سلجوقیان بر سر کار نیامده بودند و شافعیان که آسان گیر تر از حنفیانند پیشتیبانی ایشان نیرو نگرفته بودند همین دشواریها در میان بود چنانکه مقارن اقراض غزنویان و جلوس سلجوقیان و در زمانی که ناصر خسرو از سفر مغرب بازمی گشته است هنوز این سخت گیریها در خراسان رواج داشته است .

در ناحیه دیگر خراسان نیز از سال ۲۹۵ بعد جنب و جوشی بوده است بدین منی که درین سال والی هرات محمد هرثه بامیر اسمعیل بن احمد سامانی خبر داد که مردی در کوهپایه غور و غرستان قیام کرده که ابوبلال نام دارد و مردم برو گرد آمده اند و خود را «دارالعدل» نام نهاده و مردم بسیار از روستای هرات و آن نواحی باو بیعت می کنند و شماره ایشان از ده هزار بیشترست و اگر دفع او نکنند شماره ایشان بیشتر خواهد شد و کار دشوارتر خواهد بود و می گویند که وی ندیم یعقوب بن لیث بوده و در مذهب خوارج خود را جانشین او می داند . امیر اسمعیل بز کربای حاجب گفت پانصد غلام ترک دلبر بر گزیند و بیفش را برایشان سرهنگ کند و ده هزار درم باو بدهد و پانصد جوشن بر شران تمیبه کنند و با ایشان بجوی مولیان که تابستانگاه و باغ معروفی از آن پادشاهان سامانیان در بیرون شهر بخارا بوده است بیاید . حاجب ز کربیا چنان کرد و بابو علی مروزی نامه نوشت که مردم خود را درم ده و از شهر بیرون شو یش از آنکه غلامان بتورسند و غلامان بهرات روند و بمحمد هرثه بیبوندند و بمحمد هرثه هم نامه نوشت که ساخته باش و از شهر بیرون آی تا ابوعلی و بیفش بتورسند و بیفش را گفت اگر فتح بدست تو میسر شد ترا ولایت می دهم و بغلامان گفت این جنک با علی بن شروین سپهسالار عمرو بن لیث و با عمرو بن لیث و با محمد بن هارون سرخسی نیست زیرا که آنجا لشکر و آلت بسیار بود و درین کار اعتماد بر شماست که در کوهستان هرات خوارج گرد آمده اند و مذهب خارجیان و قرمطیان را پیش کشیده اند و بیشتر شان شبان و کشاورزند و چون این فتح را بکنید همه شما خلعت وصلت می دهم و دبیری زبر دست را هم بکده خدایی ایشان گماشت . چون بمروالرود رسید ابوعلی در حال با لشکریان خود باو پیوست و راهها را گرفتند تا خبرشان بخارجیان نرسد . چون بهرات رسیدند محمد هرثه با سپاه بیرون آمد و راهها را گرفتند تا خبر با بوبلال نرسد و بکوه رفتند و پس از سه شبان روز با ایشان رسیدند و ناگهان ایشان را محاصره کردند و همه را کشتند و ابوبلال و حمدان و ده تن دیگر از پیشوایان شان را گرفتند و پس از هفتاد روز از آنجا باز گشتند و ابوبلال را در زندان کهنندز افکندند تا مرد و دیگران را هر یک بشهری فرستادند تا در آنجا بدارژدند و بدین گونه این فتنه در غور و غرستان فروخت و این واقعه در سال مرگ امیر اسمعیل یعنی در ۲۹۵ روی داده است (۱) .

از سوی دیگر در سال ۲۵۵ علی بن محمد برقی علوی در اهواز خروج کرد و زنگیان خوزستان و بصره را فریفت و دعوت کرد و وعده داد و در آن روزی که با ایشان وعده گذاشته بود در اهواز خروج کرد و زنگیان با او همدست شدند . نخست اهواز و سپس بصره را بگرفت و پس از آن بر همه خوزستان دست یافت و همه آن زنگیان خواجگان شان را کشتند و مال و سرای

و نانشان را ضبط کردند و دست ببندد دراز کردند و چند بار لشکری را که معتمد خلیفه (۲۵۶-۲۷۹) بجنکشان فرستاده بود شکست دادند و پیشوای ایشان چهارده سال و چهارماه و شش روز دربصره و خوزستان پادشاهی کرد و سرانجام بدست موفق برادر معتمد گرفتار شد و همه زنگیان را کشتند و علی بن محمد بزقی علوی را که بنسبت همین زنگیان که پیرو او بودند «صاحب الزنج» می گفتند در بغداد بر دار کردند و طریقه او نیز چون طریقه قرمطیان بود (۱).

درباره خروج قرمطیان در عراق پیش ازین اشاره رفت که محمد بن اسمعیل بن جعفر الصادق پیشوای اسمعیلیه غلامی داشت حجازی مبارک نام و مردی از مردم اهواز که عبدالله میمون قداح نام داشت با او دوست شد. روزی در خلوت با او گفت که محمد بن اسمعیل با من دوست بود و اسرار خویش با من می گفت و چون مبارک بدانستن آن اسرار حریص شد عبدالله میمون او را سوگند داد که آنچه می شنود با کسی نگوید مگر آنکه اهل باشد. پس از آن چند سخن بر عرض کرد از حروف معجم از زبان اتمه آمیخته با کلام اهل طبایع و سخن فلاسفه و بیشتر در ذکر رسول و پیبران و ملائکه و قلم و عرش و کرسی بود. پس از آن عبدالله میمون از وجودا شد و مبارک سوی کوفه رفت و عبدالله سوی کوهستان و عراق و درین حال پیروان طریقه شیعه را طلب می کرد و درین زمان امام موسی بن جعفر در زندان بود و مبارک پنهان مردم را دعوت میکرد تا اینکه در سواد و کوفه کارش بالا گرفت و برخی از اهل سنت دعوت او را پذیرفتند و آن جماعت را برخی مبارک می گفتند و برخی قرمطی. اما عبدالله میمون در کوهستان عراق مردم را بهمین طریقه دعوت می کرد و وی در شعبده استاد بود چنانکه محمد بن زکریا رازی وی را در کتاب «مخاریق الانبیا» جزو شعبده بازان نام برده است و وی خلف نامی را خلیفه خود کرد و او را بری فرستاد که در میان شیعه که درری و آبه (آوه) و قم و کاشان و طبرستان و مازندران بسیار بودند دعوت کند و خود بجانب بصره رفت. خلف چنانکه گفته بود بری آمد و در ناحیه فشافویه در دهی که آنرا «کلین» می گفتند ساکن شد و روزگاری آنجا ماند و جرأت نداشت منهب خود را با کسی بگوید تا آنکه سرانجام کسی را یافت و با او آموخت و چنان نمود که مذهب اهل بیتست و پنهان باید داشت و چون مهدی پدید آید آشکار باید کرد و بیرون آمدن او هم نزدیکست و اینک بیاید آموخت تا چون وی پدید آید ازین مذهب بی خبر نباشند. از آن پس مردم آن دیه در پنهان این مذهب را آموختند تا اینکه روزی مهتر آن روستای «کلین» از بیرون ده میگذاشت، مسجدی ویران بود، آوازی شنید، آهنگ مسجد کرد و گوش داد، خلف با مردی اسرار این مذهب را می گفت و او شنید. چون بده رفت مردم را بر او رانگیخت و خلف ناچار شد از آنجا بگریزد و شهر ری برود و در آنجا مرد. پسرش احمد خلف که جانشین پدر شده بود مردی از همان روستای کلین را که گیاث نام داشت و آداب نحو نیکو میدانست خلیفه خود کرد و بدعوت کردن گماشت. گیاث اصول این مذهب را با آیات قرآن و اخبار رسول و امثال عرب و اشعار و حکایات بیاراست و کتابی نوشت بنام «کتاب البیان» و معنی نماز و روزه و طهارت و زکوة و معنی اصطلاحات شرعی را در آن کتاب در لفاف و بشکل لغز زیاد کرد تا اهل سنت ندانند و با اهل سنت مناظره می کرد و این مذهب را بمردم می آموخت. این خبر در قم و کاشان پیچید و مردم این

شهر زوی بغیث آوردند و از وی آموختن گرفتند. عبدالله زعفرانی خیر شد و مردم را برو برانگیخت و غیاث گریخت و بخراسان رفت و اهل سنت این گروه را که درری گرد آمده بودند برخی «خلفی» و برخی «باطنی» گفتند و این واقعه در ۲۸۰ هجری روی داده بود. در همین زمان در شام صاحب الخال بنای دعوت را گذاشته بود و غیاث که از وی گریخت بمروالروم رفت و در آنجا ماند و حسین بن علی امیر مروالروم را دعوت کرد و وی پذیرفت و چون بر طالقان خراسان و مهنه و هرات و غرجستان و غور استیلا داشت گروهی از مردم این نواحی هم پیروی امیر خود باین مذهب گرویدند. غیاث کسی را در مروالروم بجای خود نشاند و خود بری بازگشت که در آنجا دعوت خود را دنبال کند. يك تن از مردم نیشابور را که ابوحاتم نام داشت و شعر تازی و حدیث غریب را نیکومی دانست در دعوت خلیفه خود کرد. درین زمان در خراسان وعده کرده بودند که در فلان روز بهمین نزدیکی مهدی بیرون خواهد آمد و قریبایان این وعده را پذیرفته و منتظر بودند. اهل سنت خبر یافتند که غیاث بازگشته و دیگر بار مردم را دعوت میکند و اتفاق چنان افتاد که آن وعده خروج مهدی فرارسید و چون اثری از بیرون آمدن او ندیدند غیاث را دروغزن دانستند و گروهی از وی برگشتند و دشمنان هم در پی او بودند که بکشندش، ناچار وی گریخت و معلوم نشد بکجا رفت و پس از آن شیعه ری یکی از بزرگان خلف را پیشوایی خود برگزیدند و چون روزگار او هم پایان رسید کسی را که ابوجعفر کبیر می گفتند خلیفه خود کردند و پس از چندی سودا بر ابوجعفر غالب شد و ابوحاتم پیشوای دیگری را بریاست برگزیدند. ابوحاتم عبدالرحمن بن حمدان رازی و رسانی از دعای معروف اسمعیلیه بوده و مخصوصاً در میان دیلمیان نفوذ بسیار داشته و مؤلف کتابهای چند بوده است مانند «کتاب الزینه» و «اعلام النبوه» و «کتاب الجامع فی الفقه» و «کتاب الاصلاح». ریاست از خانواده خلف ابوحاتم منتقل شد و وی داعیانی بشهرهای اطراف ری فرستاد مانند طبرستان و گرگان و دیلمستان و مردم را دعوت کردند. احمد بن علی که حکمران ری بود دعوت او را پذیرفت. درین میان دیلمان بر علویان آن دیار خروج کردند و امیر طبرستان که شیعی بود یاری از علویان می کرد و مردم برو نیز شوریدند. ابوحاتم بدیلمستان رفت و سردار دیلمان که شروین بن ورداوند نام داشت نزد او رفت و بسا او همدست شد و بمخالفت علویان برخاستند و مردم دیلمستان را بامامی وعده کردند که بزودی بیرون آید. دیلمان و گیلانیان با او گرویدند و چون وعده بیرون آمدن آن امام رسید و اثری از او ندیدند ابوحاتم را طرار دانستند و قصد او کردند و او گریخت و در آن میسان ببرد و بس از و کار جانشینانش نگرفت و مردم روی برگرداندند و پس از چندی دوباره شیعه این نواحی گروهی بر عبدالله کوکبی گرد آمدند و گروهی بر اسحق که مقیم ری بود (۱).

از سوی دیگر در بحرین و لعلسا در زمان معتضد (۲۷۹ - ۲۸۹) ابوسعید حسن بن بهرام جنابی خروج کرد و مردم را بدین باطنیان می خواند و گویند چون کارش بالا گرفت براهزنی آغاز کرد و طریقه اباحیه را پیش گرفت و پس از چندی خادمی او را کشت و ابوطاهر بسرش بجای او نشست و وی چندی خود را نگاه می داشت و از مقالات باطنیان چندان خبر نداشت تا اینکه نزد داعیان فرستاد و کتاب «بلاغ السامع» را از ایشان خواست و چون آن کتاب را خواند



تغییر حالت داد و مردم را بغود می خوانند، زمانی که وقت حج نزدیک شده بود جمع بسیاری از هواخواهان خود را برداشت و بمکه برد و چون آنجا رسیدند بایشان فرمان داد شمشیر بکشند و هر که را از حجاجیان بیابند بکشند و بکشند که بیشتر از مجاوران مکه را بکشند. مردم چون آن دیدند بحرم مکه پناه بردند و صندوقهای قرآن را در پیش نهادنومی خواندند و مردم مکه سلاح برداشتند و جنگ در گرفت و چون ابوطاهر چنان دید رسولی فرستاد و گفت ما بجهج آمده ایم و بجنگ نیامده ایم و چون يك تن از ما را کشته بودند بجنگ ناچار شدیم. مردم مکه هم این گفته را باور کردند و بصلح راضی شدند و بقرآن سوگند خوردند. چون سلاحداران پراکنده شدند ابوطاهریاران خویش را دستور داد که سلاح بردارند و در حرم بیفتند و در اندرون و بیرون هر کرا می یابند بکشند و ایشان هم همه مجاوران را کشتند چنانکه مردم از بیم خود را در چاه میفکندند یا بر سر کوه می رفتند و ایشان حجر الاسود و فاودان کعبه را از جای کنند و جامه کعبه را پاره کردند و بغارت بردند و مردم را باسلام استهزا می کردند و زن و فرزند مردم مکه را برده گرفتند و با خود بردند و چون پش از آن حساب کردند معلوم شد بیست و اند هزار کس را کشته اند و جز آن گروهی خود را در چاه افکنده و مرده بودند و هر چه هم در چاهها زنده مانده بودند چون کشتگان را برز برایشان انداختند بمردند. اتباع ابوطاهر زروسیم و دبا و عطر و طرایف بسیار که در مکه یافتند برداشتند و بلحسا باز گشتند و این واقعه در زمان مقتدر بسال ۳۱۷ اتفاق افتاد.

پس از آن از اموالی که با خود بغارت آورده بودند هدایایی بدیار مغرب فرستادند و چون بلحسا برگشتند هر چه قرآن و توره و انجیل بود همه را در صحرا افکندند و آلوده ساختند و گویند دعوی ایشان این بود که سه کس در دنیا مردم را تباه کردند شبانی که مرادشان موسی بود و طیبی که مرادشان عیسی بود و اشتر بانی که مرادشان محمد بود و این اشتر بانی از دیگران مشبه تر و سبک دست تر و محتال تر بود و گویند خواهر و مادر و دختر را مباح کردند و راه مزدک پیش گرفتند و حجر الاسود را بدو نیم کردند و بر در کرانه چاه آبخانه نهادند و چون کس بر سر آن چاه می نشست پای بر آن می نهاد و ابوطاهر فرمان داده بود که بریغبران آشکار لعنت کنند. سرانجام تازیان آن دیار را دشوار آمد با مادر و خواهر خود گرد آید و بسیار کس از ایشان زرنیخ و گوگرد می خورد تا با مادر گرد نیایند. چون مسلمانان عراق و خراسان گرد آمدند که از راه خشکی و دریا بجهج روند ایشان ترسیدند و حجر الاسود را بردند و در مسجد جامع کوفه افکندند و ناگاه مردمی که بآنجا رفته بودند حجر الاسود را آنجا دیدند، برداشتند و بیخ آهین استوار کردند و بمکه بردند و برجای خود نهادند.

گویند ابوطاهر کبیره گبر را از اصفهان بلحسا برد و نهانی او را پیادشاهی نشانند. پس از چندی این گبر هفتصد تن از آن مردم را کشت و می خواست ابوطاهر و برادرش را هم بکشد، ابوطاهر دانست و بحیلتی او را از میان برداشت. این فتنه ابوطاهر تا زمان راضی (۳۲۲-۳۲۹) کشید (۱).

درین زمانها تقریباً در هر ناحیه از کشورهای اسلام گروهی قیام کرده و باصطلاح آن زمان خروج کرده و بر خلفای بنی العباس شوریده اند و بهمین جهت ایشان را عموماً «خارجیان»

یا «خوارج» نامیده‌اند و با وجود اینکه هر دسته عقیده‌ای خاص و پیشروانی دیگر داشته‌اند همه را در یک عداد دانسته و باطنی نام گذاشته‌اند و در سیاست نامه (۱) ایشان را بدین گونه تجزیه کرده‌اند :

«۰۰۰ بحلب و مصر اسماعیلی خوانند و بقم و کاشان و طبرستان و سبزوار و ماوراءالنهر و غزنین و بغداد قرمطی خوانند و بکوفه مبارکی خوانند و ببصره راوندی و برقی خوانند و بری خلفی خوانند و بجرجان محمره خوانند و بشام مبیضه خوانند و بمغرب سعیدی خوانند و بلحسا و بحرین جنابی خوانند و باصفهان باطنی خوانند و ایشان خویشان را تعلیمی خوانند و رفیق خوانند ..»

در سوریه گویا مرکز تبلیغات قرمطیان سلمیه بوده اما درباره وقایع آن ناحیه و قیام ایشان در ۲۸۸ اطلاع درستی بما نرسیده و هر چه مانده مطالب غرض آلودیست که مخالفینشان ضبط کرده‌اند و بهمین جهت معلوم نیست عبیدالله که بعدها در مصر بغلالت رسیده و مؤسس سلسله خلفای فاطمی مصر بوده است درین وقایع چه سهمی داشته است. در زمان حاضر هنوز بقایای از قرمطیان در سوریه باقیست اما در خارج جلوه‌ای ندارند و در میان ایشان و در روزها که از حیث فکرو طریقه چندان از یک دیگر دور نیستند اختلاف آشکاری نیست.

قرمطیان از حیث عقاید همواره متمایل بغلالت علویان بوده‌اند و این نکته را یکی از مهم ترین وسایل تبلیغات خود می‌دانسته‌اند. درباره امامت معتقد بوده‌اند که جنبه جسمانی و موروثی ندارد بلکه جنبه روحانی و ربانی آنرا «صورة الامر» می‌دانستند که از راه کشف و شهود از جانب خدا می‌بایست بامام تفویض شود و کسانی را که ازین راه بامامت نرسیده باشند غاصب می‌دانستند چنانکه سلسله نسب امامت را از زمان عبدالله بن میمون تا علی ذکروه السلام بدین گونه برقراری کردند و این مسره و رعینی و ابن هانی که از پیشوایان طریقه قرمطی بوده‌اند همه امامت را بدین گونه تعریف کرده‌اند و حتی در رسائل اخوان الصفا هم که از آثار قرمطیانست همین اصول دیده می‌شود.

بهمین جهت صاحب الناقه که در ۲۸۸ قیام کرده و عبیدالله که در ۲۹۷ برخاسته است هیچ یک دعوی پیوستگی بعلویان و اسمعیلیان را نداشته‌اند.

مهدویت در نظر ایشان نیز تابع همین اصول بوده است چنانکه مهدی موعود نبیاست حتما از علویان باشد.

درباره جزئیات عقاید قرمطیان باید رجوع کرد بمقاله لوی ماسینیون خاور شناس معروف فرانسوی در کلمه «قرمط» در دایرة المعارف اسلام Encyclopédie de L'Islam ج ۲ ص ۸۱۳ - ۸۱۸

ص ۲۳ س ۴: سپاه داران پنج تن را، از عبارت سابق معلوم می‌شود که شش تن باشند قاضی و خطیب و رئیس و تقیب علویان و سالار علویان و سالار غازیان اینجا پنج تن نوشته است باید قاضی و رئیس یک نفر باشد یا خطیب و تقیب یک نفر باشد یا سالار علویان و سالار غازیان یک نفر باشد والله اعلم. س. ۱.

این ایراد کاملا وارد است زیرا که در چند سطر پیش در سطور ۱۴ - ۱۵ ص ۲۲

آمده است که مسعود بطاهر دیر دستور داد که قاضی و رئیس و خطیب و تقیب علویان و سالار علویان و سالار غازیان ری را خلعت دهد که باین شماره شش تن میشوند و درین مورد تصریح میکند که پنج تن بوده اند اندکی دقت در متن قسمتی که درص ۲۲ چاپ شده معلوم میکند که در عبارت «تقیب علویان و سالارعلویان و سالار غازیان» تصرف کرده اند بدین گونه که شاید در اصل «تقیب علویان و سالار غازیان» بوده و کاتب «علویان» و «سالار» را دوبار نوشته و این شبهه فراهم شده است پس عبارت را باید بدین گونه درست کرد: «قاضی و رئیس و خطیب و تقیب علویان و سالار غازیان» و بهترین دلیل اینست که پیشوای علویان را «سالار» نمی گفتند و سالار مخصوص پیشوایان لشکریان بوده است مانند همین «غازیان» که درین مورد تصریح شده است و پیشوای علویان را قطعاً «تقیب» می گفته اند و اصطلاحات «تقیب الاشراف» و «تقیب الطالبین» و «تقیب النقا» و حتی «تقیب السادات» در زمانهای بعد از همین جاست.

ص ۴۴ س ۷ آذین ، آذین زینت و نگار س . ا .

کلمه آذین چون همیشه با فعل بستن صرف شده و تنها در مورد جشن گرفتن در شهرها بکار رفته چنانکه فردوسی گفته است :

سراسر همه شهر آذین بیست      بیار است میدان و خود بر نشست

پیدا است که در اصل چیزی بوده است قابل بستن و بسته شدن و بدین گونه می بایست پیرایه باشد چنانکه سنایی آذین بستن را درباره صدر مجلس هم آورده و گفته است :

از بی قدر خویش صدرش را      بسته روح القدس ز خلد آذین

و خاقانی درباره عروس هم «آذین بستن» را بکار برده و گفته است :

بهر آذین عروس خاطرش      چرخ اطلس را بد بیایی فرست

پس آذین را نه چنانکه فرهنگ نویسان ضبط کرده اند «زینت و آرایش» باید گفت و نه چنانکه درین مورد ثبت شده «زینت و نگار» می توان گفت. بلکه بهتر آنست که «پیرایه» معنی کنیم.

ص ۴۴ س ۱۴ : بازیستی ، اهبه السفر یعنی سامان سفر . س . ا .

نسخه معتبرتر که آنرا متن قراردادها «زینت» بوده است و نه «اهبت» که در زبان فارسی چندان معمول نیست .

ص ۴۵ س ۱ : سخت بنواشد ، بنوا شد یعنی با سامان شد س . ا .

اصلاً نوا یعنی وسایل زندگی و آنچه زندگی را در خورست چنانکه امروز «بنوارسیدن» یعنی درزندگی گشایش یافتن و «بی نوا» یعنی کسی که تنگ دستست و درزندگی او گشایشی نیست. مؤلف فرهنگ جهانگیری که درین کلمه بیشتر تحقیق کرده است ده معنی برای آن آورده : (۱) هر نغمه و آوازی ، شاهد از شعر نظامی :

نوا ی بلبل و آوای دراج (۱)      شکیب عاشقان را داده تاراج

مصدر آنرا «نوا ییدن» آورده و باین شعر فردوسی استشهاد کرده است :

درخشیدن تیغهای سران      نوا ییدن گرزهای گران

(۱) در نسخه چاپی : نوازن بلبل آوازی چو دراج

وسپس گوید : « نام مقامیست از جمله دوازده مقام موسیقی چنانکه شاعر در مقامات شبه هائی بنظم آورده :

- نوا آمد مقام وهست مشهور زوی نوروز خارا هست وماهور  
(۲) جمعیت وسامان وسرانجام وتوانگری وشاهد او این شعر خاقانیست که در نسخه چاپ لکنهو (ج ۲ ص ۲۳۹) بخط بنام فردوسی آمده است :
- لاخیردان نهاد جهان ورسومدهر لاشی شناس برک سپهر و نوای خاک  
(۳) خوراک و روزی که بتازی قوت گویند و سنایی گوید :  
جان بی علم بی نوا باشد مرغ بی پرده بر هوا باشد  
(۴) سپاه و لشکر و شاهد آن این بیت فردوسیست که درین نسخه بنام خاقانی چاپ شده است :

- چنان چون بیاید بسازی نوا مگر بیژن از بند گردد رها  
(۵) گروورهن وشاهد آن این شعر خفافست :  
بنوا نیست هیچ کار مرا تادلم نزد زلف او بنواست  
(۶) نبیره وفرزند زاده ونوه .  
(۷) پیشکشی که برای پادشاهان بفرستند تا از تاختن وغارت ایمن باشند چنانکه حافظ گفته است :

تالشکر غمت نکنند ملک دل خراب جان عزیز خود بنوامی فرستمت  
(۸) گوید : « اسمیست مغولان را و در بعضی از فرهنگها اسم مغی مرقومست .  
(۹) توشه .

(۱۰) بزرگتر و بهترین چیزی و در عربی هسته خرما را گویند .  
برین تحقیق مؤلف فرهنگ جهانگیری این چند نکته را باید افزود :

(۱) در اینکه اساساً نوا یکی از اصطلاحات موسیقیت تردیدی نیست و چنان مینماید که نوا یکی از مقامها و پرده های موسیقی بوده باشد چنانکه در میان الحان قدیم موسیقی ایران سه لحن را «نوا ی چکاوک» و «نوا ی خارکن» و «نوا ی خسروانی» می گفته اند و هنوز یکی از آهنگهای موسیقی کنونی بنام «نوا» معروفست و ازین کلمه «نوا گر» و «نوا زن» نیز بمعنی زنده آهنگ موسیقی ساخته شده . عبدالقادر بغدادی در «لفت شهنامه» (چاپ بطرز بورگ ۱۸۹۵ ص ۲۱۹) تصریح می کند که نوانام نغمه ای در پرده «صفاهان» است و مانند «حسینی» در پرده صفاهان زده می شود . چنان مینماید که درین اصطلاح موسیقی و در نام این پرده مخصوص نوا بهمان معنی گشادگی و فراخی زندگی باشد و برای اینکه بفال نیک گرفته باشند و این مقام را خوش آیند کنند آنرا نوا نام گذاشته باشند .

(۲) اما «جمعیت وسامان وسرانجام وتوانگری» معانی نزدیک و یامعانی مجازی همان گشادگی و فراخی در زندگیست چنانکه این کلمه را با «برک» که اصلاً بمعنی استطاعت مادی و توانایی مادیست مرادف می آورند و «برک و نوا» می گویند و در فرهنگ اسدی (چاپ آقای اقبال ص ۸) «توانگری و ساز کار و شغل مردم» معنی کرده اند و در همان شعر خاقانی و در شعر خفاف که شاهد معنی پنجمست بهمین صورت آمده است

(۳) آنچه بمعنی «خوراک و روزی و قوت» آمده و بشعر سنایی استشهاد کرده است باز

همان گشادگی و فراخی زندگیست و معنی تازه‌ای نیست چنانکه در شعر سنایی هم «نوا» جز همان معنی اصلی خود معنی دیگر نمیدهد.

۴) اما آنچه بمعنی «سپاه و لشکر» آمده و بشعر فردوسی استشهاد کرده و همین معنی و همین شاهد را عبدالقادر بغدادی آورده است این بیت که هر دو شاهد آورده اند از جایست که فردوسی (شاهنامه چاپ بروخیم ج ۴ ص ۱۱۰۳) در ذکر گرفتاری بیژن در چاه گوید کیخسرو پس از آنکه از دیگران نومید شد نامه‌ای برستم نوشت و او را نزد خود خواند که درباره رهایی بیژن چاره جویی کند و درین باب این اشعار را آورده است:

چو این نامه من بخوانی مپای	سبک باش و با گویو خیز ایدر آیی
بدان تا بدین کار با ما بهم	زنی رای فرخ بهر پیش و کم
ز مردان و از گنج و از خواسته	بسیار یم پیش تو آراسته
بفرخ پئی بر شده نسام تو	ز توران بر آمد همه کام تو
چنان چون بیاید بسازی نوا	مگر بیژن از بند گردد رها

این مطالب اختصاصی بلشکر گرد آوردن و لشکر کشی ندارد که بگوییم مراد از «نوا» در بیت آخر «سپاه و لشکر» است بلکه پیداست که کیخسرو رستم را برای چاره جویی دعوت کرده است و انگهی فردوسی درین بیت «نوا» را با «ساختن» صرف کرده و «لشکر ساختن» یا «سپاه ساختن» و با نظایر آن بهیچ وجه در زبان فارسی سابقه ندارد و پیداست که درین بیت نوا و نوا ساختن بمعنی چاره و چاره ساختن آمده و این همان کلمه ایست که گشادگی و فراخی زندگی و وسیله زندگی معنی میدهد و درین جا بحال مجازی بمعنی وسیله و اسباب بکار برفته و ناچار نوا بمعنی سپاه و لشکر نیست.

۵) امانوا بمعنی گروورهن یا بهتر بمعنی «گروگان» که شعر خفاف را در فرهنگ اسدی هم برای آن شاهد آورده اند کراً در زبان فارسی باین معنی آمده از آن جمله فردوسی گوید:

بر من فرستی برسرم نوا	که باشد ز گفتار بر تو گوا
و در جای دیگر گفته است:	

اسیران و آنکسکه بود از نوا	بیاراست مر هر یکی را جدا
----------------------------	--------------------------

و در بیت حافظ که مؤلف فرهنگ جهانگیری آنرا شاهد برای «پیشکشی که بیاد شاهان دهند تا از تاختن و غارت ایمن باشند» آورده است ظاهراً نوا همین معنی را میدهد و اینکه حافظ گوید:

تالشکر غمت نکند ملک دل خراب	جان عزیز خود نوا می فرستمت
-----------------------------	----------------------------

مراد اینست که جان عزیز خود را بگروگان نزد تو میفرستم که لشکر غم تو آنرا پیش خود نگاه دارد و ملک دل را خراب نکند.

۶) اما نوا بمعنی «نییره و فرزند زاده و نوه» تردیدی نیست که کلمه «نواده» را که باین معنیست یا نادانی تجزیه کرده و «نوا» را یک کلمه و «ده» را کلمه دیگر گرفته و «نوا» را بمعنی نییره و نوه آورده و یا اینکه در جایی کاتبی بخطا «نواده» را «نوا» نوشته و جزء آخر کلمه را از قلم انداخته است و فرهنگ نویسان «نوا» را کلمه جدا گانه و بمعنی نواده و نییره گرفته اند و یا اینکه با کلمه «نواسه» که در فارسی بهمین معنی نواده است

این معاملات را کرده اند .

۷) در باره نوا بمعنی « پیشکشی که برای پادشاهان بفرستند تا از تاختن و غارت ایمن باشند » و بیت حافظ که شاهد آن آورده اند پیش ازین تحقیقی رفت .

۸) درباره کلمه « نوا » که نام مغولان یا نام منی بوده باشد تبعی که درین باب کردم بجایی نرسید .

۹) نوا بمعنی توشه نیز پیدا است که همان نوا ی بمعنی گشادگی و فراخی زندگیت . عبدالقادر بغدادی در لغت شهنامه نوارا « نعمت و رونق و انتظام حال » نیز معنی کرده و باین بیت فردوسی استشهاد کرده است :

بیساید فرستاد ایدر نوا و گرنه شود کارمای بی نوا

و گوید در مصرع اول نوا بمعنی رهس و در مصرع دوم بینوا بمعنی بی انتظام آمده و سپس این بیت فردوسی را شاهد آورده است :

کنون چون جهان گرم و روشن هوا بگیرد همی رزم لشکر نوا

و نیز این بیت معروفی را شاهد آورده است :

آن رفتن و آمدن کجاست کاری بنوا چه بی نوا شد

اما پیدا است که در همه این موارد نوا باز همان گشایش و فراخی درزندگیست منتهی معانی فرعی و مجازی گوناگون میتوان از آن گرفت .

۱۰) نوا بمعنی « بزرگترین و بهترین چیزی » باز معنی فرعی و مجازی دیگری از کلمه نوا بمعنی گشادگی و فراخیت .

عبدالقادر بغدادی در لغت شهنامه معنی دیگری هم برای کلمه نوا آورده و گوید یک نوع ساز است که اینک متروکست و این بیت حافظ را شاهد آورده است :

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند قول و غزل بساز و نوا می فرستمت

اما پیدا است که درین بیت « نوا » بهمان معنی مقام و آهنگ و پرده موسیقی آمده است و مراد حافظ اینست برای اینکه مطربان ترا از شوقی که در باره تو دارم آگاه کنند قول (آواز) و غزل را بصورت ساز و آهنگ موسیقی نزد تو میفرستم و دلیل ندارد که درین شعر ما « نوا » را آلت مخصوصی از موسیقی و آنهم آلت متروک بدانیم . ازین کلمه « نوا » در اصطلاح موسیقی « نوایی » بمعنی نواگر و نوازن نیز آمده است .

اما کلمه نوا ی تازی بمعنی هسته خرما آنراحتماً « نوی » باید نوشت و در زبان تازی معانی بسیار دارد مانند اندیشه و پیشنهاد و روش و راه و رسم و غیبت و دوری و راه و طریق و سفر و هجرت و درین معانی جمع آن « انواه » است و سپس بمعنی هسته خرما که جمع آن « نواة » آید و بمعنی جایگاه و باشگاه .

ص ۴۵ س ۸ : محضرها ساختند ، از محضر درین زمان با استشهاد تعبیر مینمایند . س ۱۰

این نکته درستست اما چنان می نماید که در اصل « محضرها بستند » بوده باشد زیرا که در زبان فارسی « محضر بستن » فصیح ترست ، چنانکه درین رباعی منسوب بحافظ که بنام دیگران هم نوشته اند آمده است :

چشمان و خطت یك دگر بنشستند      بزخون من دلشده محضر بستند  
 مفتی تو درین میانه فتوی چه دهی      خطیست پریشان و گواهان مستند  
 ص ۲۵ س ۱۶ : الهرة ، الهرة بمعنى شراست طبع و سوء خلق . س . ا .  
 ص ۲۶ س ۱۶ : نالان شد ، نالان ناخوش . س . ا .

نالان صفت مشتق از فعل مانند روان و گریان و خندان و دوان و شتابان و گویان و بویان و نوان و لنگان و بندان و کشان و تابان و فروزان و رخشان و درخشان و سوزان و خواهان و جویان و افتان و خیزان و مویان و ریزان و بیزان و انگیزان و آمیزان و آویزان و زنان و گریان و گردان و سازان و تیان و پران و بران ( از بردن ) و بران ( از بریدن ) و خیزان و کتان ( از کردن ) و غلتان و لرزان و پرسیان و ورزان و شویمان و کویان و باران و پزان و چرخان و لغزان و وزان و فشان یا افشان و نمایان و بالان و تازان و کتان ( از کندن ) و بازان و شکنان و نظایر آنهاست چه از فعل بسیط و چه از فعل مرکب و اینگونه صفات را از اول شخص فعل امر میسازند و بر آن الف و نون فاعلی میفزایند و بهمین جهت حالت اسم فاعل هم دارند و نیز بهمین جهتست که اسم فاعل را هم بجای صفت می توان بکار برد چنانکه در همین مورد بجای « نالان » میتوان « نالنده » هم گفت . نالان بمعنی ناله کننده است و چون از سردرد و بیماریست اینستکه رنجور و دردمند و بیمار را هم نالان گفته اند چنانکه سنایی در حدیقه الحقیقه فرموده است :

نو عروسی چو سرو نو بالان      گشت روزی ز چشم بد نالان

و نالنده نیز بهمین معنی در زین الاخبار گردیزی بدین گونه آمده است : « زنی را دید که کودکی نالنده زاردوش گرفته . . . » س . ن

ص ۲۶ س ۱۶ : بقلان ، بقلان در جمیع نسخ بقاف دیده ام و ظاهر اسهوا نساخ است و صحیح بقلان بفتح باو غین معجم است و از بلاد طخارستان است و از آنجا تا بلخ مسافت شش منزل است و از آنجاست قتیبه ابن سعید بن جمیل بن طریف بن عبدالله از کبار محدثین عامه که بخاری و مسلم و احمد بن حنبل ازو روایت کرده اند و ابن دو شعر منسوب باو است :

لولا القضاء الذی لا بد مدرکه      والرزق یا کله الانسان بالقدر

ماکان مثلی فی بقلان مسکنه      ولا یمر بها الاعلی سفر

و بقلان بقاف از بلاد یمن است که در زمان عبدالله بن زبیر عبدالله بن عبدالرحمن بن الولید مغزومی در آنجا امارت داشت . س . ا .

اما بقلان را بفتح با یا قوت در معجم البلدان بغین ضبط کرده و مطالبی که مرحوم سید احمد ادیب درین حاشیه نوشته از آن کتاب گرفته است منتهی در نقل این مطالب برخی اشتباهات کرده : یا قوت ( معجم البلدان چاپ مصر ج ۲ ص ۲۴۶-۲۴۷ ) گوید : ابوسعید گوید که بقلان شهر است در نواحی بلخ و پندارم از طخارستان باشد و آن علیا و سفلی دارد و از فراوانی جویها و بسیاری درختان یکی از نزه ترین شهر های جهانست و گویند در میان بقلان و بلخ شش روز راهست از آنجا بود قتیبه بن سعید بن جمیل بن طریف بن عبدالله ابورجا تقفی مولا هم . احمد بن یسار بن ایوب گوید قتیبه از موالی حجاج بن یوسف بود و خطیب گوید از مردم بقلانست که از قراء بلخست و ابن عدی جرجانی آورده که نامش یعین و لقبش

قتیبه بود و ابو عبدالله محمد بن منده گوید نامش علی بود و بمدینه و مکه و شام و عراق و مصر رفت و از مالک بن انس و لیث بن سعد و عبدالله بن لهیعه و حماد بن زید و ابو عوانه و سفیان بن عینه و دیگران حدیث شنید و احمد بن حنبل و ابو خثیمه زهیر بن حرب و ابو بکر بن ابی شیبه و حسن بن عرفة و ابو زرعه و ابو حاتم و بخاری و مسلم هر دو در صحیح خود و گروهی دیگر بجز ایشان از او روایت کرده اند و در سال ۲۱۶ بیفاد رفت و در آنجا حدیث گفت.... و قتیبه گفته است نخستین سفرش در ۱۷۲ بود و در آن زمان ۲۳ سال داشته و قتیبه از ائمه و ثقات بوده و مال و کاو و کوسفند و شتر و جاه بسیار داشته و مردی نیکو خوی بوده... عبدالله بن محمد بغوی گفته که قتیبه بن سعید دو خراسان در روستایی از روستاهای بلخ بنام بغلان در گذشت و وی در آنجا می زیست و ببلخ فرود آمده بود و مرگ او در ۲۴۰ دو شب مانده از شعبان و ولادتش در ۱۴۸ بود و دیگری گفته است در ۵۰ <

سپس یاقوت (ص ۲۵۲) بغلان را بضم با از توابع یمن ضبط کرده است .  
ابن الاثیر در کتاب «اللباب فی تهذیب الانساب» (چاپ قاهره ۱۳۵۷ ج ۱ ص ۱۳۴)  
تقریباً همین مطالب را آورده و وفات قتیبه بن سعید را در مستهل شعبان در ۹۲ سالگی نوشته است .

در مراد الاطلاع (چاپ طهران ۱۳۱۰ ص ۷۸) نیز بغلان بغین از نواحی بلخ آمده و گوید بگمانم از روستاهای نیشابورست سپس (ص ۷۹) بغلان بضم با در یمن آمده است .

ابن حوقل در کتاب «صورة الارض» (چاپ لیدن ۱۹۳۸ - ۱۹۳۹ ج ۲ ص ۴۴۷)  
صریحا «بغلان» را از شهرهای طخیرستان و از توابع بلخ شمرده است .  
اصطخری نیز در کتاب «مسالك الممالک» (چاپ لیدن ۱۹۲۷ ص ۲۷۵) بغلان را از شهرهای طخیرستان و از توابع بلخ شمرده و سپس (ص ۲۸۶) تصریح میکند که از بلخ تا بغلان شش منزل و از آنجا تا سمنجان ۴ منزل و تا بغلان دو منزلست .

مقدسی در «احسن التقاسیم فی معرفة الاقالیم» (چاپ لیدن ۱۹۰۶ ص ۲۹۷) از توابع بلخ «بغلان سفلی» و «بغلان علیا» را می شمارد و سپس (ص ۳۰۳) گوید : «بغلان دوست سفلی و علیا هر دو از جاهای نزه خراسانست و منبر در سفلی است و علیا قریه بزرگ است و درختستان دارد» .

نیز ابن القتیبه در «کتاب البلدان» (چاپ لیدن ۱۳۰۲ ص ۳۲۲) بغلان را جزو ربع سوم خراسان و پس از با میان نام برده است یعقوبی هم در کتاب البلدان (چاپ لیدن ۱۸۹۲ ضمیمه اعلاق النقیسه از ابن رسته ص ۲۸۸ و چاپ نجف ۱۹۳۹ ص ۵۴) جزو منبرهای ۴۷ گانه بلخ «شهری که آنرا بغلان میگویند» ذکر کرده است . در حدود العالم نیز (چاپ لندن گراد ۱۹۳۰ ورق ۲۱ ب و چاپ طهران ۱۳۵۲ ص ۶۱ - ۶۲) بغلان در ناحیت خراسان آمده است . درین صورت تردیدی نیست که «بغلان» از توابع بلخ را حتما باید بنین نوشت و اگر در نسخهای این کتاب همه جا بقاف نوشته شده باشد درست نیست و «بغلان» بقاف دو یمن بوده است .



**ص ۲۸ س ۲۰ فضل ربیع**، فضل پسر ربیع و ابن ربیع حاجب منصور بود در اوایل حال و بالاخره بدرجه وزارت رسید و منصور بروی اعتماد تمام داشت و میل مفرط و این فضل پسرش آیتی بود در کفایت و ادب و زرق و عشوّه تا اینکه یحیی و خاندانش و جعفر و فضل بسعایت او پیش هرون انداخته آمدند و درین معنی گوید ابو نواس

مارعی الدهر آل برمک لما

ان رمی ملکهم بامر فظیع

ان دهرالم یرع عهد الیحیی

غیراع ذمام آل الربیع س ۱۰

فضل بن ربیع وزیر معروف امین از بازماندگان یکی از موالی عثمان بن عفان خلیفه و از مردم سوریه بود که عثمان آزادش کرده بود. پدرش ربیع بن یونس وزیر منصور و مهدی بود و این خانواده از آغاز بمخالفت با کار گزاران ایرانی دربار بنی العباس و تعصب در عربیت معروف شده و پیشوای هواخواهان این اندیشه و این مسلک بودند. چون هارون برمکیان را برکشیده بود و بدیگران ترجیح می داد وی در تمام مدتی که برمکیان در سرکار بودند بزرگترین بدخواه ایشان بود. در سال ۱۷۳ که خیزران درگذشت هارون وی را وزارت داد و تا سال ۱۷۸ درین مقام بود ولی چون یحیی بن خالد برمکی برتری و توانایی یافت فضل از کار افتاد و از آن پس همه کوشش خود را در بر انداختن برمکیان بکار میبرد و سرانجام بزور استادی و زبر دستی که در فتنه و دسیسه داشت برمکیان را بر انداخت و خود دوباره بوزارت رسید و تا زمان امین در وزارت باقی بود. هم چنان که فضل بن سهل که ایرانی بود بر مأمون تسلط بسیار داشت و او را تابع سیاست و احساسات ایرانیان در بار خلافت کرده بود فضل بن ربیع امین را تابع سیاست و احساسات هواخواهان عربیت و بدخواهان ایران کرده و رقابت سخت در میان دو طایفه و دو برادر فراهم ساخته بود. چون در ماه جمادی الاخره ۱۹۳ هارون هنگامی که مشغول بجنگ با رافع بن لیث حکمران سرکش خراسان بود ناگهان در آن سرزمین درگذشت فضل بن ربیع بفرمان امین و برخلاف وصیت هارون همه سپاهیان را که می بایست بخراسان بروند باز گرداند و مأمون که در آن زمان حکمرانی خراسان را داشت و در آغاز با برادرش بیعت کرده بود نتوانست مانع ازین کار شود. از آن پس چون فضل بن ربیع میترسید که اگر مأمون بخلافت برسد از او انتقام بکشد از هیچ وسیله ای برای اینکه میانه دو برادر را بهم زند و آتش فتنه را تیزتر کند خودداری نکرد. در ۱۹۴ بتحریر فضل بن ربیع و علی بن عیسی حکمران معزول خراسان امین نام پسرش موسی را در خطبه وارد کرد و همین دلیل بود که میخواست او را ولیعهد کند و مأمون را خلع کند. بهمین جهت مأمون رابطه با بغداد را قطع کرد. سرانجام در ماه رجب ۱۹۶ امین را گرفتند و از خلافت خلع کردند و با آنکه دوباره او را بخلافت نشانند فضل بن ربیع مصلحت خویش را در آن دید که از وزارت دست بشوید و مدتهای مدید در خفا بود تا اینکه در سال ۲۰۱ از نهانگاه بیرون آمد زیرا که سپاهیان بغداد بر حسن بن سهل که از جانب مأمون مأموریت داشت شوریده بودند. محمد بن ابی خالد که از جانب مأمون حکمرانی داشت نخست پیشرفتی کرد اما چون در میان او و عمال دیگر اختلاف در گرفت با شورشیان همدست شد و در آن زمان فضل بن ربیع هم بمحمد بن ابی خالد پیوست و محمد بر سپاهیان حسن بن سهل حمله برد اما زخم برداشت و در همان میان درگذشت. فضل بن ربیع دوباره مصلحت خویش را دراختفا دید و تا پایان زندگیش خود در خفا میزیست اما هنگامی که مأمون ببغداد آمد و طاهر بن حسین

ذوالیمینین در درباروی نفوذ فوق العاده داشت فضل از همان نهانگاه خود در بغداد باو متوسل شد و بشفاعت طاهر بن حسین مأمون از گناه او گذشت و اندکی پس از آن در ربیع الثانی یا ذی قعدة ۲۰۸ در گذشت. فضل بن ربیع دو پسر داشته است بنام عباس بن فضل بن ربیع و محمد بن فضل بن ربیع که هر دو از ممدوحان ابونواس شاعر معروف بوده اند و نیز در میان ممدوحان وی کسی بنام جعفر بن ربیع هست که ظاهراً برادری فضل بن ربیع بوده است.

در باره دوشعری که مرحوم ادیب آورده و ابونواس آنها را درباره برمکیان و پیاد خاندان فضل بن ربیع گفته است رجوع کنید بدیوان ابونواس چاپ مصر ۱۳۲۲ ص ۱۰۹.

س . ن

ص ۹۱ س ۱۹ : علی عیسی ماهان ، علی بن عیسی بن ماهان از عمال رشید بود در خراسان و او جباری بود مستمگر و جفاکار . س . ا .

علی بن عیسی بن ماهان در سال ۱۸۰ حکمرانی خراسان یافت و آنکه در سال ۱۸۲ عنوان ظاهری حکمرانی خراسان را بمأمون دادند بازوی از جانب هارون تاسال ۱۹۱ حکمرانی خراسان را داشت و درین سال هرنمة بن اعین از بغداد جانشین او شد . گردیزی در زین الاخبار در «باب یازدهم اندر اخبار امرای خراسان» در حکمرانی علی بن عیسی ماهان (ورق ۲۹ آ و ب از نسخه عکسی کتابخانه ملی) چنین نوشته است : «پس هارون خراسان مرعلی بن عیسی بن ماهان را داد و او پسر خویش یحیی را بر مقدمه بفرستاد و یحیی بن علی اندر خراسان آمد ، باول سنة ثمانین و مائه و ده سال اندر ولایت خراسان بماند و دیر او حفص بن منصور مروزی بود و حفص ببرد و از وی شست کودک بماند ، بیست بزرگ و چهل خرد (۱) و کتاب خراج خراسان حفص تألیف کرده است و اندر ولایت علی بن عیسی حمزة خارجی بیرون آمد ، تا پوشنگ . ولایت هراة مرعرو بن یزید الازدی را بود و عمر بر باش هزار مرد پیش حمزه رفت و حمزه او را هزیمت کرد و مردم بسیار از لشکر او بکشت و از گرمای سخت که بود جمله نیز ببردند و عمر و نیز از آن گرما ببرد و باز آوردند و بگور کردند و حمزه ستراباد (۲) شد و علی بن عیسی بن ماهان پسر خویش حسین را بفرستاد ، باده هزار مرد و پیاد عیسی آمد و حمزه نامه نوشت و زکوة بدو داد و باوی جنگ نکرد ، تا پدرش بدین سبب او را معزول کرد . پس دیگر پسر را ، عیسی ، بفرستاد و با حمزه حرب کرد و حمزه لشکر عیسی را بشکست (۳) و ببلخ باز آمد و پدرش لشکر بدو کرداد و بحرب حمزه رفت و بسیار مردم از لشکر حمزه بکشت و حمزه با چهل هزار مرد سوی قهستان هزیمت رفت و علی بن عیسی چندین از سرهنگان خویش را باوق مرستاد و بگوین (۴) ، تا هر چه خارجی یافتندی (۵) همه را بکشتند و دیبهای (۶) که حمزه را نصرة کردم (۷) بودند مردمان آن دیبها (۸) را بکشتند و دیبها را بسوختند ، تا بزرنج رسیدند و چنین گویند که سی هزار مرد را بدین گونه بکشتند و عبدالله بن عباس را بزرنج بگذاشتند ، با چهار هزار مرد (۹) و

(۱) دراصل : خود (۲) دراصل چنینست و پیدا است نام جلیلی بوده که بسدین گونه تعریف شده است (۳) دراصل : بکشت (۴) دراصل نقطه ندارد (۵) دراصل : خارجی فعدی یافتند ، پیدا است که کاتب «یافتندی» را به «فعدی» تعریف کرده و سپس دوباره «یافتندی» را از خود افزوده است (۶) دراصل : دیبهای (۷) دراصل : نصرت شده (۸) دراصل : دیبها (۹) دراصل : تاجهار از مرد

عبدالله سه باره هزاره زاردرم خیانت کرد و حمزه تاسبزه وارپیش او آمد، آنجا حرب کردند و سفدیان و نغشبیان حرب (۱) کردند، تاحمزه ستوه شد، پس حمله آوردند و یارانش را بکشتند و برروی حمزه جراحت کردند و عبدالله بن العباس آن خواستها برداشت و برفت و حمزه اندر دیهها همی افتاد و هر کرا یافت همی کشت، تا دبیرستان برسید و سی کودک را با استاد (۲) بکشتند و چون طاهر بشنید اندردهی قعدیان (۳) که حرب نکردندی و بغانها نشسته بودند، چون سیصد مرد وزن بکشتند (۴) و خواستهایشان برداشت و ایشان را بیاورد و دوشاخ قوی ازدرخت برسنهای قوی فرازیک دیگر کشیدندی و دوپای قعدی (۵) را بر آن دوشاخ بیستندی و پس رسن بگشادندی تا آن دوشاخ بقوت خویش مرورا دوباره کردند در میان مردمان عیسی و مردمان حمزه حربها بسیار افتاد و کار عیسی راست ستاده و ده اس ببلخ عیسی بنا کرد.

در باره خروج حمزه بن آذک یا حمزه بن عبدالله معروف بحمزه خارجی شاری پهلوان نامی ایرانی متوفی در روز آدینه ۱۲ جمادی الاخره ۲۱۳ و جنگهای او با علی بن عیسی بن ماهان اطلاعات دیگری در تاریخ سیستان (ص ۱۵۵ - ۱۶۰) هست بدین گونه: «باز رشید، علی بن عیسی بن ماهان را خراسان داد و سیستان و علی بن عیسی، علی بن الحسین قحطبه را بیستان فرستاد و اندر آمد بیستان غره شبان سنه ثمانین و مائه، باز برده روز علی بن عیسی سیستان همام بن مسلمه را داد و همام بیستان آمد، بمعهدی برخراج و نماز و حرب، اندر عقب او نامه دیگر آمد عهدی بر علی بن عیسی را و نام او الحسین بن علی بن عیسی و حسین علی، نصر بن سلیمان را بیستان فرستاد و اندر آمد روز چهارشنبه چهار روز مانده نماز شبان سنه ثمانین و مائه (۱۸۰).

باز علی بن عیسی ولایت یزید بن جریر داد، دیگر راه بیستان آمد، غره محرم سنه احدی و ثمانین و مائه (۱۸۱) و مطرف بن مسمره القاضی هم اندرین سال فرمان یافت و بیست سال قضا کرد مردی بزرگ و فقیه بود، باز علی بن عیسی، اصرم بن عبدالحمید را بیستان فرستاد دیگر راه و همام بن سلمه باو برخراج، هم اندرین سال که یاد کردیم. چون اصرم بیستان آمد علتی صعب اورا پیش آمد و همام بن سلمه را خلیفت کرد که شهر نگاه دارد و خود فرمان یافت. باز علی بن عیسی بر خویش [عیسی] را سیستان داد و عیسی خلافت خویش همام را داد که شهر نگاه دارد و باز خود بر اثر بیامد، بیستان دیر گاه نبود و بیست شد و از آنجا بکابل شد و باز بیست آمد و بیستان آمد، اول سنه اثنی و ثمانین و مائه (۱۸۲).

بیرون آمدن امیر حمزه بن عبدالله الخارجی اندر سنه احدی و ثمانین و مائه: حمزه بن عبدالله از نسل زو طهاسب بود و مردی بزرگ بود و شجاع و از رون و جول بود، از همال یکی آنجا بی ادبی ها کرد، حمزه عالم بود و برو امر معروف کرد. آن عامل خواست که اورا تباه کند، آخر عامل کشته شد و حمزه از سیستان برفت و بحدج شد و از آنجا باز آمد و گروهی از یاران قطری بن الفجاءه با او. باز خوارج سیستان برخلف خارجی برخاسته بودند و یاران حمین و مردم بسیار جمع شده، مردی پنج هزار. چون حمزه بیامد همگان

- (۱) دراصل: صر (۲) دراصل: باستاد (۳) دراصل: چینیست و اصلاح آن ممکن نشد  
(۴) پیدا است که اینجا عبارت افتادگی دارد (۵) دراصل: چینیست.

اورا بیعت کردند و بیسکر آمد و اینجا بیرون آمد و آشکارا شد و عیسی بن علی بن عیسی با سپاه بحرب او شد و حفص بن عمر بن ترکه را بر سیستان خلیفیت کرد، روز آدینه اندر شوال سنهٔ ثمانین و مائه (۱۸۲) بحرب حمزه شد و سیف عثمان طارابی و الحصین بن محمد القوسی و روق بن حریش با عیسی بن علی بدین حرب شدند و حربی صعب بگردند و خوارج بسیار مردم از ایشان بکشتند و عیسی بن علی بهزیمت برفت سوی خراسان و این مهتران با او بغراسان رفتند، براه بیابان ... چون حال چنین بود خوارج پیامدند بدر قصبه و حفص بن عمر بن ترکه متواری شد و حمزه بامداد برغلس بدر شهر آمده بود. بانگ نماز بسیار شنید، ازین شهر که آنرا عدد و احصا نبود، عجب ماند. آخر گفت باز گردید که بر شهری که اندر آن چندین تکبیر و تهلیل بگویند شمشیر نبایسد کشید. بحلافاباد فرود آمد و رسول فرستاد که من با عامهٔ شهر حرب نخواهم کرد، خلیفیت سلطان را گوی بیرون آی تا حرب کنیم، نگاه کردند حفص بن عمر ترکه رفته بود و بجای اندر نهان شده ... پس حمزه مردمان سوادسیستان را همه بخواند و بگفت یک درم خراج و مال بیش (۱) بسطغان مدهید، چون شمارا نگاه تواند داشت و من از شما هیچ نخواهم و نستانم که من بریک جای نخواهم نشست و از آن روز تا این روز بیفناد بیش (۱) از سیستان دخل و حمل نرسید. آخر بر آن جمله اتفاق افتاد و مردمان قصبه بروایت امیر المؤمنین رسیدند و خطبه همی کردند و هنوز آن خطبهٔ بنی العباس بر جایست اما مال منقطع گشت. باز این بزرگان سیستان که با عیسی بن علی سوی علی بن عیسی رفته بودند اندرخواستند تا حفص بن عمر را صرف کرد، که او عاجز بود و سیف بن عثمان الطارابی را بر نماز و حرب سیستان فرستاد و حصین بن محمد القوسی را بر خراج و اندر آمدند در محرم سنهٔ ست و ثمانین و مائه (۱۸۶).

آمدن سیف بن عثمان الطارابی و حصین بن محمد القوسی بسیستان - و حفص بن ترکه را بگرفتند و بند بر نهادند و یاران او را باز داشتند و حبیب بن ترکه صاحب شرط حفص بود و بدر طعام بود. کس فرستادند و بیاوردند و باز داشتند و حفص را بسیار عذاب کردند تا کشته شد. باز علی بن عیسی، عبدالله بن العباس را، سپاه سالار خراسان را، اینجا فرستاد و اندر آمد غرهٔ ربیع الاول سنهٔ سبع و ثمانین و مائه (۱۸۷).

آمدن علی بن عیسی بسیستان - و روزگاری اینجا بیود و حمزه بنشاور شد و آنجا حرب کرد، بر علی بن عیسی، تا حمزه بغراسان شد و باز آمد. عبدالله بن العباس بیسکر بیرون شد و غارت‌های بسیار کرد و باز بشهر آمد. باز علی بن عیسی بسر خویش را دیگر راه، عیسی را سیستان داد و عیسی تا فراه آمد و خراج جبایت کرد و باوق آمد و عامهٔ مردمان را بسیار آنجا بکشت و بشهر اندر آمد، بدر کرکوی فرود آمد، اندر شوال سنهٔ ثمان و مائه (۱۸۸). باز حمزه از خراسان فرا رسید و همهٔ عمال را، که در بسکر بیامد، بکشت و بدر شهر آمد و عیسی علی بحرب او بیرون شد و بسیار مردم با ایشان و عفان بن محمد با آن سپاه بود. حربی صعب بگردند و عفان بن محمد اندرین حرب کشته شد و بشهر اندر آوردند و بجانب مسجد او، او را دفن کردند و عفان از بزرگان و غنا و قهپای زمانه بود. باز حمزه برفت، سوی خراسان شد، چون دانست که اینجا هنوز بر آن گروه بر نیاید و عیسی بن علی بر اثر وی با سپاه برفت، روز پنجشنبه سیزده روز گذشته

(۱) بیش در اینجا بمعنی دیگر است

از شوال سنه ثمان و ثمانین و ماهه (۱۸۸) و اندرین میان عیسی اینجا دوازده روز بود و حمزه بنشاپور شد و عیسی بر اثر او و بدر نیشاپور فراهم رسیدند و حربی صعب کردند و حمزه بازگشت، بسیستان آمد و عیسی بنشاپور نزدیک پدر بیود و علی بن عیسی سیستان حصین بن محمد القوسی را داد و عهد فرستاد و نامه و حصین بروستای قوس بود، سوی پدر نامه کرد تا شهر فرو گرفت و اندر عقب، خود بشهر اندر آمد، روز سه شنبه غره (۱) ذی القعدة سنه تسع و ثمانین و ماهه (۱۸۹) و کار قصبه نظام گرفت و مردمان آرام گرفتند با او و زلزله آمد بسیستان، اندر محرم شش روز گذشته از آن سنه تسعین و ماهه (۱۹۰) و علی بن عیسی نامه کرد سوی امیرالمومنین هرون الرشید و آگاه کرد که مردی از خوارج سیستان برخاستست و بخراسان و کرمان. تاختن ها همی کند و همه عمال این سه ناحیت را بکشت و دخل برخاست و یک درم و یک حبه از خراسان و سیستان و کرمان بدست نمی آید. پس رشید بیعت کرد مأمون پسر خویش را بر همه ولایت مسلمانی اندر سنه ثمان و ثمانین و ماهه (۱۸۸) و خود بنفس خویش رشید بیامد تا ری، که بخراسان آید، بحرب حمزه، که او را شوکت و قوت شد و سی هزار سوار با او جمع شد، پانصدگان پانصدگان، که بناحیت ها همی فرستادی و بهیچ جای یک روز بیش مقام نکردی. باز بری خبر رسید که از روم سپاه بیرون آمد، از آنجا بازگشت و بیغداد شد و حصین بن محمد القوسی بسیستان فرمان یافت، اندر سنه ست و تسعین و ماهه (۱۹۶) و دیوانها بسوختند و خراجها کم و بیش کردند. پس رشید علی بن عیسی را عزل کرد از خراسان و فرمان داد که مال او همه برگیرند و بستانند و هرثمه بن اعین را خراسان داد و سیستان و هرثمه، سیف بن عثمان الطارابی را سیستان داد.

در باب تاخت و تازهای حمزه در خراسان در تاریخ بیهق (۲) چنین آمده است :  
 > . . . حمزه بن آذرك الغارجي از سجستان بیامد بسا لشکر خوارج فی جمادی الاخرة سنه ثلاث عشره و ماتین (۲۱۳) و از جانب قهستان و ترشیز در آمد. اول بدیه ششتمد آمد . . . و ایشان آنوقت بر سر کوه ستار حصارى داشتند بی آب. وی چهل روز آنجا حرب کرد، فتح آن میسر نشد. پس کاریز ششتمد بینباشت و هنوز آن کاریز انباشته است و اندکی آب دهد و آنرا قنات سفلی خوانند. پس حمزه آذرك دامن رعونت بر بساط نشاط می کشید. شیطان هوی برای او مستولی و جامه صلاح چاک کرده و از تخته معاملت رقوم رحمت و شفقت سترده، خمار ناپاکی در سر و خباثت بدعت و ضلالت در سر ۰۰۰ و از آنجا روی بقصبه نهاد، وقت آبخیز بود، بشور رود در رسید، ترسید از عبرت کردن آن آب و لشکر سبزواری بیرون رفتند و بر جانب خویش بر شطء الوادی بایستادند. جولاهه ای سبزواری خویشتن بر آب انداخت و از [آب] عبرت کرد. خوارج بر عبرت کردن آب دلیر شدند ۰۰۰ بیامدند و حمله آوردند و خلق را بکشتن گرفتند. از آنجا که رباط علیا بادت تابدر قصبه می کشتند و در قصبه آمدند و هفت شبانروز می کشتند، مذکران را طفل و بالغ، چه بمذهب خوارج اطفال حکم مادر و پدر دارند و جاری مجری ایشان باشند. کودکان را با معلم در مسجد ها محصور

(۱) در اصل : عشره، پیداست که در اصل غره بوده و چنین تحریف شده است (۲) چاپ

میگردانیدند و مسجد بر سر ایشان فرود می آوردند. تا چنان شد که در قصبه مذکور نماند، مگر کسی که بگریخت یا غایب بود. چنین گویند که درین ایام حمزه آذک در سبزوار زیادت از سی هزار مرد و کودک پسرینه بکشت ۰۰۰ و چون او بازگشت در قصبه مدت یکماه هیچ مرد نبود، تا بعد از آن تنی چند از ضعفها که سفاختیار کرده بودند باز آمدند ۰۰۰»

ابن الاثیر در کامل التواریخ خروج حمزه بن آذک را در ۱۷۹ و مرگ او را در ۱۸۵ ضبط کرده و سپس در حوادث سال ۱۹۲ دوباره کشتار و تساراج او را در هرات و سیستان بمیان آورده است. درین موضع از تاریخ بیهق هم خروج حمزه در ۲۱۳ نوشته شده و جای دیگر چنانکه پس ازین خواهد آمد باز ۲۱۳ تکرار شده است اما پنداست که درست ترین تاریخ همانست که مؤلف تاریخ سیستان ضبط کرده و پیش ازین آوردم که حمزه در ۱۸۱ بنای شورش و قیام را گذاشت و در روز آدینه ۱۲ جمادی الاخره ۲۱۳ در گذشته است مگر اینکه این تاخت و تاز بناحیه بیهق و سبزوار را آخرین حوادث عمر او در سال ۲۱۳ بدانیم و آنهم بسیار بعید مینماید.

چنانکه پیش ازین اشاره رفت در تاریخ بیهق جزئیات دیگری درباره حمزه آمده است (۱) بدین گونه: «چنین گویند که منجمی هروی در روستای سجستان نزول کرده بود و آنجا یکی از دهاقین بزراعت مشغول بود و آن دهقان [را] آذک نام بود و آذک آتش بود، یعنی آتشک. یکی بیامد و دهقان را بولادت پسر میزده داد. منجم طالع استخراج کرد و گفت: این پسر لشکر کش و سفاک باشد و آن زایجه طالع با احکام بر کاغذی اثبات کرد و با آذک داد و این پسر حمزه آذک بود که چندان خون بر ریخت و لشکر از سجستان با طرف خراسان کشید و فرزندان این منجم، بسبب این حکم، از آفت حمزه آذک نجات یافتند و حمزه آذک، چنانکه یاد کرده آمد، بسبزوار آمد و جمله بالنان و اطفال مذکور را بکشت، فی جمادی الاخره سه ثلاث عشره و ماتین (۲۱۳) و از آنجا بدیه طبرزدجان، که نورندگان گویند، رفت. زعم پیش آمد و طاعت داری نمود و مذهب اوقبول کرد و لشکر را در سرای مردمان فرود آورد و آنوقت این دیه خطه بزرگ داشت و رعایا را فرمود که هر کسی مهمان خویش را بیاید بکشت. چنان کردند و حمزه آذک گرفتار نیامد و بجست و بسجستان رفت و لشکر آورد و اهل این دیه را بسوخت و دیه خراب کرد و در حدود بر غمد بسیار خلق را بکشت، طفل و بالغ و آثار آن مقابر ظاهرست.»

ابوعلی بلعمی در ترجمه تاریخ طبری درباره حکمرانی علی بن عیسی در خراسان در حوادث سال ۱۸۲ چنین آورده است، که چون هارون الرشید از روم باز آمد «اندرین سال امیری خراسان علی بن عیسی را داد و آنجا فرستادش. یکسال آنجا بیود، پس نامه کرد که آنجا خلیفه ای کن و خود بدخول بیای (۲). خواست تا او را بیازماید. پس علی پسر خویش یحیی بن علی را بر خویش خلیفه کرد و خود بدخول بیامد و هدیه بسیار پیش آورد. رشید را خوش آمد و او را باز خراسان فرستاد و دانست که آن سخن که بروی گفته اند دروغست.»

(۱) ص ۲۶۶-۲۶۷ (۲) تاریخ طبری چاپ قاهره ج ۱۰ ص ۷۰: و کان سبب کتابه الیه بذلك انه کان حمل علیه.. فوفاه علی وحمل الیه مالا عظیما... پیدا است که مال را ابوعلی بلعمی درین مورد «دخل» ترجمه کرده و «دخول» جمع بسته و «بدخول بیای» یعنی با اموال بیا

پس از آن در حوادث سال ۱۸۲ چنین گوید : ۰۰۰۶ از پس آن رشید را بخراسان بایست رفتن ، از بهر علی بن عیسی بن ماهان و آن وقت که رشید علی بن عیسی بخراسان فرستاد یاجیحی (۱) مشورت کرد . یحیی گفت علی نشاید خراسان را و کاریحیی سوی هارون تباہ شده بود . رشید او را مخالف شد و علی را بفرستاد و علی بخراسان بوده بود ، از وقت منصور باز ، تا وقت رشید و او نامش از سرهنگلن بزرگ بود و جای امیری بزرگ کرده بود ، که امیری خراسان را سزا بود و چون بخراسان آمد ستم کرد و ظلم بسیار کرد و مال فراوان از مسلمانان بستد و نشست خویش بیلخ کرد و کوشکهای بسیار بنا کرد و دیهی بزرگ بست بیلخ و آنرا علی آباد نام کرد و آن ده او کرد و از پس آن رشید را هدیهها فرستاد ، چندان که رشید اندر آن خواستها متحیر ماند و چون بیاوردند ، در آن مجلس که آن هدیهها در آن عرض می کردند ، یحیی بن خالد آنجا می بود و رشید چیزی دید از درم و دینار و از اسبان و جامه و مشک و عنبر و کافور و سوسور و سنجاب و برده و تیغ ، که هرگز کس چنان ندیده بود و یحیی را گفت : ما نا این علی آنست که تو همی گفتی که خراسان را نشاید و ما ترا خلاف کردیم و آن خلاف تو ما را مبارک آمد . یحیی گفت : هر چند من چیزی برای خویش گویم ، امیرالمومنین را رای بهتر و صواب تر بود و این خواسته سخت نیکوست ، اگر از پس این درد در نبود . رشید گفت : چه درد سر بود ؟ گفت : وی خواسته اینجا فرستاداده چندین برای خویش نهاد و خویشان را هم چندین و هم چندین برین روزگار نفقه نکرد بر خویشتن و برین گونه چندین خواسته سه سال از عدل گرد نیاید و او اندرین ستمهای فراوان کرده است و این خواستها بقهر بسته است و اگر ستم روا باشد من اندر سه روز سه چندین امیرالمومنین را گرد کنم ، هم از بغداد ، که بخراسان نباید شدن و اندر بغداد ده تن ندانند و بانگ نخیزد . رشید گفت : از کجا گرد کنی ؟ گفت : آنکه عون صراف یک سله پر گوهر آورده است و یکی صراف بود نامش عون بن عبدالله ، بغداد صراف بود و با ایشان معامله داشتی و همه صرافان بغداد او را بزرگ داشتندی و آن صرافان بغداد را عون خوانند . یحیی گفت : این عون سفلی آورده است و ما از وی بهفت بار هزار دردم همی خواهیم و میبهد و آن سفظ اندر خزانه است و ما هنوز آنرا بدو نداده ایم . اگر من منکر شوم و او را ندم او هیچ چیز نتواند گفتن و نتواند چیزی کردن و از دوسه بازرگان دیگر هم چندین که از عون بستانند و ایشان درویش نشوند و بر ما دعای بدنکنند و علی بن عیسی این خواسته از صد هزار تن بسته است . رشید خاموش شد و از آن بکم از یک سال بیدادی و ستم علی آشکارا شد و یحیی نیز هرگز حدیث علی بن عیسی نکرد و یک سال بر آمد ۰۰۰۷ و علی بن عیسی خوب دانست که هارون هدیههای او پذیرفت و دست بر ستم بگشاد ، تا مردمان خراسان یش رشید آمدند ، بگله از علی و نامهای سرهنگان پیش رشید آمد ، بگله پنهان که علی ستم میکند و مال بسیار بستم کرد کرد و اگر امیرالمومنین او را باز خواند باز نیاید و گر نامه بغزل او فرستد او عاصمی خواهد شد . رشید اندر ماند و ازین سخن بترسید و او هنوز یحیی بن خالد را بند نکرده بود . یحیی را گفت : کرا فرستم بخراسان ؟ گفت : یزید مزید را و او مردی بود از بزرگان و امیران لشکر . رشید سخن یحیی پذیرفت ، از جهة آنکه دلش روی تباہ بود و هر چه او گفتی ، از نصیحت ، خیانت پنداشتی . پس رشید بتن خود آهنگ خراسان کرد و مأمون را با خویشتن بیرد و قاسم-

الموتمن بالله را با خویشتن برد و علی را نامه کرد که : من اینک بخراسان آمدم ، برخیز و پیش من آی و خواست که بداند که علی بر معصیتست یا بر طاعت . علی هدیه‌های بسیار ساخت و پیش رشید فرستاد و بر اثر آن پیش رشید شد ، بری و هر که بردرگه او بود ، از خرد و بزرگ ، ایشان را هدیه داد ، مگر یحیی بن خالد را و دانست که یحیی با وی بدست و باول یحیی گفته بود که او را بخراسان نسیاید فرستاد ؛ رشید علی را برغم او بفرستاد . چون رشید آن هدیه‌ها دید دانست که اگر عاصی خواست شد پیش وی نیامدی و هدیه نفرستادی و هر که بردرگه او بودند همه بروی نیک رای بودند و رشید را گفتند : این سخن ها بروی دروغ میگویند و خراسان را بجز وی نشاید و رشید باز علی را بخراسان فرستاد ، از روی علی رشید را گفت : پسران یحیی بن خالد با سپاه مکاتبه دارند و دلهاشان بر تو تباهست و ایشان را بغلاف همی خوانند و اگر فضل یا موسی این سپاه را بخوانند و همه با ایشان یکی شوند و هر چه خواهند توانند کردن . رشید علی بن عیسی را گفت که : جعفر ، یحیی الحسنی را بی فرمان من از زندان یله کرد و من خبر وی بخلوان یافتم و روی بخراسان نهاده است . چون تو آنجا رسی هر حیلت که خواهی و توانی کردن بکن ، تا او را بگیری و بدر فرستی . علی بن عیسی از روی برفت و رشید باز گشت و بهراق آمد و کار یحیی الحسنی را چشم همی داشت . پس علی یحیی را بیافت بخراسان ، اندر خانه ای پنهان ، او را بگرفت و بدست تقه بر پیش رشید فرستاد و او را بکشت و از وی ایمن شد . . .

پس از آن سالی برآمد و علی بن عیسی در آن سال ستمهای بسیار کرد بخراسان اندر و از مرزندان نصر سیار یکی بود نامش رافع بن اللیث بن نصر بن سیار و از مهران لشکر خراسان بود ، از آن کسها که نامش بلشکر ماوراءالنهر اندر بود و بسرقتند بودی و شهنه سمرقند بودی و بر علی بن عیسی بن ماهان بیرون آمد و امیر سمرقند را بکشت و امیر سمرقند نامش هم علی بود و رافع بر علی بن عیسی بن ماهان در سال صد و نود و دوم مخالف شد و السلم .

اخبار رافع بن اللیث بن نصر سیار و رفتن بترمد و گرفتن آنجای - و این رافع بن اللیث مردی بود بسمرقند ، بیان لشکر سلطان اندر روی شناس و مهتر و از سرهنگان بزرگ بود و خان و مان و ضیاع بسمرقند داشت و با روی نیکو بود و با زنان نشست و خاست کردی و از آن زنان زنی بود ، از آن سرهنگان رشید ، سخت نیکو روی و با جمال ، نام آن سرهنگ یحیی بن الاشعث الطایبی بود و این زن دختر عم همین سرهنگ بود و با مال بسیار بود و یحیی بن الاشعث بردر رشید بودی و مردی پیر بود و این زن بسمرقند بودی . پس رافع را باین زن دوستی افتاد و ندانست که چه حیلت کند ، تا او را بزن کند . پس آن زنی را بفرمود تا مرتد شود ، تا از آن مرد بریده شود و پیش حاکم و فقها و علما و بیرون بیرون آمد و سر و روی و موی برهنه کرده گفت : من ترسا شدم و از دین اسلام بیرون آمدم و یکساعت برآمد و باز مسلمان شد و خود را بیوشید و بحکم اسلام از شوی بریده شد و چون از شوی بریده شد و باز او مسلمان شد رافع او را بزنی کرد و شوی آن زن یحیی بن الاشعث بدر رشید بود . چون این خبر بدو شد ، او این خبر بر رشید برداشت . رشید علی بن عیسی را نامه کرد که : رافع را حد بزن و بزندان کن و روی سپاه کن و او را در شهر بگردان و بزندان کن



و آن زن از وی بستان . علی بن عیسی با میر سمرقند نامه کرد و این امیر نامش سلیمان بن-  
العُمید الازدی بود و او را هم چنین بفرمود . سلیمان رافع را بزدان کرد و آن زن از وی  
جدا کرد و او را آزرَم داشت و او را نگرَدانید . پس رافع لغتی بزدان بود و آنگاه بجست  
و ببلخ شد ، سوی علی بن عیسی و بشهر اندر پنهان همی بود . پس کس فرستاد بعلی و زینهار  
خواست . علی زینهار دادش و عیسی بن علی بن عیسی بکارش در ، سخن گفت با پدرش  
علی بن عیسی و پذیرفت و بسمرقند باز فرستادش و رافع بسمرقند آمد و نتوانست آن زن  
بزن کردن . پس عیاران سمرقند را بر خود گرد کرد و برخاست و شهر بگرفت و امیر سمرقند  
را بکشت و خود بامیری بنشست و آن زن را باز خانه آورد و آشکار او را بزنی کرد و خیر  
بعلی بن عیسی شد و سخت تافته شد و همه سمرقند با رافع یکی گشتند ، از بس ستم که آن  
امیر کرده بود و مردمان ستوه شده بودند و رشید او را از سمرقند باز نمی کرد . پس علی بن-  
عیسی ، عیسی پسرش را بخواند و گفت : این توبا من کردی ، که خواهش کردی از بهر رافع ؛  
اکنون هم تو برو و با وی حرب کن و سرش پیش من آور . پس عیسی با سپاه بسمرقند شد  
و شهریان مرافع را یاری کردند و حرب کردند و عیسی را بکشتند و خیر پیدرش آمد .  
علی بن عیسی برخاست ، بتن خویش با سپاه بسمرقند آمد و رافع و سمرقندیان با وی حرب  
کردند و او را هزیمت کردند و چون علی بن عیسی هزیمت [ یافت ] ببلخ نیارست رفتن ،  
از بهر آنکه ترسید که رافع از پس او اندر آید . پس بپرو آمد و نامه کرد بر رشید و خیر  
رافع در آنجا یاد کرد و از رشید سپاه خواست . رشید خواست که ابراهیم بن عثمان بن نهبک را  
بفرستد . عثمان بر حرس منصور بوده بود و آن مهدی را بود ، پس رشید ابراهیم پسرش را بر حرس  
خویش بداشت . پس خادمی را ، از آن ابراهیم ، نامش نوال بفرستاد و ابراهیم بر رشید استعانت کرد  
و ابراهیم از کار کثان یحیی بن خالد بوده بود . وی از تعصب یحیی بن خالد بود و آن برامکه  
و ایشان رامدح بسیار کند و بر کشنده ایشان لعنت کند و با وی شمشیر است که آنرا «ذوالنیه»  
خوانند و چون مست شود گوید شمشیر بیرون کنند و گوید : اگر بدین شمشیر آن کس را که  
آل برامکه کشت نکشم من نه از پشت پدرخویشم . رشید را از آن اندوه آمد . . . بفرمود  
تا او را بکشتند . . . و رشید بتدبیر اندر ایستاد تا کرا فرستد بخراسان بیاری علی بن عیسی و  
نامه علی بن عیسی آمد که : بپرو آمد بهزیمت و همه ماوراء النهر بسا سمرقند یکی شدند و  
در وی عاصی شدند و چون علی بپرو آمد ببلخ خلیفه ای برگماشت و بلخ بر وی شوریده  
شد و خلقی را با او بکشتند و خانه علی بن عیسی و آن پسرش غارت کردند و بسرای علی بن عیسی  
درم یافتند که پنهان کرده بود ، مقدار سی بار هزار درم و همه غارت کردند و خراسان فتنه  
گرفت و مردمان مخالف شدند و همی گفتند ما امیرالمومنین [ را ] فرمان برداریم ولیکن  
علی بن عیسی را نخواهیم و اگر امیرالمومنین او را باز کند همچنان بطاعت باز آیم که بودیم  
و صاحب برید نوشته بود که : علی بن عیسی لشکری بسیار بر خود جمع کرده است و خواسته  
بسیار دارد و او را بمدارا باز باید خواندن ، تا عاصی نشود و اگر بداند که خراسان کسی  
دارد او عاصی شود . رشید تدبیر کرد و هرثمه بن اعین را بخواند و اعین مولی منصور بود  
و هرثمه پسر وی بود و بر کشیده وی بود و منصور او [ را ] سرهنگ گردانیده بود و رشید  
بروی سخت واثق بود و او را گفت : یا هرثمه [ با ] تو رازی خواهم گفت که اگر پیراهن

تو بداند او را بدرانم و بیرون اندازم. نگر تا این سخن کس از تو نشنود، تا وقت پیمان کردن و من ترا بخراسان فرستم بامیری و اگر علی بن عیسی بداند عاصی شود و با تو حرب کند و ترا بخراسان اندر نگذارد و تو اندر میان لشکر چنین گوی که: من همی بیاری تو آمده‌ام، تا خبر بدو نرسد، تا بمرورنشینی او را آگاه مکن و آنگاه او را بند کن و خواسته‌ی زی‌بستان و هر مالی که جمع کنی بمن فرست و کار داران و امیران گرد کن و هر که درست کند که او چیزی بستم ازوسته است باز پس دهد و اگر باز پس ندهد عذاب کنش، تا همه مال مسلمانان از او بازستانی و همه عمال او را مطالبت کنی، تا مردمان خراسان بدانند که آن ستمها که او کرده است من نپسندیده‌ام و نفرموده‌ام و رشید مردمان را گرد کرد و خطبه کرد و حدیث رافع و سمرقند یاد کرد و بگفت که: علی بن عیسی یاری خواهد و هرثمه را بیاری او نامزد کردم، تا برود سوی او، با هر که خواهد، ازین سپاه و از منبر فرود آمد و بفرمود هرثمه را که: بیست هزار سوار بگزین، از آن سواران که تو خواهی، بپریا خویشان و چنان پدید کن که بیاری علی بن عیسی همی شوم و رشید بدیوان گفت تا آشکارا سوی علی بن عیسی [نویسند] که هرثمه را نزد تو فرستادم و رشید بخط خویش عهد هرثمه بولایت خراسان [نیش]، چنانکه هیچکس ندانست و هرگز رشید بخط خویش هیچ عهد ننوشت بجز این عهد علی بن عیسی و این عهد هرثمه با دو نامه دیگر بخط خویش نوشت، پس هیچ عهد دیگر ننوشته بود و او را بفرمود تا کار بسازد و بدان نامه اندر چنین نوشته بود که:

« بسم الله الرحمن الرحيم - یا علی بن عیسی، یا ابن الزانیه، آنکه من بجای تو کردم و بخراسان فرستادم و از حرس بسرهنگی آوردمت و از سرهنگی بامیری رسانیدمت و از امیری بامیری خراسان رسانیدمت، پاداش شکر نعمت من این بود که بر مسلمان [ستم] کردی و رعیت را بر من تباه کردی؟ اکنون هرثمه را فرستادم تا ترا بند کند و همه خواسته از تو جدا کند و با تو و عمال و کتاب تو آن کند که سزاوار تست و هر خواسته سلطان که برده ای از تو باز ستاند، اگر بطوع بازدهی و اگر نه بقوت از تو باز ستاند.»

و هرثمه برفت و رشید را خادمی بود، نامش رجاء و ثقه وی بود و او را بر هرثمه مشرف و زمام کرد، تا وی بر علی بن عیسی چه کند، از ایراک هرثمه با علی دوست بود. پس چون هرثمه از ری بگذشت و بقومس رسید نامه کرد بعلی بن عیسی که: مرا رشید بیاری تو فرستاده است. با سپاه از قومس بجزجان و طبرستان رسید و آن همه بدست علی بود و امیران وی بودند آنجا و هرثمه ترسید که سوی علی شود و از آنجا بجزجان و طبرستان کس فرستد، وی از مرو آنجا رسد علی نامه کرده باشد که هرثمه [را] بشهر اندر نهند و هرثمه هم از آنجا کس فرستاد بجزجان و یکی بطبرستان و هر یکی را عهدی نوشت و نامه ای داد و گفت: بشهر اندر شوید و بکاروانسراها فرود آید و ایون کنید که فلان روز که من در مرو شوم هر کسی در آن شهرهای خویش عهد پدید کنید و امیر و بندار را بند کنید و از قومس بنشاپور آمد و مردی با سپاه آنجا بنشانند و عهد بنشاپور بدو داد و خود برفت [و گفت]: مردمان را مگویند که من از پیش هرثمه بخواهم شدن، تا آن روز که من اندر مرو شوم، آنکه تو عهد پدید کن و خود برفت و سرخس شد و آنجا نیز امیری بگذاشت و هم چنان گفت که [با] آن دیگران گفته بود و برفت و سرخس شد و علی بن عیسی با همه سپاه پیش وی باز آمد و چون بدیدش خواست که از اسب فرود آید، علی سوگند خورد هرثمه را که:

تو فرود آیی من نیز فرود آیم و با وی برفت تا بشهر اندر آمد و بیولی رسید ، چنانکه يك سوار بیش توانستی گذشتن بروی . علی بن عیسی عنان باز کشید تا هرثمه پیش رود . هرثمه گفت : ای سبحان الله تو امیر باشی و من پیش روم ؟ علی را دل ایمن شد و بر پول خوش بگذشت والسلام .

خبر آمدن هرثمه بن اعین بشهر مرو و بند کردن علی بن عیسی را - و هم چنان پیش همی رفت ، تا همه بازار ، تا سرای سلطان و هرثمه با وی بسرای سلطان اندر آمد و همه سپاه هرثمه بر در سرای بر پشت اسبان بودند و علی با هرثمه چون بسرای اندر آمد فرود آمد و طعام خواست . طعام پیش آوردند ، تا طعام خوردند و هرثمه را جای فرود آمدن ساخته بودند که چون طعام خورده باشد آنجا رود . هرثمه دست فراز کرد که طعام خورد ، رجا خادم نرملک گفت : یا اباحاتم ! اگر بجای این مرد بدی خواهی کردن طعام او مخور ، اندر خانه وی . هرثمه گفت : چنینست نباید خوردن ، اگر چه مرا گشته است « ولارای لجاجت » و گرسنه را باز نکوبند و از آن روز باز این سخن مثل شد و پیارسی نیز گویند . علی گفت : با اباحاتم و هرثمه [ را ] نام و کنیت اباحاتم بود ، از ایراک او را دو پسر بود ، آن بزرگتر حاتم نام بود و آن دیگر اعین . پس علی گفت : یا اباحاتم ، اندرین محلت ما جای ترا ساخته ایم ، امروز اینجا فرود آی ، تا فردا مناظره کنیم و سخن گفتنی گوییم . هرثمه گفت : مرا رشید نامه ای داده است و هم اکنون بتو می باید رسانیدن ، تا خبر بامیرالمومنین بر ندارند ، که من اندر فرمان او تأخیر کردم . پس صاحب برید را بیکسوی خواند و نامه بیرون کرد و بداد . علی بن عیسی هم آنکه نامه باز کرد و سر نامه باز کرد و دید که این نوشته بود که « یا ابن الزانیه » دستش بلرزید و نامه برخواند . گفت : راست میگوید که من روسبی زاده ام ، که مرا هم چنین گرفتی اندر خانه که روسبیان را گیرند ! هرثمه هم اندر زمانی علی را بند کرد و بمزکت آدینه رفت و مردمان را گرد کرد و عهد نامه برخواند . همه فرمان بردند و سیاس داشتند و همان روز امیران علی بن عیسی را در شهرها بند کردند ، چنانکه معباد کرده بودند و هرثمه همه خراسان بگرفت و خواسته و خزینه علی برگرفت ، بسا تجمل و فرش و ستوران و خیمه و پسرده و ضیاعهای او ، همه بخراسان صافی کرد و با هر که کار دار او بود همین معاملات کرد . پس هرثمه هر روزی بمزکت آدینه مرو آمدی و بنشستی و علی را بابتد پیش نشانندی و منادی بانك کردی که هر کرا بروی حقیست بیایید و بروی درست کنید و مردمان همی دعوی کردند و او خواسته همی دادی و همی پذیرفتی که بازدهم و برو اندر جهودی [ بود ] ، او را ابوالعلاء مهیار گفتندی و علی بن عیسی را سوی او خواسته بود ، بسیار بودیعت نهاده بود . علی آن جهود را کس فرستاد که : این مردمان که بر من همی دعوی کنند ، چون رقمه می فرستم ایشان را تو خشنود می کن ، از آن خواسته که مرا بنزدیک تست ، چنانکه کس نداند که آن منست و تو گویی که آن منست و بوام بوی می دهم ، از ایراک هرثمه بانگ کرده بود که هر که علی را سوی او و دیعتست و بیرون نیارد ، چون آگاه شوم پس از آن همه خواسته اوستانم . پس علی بن عیسی سوی هرثمه شد و گفت : این خواسته که متظلمان را بر من همی حکم کنی از کجا بازدهم ! که بامن خواسته نگذاشتی . اگر آن که از من برگرفتی باز پس دهی من بعضی ازین مردمان را خشنود کنم . هرثمه گفت : من این خواسته بتو باز توانم

دادن که این از آن رشیدست و بازرگانان را نتوانم گفتن تا بستم ترا وام دهند. علی گفت: حالی ایشان را گرد کن و با ایشان سخن گوی. هرثمه بازرگانان را بخواند و با علی بیک جای گردد آورد. پس علی با ایشان مسئله کرد که: مرا وام دهید تا من این خصمان را خشوندم کنم. ایشان هیچ کس اجابت نکردند و هرثمه هر کس از ایشان [ را ] گفت: از شما با علی ستد و داد و خرید و فروخت بوده است و ازو معاملت و انصاف دیده است، اگر امروز با وی خوبی کنید شاید از آن بازرگانان [ آن ] جهود بود که سیم داشت و دوسه تن دیگر از ایشان گفتند: فرمان برداریم و ما بدهیم آنچه طاقت داریم. پس مردی از آن میان گفت: من بیست هزار درم بدهم. جهود گفت: من نیز چیزی از بهر امیر بدهم، چندانکه خواهند. پس علی بن عیسی، از پس این سخن گفتن، رقعہ نبشتن گرفت بجهود و دیگران و آن بازرگانان این متظلمان را خشوندمی کردند، تا روزی که مردی بیامد که: علی از من درقہ ای بستد، قیمت آن سه هزار درم، از وی بخواستم مرا دشنام داد و « ابن الزانیہ » خواندو بروی جزای من واجبست. هرثمه گفت: یا علی، چه گویی؟ علی گفت: درقہ درخزانه بود و تو برگرفتی، با وی ده تا برود و اگر نه تو از وی بسه هزار درم بخر. هرثمه را خشم آمد، گفت: درقہ بدو بدهم ولی ترا حد بزنم که تو او را « ابن الزانیہ » خواندی و بدین سخن حد بر تو واجبست و هرثمه و علی هر دو پیش مهدی و منصور و هادی خدمت کرده بودند و با یکدیگر سخت دوست بودند و علی هرثمه را گفت: من بسیار شنیدم از امیرالمومنین که ترا « ابن الزانیہ » خواندی و تو بیامدی و پیش او بگریستی و کله کردی و من ترا گفتی: او خداوندست و از خداوندان هر چیزی بر باید گرفتن و بسیار شنیدم که تو هر دو پسر را « ابن الزانیہ » خواندی و اینک امیرالمومنین سر این نامه که تو آوردی « ابن الزانیہ » خطاب کرده است پس حد پسران تو بر تو واجبست که بزنند و آن حد ها بر امیرالمومنین واجبست که خواهند زد. پس هرثمه خاموش شد و خداوند درقہ را گفت: آن درقہ امروز بمال خلیفه اندر شد و مهر رجاه خادم بدان افتاد و از آنجا بیرون نتوانم آوردن و آن حد که ترا بروی واجبست بیغش و از وی میخواه، که ندانی که فردا چون بود و شب آبستنت و کس نداند که چه زاید. آن مرد برخاست و برفت و نیز از پس آن کس بر علی بن عیسی دعوی نکرد و گفتند: ما را از عداوت علی هیچ بدست نمی آید، پس چه باید این دشمنی کردن؟ پس چون هرثمه از کار علی پیرداخت کار رافع قوی شده بود بسمرقند و همه ماوراءالنهر باوی یکی شده بود و کس هرثمه را از آن سوی جیحون نگذاشتند و در ماوراءالنهر کس او را فرمان نکرد. پس نامه کسرد برشید و سپاه خواست، تا با رافع حرب کند و رشید خود بتن خود آهنگ خراسان کرد... پس چون نامه هرثمه برشید آمد که: رافع همه ماوراءالنهر و سمرقند بگرفت، قصد خراسان کرد.

پس از آن بلمعی در حوادث سفر هارون و مأمون بخراسان گوید: «... مأمون بهرو شد و هرثمه [ را ] بفرمود که: بحرب رافع شو و علی بن عیسی را با بند و خزینہ پیش امیرالمومنین فرست... رشید بجرجان اندر بود که علی بن عیسی [ را ] با بند بیاورند، با همه خواسته وی و جمله مال علی بن عیسی همه هشتاد هزار درم بود و از آلت و فرش و اوانی و زرینہ و سیمینہ و آنچه بدین ماند هزارو بانصد شتروار بود و رشید علی بن عیسی را

با بند بیفداد فرستاد و محمد الامین را پیغام فرستاد که او را بازدار . چون رشید بمرد محمد او را یله کرد . . . .

سپس در وقایع خلافت امین و دوران جنک او بسا مأمون چنین آورده است :  
 « . . . فضل بن الربیع . . . تدبیر آن کرد که امین را بدان دارد تا مأمون را خلع کند و علی بن عیسی بن ماهان [را] با خویشتن یار کرد و او را امیری خراسان وعده کرد و محمد الامین را . . . گفت : هم اکنون چون تو مأمون را خلع کنی ایشان همه سوی تو آیند . گفت : ما را خراسان که نگاه دارد ؟ گفت : اینک علی بن عیسی بن ماهان که امیر خراسان بوده است ، بوقت رشیدو همه خراسان ، سپاه ورعیت ، ترا خواهند و از آن همه سپاه که آنجاست مهتر همه هرثمه بن - اعینست و پسرش حاتم بن هرثمه اینجاست و او را مدد فرستیم پنهان تا آن سپاه را بفرینند و ییاورند و علی بن عیسی را بخواند و هم چنین بگفت . . . و فضل بن الربیع و علی بن عیسی بر محمد الامین برآستادند که مأمون را خلع کن . . . و نام مأمون از خطبه بیفکنند . . . پس فضل بن الربیع بر پای خاست و محمد الامین را بستود و مأمون را بشکست و بنکوهید . . . و از پس فضل بن [ الربیع ] علی بن عیسی بر پای خاست و ازین باب بسیار بگفت و بیعت مردمان بستد . . . مردمان عراق [را] آن معنی از محمد الامین کراهیت آمد و بر امین و بر فضل بن الربیع و علی بن عیسی لعنت [ کردند ] . . . پس فضل بن الربیع ترسید که مأمون سپاه فرستد مرا امین را ، شتاب کرد بسپاه فرستادن ، بحرب مأمون و گفت : کس نشاید این کار را مگر علی بن عیسی بن ماهان . پس امین او را نامزد کرد و باز بفرمودش که : سپاه بگزین چندانکه تو خواهی و برو و با علی سه بسر بود : یکی محمد و یکی عبدالله بن علی و سه دیگر الحسین بن علی . پس امین حسین را نزد خویش باز گرفت و موسی را بدو داد تا بیورود و محمد و عبدالله [را] با او بفرستاد و او را بفرمود که : پنجاه هزار سوار با خویشتن بیر و در بیت المال بگشاد و گفت : هر چند خواسته خواهی بردار و سپاه آماده کن و سلاح و ستور و خیمه و آنچه بدین ماند راست کن و علی بن عیسی سپاه گرد کرد و امین او را دوست هزار دینار صلت داد و علی از بغداد برفت و چون بنهروان رسید آنجا فرود آمد و نهروان از بغداد بدو فرستگست و امین دیگر روز بیرون آمد ، آن روز که علی برخواست داشتن و امین بر پشت اسب بایستاد و سپاه همی رفت و علی پیش اندر ایستاده بود و محمد [او] را وصیت کرد و گفت : رشید ترا همه خراسان داده بود ، از ری از آن سو و من هر چه از عقبه حلوان در گذری همه ترا دادم و این ناحیت ها همدانست و قهستان و جرجان و طبرستان و ری و نشابور و آن همه که اندر دست مأمونست ترا دادم و ایبون کن که بهر شهری که برگذری عدل کنی و نیز مردمان خراسان را نامه کنی و وعدهای نیکو کنی و ربع و خراج از ایشان بردار ، همچنانکه مأمون برداشته است و هر که از لشکر مأمون بز نهار آید او را بر کن و صلت ده و چون مأمون بدست تو آید او را بدست تقة زی من فرست و بندی زرین او را داد که : بر پائی مأمون نه و اگر بنادانی با تو حرب کند نگر تا او را نکشی ، او را اسیر کن و اگر بگریزد بتن خویش از پس وی برو و او را بگیر و مکش و علی بن عیسی برفت ، با پنجاه هزار مرد ، روز دوشنبه پنج روز شده از ماه شیمان سال صد و نود و پنج از هجرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم و آن لشکری بود که مردمان گفتند که : ما هرگز لشکری ندیدیم ازین توانگر تر ، بغواسته و بسلیح و اسبان تازی و

مردان مبارز و چون فرود آمدندی جای لشکر گاهشان يك فرسنگ بودی در يك فرسنگ و محمد امین نامه کرد سوی بودلف القاسم بن علی بن ادریس الکرچی که : با سپاه خویش با علی بن عیسی گرد آید . بودلف از کره برفت با پنج هزار مرد و بهمدان با علی بن عیسی گرد آمد . پس خبر آمد بمأمون ، او را سخت آمد ، ازیرا که ماوراءالنهر بروی شوریده بودند و مردمان بخارا و ماوراءالنهر کس بترکان فرستاده بودند ومدد خواسته و نیز ملک هندوان بیرون آمده بودبکابل و ملک طخارستان و غرجستان خراج باز گرفته بودند و حرب را ساخته بودند و مأمون بتدبیر ایشان مشغول بود و چون خبر لشکر عراق نیز بشنید سخت تافته شد و از علی بن عیسی بشکوهید ، که مگر سپاه خراسان هوای او کنند و مراد او خواهند . پس مأمون وزیر خویش را ، فضل بن سهل ، بخواند و با او تدبیر کرد . فضل گفت : ایبهالامیر ، دل بجای دار و مترس ، که ترس مردم را بی تدبیر کند و سرگردان . مأمون گفت : میان چندین دشمن تدبیر چون توانم کردن ؟ و اگر من بدست سپاه ترک گرفتار آیم ، یا بدست شاه کابل دوست تدرام از آنکه بردست سپاه امین . فضل گفت : این تدبیر نیکو توان کردن ، هیچ اندیشه مدار ، اما شاه ترکان ماوراءالنهر را بگرفت و خود بدان بس کند و کس نیست که از جیحون بگذرد و تو همان انگار که ماوراءالنهر تراست و بدیشان دست بازدار ، تا بدان وقت که بدیشان پردازی و ملک طخارستان [ را ] نیز هدیه فرست تا بهندوستان باز گردد و همه خواسته خود را بسوی بغداد خرج کن و ترتیب آن جانب کن که ترا دشمنست . مأمون گفت : اکنون کرا فرستم برابر علی بن عیسی و با وی که تاب دارد ؟ فضل گفت : اینک طاهر - ابن الحسین مرد اوست و مردی با عقل و رأی و تدبیرست و هم طاعت دار و دوست دار . مأمون گفت : تو بهتردانی ، هر تدبیر که باید همی کن . پس فضل بن سهل نامها نوشت سوی آن دشمنان ، که او را بکابل و طخارستان و غرجستان و ماوراءالنهر بیرون آمده بودند ، درین باب و مأمون طاهر را بخواند و زمین قهستان تا در حلوان بدو داد و او را برابر علی بن عیسی فرستاد ، بایست هزار مرد و گفت : زود پروتاری بگیری ، پیش از آنکه علی بری آید توری گرفته باشی و طاهر مردی بود فروتر از همه سرهنگان بلشکر سلطان اندر و هرثمه از وی برتر بود بیسایه و طاهر [ را ] رشید فرستاده بود زیر علم هرثمه بخراسان و آنگاه که هرثمه بدر شهر سمرقند بود طاهر بفرمان وی بلشکر اندر بود ولیکن فضل بن سهل [ را ] با هرثمه رأی بد بود و مرطاهر را نامزد کرد و طاهر برفت با سپاه سیار و پیش از علی بن عیسی بری اندر شد و شهر بگرفت و علی بن عیسی بن ماهان هنوز بهمدان بود و علی از هرثمه می ترسید که پیش وی آید . چون بشنید که طاهر آمد ازوی نیندیشیدو طاهر بن الحسین را چشم راست نبود والسلام .

اخبار حرب کردن طاهر بن الحسین با علی بن عیسی - پس علی بن عیسی از همدان سوی ری آمد . طاهر را گفتند : بری اندر بنشین . گفت : مردمان ری [ را ] دل با مردم بغدادست و با خراسان نیست . پس طاهر از ری برفت بسوی قسطنطنیه و آن اول منزل ریست بسوی بغداد و علی با سپاه بمشکوی آمد ، بر پنج فرسنگی طاهر و با يك دیگر بحرب فراز آمدند و صفها برکشیدند ، سوی قسطنطنیه و مشکوی . پس یکی مرد از لشکر علی بیرون آمد و مبارز خواست . طاهر بن الحسین بتن خویش بیرون شد و خویشتن بروی افکند و شمشیری بزد و هر دو دست و سر آن مرد بیرون انداخت و جوشن آن مرد بگذاشت و او را بدو نیم کرد .

بس همه سپاه طاهر بجمله حمله کردند و باول حمله سپاه بغداد را هزیمت کردند و بشکستند و علی بن عیسی کشته شد و سرش با انگشتی پیش طاهر آوردند و طاهر از آن هزیمتیان بسیاری بکشت و برده کرد و آن روز تا شب درآمد همی کشت ، از سپاه بغداد و این روز روز پنجشنبه بود نیمه ماه شوال سال صد و نود و پنج . دیگر روز طاهر بازری آمد ، با سر علی بن عیسی و بنشست و پیش بنهاد و انگشتی علی بن عیسی در انگشت کرد و بفضل نامه کرد ، نامه ای مختصر ، چنانکه موجز تر و کوتاه تر از آن کس ندیده و نبسته بودایدون:

« بسم الله الرحمن الرحيم - اما بعد فانی کتبت و رأس علی بین یدی و خساتمه فی اصبعی والحمد لله رب العالمین والصلوة علی خیر خلقه محمد وآله اجمعین » . فضل بن سهل آن نامه را پیش مأمون برد بشادی و بشارت داد بروی ، بخلافت سلام کرد و از بس آن طاهر بن الحسین سر علی بن عیسی با نامه فتح بسوی مأمون فرستاد . . . . و شاعران بسیار شعرها گفته اند اندرین معنی و اندرین فتح طاهر بن الحسین را و هلاک شدن علی بن عیسی بن ماهان . . . و چون خیر علی بن عیسی بامین رسید بیفداد و هزیمتیان سپاه با هر دو بسر علی بن عیسی بیفداد رسیدند سپاه بغداد بر محمد الامین بشوریدند . . . .

گردیزی در زین الاخبار ( نسخه عکسی کتابخانه ملی ورق ۳۸ آ . . ورق ۴۱ ب )

در باره این وقایع چنین آورده است :

« ... رافع بن الیث بن نصر بن سیار امیر سمرقند بود و چون مال و ضیعت از وی بغواستندی نداد و عصیان پدید کرد و هرون هرثمه بن (۱) اعین را که امیر خراسان بود بفرمود تا با رافع (۲) حرب کرد . رافع هرثمه را از در سمرقند بتساخت و طاعت نداشت و چون خبر بهرون الرشید رسید ضجر (۳) گشت و لشکر بساخت و سوی خراسان آمد و چون بکرمانشاه رسید مأمون را بسا ده هزار سوار پیش بفرستاد برو و از بس او بیک ماه برفت و چون بطوس رسید آنجا فرمان یافت و پیش از وفات بحج رفته بود و همه حاجیان (۴) از همه جهان آمده بودند ، بیعت بسران خویش محمد و مأمون و مؤتمن بستند (۵) بود و هر سه را اولیهد کرده بود و ولایتها قسمت کرده بود: عراق و یمن و حجاز و بعضی از شام مر محمد الامین را و خراسان و ماوراءالنهر و هند و سند و نیمروز و کابل و زابلستان مر عبدالله مأمون را و بعضی از شام و مغرب و آذربایجان و دیار روم و زنج و حبش مر مؤتمن را و برین جمله محضرها نوشته بود و حاجیان را گواه کرده بود و یکی محضر بکعبه بنهاد و هر پسری را یکی محضر ازین نسخت بداد . الامین - او ابو عبدالله محمد بن هرون الرشید بود و چون رشید بطوس فرمان یافت فضل بن الربیع و صالح را گفت : این مال که بخراسان آوردم مر مأمون راست ، بدورسانید ، که من از بهر او فراوان مال بگذاشتم و ایشان بر وصیت او کار نکردند و خیانت کردند و سپاه بکشیدند و خزینها برداشتند و بیفداد شدند و آن سپاه و خزاین پیش محمد امین بردند و از همه لشکر بیعت سنده بودند و امین (۷) ایشان را بر کرده و لشکر را درم (۸) بیعتی داد و مأمون از مال و خزینه پدر محروم ماند و سوی هرثمه کس فرستاد تا با رافع صلح کرد و از سمرقند باز آمد و مأمون اندر خراسان عدل بگسترد و رسمهای نیکو نهاد و بشهر مرو

- 
- (۱) در اصل : هرثمه مر بن (۲) در اصل : بفرموده تا با دافع (۳) در اصل : با صجر  
(۴) در اصل : حاجیان را (۵) در اصل : و بستند (۶) در اصل : امیر (۷) در اصل : آمین  
(۸) در اصل : ایشان را بر کرده و لشکر را درم

اندر سرای شایگان بنشست و هر روز اندر مسجد جامع آمدی و مظالم کردی و علما و فقها را بنشانندی و سخن متظلمان بشنیدی و داد ایشان بدادی و يك ساله خراج بخشیدی و محمد امین بیفداد بطرب مشغول شد ، همه کار بادشاهی بفضل بن الربيع و روزها بگذشتی که کس او را ندیدى و لهو [کردى] و چون يك چندی بگذشت امین (۱) مربرادر خویش مؤتمن را از ولایت جزیره مغرب باز کرد ، که پدر او را داده بود و مؤتمن را بیفداد آورد و چون مأمون این خبر بشنید حزم (۲) خویش بگرفت و فضل بن الربيع دل محمد امین بر مأمون تپناه کرد و او را از عهد بگردانید و امین قصد آن کرد که و لیعهد مربرسرخویش را کند و مأمون را خلع کند و فضل بن الربيع مرعلی بن عیسی بن ماهان را با خویشتن یار کرد و هر دو تن همی گفتند تادله امین (۳) بگشت . پس رسولان فرستاد ، سوی [او] نامه نوشت که : خویشتن را خلع کن (۴) ، که من برسرخویش را بیعت کردم . مأمون اجابت نکرد . چون خبر بامین رسید علی بن عیسی را با پنجاه هزار سوار بحرب او فرستاد و کس بمکه فرستاد تا آن محضر که رشید نوشته بود بیاوردند و پاره کرد و چون مأمون خبر آمدن علی بن عیسی بشنید با فضل بن سهل تدبیر کرد که بحرب او کرا فرستد و دو بان منجم عجمی گفته که : کسی را باید فرستاد که يك چشم باشد و نام او چهار حرف بود و برین گونه طاهر بن الحسین بود . او را بخواند و گفت : هر چند بغواهی سپاه بیر . طاهر گفت : چهار هزار مرد خواهم و زیادت ازین نخواهم . پس مردان بگزید و از مرو بیرون آمد و چون بری رسید علی بن عیسی فراز رسید و میان قسطلانیه و مشکوی (۵) حرب کرد و آن حرب دیر تر بداشت که علی بن عیسی را بگشتند و سراو برداشتند و سوی مأمون فرستاد . پس امین مرعبدالرحمن بن جیله را بایست هزار مرد بفرستاد و چون بجلوان رسید طاهر آنجا رسیده بود ، بر آویختند ، عبدالرحمن هزیمت شد و اندر حصار همدان شد و دو ماه حصار داشت ، آخر زینهار خواست و بیرون آمد . پس عبدالله بن محمد الجرشى (۶) بمدد عبدالرحمن آمد ، با دوهزار سوار و عبدالرحمن با طاهر حیلتي ساخت و نامه برو عرض کرد و گفت : ایشان را بلشکر خویش بیار تا سپاه یار تو باشند . چون بیامدند شبی خون کردند و بر لشکر طاهر کوفتند و از لشکر بسیار بگشتند و چون طاهر واقف شد لشکر را بر نشانند و حربی عظیم کرد . آخر عبدالرحمن کشته شد و سر او بمأمون فرستاد . پس محمد بن یزید و عبدالله بن حمید بن قحطبه را بفرستاد ، با چهل هزار مرد و بخانقین (۷) فرود آمدند ، بر يك منزلی حلوان و طاهر حیلتي کرد و خلاف اندر ایشان افکند که : امین همی بیفداد حشم را مال بخشید و شما را بجان بیرون فرستاد . هم باز گشتند و طاهر حلوان بگرفت و خبر بمأمون فرستاد و حشم و شهر بیفداد بشوریدند و حسین بن علی بن عیسی لشکر را برانگیخت و گفت : از امین کار نیاید ، که بطرب و نابکاری مشغولست و خویشتن را اندر سرای محمد امین افکنند و او را بیرون آوردند و بسرای زبیده بنشانند و ندوبند بر پای او نهادند و بیعت مأمون بستند و چون سپاه درم بیعتی خواستند حسین گفت : تا از خلیفه مأمون مسئله کنم . گفتند : نخواهیم و شغب بکردند و محمد را بیرون آوردند و باز بخلافت بنشانند و ندوبند از پای او برداشتند و بر پای حسین نهادند . پس يك چندی بر آمد ، طاهر بدر بغداد آمد و هر ثمه نیز برابر طاهر بیامد و بیفداد را بر امین حصار کردند و هر روز حرب همی کردند و کشتن بسیار همی بود ، تا شهر بر مردمان تنگ شد و منجنیقها (۸)

(۱) در اصل : آئین (۲) در اصل : حرم (۳) در اصل : امیر (۴) در اصل : کرد (۵) در اصل : قسطلانه و مشکوی (۶) اصل : ابن محمد الجرشى (۷) در اصل : بخانقین (۸) در اصل : منجنیقها .



بنهاندند و بتدریج بیشتری همی آمدند، تا بسرای امین رسیدند و کار بدانجا رسید که اندر سرای امین طعام نماند و او بماند باتنی چند از خاصگان خویش و متحیر شد و نیز شهریان یاری ندادند و نه مولایان. پس رقه نوشت سوی او که: نزدیک آی (۱). هرثمه او را اجابت کرد و امین اندر شب بیرون آمد، بر جانب دجله و اندر زورق نشست و طاهر خبر یافت، همه ساحل دجله بگرفت و بفرمود تاسنک بر آن زورقها همی زدند و همی شکستند، تا آن زورق امین و هرثمه شکسته شد و کشتیان هرثمه را بگرفت و امین بآب فروشد و امین (۲) آشنا نیکو دانست، باشنا بر کرانه آمد. غلامی از آن طاهرا و را بگرفت و مرطاهرا خبر داد. طاهر مر آن غلام را فرمود تا او را بخریشتن خویش برد و کس فرستاد، تا سرا و بگرفتند و بیش طاهر آوردند و طاهر سوی مأمون فرستاد. دیگر روز آن خبر اندر همه لشکرو شهر بغداد شایع گشت. طاهر فرمود تا ندا کردند، اندر بغداد، که: ایمن باشید و دل قوی دارید. همه ایمن گشتند و بیرون آمدند و درها بگشادند و خلق بیارامید و نیز از لشکریان رنجی نبود.

مأمون ابوالعباس (۳) عبدالله بن هارون الرشید - و چون سرمخلوع محمد امین بسو رسید بگریست بر مرک برادر و همانجا بمرو (۴) قرار کرد و بغداد بطاهر بن الحسین بگذاشت و خود بمرو مستقر ساخت و طاهر بیعت اهل عراق و یمن و حجاز و شام بستد، از بهر مأمون و فضل بن سهل مر مأمون را گفت: ما را ببغداد باید رفت و بادشاهی را بواجبی باید ضبط کرد، که این مشرقت و کار مغرب باخلل باشد، اگر اینجا باشیم و اگر ببغداد باشیم بغداد بر میان است، از هر دو جانب تیمار توانیم (۵) داشت. مأمون فرمان نکرد (۶)، خراسان او را خوش آمده بود و شغل عراق بطاهر بگذاشت. پس خارجی (۷) بیرون آمد، بزمین اهواز، نام او نصر بن - شیب (۸) بن ربیع، از مهتران خوارج و رقه از ولایت جزیره بگرفت و طاهر بمأمون نوشت. چون مأمون بافضل بن سهل تدبیر کرد گفت: پیش ازین بیایست رفت و اگر نی اکنون برو. مأمون گفت: طاهر کفایت کند. فضل گفت: عراق ضایع ماند. مأمون او را گفت: کسی فرست تا تیمار عراق بدارد. فضل گفت: بکراه که چنینست حسن بن سهل بردار مرا بفرست. حسن مردی دیر بود، او را بعراق فرستاد و فرمود تا طاهر برقه [رود] و بانصر بن شیب حرب کند و طاهر برقت و رقه بر نصر حصار کرد و حرب بکرد و اندرین وقت مردی بکوفه بیرون آمد، نام او محمد بن ابراهیم بن الحسین بن الحسن بن علی بن ابوطالب رضی الله عنهم، که او را بلقب ابن طباطبا بگفتندی و مردمان را دعوت کرد بالرضامن آل محمد صلی الله علیه وسلم و ابوسرایا که علام هرثمه بود و حسن بن سهل بدار خرد انکاری نام او بیفکند، توفیر کرد و از آن بسیار چشم بغداد بیفکند و آن همه بابوسرایا بکوفه شدند و دعوة ابن طباطبا (۹) آشکارا کردند و علویان را نصرت کردند و یمن و کوفه و بصره بگرفتند و ابوسرایا از بزرگان خوارج بود، از فرزندان هانی بن قبیصه (۱۰) الشیبانی و حسن بن سهل زهیر بن المسیب (۱۱) را بادو هزار سوار بحرب او فرستاد. بوسرایا آن دو هزار سوار را هزیمت کرد و بسیار بکشت و درم و دینار و

(۱) دراصل: سوی من که نزدیک تو آیم (۲) دراصل: امیر (۳) دراصل: و ابوالعباس و جای کلمه مأمون که میبایست سرخی نوشته شود سفید مانده است (۴) دراصل: بمرد و (۵) دراصل: توانم (۶) دراصل: بکرد (۷) دراصل: خوارجی (۸) دراصل: شب (۹) دراصل: ابن طباطبا (۱۰) دراصل: فنیصه (۱۱) دراصل: المسب

ستور و سلاح ایشان غارت کرد و چون ابن طباطبا (۱) آن مال از بوسرایا بخواست اورا خشم آمد، مال نداد و آن شب اورا زهر داد و اندر آن شب بمرد. پس بوسرایا کودکی علوی را بنشاند، نام او محمد بن علی بن زید بن علی بن الحسن بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم و حسن ابن سهل عبید بن محمد المرورودی (۲) را با چهار هزار مرد بمدد زهیر فرستاد. بوسرایا بیامو حرب کرد و عبید را بکشت و لشکرش را هزیمت کرد و همه علویان را از اطراف بخواند و خود پیش این علوی بیستاد او را امیرالمومنین نام کرد و نام مأمون از خطبه بیفکند و جامه و علم سفید کرد و بردرم «ان الله يحب الذين يقاتلون في سبيله صفا كانهم بنيان مرصوص» نوشت و از کوفه بواسط (۳) آمد، بگرفت و عبدالله بن سعید الجرشى (۴)، امیرواسط (۵)، از پیش او بگریخت و چون وقت حج آمد کس بمکه فرستاد و امیرمأمون را بیرون کرد و بمدینه هم چنین و حج بر مردمان تباه شد و هرثمه را بحرب بوسرایا فرستادند و گفتند: این غلام تو بود، مگر اورا بدست توانی آورد و هرثمه کوفه و واسط (۶) و مداین از وی بستند و بیصره شد و حسن سهل مرعید را با سپاه خراسانی بفرستاد و حسین بن علی بادغیسی (۷) را برایشان سالار کرد و حسین بابوسرایا حرب کرد و اورا هزیمت کرد و بوسرایا بخانه خویش بجزیره (۸) بشد و امیرجزیره حماد (۹) الکندی بود، از جهت حسن بن سهل. بوسرایا بخانه خویش بجزیره بشد [او] را هر که (۱۰) با او بود بگرفت و بند کرد و بنزدیک حسن سهل فرستاد. حسن فرمود تا همه را گردن (۱۱) زدند و [سر] بوسرایا بمأمون فرستاد و زیدالنار علوی را نیز بفرستاد و این زید علوی بود سخت بی رحم و سبدردل (۱۲) و هر کس را که بنزدیک او آوردندی، از اسیران، بفرمودی تا اندر آتش انداختندی و حسن بن سهل امیری یمن (۱۳) مرعتمصم برادر مأمون را داد و جریر (۱۴) العیلی (۱۵) ناو حرب کرد و اندر آن هزیمت براه یمن بمرد و چون مأمون را دل از شغل بوسرایا فارغ شد حسن بن سهل امیری شام بهرثمه بن اعین (۱۶) داد و هرثمه نپذیرفت و خواست که بنزدیک مأمون شود و حسن اورا دستوری نداد و هرثمه بی دستوری او از کوفه بیرون (۱۷) شد و از آنجا سوی خراسان شد و گفت: سخن خویش پیش امیرالمومنین بگویم و هر چند حسن بن سهل پیش او فرستاد هرثمه اجابت نکرد و بساز نکشت. پس حسن برادر خویش فضل را برومتغیر گردانید (۱۸) و چون فضل آن نامه بخواند اندر ایستاد و پیش مأمون مساوی هرثمه می گفت، بی فرمانی اورا شرح همی داد، تا مأمون نامه نوشت بهرثمه که: باز گرد. هرثمه باز نکشت و فرمان نکرد و فضل همی تحریر (۱۹) کرد (۲۰)...

پس از آن گردیزی در «باب یازدهم اندراخبار امرای خراسان» درباره همین حوادث

(۱) دراصل: این طباطبا (۲) دراصل: المرورودی (۳) دراصل: بواسطه (۴) در اصل: الجرسی (۵) دراصل: واسطه (۶) دراصل: واسطه (۷) دراصل: بادغیسی (۸) دراصل: لحرره (۹) دراصل: جماد (۱۰) دراصل: بشدرا هر که (۱۱) دراصل: بگردن (۱۲) دراصل: سبدردل (۱۳) دراصل: امریمن (۱۴) دراصل: حریر (۱۵) در اصل نقطه ندارد (۱۶) دراصل: بهرثمه براعین (۱۷) دراصل: هرمان (۱۸) دراصل: خویش فضل و او را بر مامتغیر خواهد گردانید (۱۹) دراصل: تحریر (۲۰) در اصل نسخه ازین جا بقیه وقایع خلافت مأمون و آغاز خلافت معتمصم تا ظهور خرم دینان در اصفهان و همدان و ماسبدان از نسخه افتاده و پیدا است که کاتب از قلم انداخته است.

(نسخه عکسی کتابخانه ملی ورق ۸۰ ب - ۸۲) تا آغاز حکمرانی طاهریان چنین آورده است:  
 «و چون رشید فرمان یافت مأمون بمرو (۱) بود ورشید وصیت کرده بود که : مالی که بامنست همه بمأمون رسانید وفضل بن الربیع خیانت کرد و همه مال سوی بغداد برانسد ، بنزدیک محمد بن زبیده ، برخلاف آنچه رشید وصیت کرده بود و مأمون از بس امین و لیمهد بود و چون مأمون بخراسان بود ، بوقت وفات پدر ، هم آنجا قرار کرد و ولایت خراسان را ضبط کرد و امین مؤتمن را از زمین مغرب بازخواند و او را بفرمود تا خویشتن را خلع کرد و امین مر بسرخویش را بیعت ستد و او را «الناطق بالحق» لقب نهاد و نامه نوشت بمأمون و او را (۲) بازخواند از خراسان و مأمون بس زبیرک و هوشیار بود و غرض محمد الامین همی دانست ، عذری آورد و بیفداد نشد . پس محمد الامین مر علی بن عیسی را بحرب مأمون فرستاد و چون مأمون خبر یافت بافضل بن سهل مشورت کرد و باتفاق و بشاشرت او دوبان (۳) منجم طاهر بن الحسین بن مصعب را پیش علی بن عیسی بفرستاد و بربیک منزلی ری اندر ملاقات یک دیگر رسیدند و بر آویختند و حرب کردند . پس روزگاری نشد که طاهر ظفر یافت و علی بن عیسی کشته شد و طاهر سراو ببرد و سوی مأمون فرستاد و از آنجا روی سوی عراق نهاد و عبدالرحمن - ابن جبلة (۴) را محمد امین باسی هزار کس بحرب طاهر فرستاد و در نزدیک همدان میان ایشان محاربه عظیم دست داد و عبدالرحمن منهزم گشت و بهمدان در آمد و طاهر شهر را محاصره کرد . پس عبدالرحمن بزینهار آمد و یک چندی بود ، آنکاه حیلتی ساخت و باقومی که از بغداد بمدد عبدالرحمن آمده بودند نیم روزی اندر لشکر طاهر افتادند و طاهر بیرون آمده بود و (۵) بحرب پیوستند و آن همه قوم را بکشتند و عبدالرحمن را بگرفتند و سراو ببردند (۶) و سوی مأمون فرستاد و پس قصد بغداد کرد و هرثمه بن اعین (۷) بمدد طاهر از خراسان اندر رسید و بیفداد شدند و لشکر اندر حوالی بغداد فرود آوردند و حرب بیوستند و بغداد را حصار کردند و کار بر محمد بن زبیده تنگ شد . چون از حد بشد و در خزینه مال نماند و همه حشم و سپاهان و رعیت و مولایان از محمد الامین اعراض کردند و او تنها بماند و هیچ حیله نماند و رقعہ نوشت سوی هرثمه که : من امشب بنزدیک تو آمیم و هرثمه اندر زورق نشست و براه دجله بیفداد آمد و محمد بنزدیک او شد و هر دو اندر زورق بودند و طاهر ازین حال خبر یافت ، راه بس محمد بگرفت ، بفرمود تا سنگ همی انداختند ، تا زورق محمد بشکست و کشتیبان هرثمه را بگرفت و بیرون برد و محمد آشنا دانست ، از دجله بیرون خواست شد ، غلام ، از آن طاهر ، او را بگرفت و بخر پشته خویش برد و طاهر را خیر داد و طاهر همان غلام را بفرمود تا سراو ببرد و بس سراز محمد زبیده و ردا و قصب و مصلی پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بدست محمد بن الحسن بن مصعب پسر عم طاهر بنزدیک مأمون فرستاد و مأمون محمد بن الحسن را هزار هزار درم صلہ داد و چون مأمون بخراسان بنشست همه داد و عدل کرد و هر روز اندر مسجد جامع مرو آمدی و آنجا مظالم کردی و سخن مردمان بشنیدی و انصافهای ایشان بدادی - غسان بن عبادہ - و چون سر مخلوع بخراسان آوردند و خلیفتی بر مأمون راست شد و ولایت خراسان مر غسان بن عبادہ را داد ، اندر رجب سنه اربع و مائین و غسان مر لیث بن سعد را از سر قند معزول کرد و نوح بن اسد را داد و

(۱) دراصل بمروه (۲) دراصل : داد او را (۳) دراصل : ذوبان (۴) دراصل : جبلة (۵) دراصل : آمده بودند نیم و (۶) دراصل : سریدند (۷) دراصل : هرثمه ابن اعین

بروزگار او مأمون از مر و برهت و بینداد شد و موسی الرضا بطوس فرمان یافت ، رضی الله تعالی عنه و فضل بن سهل [را] اندر سرخس (۱) بگرما به بکشتند و چون ترکات او بنگریستند اندر میان درجی یافتند ، بهمه و قفلی در آنجا نهاده (۲) ، قفل باز کردند ، حقای زرین یافتند بند کرده (۳) ، باز کردند ، اندر آنجا باره ای حریر بود ، بر آنجا نوشته یافتند : «بسم الله الرحمن الرحیم ، این حکم فضل بن سهلست که از بهر خویش حکم کرده است و عمر یابد چهل و هشت سال ، پس بکشندش میان آب و آتش» . هم بدین مقدار عمر یادت و خال مأمون ، غالب بن اشناس ، او را بشهر سرخس اندر گرما به بکشت . . . (۴) .

درمجمعل التواریخ و القمص نیز درین باره اشاراتی هست : نخست در باره حکمرانی علی بن عیسی (۵) چنین آمده است : «... هرون عزم خراسان کرد و فضل (۶) باز آمده بود و علی بن عیسی بن ماهان امیر بود . پس او بیامد و او را چندان مال آورد ، از غلام و کنیزکان و اسبان و جامها و زروسیم و نافهای (۷) مشک و عنبر و میوه های گوناگون و از قاقم و سمور و انواع آن که آنرا قیاس نبود و بمیدان اندر جمع آورد و همه میدان پر بود و همه باز گشاد و بترتیب بنهاد و هرون را خبر داد ، تا بنظر آزه آمد بمیدان و چشمش خیره شد از آن مال . یحیی را گفت : آنست که تو گفتمی که : او را بخراسان مفرست و من خلاف کردم و سخت مبارک آمد آن خلاف تو . یحیی گفت : اگر این را از پس در دسر نباشد نیکست و [اگر نه آن بود که] تو بعوض ایسن یک [درم ده] درم باز فرستی و نظام نگیرد این ولایت و آخر حاجت آید بتن خویش رفتن ، که او تاده چندین خود را نهاده است این قدر پیش امیر المومنین نیاورده . چون خراسان از مال تهی گردد و از مصادره ستوه شوند (۸) دشمنان و خوارج سر بر کنند ، تدارک آن دشوار باشد . هرون خاموش گشت و هم چنان بود که وی گفته بود . . .» .

اندکی پس از آن در باز گشت هارون الرشید از جنک روم (۹) گوید : «... چون باز آمد رافع لیت بماوراءالنهر بیرون آمد و رشید هرثمه بن اعین را بحرب وی فرستاد و رشید را بضرورت بخراسان بایست رفت و نالان بود ، در راه و بعد از آل برمک هیچ دولتش استقامت نیافت و بسیار تأسف خورد و یاد همی کرد ، همه راه ، سخن های یحیی در آن وقت که علی بن عیسی آن مال عظیم آورده بود که گفت : بدین مال خرابی خراسانست و کارها بشورد و دوچندان بجای باز فرستی و آخر حاجت باشد امیر المومنین را رفتن بنفس خود و چون خبر فضل یحیی بر رشید رسید تافته شد و از زری بطوس رفت ، شنبه اول جمادی الاخر بمرد ، سال صد و نود و سه ، بجایی که آنرا سل خوانند ، بدیه سناباد ظاهر طوس . . .» .

پس درباره جنک علی بن عیسی با طاهر بن حسین (۱۰) چنین آورده است : «... مأمون خواست که سپاه فرستد و دو بان منجم ، که او را ملک کابل فرستاده بود بمأمون ، وی را نشان داد از مردی اعور که این کار تمام بکند و فضل بن سهل وزیر مأمون بود ، آن نشانها را در

(۱) در اصل : سرخس (۲) در اصل : نها که (۳) در اصل : مد کرده (۴) ازین پس آغاز حکمرانی طاهریان در خراسانست و همان قسمتیست از زین الاخبار که نخست در بران و سپس در طهران چاپ کرده اند (۵) ص ۳۴۴ - ۳۴۵ از چاپ طهران (۶) فضل بن یحیی برمکی (۷) در اصل : نامها (۸) در اصل : شدند (۹) ص ۳۴۸ - ۳۴۹ (۱۰) ص

طاهر بن الحسین یافت و فضل خود اندر علم نجوم یگانه بود و آنست که او را در احکام ذوالریاستین خوانند بلقب و بر دستهای جعفری نقشی ذوالریاستین ضرب آن روز گارست ، بلقب او . پس طاهر را با سپاه بفرستادند و علی بن عیسی بن ماهان بهمدان بود ، طاهر او را غلبه کرد و بعد از وی محمد [الامین] عبدالرحمن [را بفرستاده] . ۴۰۰

مورخ معروف عمادالدین ابوالفدا اسمعیل بن عمر بن کثیر قرشی دمشقی معروف بابن کثیر در کتاب «البدایة والنهایة» (۱) در حوادث سال ۱۹۳ می نویسد که درین سال چون هارون بگرگان رسید خزاین علی بن عیسی را نزد او بردند که بر هزارویانصد شتر بار کرده بودند و در همین سال هرثمه نایب عراق بارافع بن لیث جنک کرد و هرثمه او را شکست داد و بخدادار او گرفت و برادرش بشیر بن لیث را اسیر کرد و نزدهارون فرستاد و وی در طوس بود و چون او را نزد وی بردند نفسایی را گفت او را بچهارده باره کرد و دست بر آسمان افراشت و از خدا خواست که بتواند بارافع برادرش هم همین کار را بکند .

ابوالقاسم عبدالله بن علی بن محمد کاشانی مورخ معروف قرن هفتم در کتاب «زبد التواریخ» که در سال ۷۰۰ تألیف کرده است (۲) در حوادث برخی از سالها باین وقایع اشاراتی کرده است بدین گونه :

ذکر حوادث سنه ثمانین و مائه . . . هرون رشید علی بن عیسی ماهان را با مارت خراسان فرستاد ، او حمزه خزاجی را دریافت و بکشت و لشکر او را کشته کرد . . .

ذکر حوادث سنه تسع و ثمانین و مائه : درین سال رشید متوجه عراق عجم شد و بیری رفت و آن چنان بود که علی بن عیسی بن ماهان چون مالک خراسان شد ظلم و جور فراوان کرد و تعدی می نمود . بزرگان خراسان از جور او داد و فریاد خواستند . رشید عزیمت خراسان کرد ، بگردیسر مأمون و مومن . چون بیری رسید محمد بن الحسن الشیبانی صاحب امام اعظم ابو حنیفه رضی الله عنه وفات یافت و علی بن حمزه الکسبایی باریبویه نماند . رشید می گوید : «دفن الفقه والنحو بالری یوم واحد» و از آنجا بخراسان آمد ، علی بن عیسی بخدمت چالاک بایستاد و کرامات و هدایای فراوان می آورد و از بهر جمله امرا و مقربان می فرستاد ، هرون را خوش آمد .

ذکر حوادث سنه تسعین و مائه : درین سال خلع رافع بن لیث بن نصر بن سیار بود ، باجماعتی انبوه . . .

ذکر حوادث سنه احدى و تسعین و مائه : . . . درین سال علی بن عیسی از مارت خراسان معزول شد و هرثمه بن اعین را بجای او بنشانند . . .

ذکر حوادث سنه اثنتین و تسعین و مائه : درین سال رشید عزیمت خراسان کرد و بقصد آنکه بارافع بن لیث حرب کند و او را از دیار خراسان برون کند ، بیمار بود و متغیر مزاج ، امین را در بغداد نصب کرد و مأمون را مصاحب خود می داشت . . . هرثمه از روم بازگشت رشید او را بر بیری رافع بن لیث بفرستاد و فرمان نافذ شد تا طاهر بن الحسین را بیاوردند و او را نیز در عقب رافع بن لیث بفرستاد ، تا بانفاق بحصر حصار سرقد بنشستند و یحیی بن معاذ را بفرمود تا بلوراء النهر مقیم و ساکن باشد .

(۱) چاپ مصر ۱۰ ص ۲۱۲ (۲) نسخه خطی متعلق بقای عباس اقبال که در ۲۱۷ نوشته شده

ذکر حوادث سنه ثلاث و تسعين و مائه : درین سال میان هرثمه بن اعین و رافع بن لیث وقعی بود . هرثمه برادر رافع را اسیر گرفته ، پیش رشید آورد بطوس که بیمار بود . . .  
 ذکر خلافت و جلوس محمد امین و هو الخلیفة السادس : در همان روز وفات رشید بیعت محمد امین مردم بخراسان بگرفتند و از آنجا رجا خادم با انگشتری و قضیب و پرده بشارت ببغداد فرستادند . درین سال اظهار ابتداء خلافت بود میان امین و مأمون و رشید چون بخراسان نماند هر چه در قبضه تصرف او بود بمأمون وصیت کرد و تفویض تصرف عمال او . محمد امین چون این حال استماع نمود برنجید و خشمگین ، بکیر بن معتمر را برسالت پیش امراء پدر فرستاد . رشید هنوز در حیوة بود ، دانست که او را غرضی دیگرست ، گفت : اوراست نگویید چندانش بزیند که بمیرد . خواستند که او را چوپ بزنند ، غشی و بیهوشی بر رشید افتاد . مصلحت اضطهاد او ندیدند ، او را اطلاق کردند . چون رشید بگذشت ، بکیر نامها بفضل بن الریغ داد و لشکری با خود گرفت و با بغداد مراجعت نمود و هیچ چیز بمأمون نگذاشت . بروفق وصیت پدر مأمون بخراسان اقامت نمود ، با وزیر خود فضل بن سهل و هم درین سال هرثمه اعین بمرقند رفت . رافع بن لیث از ترکان مدد و مساعدت خواست ، هرثمه میان رافع و ترکان نماند ، چون خبر واقعه رشید بترکان رسید رافع را فرو گذاشتند تنها و بدحال و برقتند . . .

ذکر حوادث سنه اربع و تسعين و مائه : درین سال محمد امین نام مأمون برادرش از خطبه و سکه بینداخت و ماده آن فتنه فضل بن الریغ بود که تسهیل کار مأمون می کرد و امر و نهی او را خوار و بی مقدار می بیند داشت . عبدالله بن حازم بدان رضا نمی داد و گفت از خدا بترس و از روی پدر شرم دار و نکث نص برادرت مکن . فضل بن الریغ او را تحریض می کرد و می گفت : مأمون کسی نیست و ازو کاری نیاید . چون این خبر مستوحش بمأمون رسید او نیز در دیار مشرق و خراسان نام برادر محمد از خطبه و سکه بینداخت و همه بشیوة پدرش بتعلیم و تعلم و فایده و استفاده و طاعت و عبادت و تلاوت و قراءت قرآن مجید مشغول بود . رافع بن لیث چون بر سیرت و ویرت مأمون واقف و مطلع شد پیش او مبادرت نمود و صلح طلبید و از جمله متعلقان و مقربان او شد . امین پیش مأمون نامه فرستاد که : باید که بعد از من نام پسر من بر نام خود مقدم داری . مأمون بی پاسخ گفت : لا والله هرگز چنین نکنم و عهد و میثاق پدراستوار دارم . ذوالریاستین فضل بن سهل می گوید که : تو بکار خود مشغول باش ، که خدا ترا فراموش نکند و حسن بن سهل مأمون را دلخوشی و تسلی و استمالت می داد و می گفت : هر که با خدای تعالیست هر آینه خدای نیز با اوست و عاقبت عدو جاهل ذمیم و رجیمست . . .

ذکر حوادث سنه خمس و تسعين و مائه : درین سال محمد نام مأمون از سکه نیز بینداخت و موسی پسر را خطبه خواند و لقب او «الناطق بالحق» نهاد و پسری دیگر که بن داشت ، نام او در خطبه «القائم بالحق» نهاد و محمد امین ، علی بن عیسی بن ماهان را امیر لشکر کرد و از جانب مأمون طاهر بن الحسین . هر دو بالشکر گران روی بیک دیگر نهاندند . محمد امین تولیت شهرهای عراق : نهاوند و همدان و قم و کاشان و آبه و ساوه و اصفهان و ابهر و زنجان بعلی بن عیسی داد . علی بوقت رکوب پیش زبیده بود اع مبادرت نمود . زبیده او را وصایای خوب و موعظت محبوب کرد که : اگر بر مأمون ظفریابی او را معزز و مکرم دار و قیدی از ترقه بوی اد تادریابی وی کند ، که او نیز فرزند و قره عین منست . علی چون عراق عجم بطوس در پی رسید

طاهر آنجا با او دوچار خورد. علی بن عیسیٰ خصم را قدر روزنی تمام نهاد. طاهر با اصحاب خود مشورت کرد، گفت: باستنواب مادرری مقام باید کرد. او اجابت نمود، گفت: مقام نمی‌کنم، هر آینه بعرب خصم اقدام نمایم. او با هفت هزار کس متوجه خصمان شد، که پنجاه هزار بودند و زیادت. چون برابر هم رسیدند طاهر صفوف معرکه تسویه داد. مردان محمد چون تعبیه او مشاهده کردند بترسیدند و بنصره طاهر میلان نمودند و بجانب او آمدند. علی بن عیسیٰ نیز تعبیه صفوف خود تسویه داد. طاهر مکابرة بالشکرانك برسپاه بسیار علی بن عیسیٰ زد و در حال انهزام داد. ناگاه از کمان چرخ تیری بر علی بن عیسیٰ آمد، در حال جان بحق تسلیم کرد. لشکر او روی بگریز نهادند. طاهر بانك بر منتهز مان زد که: کجایم روید؛ مأمون برادر امینست، سلاح و سلب بیندازید و هر کجا خواهید می‌روید و طاهر بر درری مقام کرد و این دو حرف بیش مأمون و ذوالریاستین می‌نویسد: «بسم الله الرحمن الرحيم، کتسابی الی امیرالمومنین و راس علی بن عیسیٰ بین یدی و خاتمه فی اصبعی و جنده متفرقون تحت امری و السلم». میان ری و مروالرو دقرب دویست و پنجاه فرسنگ باشد، سه روز این نامه بمأمون رسید. شادی و خرمی کردند و اهالی مرو تهنیت و متعاقب آن سر علی بن عیسیٰ رسید، بجمله بلاد خراسان بگردانیدند و خرمی کردند. چون خبر واقعه علی بن عیسیٰ بمأمون رسید گفت: غم نیست، خادم من امروز دو ماهی گرفت و من هیچ نگزفتم. وضیع و شریف دانستند که از وی کاری نخواهد آمد و طاهر بر جملة ولایات و اعمال عراق مستولی شد و امین، عبدالرحمن بن جبلة را بسروری منتهز مان نصب کرد و او نیز در جنگ کشته شد و وهن و خوفی بر لشکریان امین افتاد...

ذکر حوادث سنه ست و تسعین و مائه: درین سال لشکر متکثر امین بجنگ طاهر فرستاد و او همه رامی کشت و هزیمت می‌کرد و در همه شهرها خطبه و سکه بنام مأمون کرد و درین سال رفع منازات فضل بن سهل ذوالریاستین نمود و او را بر همه جوانب شرق حاکم کرد و برای معیشت او سه هزار دینار سرخ تعیین فرمود و لقبش ذوالریاستین نهاد، یعنی ریاست تیغ و قلم و طاهر چون باهوازر رسید بسکر مکرّم فرود آمد و فرمود تا خطبه با نام مأمون کردند و از آنجا بواسطه آمد و در آن مرحله لشکری انبوه و طایفه‌ای بشکوه دید، برایشان تاخت و همه را بجوانب و جهات متفرق و پراکنده گردانید و آنجا نیز خطبه هم با نام مأمون کرد و تا مداین و صرصر بیامد و معتمدان و امینان را برمکه و مدینه فرستاد، تایمعت مأمون بستند.

ذکر حوادث سنه سبع و تسعین و مائه: درین سال دارالسلام بغداد را حصار کردند. طاهر بالشکر خود پیرامون بغداد درآمد. طاهر دانست که از بغدادیان جز شمر و مسخرگی و افسوس و بازی کاری نخواهد آمد، بفرمود تا لشکر خراسان بیک باره مکابرة بر بغداد حمله کردند و شهر بگرفتند بعد اللتیا و اللتی محمد امین را نیز در میان شط در کشتی که می‌گریخت بگرفتند و پیش طاهر آوردند. بفرمود تا محمد را بقتل آوردند...

حمد الله مستوفی در تاریخ گزیده (۱) در همین حوادث چنین گوید: «... بعد از برامکه وزارت بفضل بن ربیع داد. این حرکات بر هرون مبارک نبود و کارش دیگر استقامت نیافت. هرون خراسان را بعلی بن عیسیٰ (۲) بن ماهان داد و [ازو] در آنجا ظلم و جور بسیار رفت و مردم از ظلم بشک می‌آمدند و در سنه تسعین و مائه... چون علی بن عیسیٰ-

ابن ماهان در خراسان و ماوراء النهر جور بسیار می کرد در سمرقند رافع بن لیث بن نصر بن سیار خروج کرد و بر ماوراء النهر مستولی گردید . هرون الرشید هرثمه بن ابی طحمة التیمیسی را بخراسان فرستاد و علی بن عیسی ماهان را معزول کرد و هرچه بناحق ستمه بود از مردم الزام کرد تا بحق باز دارد . چون کار رافع بن لیث در ماوراء النهر بزرگ شده بود هرثمه از هرون الرشید مدد (۱) خواست . هرون بخود عزم خراسان کرد و چون بهمدان رسید مردم شهرستان قزوین ، که اکنون محلّتیست از قزوین ، از دست دیلمان شکایت بحضرت او رسانیدند . هرون بفرمود تا محلّاتی دیگر در برابر آن بسازند و بارویی بکشند . چون بعمارت مشغول شدند هرون در طوس شب شنبه نالت ربیع الاخر سنه ثلث و تسمین و مائه در گذشت... محمد امین (۲) علی بن عیسی ماهان را بجنگ مأمون فرستاد . مأمون طاهر بن حسین بن مصعب ذوالیمینین را برابر فرستاد . فضل بن سهل او را بطالع خجسته روان کرد و گفت: لوای تو بطالعی بسته شد که تا قرب شست سال هیچکس آنرا نتواند گشود و چنین بود ، ازین زمان تا وقت غلبه بنی لیث بر طاهریان پنجاه و شش سال بود . طاهر و علی عیسی ماهان در مسکوی ری جنگ کردند . علی عیسی کشته شد و سپاهش منہزم گشت . طاهر سرش بمأمون فرستاد . . . .

در باره وقایع پایان خلافت هارون الرشید و آغاز خلافت مأمون و حکمرانی علی بن عیسی و هرثمه بن اعین در خراسان رجوع کنید بکتاب: « جستجو در تاریخ خاندان طاهری - بخش نخستین : طاهر بن حسین » از گردآورنده این سطور که در زیر چاپست .

ص ۴۰ س ۱۱ : پایمردان خاستند ، پای مرد یعنی شفیع و معین و مددکار . س . ا همچنانکه در حاشیه آن صحیفه نوشته شده پایمرد بمعنی « یار و دستگیر و پشتیبان » است و معنی شفاعت نمیدهد ، هر چند که فرهنگ نویسسان هم شفیع را در معنی این کلمه آورده اند . در زبان فارسی این کلمه مکرر در شعر بقرینه « دستگیر » و بهمان معنی آمده است چنانکه خاقانی هم گفته است :

ای زهر تو دستگیر تریاق  
درین شعر کاملاً معنی یار و یاور و دستیار و دستگیر می دهد . جای دیگر در همین قصیده خاقانی گفته است :

هر کس که نباشد این قصیده  
داند که تو نیک پایمردی  
و درین مورد کاملاً پشتیبان معنی می دهد چنانکه انوری هم بدین معنی گفته است :  
گفتم که پایمرد و وسیلت که باشدم؟  
فردوسی نیز بهمین معنی آورده است :

بدر بیرشد پایمردش جوان  
جوانی خردمند و روشن روان

پیدا است که این کلمه از « پای » از همان ریشه پاس و پاسبانی آمده و از اول شخص امر فعل پاییدن بمعنی پاسبانی و نگهداری کردن و « مرد » ساخته شده و معنی تحت اللفظ آن پاسبان مرد یا نگهبان مرد و پشتیبان و یار و یاور و دستگیر مرد است .

ص ۴۰ س ۱۲ : ایادی داشت ، ایادی یعنی نعمت ها

س . ا



ایادی جمع کلمه «ید» بمعنی دستست که معانی مجازی بسیار در زبان تازی دارد و از آن جمله بمعنی توانایی و توانگری و یاری و یآوری و نیرو و زور و مالکیت و قدرت و خویشتن داری و نیکویی و پشتیبانی و دستیاری و فرمانبرداری و غیره است و یکی از معانی مجازی ید عینا همان معنی مجازی دست در فارسیست که بمعنی توانایی و اختیارست چنانکه گویند «فلان درین کار دست داشت» هم بمعنی توانایی داشت و هم بمعنی دخالت داشت. درین جمله بیهقی «ایادی داشت» یعنی یاران و یاوران و دستیاران و پشتیبانان داشت. س.ن

ص ۳۲ س ۹: چندتا محفوری، محفور اسم شهری است در کنار دریای روم و در آنجا انماط و بسط و فرشهای نیکو بافند. س.ا.

این مطلب را مرحوم سید احمد ادیب از تاج العروس برداشته منتهی در نقل آن دقت نکرده است. در تاج العروس (ج ۳ ص ۱۵۳) چنین آمده است: «محفوره شط بحر الروم و بالعین لعن نبه علیه الصغاسی و ینسج بها البسط و المفارش الغالیة الاثمان». اما چنانکه در حاشیه همین صحیفه آورده ام «محفوری» ساختمان زبان فارسیست و یای آخر آن یای نسبت فارسیست و در زبان تازی قطعاً این گونه فرشها را «بسط المحفوره» یا «طنفسه المحفوره» گفته اند و اگر با کلمه مذکر ترکیب شود قهراً «محفور» خواهد بود و محفوره برای مطابقت با کلمه جمع بسط یا کلمه مونث طنفسه است و اگر نسبت بمحلی بوده است می بایست «محفوری» و «محفوریه» باشد و نام آن محل هم بضبط مؤلف تاج العروس «محفوره» است نه «محفور». چون یا قوت در معجم البلدان «محفوره» را ضبط نکرده پیداست که این محل در کنار دریای روم از ادبایهای تازه تر است که پس از زمان یا قوت پیدا شده و حال آنکه این گونه فرشها از زمانهای قدیم تر «محفور» و «محفوری» میگفته اند و ابن خلدون در مقدمه خود طنفسه محفوره آورده است. خاورشناس نامی دوزی R. Dozy در «ذیل قوامیس عرب» Supplément aux dictionnaires arabes ج ۱ ص ۳۰۳ بسط المحفوره (جمع بساط المحفور) و طنفسه محفوره را قالی که گلپای برجسته داشته باشد معنی کرده است و این نکته کاملاً باریشه کلمه که «حفر» بمعنی کنندن و گود کردنست درست درمی آید و پیداست که «محفور» درین جا اسم مفعول بمعنی کننده و گود کرده است و مؤلف تاج العروس و مرحوم ادیب در اسناد آن بمحفوره آبادانی که در کنار دریای روم باشد اشتباه کرده اند. س.ن

ص ۳۶ س ۶: و هر دو تمام شد، چون حکایت مأمون را با فضل ربیع ابوالفضل قسمی که توانست نبشت که مأمون از کرد های زشت او در گذشت واجب چنان دانستم که چگونگی بدیهائی که فضل با مأمون کرده بود و آن درد ها و آزار ها که بدل وی رسانده اند کی نکاشته آید تا مردمانی را که کتب تاریخ را از بهر عبرت و شناختن مقدار اشخاص و ترقیات و تنزلات ادوار روزگار خوانند واضح گردد که نه خورد (بجای خرد) حدیثی بود عفو و اغماض مأمون از رنجها و آزارهایی (!) فضل که بمأمون رسید و این فضل بسر ربیع بود و ربیع از حاجبی منصور بمرتبه وزارت رسید در حضرت او و فضل پسرش یگانه برآمد در روز کار در خرد و حلم و حیل و زرق و عشو و افساد که مردم دنیا را بکار آید و بود تا زمان خلافت هرؤن و در حضرت او و جاهتی و تقریبی داشت چندان که دولت آل برمک بسعی او برانداخته آمد و ابونواس شاعر گوید:

ان دهرالم یرع عهدالیحیی غیر راع ذمام آل الریبیع

و چون هرون در طوس گذشته شد و مأمون در مرو بود فضل از طوس با جمیع اعیان و امراء هرون بیخداد رفت و چون بخدمت امین پسر زبیده رسید در خیال او خلیلی انداخت و حیل و عشوهارا در دماغ وی متسکن ساخت که مأمون را از ولایت عهد خلع کند و موسی پسر رضیع امین را ولی عهد کند و آن نامهای بیعت را که هرون از مردم بولایت عهد امین بعد از خود و مأمون بعد از امین گرفته بود و در خانه کعبه داشته بودند بحیل فضل خواستند و پاره کردند فمزقنا هم کل معزق و چون فتنه بالا گرفت فضل اسد بن یزید را خواست بخراسان فرستد تا کار بر مأمون سخت گیرد و خویشان را از ولایت عهد معزول کند اسد باغواهی فضل از امین خواستکار شد تا آن دو کودک را از آن مأمون که در بغداد بودند از بطن ام عیسی دختر هادی برادر هرون باسد سپرد که اگر مأمون از انخلاع سر به پیچد و ابا کند این دو طفل را کردن زند و کار را بر مأمون تنگ گیرد تا این مراد حاصل آید امین با آن سفاهتی که داشت از خواهش او روی درهم کشید و او را بد گفت و بعد از آن کار امین و مأمون کشید بجاکلی (بجای : بجایی) که در تاریخ نوشته اند و مرا مقصود همین مقدار بود از حیل فضل با مأمون و با دیگر وقایع مرا کاری نیست و سخت عجب دارم از فضل که از مردی چون مأمون گریخت و بدامن امین آویخت که هیچ سیرتی که پسندیده باشد در او نبود بجز مصاحبت خصیمان و باصطلاح این ایام خواجگان و زنان مغنیه که علی الاتصال جوق جوق در محضر او رود و ناخستگی و سرود ساختندی و دو غلام داشت کونروشینف نام و بهریکی از آن دومیلی داشت مفرط در آن هنگامه که طاهر از یکسو و هر نه از دیگر سو او را محاصره کرده بودند کوثر پتماشای جنک خرامان خرامان در اطراف قصر میکشت سنگی بر رخسار دلغریب او رسید و خون بر رویش جاری گشت امین بیتابانه برخاست و بیارچه حریر خون از رخسار او دور میکرد و خون دل میخورد و بدین اشعار زمره میکرد .

ضربوا قره عینی و من اجلی ضربوه اخذالله لقلبی من اناس احرقوه ۱۲ سید احمد  
در آنچه مرحوم ادیب نوشته سخنی که هست اینست که معلوم نیست این مطالب را از کدام کتاب گرفته و اینکه گوید فضل ربیع میخواست اسد بن یزید را بخراسان فرستد و امین نپذیرفت معلوم نیست از کجا آمده است زیرا که اگر مراد از این اسد بن یزید همان اسد بن یزید بن مزید باشد که از سرداران معروف امین بوده است آنچه مورخین گفته اند پس از آنکه عبدالرحمن بن جبلة هم از طاهر بن حسین شکست خورد اسد بن یزید را بجنک طاهر فرستادند و وی آخرین سردار سپاه امین بوده است که پیش از محاصره بغداد با طاهر جنک کرده است . اما دو کودکی که گوید مادرشان ام عیسی دختر هادی برادر هارون بوده و از آن مأمون بوده اند این ام عیسی دختر عم مأمون می شده است و طبری نیز (۱) در احوال هادی تصریح میکند که وی دو دختر داشته یکی ام عیسی که نزد مأمون بوده و دیگری ام العباس بنت موسی ملقب به «نونه» سیوطی در تاریخ الخلفاء (۲) صریحاً ولادت مأمون را در شب آدینه نیمه ربیع الاول ۱۷۰ ضبط کرده و گوید آن شبیست که هادی در آن شب در گذشت . ناچار ام عیسی دختر هادی که زن پسر عم خود مأمون شده بیش از مرگ پدر ولادت یافته و بدین گونه از مأمون بزرگتر بوده است . چنان مینماید که مأمون تنها دو فرزند داشته است : یک پسر بنام عباس که در ۲۱۳ حکمران حلب و در ۲۱۴ حکمران دمشق شده و در ۲۱۸ و ۲۲۳ دو بار طغیان کرده و مدعی خلافت شده

و در ۲۲۳ که گرفتار شده است در زندان منبج در گذشته است و دیگر دختری بنام ام حبیب (۱) که در سال ۲۰۲ بجباله امام علی بن موسی الرضا در آمده است (۲). معروف ترین همسر مأمون خدیجه معروف بیوران دختر حسن بن سهل و زبیرش بوده که در ۸ رمضان ۲۱۰ بنکاح مأمون در آمده و در ربیع الاول ۲۷۱ در گذشته است و پیداست ام حبیب که در ۲۰۲ شوهر کرده نمی توانسته است دختر او بوده باشد و با آنکه مأمون دردم مرگ در روز پنجشنبه دوازده روز مانده از رجب ۲۱۸ برادرش ابواسحق محمد المصمم بالله را جاننشین خود کرده و خلافت را بیسرش عباس نداده است چون عباس پیش از آن حکمرانی حلب و دمشق را داشته پیداست که خردسال نبوده و سنش نزدیک بسن خواهرش ام حبیب بوده است و چنان مینماید که وی نیز از ام عیسی دختر هادی بوده است و نه از بوران دختر حسن بن سهل. احمد بن ابی یعقوب بن جعفر بن وهب معروف بابن واضح یعقوبی در تاریخ خود (۳) می نویسد: محمد یعنی امین کس نزد ام عیسی دختر موسی الهادی زن مأمون فرستاد و گوهری را که از مأمون نزد او بود خواستار شد و وی نداد و گفت چیزی نزد من نیست و وی بسرای او فرستاد و هر چه در آن بود تاراج کردند و این گوهر را برداشتند... احتمال بسیار می رود که همین مطلب بفارسی درجایی بوده است و مرحوم ادیب «گوهر» را «کودک» خوانده و این داستان بدینگونه فراهم شده است زیرا که در هیچیک از کتابهای تاریخ که ذکری از امین و مأمون هست این نکته را نیافتیم.

س.ن

ص ۲۷ س ۱۰: بروستای بیهق، بیهق ناحیه بزرگی است از نواحی نیشابور که شهر او در زمان سابق خسرو جرد بود و در این زمان سبزوار است.

س.ا

درباره بیهق یا قوت در معجم البلدان (۴) گویند: «بفتح اصل آن در فارسی «بیه» است بمعنی «بهین» (۵) و معنی آن بفارسی «اجود» است. ناحیه بزرگ و کوره وسیعی است که شهر و آبادانی بسیار دارد و از نواحی نیشابور است و شامل سیصد و بیست و یک قریه است در میان نیشابور و کومش و جوین و از نخستین حد آن تا نیشابور شست فرسنگ است و قصبه آن نخست «خسرو جرد» بود و سپس «سبزوار» شد و عوام «سبزور» میگویند و نخستین حد بیهق از سوی نیشابور آخرین حد ریوند تا نزدیکی دامغان در طول بیست و پنج فرسنگ است و در عرض نزدیک آنست... ازین کوره فضلا و علما و فقها و ادبای بی شمار برخاسته اند و باین همه طریقه رافضیان و غلاة در مردم آن بیشتر است و از معروف ترین ائمه ایشان امام ابو بکر احمد بن حسین بن علی بن عبدالله بن موسی بیهقی از مردم خسرو جرد بود صاحب تصانیف مشهور و وی امام فاضل فقیه اصولی دین دار پارسا یگانه زمانه در حفظ و اتقان بود و درین بایداری داشت و از اجله اصحاب ابو عیدالله حاکم و کسانی بود که بروحدیث بسیار خوانده بودند و سپس در رشته های دانش یگانه شد از عراق سفر کرد و گرد جهان گشت و کتابهایی نوشت که بنزدیک هزار جزء میرسد و پیش از آن کسی مانند آن ننوشته است از او خواستند نیشابور رود و کتاب المعرفة را از او فراگیرند و وی در ۴۱۹ بدانجا رفت و سپس بناحیه خود رفت و آنجا ماند

(۱) E. de Zambaur - Manuel de Généalogie et de Chronologie pour l' Histoire de l' Islam, Hanovre 1927 Tableau G

(۲) زینات الاعیان چاپ طهران ج ۱ ص ۳۴۸ (۳) چاپ نجف ج ۳ ص ۱۶۶ (۴) چاپ مصر ج ۲ ص ۳۴۶-۳۴۷ (۵) در چاپ مصر بخطا (بهاء بن) ضبط کرده اند.

تا اینکه درجمادی الاولی ۴۵۴ درگذشت و از تصانیف اوست کتاب المبسوط و کتاب السنن و کتاب معرفة علوم الحدیث و کتاب دلائل النبوه و کتاب مناقب الشافعی و کتاب البعث والنشور و کتاب الاداب و کتاب فضایل الصحابه و کتاب الاعتقاد و کتاب فضائل الاوقات و کتابهای دیگر و نیز بد آنجا منسوبست حسین بن احمد بن علی بن حسین بن فطیمه بیهقی که نیز از مردم خسروجرد بود و وی پیرمردی بسیار سن بود که حدیث بسیار شنیده و از شاگردان امام ابو بکر بن حسین سابق الذکر بود و وی را علتی در دست پیدا شد که انگشتانش را بریدند و وی کاغذ را بر زمین می گذاشت و پیامی گرفت و خط خوانایی مینوشت و نسخه برمی داشت ابوسعید در کتاب تحبیر ذکر از او کرده و گوید برو آمد و در نزد پدرم دانش آموخت سپس بکرمان رفت و آنجا درنگ کرد و سپس بقریه خود بازگشت و در آنجا متولی قضا شد و گوید در سفر عراق او را دیدم و حدیث بسیار از آنچه شنیده بود برو خواندم و حق پدرم را درباره او ادا کرد و درباره او بسیار گفته و گوید ولادت او در ۴۵۰ بوده و در ۵۳۶ در خسروجرد در گذشته است .

مقدسی در کتاب احسن التقاسیم (۱) بیهق را از روستاهای نیشابور می شمارد. پس از آن در جای دیگر (۲) در جزو روستاهای ایرانشهر که قصبه نیشابور باشد بشی از ذکر روستای بشت گوید : « بیهق بیوسته باین روستاست و از حیث خیرات و فراوانی و نفاست قرا بآن نزدیکست و در آنجا راه ری منشعب میشود و در آن دوشهرست سوزوار و خسروجرد که هر دو آبادند و در میان آنها یک فرسنگست و قریه ای در میان آنهاست و هر دو بر سر راهند و در آن قریه های بسیارست مانند مزینان (۳) و نظایر آن و مردم آنجا اهل ادبند و گروهی از دانشمندان و نویسندگان از آنجا بیرون آمده اند و از آنجا ابریشم بسیار برداشت میکنند .

ابن الفقیه در کتاب البلدان (۴) بیهق را از شهرهای توابع نیشابور دانسته است . ابن خردادبه نیز در کتاب المسالك والممالك (۵) همین نکته را آورده است . شمس الدین دمشقی هم در کتاب نخبه الدهرفی عجائب البر والبحر (۶) ناحیه بیهق را جزو نواحی نیشابور شمرده و گوید : « حمیز بیهق و خسروجرد و همی بناه کیخسرو . » مولف مراد الاطلاع (۷) گوید : « بیهق بفتح اصل آن در زبان فارسی بیهه است و ناحیه بزرگ و کوره وسیعی است که شهر و آبادانی بسیار دارد و از نواحی نیشابورست . حمد الله مستوفی در نزهة القلوب (۸) گوید : « بیهق ولایتی و شهرستان آن سبزوارست و آن شهر وسطست ، از اقلیم چهارمست ، طولش از جزایر خالدات قطیه و عرض لمزخط استوا لونه ، هوایش معتدلست و بازارهای فراخ و خوب دارد و طاقی از چوب بسته اند که چهارسوی بازارست بغایت محکم و عالی . حاصلش غله و اندکی میوه و انگور باشد و قریب چهل پاره دیه است که از توابع دارد و مردم آنجا شیعه اثنی عشری اند ... جوین ولایتیست پیش ازین داخل تومان بیهق بوده و اکنون مفردست ... »

حاج زین العابدین شیروانی در ربستان السیاحه (۹) گوید : « ذکر بیهق ، بالباه مع الیاء و فتح هاه و سکون قاف و لایتیست بهجت مطاف از بلاد خراسان ، از اقلیم چهارم و هوایش خرم و آبش اکثر از کاریز و خاکش حاصل خیز . قریب چهل پاره قریه معموره دروست و اکثر

- 
- (۱) چاپ لیدن ۱۹۰۶ ص ۳۰۰ (۲) ص ۳۱۸ (۳) در اصل: جزینان و پیدا است که بدست نیست (۴) چاپ لیدن ۱۳۰۲ ص ۳۱۸ (۵) چاپ لیدن ۱۳۰۶ ص ۲۴ (۶) چاپ لاپیزیک ۱۹۲۳ ص ۲۲۵ (۷) چاپ طهران ۱۳۱۵ ص ۹۰ (۸) چاپ اوقاف گیب ص ۱۴۹-۱۵۰ (۹) چاپ طهران ۱۳۱۵ ق. ص ۱۷۸

فواکه سرد سیریش نیکوست ، مردمش همگی شیعی مذهب و جیلی مشرب اما شجاع و دلیر و در بعضی اخلاق دلپذیرند . ارباب کمال و اصحاب حال از ولایت بیهق بسیار برخاسته (۱) و بزبورمراتب عرفانی و فضایل انسانی آراسته . دارالاماره آن دیار مدینه سبزوارست... . همودر کتاب دیگرخود «ریاضالسیاحه» (۲) شرحی درباره شهرسبزوار نوشته است . محمد حسن خان صنیع الدوله ( اعتماد السلطنه) درمرآت البلدان ناصری (۳) درباره بیهق گوید : «اصل آن بیهه بوده یعنی بهین که بهتر باشد و نام ناحیه ایست وسیع و آباد در نیشابور متضمن سیصد و بیست و یک قریه و شهرهای متعدد هم دارد . از اول خاک بیهق تا نیشابور شصت فرسخ است . سابقاً دارالملک این ناحیه خسروجرد بوده اما حالا سبزوارست . وسعت خاک بیهق ازحوالی نیشابورتا دامغان بیست و پنج فرسخ است و عرض هم همین قدرست . سبزوار که دارالملک بیهقست ازبلاد قدیمه و مداین عظیمه میباشد و ازقراری که قدما مشخص نموده اند طول شرقی آن چهل و یک درجه و سی دقیقه و عرض شمالی آن سی و پنج درجه ، اطول ایام آن چهارده ساعت و بیست و سه دقیقه ، آب و هوایش نیکو و گویند دوازده هزار قنایه رو قبله دربیهق جاریست و بعضی این قناره را نسبت بنیشابور داده اند . بالجمله جوانب اربعه سبزوارواسع و آبش گوارنده ، میوجات (۴) آن فراوان و حیواناتش ارزان . دارای نواحی مشهوره و قرای معموره است . در اوایل جلوس شاه عباس ماضی که در مملکت اختلالی بود عبدالمومن خان اوزبک برانجا مستولی شده ، اهالی را تماماً قتل نمود . در بعضی اوان دوسه هزار خانوار (۵) در آن ساکن بوده ، مردم آن اغلب لیلی البضاعت بوده اند ، تعصب ایشان در مذهب تشیع درجه اشتهار داشته و نهایت از اهل سنت برائت داشته اند ، چنانکه مولوی معنوی در مشنوی گوید :

سبزوارست این جهان بی مدار ماچو بوبکریم دروی خواروزار

ایلات سبزوار طایفه بغایری میباشد و این شهر مدتی دارالملک طایفه معروف سربداران بوده و احوال این طایفه مفصل در تواریخ مسطورست . . . (۶) جمعیت حالیه شهر سبزوار تخمیناً پانزده هزار نفر و هزار و دویست خانه تقریباً و ده محله دارد و این ایالت را هشت بلوک و زیاده از صد قریه و مزرعه است : بلوک مزینان ، بلوک کاه ، بلوک باشتین ، بلوک قصبه ، بلوک تکاب لمغان کوه ، بلوک براکوه ، بلوک کراب ، بلوک طبس و حاصل املاک آن ابریشم و گندم و جو و فوا که است . اما خسروگرد که بعقیده صاحب معجم البلدان وجهی دیگر در قدیم دارالملک بیهق بوده در یک فرسخی سبزوار بر راه عراق واقعست و اینک دهیست معمور که صد و پنجاه خانوار دارد و آثار خرابی که در نیم فرسخی او پدیدارست و منار بسیار مرتفعی که در آنجا از قدیم بنا کرده و طوری ساخته اند که از بیرون منبت کاری و خاتم سازی بنظر میآید دلیلست بر صحت قول کسانی که آنرا شهر و دارالملک قدیم بیهق دانسته اند . خلاصه در فصل زراعت شخصی در اطراف سبزوار هر قندزنگاه کند سبزه و خرمنی و طراوتست . ارك سبزوار در طرف شمال شهر واقع ، در بالای تلی دستی ، دور شهر هم حصار است و خندقی دارد و اگر چه

(۱) دراصل : برخواستہ (۲) چاپ اصفهان ۱۳۳۸-۱۳۳۹ ۹۷ ص (۳) ج ۱- طهران ۱۲۹۴ ق. ص ۳۲۷-۳۳۴ (۴) دراصل: میوهجات (۵) دراصل: خانه وار (۶) پس از آن مؤلف خلاصه ای از تاریخ سربداران را آورده است و سپس بوقایع زمان خود اشاره کرده است .

این خندق خشکست ولی در وقت لزوم از آبهایی که از کوه چاریست میتوان این خندق را پر کرد و از محسنات سبزوار یکی اینکه همیشه از تاخت و تاز تر کمن محفوظ بوده است ، چرا که این طایفه بجهت رسیدن باین شهر باید از چندین دربند خطرناک عبور کنند . بازار سبزوار طولانی و از یک دروازه شروع کرده و بدروازه دیگر منتهی میشود . کاروانسرای آن دایر و مساجد و تکایا و مدارس خوب دارد و از جمله مساجد مسجد جامعست که گویند از بنا های سلاطین سربداریه است و یکی از مدارس سبزوار مدرسه فصیحیه است که تا سال هزار و دو بیست و نود هجری ... مرحوم حاج ملا هادی سبزواری ... در آن تدریس میفرمودند ...

امین احمد رازی در هفت اقلیم درباره سبزوار مینویسد : «سبزوار ، از مریاغات و عمارات و اسواق و دیگر صفات مستثنی از دیگر شهر و دیارست و میدان سبزوار از جاهای نیک شهر و مکان گرفته اند ، چنانکه گفته اند که بهشت در تحت یا فوق آنست و بیکار رستم و سهراب در سبزوار دست داده و الحال آن موضع در عین شهر بمیدان دیوان سفید اشتهار یافته و شب سبزوار از روز وصال دلدار حکایت میکند ، چه از سخنان مولانا عبد الرحمن جامیست که : «روزی مردم سبزوار چون شب ایشان میخواهم» و این از لطف طبع ایشانست که در ضمن بدی نکته بدین لطیفی بیان فرموده اند و مولانا معین اسفراینی در تاریخ مبارکشاهی آورده که مردم آن دیار بذهب شیعی اشتهار داشته اند و از سلطان ملکشاه یا از سلطان محمد خوارزمشاه می آورد که وقتی متوطنان آن مکان را در فرض مخاطب و معاتب ساخت و ایشان انکار کردند . فرمود که : اگر راست میگویند و عقیدت شما درستست بصدق قول خود ابوبکر نامی از ولایت خود پیدا سازید ، تا شمارا باوردارم . ایشان بسیار تردد کردند و کم یافتند . آخر الامر ابوبکر نامی در غایت ضعیفی و نحیفی یافتند ، در زیر تخت نهاده پیش سلطان آوردند و سلطان در خشم رفته ، گفت : این چیست ، نه مرده و نه زنده؟ گفتند : سلطان معذور دارند که در ولایت ما ابوبکر بهتر ازین نمیشود و مولوی الرومی نیز بر صدق این قول منطقی زده و سخت مطبوع گفته ، هر آینه یتیمی چند نیز آورده شد ، مثنوی :

در قتال سبزوار بی پناه (۱)	شد محمد الب الف خوارزمشاه
اسپهش افتاد در قتل عدو	تنگشان آورد لشکر های او
حلقه مان در گوش کن، و ابخش جان	سجده آوردند پیش کاملان
آن زما هر موسمی افزایشت	هر خراج و هر صله که بایدت
پیش ما چندی امانت باش گو	جان ما آن تو است ای شیرخو
تا نیاریدم ابوبکری پیش	گفت نرهانید از من جان خویش
هدیه نارید ای رمیده امتان	تا مرا بوبکر نام از شهرتان
نی خراج استانم و نی هم فسون	بدر و متان همچو کشت ای قوم دون
کز چنین شهری ابوبکری میخواه	بس جوالی زر کشیدنش براه
یا کلکوخ خشک اندر جویبار	کی بود بوبکر اندر سبزوار
تا نیاریدم ابوبکر ارمنان	رو بتابید از زرو گفت ای مغان

(۱) در قتل این اشعار که در نسخه هفت اقلیم بی غلط نیست رعایت مثنوی چاپ علاه الدوله را کرده ام (ص ۴۵۱)

تا بزر و سیم حیران بیستم  
 ور بیمایی تو مسجد را بکون  
 کاندرین ویران ابوبکری کجاست  
 يك ابوبکر نزاری یسافتند  
 در یکی گوشه خرابی برحرض  
 خون دل بر رخ فشانده ازمرض  
 چون بدیدندش بگفتند ازشتاب  
 کز تو خواهد شهر ما ازقتل رست  
 خود پپای خود بمقصد رفتی  
 سوی شهر دوستان می راندمی  
 بر کتف بوبکر را برداشتنند  
 میکشیدندش که تا بیند نشان

هیچ سودی نیست کودک نیستم  
 تانیاری سجده نرهی ای زیون  
 منبپان آنکینختند ارچپوراست  
 بعد سه روز سه شب کاشتافتند  
 رهگذر بود و بمانده ازمرض  
 گوهری اندر خرابه بی عرض  
 خفته بود او دریکی کنج خراب  
 خیز کین سلطان تراطالب شدست  
 گفت گر پایم بدی یا مقدمی  
 اندرین دشمن کده کی ماندمی  
 تخته مسرده کشان بفراشتند  
 جانب خوارزمشه جمله روان

وهم در آن کتاب آمده که سبزواری جهة هیمه خریدن بسرراه هیمه کشان رفت . اول کسی که رسید پرسید که : چه نام داری ؟ گفت : ابوبکر . برنجید و بایندای بسیار بگذرانید . هیمه کشی دیگر آمد ، ازو پرسید ، گفت : عمر . او را بازار تمام روان کرد و دیگری رسید ، ازو پرسید ، گفت : عثمان . او را هم عذر خواست . همچنین از دیگری نام پرسید ، گفت : علی . سبزواری گفت : ای پیشوای اسلام درهیزم کشی نیز پس مانده ای ...

خاورشناس معروف روسی و . بارتولد (۱) گوید: «جغرافیا نویسان عرب راههایی را تعریف میکنند که نیشابور را با هرات و سرخس و سواحل بحر خزر و غرب ایران و ازراه کویر با ولایات جنوب متصل میکردند . اهمیت بیشتر همیشه شاهراهی داشت که ازخراسان و ازراه ولایت بیهق که شهرهای آن سبزواری و خسروجرد بودند بفر ایران میرفت . سبزواری تا باین زمان برقرار بود و درش دیواری ازخشت خام کشیده اند . خرابه های ارك درتپه واقعه در قسمت شمالی شهر نمایانست .

سبزواری در تاریخ ازین حیث جالب توجهست که یکی از کانونهای تعصب شیعه بوده و این اشتها را حتی در زمان سلاجقه دارا بود . در قرن چهاردهم (۲) ... سلسله شیعی سربداران ظهور کرد و آخرین نماینده این سلسله بسال ۱۳۸۱ (۳) بطیب خاطر اطاعت تیمور را گردن نهاد . شهر کنونی را در قرن نوزدهم اللهیارخان یاغی بنا کرده است . فرایزر (۴) ( Journey , 380 ) از روی اشتباه تصور کرده است که در یک زمانی قبل از قرن سیزدهم سبزواری و خسروجرد يك شهر تشکیل میدادند . از گفته های جغرافیا نویسان عرب معلوم میشود که قرن دهم فاصله بین خسروجرد و سبزواریک فرسخ بوده (مقدسی ۳۱۸ همچو مینویسد بقول اصطخری ص ۲۸۴ قریب بدو فرسخ فاصله بوده) و این مساحت کاملاً مطابق فاصله ایست که بین سبزواری و منار خسروجرد که یکی از قابل تفحص ترین بناهای باقی مانده قرون وسطیست موجود میباشد . بطوریکه از خط کوفی معلوم میشود منار خسروجرد را در زمان سلجوقیان

(۱) تذکره جغرافیای ایران - تألیف استاد و . بارتولد - ترجمه حمزه سردادور - طهران ۱۳۰۸ ش. ص ۱۶۶ (۲) میلادی (۳) ۷۸۳ قمری هجری (۴) دراصل : فرزر .

سال ۵۰۵ هجری ( ۱۱۱۱ - ۱۱۱۲ میلادی ) بنا کرده اند . تصویر این منار در کتاب کرزَن ( ج ۱ ص ۲۷۰ ) دیده میشود .

درباره وضع اخیر شهر سبزوار رجوع کنید بکتاب «مطلع الشمس» تألیف صنیع الدوله محمد حسن خان ج ۳ چاپ طهران ۱۳۰۳ ق . ص ۱۹۶-۲۲۱ . درباره ناحیه بیهق تا قرن ششم رجوع کنید بکتاب معروف «تاریخ بیهق» تألیف ابوالحسن علی بن زید بیهقی معروف بابن فندق با تصحیح و تعلیقات احمد بهمنیار استاد دانشگاه - طهران ۱۳۱۷ ش . و نیز رجوع کنید بکتاب «کنج دانش» تألیف محمد تقی خان متخلص بحکیم چاپ طهران ۱۳۰۵ ق . ص ۱۷۷-۱۸۹ .  
ص ۴۸ س ۱۴ : باغ شادیاخ، شادیاخ اسم شهر نیشابور است و منسوب بدان راشدخی کوبند انوری گوید :

دی زمن برسید معروفی ز معروفان بلخ  
از شما پوشیده چون دارم عزیز شادخی  
و نیز قریه ایست در بلخ که آنرا شادیاخ گویند س . ۱

باقوت در معجم البلدان (۱) درباره شادیاخ گوید : «الشادیاخ بعد از ذال مکسوره یاکه در زیر دو نقطه دارد و آخر آن خاه معجم است . قریه ای از قریه های بلخست که بان شادیاخ گویند . و شادیاخ نیز شهر نیشابور مادر شهرهای خراسان در زمان ماست و در قدیم بوستانی بود از آن عبدالله بن طاهر بن حسین پیوسته بشهر نیشابور . العاکم ابو عبدالله بن بیح در پایان کتاب خود در تاریخ نیشابور آورده است که عبدالله بن طاهر چون بحکمرانی خراسان بنیشابور رسید و در آنجا فرود آمد از بسیاری لشکریان او جا بر مردم تنگ شد و بزور در خانه مردم فرود آمدند و مردم از ایشان سختی دیدند و چنین پیش آمد که یکی از لشکریانش بغضه مردی فرود آمد و خداوند خانه زنی زیبا داشت و مردی غیرتمند بود و در خانه ماند و بواسطه غیرتی که بر زن خود داشت از آن بیرون نرفت . روزی آن سپاهی باو گفت رو و اسب مرا سیرابکن و وی نه یارا داشت که بفرمان او نرود و نه میتوانست از خانه خود دور شود . بزنی خود گفت تو برو و اسبش را سیرابکن تا اینکه من از دارایی که داریم در خانه یاسانی کنم . زن رفت و او نیکو روی و زیبا بود . قضا را عبدالله بن طاهر سواره بدان جا رسید و آن زن را دید و پسندید و از ساده پوشی او در شگفت شد و او را بغض خواند و گفت : روی تو و اندام تو سزاوار آن نیست که اسبی را خدمت کنی و آب دهی ، روزگارت چیست ؟ گفت : این کاریست که عبدالله بن طاهر بر سر ما آورده است ، خدا او را بکشد . سپس پیش آمد را برو گفت . وی درخشم شد و سست گشت و گفت : ای عبدالله مردم نیشابور از تو بدی دیدند . سپس سران لشکر را گفت در لشکر او نادمی کنند که هر کس شب در نیشابور بماند مال و خون او حلالست و بشادیاخ رفت و در آنجا سیرابی ساخت و بلشکریان خود فرمان داد که گرداگرد آن ساختمان کنند و آنجا آبادان گشت و محله ای بزرگ شد و بشهر پیوست و یکی از محلات شهر شد و سپس مردم در آنجا خانها و کاخها ساختند . . . من در ۶۱۳ نیشابور که همان شادیاخ باشد رفتم . . . چون غز بخراسان آمد و در سال ۵۴۸ آن کارها را کردند نیشابور آمدند و آنرا ویران کردند و سوختند و ویرانه آنرا بجای گذاشتند . آنچه از مردم آن شهر مانده بود بشادیاخ رفت و آنرا آبادان کردند و آن شهر یست که در



زمان مابینشاپور معروفست سپس تانارها که خدای ایشان را لعنت کناد در سال ۶۱۷ آنرا ویران کردند و یک دیوار هم در آن برپانگذاشتند و امروز چنانکه بمن گفته اند ویرانه ایستکه چشمهای خشک را بگریستن وامی دارد و آتشیهای فرونشسته را در دلها روشن میکند .  
در مراد اطلاع (۱) نیز ذکر می شود از دوشادباخ بلخ و نیشاپور هست و مطالبی که در آنجا آمده پیداست که از معجم البلدان یا قوت گرفته شده است .

در احسن التقاسیم (۲) در جزو روستاهای ایران شهر که قصبه نیشاپور باشد در نسخه چاپی چنین آمده است : « و شامات روستای وسیعست که قریه های نیکو و کشت زارهای بسیار دارد که آنرا « تک آب » مینامند یعنی که آب بسوی آن روانست زیرا که بست ترین روستا هست و همه این آبها در قصبه بیرون می آید و آشکار میشود و در آنجا شهر و میوه فراوان نیست زیرا که کشتزارست . » تردیدی نیستکه این مطالب را مقدسی در باره شادباخ نوشته و در اصل « الشادباخ » بوده و کتاب آنرا به « الشامات » تعریف کرده است زیرا که مطلقاً در توابع نیشاپور جای نام شامات نبوده است و در کتاب دیگری اشارتی باین نام نیست و بسیار بعیدست که نام یکی از روستاهای نیشاپور شامات صیغه جمع تازی بوده باشد . ازین قرار در زمان شمس الدین ابو عبدالله محمد بن احمد بن ابی بکر بنسائ شامی مقدسی معروف بیشاری مؤلف احسن التقاسیم که در حدود ۳۵۶ تا اواخر قرن چهارم میزیسته است هنوز شادباخ جزو شهر نیشاپور نشده و از روستاهای بیرون شهر بوده است . شمس الدین دمشقی نیز در نخبه الدهر (۳) همین اشتباه را کرده و جزو توابع نیشاپور آورده است : « و حیز شامات و فیه ما یزید علی سبع مائة قرية » .

یا قوت در معجم البلدان (۴) در کلمه « میان » گوید یکی از مواضع نیشاپورست و کاخهای خاندان طاهر بن حسین در آنجاست و این اشعار ابو محلم عوف بن معلم شبلی شاعر معروف اواخر قرن دویم و اوایل قرن سوم را که در آن اشاره بهمین نکته است آورده :

يا ابن الذی دان له المشرقان	طرا و دان له المغربان
ان الثمانین و بلغتها	قد احوجت سمعی الی ترجمان
و صیرت بینی و بین الوری	عساة من غیر جنس العنان
و بدلتی من نشاط الفتی	و همه هم الدنور الهدان
و ابدلتی بالقوام العنا	و کنت کالصمده تعت اللسان
فهمت من او طار و جدی بها	لا بالفوانی این معنی القوان
و ما بقی فی لستمتم	الا لسانی و بحیسی لسان
ادعو الی الله و اتی به	علی الامیر المعجمی الهجان
قربانی بایی اتما	من وطنی قبل اصفرار البنان
و قبل منعای الی نسوة	اوطانها حران و المرقبان
سقی قصور الشاذباخ العیا	قبل وداعی و قصور الیمان
فکم و کم من دعوة لی بها	ما ن (۵) تنظها مصروف الزمان

(۱) ص ۲۳۳ (۲) ص ۳۱۶ (۳) ص ۲۲۵ (۴) چاپ مصر ج ۸ ص ۲۱۹-۲۲۰

از اینجا پیداست که کاخ طاهریان در نیشابور در بیرون شهر در روستای شادباخ و در محله « میان » بوده است . ظاهر آن کاخ طاهریان پس از انقراض این سلسله در ۲۶۱ چندین نموده و بزودی ویران شده است زیرا که ابن الفقیه در کتاب البلدان (۱) که در حدود ۲۹۰ یعنی نزدیک سی سال پس از انقراض این خاندان تألیف کرده است دو قطعه از اشعار محمد بن حبیب ضبی را که در باره ویرانه‌های این کاخ در شادباخ گفته است چنین آورده :

وكان الشاذباخ مناخ ملك	فزال الملك عن ذاك المناخ
وكانت دور كم للهو وقفا	فصارت للنوائح والصراخ
ففين الشرق باكية عليكم	وعين الغريب تسعد بانتضاح
كذاك يكون من صحبت التراضى	فذاك الدهر يعقبه التراخى

نیز او گفته است :

فتلك قصور الشاذباخ بلاقم	خراب يبسا والمیان مزارع
واضحت خلاء شامهر واصبحت	معطلة فى الارض تلك المصانع
وغنى معنى الشرب فى آل طاهر	بما هو راي العين فى الناس رائع
عفا الملك من اولاد طاهر مثل ما	عفا حسم من اهله فمتالع
وايامهم كانت لديهم ودائسا	فارهقهم دهر فرد الودائع

از قطعه دوم معلوم میشود که قصر آل طاهر در میان در ناحیه شادباخ پس از ویرانی دوباره کشتزار شده و ازین جا پیداست که شادباخ و میان در روستای بیرون شهر بوده است . برخی ابیات این دو قطعه را با قوت هم در معجم البلدان در کلمه شادباخ آورده است . یعقوبی نیز در کتاب البلدان (۲) گوید : « عبدالله بن طاهر در شهر نیشابور فرود آمد و چنانکه فرمانروایان دیگر می کردند ، برو نرفت و در آنجا بنای شگفتی ساخت که شادباخ باشد ... » . ازین جا پیداست که کاخ طاهریان در شادباخ بنای بزرگ و زیبا و حتی شگفت بوده است .

حمدالله مستوفی در نزهة القلوب (۳) گوید : « ... دار الامارة خراسان در عهد اکاسره تا آخر عهد طاهریان در بلخ و مرو بودی و چون دولت بینی لیث رسید عمرو بن لیث در نیشابور دارالامارت ساخت و نیشابور دارالملك خراسان شد . در سنه خمس و ستمائه آن شهر بزلزله خراب شد هم در آن حوالی شهری دیگر ساختند و شادباخ خواندند ، دور باروش شهسزارو نهصد گام بود ، در سنه تسع و سبعین و ستمائه آن نیز بزلزله خراب شد ، بگوشه دیگر شهری ساختند که اکنون ام البلاد خراسان آنست ، در بیش کوهی نهاده است بر جانب قبله ، دور باروش پانزده هزار گامست ... و از کوه تانیشابور دوفر سنگ بیش نیست ... » .

از اینجا بر میآید که پس از ویرانی نیشابور قدیم از زلزله ۶۰۵ در روستای شادباخ شهر دیگری ساختند و آن شهر دوم هم در زمین لرزه ۶۷۹ ویران شد و سپس شهر سومی ساخته شد که در دوفر سنگی کوه بوده است .

ابن الاثیر در تاریخ الکامل (۴) در حوادث سالهای ۵۴۸ و ۵۵۳ و ۵۵۶ که فتنه در

(۱) چاپ لیدن ص ۱۵۶-۱۵۷ (۲) چاپ لیدن ص ۲۷۸ (۳) چاپ اوقاف گیب ص ۱۴۸

(۴) چاپ مصر ۱۲۹۰ ج ۱۹ ص ۷۵ و ۹۶ و ۱۱۰

میان شافعیان و حنفیان نیشابور را ذکر میکند تصریح کرده است که درین فتنه هانی شاپور بیکسره ویران شد و سپس در حوادث سال ۵۵۶ گوید که مؤید ای به حکمران خراسان و حکمران نیشابور شادیاخ را محاصره کرد و تا آخر شعبان ۵۵۶ جنگ دامنه داشت و پس از آن همان نکته ای را که یاقوت در سبب آبادی شادیاخ در زمان عبدالله بن طاهر و لشکر گاه شدن آورده است نقل کرده و گوید شادیاخ پس از آن ویران شد و چون روزگار الب ارسلان رسید این قصه را بروگفتند و وی فرمان داد آنجا را از نو ساختند و این زمان باردیکر ویران شد .  
دولت شاه سمرقندی در تذکرة الشعراء (۱) در احوال فرید الدین عطار گوید :

« . . . هشتاد و پنج سال در شهر نیشابور بوده است و بیست و نه سال در شهر شادیاخ و بعد از قتل شیخ سه سال شهر شادیاخ خراب شد . . . » و سپس گوید : « قبر شیخ در بیرون شهر شادیاخست ، به حلی که موسومست بشهر بازرگان . . . » هر چند گفته های دولت شاه درین کتاب بیشتر سست و نارواست و کمتر میتوان بدو اعتماد کرد ولی لا اقل میتوان باین نکته پی برد که در زمان تألیف تذکرة الشعراء در ۸۹۲ شادیاخ آباد نبوده است . اما اینکه رحلت عطار در چه سال بوده تا بتوان تاریخ ویرانی شادیاخ را بدست آورد این نیز دشوارست زیرا که در تاریخ رحلت او از ۵۸۶ گرفته تا ۷۲۷ اقوال مختلف ثبت کرده اند و آنچه درست تر مینماید دهم جمادی الاخرة ۶۲۷ است (۲) و اگر سه سال پس از آن شادیاخ ویران شده باشد این واقعه میبایست در ۶۳۰ روی داده باشد . شاید باین گفته دولت شاه که محل کنونی قبر عطار در بیرون شادیاخ است بتوان اعتماد کرد و چون این بنا را امیر علی شیر نوایی در ۸۹۱ ساخته شاید بتوان گفت که در ۸۹۱ شادیاخ آباد نبوده است .

مرحوم محمد حسن خان صنیع الدوله (اعتماد السلطنه) در مطلع الشمس (۳) تحقیق مفصل عالمانه ای درباره نیشابور چاپ کرده و از آن برمیآید که نیشابور کنونی همان شهر است که در زمان حمدالله مستوفی در ۷۴۵ بوده و تا کوه دوفرنگ مسافت داشته است . در جزو این تحقیقات (۴) گوید : « در زمان سلطنت آل طاهر یعنی از سنه دوست و پنج هجری الی دوست و پنجاه و نه (۵) شهر نیشابور باز رونقی حاصل کرد . ابوطاهر (۶) بن الحسین که اول سلاطین طاهریه بود عمارتی در باغ مشهور بیباغ میان بنانمود و بنا بر مسطورات صاحب معجم البلدان عبدالله بن طاهر که در سنه دوست و پانزده مأمور خراسان و وارد نیشابور شد شهر شادیاخ را بساخت لیکن ضعف این قول بعد ها بیاید . از سکه های زیاد که در نیشابور در سلطنت سلاطین سامانیه ضربه شده و بدست آمده میتوان گفت که شهر نیشابور در زمان سامانیان هم شهر معتبری بوده . طغرل بیک اول پادشاه سلاجقه در سنه چهارصد و بیست و نه نیشابور را پای تخت خود قرارداد . پسر طغرل بیک الب ارسلان نیز آن شهر را مقر سلطنت ساخت . در سنه چهارصد و شصت و شش الب ارسلان دخترقا آن را در سلك ازدواج پسر خود ملک شاه در آورد و عمارت شادیاخ را برای او بنا کرد ، بنا برین دور نیست ابتدا اسم این عمارت را شاد کاخ نهاده باشند (!) . در سنه چهارصد و نود و یک قلعه کهنندز را ارغون برادر ملک شاه خراب کرد . در سنه پانصد و چهل و هشت دراوان سلطنت سلطان سنجر طایفه ازغز بر خراسان غلبه کرده ،

(۱) چاپ لیدن ص ۱۸۷ و ۱۸۹ (۲) جستجو در احوال و آثار فرید الدین عطار نیشابوری از گردآورنده این سطور - طهران ۱۳۲۰ ص ۵۹ - ۶۹ (۳) ج ۲ - طهران ۱۳۰۳ ق . ص ۳۳ - ۱۸۶ (۴) ص ۶۶ (۵) بجای ۲۶۱ (۶) بجای طاهر

تمام شهر نیشابور را خراب نمودند و اغلب سکنه آنرا بقتل رسانیدند و خود در نیشابور و نواحی آن ساکن شدند. اما المؤید آئینه (۱) که یکی از ممالیک سلطان سنجر بود آن جماعت را از نیشابور و نواحی بیرون نمود و در سال پانصد و پنجاه و چهار نیشابور را بگرفت و دو سال بعد بواسطه فساد و نزاعهای پی در پی که فی مابین شیعه و سنی (۲) در شهر نیشابور در کار بود تمام رؤسای فریقین را مقتول و مساجد و مدارس را خراب کرد و هر چه کتابخانه در آن شهر بود بسوزانید و پای تخت خود را در شادباخ قرارداد و نیشابور از اعتبار شهر بودن بیفتاد و شادباخ با اسم شهر المویدی قاعده این ایالت گردید الموید آئینه رکن الدین محمد آخرین سلطان سلجوقی را که برادرزاده سلطان سنجر بود (۳) بکشت و خود نیز در سنه پانصد و هفتاد در خوارزم بدست تکش خان خوارزمشاه مقتول شد و از این زمان تا ابتدای ماهه هفتم هجری اطلاق شهر بر نیشابور نمیشد و تمام مورخین شادباخ را قاعده مملکت نیشابور می گفتند در سنه پانصد و هشتاد و سه تکش خان خوارزمشاه این شهر را محاصره نمود حمدالله مستوفی در نزهت القلوب گوید در سال ششصد و پنج بواسطه زلزله عظیمه تمام شهر شادباخ خراب شد و عجب این است که یاقوت حموی صاحب معجم البلدان هشت سال بعد از آن یعنی در سنه ششصد و سیزده نیشابور آمده و در شادباخ توقف داشته و در معجم البلدان هیچ ذکری از زلزله ننماید در سنه ششصد و هیجده لشکر مغول بسرداری تلومی مشهور بتولی خان بن چنگیز خان تمام شهر و اطراف و نواحی آن را خراب کردند و چنانکه (۴) مورخین نگاشته اند تمام اهالی را مقتول ساختند.

پس از اقوال مزبوره مورخین مفهوم گردید که از سال چهار صد و بیست و نه که نیشابور پای تخت طغرل بیک اول پادشاه سلجوقی گردید شادباخ عمارتی سلطنتی بوده در خارج و جلوشهر نیشابور در طرف جنوب غربی شهر کهنه و جنوب شهر حالیه و تا سنه پانصد و پنجاه و چهار همین حالت را داشته بعد از آنکه الموید آئینه (۱) شادباخ را پای تخت کرد شهر معموری شد و نیشابور قصبه غیر معموری گردیده که از رؤسا و اعظام کسی در آنجا ساکن نبوده و در خارج و جلوشهر شادباخ واقع بوده تا در سال ششصد و هیجده که شادباخ خراب شد و نام او نابود گردید که بعد از آن دوباره شهر نیشابور را ساختند. در سنه ششصد و شصت و نه باز مغولان بسرداری مرغول نامی این شهر را قتل و غارت کرده قدری خراب نمودند و نیشابور باین حال ماند تا سال ششصد و هفتاد و نه که ده سال بعد در این سال زلزله عظیمی شد که ابنیه این شهر را بکلی خراب کرد و دیگر آباد نشد تا سنه ششصد و نود و پنج که غلامخان بملکت نیشابور آمده در المویدی که در طرف شمالی شهر شادباخ باشد جای گرفت و

(۱) شکفت اینکه مؤلف « ای ابه » را که نام خانوادگی موید بوده « آئینه » خوانده و در حاشیه توجیه بسیار مضحکی از خود ساخته و نوشته است: « موید آئینه چون آئینه دار سلطان سنجر بوده باین اسم معروف شده ». (۲) بجلی حنفی و شافعی (۳) برادرزاده سلطان سنجر که پادشاهی کرده رکن الدین محمد نام نداشته بلکه منیث الدین ابوالقاسم محمود نام داشته و پسر غیاث الدین ابوشجاع محمد بن ملکشاه بوده و از ۲۴ ذی الحجه ۵۱۱ تا ۱۵ شوال ۵۲۵ پادشاهی کرده و آخرین پادشاه سلجوقی نبوده بلکه نخستین پادشاه از سلسله سلجوقیان عراق بوده است (۴) در اصل: چنانچه

بقول صاحب تاریخ رشیدی درجای عمارتی که الیومید در سنه پانصد و پنجاه و هشت بنا نموده بود شهر نیشابور را ساخت و احتمال می‌رود شهر حالیه همان شهری باشد که در زمان غازان خان بنا کرده باشند لکن صاحب زینت المجالس گوید شهر جدید که در عهد غازان ساخته اند دوره آن پانزده هزار گام است اگر شهر حالیه شهر غازیست صاحب زینت المجالس سهو کرده است چه دوره این شهر بیش از سه هزار گام نیست در تواریخ مسطورست که چون نیشابور در استیلا مغول خراب شد مردم اطراف می‌آمدند و از آنجا دفینه و بعضی اشیاء قیمتی پیدا میکردند از جمله سلطان جلال الدین خوارزمشاه (۱) يك دسته مأمور فرستاد در آن محل سال اول کاوش کردند و مبالغی خطیر مال بدست آوردند و برای آن پادشاه بردند بعد از سال اول آن محل را بسالی سی هزار دینار که معادل پنجاه و چهار هزار تومان حالیه باشد اجاره و مقاطعه دادند که در آن کاوش نمایند گویند مستاجرین گاه میشد که در يك روز معادل مال الاجاره یکساله از آنجا اموال بدست می‌آوردند.

اما شهر شادباخ بطور قطع و یقین در طرف جنوب شهر حالیه یعنی در همانجا که باغ و مقبره امامزاده محروق است واقع بوده و منشاء این یقین شجره نامه ایست از سادات بلوک بار معدن که بدست آمد و در شرح بلوکات بدان اشاره نمودیم بالجمله در آن شجره نامه نوشته بود که بیست نفر از سادات اولاد خواجه حسین الاصفربن زین العابدین علیه السلم در پهلوی قبر امامزاده محروق در شادباخ نیشابور مدفونند .

آنچه مؤلف در باره سادات بلوک بار معدن پیش ازین نوشته (۲) بدینگونه است :  
 « ... سادات این قرا از اولاد حسین الاصفربن میباشند و حسین اصغر فرزند امام زین العابدین علیه السلام است از شجره نامه سادات که در آنجا دیده شد و در سنه هشتصد و هشتاد هجری مرقوم و بمهر اکابر علما و فضلا مختوم است معاروم میشود که قریه معدن فیضان نام داشته و قبل از آن موسوم به پاشان بوده ... »

حاج زین العابدین شیروانی نیز در بستان السیاحه (۳) مطالب تازه ای درباره نیشابور آورده است : «... در تعریف آب و شراب نیشابور عمر خیام گفته ، بیت :

شراب نیشابور و آب دیر جوانی کند گر خورد مرد پیر

رود دیر از کنار شهر می گذرد ... انوری در صفت آنجا گفته ، بیت :

حبذا شهر نیشابور که در پشت زمین گریهت است همین است و گرنه خود نیست ... در سنه پانصد و اند هجری بسبب زلزله شدید خراب گردید و در نواحی آن شهر

دیگر بنا کردند بشادباخ موسوم ساختند و در سنه ششصد و شصت و شش هجری دیگر بار بعله زلزله خراب شد و هم در قرب آن شهر دیگری احداث کردند و بسبب زلزله عظیم در هشتصد و هشت هجری ویران گردید اکنون که شهر آنجاست بنا نمودند در این باب گفته اند ، قطعه :

اندر سه زمان سه زلزله نازل شد شد پانصد و اند گشت آن شهر چودشت

در ششصد و شصت و شش دوم زلزله بود و آن زلزله بار سوم هشتصد و هشت ..

(۱) جلال الدین خوارزمشاه خود معاصر فتنه مغول بوده و از ۶۱۷ تا ۶۲۸ پادشاهی کرده و گمان نمی‌رود که این مطالب درست باشد و مغولان که نیشابور را گرفتند دیگر بس ندادند

بارتولد (۱) درین زمینه مینویسد: « نیشابور در زمان غزنویان و سلجوقیان هم با وجودی که بعضی از سلاطین سلسلهٔ اخیر مرو را ترجیح می‌دادند معیناً مهم‌ترین شهر خراسان بود در سال ۱۱۵۳ (۲) نیشابور معرض قتل و غارت خانمان سوز عشاير غز گردید که بر علیه سلطان سنجر شورش کرده بودند غزها شهر را غارت و تا بنیادش خراب کردند خاقانی شاعر با قدری مبالغه میگوید وقتی که اهالی بعد از رفتن دشمنان بشهر برگشتند نمیتوانستند مساکن خود را بیابند شهر جدید درست غربی شهر قدیم در محل موسوم به شادیاخ (گاهی هم شایگان دیده میشود رجوع شود به ابن حوقل ۳۱۲ تبصره) آباد شد محله شادیاخ در زمان سابق هم دایر بود و آنرا عبدالله ابن (۳) طاهر بنا کرده بود (یعقوبی ۲۷۸) در شادیاخ تپهٔ بزرگی بود که بر روی آن ارگی ساخته بودند در همان قرن مذکور نیشابور بواسطهٔ موقعیت جغرافیایی سعادت مند خود بسر منزل رونق و تعالی رسید و ابنیه و عمارات تمام و معوطه را از تپه تا خط شهر قدیم اشغال کرد . . . »

اندکی بعد (۴) دربارهٔ نیشابور چنین نوشته است: « راجع بآثار قدیمهٔ نیشابور تحقیقات و تعریفات مفصلی در دست نیست در این باب فرزند (بجای فرایزر) (۵) و در زمان اخیر هم ایت (۶) بعضی اطلاعاتی مینویسند از اطلاعات تاریخی و وضع کنونی شهر فقط این مطلب معلوم میشود که شهر مانند مرو و بلخ تدریجاً از سمت شرقی بغربی منتقل شده است بلافاصله در سمت شرقی شهر کنونی خرابه‌هایی نمایان بوده که قسمتی از گل و قسمتی از آجر بوده از قرار آنکه نقل میکرده اند ارگ شهر سابق در این مکان بوده فرزند (بجای فرایزر) نمی‌نویسد که بلندی هم در این مکان بوده یا نه بطوریکه ایت تعریف می‌کند خرابه‌های مزبور دیگر وجود ندارد و آثار شهر سابق بفاصلهٔ یک میل انگلیسی در سمت جنوب شرقی شهر کنونی شروع میشود در زاویهٔ جنوب غربی خرابه‌های مذکور ارگی بر روی تپهٔ بلند واقع است ایرانیان بر فرزند گفته بودند که ارگ نیشابور قدیم که در دورهٔ ساسانیان بنا شده بود در این مکان بوده ولی مشکل این مطلب اساس داشته باشد مقبرهٔ فریدالدین عطار صوفی معروف که در موقع تعریفات شهر بدست مغولها مقتول گردید (۷) پهلوای زاویهٔ جنوب شرقی ارگ واقع است سنگی از مرمر سیاه که خط فارسی روی آن نقش کرده اند در وسط دیوارهای آجری واقع شده این مقبره یگانه اثری است که از قرون وسطی در نیشابور باقی مانده و ممکن است تاریخ بنای آن بصحت (۸) معلوم شود: این مقبره را در زمان سلطان حسین در اواخر قرن پانزدهم (۹) میرعلیشیر شاعر و وزیر معارف پرور معروف که در ادبیات فارسی و مخصوصاً ترکی معروف و مشهور است بنا نهاد (اسفزاری L70a) و نیز مقبرهٔ یکی از آل علی که در قرن شانزدهم (۱۰) شاه طهماسب ساخته در همان نزدیکی است از قرار آنکه نقل می‌کنند امامزاده محمد محروق

(۱) تذکرهٔ جغرافیای تاریخی ایران ص ۱۵۳ (۲) ۵۴۸ هجری (۳) در اصل چنینست (۴) ص ۱۵۶-۱۵۷ (۵) Journey 397 - 401 (۶) Khurasan 410 - 412 (۷) این مطلب بکلی نادرستست رجوع کنید به « جستجو در احوال و آثار فریدالدین عطار نیشابوری » از گردآورندهٔ این سطور - تهران ۱۳۲۰ ص نط (۵۹) - ع (۶۹) (۸) تاریخ ساختن این بنا سال ۸۹۱ است . رجوع کنید بکتاب سابق الذکر ص عا (۷۰) (۹) قرن پانزدهم میلادی مطابق قرن نهم هجری (۱۰) قرن دهم هجری

برادر علی ابن (بجای علی بن) موسی الرضا که قبرش در مشهد مهمترین زیارتگاه ایران است در این مکان مدفون میباشد مقابر اقوام این امام را که البته مشکل اصلی باشد تقریباً در تمام بلاد عمده ایران نشان می دهند پهلوئی این مکان مقدس در وسط باغی که درختانش بهم پیچیده و علفهای هرزه در آن روئیده مقبره عمر خیام منجم و شاعر فکر آزاد اوایل قرن دوازدهم (۱) واقع شده است . . . .

مرحوم محمد تقی خان حکیم در کتاب گنج دانش (۲) نیز درین زمینه گفتاری دارد :

« . . . طایفه غزاز قبایل ترک در سنه ۵۴۸ که سلطان سنجر پادشاه خراسان بدست آن طایفه افتاد و او را بطور حبش نظر همراه میداشتند و نواحی مملکت خراسان رامی تاختند از جمله این شهر بقتل و غارت این جماعت مورد مصیبتی عظیم گردید چه تمام اهالی آنجا را که دست یافتند از شمشیر گذرانیدند و اموال ایشان را یک جا عرصه تاراج ساختند حتی یک آدمی معروف و شخصی نامی برجای نگذاشتند و اصل دیار و عمارات شهر را بالمره ویران ساختند و با آتش سوختند تا آنکه در میان ایشان خلاف و تفاق پدید آمد لا جریم یکی از سرداران سلطان سنجر که بلقب موبد (۳) معروف بود به ایشان غالب شد و در مقام اصلاح مفاسد نیشابور برآمده و بقیه السیف را از اهالی بدان محل نقل نمود و بتدریج شادباخ که صورت آبادی گرفت و در ترقی شد و رسید بجایی که یکی از شهرهای ممتاز عالم معدود گردید و عمارت و کثرت خیر و عدد نفوس و اموال کارش بالا گرفت چرا که آن بلد بشباه بندران و مبر مشترک ممالک شرقیه است قوافل و سیارات لابد می باید عبور کنند و این گونه اتفاق لا محاله اسباب مزید آبادی ملک و ترقی اهالی است در اموال و مکننت شادباخ که باعتبار عمارت جدید و اجتماع اهالی نیشابور باسم نیشابور بسین بی نقطه مشهور شده بود بر همین حال بیود تا وقتیکه فتنه مغول عالمرا منهدم و خراب ساخت و در سنه ۶۱۸ آن جنس خبیث از ماوراء النهر بخراسان آمدند و تمامی آن اقلیمرا بقره و غلبه مسخر و خراب و سراب ساختند و محمد بن تکش (۴) بن ایل ارسلان (۵) خوارزمشاه که جمیع ممالک مشرق تادرب همدان در حیطه تصرف او بود از آن گروه شکست خورده ایشان آن پادشاه را از ممالک خویش دوانیده و وی غریبانه در طبرستان هلاک شد درین آشوب اهل خراسان و غرباه هر مکان از هرجا به نیشابور روی آوردند و از بیم تانار تا توانستند اطراف شهر شادباخ را که نیشابور ثانوی بود محکم ساختند از لشکر تزار دسته بایشان روی آورد ایشان از آن لشکر متحصن گردیده سر باطاعت فرود نیاروندند روزی سردار لشکر تزار جهت تماشا بیای حصار آمده نزدیک شده بود یکی از شهریان شکاری را بیای تیر دیده هدف مقصود ساخته تیری پرتاب بروی زده آن جهانیش فرستاد ترکان چون سردار خود را کشته دیدند روی بر تافتند و تا حضور چنگیز خان جسامی نایستادند و آن سرداری که هدف تیر شده بود سمت دامادی خان داشت چون قتل وی شنید بقول شهاب الدین یاقوت درخشم شد بنفسه بیسای قلعه نیشابور آمده در گرفتنش جهدی نمود قومی گویند که یکی از علویان که مستحفظ دروازه بود بشرط واگذاشتن داروغگی شهر باوشهر را تسلیم نمود و ایشان پس از دخول بشهر اول همه خود او را بقتل آوردند با تمامی اتباع و همراهانش بقولی خود بقهر و

(۱) قرن ششم هجری (۲) چاپ طهران ۱۳۰۵ ق . ص ۴۹۳-۴۹۴ (۳) بجای موبد

(۴) در اصل : نکش (۵) بجای ایل ارسلان

غلبه و غضب گرفته داخل شهر شدند و بنوعی حمله و هجوم آوردند که نفوس و اموال يك جادر معرض هلاك و فنا و تاخت و تاز برآمدند جميع اهالی را از خرد (۱) و بزرگ و زن و مرد و کودک كشتند آنگاه خود بلد را ویران و خراب کردند و بازمین برابر نمودند و از بلوكات و رساتيق جمعیت فراهم آورده بر سر شهر آوردند تا بجزق و نقب دفاین و مخزونات مسالکین را استخراج کنند این معنی نیز باعث آن شد که جای آبادی بر پای نماند و پس از ویرانی بجای دیگر رفتند پس از رفتن ایشان قومی از جانب خوارزمشاه آمده و دفاین و مخزونات را يك جسا بر آورده بردند مصیبتی چنین عظیم دیگر بر اسلام وارد نگردیده بود . . . .

سپس (۲) مطالبی دیگر دارد که ظاهراً از جغرافیای حافظ ابرو برداشته است بدین گونه : «... شهری عظیم شد تا در اواخر سلطنت سلطان سنجر بدست طایفه غز خراب شد از جمله عمارات معظمی که خراب شد مسجد معروف بمسجد عقلا بود و در آن کتابخانه معتبری بود محتوی بر پنج هزار جلد کتاب که در انواع علوم تصنیف کرده بر طلاب تقسیم کرده بودند این کتابخانه را آتش زدند و هشت مدرسه از خلفا و هفده مدرسه مخصوص باصحاب شافعی را منهدم کردند و پنج کتابخانه دیگر را نیز بسوختند و هفت کتابخانه را غارت کرده اوراق کتب نفیسه را بنرخ کاغذ مقوا فروختند بعد از آن مؤیدآینه (۳) از مالیک سلطان سنجر آنجا را بگرفت نیشابور را مسخر ساخته شادباخ را مرمت کرد تا عهد ابا قحطان بن هلاکوخان که زلزله عظیمی شد و در این شهر خشتی بر روی خشتی نماند پادشاه خواجه وجیه الدین زنگی فریوندی (۴) را که در آن آیام وزیر خراسان بود بفرمود تا نیشابور را از نوع عمارت کرد و یکی از شعرا در این واقعه گفته :

بدولت تو نیشابور کهنه نوشد باز	بسان پیر خرف گشته کو شود برنا
اگرچه زلزله دردیش بود بیدرمان	طیب عدل تو کردش علاج و یافت دوا
بسال ششصد و نه اتفاق افتاد	بسا نهادن این شهر شهره زیبا
اواخر رمضان آفتاب وزهره بشور	قمر بحوت و عطارد نشسته در جوزا

بار دیگر در عهد امیر تیمور گورکان در نیشابور زلزله شد و باز در تاریخ سنه ۸۰۸ يك سال بعد از جلوس میرزا شاهرخ بن امیر تیمور بر سر سلطنت این حادثه حادث گردید و برجبال نیشابور گفتی سنگی برسنگی نماند و جمله اجزای زمین متزلزل گشت چند شبانه روز زلزله در کار بود مولانا لطف الله نیشابوری در آن واقعه گفته :

نیشابور معظم را که بودی	در آن شاهان ایران را اقامت
چنانش کرد ویران زلزله باز	که هامون گشت بنیانش تمامت
فزون از سی هزاران مرد و از زن (۵)	فرو رفتند در درد و ندامت
نه يك درماندونه يك جای برجای	نه خشتی ماند بر خشتی سلامت
نه صاحب حرص و نه صاحب شره ماند	نه صاحب جاه و نه صاحب کرامت
نمود آن ریختن انسدر یکی دم	ت فحح صور در عالم علامت

خلاصه میرزا شاهرخ باز بآبادی نیشابور فرمان داد و از هر چه روبا آبادی نهاد مساجد

(۱) دراصل : خورد (۲) ص ۴۹۵ - ۴۹۶ (۳) بجای ای ابه (۴) بجای فریومدی یا فریومدی (۵) ظ : سی هزار از مرد و از زن



و مدارس و خوانق ساخته و رونق یافت . . .

اندکی پس از آن (۱) باز مطالبی آورده است بدین گونه : « . . . در زمان سلطنت آل طاهر از ۲۰۵ شهر نیشابور باز رونقی بکمال یافت ابوطاهر بن الحسین (۲) اول سلاطین طاهر به عمارت در باغ میان بنا نمود و بنا بر مسطورات صاحب معجم البلدان عبدالله بن طاهر که در ۲۱۵ مأمور خراسان و وارد نیشابور شد شهر شادباغ (۳) را بساخت ولی قولی ضعیف است (۱) شهر نیشابور در سلطنت سلاطین سامانیه آباد بوده طغرل بیک اول پادشاه سلاجقه در سنه ۴۲۹ نیشابور را پای تخت خود قرارداد پسر طغرل بیک الب ارسلان نیز این شهر را مقر سلطنت ساخت و در سنه ۴۶۶ الب ارسلان دختر قآن را در سلك ازدواج پسر خود ملکشاه در آورد و عمارت شاد باغ (۳) را برای او بنا کرد در سنه ۴۹۱ قلعه کهنند را ارغون برادر ملکشاه خراب کرد در سنه ۵۴۸ دراوان سلطنت سلطان سنجر طایفه ازغدر نیشابور و نواحی آن ساکن و سکنه را بقتل آورده بناهارا ویران کردند تا مؤید اینه (۴) از غلامان سلطان آن جماعت را بیرون نمود و سال بعد بواسطه فساد و نزاعهای بی دربی که میان شیعه و سنی (۵) در شهر نیشابور در کار بود تمام رؤسای فریقین را مقتول و مساجد و مدارس را خراب کرد و هر چه کتابخانه در آن شهر بود بسوزانید و پای تخت خود را در شادباغ قرار داد و نیشابور از اعتبار شهری بیفتاد و محمد آینه (۶) رکن الدین محمد آخرین سلطان سلجوقی را که برادرزاده سلطان سنجر بود (۷) بکشت و خود نیز در سنه ۵۷۰ در خوارزم بدست تکش خان خوارزمشاه مقتول شد . . . »

پس از آن نیز شرحی درویرانی نیشابور در قنیه منقول و کاوش دینیه های آن در زمان جلال الدین خوارزمشاه آن چنانکه بهش ازین گذشت آورده است و بییداست که این مطالب را غیناً از مطلع الشمس گرفته است .

مسود این اوراق نیز پیش ازین در کتاب « جستجو در احوال و آثار فرید الدین عطار نیشابوری » (۸) تحقیقی درین زمینه کرده است بدین گونه : « شهر شادباغ که در همه مراجع نام آن آمده گویند عطارد در آن می زیسته است شهر مستقلی نبوده و در حقیقت محله ای از نیشابور بوده است یعنی در جنوب نیشابور در همان جایی که اینک امامزاده محمد محروق و قبر عمر خیام و عطارد در آنجاست آبادی بزرگی بوده است پیوسته بشهر بنام شادباغ (۹) و باقوت در معجم البلدان از کتاب تاریخ نیشابور تألیف ابو عبدالله بن یسع معروف بحاکم نیشابوری می گوید نخست باغی بوده است از آن عبدالله بن طاهر بن حسین و پیوسته بشهر . چون وی به حکمرانی خراسان بنیشابور رفت در آن باغ منزل کرد و چون برای سپاهیان او جا نبود در شهر پراکنده شدند و بزور بیخانهای مردم رفتند و بامردم بدرفتاری کردند . یکی از سپاهیان بغانه مردی رفت که زن جوان بسیار زیبایی داشت و چنان او را دوست می داشت که از خانه بیرون نمی رفت و کسی را نمی گذاشت باو نزدیک شود . آن سپاهی بوی فرمان داد که اسبش را ببرد و آب بدهد و آن مرد که هم می ترسید نافرمانی بکنند و هم نمی خواست از آن زن دور شود زن را گفت که بیرون

(۱) ص ۴۹۸ (۲) بجای طاهر بن حسین (۳) بجای شادباغ (۴) بجای ای ابه (۵) بجای شافعی و حنفی (۶) بجای مویدای ابه (۷) رجوع کنید بصحیفه ۹۰۱ . (۸) چاپ تهران ۱۳۲۰ ص ۲۶ (کو) - ۲۸ (کج) (۹) مطلع الشمس ج ۳ ص ۶۸

رود واسب را آب دهد ووی درخانه می ماند و با سبانی می کند و چون زن از خانه بیرون رفت عبدالله بن طاهر سواره می گذشت و از زیبایی آن زن در شگفت شد و او را بخود خواند و از او پرسید چگونه می شود که زنی بدین زیبایی اسبی را ببرد و آب بدهد و آن زن گفت این کار عبدالله بن طاهر است که خدا او را نیامرزد و آنچه در خانه پیش آمده بود برای او گفت. عبدالله از شنیدن این سخنان درخشم شد و دانست که اهل لوی سبب آزار مردم شهر شده و چون از آنجا رفت بسپاهیان خود فرمان داد که هر کس شبی در خانه مردم نیشابور بماند خونش ریخته می شود و مالش از دست می رود. سپس بشادیاخ رفت و آنجا خانه ای برای خود ساخت و بسپاهیان خود فرمان داد که گردا گرد آن برای خود خانه بسازند و بهمین جهت آنجا بزودی محله بزرگی پیوسته بشهر شد و سپس مردم شهر نیز در آنجا ساختمانهایی کردند. در هر صورت پیداست که شادیاخ در اواسط قرن سوم آباد شده و نیز پیداست که از آن پس همواره مرکز حکومت نیشابور در شادیاخ بوده و بناهای دولتی نیز در آنجا بوده است چنانکه از آن پس تا زمان غزنویان همواره پادشاهان و مردان بزرگی که بنیشابور می رفته اند در باغ شادیاخ می مانده اند. تا سال ۶۱۳ که یاقوت خود بنیشابور رفته است شادیاخ آباد بوده ووی در آنجا فرود آمده است و می گوید در سال ۵۴۸ که طایفه غزبخراسان تاختند شهر نیشابور را غارت کردند و سوختند و جز توده خاکستر چیزی از آن نگذاشتند و مردم شهر بشادیاخ رفتند و آنرا بزرگ کردند و شهر کنونی نیشابور همانست.

شهر نیشابور بار دیگر در سال ۶۱۷ در فتنه مغول گرفتار کشتار و تاراج و ویرانی شده و مدتی جز شادیاخ آبادی دیگری از آن شهر برپای نبوده است تا اینکه غازان خان پادشاه مغول در پایان قرن هفتم دوباره نیشابور را آباد کرده و گویا شهر نیشابور کنونی همان شهر است که غازان خان ساخته است و پس از آنکه دوباره نیشابور آباد شده و مردم بدان رفته اند شادیاخ متروک مانده و روبرویرانی نهاده است و ازین قرار شادیاخ می بایست از قرن هشتم بیهود رو بویرانی گذاشته باشد.

ازین قرار شادیاخ در زمان عطار آبادترین قسمت نیشابور بوده و حکم محله نو اعیانی شهر را داشته است.

در اینکه در قرن پنجم در زمان غزنویان هنوز شادیاخ در بیرون شهر و جایگاه عمال دیوان بوده تردیدی نیست و بهترین دلیل مطالب همین کتابست که از صحایف ۴۳۹ و ۴۷۹ و ۵۴۰ کاملاً برمی آید که شادیاخ بیرون شهر بوده و از صحایف ۴۵۰ و ۴۵۳ و ۵۷۹ مسلم می شود که در شادیاخ باغ معروفی بوده است. در بیرون شهر نیشابور که پادشاهان غزنوی بدان فرود می آمده اند و در صحیفه ۵۸۶ تصریح شده که در پیش باغ شادیاخ صحرا بی بوده است و در صحیفه ۶۷۳ دوبار ذکر از باغ حسنکی در شادیاخ رفته است که پیداست حسنک وزیر آنرا آباد کرده بوده و در صحیفه ۶۶۵ تصریح شده است که در گاه و میدان شادیاخ را مسعود غزنوی ساخته و در صحیفه ۵۸۸ نیز صریحاً گفته شده است که ابو نصر مشکان در هنگام توقف مسعود در نیشابور در محمد آباد نزدیک شادیاخ خانه داشته است و سپس در صحیفه ۶۹۰ تصریح کرده است که در شادیاخ گوشکی بوده از آن غزنویان که طغرل سلجوقی هنگامی که بنیشابور رفته در آن گوشک فرود آمده است و در صحیفه ۷۳۸ تصریح شده است که درین گوشک تختی بوده است از آن مسعود که طغرل بر آن تخت نشسته است و از صحیفه ۶۶۰ برمی آید که شادیاخ فرشهای معروف

داشته است یعنی در آنجا فرشهای نیکو می‌بافته‌اند .

مسلمست که تادویست سال پس ازین وقایع یعنی تا سال ۶۱۷ که مغول وارد نیشابور شده و در آن شهر آن کشتار معروف را کرده است هنوز شادباخ آباد بوده و در تاریخ جهان گشای جوینی (۱) کرا را ذکر از آن رفته است ، از آن جمله از صحیفه ۱۳۶ مجلد نخست معلوم می‌شود که در آن زمان هنوز مرکز دیوانی نیشابور در شادباخ بوده و از صحیفه ۱۳۹ معلوم می‌شود که شادباخ حصن و بارود داشته و مغولان برای گرفتن آن منجنیق فرستاده‌اند . پس از آن در مجلد دوم در تاریخ خوارزمشاهیان در ص ۱۶ گوید که در ۵۵۸ خوارزمشاه شادباخ را محاصره کرده است و در صحیفه ۱۹ گوید که در ۵۶۹ سلطان شاه بن ایل ارسلان از دست تکش شادباخ گریخته است و پس از آن در صحایف ۲۳ - ۲۵ گوید که در ۵۸۲ تکش خوارزمشاه دو ماه سنجر شاه و منکلیک را در شادباخ محاصره کرده و پس از مصالحه وارد شادباخ شده و سلطان شاه باردیگر بجنک شادباخ رفته است و روز آدینه ۱۴ محرم ۵۸۳ باز تکش شادباخ را محاصره کرد و با منکلیک بجنک پرداخت و چون وی تسلیم شد تکش روز سه‌شنبه ۷ ربیع الاول وارد شهر شد . سپس در صحیفه ۳۶ در حوادث سال ۵۹۵ گوید که در آن سال ارسلان شاه بن ملک‌شاه ابن تکش شادباخ رفته است و در صحایف ۳۹ - ۴۱ گوید که در ۵۹۳ تکش خوارزمشاه نظام‌الملك صدرالدین مسعود هر وی وزیر خود را بشادباخ فرستاد تا پسران ملک‌شاه را بخوارزم بفرستد و پس از چندی قطب‌الدین محمد پسر خود را بدانجا روانه کرد و پس از آن خود بخراسان رفت و در سه‌شنبه دوم ذی‌الحجه ۵۹۴ وارد شادباخ شد و سه ماه آنجا ماند . سپس در صحایف ۴۸ - ۴۹ گوید در رجب ۵۹۷ لشکریان شهاب‌الدین و غیاث‌الدین که بجنک علاء‌الدین محمد خوارزمشاه آمده بودند بشادباخ رسیدند و علم‌شاه برادر پادشاه در آنجا بود و در همان روز شهر را گرفتند و در ۱۷ ذی‌الحجه آن سال خوارزمشاه بشادباخ رفت و در بیرون شهر جنک با غوریان در گرفت و سرانجام صلح کردند . سپس در صحیفه ۶۲ که سخن از گرفتن غور بدست محمد خوارزمشاه در سال ۶۰۳ است گوید لشکر خراسان را از شادباخ خواست و ازین جا پیداست که در آن زمان شادباخ لشکرگاه خراسان بوده است . پس از آن در صحایف ۶۸ - ۷۱ در وقایع سال ۶۰۴ گوید درین سال خوارزمشاه از خوارزم بشادباخ رفت و پس از آن کزلی ترک که از خویشان مادر خوارزمشاه و حکمران نیشابور بود از محاصره هراقیی مقدمه بازگشت و گفت سلطان مرا فرستاده است که باروی شادباخ را استوار کنم و بدین بهانه شادباخ را گرفت و بنای بیداد را گذاشت و چون سلطان آهنگ او کرد بکرمان گریخت و خوارزمشاه در یازدهم رمضان ۶۰۴ بشادباخ رسید و چون خوارزمشاه از شادباخ بهراه و سرخس رفت کزلی دوباره بشادباخ بازگشت و مردم شهر دروازه‌ها را بستند و بدفاع نشستند و کزلی نتوانست شهر را بگیرد و بازگشت . سپس در وقایع سال ۶۰۷ در صحیفه ۷۹ گوید که درین سال چون خوارزمشاه درختای فتح کرد و منہیان این خبر را بشادباخ رساندند مردم شادی بسیار کردند . پس از آن در صحایف ۱۳۲ - ۱۳۳ درباره جلال‌الدین خوارزمشاه (۶۱۷ - ۶۲۸) گوید که وی در آغاز پادشاهی خود از راه نسا بشادباخ رفته است .

ازین اشارات مکرر عظاملك در جهانگشای مسلم می شود که تا آغاز قرن هفتم و مقارن استیلای مغول بر ایران شادیاخ مهم ترین آبادی ناحیه نیشابور و لشکرگاه خراسان بوده و باروی استوار داشته و جانشین شهر نیشابور قدیم بوده است .

مجدالدین محمد حسینی متخلص بمجدی در کتاب زینة المجالس (۱) که در ۱۰۰۴ تألیف کرده است شرحی در همین مطالب دارد بدین گونه :

«... از زمان اکاسره تا آخر عهد طاهریه دارالاماره خراسان و بلخ هر دو بود (!) و چون یعقوب بن لیث صفار استیلا یافت نیشابور را دارالسلطنه ساخت و در سنه خمس و ستمائه آن شهر بزلزله خراب شد و در بهلوی آن بلده دیگر ساخته بشادیاخ (۲) مشهور گردیده و دور بارویش شش هزار و نهصد کام بود و بسنه (۳) آن نیز بزلزله خراب شد بگوشه دیگر شهر ساختند و آن شهر در پیش کوهی نهاده است بر جانب قبله دور بارویش پانزده هزار کامست و آتش از قنوات و آب رود از کوهی که می آید در شرقی نیشابور است و آن کوه بغایت بلند است و از کوه تابش هر دو فرسنگ بیش نیست و بر این دو فرسنگ درین رودخانه چهل آسیا گردان گردنده است و آن چنان شده است که در یک ساعت چند خروار گندم آرد می شود...» .

چنانکه پیش ازین گذشت یکی از روستاهای بلخ نیز شادیاخ نام داشته است و این روستای کوچک را با آبادی بزرگ بیرون شهر نیشابور گاهی اشتباه کرده اند چنانکه مؤلف کنج دانش (۴) همین خطا را کرده و گفته است: «بعضی از ارباب سیر نوشته اند که ناصر خسرو پس از مراجعت از مصر بنشابور آمد و مدتی در شادیاخ اقامت کرد و مردم را بمستنصر بالله فاطمی خلیفه مصر دعوت می نمود چون این خبر منتشر شد طالبین قصد قتل او کردند لهذا بیدخشان گریخت نیز وقتی از گیلان فرار کرد و بنشابور آمد و با برادرش در مسجدی منزل کرد شخصی که او را در مصر دیده بود وی را بشناخت مردم اظهار کرد اهالی قصد قتلش کردند وی باز بطرف بدخشان گریخت» .

مؤلف برهان قاطع در کلمه «شادخ» گوید: «بفتح دال و سکون خانام شهر نیشابورست» و سپس در کلمه «شادیاخ» گوید: «باتحتانی بالف کشیده و خای نقطه دار ساکن بمعنی شادخ است که نام شهر نیشابور باشد» .

مؤلف فرهنگ جهانگیری (۵) گوید: «شادیاخ (۶) بادال مکسور نام شهر نیشابور است و آنرا شادخ نیز گویند، این بین نظم نموده :

یارب این باغ ارم یا شادیاخ خرمست (۷) یارب استخرست این یا (۸) چشمه ساززه زمست تا ابد عشرت کنان بسادا بکاخ شادیاخ همدمش این یمین کالقع حریف مجرمست  
ازین اشعار ابن یمین (۶۸۵ - ۷۶۹) پیداست که تا زمان او یعنی تا آغاز نیمه دوم قرن

هشتم هنوز کاخ شادیاخ باقی بوده است .  
مؤلف فرهنگ رشیدی (۹) نیز در کلمه شادیاخ چنین ضبط کرده است: «شادیاخ نام

(۱) چاپ قدیم طهران (۱۲۷۶) که صحایف آن شماره ندارد - فصل دوم (از جزو نهم) در بیان ممالک جهان و احوال بعضی از بلدان و بحار ربع مسکون - مبحث «بلوک نیشابور» (۲) در اصل: بشادباغ (۳) در اصل کاتب تاریخ را از قلم انداخته است (۴) ص ۵۰۲ (۵) چاپ لکنه و ج ۱ ص ۱۷۲ (۶) در اصل: شادباغ (۷) در اصل: خورم است (۸) در اصل: ما این (۹) چاپ کلکته ۱۸۷۵ ج ۲ ص ۴۳

نیشابور در زمان قدیم وشادخ نیز گویند ، ابن یمن گویند ، ع : « تا بدعشرت کنان بادابکاخ شادباخ » وانوری گوید ، بیت :

دی زمن برسید معروفی ز معروفان بلخ از شما پوشیده چون دارم عزیزشادخی  
آنچه مؤلف گنج دانش آورده بیداست که آنرا از کتاب « دبستان المذاهب » گرفته است .  
کتاب دبستان یادبستان المذاهب را بخطابمحسن فانی نسبت داده اند و آنچه از کتاب برمیآید  
اینست که مؤلف آن زردشتی بوده وسراج الدین علی خان آرزو در تذکره خود این کتاب را  
از مؤلفات مؤبد شاه یا ملا مؤبد می داند و در کتاب نیز سه جا اشعاری از مؤبد نام آمده است و  
مؤلف تصریح می کند که در ۱۰۴۶ در بنکش بالا و در ۱۰۴۹ در کشمیر و در ۱۰۵۳ در کابل و در  
۱۰۵۷ در حیدآباد بوده و نیز سفرهای خود با گره و لاهور و مشهد اشارت کرده است ازین قرار  
وی در هندوستان سکنی داشته وسفرهایی هم بافغانستان و خراسان کرده و ظاهراً در حدود ۱۰۶۴  
و ۱۰۶۷ کتاب خود را تألیف کرده است .

درین کتاب در فصل راجع باسمعیلیه (۱) ذکری از ناصر خسرو هست بدین گونه :  
« . . . با میر اسمعیل ملقب بمنصور از جمله افاضل شعرا امیر ناصر خسرو معاصر بود ولادت امیر ناصر  
در سنه سه صد و پنجاه و نه روی نمود و چون بسن تمیز ورشد رسید آوازه حسن سیرت اسمعیلیه  
شنیده در زمان خلافت امام برحق منصور از خراسان بمصر شافت هفت سال آنجا توطن نموده  
هر سال بجمع می رفت و بازمی آمد و بغایت مقید امور شرعی بود در نوبت آخر بمکه رفت و از  
راه بصره بازگشته عزیمت خراسان نمود در سانج ساکن شده مردم را بخلافت منصور و روش  
اسمعیلیه دعوت می نمود و هدایت می کرد و جمعی از دشمنان اهل بیت رسول قصد امیر ناصر خسرو  
نمودند خوف و هراس برواستیلا یافته در جبلی از جبال بدخشان نهان گشت و بیست سال بآب و  
گیاه قناعت کرد . . . »

این عبارت کتاب دبستان را آقای سید حسن تقی زاده در مقدمه « دیوان قصاید و مقطعات  
حکیم ناصر خسرو » (۲) چنین آورده است :

« . . . چنانکه دبستان المذاهب روایت می کند در سانج ( بانون و جیم ) که قریه بود از  
نواحی بلخ و یاد شادباخ بلخ مقیم بوده است » سپس در ذیل آن صحیفه چنین توجیه کرده است :  
« این قریه [ در صورتیکه ضبط نسخه چاپی دبستان المذاهب طبع بمبئی سنه ۱۲۹۲ صفحه ۲۳۲  
صحیح باشد ] ظاهراً همان قریه سان است که نسبت به آن سانجی بفتح نون و کسر جیم میآید  
و از نواحی بلخ بوده مجاور قریه دیگر باسم چهاریک ( کتاب الانساب سمعانی در ماده « سانجی »  
و معجم البلدان در ماده سان ) - شفر این کلمه را سابق باباء و خاء خوانده و شاید منشاء دعای اته  
هم که ناصر را مقیم شادباخ می نویسد [ بنقل از دبستان المذاهب ] تصحیف همین کلمه بوده  
است ولی اگر نسخه دبستان المذاهب که در دست اته بوده صحیح تر از نسخه چاپی آخری بمبئی  
( که در دست نگارنده بود ) بوده است در آن صورت ممکنست مقصود شادباخ بلخ بوده که  
بقول سمعانی [ کتاب الانساب ماده شادخ ] قریه بود در چهار فرسخی بلخ که نسبت به آنجا شادباخی  
بوده ولی خود قریه گویا شادخ بتخفیف تلفظ می شده عین روایت دبستان المذاهب در باب  
ناصر خسرو تقریباً کلمه بکلمه در حسیب السیر میر خوانند ] چاپ طهران جلد دوم ص ۱۶۵ و چاپ

(۱) چاپ بمبئی ۱۲۶۲ ص ۲۳۹ - ۲۴۰ (۲) چاپ طهران ۱۳۰۴ - ۱۳۰۷ ش. ص کب

بمبئی جزو چهارم از جلد دوم (ص ۶۷) و شبیه به آن در روضه الصفاى خواند مير (چاپ بمبئی سنه ۱۲۶۶ جلد چهارم ص ۵۹) مذکور است ولى در آن هر دو بجای کلمه سانج «بلخ» نوشته شده و لهذا اين شبهه بغاطر مى رسد که شايد نسخه اصل هر دو روايت واقعاً بلخ بوده و بواسطه تصحيف در کتابت کلمه سانج پيدا شده که در شيوه تعلق و بى نقطه نوشتن اين الهباس به آسانى ممکن است و نيز ممکنست که از شادياخ مقصود شادياخ نيشابور بوده که اسم محله يبرونى آن شهر بود و درين صورت بايد فرض کرد که پس از فرار از بلخ و يا بعد از عودت از مازندران به آنجا رفته و قرار گزيده باشد چنانکه «سرگذشت شخصى» نيز از رفتن ناصر نيشابور ذکر مى کند و دولت شاه سمرقندى نيز در تذکره الشعراء از استقرار او در نيشابور شرحى روايت مى کند منتها اورا با ابوسهيل (ابوسهل محمد بن سليمان) صلوکى متوفى سنه ۳۶۹ معاصر قلم مى دهد که منافع تاريخى دارد - در نقشه افغانستان که اداره نقشه کشى هندوستان در سنه ۱۹۰۴ چاپ کرده قرينه با اسم شاديان در جنوب بلخ بمسافت تقريباً ۱۸ ميل (چهار فرسخ و نيم) ديده ميشود. شفر که درين يادداشت بدو اشاره شده خساورشناس معروف فرانسوى شارل شفر Charles Schefer است که در مقدمه ترجمه سفرنامه (۱) بفرانسه ترجمه اى از ناصر خسرو دارد و در آن ترجمه همين مطلب را از دبستان المذاهب چاپ ۱۲۲۴ بمبئی ص ۳۵۵ نقل کرده است و در آن چاپ نام اين آبادى «سانج» آمده، منتهى شفر در ذيل صحيحه (۲) گويد: «سانج نسخه بدست؛ بايد شادياخ يا شادباخ خواند که محله وسيعى در يبرون نيشابور بوده. ياقوت در معجم خود وصف جالبى از آن کرده است. فرهنگ جغرافيايى ايران ترجمه باريه دو منار (۳) صحايف ۳۴۰ - ۳۴۳».

از اين جا پيدا است که در برخى از نسخهاى دبستان المذاهب بجای «سانج» که در دو چاپ سنگى ۱۲۶۲ و ۱۲۹۲ آمده است «سانج» ضبط شده. چاپ ۱۲۹۲ در دسترس من نبود اما در چاپ ۱۲۶۲ که کهنه تر و ناچار معتبر ترست و شايد چاپ ۱۲۹۲ را هم از روى آن کرده باشند اين کلمه را کاتب چنان نوشته که هم «سانج» و هم «سانج» خوانده ميشود و اينکه آقاسى تقى زاده بقرينه کلمه «سان» و «سانجى» منسوب بآن که در معجم البلدان آمده «سانج» را ترجيح داده بسيار شگفتست زيرا که اگر منسوب بسان سانسجى بشود پيدا است که جيم در موقع نسبت باصل کلمه الحاق شده مانند آوجى منسوب باؤه و ساوجى منسوب بساوه و نظاير آن و جيم در اصل کلمه نيست که مراد از «سانج» هم همان باشد درين صورت «سانج» در نتيجه تعريف «سانج» فراهم شده و يا اينکه در دو نسخه چاپ سنگى «سانج» را بخط «سانج» خوانده اند و قطعا «سانج» درست ترست و قرينه اى هم دارد و آن «سوېخ» نام روستاى در نسف يا نخشب است که ياقوت در معجم البلدان (۴) ضبط کرده و در تاريخ بخارا (۵) دو بار ذکر آن رفته و در بار دوم تصريح شده که نام دهى در کش بوده و نخستين دهى بوده که مردم آن بقتح گرویده

(۱) *Sefer Nameh-Relation du Voyage de Nassiri Khosrau Paris 1881*

(۲) ص XLII

(۳) *Dictionnaire Géographique de la Perse, traduit par M. Barbier de Meynard*

(۴) چاپ مصر ص ۱۶۶ (۵) چاپ پاریس ص ۱۰ و ۶۵ و چاپ طهران ص ۱۲ و ۲۹

و بر مسلمانان خروج کرده اند منتهی در نسخهای مختلف تاریخ بخارا نام این ده باختلاف «سیونخ» و «سیونج» و «سومج» و «شوبخ» نوشته شده. مهتر این ده در زمان مقتع عمر سوبخی بوده و سوزنی سمرقندی شاعر معروف قرن ششم هم بمدوحی از همین نواحی داشته است بنام محمد بن عمر که شاید از همان خانواده بوده باشد و قصیده ای در مدح او سروده است بدین مطلع:

بگرد عارض آن ماهروی چاه زنج  
و در تخلص این قصیده گوید :

دل رمیده غزل را بمخلص آوردم  
محمد بن عمر مهتری که خاطر من  
در همین قصیده سوزنی بابادی دیگری که در همان نواحی بلخ بوده بدین گونه

اشاره می کند :

امیر شانخ گویند منعمیست ببلخ  
ز بهر صادر و وارد بزند هر روزی  
در گشاده و خوان نهاده او دارد  
کریم شانخ آنست بی شک و شبهت  
اگر سخاوت او آن اوقیاس کنی  
ز حد شانخ املاک اوست تا او نخ  
هزار بخته مراورا همیشه در مطبخ  
گذشته گوشه ستارش از هزار ار نخ  
کریم سوبخ او بی دغا و نعم و زنج  
گندای سوبخ او به ز منعم شانخ

درین ابیات سوزنی تصریح می کند که در بلخ آبادی بوده است بنام «شانخ» و امیری داشته که بانعام و ددش معروف بوده روی مدوح سوبخی خود یعنی محمد بن عمر را بر آن منعم شانخی بلخی در کرم و سخاوت رجیح نباده است. احتمال نزدیک بیقین می رود که درین اشعار سوزنی هم تحریفی راه یافته باشد یعنی «سابخ» را کاتب «شانخ» نوشته باشد و چون متأسفانه نسخه معتبری از دیوان سوزنی بدست نیست تحقیق درین زمینه دشوار است. در هر صورت نتیجه این می شود که در اطراف بلخ دو آبادی بوده که نام آنها اندک شباهتی بهم داشته یکن «شادباخ» و دیگری «سابخ» یا «شانخ» و بیا هر دو جایبی که ناصر خسرو در بازگشت از سفر غرب بدان فرود آمده این روستای دوم یا روستای سابخ بوده است که بخط آنرا باشادباخ اشتباه کرده اند.

اما قطعه انوری که بیت نخستین آن است شهاد کرده اند و در مدح صاحب ترند و تفضیل او بر انیرالدین هروی و جمال الدین موصلی که در دهش معروف بوده اند گفته (۱) بدین گونه است:

از شما پوشیده کی دارم عزیز شادخی  
هر یکی زیشان محیط از غایت بی برزخی  
کیست بهترترین سه عالی موج در بای سخنی  
لاله هرگز کی کند رمحی و سوسن ناخنی  
شیخ هدهد را اخی خواند سلیمان اخی  
مدحتی گویی که حکمش طاعتست از فرخی  
امتحان را این بهشتی عرصه بر آن دورخی  
مطببخش را دیگ شو زبیدانیر مطبخی  
جای مقلوبی فلک را اگر کنون با او جخی

دی ز من پرسید معروفی ز معروفان بلخ  
گفت گیتی را سه دریا داد گیتی آفرین  
این بتر مندو آن به وصل و آن سه دیگر در هرات  
گفتم او را حاش الله این تساوی شرط نیست  
این میان صوفیان باشد که هنگام خذتاب  
زانکه گردد خدمت این صاحب صاحبقران  
منتظم گردد ز ملک موصل و حصن هرات  
مجلسش را میوه کش باشد جمال موصلی  
شادمان زی ای قدر قدرت خداوندی که هست

از زمانت جبل اقبالت چو شمر بوالفرج وز عنذوبت مشرب عیشت چو نظم فرخی  
 پیدا است که در شعر هشتم این قطعه تصرف کرده اند و نسبت انیرالدین هروی را که  
 ناچار بجایی یابکسی بوده است بقرینه کلمه «مطببخ» در آغاز مصرع بخطا «مطبخی» نوشته اند  
 در هر صورت تنها نتیجه‌ای که ازین قطعه درین زمینه می توان گرفت اینست که یکی از معروفان  
 شهر بلخ و آشنایان انوری که بیشتر عمرش در آن شهر گذشته است عزیزالدین شادخی نام  
 داشته و این برشش را از انوری کرده است. سمعانی در کتاب الانساب (۱) در کلمه شادیاخ  
 شرحی دارد که در نسخه چاپ اوقاف گیب مفشوشست و بدین گونه ثبت شده: «الشاذیاخی  
 بفتح الشین المعجمة والذال المعجمة الساکنه والیاء المفتوحة المنقوطة بانثین من تحتها بین الالفین  
 وفی آخرها الغاء المعجمة، هذه النسبة الی موضعین (۲) احدهما علی باب نیسابور مثل قریه متصله  
 بالبلد بها دار السلطان ومنها ابوبکر شاه بن احمد بن عبدالله الشاذیاخی (۳) الصوفی من اهل -  
 الغیر والدین و کان من المختصین (۴) بخدمة ابی القسم القشیری سمع اباحض عمر بن احمد بن -  
 مسرور و ابالقسم عبدالکریم بن هوازن القشیری وغیره ما سمع منه ابوالحسین عبدالغافر بن اسمعیل  
 الفارسی وتوفی فی شهر ربیع الاول سنة ۴۷۴ فی ایام الغلا والحصط وابنه ابوالفتوح عبدالوهاب  
 ابن شاه الشاذیاخی (۳) شیخ صالح سدیدة المسیرة یسکن باب عرزه بنیسا بور و سمع الاستاذ ابالقسم  
 القشیری و اباحامد احمد بن الحسن الازهری و ابوالفضل محمد بن احمد بن ابی جعفر الطیسی (۵)  
 وغیرهم سمعت منه ثلاثین الكثير منها (۶) کتاب البستان لابی الفضل الطیسی (۵) و كانت ولادته  
 قبل (۷) سنة ثمانین و سنین (۸) و اربع مائة و توفی . . . (۹) و من القدمات ابوعلی الحسن بن علی بن  
 القسم بن عباس بن عبد (۱۰) الشاذیاخی (۱۱) من نیسابور و سمع اسحق بن ابراهیم الحنظلی (۱۲)  
 و محمد بن رافع روی عنه ابوعبدالله بن دینار و یحیی بن منصور القاضی و شاذخ (۱۳) قریه بلخ  
 علی اربعة فراسخ منها و النسبة علیها الشاذیاخی ایضا خرج منها جماعة من العلماء منهم . . . (۹)  
 و رایت قی شمر ابی محکم (۱۴) حیث قال لعبدالله بن طاهر: «سقی قصور الشاذیاخ الحیا» و لعله  
 موضع بنواحی الرقة لانه ذکر حنین و هو من ملک (۱۵) البلاد»  
 این قسمت از کتاب الانساب بسیار مفشوشست و کاتب غلطهای فاحش کرده، ترجمه  
 درست آن بدین گونه است:

«شاذیاخی بفتح شین نقطه دار و ذال نقطه دار ساکن و یای مفتوح که در زیر دو نقطه  
 دارد در میان دو الف و در آخر آن خای نقطه دار نسبت بدو جاست: یکی از آنها در دروازه  
 نیسابور که مانند قره‌ای پیوسته شهرست و خانه دیوانی در آنجاست و از آنجاست ابوبکر  
 شاه بن احمد بن عبدالله شاذیاخی صوفی که از مردمان نیکوکار و دین دار و از مختصان بخدمت  
 ابوالقاسم قشیری بود و از ابوحض عمر بن احمد بن مسرور و ابوالقاسم عبدالکریم بن هوازن  
 قشیری و دیگران حدیث شنید و ابوالحسین عبدالغافر بن اسمعیل فارسی از وحیث شنیده است و

- (۱) چاپ اوقاف گیب ورق ۳۲۴ (۲) بجای: موضعین (۳) بجای: الشاذیاخی (۴) بجای:  
 المختصین (۵) بجای: الطیسی (۶) بجای: الکتب منها (۷) بجای: قبل (۸) بجای:  
 ثمان و ستین (۹) دراصل سفیدمانده است (۱۰) دراصل چنینست (۱۱) بجای: الشاذیاخی  
 (۱۲) بجای: الحنظلی (۱۳) بجای: شاذیاخ (۱۴) بجای: ابی محکم، رجوع کنید بصحیفه  
 ۸۹۸ همین کتاب (۱۵) بجای: تلك



در ماه ربیع الاول ۴۷۴ در روز گارسختی و تنک یابی در گذشت و سرش ابو القتوح عبدالوهاب بن شاه شاذیخی پیری پرهیز گار و نیکو روش بود و در دروازه عزره در نیشابور خانه داشت و از استاد ابوالقاسم قشیری و ابوحامد احمد بن حسن ازهری و ابوالفضل محمد بن احمد بن ابی جعفر طبسی و دیگران حدیث شنید و من از وی کتاب را شنیده ام از آن جمله کتاب البستان از ابوالفضل طبسی و ولادت او پیش از ۴۶۸ بوده و در . . . در گذشت و از پیشینیان ابوعلی حسن بن علی بن قاسم بن عبد . . . شاذیخی بوده است از مردم نیشابور که از اسحق بن ابراهیم حنظلی و محمد بن رافع حدیث شنیده و ابو عبدالله بن دینار و یحیی بن منصور قاضی از روایت کرده اند و شاذیخ قریه ای در بلخست در چهار فرسنگی آنجا و نسبت بان هم شاذیخی است گروهی از دانشمندان از آن بیرون آمده اند از آن جمله . . . و در شعر ابو محلم دیده ام که درباره عبدالله بن طاهر گفته است : «سقی قصور الشاذیخ الحیا» و باشد که جایی از نواحی رقه باشد زیرا که در آن یاد از حنین کرده و آن ازین شهرهاست .

پیدا است که سمعی بهمان قطعه ابو محلم که پیش ازین در صحیفه ۸۹۸ ثبت کرده ام اشاره کرده و متوجه نبوده است که عبدالله بن طاهر پس از حکمرانی رقه حکمرانی خراسان یافته و نیشابور رفته و ابو محلم هم بدانجا رفته و این اشعار را در وصف همان قصر شاذیخ نیشابور که از ساختمانهای او بوده است سروده و در حوالی رقه مطلقاً جایی بنام شاذیخ نبوده است . آقای سید حسن تقی زاده هنگام رجوع بدین قسمت از کتاب الانساب بی دقتی شکفتی کرده و متوجه نشده است که سمعی خود در آغاز گوید : «هذه النسبة الى موضعین» و سپس موضع نخست را که همان شاذیخ نیشابور باشد ذکر می کند و پس از آن می گوید : «و شاذیخ قریه یبلغ علی اربعة فراسخ منها و النسبة علیها الشاذیخی ایضاً» و درین مورد دوم که کلمه شاذیخ مکرر شده کاتب بخطاً آنرا «شاذخ» نوشته و «یا» را از میان انداخته است و اینکه بلافاصله پس از آن مؤلف گوید : «و النسبة علیها الشاذیخی ایضاً» مسلمست که نام موضع دوم هم شاذیخ است زیرا قطع است که در موقع الحاق یاه نسبت بیابان نامهای شهرها و آبادیها معمولاً تغییری در نام آبادی نمی دهند هر چند هم که آن کلمه دراز باشد مانند فیزوز آبادی و مایژن آبادی و طرفوسی و کفر نظیانی و کراجکی و کشمیهنی و هزاران نظایر دیگر؛ گاهی بالعکس از نام درازی نسبت کوتاه تری می سازند مانند جعی از جبل عامل و لاهیجی از لاهیجان ولی هرگز نشده است که از نام کوتاه تر نسبت دراز تر بسازند و قطعاً نسبت بشاذخ شاذیخی نمی شود و درین مورد سمعی اشاره ای بشاذخ نکرده است و از شاذخ روستای بلخ که عزیز شادخی معاصر انوری از آنجا بوده جز در همان قطعه انوری و در فرهنگها که پیدا است نظر بهمین قطعه انوری داشته اند جای دیگر اثری نیافتم و قطعاً شادخی نسبت بشاذخ است و نه نسبت بشادیاخ و نیز تردیدی نیست اینکه فرهنگ نویسان شادخ را همان شاذیخ نیشابور دانسته اند کاملاً نادرست است و هرگز کسی شادیاخ را شادخ نگفته است .

شادخ یا شاذخ و شادیاخ یا شاذیاخ هر دو از یک ریشه آمده و پیدا است که شادخ از شاد و شادیاخ از شادی ساخته شده و احتمال بسیار می رود که خادراخر این دو کلمه بدلی از کاف باشد که در پایان کلمات بسیاری از زبان پهلوی آمده است .

ص ۳۹ س ۴ : بوبکر اسحق محمشاد کرامی ، محمشاد کرامی یعنی منسوب  
 بمحمد بن عبدالله کرام سجستانی ظهرفی ایام الظاهر و ثابت زمانا و مکانا لاول تعالی بطریق الادلة  
 الکلامیة کما قال به السلف من رده الحدیث من جهة النقل فقط قال ابو الفتح البستی  
 والفقہ فقه ابسی حنیفه وحده والدين دين محمد بن کرام

س ۱۰ .

کرامیان گروهی از مسلمانان ایران بوده اند منسوب بابو عبدالله محمد بن کرام و نه  
 چنانکه مرحوم سید احمد نوشته است بمحمد بن عبدالله کرام . ابن الاثیر در تاریخ الکامل (۱)  
 در وقایع سال ۲۵۵ گوید : «درین سال در گذشت محمد بن کرام بن عرفان بن خزانه بن البراء  
 صاحب گفتار مشهور در تشبیه و مرک او در شام روی داد و او از سجستان بود». محب الدین ابوالفیض  
 سید محمد مرتضی حسینی واسطی زبیدی حنفی در تاج العروس (۲) در ماده «کرم» گوید :  
 «محمد بن کرام (مانند شداد) بن عراق بن حرابه ابو عبدالله سجزی پیشوای کرامیه پنج سال در  
 مکه مجاور بود و بنیشابور رفت و طاهر بن عبدالله بپندش افکند سپس از آنجا بشام رفت و  
 بنیشابور باز گشت و محمد بن طاهر بزندانش افکند سپس از آنجا در سال دوست و پنجاه و  
 یک بقدرت رفت و آنجا در سال ۲۵۵ در گذشت از مالک بن سلیمان هروی و علی بن حجر حدیث  
 روایت می کرد و از اصحاب احمد بن حرب زاهد بود و از احمد بن عبدالله جو بیاری بسیار روایت  
 داشت و محمد بن اسمعیل بن اسحق و ابراهیم بن محمد بن سفیان از اصحاب مسلم از روایت کرده اند  
 و از اصحاب نامی او بود ابو یعقوب اسحق بن محمش واعظ که پیشوای ایشان در زمان خود بود  
 و نزدیک پنج هزار زن و مرد از اهل دو کتاب و از مجوس بدستش مسلمان شدند و در سال  
 سیصد و هشتاد و سه در گذشت و عتبی در تاریخ یبینی (۳) نام از او برده و او را ستوده و  
 در حرف رای محمد بن کرام اختلاف کرده اند و گویند که با تشدید دست و آن مشهورست و گویند  
 پدرش یاسبان رز (رزبان) بود و بدین جهت این نام باو داده شد حافظ (۴) چنین گفته و در شعر  
 ابوالفتح بستی (۵) بتخفیف آمده و درین مورد داستانی برای صدر بن الوکیل روی داده که  
 شیخ تقی الدین سبکی آنرا آورده است . من گویم که عتبی بتخفیف می گراید و در تاریخ  
 خود آورده است :

ان الدین بجهلم لم یقتد و  
 الراى رای ابن حنیفة وحدة  
 بمحمد بن کرام غیر کرام  
 و الدین دین محمد بن کرام

و ابن سبکی برای تخفیف بهمین استدلال کرده و تأیید کرده است زیرا که پدرش شیخ  
 امام آنها را شنیده و تقریر کرده است و او آن کسیست که گفته است معبودش بر عرش مستقرست  
 و جوهریست در جایگاهی ماس بر عرش از بالا، خدای بسیار بالاتر از اینست و شهرستانی  
 در ملل و نحل و یاقوت و دانشمندان دیگر این گفتار روی را آورده اند و گروهی بیشمار در نیشابور  
 و هراة درین گفتار با او همراهی کرده اند .

خیر الدین زرکلی در «الاعلام» (۶) درباره او نوشته است : «محمد بن کرام بن عراق بن  
 حرابه ابو عبدالله سجزی پیشوای کرامیه از فرق اسلام . می گفت که خدای تعالی بر عرش مستقرست

(۱) چاپ مصر ۱۲۹۰ ج ۷ ص ۷۷ (۲) ج ۹ ص ۴۳ (۳) در اصل : یعنی (۴) مراد ابن حجر  
 عسقلانیست (۵) در اصل : «سفرای القتم البستی» (۶) ج ۳ ص ۹۶۶

و جوهرست . ابن کرام در سجستان ولادت یافت و پنج سال در مکه مجاور بود و وارد نیشابور شد و طاهر بن عبدالله او را بحبس انداخت سپس بشام رفت و نیشابور بازگشت و محمد بن طاهر بندش کرد و از آنجا در سال ۲۵۱ هـ . بیرون آمد و بقدم رفت و در آنجا درگذشت و تاریخ رحلت او را ۲۵۵ هـ . ۸۶۹ م . ضبط کرده است .

عمادالدین ابی الفدا اسمعیل بن عمر بن کثیر قرشی دمشقی معروف بابن کثیر در کتاب «البدایة و النهایة» (۱) گوید : «محمد بن کرام که فرقه کرامیه باو منسوبست و جواز وضع احادیث را بر رسول و اصحابش و دیگران بوی نسبت می دهند او محمد بن کرام (بفتح کاف و تشدید راء بروزن جمال) بن عراف بن حزامه بن البراءه ابو عبدالله سجستانی عابد بود، گویند از بنی تراب بود برخی گویند محمد بن کرام بکسر کاف و تشدید راء و آن کسیست که ساکن بیت المقدس بود تا اینکه درگذشت و دیگران او را شیخی از مردم نیشابور دانسته اند و درست آنست که از سخن ابو عبدالله حاکم و ابن عساکر برمی آید که هر دو تن يك تنند . ابن کرام از علی بن - حجر و علی بن اسحق حنظلی سمرقندی روایت کرده و تفسیر را از اوزامحمد بن مروان از کلبی شنیده و نیز از ابراهیم بن یوسف ماکنانی و ملک بن سلیمان هروی و احمد بن حرب و عتیق بن محمد جسری و احمد بن ازهر نیشابوری و احمد بن عبدالله حوساری و محمد بن تمیم قاریانی که دروغگوی و حدیث ساز بوده اند و از دیگران روایت کرده است و محمد بن اسمعیل بن اسحق و ابو اسحق بن سفیان و عبدالله بن محمد قیراطی و ابراهیم بن حجاج نیشابوری از او روایت کرده اند . حاکم آورده است که در زندان طاهر بن عبدالله افتاد و چون رهایش کرد بر زهای شام رفت و سپس نیشابور بازگشت و محمد بن طاهر بن عبدالله بندش افکند و مدتی در زندان ماند و آهنگ نماز آدینه می کرد و نزد زندانبان می رفت و می گفت بگذار برای آدینه بیرون روم و زندانبان نمی گذاشت و او می گفت : خدایا میدانی که منع از دیگریست . و دیگری گفته است : چهار سال در بیت المقدس ماند و بسرای و عظم نزدیک ستونی که نزدیک مشهد عیسی علیه السلامست می نشست و مردم بسیار بروگرد می آمدند و بایشان می گفت : ایمان گفتاری بی کردارست و پیروانش او را رها کردند و متولی آنجا وی را بغور زغیر نفی کرد و در آنجا مرد و بیت المقدس آوردندش . در صغیر این سال (۲۵۵) مرد و حاکم گوید : شب در بیت المقدس درگذشت و بردروازه اریحان نزدیک قبرهای پیامبران علیهم السلام بغاکش سپردند و از پیروان او در بیت المقدس نزدیک بیست هزار تنند و خدادادان ترست .»

ابوالفرج عبدالحی بن عماد حنبلی در کتاب «شذرات الذهب فی اخبار من ذهب» (۲) در حوادث سال ۲۵۵ گوید : «درین سال محمد بن کرام ابو عبدالله سجستانی زاهد پیشوای طایفه کرامیه [درگذشت] و او از پرهیزگاران مرجئه بود چنانکه در عبر (۳) گوید و در مغنی (۴) گوید: محمد بن کرام سجزی عابد متکلم پیشوای کرامیه بیشتر از جویباری و محمد بن تمیم سعدی روایت کرده و حدیث ایشان متروکست . ابن حبان گوید گمراه شد تا اندازه ای که از مذاهب تباه ترین آنها و از احادیث سست ترین آنها را برگزید و ابو العباس سراج گوید

(۱) ج ۱۱ ص ۲۰ (۲) ج ۲ ص ۱۳۱ (۳) مراد کتاب «العبر فی خبر من عبر» تألیف شمس الدین ابو عبدالله محمد بن احمد ذهبی است (۴) مراد کتاب «مغنی فی الضعفاء و بعض الثقات» تألیف شمس الدین ذهبی سابق الذکر است

نزد بخاری بودم و نامهٔ ابن کرام را بدست او دادم که در آن دربارهٔ احادیثی از وی پرسیده بودند و در آن زهری از سالم وی از پدرش گفته بودند ایمان بسیار و اندک نیست و ابو عبدالله در پشت نامهٔ او نوشت کسی که چنین حدیث گوید سزاوار ضرب سخت و حبس درازست و ابن حبان گوید که ابن کرام ایمان را گفتاری بی معرفت می‌داند و ابن حزم گوید که ابن کرام گفته است ایمان گفته‌ای بزبانست و اگر در دل بکفر معتقد باشد باز مؤمنست و من گویم که این زشت ترین بدعتهاست و گفتهٔ او دربارهٔ پروردگار اینست که جسمیست نه مانند اجسام دیگر آنچه ذهبی در المعنی فی الضعفا گفته پایان یافت.

ابن حجر عسقلانی در کتاب «لسان المیزان» (۱) گوید: «محمد بن کرام سجستانی عابد متکلم پیشوای کرامیه که بواسطهٔ بدعت حدیث او متروکست از حمید و جویباری و محمد بن تمیم سعدی که دروغگو بوده‌اند بسیار روایت کرده ابن حبان گوید گمراه شد تابعایی که از مذاهب تباہ ترین آنها و از احادیث سست ترین آنها را برگزید ابو العباس سراج گوید نزد بخاری بودم و نامه‌ای از ابن کرام بدست او دادم که در آن از احادیثی پرسیده بود که زهری از سالم او از پدرش روایت کرده که ایمان بسیار و اندک نمی‌شود و ابو عبدالله بر پشت نامهٔ او نوشت کسیکه این گونه حدیث گوید سزاوار ضرب سخت و حبس درازست و ابن حبان گوید که ابن کرام ایمان را گفتاری بی معرفت دانسته و ابن حزم گوید ابن کرام گفته است ایمان گفته‌ای بزبانست و اگر در دل خود معتقد بکفر باشد باز هم مؤمنست. من گویم این منافق محض است و در درک اسفل از آتش است و چگونگی ابن کرام می‌تواند آنرا مؤمن بنامد. از بدعتهای کرامیه گفتارشان در مبعود تعالیست که جسمیست نه مانند اجسام دیگر و من اخبار ابن کرام را در تاریخ بزرگ خود آورده‌ام و او را پیروان و مریدانست و در راه بدعت خود هشت سال در نیشابور در بندماند و سپس بیرون آمد و بیست و هفت سال در دست و پنجه و پنج در شام مرد و بیروانش مدتی بر سر خاکش معتکف بودند و کرام با تشدید دست و این ماکولا و ابن السمعانی و چند تن دیگر قید کرده‌اند و بر زبانها نیز چنین جاریست و متکلم ایشان محمد بن الهیصم و دیگران از کرامیه انکار کرده‌اند و ابن الهیصم درین باره دو وجه آورده است یکی از آنها کرام بتغییف و فتحست و گوید که آن در زبان پیشوایان نشان معروفست و پندارد که بمعنی کرامت یا کرامت دوم آنکه کرام بکسرست بر لفظ جمع کریم و این را از مردم سجستان آورده در آن سخن بدرازا کشانیده است. ابو عمرو بن الصلاح گوید وجه اول را باید پذیرفت و آن وجهیست که ابن السمعانی در انساب آورده و گوید که پدرش رزبان بود او را کرام میگفتند. من گویم این را ابن السمعانی بی اسناد گفته و در آن نظرست و کلمهٔ کرام علمیست برای پدر محمد الکرام بی آنکه بارزکاری داشته باشد یا نداشته باشد و خدا دانان ترست انتهی. بخط شیخ تقی الدین سبکی خواندم که پسر ابن الوکیل باجماعتی در ضبط ابن کرام اختلاف داشت و ابن الوکیل حکم کرد که اول آن بکسر و بتغییف است و دیگران بر مشهور اتفاق داشتند و ابن الوکیل برایشان خواند و بردستی دعوی خود برگفته شاعر استشهاد کرد:

الفقه فقه ابی حنیفة وحده      والدین دین محمد بن کرام

گوید و همهٔ ایشان گمان بردند که در حال آنرا ساخته است و این بیت از نظم اوست.

گوید که چون زمانی دراز گذشت دیدم که این شعر از ابو الفتح بستی شاعر مشهور ست که دلبستگی بسیار بجناس داشته و بیش از آن اینست :

ان الذین لجهلم لم یقتدوا فی الدین باین کرام غیر کرام

گوید سپس فراوانی حضور ذهن ابن الوکیل معلوم شد . ابن عساکر جایی که ذکر از او کرده گوید نسب جدا و عرف بن حرام بن البراست از علی بن حجر و احمد بن حرب و مالک بن سلیمان هروی و احمد بن الازهر و علی بن اسحق حنظلی و دیگران روایت میکند و در میان کسانی که از او روایت کرده اند ابراهیم بن سفیان را نام برده اند که روایان او مسلم و عبدالله ابن محمد غرناطی و محمد بن اسمعیل بن اسحق بوده اند و حاکم گوید گفته اند که اصل او از زرنج بوده و در سیستان پرورش یافته و سپس شهرهای خراسان رفته و پنج سال مجاور مکه بوده و چون بدعت او آشکار شد طاهر بن عبدالله بن طاهر بزندانش افکند و چون رهایش کردند بشام رفت و سپس بنیشابور باز گشت و سپس محمد بن عبدالله بن طاهر بپندش افکند و مدتی در بندماند خود را برای آداب روز آدینه آماده میکرد و بزندانیان میگفت مرا اذن جمعه می دهی؟ میگفت نه پس میگفت خدایا دانی که منع از دیگریست . سپس چون رها شد رخت بست و ساکن بیت المقدس شد و ابن عساکر گوید کرامیه در بیت المقدس رباطی داشته اند و در آنجا مردی بود هجام نام که بایشان گمان نیک میبرد و نصر فقیه او را از آن نهی کرد و گفت من بر ظاهر میروم پس از آن هجام دید که در رباط ایشان حیاطیست که در آن گیاه نرگس است و خوش آمدش و دست فرا برد و چیزی از آن برگرفت و دید که ریشه های آن در مدفوع آدمیست و نصر فقیه باو گفت تبیر خوابت را با تو گفتم ظاهر ایشان نیکو و باطنشان خبیث است و امام محمد بن اسلم طوسی گوید بزک تر و زشت تر از سه کلمه چیزی بر آسمان فرارفته است نغست سخن فرعونست که گفت من پروردگار بلند پایه شاهستم و دوم گفته شبر مریسی است که گفت قرآن مخلوقست و سوم گفته ابن کرامست که گفت معرفت از ایمان نیست و ابوبکر محمد بن عبدالله گوید شنیدم که جدم عباس بن حمزه و ابن خزیمه حسین بن فضل بجلی میگفتند کرامیه کافرانی هستند که باید توبه کنند و اگر نکنند باید گردنشان را زد . جوزجانی در اعتقاد خود مانند آنچه مؤلف از ابن حزم نقل کرده گفته است و گفته که چون از سجستان بیرونش کردند و بنشابور آمد ابن ابی خزیمه و امامان دیگر بسر بیرون کردن او اجماع کردند و وی ساکن بیت المقدس شد گوید روزی در مجلس علی بن عیسی تذکیر میکرد گفت خاموش شوید و مجلس مرا آلوده نکنید و ابن عساکر گوید که چون وارد قدس شد مردم درباره او سخنان بسیار شنیده بودند و کسی نزد او رفت و از ایمان پرسید وی سه بار پاسخ نگفت سرانجام گفت ایمان گفتارست و چون این را شنیدند کتابهایی را که از نوشته بودند سوختند و والی رمله او را بزغر فرستاد و در آنجا مرد .

سمعی در کتاب الانساب (۱) در کلمه کرامی گوید: «الکرامی بفتح کاف و تشدید راه بی قطعه نسبتست [بابو] عبدالله محمد بن کرام نیشابوری و پدرش رزبان بود و او را کرام میگفتند و مردم یشماری در نیشابور و هرات و نواحی آن بر مذهب او بوده اند و بهر یک از آنها کرامی گفته اند و ابو عبدالله از مردم نیشابور بود و سپس از آنجا بیرونش کردند و بیت المقدس رفت و

در آنجا ساکن شد و آنجامرد از مالک بن سلیمان هروی روایت میکرده و محمد بن اسمعیل بن اسحاق ازو برای من روایت کرده و از پارسایی و برهیز گاری او چیزها و از مذهب او در تشبیه و تجسیم چیزهایی برای من گفته است و در کتاب خود که «عذاب القبر» نام گذاشته در باره پروردگار عزوجل گفته است که ذات او یگانه و گوهر او یگانه است و پس اینکه نصاری او را بگوهر وصف کرده اند با او شریکند و اینکه یهود و هاشمیه و جوالقیه از مشبهه روافض او را بجم و وصف کرده اند نیز با او شریکند و پیروانش برخلاف او رفته اند در اینکه خدا را وصف کرده اند که جوهرست و بطور مطلق وصف کرده اند او را باینکه جسمست زیرا که اطلاق جسم ناسزا تراز اطلاق گوهرست و در همین کتاب آورده است که معبود او در جایگاه مخصوصست و از بالا ماس برش است. اینست آنچه ازو آورده اند و گویند که وی از بنی نزار بود و در قریه ای از روستای زرنج بجهان آمد و در سجستان پرورش یافت سپس بشهرهای خراسان رفت و بیشتر با احمد بن حرب زاهد اختلاف دارد و در بلخ از ابراهیم بن یوسف ماکیانی و در مرو از علی بن حجر و در هرات از عبدالله بن مالک بن سلیمان و در نیشابور از احمد بن حرب روایت کرده و از احمد بن عبدالله جوینیاری و محمد بن تیمم فارابی بسیار روایت کرده است و اگر ایشان را می شناخت از روایت خودداری میکرد و ابراهیم بن محمد بن سفین و ابراهیم بن حجاج و عبدالله بن محمد قیراطی و احمد بن محمد بن یحیی دهان و گروهی دیگر بجز ایشان ازو روایت کرده اند و پس از آنکه پنج سال در مکه مجاور بود بنیشابور باز گشت و بسیستان رفت و آنچه داشت فروخت و بنیشابور برگشت و محمد ابن طاهر بن عبدالله او را بیند افکند و محنت او بدارزا کشید و هر روز آدینه غسل میکرد و خود را آماده میکرد بجامع رود سپس بزندانان میگفت مرا اذن می دهی بیرون روم؟ میگفت نه و ابو عبدالله میگفت خدایا دانی که من آنچه می توانستم کردم و منع از آن از دیگر است و در شوال ۲۵۱ از نیشابور بیرون رفت و در صفر ۲۵۵ در گذشت و مرگ او در بیت المقدس روی داد و در دروازه اریحا بغا کش سپردند و کسیکه بانتساب باو مشهورست ابو یعقوب اسحاق بن مصاد زاهد کرامتست حاکم ابو عبدالله حافظ در تاریخ نیشابور یاد ازو کرده و گوید ابو یعقوب کرامی بیر و پیشوای ایشان در زمان خود بود و راستی از پارسایان و برهیز گاران و کوشندگان و از جهان گذشتگان بود باوجود آنکه اگر میخواست در جهان توانایی داشت و از گروهی از دوفریق دانش آموخت و مشغول بوعظ و ذکر بود سپس درباره او گوید که در مواعظ خود میگفت آیا بشهر رسول خدای صلی الله علیه و سلم وارد شده اید؟ از کاخها و بستان های او بپرسید سپس از منازل دخترش فاطمه و زیورها و گوهرهای او بپرسید سپس از کاخهای پیروان رایات او و خلفای پس ازو و سپس میگفت بخدا هر چه بکنید چیزی از آن نمی یابید و می دانید که شما در طلب این جهان در گمراهی هستید و آورده اند که بیش از پنج هزار مرد وزن از اهل دو کتاب و از مجوس در نیشابور بدست او مسلمان شده اند و شب پنجشنبه در گذشت و شب آدینه بیست و پنجم رجب ۳۵۳ بغا کش سپردند. حاکم گوید بروهر کس که بود نماز گزارد و میدانهای شهر گنجایش آن گروه را نداشت و من هرگز در نیشابور مانند این گروه ندیدم و هیچ کس را جزو ندیدم که دیوانیان و رعیت و دوفریق با او خلاف نورزند.

خاورشناس نامی انگلیسی د. س. مارگلیوث D. S. Margoliouth در دایرة

المعارف اسلام (۱) بحث جامعی در باره «کرامیه» کرده است بدینگونه: «کرامیه فرقه‌ای که نامش مأخوذ از ابو عبدالله محمد بن کرام (Karrâm یا کرام Karâm) یا کرام Kirâm. رجوع کنید بمیزان الاعتدال ج ۳ ص ۱۲۷ و درباره نیاکان دورترش با بن الانیرج ص ۷ ص ۱۴۹). سعانی در انساب ۴۷۶ ب - ۴۷۷ آ ترجمه راستی کاملی ازین شخص که اورا السجستانی می نامند داده است. بنابراین ترجمه وی ازینی نزار بود، در روستای زرنج ولادت یافت، در سجستان پرورده شد و سپس بخراسان رفت و در آنجا از تعلیمات احمد بن حرب زاهد (متوفی در ۲۳۴) پیروی کرد. در بلخ از ابراهیم بن یوسف ماکینانی (متوفی در ۲۵۷) و در مرو از علی بن حجر (متوفی در ۲۴۴) و در هرات از عبدالله بن مالک بن سلیمان حدیث شنید؛ از احمد بن عبدالله جویری (متوفی در ۲۴۷) و محمد بن تمیم فریانی بسیار روایت کرده و اگر این دو تن را شناخته بود ایشان را رها میکرد زیرا که هر دو سخن سازان برجسته بودند. پس از آنکه پنج سال در مکه ماند بسجستان باز گشت و همه دارایی خود را در آنجا فروخت. سپس بنیشابور رفت و آنجا محمد بن طاهر بن عبدالله (بگفته تاج المروس دوبار) بزندانش افکند؛ پس از رهایی در ۲۵۴ از نیشابور رفت و باورشلم شد و آنجا در ۲۵۵ فرمان یافت. دیر پیروانش را که در آن شهر بوده و خاسقاه می نامیده اند مطهر بن طاهر (کتاب البدیه والتاریخ چاپ اوار ج ۵ ص ۱۴۹) و مقدسی ذکر کرده اند.

۴ - اصول عقاید - این شخص عقاید خود را در کتابی بنام «عذاب القبر» آورده که در فرق بین الفرق ص ۲۰۲ - ۲۱۴ برخی از آنها را نقل کرده اند و کامل ترین شرح عقیده این طریقه در آنجاست و برخی از پیروان این طریقه با مولف آن کتاب گفتگو کرده اند. مهمترین نکته آن در حکمت الهی که بهمین جهت این طریقه را جزو «مشبهه» شمرده اند اینست که ذات خدا جوهرست؛ برخی از پیروانش گفته اند بجای آنکه جوهری باشد جسمست، هر چند که این اجسام اعضای انسانی ندارند و این جوهر ماس (بجای آن کلمه معتدل تر «ملاقات» را بکار میبرند) با عرشست که در فضا جای دارد. ظاهرا این عقیده ناشی از «علی العرش استوی» در قرآنست و در حقیقت دنباله این حکمت کوشیست برای اینکه نص قرآن را با برخی از قسمت های حکمت ارسطو تطبیق کنند، مخصوصا با آنچه مربوط بامتیاز جوهر از عرض و امتیاز قوت از قدرتست. بدین گونه پیروانش میتوانند معتقد باشند که خدا پیش از آنکه سخن گوید «ناطق» بوده و پیش از آنکه ساجدی پیدا شود مسجود بوده است. اصول ابدیت جهان را با حدوثی که در قرآن هست بوسیله برخی تدبیرهای ماهرانه سازش میدادند؛ وی میگفت خدا تابع بعضی اعراضست مانند اراده و ادراک و ناطقه و لامسه، وی برین اعراض مسلط بوده ولی بر جهان و اشیایی که جهان محتوی آنهاست مسلط نبوده است و آن اشیاء باراده او خلق نشده بلکه بکلمه «کن» آفریده شده است. بدینگونه چنین مینماید معنی حقیقی زمان در «کن فیکون» است.

نکته دیگری که اغلب در کتابهای کلام بدان اشاره می کنند اینست که ایمان فقط نظاره ساده دو شهادتست و شامل یقین و عمل نیست. این نظر با وجود شباهت آن با عقیده عمده مرجئه چنان مینماید که پیش از آن هیچ کس از آن پشتیبانی نکرده است (ابن تیمیه، کتاب الایمان، چاپ

قاهره ۱۳۲۵ ص ۵۷ که در رد آن شرح مبسوطی دارد) عقاید دیگر وی چنانکه در فرق بین الفرق آمده چنان می نماید متمایل باعتدال بوده است. بدین گونه عصمت انبیارا تا اندازه ای محدود کرده و برای اثبات این مطلب که هر کس بمقام رسالت نرسیده است می بایست معتقد بر رسالت باشد دلیلی یافته است (اندکی مانند دلایل ابن طفیل)، معتقد بود که ممکن است در آن واحد دو امام وجود داشته باشد و هر یک از آنها حق دار. که پیروانش از فرمانبرداری کنند حتی اگر این دو امام هم بایکدیگر اختلاف داشته باشند. تصرفاتی که وی در فروع کرده برای آن بوده است که شریعت را نرم تر کند.

**۳- تاریخ این فرقه.** اصول کرامیان چنان مینماید که مخصوصاً در خراسان رواج داشته است و در ۳۷۰ مولف فرق بین الفسرق بایک تن از پیروان این فرقه در حضور محمد بن ابراهیم بن سیمجور از روسای سامانیان بحث کرده است. سبکتکین غزنوی که احترام بسیار بزهده ابوبکر اسحق بن محمّشاد (متوفی در سال ۳۸۳) داشته و درین موقع پیشوای کرامیان بوده و میگفتند نزدیک پنج هزار تن ذمی بدست او ایمان آورده اند ازین عقیده پشتیبانی میکردند. محمد پسر این شخص محمود بن سبکتکین را تشویق کرد که بشدت باطنیان را آزار کند؛ چنان مینماید که انعکاسی ازین آزار هادر شرح حال ابوسعید صوفی (۳۵۷-۴۴۰ چاپ ژو کووسکی ۱۸۹۹ ج ۱ ص ۸۴-۹۱) باقیست و در آن اسحق ابن محمّشاد با قاضی صاعد (حنفی) در برابر این مرد زاهد همدست شده است. چنان مینماید که شماره کرامیان در نیشابور درین زمان ۲۰۰۰۰ بوده است. باوجود این در ۴۰۳ ابن قاضی که بحج رفته و مورد توجه قادر خلیفه شده بود در برابر محمود غزنوی از کفر کرامیان شکوه برد؛ بهمین جهت محمد بن اسحق دست ازین عقیده برداشت و کسانی را که آشکار بدان میگریویدند تنبیه کردند. باوجود این بسیاری از معتقدان همچنان در نیشابور بدان مومن بودند؛ ابن الاثیر بیاد می آورد که در ۴۸۸ درین شهر در میان کرامیان و نیروهای متحد حنفیان و شافعیان جنگ داخلی روی داد؛ روسای کرامیان و حنفیان بازماندگان پیشوایان زمان محمود بودند. یاقوت (در کلمه بجستان) واعظی از کرامیان رانام میبرد که در اواسط قرن ششم در نیشابور شهرتی داشته است و عبدالقادر الجیلانی (متوفی در ۵۶۱؛ غنیه) الغنیه لطالبی طریق الحق عز وجل (چاپ قاهره ۱۲۸۸ ج ۱ ص ۸۱) از معتقدین باین طریقه سخن میراند چنانکه هنوز در خراسان فراوان بوده باشند. فخرالدین رازی (متوفی در ۶۰۶؛ اساس التقدیس چاپ قاهره ۱۳۲۸ ص ۹۶-۸) آشکارا میپندارد که هنوز هستند. باوجود این احتمال می رود که چون دستیاران چنگیز خان مردم خراسان را قتل عام کرده اند این طریقه عملاً از میان رفته باشد؛ و هنگامی که نویسندگان دوره تازه تری بعقاید این طریقه اشاره میکنند (از آنجمله ابن تیمیه و مولف مواقف) همه معرفتشان درباره این اصول بی شک ماخوذ از کتابهای پیشینیانست.

**۴- کتابهای این فرقه.** در فرق بین الفرق گفته شده است که این فرقه منقسم بسه گروه فرعی بود و با این همه نسبت بیکدیگر مدارای متقابل داشتند؛ نامشان حقایقه (۱) و طرایقه (۲) و اسحاقیه بود. شهرستانی بدوازه گروه اشاره میکند و شش گروه از آنها را نام میبرد: اسحاقیه (هم چنانکه گذشت) عابدیه (۱)، نونیه، زربینه (۲)، واحدیه و هیصیه.

(۱) در اصل: Abdiya که باید «عبدیه» خوانند (۲) در اصل: Zaribiya که بایسد

«زربیه» خواند



شکی نیست نام نخستین فرقه از اسحاقیست که پیش ازین ذکرش رفت در صورتیکه نام آخرین ماخوذ از محمد بن الهیصم نامیست که در میزان الاعتدال او را « متکلم » این فرقه نامیده اند . کتابهایی که موسسین این فرقه تابعه افکار خود را در آن بیان کرده اند چنان می نماید که شهرت بسیار نیافته است . مولف بیان الادیان ( ۴۸۵ چاپ شفر در منتعبات فارسی ج ۱ ص ۱۵۲ متن ) هر چند که در غزنی میزیسته است درست بنام فرقه عمده آنهاپی برده است ؛ و عبدالقادر ( کتاب سابق الذکر ) هر بار که از کرامیان صاحب رای نام برده خطا کرده است . چنان مینماید که اثر موسس این طریقه « عذاب القبر » تنها از آنچه در فرق بین الفرق از آن نقل کرده اند معروفست .

مراجع : گذشته از کتابهایی که پیش ازین ذکر آنها رفت رجوع کنید به : عتبی ، کتاب یحیی ، دهلی ۱۸۴۷ ص ۴۲۹ و بعد - قاهره ۱۲۸۶ ( ۱ ) ج ۲ ص ۳۱۵ و بعد - مقریزی ، خطط ج ۲ ص ۳۵۷ - وان ولوتن Van Vloten در کارنامه کنگره دوم بین الملل خاور شناسان Actes du 11e Congrès des Orientalistes پاریس ۱۸۹۹ قسمت سوم ص ۱۱۴ - هورتن Horten مسلک حکمت Die philosophische Systeme ص ۳۴۰ و بعد - بارتولد Barthold ، ترکستان ص ۳۰۶ . امضاء : د . س . مار گولیوت .

آنچه مار گولیوت پیش ازین بکتاب فرق بین الفرق اشاره کرده ماخوذ از نسخه چاپی بسیار پر غلط این کتابست . کتاب « الفرق بین الفرق و بیان الفرقة الناجية منهم » تألیف ابو منصور عبدالقاهر بن طاهر بن محمد بغدادیست که در ۴۲۹ در اسفراین در گذشته و کتاب خود را در خراسان در دوره سامانیان نوشته است و در باره کرامیان آگاه تر از هر کس بوده است زیرا که در محیط زندگی پیروان این طریقه می زیسته است و بایشوابان نشان بحث کرده . جای دریغ بسیارست یگانه چایی که ازین کتاب شده و « محمد بدر » نامی در قاهره کرده است غلط های فاحش دارد و نسخه چاپی من پس از برخی اصلاحات که کرده ام خوشبختانه از نظر علامه استاد آقای محمد قزوینی هم گذشته و در حاشیه بامداد آنرا اصلاح کرده اند و چون تصحیحات این دانشمند بزرگ بسیار سودمندست و خواستاران این گونه سخنان را سود بخش میفتد فصل هفتم کتاب را با تصحیح های خود آقای قزوینی عینا نقل میکنم :

« الفصل السابع من هذا الباب - فی ذکر مقالات الکرامیة و بیان اوصافها - الکرامیة بخراسان ثلاثة اصناف حقایقة و طریقیة و اسحاقیة و هذه الفرق الثلاث لا یکفر بعضها بعضا وان اکفرها سائر الفرق . فلهدا عددناها فرقة واحدة و زعیماها المعروف محمد بن کرام کان مطرودا من سجستان ( ۲ ) الی غرjestان و کان اتباعه فی وقته اوغاد شروین ( ۳ ) و افشین و وردوامه ( ۴ ) نيسابور فی زمان ولایة محمد بن طاهر بن عبدالله بن طاهر و تبعه علی بدعته من اهل سواد نيسابور شرذمة من حوكة القرى والدتهم ( ۴ ) و ضلالات اتباعه اليوم متنوعه انواعا لانعدها ارباعا ولا اسباعا لكنها تزید ( ۵ ) علی الالاف آلافا و نذكر منها المشهور الذی هو بالقبج مذکورفنها ان ابن کرام دعا اتباعه الی تجسیم معبوده و زعم انه جسم له حد و نهاية من تحته و الجهة التي منها یلاقی عرشه و هذا شیهة بقول الثوبیة ان معبودهم الذی سموه نورایتناهی من الجهة التي یسلاقی الظلام ( ۶ ) وان لم یثناه من خمس جهات و قد وصف ابن کرام معبوده فی بعض کتبه بانه جوهر کما

( ۱ ) دراصل : ۱۳۸۶ ( ۲ ) دراصل : سجستان ( ۳ ) دراصل : شورین ( ۴ ) دراصل : مع

( ۵ ) دراصل : لکنانزید ( ۶ ) در اصل : الکلام

زعمت النصارى ان الله تعالى جوهر و ذلك انه قال في خطبة كتابه المعروف بكتاب عذاب القبر: « ان الله تعالى احدى الذات احدى الجوهر (١) » و اتباعه اليوم لا يوحون باطلاق لفظ الجوهر على الله تعالى عنه العامة خوفا من الشناعة عند الاشاعة و اطلاقهم عليه اسم الجسم اشنع من اسم الجوهر و امتناعهم من تسميته جوهر امع قولهم بانه جسم كامتناع تسمية شيطان الطلاق الرافضى (٢) من تسمية الاله جسما مع قوله بانه على صورة الانسان و ليس على الغدلان في سوء الاختيار قياس و قد ذكر ابن كرام في كتابه ان الله تعالى مماس لعرشه و ان العرش مكان له و ابدل اصحابه لفظ المماسه بلفظ الملاقة منه للعرش و قالوا لا يصح وجود جسم بينه و بين العرش الا بان يعيط العرش الى اسفل و هذا معنى المماسه التى امتنعوا من لفظها و اختلف اصحابه في معنى الاستواء المذكور في قوله: « الرحمن على العرش استوى (٣) » ففهم من زعم ان كل العرش مكان له و انه لو خلق بازاء العرش عروشا موازية لعرشه لصارت العروش كلها مكانا له لانه اكبر منها كلها و هذا القول يوجب عليهم ان يكون عرشه اليوم كبعضه في عرضه و منهم من قال انه لا يزيد على عرشه في جهة المماسه و لا يفضل منه شيء على العرش و هذا يقتضى ان يكون عرضه كعرض العرش و كان من الكرامية بنيسابور رجل يعرف بابراهيم بن مهاجر ينصر هذا القول و يناظر عليه و زعم ابن كرام و اتباعه ان معبودهم محل للحوادث و زعموا ان اقواله و ارادته و ادراكاته للمريثات و ادراكاته للمسموعات و ملاقاته للصحيفة العليا من العالم اعراض حادثة فيه و هو محل لتلك الحوادث العادة فيه و سموا قوله للشيء « كن » خلقا للمخلوق و احداثا للمحدث و اعداما (٤) للذى يعدم بعد وجوده و منعوا من وصف الاعراض العادة فيه بانها مخلوقة او مفعولة او محدثة و زعموا ايضا انه لا يحدث في العالم جسم و لا عرض الا بعد حدوث اعراض كثيرة في ذات معبودهم منها ارادة لحدوث ذلك الحادث و منها قوله لذلك الحادث « كن » على الوجه الذى علم حدوثه عليه و ذلك القول في نفسه حروف كثيرة كل حرف منها عرض حادث فيه و منها رؤية تحدث فيه يرى بها ذلك الحادث و لولم يحدث فيه الرؤية لم ير ذلك الحادث و منها استماعه لذلك الحادث ان كان مسموعا و زعموا ايضا انه لا يعدم من العالم شيء من الاعراض الا بعد حدوث اعراض كثيرة في معبودهم منها ازيادة لعدمه و منها قوله لما يريد عدمه: « كن معدوما » او « افن » و هذا القول في نفسه حروف كل حرف منها عرض حادث فيه فصارت الحوادث العادة في ذات الاله عندهم اضعاف اضعاف الحوادث من اجسام العالم و اعراضها و اختلفت انكرامية في جواز العدم على تلك الحوادث العادة في ذات الاله بزعمهم فاجاز بعضهم عدمها و احوال (٥) عدمها اكثرهم و اجمع الفريقان منهم على ان ذات الاله لا يتغلب في المستقبل عن حلول الحوادث فيه و ان كان قد خلا منها في الازل و هذا نظير قول اصحاب الهيولى ان الهيولى كانت في الازل جوهر اخاليا من الاعراض ثم حدثت الاعراض فيها و هى لا تخلو منها في المستقبل و اختلفت الكرامية في جواز العدم على اجسام العالم فاحال ذلك اكثرهم و ضاهوا بذلك من زعم من الدهرية و الفلاسفة ان الفلك و الكواكب طبيعة خامسة لا تقبل الفساد و الفناء و كان الناس يتعجبون من قول المعتزلة البصرية ان الله تعالى يقدر على افناء الاجسام كلها دفعة واحدة و لا يقدر على افناء بعضها مع بقاء بعض منها و زال هذا التعجب بقول من زعم من الكرامية انه لا يقدر على اعدام جسم بحال و اعجب من هذا كله ان ابن كرام وصف معبوده بالثقل و ذلك انه قال في كتاب عذاب القبر في تفسير قول الله عز وجل: « اذا السماء انفطرت (٦) »

(١) دراصل: الجواهر (٢) دراصل: الرافض (٣) سورة طه آية ٥ (٤) دراصل: اعلاما

(٥) در اصل: اجاز (٦) سورة الانفطار آية ١

انها انفطرت من ثقل الرحمن عليها ثم ان ابن كرام و اكثر اتباعه زعموا ان الله تعالى لم يزل موصوفا باسماته المشتقة من افعاله عند اهل اللغة مع استحالة وجود الافعال في الازل فزعموا انه لم يزل خالقا رازقا خالقا رازقا من غير وجوه خلق و رزق و نعمة منه و زعموا انه لم يزل خالقا بخالقية فيه و رازقا برازقية فيه وقالوا ان خالقيته قدرته على الخلق و رازقيته قدرته على الرزق و القدرة قديمة و الخلق و الرزق حادثان فيه بقدرته و قالوا بالخلق بصير المخلوق من العالم مغلوقا و بذلك الرزق الحادث فيه بصير المرزوق مرزوقا و اعجب من هذا فرقم بين المتكلم و القائل و بين الكلام و القول و ذلك انهم قالوا ان الله تعالى لم يزل متكلما قائلنا ثم فرقوا بين الاسمين في المعنى فقالوا انه لم يزل متكلما بكلام هو قدرته على القول و لم يزل قائلنا بقائلية لا يقول (١) و القائلية قدرته على القول و قوله حروف حادثة فيه فقوله الله تعالى عندهم حادث فيه و كلامه قديم. قال عبدالقاهر ناظرت بعضهم في هذه المسألة فقلت له اذا زعمت ان الكلام هو القدرة على القول و الساكت عندك قادر على القول في حال سكوته لزمك على هذا القول ان يكون الساكت متكلما فالتزم ذلك و من تدقيق الكرامية في هذا الباب قولهم انا نقول ان الله تعالى لم يزل خالقا رازقا على الاطلاق و لا نقول بالاضافة ان (٢) لم يزل خالقا للمخلوقين و رازقا للمرزوقين و انما ندكر هذه الاضافة عند وجود المخلوقين و المرزوقين و قالوا على هذا القياس ان الله تعالى لم يزل معبودا و لم يكن في الازل معبود العابدين و انما صار معبود العابدين عند وجود العابدين و وجود عبادتهم له . ثم ان ابن كرام ذكر في كتابه المعروف بعذاب القبر بابا له ترجمة عجيبة فقال: « باب في كيفية الله عزوجل » و لا يدري العاقل مما اذا يتعجب اعن جسارته على اطلاق لفظ الكيفية في صفات الله تعالى ام من قبح عبارته عن الكيفية بالكيفية؟ وله من جنس هذه العبارة اشكال منها قوله في باب الرد على اصحاب الحديث في الايمان . فان قالوا صوحوفيتهم الايمان قول و عمل قيل لهم كذا و كذا و قد عبر عن مكان معبوده في بعض كتبه بالحيثوية و هذه العبارات السخيفة لاثقة بمذهبه السخيف . ثم انه مع اصحابه تكلموا في مقدورات الله تعالى فزعموا انه لا يقدر الا على الحوادث التي تحدث في ذاته من ارادته و اقواله و ادراكاته و ملاقاته لما يلاقيه . فاما المخلوقات من اجسام العالم و اعراضها فليس شيء منها مقدورا لله تعالى و لم يكن الله تعالى قادرا على شيء منها مع كونها مخلوقة و انما خلق كل مخلوق من العالم بقوله « كن » لابقدرته و هذه بدعة لم يسبقوا اليها لان الناس قبلهم اختلفوا في مقدورات الله تعالى على (٣) مذاهب اهل السنة و الجماعة كل مخلوق كان مقدورا لله تعالى قبل حدوثه و هو محدث جميع الحوادث بقدرته و زعم معمران الاجسام كلها كانت مقدورة له قبل ان خلقها و ليست الاعراض مخلوقة له و لا مقدورة له و قال اكثر المعتزلة ان الاجسام و الالوان و الطعوم و الروائح و سائر اجناس الاعراض كانت مقدورة لله تعالى و انما امتنعوا من وصفه بالقدرة على مقصورات غيره و قالت الجهمية الحوادث كلها مقدورة لله تعالى و لا قدر و لا فاعل غيره و ما قال أحد قبل الكرامية باختصاص قدرة الاله بحوادث تحدث في ذاته بزعمهم. تعالى الله عن قولهم علوا كبيرا. ثم انهم تكلموا في باب التعديل و التحوير بعجائب : منها قولهم يجيب ان يكون اول شيء خلقه الله تعالى جسما حيا يصح منه الاعتبار و زعموا انه لو بدأ بخلق الجمادات لم يكن حكيميا و زادوا في هذه البدعة على القدرية في قولها لا بد من ان يكون في الخلق من يصح منه الاعتبار و ليس بواجب ان يكون اول الخلق حيا يصح منه الاعتبار و قدردوا ببذاعتهم هذه الاخبار الصحيحة في ان اول

(١) ظ : لا يقول (٢) ظ : اذ (٣) ظ : فعلى

شيء خلقه تعالى اللوح والقلم ثم أجرى القلم على اللوح بما هو كائن الى يوم القيامة و قالوا لو خلق الله تعالى الخلق وكان في معلومه انه لا يؤمن به احد منهم لكان خلقه اياهم عبثا و انما حسن منه خلق جميعهم لعلمه بايمان بعضهم و قال اهل السنة لو خلق الكفرة دون المؤمنين أو خلق المؤمنين دون الكفرة جازولم يقدح ذلك في حكمته و زعمت الكرامية انه لا يجوز في حكمة الله تعالى احترام (١) الطفل الذي يعلم انه ان ابقاه الى زمان بلوغه آمن ولا احترام (١) الكافر الذي لو بقاء الى مدة آمن . الا ان يكون في احترامه (٢) آياه قبل وقت ايمانه صلاح لغيره و يلزمهم على هذا القول ان يكون الله تعالى انما احترام (٣) ابراهيم بن النبي صلى الله عليه وسلم قبل بلوغه لانه علم انه لو ابقاه لم يؤمن و في هذا قدح منهم في كل من مات من ذراري الانبياء طفلا و من جهالاتهم في باب النبوة و الرسالة قولهم بان النبوة و الرسالة صفتان حالتان في النبي و الرسول سوى الوحي اليه و سوى معجزاته و سوى عصمته عن المعصية و زعموا ان من فعل (٤) فيه تلك الصفة و جب على الله تعالى ارساله و فرقا بين الرسول و المرسل بان الرسول من قامت به تلك الصفة و المرسل هو الامور باداء الرسالة. ثم انهم خاضوا في باب عصمة الانبياء عليهم السلام فقالوا : كل ذنب اسقط العدالة او اوجب حدا فهم (٥) معصومون منه و غير معصومين مادون ذلك و قال بعضهم لا يجوز الخطاء عليهم في التبليغ و اجاز ذلك بعضهم و يزعم ان النبي عليه السلام اخطأ في تبليغ قوله : «ومائة الثالثة الاخرى» حتى قال بعده «تلك الغرائق العلى شفاعتها ترجى (٦)» و قال اهل السنة ان تلك الكلمة كانت من تلاوة الشيطان القاها في خلال تلاوة النبي صلى الله عليه وسلم و قد قال شيخنا ابو الحسن الاشعري في بعض كتبه ان الانبياء بعد النبوة معصومون من الكبائر و الصغار و زعمت الكرامية ايضا ان النبي اذا ظهرت دعوته فمن سمعها منه او بلغه خبره لزمه تصديقه و الا قرار به من غير توقف على معرفة دليله و قد سر قوا هذه البدعة من اباضية الخوارج الذين قالوا ان قول النبي عليه السلام ان انبيى نفسه حجة لا يحتاج معها الى برهان و زعمت الكرامية ايضا ان من لم تبغله دعوة الرسل لزمه ان يعتقد موجبات العقول و ان يعتقد ان الله تعالى ارسل رسلا الى خلقه و قد سبقهم اكثر القدورية الى القول بوجود اعتقاد موجبات العقول و لم يقل احد قبلهم بوجود اعتقاد و بربود الرسل قبل ورود الخبر عنهم بوجودهم و زعمت الكرامية ايضا ان الله تعالى اوقتصر على رسول واحد من اول زمان التكليف الى القيامة و ادام شريعة الرسول الاول لم يكن حكيما و قال اهل السنة لو فعل ذلك جاز لما قد جاز منه ادامة (٧) شريعة خاتم النبيين الى القيامة ثم ان ابن كرام خاض في باب الامامة فاجاز كون امامين في وقت واحد مع وقوع الجدل و تعاظمي القتال و مع الاختلاف في الاحكام و أشار في بعض كتبه الى ان عليا و معاوية كانا امامين في وقت واحد و جب على اتباع كل واحد منهما طاعة صاحبه و ان كان احد هما عادلا و الاخر باغيا و قال اتباعه ان عليا كان اماما على وفق السنة و كان معاوية اماما على خلاف السنة و كانت طاعة كل واحد منهما واجبة على اتباعه . فيا عجباً من طاعة واجبة خلاف السنة . ثم ان الكرامية خاضوا في باب الايمان . فزعموا انه اقرار فرد على الابتداء و ان تكريره لا يكون ايمانا الا من المرتد اذا اقر به بعد دته (٨) و زعموا ايضا انه هو الاقرار السابق في الذر الاول في طلب النبي عليه السلام و هو قولهم بلى و زعموا ان ذلك القول باق ابدا لا يدون (٩) آلا بالردة و زعموا ايضا أن المقر بالشهادتين

(١) دراصل : احترام (٢) دراصل : احترامه (٣) دراصل : احترام (٤) ظ : حل

(٥) دراصل : منهم (٦) سورة النجم آية ٢٠ (٧) دراصل : لامة (٨) دراصل : بقدرته

(٩) ظ : لا يزول

مؤمن حقا وان اعتقد الكفر بالرسالة وزعموا ايضا ان المناقنين الذين انزل الله تعالى في تكفيرهم آيات كثيرة كانوا مؤمنين حقا وان ايمانهم كان كايان الانبياء والملائكة وقالوا في اهل الا هواء من مخالفينهم ومخالفى اهل السنة ان عذابهم في الآخرة غير موبد واهل الا هواء يرون خلود الكرامية في النار ثم ان ابن كرام ابدع في الفقه حماقات لم يسبق اليها : منها قوله في صلاة المسافران (١) يكفيه تكبيرتان من غير ركوع ولا سجود ولا قيام ولا قعود ولا تشهد ولا سلام ومنها قوله بصحة (٢) الصلاة في ثوب كله نجس وعلى ارض نجسة ومع نجاسة ظاهر البدن وانما اوجب الطهارة عن الاحداث دون الانجاس ومنها قوله بان غسل الميت والصلاة عليه سستان غير مفروضتين وانما الواجب كفته ودفنه ومنها قوله بصحة الصلاة المفروضة والصوم المفروض والحج المفروض بلانية وزعم ان نية الاسلام في الابتداء كافية عن نية كل فريضة من فرائض الاسلام وكان في عصرنا شيخ الكرامية يعرف بابراهيم بن مهاجر اخترع ضلالة لم يسبق اليها . فزعم ان اسماء الله عزوجل كلها اعراض فيه وكذلك اسم كل مسمى عرض فيه . فزعم ان الله تعالى عرض حال في جسم قديم والرحمن عرض آخر والرحيم عرض ثالث والخالق عرض رابع وكذلك كل اسم لله تعالى عرض غير الاخر فانه تعالى عنده غير الرحمن والرحمن غير الرحيم والخالق غير الرازق وزعم ايضا ان الزاني عرض في الجسم الذي يضاف اليه الزنى والسارق عرض في الذي يضاف اليه السرقة وليس الجسم زانيا ولا سارقا فالمجلود والمقطوع عنده غير الزاني والسارق وزعم ايضا ان الحركة والمتحرك عرضان في الجسم وكذلك السواد والا سود عرضان في الجسم وكذلك العلم والعالم والقدرة والقادر والحى والحياة ، كل ذلك اعراض غير الاجسام . فالعلم عنده لا يقوم بالعالم وانما يقوم بمحل العالم والحركة لا تقوم بالمتحرك وانما تقوم بمحل المتحرك . قال عبدالقاهر ناظرت ابن مهاجر هذا في مجلس ناصر الدولة ابي الحسن محمد بن ابراهيم بن سيمجور صاحب جيش السامانية في سنة سبعين وتلثمائة في هذه امسالة الزمته فيها ان يكون المحدود في الزنى غير الزاني والمقطوع في السرقة غير السارق فالتزم ذلك . فالزمته ان يكون معبوده عرضا لان المعبود عنده اسم واسماء الله تعالى عنده اعراض حالة في جسم قديم . فقال: المعبود عرض في جسم القديم وانا اعبد الجسم دون العرض . فقلت له: انت اذن لا تعبد الله عزوجل لان الله تعالى عندك عرض وقد زعمت انك تعبد الجسم دون (٣) العرض وفضائح الكرامية على الاعداد كثيرة الامداد وفيما ذكرنا منها في هذا الفصل كفاية والله اعلم .

ترجمة اين فصل از فرق بين الفرق پس از تصحيحاتي كه در متن بايد كرد بدین گونه است :

» فصل هفتم ازین باب در ذكر گفتار های كرامیان و بیان چگونگی آنها - كرامیان در خراسان سه گروهند : حقایقه و طریقیه و اسحاقیه و این گروه های سه گانه يك ديگر را رد نمی کنند اگرچه گروه های ديگر ایشان را رد می کنند . بهمین جهت آنها را يك گروه می شماریم و پیشوای نامیشان محمد بن كرام بود كه از سجستان بفرجستان طردش كردند و پیروانش در روزگار او زرخیزدان شورین و آفشین بودند و در هنگام فرمانروایی محمد بن طاهر بن عبدالله بن طاهر با وی بنیشابور رفتند و اندك مایه از مردم روستای نیشابور از بانفدگان روستا و كردنكشان نشان پیرو بدعت او شدند و گمراهی های پیروان او امروز گونه گونه

(١) ظ : انه (٢) در اصل : بصحة (٣) در اصل : دن

است که بشمار درست در نمی آید اما از هزاران هزار افزونست و ما آنچه را که مشهور و در زشتی زبانزدست می آوریم . از آن جمله است که ابن کرام پیروانش را بتجسیم معبود خویش خوانده است و پنداشته است جسمیست که از زیر و از آنجا که برمش برمیخورد حد و نهایت دارد و این مانند گفتار ثنویانست که معبودشان که نورش می نامند از آنجا که بتاریکی برمی خورد متناهیست اگرچه از پنج جهت متناهی نیست و ابن کرام در برخی از کتابهای خود معبود خود را بدین گونه وصف کرده است که گوهرست چنانکه ترسایان پنداشته اند که خدای بلند پایه گوهرست و این بدان گونه است که در خطبه کتابش که معروف بکتاب عذاب القبرست گوید : « خداوند بلند پایه ذاتی یگانه و گوهری یگانه است » و پیروانش امروز اطلاق لفظ گوهر را بر خدای بلند پایه در برابر مردم روا نمیدارند از بیم آنکه چون این سخن فاش شود زشت باشد و اینکه نام جسم برواطلاق میکنند زشت تر از نام گوهرست و اینکه سر باز می زنند که آنرا گوهر بنامند با آنکه جسمش می گویند مانند سر باز زدن شیطان الطاق را فضیست از اینکه خدای را جسم بنامد با آنکه می گفت بچهره آدمیست و گمراهی در اختیار بد را قیاسی نیست و ابن کرام در کتاب خویش آورده است که خدای بلند پایه ماس بر تخت خویشست و تخت جایگاه اوست و یارانش لفظ ماسه را بلفظ ملاقه با تخت بدل کرده اند و گفته اند وجود جسمی در میان او و تخت درست نیست مگر آنکه تخت بزیر آن احاطه کند و معنی ماسه که از لفظ آن سر باز زده اند همینست و یارانش در معنی استوی که در گفته خدایست که : « الرحمن علی العرش استوی » اختلاف کرده اند از ایشان کسانی اند که پنداشته اند همه تخت جایگاه اوست و اگر وی در برابر تخت های موازی با تخت خود بیافریند همه تختها جایگاه او باشد زیرا که وی از همه اینها بزرگترست و این گفته ایشان را ناگزیر می کند که امروز تخت او در پهنای تختش از آن باشد و از ایشان کسانی اند که گفته اند وی از جهت ماسه بر تخت خویش افزون نیست و چیزی از او از تخت فراتر نمی رود و این اقتضا می کند که پهنای او چون پهنای تخت باشد و از کرامیان در نیشابور مردی بود معروف بابراهیم بن مهاجر ازین گفته پشتیبانی می کرد و بر آن مناظره می کرد و ابن کرام و پیروانش پنداشته اند که معبودشان جایگاه حوادثست و پنداشته اند که گفتارها و خواهشها و دریافتهای او از دیدنی ها و دریافتهایش از شنیدنی ها و برخوردار او با صحیفه بالا بین جهان اعراضی اند که در حوادث و وی جایگاه این حوادثست که درو حادثند و گفته او را بچیزی که « باش » آفرینش آفریدگان و بدید آوردن پدید آمدگان (احداث محدث) و ناسوبود کردن چیزی که پس از پدید آمدن ناسوبد می شود نامیده اند و از وصف اعراضی که در حوادث می شود باینکه آفریده یا کرده و یا پدید آمده است منع کرده اند و نیز پنداشته اند که در جهان جسمی و نه عرضی پدید نمی آید مگر پس از پدید آمدن عرضهای بسیار در ذات معبودشان و از آن جمله است اراده برای پدید آوردن این پدید آمده و از آن جمله گفته او بدین پدید آمده که « باش » بدانگونه که بر پدید آمدن آن داناست و این گفته بغودی خود حرفهای بسیارست و هر حرفی عرضیست که درو پدید آمده است و از آن جمله دیداریست که درو پدید می آید که بدان این پدید آمده را می بیند و اگر دیدار درو پدید نیاید این پدید آمده را نمی بیند و از آن جمله است شنیدنش این پدید آمده را اگر شنیدنی باشد و نیز پنداشته اند که چیزی از اعراض از جهان ناپدید نمی شود مگر پس از پدید آمدن اعراض بسیار در معبودشان از آن جمله است اراده ناپدید کردنش و از آن جمله است گفتارش هر گاه اراده ناپدید آن کند که « ناپدید باش »

یا «نابود شو» و این گفتار بخودی خود حروفست و هر حرف آن عرضیست که درو پدید آمده است و پندار ایشان حوادثی که در ذات خدای پدید آمده است چند برابر حوادث اجسام و اعراض جهانست و کرامیان اختلاف دارند که برین حوادث که در ذات خدای پندار ایشان پدید آمده است نابودی را روا بدانند یا نه. برخی از ایشان نابودی آنرا روا داشته اند و بیشترشان نابودی آنرا محال دانسته اند و هر دو گروه همداستانند که ذات خدای در آینده از فرود آمدن حوادث در آن تهی نیست اگرچه درازل از آن تهی بوده باشد و این مانند گفته پیروان هیولی است که هیولی درازل گوهری تهی از اعراض بوده است و سپس اعراض در آن پدید آمده اند و در آینده از آن تهی نخواهد بود و کرامیان در اینکه نابودی بر اجسام جهان رواست یا نه اختلاف کرده اند و بیشترشان این را محال دانسته اند و این بدان ماند که از هریان و فلاسفه کسانی اند که می پندارند که آسمان و ستارگان پنج آخشیچ اند که تباهی و نابودی نمی پذیرند و مردم از گفتار معتزلیان بصری در شگفت بودند که خدای بلند پایه بربك باره نابود کردن همه اجسام تواناست و توانا نیست بر نابود کردن برخی از آنها و باز نگاهداشتن برخی دیگر و بگفتار کسانی از کرامیان که پنداشته اند نیست کردن هیچ جسمی در هیچ حالی توانا نیست این شگفتی از میان برخاسته است و شگفت ترا همه اینها اینست که ابن کرام معبود خویش را بگرانی وصف کرده است و آن اینست که در کتاب عذاب القبر در تفسیر گفته خدای گرامی و شکوه مند که «اذا السماء انفطرت» گوید از گرانی خدای شکافته شود. سپس ابن کرام و بیشتر از پیروانش پنداشته اند که خدای بلند پایه همواره موصوف بنامهایست که در نزد اهل لغت مشتق از کردار های اوست بآنکه وجود افعال درازل محالست و پنداشته اند که وی همواره آفرید کار و روزی رسان و بهره بخش بوده است بی آنکه آفریده و روزی خوار و بهره ای از او پدید آمده باشد و پنداشته اند که وی همواره بافرینندگی که در وهست آفریننده و بروزی رسانندگی که در وهست روزی رسانست و گفته اند آفرینندگی او توانایی او بر آفرینش و روزی رسانندگی او توانایی بروزی رسانندست و توانایی قدیم و آفرینندگی و روزی رسانی بواسطه توانایش در حوادثند و گفته اند که آفریده بافرینش از جهان آفریده میشود و روزی خوار بدین روزی حادث در آن روزی خوار می گردد و شگفت ترا این آنست که در میان سخنگو و گوینده و سخن و گفتار فرق می گذارند بدین گونه که گویند خدای بلند پایه همواره سخنگو و گوینده بوده است سپس در میان این دو نام در معنی فرق نهاده و گفته اند همواره سخنگوی بسخنیست که توانایی اوست بر گفتار و پیوسته گوینده است بسبب گویندگی و نه بسبب گفتار و گویندگی توانایی اوست بر گفتار و گفتار ش حروفست که در حوادث شده است و سخنش قدیمست. عبدالقاهر گوید بایک تن از ایشان درین مسئله مناظره کردم و باو گفتم هر گاه پنداری که سخن توانایی بر گفتارست و خاموش نیز نزد تو در حال خاموشی توانا بر گفتارست درین گفتار ناگزیر خاموش باید سخنگوی باشد و وی این را پذیرفت و از ژرف بینی های کرامیان درین زمینه گفتار شاست که «میگویم که خدای بلند پایه همواره آفریننده و روزی رسانست بر اطلاق و نمی گویم بساضافه زیرا که همواره آفریننده آفریدگان و روزی رساننده روزی خوارانست و تنها این اضافه را در پدید آمدن آفریدگان و روزی خواران یاد می کنیم» و بر همین قیاس گفته اند که خدای بلند پایه همواره پرستیده بوده و درازل پرستیده پرستندگان نبوده است و تنها در پدید آمدن پرستندگان و پدید آمدن پرستش ایشان درباره او پرستیده پرستندگان شده است.

سپس ابن کرام در کتابش که معروف بمذاب القبرست بابی آورده است که ترجمه

شگفتی دارد و گوید: «باب در کیفیت خدای گرامی و شکوهمند» و مرد خردمند نمی‌داند از چه شگفتی کند؟ از اینکه لفظ کیفیت را بر صفات خدای بلند پایه اطلاق کرده است یا از زشتی عبارت او که کیفیت را «کیفویت» کرده است؟ و او را از گونه این عبارت اشکال دیگر هم هست از آن جمله است گفته او در باب رد بر اصحاب حدیث در ایمان: «اگر بگویند که صحوفیت ایشان ایمان را گفتار و کردارست چنین و چنان گفته خواهد شد» و در برخی از کتابهای جایگاه معبودش را به «حیثویت» تعبیر کرده است و این عبارات سست شایسته مذهب سست اوست. سپس او یارانش در توانایی های خدای بلند پایه سخن رانده‌اند و پنداشته‌اند که توانان نیست مگر بر حوادثی که از خواست او گفتارهایش و دریافته‌هایش و بر خوردش با آنچه بآن بر می‌خورد در ذات او پدید می‌آید. اما آمریدگان از اجسام جهان و اعراض چیزی از آنها در توانایی خدای بلند پایه نیست و با اینکه آفریده شده‌اند خدای بلند پایه بر هیچ يك از آنها توانا نبوده است و تنها بگفتار خود که «باش» همه آفریدگان را آفریده است و نه بتوانایش و این بدعتیست که کسی بر آن پیشی نکرده است زیرا که مردم پیش از ایشان در توانایی های خدای بلند پایه اختلاف کرده‌اند و در مذهب اهل سنت و جماعت هر آفریده‌ای در توانایی خدای بلند پایه است پیش از آنکه بدید آید و وی بتوانایی خود پدید آورنده همه پدید آمدگانست و معمر پنداشته است که همه اجسام پیش از آنکه آنها را آفریده باشد در توانایی اویند و اعراض نه آفریده اوست و نه در توانایی او و بیشتر از متزلیان گویند که جسمها و رنگها و مزه‌ها و بویها و گونه های دیگر اعراض در توانایی خدای بلند پایه بوده است و تنها از اینکه بتوانایی بر توانسته‌های بجز او وصفش کنند امتناع کرده‌اند و جهیمه گفته‌اند که همه حوادث در توانایی خدای بلند پایه است و تواننده و کننده‌ای جزو نیست و پیش از گرامیان هیچ کس توانایش را بجاودانی که بیند ارشان از ذاتش پدید می‌آید مخصوص نکرده است و خدای بسیار بالاترست ازین گفتار. سپس ایشان در باره تعدیل و تعویب (بر نیارودن آرزو) سخنان شگفت گفته‌اند از آن جمله گفته‌اند ناگزیر نخستین چیزی که خدای بلند پایه آفریده جسم زنده ای بوده است که اعتبار از آن درست باشد و پنداشته‌اند که اگر وی نخست جمادات را آفریده باشد حکیم نبوده است و بدین گفته بدعتی بر قدریان افزوده‌اند که گفته‌اند «ناگزیر در آفرینش باید کسی باشد که اعتبار از او درست باشد و واجب نیست که نخستین آفریده زنده‌ای باشد که اعتبار از او درست باشد» و بدعتشان این خبرهای درست را رد کرده‌اند در اینکه «نخستین چیزی که خدای بلند پایه آفرید لوح و قلم بود سپس قلم بر لوح روان شد بد آنچه خواهد بود تا روز رستاخیز» و گفته‌اند اگر خدای بلند پایه آفریدگان را بیافریند و بداند که از آنها یکی بوی نخواهد گروید پس آفرینش آنها بیهوده خواهد بود و تنها آفرینش همه آنها نیکو خواهد بود که بداند برخی از آنها بدو می‌گروند و اهل سنت گفته‌اند اگر کافران را بیافریند و نه گروندگان را یا گروندگان را بیافریند و نه کافران را حکمت او را نکو دیده نخواهد کرد و کرامیان پنداشته‌اند نابود کردن کودکی که میداند اگر تا گاه بلوغ نگاهش بدارد باو می‌گردد از حکمت خدای بلند پایه روا نیست و نه نابود کردن کافری که اگر تامدتی او را نگاه بدارد می‌گردد مگر آنکه نابود کردن ایشان پیش از زمان گرویدن صلاح دیگران باشد و لازمه این گفته این است که خدای بلند پایه چون ابراهیم پسر پیامبر صلی الله علیه و سلم را پیش از بلوغش نابود کرد میدانست که اگر بازش بگذارد نمی



گروید و درین نکوهش هست درباره هر کسی از بازماندگان پیامبران که کودک بپرند و از نادانی هایشان در باره نبوت و رسالت گفتارشانست که نبوت و رسالت دو صفت سرشته در نبی و رسول بجزوحی باو و بجز معجزاتش و بجز عصمتش از گناه و پنداشته اند آنکسی که این صفت درو سرشته شده است خدای بلند پایه را واجبست که بفرستدش و در میان رسول و مرسل فرق گذاشته اند باینکه رسول آن کسیست که این صفت بدو پایدار باشد و مرسل مامور بگزاران رسالتست. سپس در باره عصمت پیامبران علیهم السلام باریک بین شده و گفته اند: هر گناهی که داد را از میان بردارد و یاحد را ناگزیر کند ایشان از آن بی گناهند و از آنچه پست تر ازین باشد بی گناه نیستند و برخی از ایشان گفته است در تبلیغ خطا بر ایشان روانیست و برخی دیگر از ایشان روادانسته و پنداشته اند که پیامبر علیه السلام در تبلیغ خطا کرده است که گوید: «و مناة الثالثة الاخرى» تا آنکه پس از آن گوید: «تلك الفرائق العلی شفاعتها ترجی» و اهل سنت گفته اند این چنین کلمه از تلاوت شیطانست و در میان تلاوت پیامبر صلی الله علیه و سلم افکنده است و پیشوای ما ابو الحسن اشعری در یکی از کتابهای خود گفته است که پیامبران پس از پیغمبری از گناهان بزرگ و خرد پاکند و نیز کرامیان پنداشته اند که چون دعوت پیامبر آشکار شد بر آنکه از وی بشنود و یا خبرش باو برسد درست داشتن و گواهی دادن بدو لازمست بی آنکه موقوف بر شناسایی دلیل او بکنند و این بدعت را از اباضیان خوارج دزدیده اند که گفته اند گفته پیامبر علیه السلام که: «من پیامبرم» بخودی خود حجتست و نیازمند بدان نیست که برهانی با آن باشد و نیز کرامیان پنداشته اند آن کسی که دعوت پیامبر باو نرسیده است باید بموجبات خرد بدان اعتقاد آورد و معتقد شود که خدای بلند پایه پیامبرانی بآفریدگان خود فرستاده است و بیشتر از قدریان بوجوب اعتقاد بموجبات خرد بر گفته ایشان پیشی داشته اند و هیچ کس پیش از ایشان از وجوب اعتقاد بوجود پیامبران پیش از آنکه از وجودشان خبری برسد چیزی نگفته است و نیز کرامیان پنداشته اند که خدای بلند پایه اگر از آغاز زمان تکلیف تا رستاخیز باریک پیامبر بسنه کند و شریعت پیامبر نخست را پایدار بدارد حکیم نیست و اهل سنت گفته اند اگر بکنند رواست زیرا رواست پایداری شریعت خاتم پیغمبران تا رستاخیز. پس این کرام درباره امامت ژرف بین شده و بودن دو امام را در یک هنگام بپیش آمدن جنک و کشتار از دو سوی و بادو گونگی در احکام رواداشته است و در یکی از کتابهایش اشاره کرده است که علی و معاویه در یک هنگام هر دو امام بوده اند و پیروان هر یک از ایشان از فرمانبرداری پیشوایش ناگزیرست اگر چه یکی از ایشان داد گر و دیگری ستمگر بوده باشد و پیروانش گفته اند که علی بنا بر سنت امام بود و معاویه برخلاف سنة امام بود و پیروانشان از فرمان برداری هر یک از ایشان ناگزیر بودند و شگفتا از فرمانبرداری که برخلاف سنت واجب شود! سپس کرامیان در باره ایمان ژرف بینی کرده اند و پنداشته اند که آن اقرار تنهاست در آغاز و اگر مکرر کنند ایمان نیست مگر از مرتد که پس از مرتد شدنش اقرار بدان کند و نیز پنداشته اند که آن اقرار پیشین در عالم ذرست و نخستین طلب رسول علیه السلام و «بلی» گفتنشان و پنداشته اند که این گفتار تا جاودان پایدار می ماند و تنها بر مرتد شدن از میان برمی خیزد و نیز پنداشته اند آن کس که بدو شهادت اقرار کند بحق مؤمنست اگر چه بر پیامبر کافر باشد و نیز پنداشته اند آن منافقانی که خدای بلند پایه در کافر داشتنشان

آیات فرلوان فرستاده است بحق مؤمن بوده‌اند و ایمانشان چون ایمان پیامبران و فرشتگان بوده است و درباره اهل اهواء از مخالفان خود و مخالفان اهل سنت گفته‌اند که عذابشان در آن جهان جاودانی نیست و اهل اهواء کرامیان را در آتش جاودانی می‌دیدند. سپس این - کرام در قه بی‌خردیهایی کرده که کسی بر آن پیشی نجسته است، از آن جمله است گفته او در نماز مسافر که او را دو تکبیر بسنده است بی رکوع و سجود و قیام و قعود و تشهد و سلام و از آن جمله است گفته اش بدرستی نماز در جامه ای که همه اش آلوده باشد و بر زمین آلوده و با آلودگی ظاهر اندام و تنها طهارت از احداث واجبست و نه از آلودگیها و از گفته اوست که غسل مرده و نماز بر او دو سنتست که ناگزیر نیست و ناگزیر کفن کردن و بغاک سپردن اوست و از گفته اوست درستی نماز ناگزیر و روزه ناگزیر و حج ناگزیر بی نیت و پنداشته است که نیت اسلام در آغاز بسنده است از نیت هر ناگزیری از ناگزیریهای اسلام و در روزگار مایشوایی از کرامیان بود معروف بابراهیم بن مهاجر و وی گمراهی‌هایی نهاد که بر آن کسی پیشی نجسته است و می‌پنداشت که نامهای خدای گرامی و شکوهنده همه همه عرضهایی دروست و بدینگونه نام هر مسمی عرض دروست و می‌پنداشت که خدای بلند پایه عرضیست سرشته در جسم قدیم و بغشاینده عرضی دیگر و بغشایشگر عرض سوم و آفریدگار عرض چهارم و بدینگونه هر نام خدای بلند پایه عرضیست بجز دیگری و در نزد او خدای بلند پایه بجز بغشاینده و بغشاینده بجز بغشایشگر و آفریدگار بجز روزی رسانست و نیز پنداشته است که زانی عرضست در جسمی که زنی بر آن افزوده می‌شود و دزد عرضست در آنکه دزدی بران افزوده شود و جسم زناکار و دزد نیست و در نزد او تازیانه خورده و دست بریده بجز زناکار و دزد دست و نیز پنداشته است که جنبش و جنبنده دو عرضست در جسم و بدین گونه سیاهی و سیاه دو عرضند در جسم و بدین گونه دانش و دانائوتوانایی و تواناوندگی و زنده همه اینها عرضند بجز اجسام پس در نزد او دانش بدان پایدار نیست و بجایگاه دانای پایدارست و جنبش بجنبنده پایدار نیست و بجایگاه جنبنده پایدارست. عبدالقاهر گفته است با این ابن مهاجر در مجلس ناصرالدوله ابوالحسن محمد بن ابراهیم بن سیمجور سپهسالار سامانیان در سال سیصد و هفتاد درین مسئله مناظره کردم و ملزمش کردم که حد خورده در زنی بجز زناکار و دست بریده در دزدی بجز دزد باشد و وی این را پذیرفت و ملزمتش کردم که معبودش عرض باشد زیرا که معبود در نزد او اسم بود و نامهای خدای بلند پایه در نزد او اعراضی بود که با جسم قدیم سرشته شده باشد. پس گفت: معبود عرضست در جسم قدیم و من جسم را و نه عرض را می‌پرستم پس باو گفتم تو درین هنگام خدای گرامی شکوهنده را نمی‌پرستی زیرا که خدای بلند پایه در نزد تو عرضست و تومی پنداری که جسم را می‌پرستی و نه عرض را و رسوایی‌های کرامیان از شماره بیرونست و آنچه درین فصل آوردیم بسنده است و خدا داناترست »

امام ابوالحسن اشعری در «مقالات الاسلامیین و اختلاف المصلین ( ۱ )» کرامیان را جزو فرق مرجئه شمرده و گوید: « گروه دوازدهم از مرجئه کرامیان پیروان محمد بن کرام می‌پندارند که ایمان اقرار و تصدیق بزبانست نه بدل و منکرند که شناسایی بدل و یا چیزی بجز تصدیق بزبان ایمان باشد و پنداشته‌اند مناقضانی که در زمان پیامبر خدا صلی الله علیه

و سلم بوده اند راستی مؤمن بوده اند و پنداشته اند که کفر بخدای بیزاری و انکار او کردن بزبانست .

عبدالرزاق بن رزق الله رسعی از روی کتاب فرق بین الفرق کتاب کوچک تری بنام «مختصر کتاب الفرق بین الفرق» برداشته است و در آن يك جا (۱) گوید: «در روزگار محمد بن طاهر بن عبدالله بن طاهر در خراسان خلاف کرامیه مجسمه آشکار شد».

سپس جای دیگر (۲) گوید: «کرامیان در خراسان سه گروهند: حقایق و طریقه و اسحاقیه اما يك دیگر را رد نمیکنند و ما آنها را یک گروه شمردیم».

پس از آن جای دیگر (۳) گوید: «فصل هفتم در ذکر گفتارهای کرامیان. اینکه کرامیه نامیده شده اند نسبت به محمد بن کرامست و او را از سجستان طرد کردند و از مردم روستای نیشابور اند که مایه گروهی از کشاورزان از بدعتش پیروی کردند و پیروان او بگروه های گوناگون پراکنده شدند ما آنها را که بزشتی نام بر آورده اند یاد می کنیم از آن جمله است که ابن کرام پنداشته است خدای جسمیست که از زیر و از آن جهة که با تخت خود بر خورد می کند حد و نهایت دارد و این مانند گفتار ثویانست و معبودشان که نورش می نامند از آن سوی که با تاریکی برخورد می کند متناهیست اگر از پنج سوی متناهی نباشد و ابن-کرام پنداشته است که معبودش جایگاه حوادثست الی غیر ذلک».

جای دیگر (۴) در ذکر فرق مشبهه گوید: «از آن هستند کرامیان درین دعوی که خدای جسمست وحد و نهایت دارد و جایگاه حوادثست و ماس با تخت خودست...».

امام فخر رازی در کتاب «اساس التقدیس (۵)» گوید: «بدان که از پیشینیان کرامیان مشهورست که لفظ جسم را بر خدای بلند پایه اطلاق می کردند مگر اینکه می گفتند که مراد ما این نیست که خدای بلند پایه از اجزاء تالیف یافته و از بخشهایی مرکبست بلکه مراد ما بان اینست که خدای بلند پایه بی نیاز از جایگاهست و بنفس خود باید ارست و بهمین تقدیر نزاع در اینکه خدای بلند پایه جسمست یا نه نزاع لفظیست. اینست حاصل آنچه درین باره گفته شده مگر آنکه ما می گوئیم که هر چه بجایگاه یا جهة اختصاص دارد می توان بحس برو اشاره کرد و اینکه برو اشاره شده است یا چیزی از آن در شش جهة آن نمی ماند یا می ماند اگر چیزی در شش جهة او نماند مانند جوهر فرد و مانند نقطه ایست که تجزیه ناپذیرست و در غایت خردی و حقارتست و گمان ندارم خرد مندی بدین تن در دهد که بگوید خدای دانا چنین است و اگر چیزی در شش جهة او یا در یکی ازین جهةها بماند می بایست تالیف یافته و ترکیب یافته از دو جزء یا بیشتر باشد و درین زمینه دور تر آنست که گوینده ای بگوید که این اجزاء پراکنده گی و انحلال نمی پذیرند و این مانع نیست که در نفس خود ترکیب یافته و تالیف یافته باشد چنانکه فلسفی گوید فلك جسمست مگر آنکه گسیختگی و پیوستگی نمی پذیرد و این مانع نیست که معتقد باشد جسمیست دراز و پهن و ژرف. ناگزیر اینکه کرامیان عقیده دارند که خدای بلند پایه مختص بجایگاه و جهتست و بحسب حس اشاره باو میرود و اعتقاد دارند که خدای بلند پایه در خردی و حقارت مانند جوهر فرد و نقطه ای که تجزیه ناپذیرست نیست می باید معتقد باشند که خدای بلند پایه در جهات یا در یکی از جهات امتداد

داشته باشد و کسی که چنین بگوید معتقد است که ترکیب یافته و تالیف یافته است و سر باز زدنش از اطلاق لفظ تالیف یافته و ترکیب یافته خود داری از مجرد این لفظست با آنکه بمعنای آن اعتقاد دارد. ناچار ایشان که لفظ جسم را برواطلاق می کنند اعتقاد دارند که خدای بلند پایه دراز و پهن و ژرفست و در جهات امتداد دارد. آشکارست که خودداریشان از این سخن تنها برای تقیه و ترسست و گرنه معتقدند که خدای بلند پایه ترکیب یافته و تالیف یافته است.

نیز امام فخر رازی در « اعتقادات فرق المسلمین و المشرکین (۱) » گوید :

« باب پنجم در فرقه های کرامیان - وایشان پیروان ابو عبدالله محمد بن کرامند. ووی از پارسایان سجستان بود و گروهی بیارسانی او گمراه شدند و سپس وی و پیروانش را از سجستان بیرون کردند و رفتند تا اینکه بفرجه رسیدند و مردم آنجا را باعتقاد های خویش خواندند و ایشان سخنان را پذیرفتند و این مذهب درین سرزمین ماند و آنها گروه های بسیارند بدین گونه: طرایقه (۲)، اسحاقیه، حماقیه، عابدیه، یونانیه، سورمیه، هیصمیه (۳) و نزدیکترینشان هیصمیه اند و روی هم رفته همه شان معتقدند که خدای بلند پایه جسم و جوهر و جایگاه حوادثست و برای او جهت و جایگاه درست کرده اند مگر آنکه عابدیه می پندارند که بعد در میان او و عرش متناهیست و هیصمیه می گویند این بعد نامتناهیست و ایشان در فروع سخنان شکفت دارند و مدار کارشان فریب و تزویر و پارساییست و ابو عبد الله بن کرام تصانیف بسیار دارد مگر آنکه سخن او بسیار رکیک و بدستست ».

از نظر فن « ملل و نحل » و علم « کلام » مفصل ترین بحثی که در باب کرامیان رفته آنست که ابو الفتح محمد بن عبدالکریم شهرستانی در کتاب معروف ملل و النحل (۴) خود کرده است و چون ترجمه بسیار معتبری ازین کتاب از افضل الدین محمد ترکه حکیم معروف قرن نهم به ما رسیده است بهترست که ترجمه وی را نقل کنم (۵) :

« کرامیه، اصحاب ابی عبدالله محمد بن الکرام، ایشان را از آنرو در عداد صفاتیه شمردیم که اثبات صفات (۶) می کنند، الا آنست که سخن ایشان در اثبات صفات بتجسیم منتهی میشود و تشبیه و ما کیفیت خروج ابی عبدالله محمد بن الکرام و انتساب او باهل سنت را بیان خواهیم کرد و ایشان چند طایفه اند و بدو ازده فرقه تقسیم میشوند و اصول ایشان ششست: عابدیه و نونیه و زرونیه و اسحقیه و واحدیه و اقرب ایشان هیصمیه است و هر یک از ایشان را رایست الا آنست که چون این سخن صادر نمیشود از علمای ایشان، بل از سفهای جهله، آنرا مذهبی ناگاشتند و جدا گانه رایی پنداشتند و مذهب صاحب مقاله را آوردیم و اشاره کردیم بآنچه متفرع میشود از سخنان او: ابو عبدالله نص کرده بر آنکه معبود مستقر بر عرشست، بجهت فوق و اطلاق جوهر کند برو و در کتاب او که مسمیست بعذاب قبر گفته که معبود واحدی الذات و واحدی الجوهرست و مباس عرشست از صفحه علیا و انتقال و تحول و نزول برو جایز دارد و بعضی ایشان بر آنند که بر بعض اجزاء عرشست و بعضی بر آنند که عرش

(۱) چاپ قاهره ۱۳۵۶ ص ۶۷ (۲) خ ل : طرایفه (۳) خ ل : هیصمیه

(۴) چاپ لندن ۱۸۴۶ و لایپزیگ ۱۹۲۳ ص ۷۹ - ۸۵ و چاپ طهران ۱۲۸۸ ص ۴۹ - ۵۳

(۵) چاپ طهران ص ۱۲۱ - ۱۲۶ (۶) در اصل : صفاتیه

مبتلیس بکبریای سبحانی و متاخران ایشان برآند که حضرت کبریای سبحانی دو جهت فوق و محاذی عرش است و بعد از آن اختلاف کردند عابدیه، گفتند میان کبریای سبحانی و میانه عرش آن مقدار است از بعد و مسافت که اگر فرض کنیم که مشغول بودی بجواهر متصل بودی بکبریای الهی و محمد بن هیصم میگوید میانه کبریای الهی و میانه عرش بعدیست بی نهایت و مابین عالمست مابینتی از لی و نفی تحیز و محاذات کرده و فوقیت و مابینت اثبات کرده و اکثر ایشان اطلاق جسم بر باری عز اسمه کرده اند و بعضی از ایشان که سخن ایشان بحق نزدیگترست گفتند که بجسم آن میخواستیم که قایم بود بذات و این حد جسمست و مبنی گردانید برین سخن که قایمان بنفس خویش آن باشند که متجاوز یا متباین باشند و بعضی از ایشان گفتند که متجاوز عرشست و بعضی گفتند متباینست و بعضی گفتند هر دو موجود یا هر دو بجنبان یک دیگر باشند مثل عرض یا جوهر، یا یکی بجهتی باشد از دیگری و باری تعالی عرض نیست، زیرا قایمست بنفس خویش، هرآینه بجهتی باشد از عالم و اعلی جهات و اشرف آن جهت فوقست. هرآینه گفتند کبریای سبحانی را جهت فوق ثابت باشد که اگر مری شود از جهت فوق مری شود و در نهایت اختلاف دارند، بعضی مجسمه نهایت اثبات کنند مری حضرت کبریایی را از شش جهت و بعضی ایشان اثبات نهایت کنند از جهت تحت و بعضی انکار نهایت کردند و گفتند حضرت کبریا عظیمت و ایشان را در معنی عظمت خلافت: بعضی گفتند معنی عظمت آنست که باوجود وحدت محبط باشد بجمیع اجزای عرش و عرش در تحت او باشد و او بالای همه باشد بروجهی که معتلی باشد بر هر جزوی از اجزای عرش و بعضی گفتند معنی عظمت آنست که باوجود وحدت از جهت واحد ملاقی بیشتر از واحد نشود و ملاقی اجزای عرش باشد و هوالملی العظیم و از مذهب جمیع کرامیه جواز قیام بسیاری حوادث بذات باری تعالی لازم آید و از اصول ایشانست که آنچه در ذات حادث میشود بقدرت او حادث میشود و آنچه حادث میشود و مابین ذاتست البته بواسطه احداث حادث میشود و مراد باحداث ایجاد و اعدامیست که از ذات کبریایی واقع میشود، بقدرت کامله، از اقوال و ارادات و مراد بمحدث چیزی است که مابین ذات کبریایی باشد، از جواهر و اعراض، هرآینه میانه خلق و مخلوق و ایجاد و موجود و موجد تفرقه کردند و میانه اعدام و معدوم و مخلوق و باخلق واقع شد و خلق در ذات بقدرت وقوع پذیرد و معدوم باعدام واقع شود، از ذات بقدرت و زعم کرده اند که در ذات کبریایی حوادث بسیارست، مثل اخبار از امور ماضیه و آتی و کتب منزله برسل علیهم (۱) السلام و قصص و وعد و وعید و احکام و از جمله حوادث شنودنی هاست، در آنچه بشنودن متعلق تواند بود و دیدنیهاست در آنچه بدیدن متعلق شود و ایجاد و اعدام قول و ارادات است، چنانکه (۲) در چیزی که اراده قدیم برو متعلق گردد و بقول «کن» مبانی هستی آن چیز را موسس فرماید و قول «کن» بدو صورت متحقق شود: یکی با ایجاد متعلق باشد و یکی با اعدام و محمد بن هیصم تفسیر کرده است ایجاد و اعدام بارادت و ایثار و این شرعاً مشروطست بقول زیرا در تنزیل واردست: «انما قولنا لشيء اذا اردناه (۳)» و قوله: «انما امره اذا اراد شيئا ان يقول له کن فيكون (۴)» و

(۱) در اصل: علیه (۲) در اصل: چنانچه (۳) سورة النحل آیه ۴۲

(۴) سورة يس آیه ۸۲

بر قول اکثر ایشان خلق عبارتست از قول و ارادت و در تفصیل آن اختلاف کرده اند : بعضی گفته اند هر موجود را ایجادیت و هر معدومی را اعدامی و بعضی گفته اند که دو موجود را که از جنسی واحد باشند يك ایجاد تواند بود و هر ایجادى بقدرتی محتاجست و التزام نموده اند تعدد قدرت را بنا بر تعدد ایجاد و بعضی گویند قدرت متعدد شود بتعدد اجناس معدنات و اکثر ایشان بر آنند که قدرت متعدد شود بتعداد اجناس احدائی که در ذات حادث شود، از التیام کاف و نون و ارادت بیچون و تسمع و تبصر و آن پنج جنسست و بعضی تفسیر تسمع و بصر را بقدرت بر تسمع و تبصر و بعضی اثبات میکنند ذات کبریایی را سمع و بصر ازلی و تسمعات و تبصرات اضافه مبرکات بآن ذات کبریایی و اثبات میکنند مشیتی قدیم منطقی باصول معدنات و بحوادثی که در ذات کبریایی حادث میشود و ارادتی حادث که متعلقست بتفصیل معدنات و اجماع کرده اند بر آنکه حوادث واجب نیگرداند کبریایی الهی را وصفی و حوادث صفات کبریایی هستند، تا در ذات کبریایی احدات حوادث کنند، از اقوال و ارادلت و تسمعات و تبصرات و بآن حوادث قایل و مرید و وسیع و بصیر نمیشود و بخلق این حوادث محدث و خالق نیست، بلکه قایلست بقایلیت و خالقست بغالقیّت و مریدست بمریدیت، یعنی آنکه قدرت قدیمه متعلق باین امورست و از اصول ایشانست که : حوادثی که در ذات کبریایی واقع میشود واجب البقاست بمرتبه ای که عدم آن امور محالست، چه اگر عدم جایز باشد پر ذات کبریایی حوادث متعاقب شود و درین قضیه باجواهر مشارک باشد و دیگر آنکه اگر عدم حوادث مقدر گردد یا عدم آن بقدرت باشد یا باعدم که در ذاتی مخلوق گردد و جایز نیست که عدم حوادث بقدرت باشد، زیرا مؤدی شود باینکه معدوم در ذات و شرط موجود آنست که مابین معدوم باشد و اگر معدوم بقدرت بی اعدام تواند بود حصول سایر معدومات جایز باشد بقدرت و ظررد این دلیل کنیم در موجد، تا جایز باشد وجود موجدی محدث بذات خویش و این محالست و اگر فرض کنیم که عدم حوادث باعدمست تقدیر عدم این اعدام جایز باشد و تسلسل لازم آید بواسطه ارتکاب این تحکم محال شمرده اند استحال عدم آنچه در ذات حادث شود و از اصول ایشانست که محدث در ثانی حال نبوت احدات بی فصلی و اثریست که حادث را باشد، در حال بقای آن و از اصل ایشانست که : آنچه در ذات حادث میشود از امر، منقسمست بامر تکوین و آن فعلست که واقع میشود در تحت مفعول و بامر غیر تکوین و این یاخبرست یا امر تکلیف و نهی تکلیف و آن فعلست که دلالت کند بر قدرت و در تحت آن مفعولات واقع شود.

« اینست تفصیل مذاهب ایشان در محل حوادث و ابن هیصم در اصلاح مقالة ای عبدالله محدث بن الکرام اجتهادات نموده، تا بمرتبه ای رسانیده که عقلا از آن بقدر فهم منطقی شدند، مثل تجسیم، زیرا مراد بتجسم آنست که قایم باشد بذات خویشتن و مثل فوقیت که معمولست پیش او بر علو و اثبات بینونت غیر منتهای کرده است و این خلاصتست که بعضی فلاسفه اثبات کرده اند و مثل استواء که نفی مجاورتست و ماسه و تمکن بالذات غیر از مسئله محل حوادث، که قابل مرمت نیست این مسئله را چنانکه (۱) بود التزام کرد و از اشتم محالات عقلست و نزد قوم آنست که حوادث بر عدد معدنات بسیاری زایدست هر آینه لازم

آید که در ذات کبریایی حوادث اکثر باشد از عدد محدثات عوالم و این محالیست شیخ و از مسایلی که اجماع بر آن کرده اند، از اثبات صفات، آنست که گویند: عالمست بعلم، قادرست بقدرت و حیست بحیوة و خواهنده است بمشیت و جمیم این صفات قدیم ازلیست، قائم بذات و گاه باشد که سمع و بصر را اثبات کنند بر طبق معتقد اشعری و گاه باشد که یدین و وجه اثبات کنند و گویند صفات قایمست بذات کبریایی و گویند ید ثابتست و بدیگر ید نماند وجه و ثابتست و بدیگر وجه نماند و اثبات کنند جواز رویت از جهة فوق نه سایر جهات و زعم ابن الهیثم آنست که: آنچه مشبهه اطلاق میکنند بر الله تعالی بر هیئت و صورت و جوف و استدارت و وفرة و مصافحه و معافقه و امثال آن مشابه اطلاق کرامیه نیست، از آنکه حضرت جلال احدیت رحمانی آدم بید بیچون آفرید و آنکه بر عرش مستویست و آنکه در قیامت بمعاسبه خلق بیاید، زیرا درین اطلاقات کرامیه اعتقادی فاسد ندارند، یدین را بعضوین تفسیر کنند و استوای عرش را بمطابقه مکان تفسیر کنند و معنی را بتردد اما کن تفسیر کنند، بلکه در جمیع این اطلاقات بی تکلیف و تشبیه بر منوالی که در قرآن و حدیث واردست اعتقاد کرده اند و از تکییف و تشبیه دامن اعتقاد منزه دارند و آنچه در قرآن و خبر وارد نشده باشد، از سایر اطلاقات که مجسمه و مشبهه کنند، ساحت اطلاق از آن مقدس دارند و گویند (۱) که: حضرت کبریای باری عالم است در ازل بانچه خواهد شد، بروجهی که خواهد شد و خواهنده چیزیست که مخلوق خواهد شد و وقتی که مخلوق خواهد شد بار ادتی حادث و آنچه حادث خواهد شد باشاره «کن» امر فرماید، تا حادث شود و باین سخن تفرقه روشن شد میان احداث و محدث و خلق و مخلوق و گویند ما اثبات قدری می کنیم که خیر و شر آن از حضرت کبریاییست و تمام مخلوقات را گویند مخلوق جلال احدیتست، خواه حسن و خواه قبح و بنده را اثبات فعل می کنند، بقدرت حادثه و آنرا کسب گویند و این قدرت حادثه را تا نبرد در اثبات فایده زایده و آن فایده و رای آنکه مفعول و مخلوق باری تعالیست و این فایده مورد تکلیفست و موطن ثواب و عقاب و اتفاق کرده اند بر آنکه عقل محسن و مقبح است، بیشتر از شرع و معرفت الله واجبست بعقل، چنانکه (۲) معتزله گفتند، الا آنکه ایشان اثبات نکنند رعایت صلاح و اصلح و لطف و گویند ایمان اقرارست بلسان تنها، نه تصدیق بقلب و دیگر اعمال و فرق کرده اند میان تسمیه مؤمن بمؤمن در چیزی که باحکام و تکلیف راجع گردد و میان چیزی که راجع باحکام آخرت گردد و جزا، لاجرم منافق نزد ایشان مؤمنست، در دنیا بحقیقت و مستحق عقاب آخرتست ابا و در امامت گویند که: اجماع امتست نه بنص و تعیین، هم چنانکه (۲) اهل سنت گویند، الا آنست که جایز داشته اند عقد بیعت امامین در قطرین و غرض ایشان اثبات امامت معویه است در شام، باتفاق جماعتی از صحابه و اثبات امامت امیرالمؤمنین علی علیه السلام در مدینه و عراقین، باتفاق جماعتی از صحابه و تصویب معویه کردند در آنچه استبداد نمود، از احکام شرعی و قتال کردن جهة طلب قتل عثمان و استقلال بمال بیت المال و مذهب اصلی ایشان در اتهام امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه است بر صبر بر آنچه واقع شده بر امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه و سکوت از آن.

سید صفی الدین ابوتراب مرتضی بن داعی قاسم حسنی رازی مولف معروف شیعه در کتاب «تبصرة العوام فی معرفة مقالات الانام» (۳) بحث مفصلی درباره کرامیان کرده است و

(۱) در اصل: گویند (۲) در اصل: چنانچه (۳) چاپ آقای اقبال طهران ۱۳۱۳ ش. ص ۶۴-۷۴

گوید: «باب دهم - در مقالات کرامیان و اول ظهور ایشان - بدان که ظهور ابو عبدالله کرام در زمان عبدالله بن طاهر بود بنیشابور و اصل ابو عبدالله کرام از سیستان بود.

عبدالله بن عمر روایت کرد که: رسول نشسته بود و ابوبکر و عمر و عثمان و صحابه، از مهاجر و انصار، و من در پیش وی رقیم و او با صحابه سخن می گفت. گفت: قومی ظاهر شوند، در امت من و ابتدای ظهور ایشان بعد از دویست و پنجاه سال بود و ایشان بروزروزه دارند و شب نماز کنند بریای خلق و جامهای ایشان کهنه بود و جمعیتشان از بهر طمع بود و همتشان آن بود که شکم پر کنند، رویهای ایشان زرد بود و دلهای ایشان سیاه، در ذات خدای تعالی سخن گویند بجهل و انکار کتاب خدای کنند و علم آموزند از بهر طمع دنیا. هر که ایشان را ببیند باید که با ایشان مخالفت نکند و چون بمیرند برایشان نماز نکند و اگر بیمار شوند ایشان را نرسد. گفتم: مادرم و پدرم فدای تو باد! ای رسول خدا، بکدام علامت ایشان را بتوان شناخت؟ گفت: ایشان چون ظاهر شوند ظهورشان بخراسان بود و آنکه اصل مذهب ایشان نهاد از مسجستان باشد و آن قوم باشند که ایشان را کرامیه گویند؛ ایشان بدترین اصناف (۱) مرجیان باشند و ایشان رئیس خویش را بنام من خوانند و من ایشان را حلال نکنم، زیرا که او دین مرا بدل کند و انکار سنت من کند و گوید: ایمان اقرار است و دین اضطرار، لعنت خدا برو باد و اتباع و دوستان وی و این کلمه را رسول الله سه بار بگفت، یعنی لعنت.

قاضی ابو جعفر محمد بن اسحق زوزنی و او از مصنفان اصحاب شافعی بود، گوید: در کتابی از تصانیف ابو عبدالله کرام دیدم در باب آنکه روا نباشد که بر زمین کسی گذر کنند، بی دستوری وی، الا در یک حالت و این آنوقت باشد که جنازه رهبانی در راهی تنگ بوی رسد و در جنب راه باغی یازرعی از آن کسی باشد؛ لازم بود که در آن جای رود و بایستد و یک مشت خاک برگردد و چشمها فرو گیرد، تا چون جنازه برابر وی رسد شیخو بر آن خاک اندازد و خاک را بر جنازه بر افشاند و از پس وی بگوید: «اللهم الله لنا تما کثیرا»، خدا یا برو لعنت کن، لعنتی تمام بسیار و قاضی گوید که: ابو عبدالله کرام را کتابی هست، از تصانیف او و آن را نام «کتاب السر» است و بیخط خود بر پشت آن کتاب نوشته است: «لا یسه الا المظهرون (۲)» و از جمله چیزها که در آنجا یاد کنند گوید: چه فایده است در آفریدن سباع و چون آفرینند (۳) قوت وی را گوشت کنند و ایشان را بر حیوانات مسلط کند، تا خونشان می ریزند و گوشتشان می خورند و می توانست که قوتشان نبات و گیاه کند و نکرد؛ اگر بکردی بحکمت نزدیک تر بودی. بیان کنید که وجه این تدبیر خود چیست؟ وهم درین کتاب گوید: بنی آدم گنه می کنند و این حیوانات، از اشتر و گاو و گوسفند و صیدهای مرغان که گوشت ایشان می خورند هیچ گنه ندارند. از برای چه گوشت اینها مباح کرد و در کدام حکمت روا بود که عاصیان و گمراهان را بر مطیعان مسلط کند؟ وهم درین کتاب گوید: چه فایده است در آفریدن مار و کژدم و موش، پس فرمودن که ایشان را بکشید؟ تا رسول الله گوید: خدای تعالی شجاع دوست دارد و اگر خود ماری کشته باشد و گوید که: موش را بکشید، اگر چه در حرم باشد و هم درین کتاب گوید: این چه خصومتست از احادیث انبیا که بنی آدم را در آن افکنده اند تا ایشان بشک می افتند؟ چرا ملکی بدیشان نفرستاد؟ چون نه از جنس آدمیان بودی خلق را بخدای خواندی ایمان آوردندی و هیچ عکس بقلط نیفتادی و این کتاب را از بهر آن سر خوانند



که آنرا ظاهر نکنند الا برخواست او. قاضی گوید: خبر دادند مرا که روزی بزازی پیش ابو عمرو مازنی حاضر بود. ابو عمرو او را گفت: ابو عبدالله کرام برسالت اولی تر بود از محمد بن عبدالله. ابو عمرو گفت: بچه دلیل و از کجا میگوید؟ گفت: زیرا که ابو عبدالله کرام زاهد تر بود و بعلم کلام از محمد عالم تر بود و نیز کارزار نکرد با کس و کس را نکشت و خانه کس نبرد. ابو عمرو گفت: حال چنینست که تومی گویی ولیکن این ظاهر مکن نزد عموم که بر ما تشیع زنتد و اعتقاد من اینست که تو گفتی، بزازی گفت: چرا غلاة بظاهر میگویند که جبرئیل را بعلی فرستاده بودند، بخلط بجمد رفت و جایز نبود که ما گوئیم که ابو عبدالله کرام از محمد برسالت اولی تر بود؟ ابو عمرو گفت از سهر این ایشان را بر منبرها و منابرها لعنت میکنند، می خواهی که ما را نیز مانند ایشان لعنت کنند؟ گفت: نه، مازنی گفت: پس این اعتقاد پنهان دار و از مابلیس، که از کبار ائمه کرامیان بود، پرسیدند که: ابو عبدالله کرام فاضل تر بود یا رسول؟ گفت نام دو بزرگ بردید و قدر ایشان بسیار عظیم و بزرگست، تمیز کردن میان ایشان دشوار بود، اما ابو عبدالله کرام تصانیف بسیار کرده است و محمد هیچ کتاب تصنیف نکرده است. قاضی گوید: درین کتاب گفته است، ابو عبدالله کرام: اگر رسول از بهر خلق شریعتی نهادهی بخلاف این که نهاده است، بهتر بودی، زیرا که میگوید: اگر فسوی یا ضربه ای از شخصی بیرون آید وضو بروی واجب بود و اعضای وضو هیچ گناه نکرده اند، شستن و مسح آن واجب میکند و جز از موضع است، که گنله می کند یا کرده است، نمی باید شستن، بسا آنکه جرم وی کرده است، کسی را که گنه نکرده است بجرم دیگری مواخذه می کند، این نه حکمت بود. هم در کتاب سرمی گوید: چرا چون یکی دیگری را بکشد بخلط، رسول گوید: دیت مقتول بر عاقله بود و ایشان کسی را نکشند، بدانکه قاتل خویش ایشان بود دیت مقتول بر ایشان واجب کند و از مجرم هیچ نستانند. دیگر آنکه: غسل بر جنب واجب کند و مجرم ذکر باشد، نه اعضای دیگر. این نه حکمت بود که جمله تن را بگناه ذکر مواخذه کنند و همچنین گوید: چون آب نیابد بخاک تیمم کند، در وضو نظافت هست، چون آب نیابد حکمت آن بود که اعضا را بخاک پلید آلوده کند، بدان خاک که دروی مالد و نیز گوید: رسول فرمود که هر دو چشم را دیت تمام بود و هر دست را دیت تمام و محاسن را دیتی و در هر دو پای دیتی و در زبان دیتی و هم چنین اعضای دیگر، تادیات بیشتر شود و بستاند و چون بکشند یک دیت واجب شود و در کشتنش این جمله اعضا فاسد میشود، این نه حکمت باشد، اگر دیت بدن بر اعضا کردی بسویه، چنانکه هر عضوی را قسمی بودی بهترو نیکو تر بودی، زیرا که مجموع اعضا را دیتی بود، چنانکه بدن را و هم چنین گوید: نه حکمت بود بریدن دستی که دیت وی پانصد دینار باشد، از بهر دانگی و نیم که بدزد و گوید: محمد خلق را بشک افگند، در نبوت خود، که یکی را حبس می کرد و یکی را می کشت و دیگری را می گذاشت، چنانکه می خواست و یکی را بکشت و دختر وی بیامد و در حق رسول قصیده ای بگفت و او را مدح کرد و بعد از مدح عتاب کرد بکشتن پدرش و گفت: پدرم را که از قریش بود و او را با تو قرابتی بود بکشتی. محمد گفت: اگر پیش از قتل او بیامدی او را بتوبخشیدمی و هلاکش نکردمی. اگر خدای تعالی فرموده بود کشتن او چرا گفت: نکشتمی؟ و اگر نفرموده بود چرا بکشتی؟ و امثال این از افعال ملوک و متسلطان بود و نه از افعال انبیاء و درین کتاب گوید: فسوی از کسی بیرون آید، لابد باوی تری بود، اگر

چه اندک باشد. چرا نمی فرماید که زیر جامه بشوید؟ چنانکه بادی از غبار خالی نبود و سوه از تری خالی نبود و گوید: نیت در جمله عبادات واجب نیست، وضو و غسل و نماز و زکات و روزه و حج، چون فرض بود، بی نیت درستست و چون سنت بود نیت باید کرد و گوید: هیچ تکبیر در نماز رکن نیست و نماز شدت خوف را تکبیر بود و در آن ایما نباشد از بهر رکوع و سجود او اگر در جامه نجس نماز کند اعدا لازم نباشد او اگر چه در حال نماز بنجاست جامه عالم بود و قاضی ابو جعفر کتابی کرده است و دیگر خزاین هزار مسئله از فضایح این قوم آنجا یاد کرده است و گوید: قعود در نماز و هر دو تشهد سنت بود و گوید سر از سجده آخرین برداشتنی نماز تمام بود و کتاب السر، اول تا آخر، در تشیعات و اعتراضات بود، بر خدای تعالی و رسول و جمله انبیاء آنچه یاد کردیم انموذجیست از آن هزاران. لعنت و نفرین بر آن ملعون و اتباع وی باد! و آن ملعون کتابی دیگر کرده است، نامش کتاب «عذاب القبر» و در آنجا گوید: بدان ای دوست خدای که در نماز باشی و از تو باد اندک بیرون آید شیطان ترا گوید: ای دوست خدای بادی یا سوهی از تو بیرون آمد بگویی: دروغ گفتی، هیچ شرطه و فسوه از من بیرون نیامد. اگر در دم و سوم بار هم چنین گوید تند شو و خشم گیر و گوی: سوگند بخور بطلاق و عتاق که این معنی از من بوجود آمد، اگر بطلاق و عتاق سوگند بخورد دروغ می گوید و اگر سوگند نخورد بدان که هم دروغ میگوید، که شیطان باک ندارد از سوگند بدروغ خوردن. خرافات این ملعون نگر که چگونه حدث در نماز روا میدارد و امثال این حکایات درو بسیار بود و از جمله چیزها، که کرامیان راه، که اتباع او اند، بدان وصیت کرده است گوید: جمله گناهان از لواطه و زنا و استمناء و زدی کردن و گواهی بدروغ دادن پنهان بتوان کرد، الا خمر خوردن که پنهان نمی توان کردن و آب روی مردم بیزد و با او هیچ بفاق نتوان کرد. پس من جمله کبایر بر شما مباح کردم، الا خمر که آنرا بر شما حرام کردم. بزازی از اصحاب ایشان گوید: از عبدالجسیم بن ابی عبدالله کرام شنیدم که او گفت: از پدر خود ابو عبدالله کرام شنیدم که او گفت: اگر یک قطره خمر در دریای آبسکون افتد و بنجشکی از آن آب خورد قطره ای او بپیرد و بعد از هفت سال بدریای محیط رسد و ذره ای از سرگین بنجشک در دریای محیط افتد آب دریای محیط و گوشت هر حیوانی که در آن دریا باشد حرام شود، تا اگر کسی ذره ای گوشت ماهی، که در آن دریا باشد، بخورد حد بروی واجب شود و اگر بمیرد نماز بروی نشاید کردن و او را در ناس و مجوس باید انداخت، تا مرغان او را بخورند و گوید: اگر چه آب اندک بود، چون نجاستی در وی افتد و رنگ یا بوی یا طعم بنگرداند باک بود و دیگر گوید: اگر کسی بول در آب ایستاده یا روان کند یا غایب در آب روان کند حد قذف بروی واجب شود و آن هشتاد تازیانه باشد. دیگر گوید: مسح نعلها کردن واجب بود و گوید: غسل از استمناء کردن واجب نبود و گوید: مجامعت، اگر نه بدخول بود، بلکه بین الفخذین، غسل واجب نکند، اگر چه انزال منی حاصل شود و گوید: لواطه کودک و بزرگان کفار و مشرکان و مجوس و یهود و نصاری عبادت باشد و گوید قوله تعالی: «لا یطأون موطئا یفیظ الکفار ولا ینالون من عدو نیلا الا کذب لهم به عمل صالح (۱)» دلیل بود بر آنچه از پیش گفتیم و شاعر ایشان این معنی بشعر آورده است:

و کم من یهودی ملیح علوته و احسن شیء مسلم فوق کافر

و گویند : بین الافخاذ مباحست ، از آن همه خلق ، زیرا که پیغمبر گفته است :  
« اعبروا افخاذکم » فخذ های خود را بعاریت بدهید و این ملعون معنی حدیث نمیداند و این  
قصه معروفست و آن چنان بود که : رسول وقتی در سفر بود و صحابه با وی بودند ، جماعتی از  
صحابه رنجور بودند و ضعیف ، نمی توانستند بر چهار پای نشستند . رسول این خبر بگفت :  
« اعبروا افخاذکم » یعنی زانو ها فرود آرید تا ضعیفان پای بر آن نهند و بر چهار پای نشینند .  
ملعون حدیث نبوی را بنوعی زشت تفسیر کرد و گوید : زن چون پاك بود و طیش بغیر معهود  
حرام بود و چون حایض شود و طیعی کردن بغیر معهود و گوید : مثال اینچنان بود که آب  
بود تیمم روا نبود و چون آب نباشد تیمم کنند و شاعرشان درین معنی گوید :

لاهنکن خلقة الجبار  
ویؤخذ الجار بذنب الجار

تا این موضع سخن ابو عبدالله کرام بود و او را تصانیف چندست ، مالا مال از کفرو  
زندگه و بد تر ازین و بدین اقتصار کنیم ، الایک مسئله دیگر که اینجا یاد کنیم : وقتی ابو  
عبدالله کرام در نیشابور بود ، بیان اوقات نماز می کرد ، ابتدا بنماز صبح کرد تا بنماز خفتن رسید  
گفت : وقت نماز خفتن آن وقتست که شفق فرو شود . از وی پرسیدند که : شفق چیست ؟ گفت :  
ستاره ایست روشن ، چون آفتاب فرو شود در جانب مغرب پدید آید ، چون آن ستاره فرو شود  
وقت نماز خفتن بود .

قاضی ابو جعفر زوزنی گوید : یکی از علمای کرامیان مهمان من بود ، چند روز از بازار  
پنبه خریده بود . روزی چون وقت نماز پیشین بود در مستراح رفت ، پای برهنه وضو کرد ،  
چون بیرون آمد آب از پای وی می چکید ؛ بسر سجاده رفت ؛ وی را گفتم : تو بر سر نجاست  
بمستراح رفتی و بیرون آمدی و پای بر نجاست زدی و نماز خواهی کرد . بانگ برداشت ، گفت :  
ای جاهل علم بخوان ، تا مردم ترا جاهل نخوانند و بسخریه در تو ننگرند . تو نمی دانی که پای  
بر نجاست خشک نهی پلید نشود ؛ اگر چه پای تر بود . آنکه در نماز رفت ، چون از قرائت  
فارغ شد روی بامن کرد و گفت : کسی را بفرست ، تا آن پنبه بستاند . گفتم : این چه نماز  
است که تو میکنی ؟ و آنکه بر کوع رفت ، گفت : « سبحان ربی العظیم » . چون از رکوع سر  
برداشت گفتم : مذهب کدام شخصست سخن گفتن در نماز ؟ گفت : ای جاهل ، تو ندانی که  
هر گناهی که کرامی کند آنرا بنیکی بنویسند و هر نیکی که یکی بکند که نه کرامی باشد او را گناهی  
بنویسند . قاضی گفت : سید ابوالبرکات علوی با ابو بکر بن اسحق کرامی مناظره می کرد ،  
در امامت ابو بکر . گفت : من امامت یزید بنص قرآن درست کنم و تو نتوانی که ایمان علی درست  
کنی . میان ایشان سخن بسیار رفت ، سید گفت : تو چگونه اثبات امامت کسی توانی کرد که  
او خون فرزند رسول بناحق بر ریخت ؟ کرامی گفت : غایت ما فی الیاب آنست که او خونی بناحق  
بر ریخت و خون ناحق ریختن ابطال امامت نکند ، خدای تعالی گفت : « انی جاعل فی الارض خلیفة  
قالوا اتجعل (۱) فیها من یفسد فیها و یدفک الدماء و نحن نسبح بحمدک و تقدس لک قال انی اعلم  
مالا تعلمون (۲) یسی امامت یزید درست بود . سید ابوالبرکات گفت : ندانستم که هیچ مسلمان  
را این اعتقاد باشد و خوارج ، که علی را کافر گویند ، در حق یزید این اعتقاد ندارند که تو  
داری . کرامی گفت : من بر قضیت قول رسول می روم . رسول گفته است : هر که علی را

اندك دشمن ندارد نه از من باشد ومن اقتدا برسول کرده ام .

بدان که کرامه فرق بسیارند ایشان کفرها بسیار می گویند، در اسماء و صفات باری تعالی و صفات انبیاء . جمله گویند از این کرام و اتباعش که : خدای جسمست و او را حد و نهایتست و ملاقات و مماسات اجسام بروی روا بود و قومی از ایشان صفت خدای تعالی بجمم اجسم کنند، یعنی جسم وی از همه جسمها بزرگترست و قومی گویند : اطلاق این در حق باری تعالی جایز نبود . ابو عبدالله کرام گوید : خدای تعالی احدی الذات احدی الجواهرست و گوید : باری تعالی در مکان مخصوصست، بر بالای عرش و اصحابش گویند : همه عرش مکان اوست و اگر عرش دیگر بیافریند هر دو مکان وی باشد ، اگر صد عرش دیگر بیافریند همین نسبت بود و او مماس جمله عرشها باشد و برین قول لازم بود که هر جزوی مماس عرش باشد پس متعین باشد و تقض سخن امام خود کرده باشند که : خدای تعالی احدی الذات واحدی الجواهرست و قومی گویند از ایشان : عرش اول مکان او بود ، دیگر عرشها مکان وی نباشد ، پس لازم بود که در مساحت کوچک تر از عرش باشد و بعضی گویند : بعضی از عرش مکان وی باشد و بعضی فضله بود ، پس عرش بزرگتر از وی بود و دیگر اصحابش تقض آن کردند که در اول گفتند : خدای واحد و نهایتست و آخر گفتند : حد و نهایت ندارد ، زیرا که محدود و متناهی آن بود که وی واحد و نهایت بود ، درجات شش گانه و خدای را نزد ماحد و نهایت از یک جهت است و آن تحتست و این قول از مانویه گرفتند که : نور متناهیست ، از جهت سفلی ، دون جهات پنجگانه و گویند : عرش بغایتست در بلندی ، که خدای تعالی قادر نبود که بالای وی عرش دیگر بیافریند ، الا عرش که بروی نشسته است باسمانها نزدیک تر گرداند ، بالای آن عرشی دیگر تواند آفرید و گویند : خدای تعالی محل حوادثست ، ارادت و اقوال و مماسات و ادراکات و مرئیات و مسموعات در وی حادث شود و گویند : هیچ چیز در عالم حادث نشود الا بعدوث ارادت و قول در ذات خدای تعالی و آن ارادت و قول را ایشان ایجادین و خلقین خوانند و گویند : هیچ در عالم نیست نشود الا بعد از حدوث ارادت و قول در ذات باری تعالی و آن را عدمین خوانند و گویند : ایجاد و اعدام هر دو حادثند ، نه مخلوقند و نه محدث و گویند : خدای تعالی خالق و رازق و غافرست در ازل و هم چنین جمله اسما که از افعال مشتق باشند و اگر چه در ازل فعل نبود . آنکه گویند : خدای بر آن حوادث قادر بود که در ذات وی حادث شود ، جز از آنکه بیافرید یا خواهد آفریدن ، از عالم یاد عالم . دیگر گویند : حوادث که در ذات ویست مقدر وی بود و هیچ چیز بقدرت نیافرید و اجسام و اعراض را بارادت و قول آفرید و قدرت و گویند : حوادث که در ذات باری حادث شود بیشتر از جمله اجسام و اعراض باشد که در عالم است ، زیرا که هر جسمی و عرضی که در عالم است دو عرض در ذات باری حادث شود : یکی ارادت ، دوم قوله «کن» و هم چنین در ذات وی اعدامات حاصل شود ، دو چندان که از اجزای عالم معدوم شود و هم چنین ادراکات در ذات وی حاصل شود ، بعد مرئیات و مسموعات و در وی مماسات حادث شود ، بعد آنکه مماس اوست ، از اجزای عرش . پس حوادث ، که در ذات وی حادث شود . نزد ایشان اضعاف اجسام و اعراض عالم بود و گویند : محال بود که خدای تعالی چیزی ببیند یا شنود ، بعد از آنکه بسمع و بصر در نفس وی حادث شود و آن ادراک بود آن مرئی و مسموع را و اگر آن ادراک از بهر نفس خود بیافریند مسموعات شنوند و مبصرات ببیند ، چون موجود باشد و گویند : نفس خود را آنکه دید که احداث کرد ، در نفس خویش ، رویت ادراک . آنکه نفس

خود بدید، بدان رویت که بیافریدو گویند: لازم بود که اول مخلوقات حیوان بود؛ تا بدان دلیل سازند بر معرفت باری تعالی و نشاید که اول جمادات آفریندو گویند: رسالت و نبوت دو صفتند قایم بذات رسول و نبی و این صفت نه وحیست و نه امر بادای رسالت و نه اظهار معجزات بردست وی و نه عصمت از معاصی و نه رسانیدن رسالت و گویند: هر که این صفات درو باشد برخدای تعالی واجب بود اورا بر رسالت فرستادن و معنی رسالت و نبوت نزد ایشان آن بود که یاد کردیم و در فرق میان رسول و مرسل گویند: رسول معنی آن قایم بود بر مرسل، که موجب ارسال وی بود و مرسل را برای آن مرسل خوانند که خدای تعالی اورا بخلق فرستاده باشد و گویند: مرسل نبود که نه رسول باشد و رسول بود که نه مرسل باشد و گویند: عزل مرسل از ارسال روا بود و عزل رسول از رسالت روا نباشد و این سخن نیست که نه خود می دانند معنی آن و نه بفهم هیچ کس معنی آن می توانند رسانیدن و گویند: در حکمت روا نبود که اقتصار کردن بر یک رسول و گویند: ارسال رسل از واجباتست و گویند: اعادت درست نبود الا بمعنی احیاء و بعث و جز ازین هیچ روان بود و زکری گویند: پنج چیز قدیمست: صانع و روح و مکان و زمان و هوا. گویند: علم بر افعال خدای تعالی جایز نبود؛ چنانکه بر معقولات وی جایز نبود و گویند: ترک معنی بود ثابت و حاصل قدرت در آن تاثیر کند و آن مثل قدرت قایم شود؛ آنکه نوعی بود از افعال. خفایه (۱) و ابراهیم مهاجر از ایشان گویند: اسماء اعراضست قایم بذات شخص و گویند: جمله اعراض، از اصوات و غیرها، باقیند و گویند: علم نه مقدور بند گانست و ایشان و رمانی، از معتزله؛ گویند: الوان الا در مکان نتواند بود و بتقدیر مکان کون نباشد و بعضی از ایشان گویند: قرآن معجزست؛ از جهة اخباری چند که بود و آنچه خواهند بود، نه از جهة نظم و تالیف و فصاحت و گویند: خلق غیر مخلوق بود؛ زیرا که اختلاف الفاظ دلیل بود بر اختلاف معانی و گویند: ارادت و کراهیت یکی باشد و همیشه مرید بود بارادتی که آن کراهیت بود، در ذات بساری تعالی و اصل آنست که این خلاف معتقد ایشانست و گویند: صفت و وصف دو معنیند مختلف، صفت قایم بود بذات و آن الا بصدق نباشد و وصف (۲) قایم بود بذات و روا بود که صدق نباشد و در کلام و تکلم همین معنی گویند و گویند: یک علم را تعلق بود بیشتر از یک معلوم؛ بر طریق تفصیل در شاهد و غایب و گویند: مخلوقات محتاج تخلیق باشند؛ از قبل خدای تعالی و گویند: ایلام اموات بی روح جایز بود؛ پس ایشان را لازم شود که ایلام جمله جمادات جایز دارند؛ تا اگر قومی بر کوه خواهند رفتن و یکی از ایشان گوید: بدین کوه مروید امروز که کوه رادردسر می کند، این سخن راست بود؛ بر اصل ایشان و گویند: ایمان قولست فحسب و گویند: ابوذر رسول را گفت: من مؤمنم ان شاه الله. رسول گفت: تو در ایمان بشکی؛ بگو من مؤمنم حقا کما اسلفت؛ یعنی آنچه از پیش کرده ام از گناهان، اگر خدای خواهد بیمارزد و اگر خواهد مرا عقوبت کند و گویند: ایمان آنست که از دل حاصل شود؛ چون گفتند بلی و لا اله الا الله، محمد رسول الله از مرتب بعد از ارتداد نه ایمان باشد و گویند: ایمان منافق و آن انبیاء و رسل و ملائکه یکسان بود و گویند: منافق مؤمن حقیقتست، اگر چه همیشه در دوزخ بود و گویند: عمار را چون مشرکان اکراه کردند بر کلمه کفر و او کلمه بگفت کافر حقیقی بود و اگر چه او همیشه در بهشت باشد و گویند: معرفت نه کسببست و شاید که خدای تعالی همیشه در خلق آفریند بی آنکه مارا در آن فعل باشد و نشاید که خلق را امر کنند بدان. ایشان را گوئیم: چون ایمان

آن بود که در زبان حاصل شد تکرار شهادتین نه ایمان بود و جز از مرتدان هیچ آدمی مامور نباشد بعرفت و مکلف نباشند و این نزد جمله امت کفرست و گویند: حسین بن علی بر امام وقت بیرون آمد؛ صدهزار لعنت بر آن امام ایشان باد؛ و گویند: خدای تعالی در صورتهای نیکو فرود آید و گویند: وقوع کفر از جمله انبیا و رسل روا باشد و گویند: بلعه باعورا و برصیصا رسولان بودند و کافر شدند و گویند: حرام نه روزی بود از جهت ملک و رزق، نه از جهت غذا، چنانکه حلال روزی باشد».

امام علاء الدین ابوالمظفر شاهقور بن محمد اسفراینی متوفی در ۴۷۱ در کتاب «التبصیر فی الدین و تمييز الفرقه الناجیه عن الفرق الهالکین (۱)» درباره کرامیان گوید:

«باب یازدهم در تفصیل گفتارهای کرامیان و رسوایی ایشان - همه کرامیان سه گروهند: حقایقه و طریقیه و اسحاقیه و همه شان یک گروه بشمارند زیرا که یک دیگر را رد نمی کنند و پیشوایشان محمد بن کرام از سبستان بود و از آنجا بیرونش کردند بفرجستان افتاد و پیارسایی ظاهری خود مردم شومین و افشین را گمراه کرد و بتناقض فریفته شدند و بغرافاتش بیعت آوردند و گروهی با او بنیشابور رفتند در روزگار محمد بن طاهر بن عبدالله بن طاهر و گروهی از مردم روستا که پارسایی او را دیدند گمراه شدند و از بدعتش پیروی کردند و گمراهی هایش در میان ایشان پراکنده شد و گروهی پیروی او رفتند و پیاری نادانی های او در گمراهی افتادند و آنچه در اسلام بدعت گذاشت بیش از آنست که توان درین مختصر گرد آورد؛ با این همه از هر گونه آن چیزی بیابوریم که خردمند از آن پند گیرد و از تباهی آنچه بخود بسته است آگاه شود. از آن جمله است که معبود خویش را جسم نامد و در باره آن گوید که یک حد دارد از آن سویی که برش مینجامد و از سوهای دیگرش انجامی نیست چنانکه ثنویان در معبود خویش گفته اند که نورست و از آن سویی که بتاریکی پیوسته است انجام دارد و از پنج سوی دیگر بی انجامست و در کتاب عذاب القبر آورده است که معبودش ذاتی یگانه و گوهری یگانه است و بر آن نام گوهر نهاده چنانکه ترسیان نهاده اند و پیروانش از نهادن نام گوهر خودداری می کنند و نام جسم برومی نهند هم چنانکه شیطان الطاق معروف که از افاضیان بود خودداری داشت نام جسم بر آن نهد پس از آنکه می گفت بچهره آدمیست پس آنچه بدان گریخته اند بدترست از آنچه از آن می گریزند و از آنچه درین کتاب آورده اینست که گوید خدای بلندبایه ماس بر عرشت و عرش جایگاه اوست و چون پیروانش برین سخن نکریستند از شمتی که در آنجا بود گریختند و گفتند نمی گوئیم که ماس بر عرشت بلکه می گوئیم که ملاقی با عرشت و ای کاش من می بودم و می گفتم اگر کودنی مردم و غفلتشان از تحقیق نباشد چه تفاوتی در میان این دو گفته است و یکی از پیروان کرامیان در مجلس محمود سبکتکین پادشاه روزگار که خدایش پیامر زاد از پیشوای آن روزگاران ابواسحق اسفراینی که آمرزیده خدای باد ازین مسئله پرسید و گفت: آ یا رواست که بگویند خدای سبحانه و تعالی بر عرشت و عرش جایگاه اوست؟ گفته: نه و دو دست خود را بیرون آورد و یک کف را بروی دیگر گذاشت و گفت: بودن چیزی بر چیزی بدین گونه است و نمی تواند جزین یا بزرگتر و یا کوچکتر ازین باشد و ناچار مخصصی باید او را تخصیص دهد و هر چه تخصیص یابد انجام دارد و آنچه انجام می پذیرد خدا نیست زیرا که خواهان مخصص و انجامست و این نشانه حدوثست. پس ایشان توانستند او را

پاسخ گویند و هیا هو کردند تا اینکه پادشاه خود از خوشترن دورشان کرد. پس چون ابوالعباس اسفراینی وزیرش برو وارد شد محمود او را گفت: «کجا بودی؟ این هم شهری تو خدای کرامیان را بسر ایشان بزد (۱)»

چون ایشان بدین گونه ملزم شدند در ماندند و گروهی از ایشان گفتند که او بزرگتر از عرشست و گزوهی گفتند مانند عرشست و از ایشان ابن المهاجر مرتکب این گفته شد که پهنای او پهنای عرشست و همه این گفتارها اثبات نهایت را در بر دارد و ایسن نشانه حدوثیست که روا نیست آفریدگار جهان را بدان وصف کنند.

و از گمراهی هایی که بدعت نهاده اند و پیش از ایشان هیچ گروهی از آنکه رسوایی آنرا میدانسته دلیری نداشته است آنرا اطلاق کند اینست که گفته اند معبودشان جایگاه حوادمی است که در ذات او پیش می آید از گفتارها و خواهشها و دریافت های شنیدنی ها و دیدنی ها و این را شنوایی و بینایی نامیده اند و بدین گونه گفته اند که بر خوردش با صفة بالاین عرش در ذات او پیش می آید. پنداشته اند که اینها عرضیایست که در ذات او پیش می آید و خدای بالاتر ازین گفته است. گویند: این حوادث آفرینش و تواناییست که وابسته باین حوادمست و آفریده در زیر آفرینش جای میگیرد و توانایی وابسته بآن نیست، پس در نزد ایشان آفرینش توانایی بر آفرینشست و آن گفته اوست که چون خواهد بیافریند گوید «کن جوهرأ» و این سبب میشود که کاف و نون و جیم و و او و هاء و واء و الف و شنوایی اراده در ذات او حادث شود. گفته اند: و چون بنا بود کردن چیزی اراده کند بآن گوید «افن» و آن چیز فانی می شود و نیست کردن و نابود کردن در ذاتش فانی نمیشوند و این موجبست که بگمانشان موجود بودن چیزی وجود اعدام و ایجاد در ذاتش باشد و اگر گویند این دو از ذاتش بی نیازند بر تعاقب حوادث حکم کرده اند و آن نخستین چیز است که در حدوث اجسام بر آن استدلال میکنند. چگونه چنین باشد و گفتارشان موجب اینست که حوادث در ذات او سبحانه چند برابر حوادث در جهان باشد. پس هر گاه حوادث جهان بر حدوث آن دلالت کند آنکه چند برابر این حوادثست اولیست که بر حدوث محل آن دلالت کند و در میان امم بجز مجوس نیافتند که بحدوث حوادث در ذات آفریدگار قایل بوده باشند و مذهب خود را بگفته ایشان ترتیب دادند و آن بدین جهتست که مجوس گفته اند: «بزدان» در نفس خود اندیشه کرد و رواست او را منازعی پیدا شود که در کشورش با او نزاع کند، پس درین کوشید و بسبب این اندیشه در ذاتش عفوئی حادث شد و شیطان از آن آفریده گشت. پس چون کرامیان این گفتار را شنیدند گفته خود را در حدوث حوادث در ذات او سبحانه بر آن نهادند. خدای بالا تر ازین گفته است. پس ناگزیر شدند که فرود آمدن درد و لذت و شهوت و مرگ و ناتوانی و بیماری را بر او دارند زیرا که چون کسی جایگاه حوادث باشد این حوادث مانند اجسام در او فرود نیاید.

و از بدعت هایی که نهاده اند اینست که گفته اند: هر نامی که از کارهایش برای او مشتق شود این نام در ازل برو ثابت خواهد بود مانند آفریدگار و روزی رسان و بهره بخش و گفته اند وی پیش از آنکه آفریند آفریدگار و پیش از آنکه روزی دهد روزن رسان و پیش از آنکه بهره رساند بهره بخش بوده است. ایشان را گفتند: هر گله نیافریده باشد چگونه

آفریدگار تواند بود؟ گفتند بآفریدگاری آفریدگار و بروزی رسانی روزی رسانست. پس این را طرد کردند و چشمشان پر آب باد که گفتند: داناست بدانایی و تواناست بتوانایی نه بدانش و نه بتوان اگر چه هم اورادانش و توانی هست. پس درین سخن بمعترلیان پیوستند که گفته اند که وی دانا و تواناست اما نه بتوانایی و این سخن را بر آن افزودند که او را دانایی هست. سپس تن در ندادند که بگویند وی در ازل بآفرینش یا بواسطه آفرینش خود آفریدگارست. گفتند: اگر نیافریده باشد نتوان گفت بآفرینش خود آفریدگارست و این ایشان را ناگزیر میکند نتوانند گفت وی در ازل آفریدگارست زیرا که بی آفرینش آفریدگاری نیست چنانکه نمی توانستند گفت که وی بواسطه آفرینش خود آفریدگارست زیرا که بی آفرینش آفریدگاری نیست هم چنانکه برای آفریده آفریدگاری نیست جز بآفرینش. و گفتارشان در آفریدگاری و دانایی بدید آوردن لفظیست که هیچ عرب و هجمی بزبان نیاورده است و از ایشان شکفت نیست این چنین عبارتی را بدید آوردند و پیشوایشان در کتاب عذاب القبر سخنی رانده که ازین هم شکفت ترست و گفته است «باب کیفوفیه خدا». خردمند نمی داند از چه شکفتی کند از لفظی که نهاده است یا از نیکویی معرفتش بمواضع زبان تازی؟ کاش میبودم و می پرسیدم چگونه کیفیت رأ برواطلاق کرده است و شاید خواسته است عبارتی بیاورد که کسی بر آن پیشی نکرده باشد و سزاوار خرد او هم نیست و درین کتاب آنجا که خواسته است از جایگاه معبود خود تعبیر کند گفته است: «اورا حیثیت است که بدان اختصاص دارد و چون خواسته است بامخالفین خود سخن گوید گفته است: اگر شک کنندگان باحوقیت خود بگویند و این کتاب که ملقب بعذاب القبرست چنانکه یاد کردیم اصل مذهب ایشان وحکم اودر وصف و معنیست و چون برخی ازوالیان گمراه بازار بدان از راه راست بیرون رفتند از دست درازی برزیردستان سود بردند و سپس مردمی که درباب ادب هم برتری داشتند بدیشان پیوستند و ایشان از اظهار کتاب وی که ملقب بعذاب القبرست شرم کردند و کتاب دیگری نهادند که بهمین نام خواندند و بدون نسبت دادند و آنرا می نمایند و آن اصلی را که وی تصنیف کرده است پنهان میکنند.

و بدان که از شکفتی های نادانیهایشان آنست که در میان گفتار و سخن تفاوت مینهند و گفته ایشانست که سخن خدا قدیمست و گفته او حادثست و محدث نیست و حروف و اصوات دارد و توانایی او بر سخن گفتن و سخن راندنست و کدام خردمند روا میدارد که کسی سخن را بتوانایی تفسیر کند و گفته اند: سخنش شنیدنی نیست و گفته اش شنیدنیست و از اختیار های بد ایشانست که بمعترلیان پیوسته اند آنجا که برواجبات عقلی پیش از ورود شرح قایلند و آنجا که گفته اند برخی چیزها بر خدای بلند پایه ایجاب و برخی ازو منع میشود و اینکه شریعتی را برو ترتیب داده اند چنانکه او بریشان ترتیب داده است و کسی که گفته اش چنین باشد در نهاد او فرمانبرداری برای بندگی نیست و تنها خواهان درجه برابری با اوست و پناه بر خدا از گفتاری که چنین بینجامد.

و از بدعتهایشان درباره نبوت و رسالت اینست که گفته اند: نبوت و رسالت دو عرضند که بر رسول و نبی فرود می آیند و نه معجزه و نه وحی و نه عصمت نیست و پنداشته اند کسی که دو این معنی فراهم شود خدای بلند پایه را واجبست که او را بدین معنی بر مردم رسالت بفرستد و چون او را بفرستد مرسلست و پیش از آن مرسل نیست و بهمین معنیست که میگویند:



پیامبر صلی الله علیه وسلم در قبر رسولست و مرسل نیست و آنچه اهل سنت میگویند اینست که در قبر هم رسول و مرسلست بدین معنی که خدای بلند پایه او را فرستاده است و وی هم رسالت خویش را ادا کرده است و سزاوار این نامست هر چند هم که ازین کار فارغ آمده باشد همچنانکه مومن در قبر هم مومنست بدین معنی که این نام سزاوار اوست بواسطه آنچه پیش از آن کرده است و بدین گونه در عرف و عادت هر کار زشتی را که کسی بکند نامش را برومی نهند هر چند هم که از آن کار فارغ آمده باشد چنانکه حاجی و غازی یادزد و یازانی نام نهند هر چند هم که از کردن آن فارغ شده باشد و بدین گونه است نامهای پیشها مانند درزی و درودگر و سفیدگر هر چند هم که از کردن آن فارغ باشد و خردمند نیست آنکه روا دارد بگوید آنکه رسول نامیده میشود کسیست که در قبرش هم مشغول بگزاردن رسالت باشد چنانکه نامبردار بنامهایی که شمرديم مشغول بکاری که بدان نامیده شده است نیست ولیکن بواسطه کاری که پیش از آن کرده است سزاوار وصف آنست و بدان اینکه در وصف رسول گفته اند که این معنی در نزد ایشان عرضیست که در رسول پیش از آنکه وحی بدو رسیده باشد آفریده شده است بکسب نیست و در آن او را کسب نیست و چیزی که بکسب او وابسته نباشد در آن پاداشی نیست در هیچ حال مانند سرشت و خوی و رنگ و هستی او .

و از بدعتهاشان درباره امامت اینست که علی و معاویه در یک زمان هر دو امام بحق بوده اند و بر پیروان هر یک از آنهاست که فرمان امیر خویش را ببرد و اگر چنانکه ایشان گفته اند باشد باید که هر یک از ایشان در جنگ با حریف خود بیداد کرده باشد زیرا کسی که امام دادگر محق را زحمت رساند مبطل و بیداد گریست.

و از بدعتهاشان درباره ایمانست که گفته اند: ایمان گفته مجردیست و نه آن گفته ای که گوینده ای الان بگوید لا اله الا الله بلکه آن گفته ای که از بازماندگان آدم در برانگیختن برای پیمان سرزده است هنگامی که خدای بلند پایه گفته است: « واذ اخذ ربك من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم و اشهدهم علی انفسهم الست بر بكم قالو بلی (۱) » و میگویند این گفتار تاجاودان باقیست و حکم آن بر نسی خیزد مگر آنکه مرتد شود و درین هنگام حکمش بر می خیزد و گفته اند که زندیق یا منافق اگر بزبان لا اله الا الله بگوید و در دلش نفاق و زندقه باشد راستی مومنست و ایمانش چون ایمان انبیاء و مرسلین است و گفته اند مناقفانی که در روز کار پیامبر خدا صلی الله علیه وسلم بوده اند ایمانشان مانند ایمان جبریل و میکائیل و همه پیامبران و پیشوایان بوده است .

و از خرافاتشان درباره قه اینست که گفته اند : نماز در زمین آلوده و در جایگاه آلوده و در جامه آلوده رواست و رواست اگر بپیکرش آلوده باشد و پنداشته اند که پاکیزگی از آلودگی واجب نیست اما پاکیزگی از حدث واجبست و پنداشته اند که غسل مرده واجب نیست و نماز برو واجب نیست اما کفن کردن و دفن کردنش واجبست و پنداشته اند که نماز ناگزیر و حج ناگزیر نیازمند نیت نیست و در آنها نیت پیشین در ذر نخستین بسنده است و بدین گونه است همه ناگزیریها اما نوافل در آنها نیت واجبست که در ذر نخستین پذیرفته نشده است و ای کاش میدانستند از کجا این سخنان را می گویند و از کجا میدانند که ناگزیریها را با همه تفصیل و قبولی هابر آنها عرضه داشته اند و اگر این را بر آنچه در قرآنست مینهند

در قرآن بیش ازین نیست که کلمه ایمان را برایشان عرضه کرده اند .  
و از حماقتهایشان با آنچه ما از نادانی هایشان در فروع و اصول آورده ایم اینست که پیشوایی  
از پیشوایانشان میخواست در قه سخن بدر از ابکشاند و می گفت همه دانش شافعی و ابو  
حنیفه از شلوار زنی بیرون نمی رود و کسی که در شریعت باندیشه تحقیر سخن گوید  
و اندیشه اش پست کردن پیشوایان دین باشد و درباره ایشان و دانش شریعت بدین گونه سخن  
گوید دورست که او را بهره ای از دینداری باشد و از متاخرینشان مردی بود ابراهیم بن مهاجرش  
میگفتند و می گفت : نام عرضیست بر مسمی که بر آن پایدارست و با وجود این میگفت : خدای  
بلند پایه جسمست و می گفت : اینکه گوینده ای بگوید خدای ، بخشاینده ، بخشایشگر ،  
آفریدگار، روزی رسان همه اینها اعراضند در مسمی و این در نامهای مردم روانست و می گفت :  
زنا کار جسم نیست بلکه عرضیست در جسم و حد زدن حد زدن بر جسمست و نه برزنا کار و بدین گونه در  
باره دزد و نامهای دیگر میگفت و از اینجانا گزیر میبایست معبود او عرض باشد و نه ذات باری  
جل جلاله و هر کس بخواهد کتابی گرد آورد که رسوایی ایشان را در آن بر شمارد کارش  
بدارزا میکشد و شماره دشوار خواهد بود و ما از خدا کامیابی و بی گناهی از هر گونه الحاد  
و بدعت را خواستاریم .»

دانشمند معروف ایرانی تاج الدین بهاء الاسلام ابوبکر محمد بن ابوالقاسم عبدالکریم  
ابن ابوبکر بن احمد شهرستانی نایب دیوان سلطان سنجر متولد در ۶۶۷ و متوفی در ۵۴۸ مولف  
کتاب الملل والنحل در کتاب دیگر خود بنام « نهایة الاقدام فی علم الکلام (۱) » مطالبی در  
باره کرامیان آورده است بدین گونه : در صحیفه ۳۹ گوید کرامیان حوادث را از جمله اراده  
و گفتار را در ذات باری تعالی اثبات کرده اند .

درس ۱۰۳ گوید کرامیان گفته اند پروردگار بلند پایه جایگاه حوادثست . درس ۱۰۴  
گوید کرامیان گویند جوهر و جسمست . در ص ۱۱۲ گوید کرامیان گفته اند که خدای سبحان  
ذات و صفاتست و صفات باید از بردا تند و هر صفتی بحیث صفت دوم نیست بلکه بحیث ذاتست . درس ۱۱۹  
گوید کرامیان گفته اند خدا چیز هایی رامیشود که پیش از آن نشینده و چیزهایی را می  
بیند که پیش از آن ندیده و ناگزیر شنوایی و بینایی درو حادثست . درس ۱۲۲ گوید :  
برخی از کرامیان جسمیت خدای را اثبات کرده اند . در ص ۲۴۶ گوید مذهب کرامیان  
اثبات ارادات در ذات خداست . در ص ۲۸۸ گوید کرامیان بدین رفته اند که سخن بمعنی  
توانایی بر گفتاریک معنیست و بمعنی گفتار معانی چند دارد و بذات خدای بلند پایه پایدارست و  
آن گفته های شنیده و کلمات محفوظست که هنگام گفتن و سخن راندن او در ذاتش  
حادث می شود و در نزد ایشان نساودی و نیستی روانیست . در ص ۳۷۱ گوید تنویسان و  
تناسخیان و برهمنان و خارجیان و کرامیان و معتزلیان برین رفته اند که خردست که بدان بر خوبی  
و زشتی کردارها استدلال میکنند بدین معنی که پاداش و ستایش کردار خوب بر خداست و  
سرزنش و بازخواست از کردار زشت بروسست و کردارها بر صفت نفسی از نیکویی و زشتیست  
و چون در شرع بر آن حکم رود مخبر بر آنست و نه مثبت بر آن و از نیکویی و زشتی آنچه  
در نزد ایشان دریافته می شود در بایستست چون راستی سودمند و دروغی که در آن سودی

(۱) چاپ دانشگاه آکسفورد لندن ۱۹۳۴ و درین چاپ نام مولف بخطا « عبدالکریم شهرستانی »  
و « ابی عبدالله محمد عبدالکریم » چاپ شده است .

نیست و از آنست آنچه بنظر دریافته میشود که نیکویی وزشتی در ضروریات معتبرست پس بدان بر می گردد آنچه در مقتضیات با آن انبازست سپس چنانکه آوردیم گفته خود را در صلاح و اصلح و لطف و پاداش و کیفر ترتیب میدهند.

درس ۴۷۱ گوید گناهکار تراز همه کرامیان اند که طبع سلیم از قتل گفته هاشان و آوردن مذهب هاشان از بس خبیث و رکیکست بیزارست و گفته اند ایمان گفته مجردیست و اقرار بزبانست و اگر اقرار آورنده دروغگوی و دودل باشد مومن است و ای کاش گفته بودند نزد مامونست بلکه گفته اند راستی در نزد خدای بلند پایه مومنست تا جایی که در باره او شرکت او را بامومنان در احکام اسلام اثبات کرده اند.

تقی الدین احمد بن علی بن عبدالقادر بن محمد مقریزی مورخ معروف در کتاب المواعظ و الاعتبار بذکر الخطط و الآثار معروف بخط المقریزی (۱) نیز در باره کرامیان شرحی دارد بدین گونه: «کرامیان پیروان محمد بن کرام سجستانی اند و آنها چند گروهند هیصیه (۲) و اسحاقیه و جندیه و دیگران مگر آنکه یک گروه شمار می روند زیرا که یک دیگر را رد نمیکنند و همه شان مجسمه اند مگر آنکه در میانشان کسانی اند که میگویند باید از نفس خویشست و از ایشان کسانی گویند اجزاء مؤتلفه است و جهات و نهایت دارد و از گفته کرامیانست که ایمان گفته مفردیست و آن گفتن لا اله الا الله است و بجز اعتقادست و پنداشته اند که خدای جسمست از سوی زیر حد و نهایت دارد و رواست اجسامی که در زیر او هستند با او برخورد کنند و او بر عرشست و عرش مماس با اوست و او از حیث گفتار و خواست و در یافتها و دیدنی ها و شنیدنی ها جایگاه حوادثست و اگر خدا بداند که یک تن اربند گانش باونمی گردد آفرینش او بیپوده خواهد بود و رواست که پیامبری از انبیا و رسولان را عزل کند و در نزد ایشان هر گناهی که سزاوار حد نباشد و عدالت را از میان نبرد بر پیامبران رواست و بر خدای بلند پایه است که پیامبران را بیایی بفرستد و نیز رواست که دو امام در یکروزگار باشند و علی و معاویه هر دو در یک هنگام امام بودند مگر آنکه علی بر سنت بود و معاویه بر خلاف آن و ابن کرام در قه نیز رای خاص داشت از آن جمله که از نماز خوف مسافرا دو تکبیر بسنده است و نماز در جامه فرو رفته در آلودگی را روا داشته است و پنداشته است که نماز و روزه و زکوة و حج و عبادتهای دیگر نیت ناکرده هم درستست و همان نیت اسلام بسنده است و در نوافل نیت واجبست و بیرون رفتن از نماز با شامیدن و خوردن و جماع کردن عمدی و بر آن اساس نهادن رواست و برخی از کرامیان پنداشته اند که خدای را دو دانشست بایکی از آنها بهمه دانستنی های میبرد و با دیگری بردانش نخست راهمی یابد.»

امام ابو محمد علی بن احمد بن سعید بن حزم ظاهری معروف با بن حزم مولف معروف جدلی در کتاب مشهور خود «کتاب الفصل فی الملل و الاواء و النحل» (۳) اشارت مختصری بقایید کرامیان کرده و گفته است:

«... گروهی بدین رفته اند که ایمان بخدای بلند پایه بزبانست اگر هم در دل خود معتقد بکفر باشد و چون این کار را کرد مومنست و از مردم بهشت و این گفته محمد بن کرام

(۱) چاپ مصر ۱۳۲۶ ج ۴ ص ۱۷۰ (۲) در اصل: هیصیه (۳) ج ۳ از چاپ قاهره ۱۳۲۰ ص ۱۸۸ - ۱۹۰

سجستانی و پیروان اوست .... حجت جهیمان و کرامیان و اشعریان و کسانی که بروش ابو حنیفه رفته اندیک حجتست و آن اینست که گویند چون قرآن بزبان تازی روشن فرستاده شده خدای بلند پایه و پیامبر خدای صلی الله علیه و سلم بزبان تازیان بما خطاب کردند و ایمان در زبان تنها تصدیقت و کردار اندامهارا در لغت تصدیق نمیگویند و ایمان نیست گویند ایمان توحیدست و کردار هارا توحید نمی گویند و ایمان نیست و گویند اگر هم کردار توحید و ایمان باشد اگر چیزی از آن ناچیز شود ایمان هم ناچیز خواهد شد و ایمان از میان برمی خیزد و ناگزیر مومن نخواهد بود .... ایمان در لغت تصدیقت و این حجت اشعریان و جهیمان و کرامیان نادرستست زیرا همه گفتارشان نادرستست ..... هر کس که چیزی را تصدیق کرد بدان مومنست و شما و اشعریان و جهیمان و کرامیان همه نام ایمان را می دهید و آنرا بهر کسی که چیزی را تصدیق کرده است اطلاق نمی کنید ....

تاج الدین ابونصر عبدالوهاب بن تقی الدین سبکی در طبقات الشافعیة الکبری (۱) در احوال حافظ ابوسعید عثمان بن سعید بن خالد بن سعید سجستانی دارمی محدث هرات متوفی در ذی الحجة ۲۸۰ گوید > .... و او آن کسیست که بر محمد بن کرام که کرامیان بدو منسوبند برخاست و او را از هرات بیرون کردند و خبر این کرام بدین گونه است و او پیری از سیستان و قابل بتجسم بود و حدیث بسیار شنیده و در سیستان پرورش یافته بود سپس بخراسان رفت و بیشتر با احمد بن حرب زاهد اختلاف کرد سپس ۵ سال در مکه مجاور شد و پس بنیشابور آمد و از آنجا بسیستان رفت و هر چه داشت فروخت و بنیشابور باز گشت و تجسم را روادانست و می گفت ایمان بگفتار بنده است اگر هم با آن معرفت دل توام نباشد و در نمودار کردن پارسایی و پرهیز گاری و خدا پرستی و بندگی و خویشتن داری بزرگ بود و مردم درباره او بدو دسته شدند برخی وی رامیستودند و برخی می نکوهیدند و مجلس های بسیار بر پا کردند و در آنها از آنچه گفته بود می پرسیدند و پاسخ او این بود که الهامیست که باو میرسد. سپس امیر محمد بن طاهر بن عبدالله بن طاهر مدتی او را در نیشابور زندان داشت. حاکم گفته است ابو عبدالله هر آدینه غسل می کرد و آهنگ بیرون رفتن بجامع میکرد سپس بزندانان می گفت اذن میدهی بیرون روم؟ میگفت نه، پس میگفت: خدایا آنچه می توانستم کوشیدم و منع از دیگری بجز منست. سپس در سال ۲۵۱ از نیشابور بیرونش کردند پس از آنکه هشت سال در زندان ماند و در بیت المقدس در سال ۲۵۵ در گذشت و گفته اند در زغر مرد و بیکرش را بیت المقدس آوردند. حاکم گفته است بمن آگاهی داده اند که باو گروهی از درویشان بودند و جامه او پوست گوسفند سترده نادوخته بود و کلاه نوك دار سفید بر سر می گذاشت و برای وی سکویی از خشت می چیدند و پاره ای بشما کند روی آن مینداختند و بر آن می نشست و وعظ و تذکیر و حدیث می گفت و چنانکه بمن گفته اند مردم او را می ستودند و چند بار ابن خزیمه برو برخاست و همچنین ابوسعید عبدالرحمن بن حسین حاکم و ایشان امامان دو گروه بودند. من گویم یعنی شافعیان و حنفیان و ابوالعباس سراج گفته است من در حضور ابو عبدالله بخاری بودم و نامه ای از محمد بن کرام باو دادند و در آن از حدیث هایی پرسیده بود که زهری از از سالم و او از پدرش روایت کرده بود که ایمان فزون و کاست ندارد و وی بر پشت نامه اش نوشت کسی که چنین حدیث کند سزاوار زدن سخت و زندان مدت درازست. من گویم

فرمانروای سیستان که اوراپیرون کرده است از آن بود که بدخواهانش میخواستند خوش را بریزند و صاحب سیستان که عبادت و پرهیزگارش را می دید از کشتنش بیم داشت و گروه بسیاری برو فتنه شده بودند و در نزد ما خدا اگر ازو بگذرد پابگیرش خودداند و در هر حال وی بدعت گذار بوده است و بدان که آنچه معروفست کرام بتشدید راه است و آنرا بدین گونه بخط شیخ ما ذهبی مضبوط دیده‌ام و از شیخ امام پدرم که خدا بیامرزش شنیدم می گفت که شیخ صدرالدین ابن المرحل يك بار در حضور سلطان ملك ناصر جزوی می خواند و در آن ذکری از محمد بن کرام بود و لو کرام گفت و راه را مخفف خواند، برخی از حاضران برو ایراد کردند او گفت بتخفیف است چنانکه شاعر گفته است:

الرای رای ابی حنیفة وحده      والدین دین محمد بن کرام

پدرم گفت حاضران پنداشتند که شیخ صدرالدین ابن بیت را بدیهه سروده است و اصلی ندارد. پدرم چنین حکایت می کرد سپس من بخط شیخ تقی الدین ابن الصلاح در مجموعه های او دیدم که محمد بن کرام بتخفیفست و ابوالفتح بستی سروده است :

ان الدین نجلهم لم یقتسوا      ب محمد بن کرام غیر کرام  
الرای رای ابی حنیفة وحده      والدین دین محمد بن کرام

پس من این را ببدم نمودم در شگفت شد و بسیار شاد شد سپس این دو بیت را عیناً منسوب بگوینده آنها بستی در کتاب یمنی در سیره سلطان بین الدوله معسود بن سبکتکین دیدم .

دانشمند نامی مصری مرحوم احمد تیمور پاشا ( ۲۲ شعبان ۱۲۸۸ - ۲۷ ذی القعدة ۱۳۴۸ ) در کتاب بسیار شیوایی که تازه بنام « ضبط الاعلام » ( ۱ ) از آثار او چاپ شده در کلمه کرام تحقیقی کرده است بدین گونه:

« کرام ( ۲ ) محمد بن کرام السجستانی مکنی بای عبدالله یکی از کسانی است که قایل بتجسیم بوده اند و فرقه کرامیان باو منسوبست. تاج سبکی در طبقه چهارم از طبقات الشافعیة الکبری ذکر ازو کرده اما استطرادا در ترجمه حافظ ابوسعید عثمان بن سعید دارمی و گوید در بیت المقدس بسال ۲۵۵ درگذشت و ابن اثیر در کامل گوید درین سال در شام در گذشت و او از سجستان بود و مردم در باره او بدو رای پراکنده شده اند برخی باو عقیده داشته و برخی خرده گرفته اند هم چنانکه در ضبط نام پدرش بر سه گفتار اختلاف کرده اند يك گفته کسر کاف و فتح راه مخفف و دومی فتح آنها و نیز بتخفیف و سومی فتح آنها بتشدید راه است و فیروز آبادی در قاموس بگفته اخیر ضبط کرده آنها که گفته است « کشداد » و او موافقت بانص ابن السمعانی در انساب و آورده است که او یاسبان رزبوده و او را کرام می گفتند و تاج سبکی چنین گفته است: بدان که کرام .... »

پس از ضبط قسمتی از آنچه پیش ازین گذشت در کلمه کرام در مصرع دوم قطعه دویستی در زیر صفحه یادداشت کرده است: « بواسطه ضرورت صرف آن منع دارد و برخی باقی گذاشتن آنرا بکسر با حذف تنوین جایز می دانند و اینجا جای تفصیل کلام درین باره نیست . »

( ۱ ) چاپ قساره ۱۳۶۶ م ۱۳۶ - ۱۳۳۰ ( ۲ ) بکسر اول و تخفیف دوم اعراب گذاشته است

سپس گوید: «سخن سبکی پایان رسید و سید مرتضی زبیدی در ماده «کرم» در شرح خود بر قاموس بدان اشاره کرده و ضبط آن سود بیشتری ندارد و در قسم تعریف بالرجال از «المعتبر فی تخریج احادیث المنهاج والمختصر» از زركشي چنین آمده است: «کرامیان، در مختصر در حکم عقل ذکر ایشان کرده است و منسوبند بمعهد بن کرام بفتح و تشدید چنانکه حفاظو این ما کولا و سمانی و خطیب بغدادی و دیگران قید کرده اند که متکلم ایشان معهد بن هیصم و دیگران از کرامیان منکر این شده اند و درین باب دو وجه آمده است یکی از آنها کرام بتخفیف و فتح و گفته اند که در زبان مشایخشان معروفست و پنداشته اند که بمعنی کرمست و دوم کرام بکسر بر لفظ جمع کریم و این را از مردم سجستان حکایت کرده اند. ابن الصلاح گفته است از وجه نخست یعنی قید کردن حفاظ نمی توان چشم پوشید و گفته است که بدوش یاسبان رز بوده و باو کرام گفته اند و اما گفته ابو الفتح بستی:

الفقه فقه ابي حنیفة وحده      والدین دین محمد بن کرام

ان الذین اراهم لم یؤمنوا      بمعهد بن کرام غیر کرام

او سیستانی بوده و درست آنست که پیش گذشت و این را نیلورد مکر برای ایشانکه بسیاری از مردم را دیدم که در ضبط آن بخلط میروند و نقل آنرا ننیدانند» پایان. من گویم آشکارست که ابن الصلاح معتقد بتشدید بوده و اگر تخفیف را آورده برای یسان غلط مردم در آنست و نه برای پیروی از عبارت سبکیست که پیش ازین آمده و نیز روایت او. از این دو بیت مخالفت با آنچه سبکی از آن نقل کرده و دستبرد در آن هم آسانست اما آنکه در باره بستی گوید «او سجستانی بوده» مرادش اینست که گفته او را در تخفیف حجت نگیرد زیرا چنانکه گذشت مردم سجستان درین وجه تعصب داشته اند و او هم از آنها بوده و از ایشان پیروی کرده که نام او را از کرم بتحریر می دانسته اند و نه از یاسبانی کرم (رز) و من بیاد داشت یک تن از دانشمندان پی برده ام که بخط او نزد منست که این دو بیت را که نسبت آنها بیستی درست باشد آنها را برای تقیه گفته است در زمانی که کار کرامیان در خراسان بالا گرفته بود و نیز بنسخه درستی بخط قدیم از شرح عراقی بر الفیه او در مصطلح - الحدیث پی برده ام که کسی بر حاشیه آن نوشته است برین گفته او:

وجوز الوضع علی الترغیب      قول ابن کرام و فی الترهیب

آنجا چنین آمده «وی محمد بن کرام سجستانی عابد متکلم پیشوای کرامیان و بدعت گذار معروفست و بواسطه بدعت حدیث او درست نیست». سپس در ضبط آن چنانکه زركشي آورده ذکر کرده است مکر در گفته ابن هیصم که کرام بفتح و تخفیف بمعنی کریم است و ازو نقل کرده است که درین باره گفته است «معنی کرم یا بمعنی کرامت» سپس حاشیه برد ذهبی پایان می یابد که بوجه تشدید جزم داده است از آنجهت که یاسبان رز (کرم) باشد و گفته است: «ذهبی در میزان خود گفته که ابن السمانی این را بی استناد گفته است و در آن نظر ست و کلمه کرام علمست برای پدر محمد بی آنکه کاری بکرم (رز) داشته باشد یا نداشته باشد» و ثعالبی در اواخر «الایجاز والا عجاز» دو بیت از قاضی ابوالقاسم دلوودی آورده که کرام در آنها مخفف آمده است و آن اینست:

ان الوداد لدی اناس خدعة      کومیض برق فی جهام غمام

فهو المقال الفرد عند القوم کال      لایمان عند محمد بن کرام

گوید که دوستی بگفتار تنها مانند ایمان نزد ابن کرامست زیرا که وی گفته است که ایمان بگفتار بسنده است \*

امام حجة الاسلام زین الدین ابو حامد محمد غزالی طوسی هم در کیمیای سعادت اشاراتی در باره کرامیان دارد از آنجمله (۱) در وظیفه شاکر گرد گوید : > ... علم حیض و طلاق و خراج و فتاوی و خصومات طلب کند یا مذهب خلاف یا علم کلام و جدل و مناظره طلب کند یا معتزله و کرامیان بدان که جاه و مال طلب میکنند نه دین ، از وی دور باید بود که شر وی عظیم بود چون با شیطان که وی را بهلاک وی دعوت میکند مناظره نکنند و بانفس خویش که دشمن ویست خصومت نکنند و خواهد که مناظره و خصمی با ابوحنیفه و شافعی و معتزله کند دلیل آنست که وی را شیطان بدست خویش گرفته است و برو می خندد...<

پس جای دیگر (۲) گوید : > و بدانکه لعنت نشاید کردن مردمان را الا بر جمله کسانی که مذموم اند ، چنانکه گویی : لعنت بر ظالمان و فاسقان و مبتدعان باد . اما گفتن لعنت بر معتزله و کرامی باد ، اندرین خطری باشد و ازین فسادى تولد کند ، ازین حذر باید کرد ، مگر آنکه اندر شرع لفظ لعنت آمده باشد بر ایشان و اندر خبری درست شده باشد <....>

تقی الدین ابوالعباس احمد بن تیمیة حرانی جدلی معروف در کتاب الایمان (۳) در باره کرامیان و عقایدشان در باب ایمان گوید : > بدان که گفتار کرامیان در باره ایمان اگر هم باطل و بدعت آمیز نباشد هیچ کس بر آن پیشی نگرفته است و گفتار جهیمان از آن ناروا ترست و ایشان از جهیمان با استدلال بلفت و قرآن نزدیکترند و کرامیان با مرجئه و جهمیه هم داستانند در اینکه ایمان همه مردم یکیست و در ایمان استثنا نمی کنند و می گویند هر کس ایمان را آشکار کند براستی مومنست و در نزد ایشان کسی که منافق باشد تا جاودان در دوزخست و کسی که ظاهرا و باطنا ایمان آورد در بهشتست و کسی که از ایشان حکایت کرده است که گفته اند منافق بیبشت می رود بر آنها دروغ بسته است بلکه می گویند منافق هم مومنست زیرا که ایمان گفتار بظاهرست چنانکه دیگران در باره مسلمان گفته اند که اظهار مسلمانی اسلامست و شکی نیست که گفتار جهیمان از گفته ایشان از چند وجه شرع و لغت و خرد تباه ترست و اگر بگویند گفتار کرامیان گفتاریست که از اجماع مسلمانان بیرونست باید گفت که قول جهم هم پیش از ایشان گفتاری بوده که از اجماع مسلمانان بیرون بوده است بلکه آنکس که بگفتار جهم در باره ایمان گرویده است بیشتر کافر شده است و مردم بحجت های درست بر تباهی گفتار کرامیان دلیل آورده اند <....>

ابو محمد عبدالله بن اسعد یافعی در کتاب مرهم اللیل المعضله فی دفع الشبه والسرمد علی المعتزله (۴) گوید : > امام الحرمین رضی الله عنه گفته است که.... کرامیان و برخی از حشویان بدین رفته اند که خدای بلند پایه بگفته ایشان متحیز و مختص بجهة فوقست....<



احمد بن علی عدوی منینی دمشقی در کتاب >فتح الوهبی علی تاریخ ابی نصر العتبی (۵)< در شرح مطالبی که عتبی در باره کرامیان آورده و پس ازین خواهد آمد گوید : > هو

(۱) چاپ تهران ۱۳۱۹ ش. ج ۱ ص ۴۰۷ - ۴۰۸ (۲) ج ۲ ص ۵۶۸ (۳) چاپ قاهره ۱۳۲۵ ص ۵۷ (۴) چاپ کلکته ۱۹۱۰ ص ۲۴۴ (۵) چاپ مصر ج ۱۲۸۰ ص ۲ ج ۳۱۰

مذهب عبدالله محمد بن کرام و هو رئیس الطایفة الکرامية المشبهة > و سپس گوید :  
 « اسمیل کرام غیر منصرف مع سبب واحد للضرورة کقول العباس بی مرداس :  
 وما کان حصن ولا حابس      یفوقان مرداس فی مجمع  
 فضع مرداس من الصرف بعلة واحدة للضرورة الشعر وقال الناموسی محمد بن کرام  
 بالفتح لانه غیر منصرف مع سبب واحد وهذا علی مذهب الکرسانی اوفیه العسطل تقدیر افی  
 تسمی کفظام > .



در باره ابو عبدالله محمد بن کرام نخستین اشکالی که هست ضبط نام پدر اوست که  
 بیشتر بفتح کاف و تشدید راه و برخی هم بفتح کاف و تخفیف راه و حتی بکسر کاف و تخفیف  
 راه آورده اند . این نام در موارد دیگر هم دیده شده است از آنجمله یک تن از پیشوایان شیعه  
 ابوالکرام محمد بن علی بن عبدالله بن جعفر بن ابی طالب کنیه > ابوالکرام > داشته است (۱)  
 و در ضبط کنیه او نیز تصریح کرده اند : > الکرام بالكاف المفتوحة ثم السراء المهملة  
 المشددة بابع الکرم شجر العنب > و دیگر از رجال شیعه کرام بن عبدالکریم بن عمرو بن  
 صالح خثعمی نام داشته است (۲) .

ابوالفتح علی بن حسین بن عبدالعزیز بستی شاعر و ادیب معروف متوفی در سال ۴۰۰  
 که خود در دربار ناصر الدین سبکتکین یعنی در مرکز کرامیان در قرن چهارم می زیسته است و  
 ناچار هزاران بار بگوش خویش نام پدر محمد را شنیده است در قطعه خود این کلمه را بکسر کاف  
 و تخفیف راه و با کرام جمع کریم جناس آورده است . عتبی در کتاب یهینی بهمین قطعه استشهاد  
 کرده و او نیز در گرمگاه رواج بازار کرامیان و در همان دربار غزنویان میزیسته و ناچار  
 ضبط ابوالفتح بستی را در تلفظ این کلمه معتبر میدانسته اند . قاضی ابوالقاسم داودی که ابومنصور  
 ثعالبی متوفی در ۴۲۹ شعر او را استشهاد کرده نیز کرام را در شعر خود بتخفیف آورده و  
 ثعالبی ادیب معروف که در همان زمان قدرت کرامیان می زیسته بهمین ضبط رفته است و  
 مردم سیستان که ارهه بمعهد بن کرام نزدیک تر بوده اند این وجه را ترجیح میدادند . منبئی چنانکه  
 پیش ازین گذشت تصریح کرده است که کرام غیر منصرفست و در اینکه اعلام که از زبانهای  
 یسگانه بزبان تازی رفته اند همه غیر منصرفند تردید نیست و این دلیلست که > کرام > علم خارجیست  
 و نه مشتق از کریم بمعنی > مو > و > رز > . در زبان تازی کرام بکسر کاف و تخفیف راه  
 جمع کریم و بضم کاف و تخفیف راه بمعنی کریم و بخشنده و بضم کاف و تشدید راه صیغه  
 مبالغه همان کلمه بمعنی بسیار کریم و بسیار بخشنده و بفتح اول و تشدید راه بمعنی زبان  
 و موکارت . کلمه نخست یعنی جمع کریم ممکن نبوده است علم واقم شود و در میان اعلام  
 زبان تازی نظیر ندارد و در باب کلمه چهارم یعنی کرام بفتح و تشدید بمعنی زبان نیز  
 تردید دارم درست باشد زیرا که این گونه اسماء حرف و پیشه ها در انساب بسیار آمده است  
 مانند عطار و نجار و اکاف و بقال و بزاز و نظایر بسیار دیگر اما هرگز در اعلام استعمال  
 نشده . اما کرام بضم و تخفیف و کرام بضم و تشدید هر چند که صفت و صیغه مبالغه است و در  
 اعلام این گونه الفاظ بسیار آمده اما باجناسی که ابوالفتح بستی آورده است و لازمه آن کسر

(۱) تنقیح المقال فی احوال الرجال تالیف حاج شیخ عبدالله مامقانی چاپ نجف ۱۳۴۹ - ۱۳۵۲  
 ج ۱ ص ۱۲ از متن (۲) همان کتاب ج ۲ ص ۳۷ از قسمت دوم



کافست منافات دارد و یکی از وجوهی که در ضبط این کلمه آورده اند همین کاف مکسور و راه مخفف است. با وجود اینکه تاکنون بیشتر ضبط این کلمه را با کاف مفتوح و راه مشدد آورده و همه کس کرامی و کرامیان را بهمین گونه تلفظ کرده بیشتر حدس من بدان میروند که نام پدر ابو عبدالله محمد که سیستانی و ایرانی بوده است می بایست لفظ فارسی بوده باشد. هنوز در زبان فارسی در گفتن و نوشتن بسیاری از مردم کلمه «گرام» را بکار میبرند که تاکنون مامی پنداشتیم این لفظ درست نیست و درست آن «گرامی» است اما درین مورد ذهن ناچار متوجه این نکته می شود که از کجا «گرام» درست تر نباشد و نظایری در زبان فارسی هست که صفتی هم می یای نسبت و هم بایای نسبت بکار رفته است مانند «تار» و «تاری» که هر دو درست و یک معنیست و حتی «تاریک» هم که یاو کاف نسبت را دارد ضبط شده است مانند «نزد» و «نزدیک». بدین گونه شاید نام درست پدر ابو عبدالله محمد «گرام» بوده باشد که یاد در لهجه سیستانی بکاف عربی «گرام» تلفظ می کرده اند یا اینکه چون برسم الخط آن زمان کاف فارسی را کاف تازی می نوشته اند در زبانت مردم آن زبان که تازی بر پارسی غلبه داشته است این کلمه با کاف تازی رواج یافته و همینست که ابوالفتح بستی با کرام جمع کریم جناس کرده است و ضبط ابوالفتح ناشی از ضرورت شعری یا تعضیف مشدد در شعر نیست زیرا پیداست که ابوالفتح بستی این قطعه را که گوید:

الفقه (۱) ابي حنيفة وحده      والدین دین محمد بن کرام

ان الذین اراهم لم یومنوا (۲)      بمحمد بن کرام غیر کرام

برای تجلیل کرامیان و نام بردن از محمد بن کرام ساخته است و اگر ضبط درست این کلمه بفتح کاف و تشدید راه بود که در بسیاری از اوزان دیگر می آید ناگزیر نبود این وزن را اختیار کند که ناچار شود کلمه را تغییر دهد و مشدد را مخفف کند آن هم در علم و در نام پدر کسی که خواسته است تجلیلش کند. چنانکه گذشت این حجر هم در لسان - المیزان از زبان محمد بن هیصم که از اصحاب او بوده دووجه آورده است یکی بفتح و تخفیف و تصریح کرده است که پیشوایان این فرقه بدین گونه تلفظ میکرده اند و دیگر بکسر و تخفیف جمع کریم و گوید مردم سیستان چنین می گفته اند و سپس ابن حجر نیز عقیده دارد که ضبط سمعی در کتاب الانساب یعنی اینکه بفتح کاف و تشدید راه باشد درست نیست و این کلمه علمست و نام حرفه نیست. اگر ضبط درست این کلمه بفتح کاف و تشدید راه و بمعنی رزبان بوده باشد ممکنست چنین توجیه کرد که نام پدر ابو عبدالله محمد نبوده بلکه نسبت او بوده است یعنی مثلا عبدالله نام داشته و بنام حرفه اش کرام معروف بوده است و این نام حرفه باندازه ای بر نام او غلبه داشته است که در نسبت پسرش محمد بن کرام گفته اند چنانکه از اینگونه نسبت ها بشهرت یالقب و یا نام حرفه پدران نظیر ابن النجار یا ابن الخطیب یا ابن البزاز و ابن البناء و ابن البواب و ابن الندیم و ابن البطار و ابن الجراح و ابن الحاجب و ابن الدهان و ابن الزیات و ابن الصفار و ابن العلاف و ابن النباش و حتی ابن البطریق و ابن الجوزی و ابن الساعاتی و ابن الفقیه فراوانست که همه ازین راه فراهم شده است. اما درین مورد چنانکه اصول زبان تازی اقتضا دارد باید «ابن الکرام» بالف و لام باشمونه ابن کرام یا محمد بن کرام

(۱) نسخه بدل: الرای رای (۲) نسخه بدل: ان الذین بجهلم (یا جهلم) لم یقتدوا

و در همة کتابها نام او را محمد بن کرام نوشته اند بجز اینکه افضل الدین محمد ترکه در ترجمه کتاب الملل والنحل «محمد بن الکرام» ضبط کرده است اما در متن کتاب الملل والنحل در چاپ لایپزیک ابو عبدالله محمد بن کرام و در چاپ طهران ابو عبدالله محمد بن الکرام و در چاپ ۱۳۱۷ قاهره در حاشیه «الفصل فی الملل والاهواء والنحل» تالیف امام ابو محمد علی بن احمد بن حزم ظاهری (ج ۱ ص ۱۴۴) ابو عبدالله محمد بن کرام آمده و در نسخه خطی بسیار معتبری که در رجب ۵۸۳ یعنی سی و پنج سال پس از مرگ مولف نوشته شده است نیز ابو عبدالله محمد بن کرام است.

ازین نکته اساسی که بگذریم نتیجه‌ای که از مندرجات کتابهای سابق الذکر می‌توان گرفت بدین گونه است:

نسب محمد بن کرام در تاریخ الکامل ابن الاثیر «محمد بن کرام بن عراف بن خزانه بن البراء» و در بداية و النهایة ابن کثیر «ابو عبدالله محمد بن کرام بن عراف بن حزامه ابن البراء» و در تاج العروس «ابو عبدالله محمد بن کرام بن عراق بن حرابه» و در الاعلام «ابو عبدالله محمد بن کرام بن عراق بن حرابه» ضبط شده و در لسان المیزان تصریح شده است که جدش «عراف بن حرام بن البراء» نام داشته است. نام جدش سه جا «عراف» و دو جا «عراق» ضبط شده است و چنان مینماید که اصل «عراف» بوده و «عراق» محرف باشد. نام پدر جدش «خزانه» و «حزامه» و «حرابه» و «حرابه» و «حرام» آمده. در اعلام تازی هم «حرام» و هم «حزام» دیده شده است و احتمال میرود که نام پدر جدوی «حزامه» بوده باشد. سمانی تصریح میکند که نژادش از «بنی نزار» بوده و پیداست که «بنی تراب» که در البداية و النهایة ضبط شده تحریف همین کلمه است. در همة مراجع تصریح کرده اند که از مردم سیستان بوده و تنها سمانی در کتاب الانساب او را از مردم نیشابور دانسته است و دلیل آنهم آشکارست و پیداست که سمانی ترجمه او را از تاریخ نیشابور تالیف حاکم ابو عبدالله محمد بن عبدالله حافظ نیشابوری برداشته و چون این کتاب در احوال مردم نیشابور و کسانی بوده است که در آنجا ساکن بوده اند سمانی هم محمد بن کرام را نیشابوری شمرده ولی خود صریحاً گوید در دهی از روستای زرنج پرورش یافته است و در لسان المیزان نیز بدین نکته اشاره شده است. زرنج یا زرنج مهم ترین شهر و پایتخت سیستان بوده که در قرن نهم متروک و ویران شده و اینک خرابه آن در خاک افغانستان نزدیک روستایی بنام «ناد علی» باقیست. در مجمل فصیحی در وقایع سال ۱۶۸ چنین آمده است: «ولادت امام ابو عبدالله محمد بن الکرام بفتح الکاف و تخفیف الراء و پدر او از رستاق سجستانست و پدر و مادر او بمکه مبارک رفتند و ابو عبدالله بن الکرام آنجا متولد شد».

مولف فرق بین الفرق گوید نخست که از سیستان بیرونش کردند بفرجستان رفت، ابوالمظفر اسفراینی در کتاب «التبصیر فی الدین» این گفته را تأیید کرده و امام فخر رازی در «اعتقادات فرق المسلمین و المشرکین» نام غرجستان را باملائی قدیم تر «غرجه» نوشته است.

در تاج العروس و الاعلام و لسان المیزان و کتاب الانساب آمده است که پنج سال در مکه مجاور بود و سپس بنیشابور رفت. سمانی در کتاب الانساب گوید چون بنیشابور رفت بسیستان باز گشت و هرچه آنجا داشت فروخت و دوباره بنیشابور رفت. در تاج العروس و الاعلام

والبداية والنهاية والفرق بين الفرق وكتاب الانساب آمده است که در نیشابور طاهر بن عبدالله بیندش افکند و در لسان المیزان طاهر بن عبدالله بن طاهر ثبت آمده است. طاهر بن عبدالله ابن طاهر چهارمین امیر سلسله طاهری از ۲۳۰ تا ۲۴۸ بحکمرانی خراسان نشسته است و ازین قرار محمد بن کرام نخستین بار در میان سالهای ۲۳۰ و ۲۴۸ بزندان افتاده است. در همین مراجع گفته شده است که چون از بندرهای یافت بشام رفت و در بازگشت نیشابور دوباره محمد ابن طاهر و یا بابطالبدایة والنهاية و لسان المیزان و کتاب الانساب محمد بن طاهر بن عبدالله و یا بابطال التبصیر فی الدین محمد بن طاهر بن عبدالله بن طاهر بیندش افکند. محمد بن طاهر بن عبدالله بن طاهر پنجمین امیر همین خاندان بوده و از ۲۴۸ تا ۲۵۹ حکمرانی کرده است و بدین گونه محمد بن کرام پس از ۲۴۸ بار دوم بزندان افتاده است. در لسان المیزان تصریح شده که هشت سال در بند مانده است و در همه مراجع آمده است که این بار پس از رهایی از زندان در ۲۵۱ بیست المقدس رفت و سماعی تصریح کرده است که در شوال ۲۵۱ بدان سرزمین رفته است. از گفته سماعی در کتاب الانساب برمی آید که در شهرهای بلخ و مرو و هرات و نیشابور اقامت گزیده و حدیث شنیده است. در لسان المیزان آمده است که در نیشابور ابن ابی خزیمه و ائمه دیگر اجماع کرده اند که از آن شهر برانندش و در طبقات الشافعیه آمده که ابوسعید دارمی ساکن هرات هم درین کار دست داشته است.

مراد ازین ابن ابی خزیمه امام حافظ شیخ الاسلام ابوبکر محمد بن اسحق بن خزیمه بن المفیره بن صالح بن بکر سلمی نیشابوری معروف با بن ابی خزیمه یا ابن خزیمه است (۱) که در ۲۲۳ ولادت یافته و از اسحق بن راهویه و محمد بن حمید و محمود بن غیلان و عتبه بن عبدالله یحمری مروزی و محمد بن ابان مستملی و اسحق بن موسی خطمی و علی بن حجر و احمد ابن منیع و ابوقداه سرخسی و بشر بن معاذ و ابوکریب و عبدالجبار بن العلاء و دیگران حدیث شنیده و محمد بن عبدالله بن عبدالحکم و احمد بن مبارک مستملی و ابراهیم بن ابی طالب و ابوعلی نیشابوری و اسحق بن النسوی و ابوعرو بن مهران و ابوحامد احمد بن محمد بن بالویه و ابوبکر احمد ابن مهران مقری و محمد بن احمد بن بصیر و محمد بن فضل بن محمد و دیگران از روایت کرده اند و وی مرفعی متنفذ و مالدار بوده و بیش از صد و چهل کتاب نوشته و در دوم ذی القعدة ۳۱۱ در ۸۹ سالگی در گذشته است.

ابن کثیر گوید که محمد بن کرام چهار سال در بیت المقدس بود و نزدیک ستونی که پهلوی مشهد عیسی پیامبرست و عظم می کرد و سرانجام متولی آن مشهد او را بغر زغر تبعید کرد و در آنجا مرد و پیکرش را بیست المقدس آوردند و بخاک سپردند. ابن حجر در لسان المیزان آورده است که والی رمله او را بزغر فرستاد و در آنجا مرد. رحلت وی را در همه مراجع در سال ۲۵۵ نوشته و ابن کثیر و سماعی در صفر ۲۵۵ تصریح کرده اند و نیز ایشان گفته اند در زیر دروازه اربعمائز نزدیک قبرهای پیامبران بغاکش سپرده اند و ابن حجر در لسان المیزان گوید پیروانش مدتی بر سر خاکش معتکف بوده اند. در باره فوت وی ملک مؤید اسمعیل ابی الفداد در تاریخ خود (۲) در وقایع سال ۲۵۵ گوید که درین سال محمد بن کرام صاحب مقاله در تشبیه در گذشت و مرگ او در شام بود و وی از مردم سیستان بود. در شاهد

(۱) تذکره الحفاظ ذهی ج ۲ چاپ حیدرآباد دکن ۱۳۳۳ ص ۲۵۹ - ۲۶۸

(۲) چاپ قاهره ۱۲۸۶ ج ۲ ص ۴۹

صادق نیز چنین آمده است: «ابو عبدالله محمد بن کرام رئیس کرامیه در ۲۵۵ در گذشت». نکته ای که همه درباره او تاکید کرده اند اینست که مرد بسیار پارسای پرهیزگاری بوده و حتی بدخواهانش گفته اند که بهمین پارسایی ها مردم را می فریفت و گمراه می کرد و این حجر و سمانی و ابن کثیر گویند در زندان که بود هر روز آدینه غسل میکرد و خود را آماده میساخت که بسجده جامع رود و چون زندانبان رخصت نمی داد می گفت: خدا یا دانی که آنچه می توانستم کردم و منع از دیگریست.

چنان می نماید که این مرد از نوادر جهان و از مردان بسیار متنفذ روزگار بوده و در زمان خویش شهرتی عظیم بهم رسانیده بود و ظاهراً تا چهار صد سال پس از آن مردم بسیار در ایران و شام و فلسطین بطریقه اومی رفتند و مذهبی خاص داشتند و ایشان را «کرامیان» یا «کرامیه» می گفتند و بگروه های چند تقسیم میشده اند: در فرق بین الفرق سه گروه اشاره شده: حقایقه و طرایقیه و اسحاقیه و در مختصر فرق بین الفرق نیز چنین آمده، در التبصیر حقایقه و طرایقیه و اسحاقیه آمده است و پیداست که حقایقه نادرست و حقایقه درستست. در اعتقادات فرق المسلمین و المشرکین امام فخر رازی هفت گروه را نام برده است: طرایقیه، اسحاقیه، حماقیه، عابدیه، یونانیه، سورمیه، هیصمیه و پیداست که حماقیه تعریف همان حقایقه است. در کتاب الملل و النحل شهرستانی شش گروه نام برده شده که در نسخه خطی معتبر سابق الذکر عابدیه، تونیه، ذرینیه (بی قطعه)، اسحاقیه، واحدیه، هیصمیه نوشته شده، در چاپ لایزیک و چاپ طهران گروه دوم و سوم تونیه و ذرینیه و در چاپ مصر در حاشیه این حزم تونیه و ذرینیه چاپ شده و در ترجمه افضل الدین ترکه عابدیه، تونیه، رزومیه، اسحقیه، واحدیه، هیصمیه آمده است و شهرستانی خود تصریح می کند که در زمان او دوازده گروه بوده اند و مقریزی نیز نام سه فرقه را برده که هیصمیه و اسحاقیه و جندیه باشند. در هر صورت پیداست که عابدیه که مار گولیوٹ در دایرة المعارف اسلام عبیده خوانده باید عابدیه باشد و تونیه هم نادرست و تونیه درست ترست و همانست که در اعتقادات فرق المسلمین یونانیه چاپ شده و ذرینیه که مار گولیوٹ زربیه خوانده و ذرینیه هم نوشته اند همانست که در اعتقادات فرق المسلمین بخط سورمیه و در ترجمه افضل الدین ترکه زرومیه چاپ شده و البته ذرینیه درست ترست و بدین گونه فرق کرامیان که نامشان بمارسیده نه فرقه بوده اند بدین شمار: حقایقه، طرایقیه، اسحاقیه، عابدیه، تونیه، ذرینیه، هیصمیه، واحدیه، جندیه. ازین نه گروه ظاهراً هیصمیه اصحاب محمد بن هیصم از اتباع محمد بن کرام و یابدر او هیصم بوده اند که ذکر او خواهد آمد و گویا اسحاقیه هم اصحاب اسحق بن محمشاد بوده باشند که ذکر او نیز خواهد آمد.

محمد بن کرام تالیفات چند داشته که از آن جمله کتاب «عذاب القبر» را در کتاب الانساب و الفرق بین الفرق و کتاب التبصیر فی الدین «و کتاب السر» را در تبصرة العوام نام برده اند و از آنها مطالبی نقل کرده اند. چون اصل این کتابها در دست نیست و آنچه از آنها آورده اند گفته بدخواهان و مخالفان این طریقه است معلوم نیست آنچه نوشته اند تا چه اندازه درستست و چون درین موارد از زمانهای قدیم امانت در گفتار شرط نبوده و بسبب خود برای طرد ورد گفته مخالف در آن دست می برده و تصرف می کرده اند شاید درین مورد نیز همین معامله رفته باشد و آنچه در باره او گفته اند که نادانی و سستی رای او را میرساند شاید

ازین راه فراهم شده باشد. در هر صورت پیروان محمد بن کرام و کرامیان تا چند قرن در نواحی مختلف فراوان بوده اند. ابن کثیر گوید در بیت المقدس پیروانش بیست هزار تن بوده اند و ابن حجر گوید در آن شهر رباطی مخصوص بخود داشته اند. سمانی گوید در نیشابور و هرات و نواحی آن مردم بی شمار برو گرد آمده بودند. در الفرق بین الفرق آمده است که زرخردان «شورین و افشین» و بافندگان روستا و گردن کشان نیشابور برو گرد آمده بودند و در التبصیر فی الدین «شومین و افشین» ضبط شده است. در میان نامهای جغرافیایی چنین نامهایی نیافتم و بیشتر احتمال میدهم در اصل «شروین» و «افشین» بوده است و مراد از آن شروین نامیست که از پیشوایان بابکیان و خرم دینان بوده و افشین سپهسالار معروف ایرانی که مدتی بابابک خرم دین و مازیار همدست بوده است و شاید پس از برافتادن بابک خرم دین در ۲۲۳ و افشین در ۲۲۶ پیروانشان که بی سرپرست مانده اند به محمد بن کرام گراییده و جزو کرامیان شده اند و این مطلب در الفرق بین الفرق و التبصیر فی الدین تعریف شده است.

ابو عبدالله محمد بن کرام اصحابی داشته که پس از او جانشین وی شده اند و از ایشان عبدالجسیم بر سرش بوده است که در تبصرة العوام نام او آمده و محمد بن هیصم که در لسان المیزان و میزان الاعتدال و کتاب الملل والنحل ذکری از او رفته است.

دیگر از پیشوایان طریقه ابو ابراهیم بن مهاجر بوده است که عبد القاهر بغدادی در سال ۳۷۰ در مجلس ناصرالدوله ابوالحسن محمد بن ابراهیم بن سیمجور سپهسالار خراسان دیده است و چون صد و بیست سال پس از مرگ ابو عبدالله محمد بن کرام می زیسته پیدا است که از اصحاب بیواسطه او نبوده و زمانش را درک نکرده است. ناصرالدوله ابوالحسن محمد بن ابراهیم بن سیمجور از مردان بسیار بزرگ در بار سامانی و سپهسالار لشکر سامانیان و حکمران خراسان بود نخست از ۳۴۴ تا ۳۴۹ حکمرانی خراسان داشت و بار دیگر در ۳۵۰ بدین مقام رسید و تا ۳۷۱ درین کار بود و سپس در ۳۷۲ با فاتح غلام ترک سامانیان در حکومت خراسان شریک شد و در ذی الحجه ۳۷۸ در گذشت.

دیگر از کسانی که با او مربوط بوده اند چنانکه گذشت حافظ ابو سعید عثمان بن سعید بن خالد بن سعید سجستانی دارمی از شافعیان معروف نیشابور بوده که در ذی الحجه ۲۸۰ در گذشته است. از جمله کسانی هم که از روایت کرده اند بگفته اهل سنت «شیخین» اند که در خارج از «صحیحین» یعنی دو کتاب صحیح بخاری و صحیح مسلم از او حدیث آورده اند. نخست ابو عبدالله محمد بن اسمعیل بن ابراهیم بن مغیره بخاری مؤلف معروف «الصحیح» و «التاریخ» متولد در ۱۹۴ و متوفی در ۲۵۶ است که عقیده وی را درباره محمد بن کرام و آنچه در پشت نامه او نوشته است پیش ازین آوردم. دیگر ابوالحسن مسلم بن حجاج بن مسلم قشیری نیشابوری مؤلف «صحیح مسلم» و بسیاری از کتابهای مشهورست که در ۲۰۴ ولادت یافته و در ۲۶۱ در گذشته است. بخاری و مسلم هر دو ایرانی و خراسانی بوده اند و اولی يك سال و دومی شش سال پس از محمد بن کرام در گذشته است پس قطعاً با وی دیدار کرده اند.

عده کثیر از رجال حدیث و روات معروف بوده اند که محمد بن کرام از ایشان روایت کرده، برخی از آنها را «ضعاف» و برخی دیگر را «مهمل» و «غیر موثوق» و حتی حدیث سباز و دروغزن دانسته اند و پیدا است کسانی که منکر گفتار ابو عبدالله محمد بن کرام شده اند ناچار می بایست بکسانی که از زبانشان روایت کرده است و ثبوتی نداشته باشند.

اژین گروه کسانی که نامشان بمارسیده است بدینقرارند: علی بن حجر که در مرو بوده است، احمد بن حرب زاهد که در نیشابور بوده، احمد بن عبدالله جو بیاری که نسبت او بخطاحوساری هم ضبط شده، مالک بن سلیمان هروی، احمد بن ازهر نیشابوری، علی بن اسحق حنظلی سمرقندی، ابراهیم بن یوسف ماکیانی در بلخ که نسبت او را بخطا ماکنانی و ماکنانی هم ضبط کرده اند، عبدالله بن مالک بن سلیمان هروی در هرات پسر مالک سابق الذکر، محمد بن تیمم سعدی فارابی که نسبت او را بخطافاریانی وقاریانی و فریاتیانی هم ضبط کرده اند، عتیق بن محمد جبری و حمید نامی.

اما کسانی که از محمد بن کرام روایت کرده اند و نامشان بمارسیده بدینگونه اند: محمد بن اسمعیل بن اسحق، ابواسحق ابراهیم بن محمد بن سفیان از اصحاب مسلم، عبدالله بن محمد قیراطی، ابراهیم بن حجاج نیشابوری، احمد بن محمد بن یحیی دهان .  
اوج توانایی کرامیان و منتهای رواج کارشان ظاهراً در زمان ناصرالدین سبکتکین مؤسس سلسله غزنویانست که از ۳۶۷ تا ۳۸۷ پادشاهی کرده است. در تاریخ سیستان (۱) تصریح شده است که: «سبکتکین مردی کرامی بود» و چنانکه پس اژین خواهد آمد عتبی نیز بدینمعنی اشارت کرده است.

پیشوای کرامیان در زمان سبکتکین ابویعقوب اسحق بن محمشاد کرامی بوده است. نام پدر وی که درباره ای از مراجع بتخفیف «محمش» نوشته شده ظاهراً خود مخفف «محمدشاد» بوده است که بواسطه درازی در محاوره به «محمشاد» و «محمش» تبدیل میشده و گاهی هم ممشاد آمده است (۲). از قرن چهارم تا قرن ششم در خراسان این اسم رایج بوده است و مخصوصاً در نیشابور دیده شده است چنانکه جد امام ابوطاهر محمد بن محمد بن محمد بن محمش زیادی فقیه نیشابوری متوفی در ۴۱۰ که مؤلف تاج العروس در مسأله «محمش» ذکر آزو کرده (۳) «محمش» نام داشته و او هم نیشابوری بوده است و نیز جد ابوطاهر محمد بن محمد بن محمد بن علی بن داود فقیه زیادی شافعی ادیب نیشابوری متوفی در ۴۰۰ معروف بابن محمش همین نام راداشته است (۴) سمعانی در کتاب الانساب (۵) درباره او گوید: ابویعقوب اسحق بن ممشاد و اعزاز هدیشوای کرامیان بود و نزدیک پنجهزار تن زن و مرد از گروندگان بدو کتاب (یهود و نصاری) و مجوس بدستش مسلمان شدند و وی مردی بسیار پارسا و برهیز کار بود و شب پنجشنبه در گذشت و شب جمعه ۲۵ رجب ۳۸۳ بغاکش سپردند و هر کس که در شهر بود برو نماز گزارد و حاکم در تاریخ نیشابور گفته است که در تشییع جنازه او میدان های شهر بر شده بود و جزو هیچکس نبود که از دو فریق یعنی حنفیان و شافعیان و دیوانیان کسی با او خلاف نوزد. منتهی در نسخه چاپی کتاب الانساب رقم ۳۸۳ در گراور درست نگرفته و ۳۵۳ خوانده می شود چنانکه در مراجع دیگر هم جارحلت او را در ۳۸۳ ضبط کرده اند یعنی چهار سال پیش از مرگ سبکتکین. مرحوم احمد تیمور باشا در ضبط الاعلام (۶) از روی کتاب الانساب و فتح الوهبی تحقیقی درباره کلمه محمشاد کرده است. منینی در فتح الوهبی (۷)

- (۱) چاپ طهران ۱۳۱۴ ص ۳۳۹ (۲) ذکر اخبار اصهبان تألیف ابو نعیم احمد بن عبدالله اصفهانی - ج ۱ لیدن ۱۹۳۱ ص ۱۶۰ (۳) ج ۴ ص ۳۰۱ (۴) الوافی بالوفیات صفندی ج ۱ چاپ استانبول ۱۹۳۱ ص ۲۷۱ - ۲۷۲ (۵) ورق ۴۷۷ آدر ماده کرامی (۶) ص ۱۴۳ (۷) ج ۲ ص ۲۴۲

در شرح مطالب عتبی درباره آمدن تاهرتی سفیر مصر در سال ۴۰۳ بخراسان و آزار و کشتار اسمعیلیان بدست محمود غزنوی و یآوری ابوبکر محمد پسر ابویقوب اسحق با وی چنانکه پس ازین خواهد آمد گوید: صدرالافاضل در باب دال مهمله و فصل میم گفته است که محمشاد بعاء مهمله است در میان دو میم مفتوح و باشین معجمه و این نام در میان کرامیان بسیار بوده و او پیشوای این گروه در نیشابور در آن زمان بود و نجاتی بخطا رفته و در ضبط آن گفته است پس از الف ذال معجمه است و از اینکه صدرالافاضل آنرا در باب دال مهمله آورده است غفلت کرده. از همینجا که محمشاد را صدرالافاضل در شرح خود بر تاریخ ابونصر عتبی بدال و نجاتی در شرح دیگر آن کتاب بذال ضبط کرده اند پیداست که «شاد» آخر این کلمه همان لفظ شاد فارسیست که اصل آن بذالست و بدال هم مینویسند و ناچار «مجم» در آغازین کلمه مخفف «محمد» است و در کلمه «مجمویه» که از نامهای اشخاص معمول در آن زمانست نیز دیده میشود و پیداست که چون کلمه محمد در ترکیب با کلمه دیگر دراز می شده است مردم ایران برای سهولت تلفظ آنرا مخفف میکردند چنانکه هنوز هم در محاورات فارسی زبانان معمولست که کلمه محمد را در نامهای مرکب مانند محمد علی و محمد جعفر و محمد صادق و محمد جواد و محمد حسن و محمد حسین و محمد تقی و محمد مهدی و محمد باقر و محمد رضا و محمد قلی و نظایر آنها در بعضی لهجه ها به «مد» یعنی میم مفتوح و دال ساکن و در برخی لهجه های دیگر به «م» یعنی میم مفتوح و میم ساکن مخفف می کنند.

پس این ابویقوب اسحق بن محمشاد کرامی پس از پدر جانشین او شده و مدت های مدید پیشوای کرامیان بوده است و همان کسیست که درین کتاب در ص ۳۹ از متن مادر شرح وقایع شعبان ۴۲۱ که مسعود غزنوی از نیشابور می گذشته است و پیشوایان شهر نزد او رفته اند نام وی «بوبکر اسحق محمشاد» و در ص ۴۹ در شرح وقایع رمضان آن سال در ذکر پیشوایان نیشابور که از مسعود خلعت گرفته اند نام وی «بوبکر محمشاد» آمده است و پیداست که بوبکر اسحق محمشاد یعنی ابوبکر پسر اسحق محمشاد و بوبکر محمشاد یعنی ابوبکر از خانواده محمشاد. در تاریخ یمنی نام او محمد ضبط شده پس نام و نسب کامل او ابوبکر محمد بن ابویقوب اسحق ابن محمشاد بوده است.

در ترجمه یمنی (۱) در وقایع سال ۴۰۳ که تاهرتی سفیر مصر بدر بارغز نوبان رفته است درباره وی چنین آمده است که محمود غزنوی از آغاز کار در کشف عقاید فرق مختلف کوشش داشت و چون بدو خبر رسید که گروهی از مردم کشورش رافضی اند و با خلفای مصر رابطه دارند محمود جاسوسانی را گماشت که احوال ایشان را کشف کنند و آن جاسوسان مردی را یافتند که رابطه میان آن کافران رافضی (!) و خلیفه مصر بود و بوسیله او بوجود گروهی پی بردند و جمعی از ایشان را گرفتند و بیای تخت بردند و بر درخت کشیدند و سنگسار کردند و همه را بر انداختند. استاد ابوبکر محمشاد که پیشوای اهل سنت در آن دیار و مردی دانشمند و متنفذ بود درینکار با محمود همدست بود و وی نیز درین خونریزیها یاری کرد بهمین جهت برجاه او در برابر محمود افزوده شد و درین میان مردی که خود را علوی میخواند می گفت از جانب خلفای مصر بر سالت آمده است از عراق بنیشابور آمد و نامه ای و هدایایی برای محمود همراه خود داشت و او را در نیشابور نگاه داشتند و بمحمود خبر فرستادند و وی درین میان بزم غزنین رهسپار شده و به راه رسیده بود ولی فرمان محمود وی را بنیشابور برگردانیدند و چون در بنه او گشتند چند کتاب در عقاید باطنیان همراه او بود و ابوبکر با او مناظره کرد و

پس از اینکه تہی دستی او معلوم شد وی را بغزنین فرستادند و در آنجا نیز در مجلسی با دانشمندان از آن جمله حسن بن طاهر بن مسلم علوی مناظره کرد و سرانجام حسن بن طاهر بکشتن وی حکم داد و بدین گونه تاهرتی را بجرم کافر بودن کشتند و پس از کشته شدن او نامه‌ای از خلیفہ عباسی القادریا لہ رسید و این کار را جواز داد.

اندکی پس از شرح این وقعه اختلافی کہ در میان استاد ابوبکر محمد بن استحق بن محمشاد و قاضی ابوالعلاء صاعد بن محمد دردرباو محمود غزنوی رخ داده است بطور ترجمہ یبینی (۱) بدین گونه آمده است کہ استاد ابوبکر محمد بن محمشاد در زمان محمود از ائمہ محترم خراسان بود و پدرش از نیکان و برہیز گلران بود و وی نیز مرضی پارسا بشمار می رفت و امیر ناصر الدین سبکتکین در نتیجہ همان پارسایی ہابکر امیان معتقد بود و همین سبب رونق کارشان شدہ بود چنانکہ ابوالفتح ہستی گفته است :

اللقہ فقہ ابی حنیفہ وحدہ  
والدین دین محمد بن کرام (۲)  
ان الدین اراہم لم یومنوا  
بمحمد بن کرام غیر کرام

ہنگامیکہ محمود بغزو مولتان رفتہ و ترکان بغراسان تاختہ بودند چون از غلبہ پیروان استاد ابوبکر بیم داشتند او را گرفتہ و باخود بردہ بودند و چون از آن گرفتاری رہا شد دوبارہ بنیشابور بازگشت و بر نفوذ او در آن دیار افزود و درین میان اختلافی در میان باطنیان و فرق دیگر در گرفت و محمود استاد ابوبکر را مسامور برانداختن باطنیان کرد و چنانکہ گذشت وی گروهی از ایشان را کشت و گروهی دیگر از بیم جان بخانہ او پناہ بردند و بر شمارہ گروهی کہ بوی گرویدند بسیار افزودہ شد و پیروان او بر مردم دلیر شدند و بنای پیداد و غارت گذاشتند و ہر کس کہ تن در نمی داد بہمت کفر گرفتار میشد و دیگر کسی دم زدن نمی - یارست تا اینکه قاضی ابوالعلاء صاعد بن محمد کہ از دانشمندان بزرگ نیشابور و مردی بسیار محتشم بود در سال ۴۰۲ عازم حج شد و چون بیغداد رسید خلیفہ وی را بسیار حرمت گذاشت و در بازگشت نامہای بدست او برای محمود فرستاد و بزبان او بیغامہایی در کار کشور داد و در آن مجلس کہ وی ادای رسالت می کرد استاد ابوبکر ہم حاضر بود و سخن بقایید کرامیان کشید و اینکه ایشان بتجسیم و تشبہ معتقدند و در آیات و اخبار توجیہات خاص می کنند و از ابوبکر خواستند عقاید فرقہ خویش را توضیح دہد و وی انکار کرد تا گرفتار خشم محمود نشود و محمود فرمان داد کہ پشویان کرامیان را در ہرجا باشند بگیرند و مجلس درس و تہذیب شان را برہم زنند و وی را نیز در خانہ اش زندانی کردند.

پس از آن محمود قاضی ابوالعلاء را نواخت و خلعت داد و ہردو را بشہر خود باز گردانید و آن زمان استاد ابوبکر در بی انتقام بود تا اینکه قاضی را منہم باعتزال کرد و محضری فراہم ساخت و جمعی شہادت دادند کہ وی پیرو عقاید معتزلیانست و آن محضر را نزد محمود فرستاد و محمود در خشم شد و قاضی القضاة ابو محمد ناصحی را کہ در نزد وی بسیار مقرب بود مامور

(۱) ص ۴۲۷ - ۴۳۹ (۲) در حاشیہ نسخہ چاپی یادداشت « مولانا حبیب الدین محمد جرفادقانی » ناشر کتاب : ابو عبد اللہ محمد بن کرام بتشدید الراء الراس فرقہ الکرامیہ و مذہبہم قیض مذہب الباطنیہ فی اثبات جہۃ الفوق و اعتقاد ظواہر الایات و الاخبار دون العدول الی التاویل و فی القاموس محمد بن کرام کشداد امام الکرامیہ القائل بان معبودہ مستقر علی العرش و انہ جوہر تعالی عن ذلک



کرد که در کار ایشان تفتیش کند و وی که قاضی القضاة غزنین بود هر دو را حاضر کرد و در محفل عام يك ديگر را بمنظيره نشاند و شهود نیز گواهی دادند و چون استاد ابوبکر بیم داشت که مغلوب شود گفت این کشمکش ما بر سر جاه و حشمتست و بصلح راضی شد و قاضی القضاة آن واقعه را بمحمود رساند و امیر نصر بن ناصر الدین برادر محمود نیز درباره قاضی ابوالعلاء شفاعت کرد و محمود مخالفان قاضی را از درگاه خود راند و قاضی بجزمت بسیار بخانه خود بازگشت و دوپسر خود ابوالحسن و ابوسعید را بنبابت خود گذاشت و خود از کار کناره گرفت تا اینکه بیدادگری اتباع استاد ابوبکر از اندازه گذشت و دادخواهان بمحمود شکوه بردند و وی مدتی مدارا می کرد تا اینکه ریاست نیشابور را بابو علی حسن بن محمد بن عباس داد که از بزرگ زادگان دربار سامانیان بود و چون وی بنیشابور رسید مردم را آرام کرد و دست فتنه جویان را بست و هر چه پیروان استاد ابوبکر از مردم گرفته بودند باز ستاند و گروهی از ایشان را بینه افکند و خواست ابوبکر را هم دستگیر کند و وی خود را پنهان کرد و ابوعلی بفرمان محمود نخواست در پی او بیفتد بشرط آنکه در خانه بعبادت مشغول شود و از آن پس دیگر فتنه ای در میان کرامیان و مخالفان نشان در نگرفت.

در متن ما هر دو جا که در وقایع سال ۴۲۱ ذکر می شود از ابوبکر محمد رفته نام قاضی صاعد نیز آمده است و ازین جا معلوم می شود که استاد ابوبکر محمد بن ابویعقوب اسحق ابن محمّشاد کرامی نیشابوری و قاضی ابوالعلاء صاعد بن محمد تا رمضان ۴۲۱ حتما زنده بوده اند.

در آن زمان که در نیشابور در میان ابوبکر محمد بن ابویعقوب اسحق بن محمّشاد کرامی و قاضی صاعد اختلاف بوده است ابوسعید فضل الله بن ابی الخیر میهنی عارف مشهور متولد در اول محرم ۳۵۷ و متوفی در شب آدینه چهارم شعبان ۴۴۰ در نیشابور بوده و هر دو فرقه باصوفیان و باوی مخالف بوده اند و شرح مفصلی درین زمینه در کتاب اسرار التوحید فی مقامات ابی السعید آمده است (۱) و استاد ابوبکر که در صحایف ۱۹۶ و ۲۵۰ چاپ بطبر بورغ و ۱۲۳ و ۱۵۸ چاپ طهران ذکر آورفته و در طوس بوده است گویا همین استاد ابوبکر محمد کرامیست. در اسرار التوحید بتصریح آمده است که قاضی صاعد پیشوای رافضیان نیشابور بوده است. در قرن پنجم بار دیگر در میان کرامیان و مخالفان نشان فتنه ای روی داده است و ابن الاثیر در تاریخ الکامل (۲) در وقایع سال ۴۸۸ چنین آورده است که درین سال در نیشابور در میان کرامیان آن شهر و طوایف دیگر فتنه روی داد و کشتار بسیار شد و پیشوای شافعیان ابوالقاسم پسر امام الحرمین جوینی و پیشوای حنفیان قاضی محمد بن احمد بن صاعد بودند و ایشان بمخالفت کرامیان همدست شدند و پیشوای کرامیان محمّشاد بود و شافعیان و حنفیان در برابر کرامیان پیش بردند و مدارشان را ویران کردند و بسیاری از ایشان و دیگران را کشتند و این فتنه ای بزرگ بود.

ازین جا پیداست که تا هشتاد سال دیگر هنوز اختلاف در میان خاندان محمّشاد و صاعد باقی بوده و درین زمان یکی از بازماندگان ابوبکر محمد بن ابویعقوب اسحق بن محمّشاد که مانند جدش محمّشاد نام داشته است با پسر زاده قاضی صاعد که محمد بن احمد بن صاعد

(۱) چاپ بطبر بورغ ۱۸۹۹-۱۳۱۷ ص ۸۴-۸۵، ۸۷-۸۸، ۹۰، ۲۷۷ و چاپ طهران ۱۳۱۳  
ش. ص. ۵۴-۱۷۵ و ۵۸ (۲) چاپ قاهره ۱۲۹۰ ج ۱۰ ص ۹۳-۹۴

بوده اختلاف داشته و بدین گونه کشتار و فتنه روی داده است .

دیگر از پیشوایان کرامیان نیشابور ابوالقاسم موفق بن محمد بن احمد بجزستانی میدانی از مردم بجزستان خراسان بوده که در آن زمان جزو خاک نیشابور بوده است و یاقوت حموی در معجم البلدان در کلمه بجزستان (۱) ذکر کرده و گوید از اصحاب محمد بن کرام یعنی از پیشوایان کرامیان بود و در نزد عامه قبولی داشت و از ابوالقاسم بن الحصین حدیث شنیده بود و در حدود سال ۵۲۰ می زیست .

ابو یعقوب اسحق بن محمد شاد متوفی در ۳۸۳ گویا برادر زاده ای بنام ابومنصور محمد بن عبدالله بن محمد شاد داشته است که ابوالقاسم علی بن حسن بن هبة الله ابن عساکر در کتاب «تبيين كذب المفتري فيما نسب الى الامام ابى الحسن الاشعري (۲)» ذکر کرده متنبی در نسخه چاپی نام جد او بجای اینکه «محمد شاد» باشد «محمد شاد» چاپ شده ولی در نسخه دیگر که در لایبزیك بوده است و خاور شناس معروف دانمارکی م. آ. ف. مهران M. A. F. Mehren منتخبانی از آن در «کارنامه دوره سوم کنکرة بین الملل خاور شناسان - سن بطرز بورگ ۱۸۷۶ - ج ۲ ص ۲۹۵ (۳)» چاپ کرده این کلمه «محمد شاد» نوشته شده و تقریباً شك نیست که این ابومنصور از همان خانواده است و آنچه درباره وی ابن عساکر نوشته بدین گونه است:

استاد ابونصر بن استاد ابوالقاسم قشیری بمن نوشت و مرا آگاه کرد و گفت ابوبکر احمد بن حسین حافظ بما خبر داد و گفت ابوعبدالله محمد بن عبدالله حافظ بما خبر داد و گفت ابومنصور محمد بن عبدالله بن محمد شاد نیشابوری ادیب زاهد از دانشمندان پارسا و پرهیزگار بود ادب را از ابوعمر زردی و ابوحامد خازنجی و ابوعمر زاهد و اقرانشان و فقه را در خراسان از ابوالولید و در عراق از ابوعلی بن ابوهریره و کلام را از ابوسهل خلیطی و معانی را از ابوبکر بن عبدوس و نظایرشان فرا گرفت و در خراسان از ابوحامد بن بلال بزاز و ابوبکر محمد بن حسین قطان و اقرانشان و در عراق از صفار و ابوجعفر رزازی و اقرانشان و در حجاز از ابوسعید بن الاعرابی و اقرانش حدیث شنید و وارد یمن شد و در آنجا با ساینده بلند رسید و در پرهیزگاری و پارسایی درین جهان و خویشتن داری از آمیزش با پادشاهان و کار گزاران نشان تادرین جهان بود می کوشید و همواره در مسجد و مدرسه خود بود و از اوقاف پیشینیان خود بخوراک روزانه بسنده می کرد و جماعتی از دانشمندان و واعظان از ودانش آموخته اند و مصنفات او بیش از سیصد کتابست و بر ما آشکارست که وی مستجاب الدعوه بوده و خدای بیامرزدش و هنگام صبح روز آدینه ۲۴ رجب سال ۳۸۸ در گذشت و در بیماری که بدان در گذشت ازوشنیدم که گفت در سال ۳۱۶ بجهان آمده است و وی ۷۲ سال داشت .

تاج الدین ابونصر عبدالوهاب سبکی در طبقات الشافعیة الکبری (۴) حرف بحرف قسمتی از همین سخنان ابن عساکر را بی آنکه بماخذ آن اشاره کند نقل کرده و تنها نسبت نیشابوری را برای ابوالولید و نام اسمعیل را برای صفار افزوده و گوید بحجاز و یمن رفته و در پایان سخن گوید که ابومنصور فقیه روز چهارشنبه ۱۶ رجب بیمار شد و روز سه شنبه که روز هفتم از آغاز بیماریش بود بیماری سخت تر شد و زبانش سنگین شد و در دعا خواندن بانگشت اشاره

(۱) چاپ مصر ج ۲ ص ۶۳ - ۶۴ (۲) چاپ دمشق ۱۳۴۷ ص ۱۹۹

(۳) Travaux de la Troisième Session du Congrès International des Orientalistes - St - Pétersbourg 1876 - Tome deuxième St. - Pétersbourg et Leide 1879, p. 295

(۴) ج ۲ ص ۱۶۷

می کرد . . . درین مورد از طبقات الشافیه نیز نام جد محمد بن عبدالله بخطا «خمشاد» چاپ شده است .

چنان می نماید که گرما گرم رواج طریقه کرامیان در همین اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم بوده است چنانکه شمس الدین ابو عبدالله محمد بن احمد بن ابی بکر بن عاشمی مقدسی بشاری در کتاب «أحسن التقاسیم فی معرفة الاقالیم (۱)» که در حدود ۳۷۸ تالیف کرده است گوید : «در بیت المقدس گروهی از کرامیان هستند که خانقاه ها و مجلسها دارند . در همین زمانست که کرامیان در خراسان و ماوراءالنهر نیز کارشان بسیار بالا گرفته بود .

در همین زمان در سمرقند در میان ابو منصور محمد بن محمد بن محمود ما تریدی دانشمند بسیار معروف حنفی مؤلف «کتاب التوحید» و «کتاب المقالات» و «کتاب رداهل الادلّه» و کتاب «بیان اوهام المعتزله» و «تاویلات القرآن» و «ردالاصول الخمسه لابی محمد الباهلی» و «ردالامامه لبعض الروافضی» و «الرد علی القرامطه» و «مآخذ الشرایع» و «الجدل فی اصول الفقه» و «شرح الفقه الاکبر امام ابی حنیفه النعمان (۲)» متوفی در ۳۳۳ که از بزرگان زمان خویش بوده است (۳) و ابو القاسم سمرقندی درباره اختلاف میان اهل سنت و معتزلیان و کرامیان مناظره ای روی داده است (۴) .

درباره این مناظره ابو منصور ماتریدی و ابو القاسم حکیم سمرقندی نجم الدین ابو حفص عمر بن محمد نسفی متوفی در ۵۹۳ در «کتاب القندی فی تاریخ سمرقند» شرحی آورده است که خاورشناس معروف روسی و . بارتولد در «کتاب ترکستان پیش از دوره استیلای مغول (ج ۱-۱) - متون - سن بطرزبورگ ۱۸۹۸ ص ۵۰) آنرا از روی سه نسخه که در کتابخانه های روسیه است بدین گونه نقل کرده : «شیخ ابو المنصور ماتریدی را علم کلام و شیخ ابو القاسم حکیم سمرقندی علم حکمت تعلیم داده اند در آن رباط غازیان و مهم ایشان آن بود که اهل شیعه با ایشان بحث علم می کردند در مذهب و آن بد مذهبان غالب بودند در آن زمان در شهر سمرقند هفده مدرسه معتزله و کرامیه بود و در آن مدرسه ها درس می گفتند شیخ ابو المنصور حضرت خضر را دیدند در آن رباط استعانت طلبیدند حق تعالی بدعای خضر علم حکمت برایشان روشن گردانیده و آن بد مذهبان را مقهور گردانیده و مذهب اهل سنت و جماعت را قوت داده اند .

نیز پیش ازین گذشت (۵) که بنا بر گفته ابو انمظفر اسفراینی در کتاب التبصیر فی الدین در مجلس محمود غزنوی ابو اسحق ابراهیم بن محمد بن ابراهیم بن مهران اسفراینی دانشمند معروف متوفی در عاشورای ۴۱۸ با کرامیان مناظره کرده است و چون پس از آن مناظره ابو العباس فضل بن احمد اسفراینی وزیر محمود که در سال ۴۰۴ عزل شده است و در آن موقع هنوز وزیر بوده وارد آن مجلس شده است پیداست که این واقعه پیش از عزل او یعنی پیش از سال ۴۰۴ روی داده است .

(۱) چاپ لیدن ۱۹۰۶ ص ۱۷۹ (۲) این کتاب در ذیل شرح ابو مطیع حکم بن عبدالله بلخی در قاهره در ۱۳۲۵ چاپ شده و در آن نسخه نام مؤلف را بخطا «ابی منصور اسمعیل الماتریدی» چاپ کرده اند (۳) الجواهر المصیبه ابن ابی الوفا چاپ حیدرآباد دکن ج ۲ ص ۱۳۰-۱۳۱ والفاواید البیهیه فی تراجم الحنفیه تألیف محمد عبدالحی لکنوی چاپ قاهره ۱۳۲۴ ص ۱۹۵  
W. Barthold - Turkestan down to the Mongol Invasion London (۴)  
1928 p. 267  
(۵) ص ۹۴۳-۹۴۴

نیز در همین زمان ابوالقاسم حسن بن محمد بن حسن بن حبیب بن ایوب نیشابوری واعظ مفسر معروف که از بزرگان علمای زمان خود بوده و کتابهای چند از آن جمله کتاب التفسیر و کتاب القراءات و کتاب الاداب و عقلاء المجانین تألیف کرده و در ذی القعدة یا ذی الحجة ۴۰۶ در گذشته است نخست کرامی بوده و سپس بطریقه شافعی گراییده است (۱).

در ایران تا اواخر قرن ششم هنوز کرامیان فراوان بوده اند چنانکه بنا بر ضبط حافظ ابرو در زمان کیا بزرگ امید (۲۶ ربیع الثانی ۵۱۸ - جمادی الاخرة ۵۳۲) دومین پادشاه سلسله اسمعیلیه الموت یکی از رؤسای کرامیان بدست اسمعیلیه کشته شده است و سپس در سال ۵۹۵ در میان کرامیان خراسان و مخالفانشان فتنه ای روی داده و شرح آن چنانکه ابن الاثیر (۲) آورده بدینگونه است که امام فخرالدین محمد بن عمر بن حسین رازی دانشمند معروف متوفی در ۶۰۶ از دربار بهاءالدین سام صاحب بامیان که خواهرزاده غیاثالدین غوری بود بدربار غیاثالدین بقیروز کوه رفت و غیاثالدین وی را بسیار گرامی داشت و مدرسه ای در هرات در جوار مسجد جامع شهر برای او ساخت و فقها از هر سوی روی بلو آوردند و اینکار بر کرامیان که هنوز در هرات جمعی کثیر بودند گران آمد و غوریان نیز همه کرامی بودند و ازین کار اکراه داشتند و بیشتر از همه بر ملک ضیاءالدین پسر عم و داماد غیاثالدین گران آمده و گروهی از فقهای کرامی و حنفی و شافعی در فیروز کوه در دربار غیاثالدین برای مناظره گرد آمدند و فخرالدین رازی<sup>۱</sup> و قاضی مجدالدین عبدالمجید بن عمر معروف بابن القدوة پیشوای کرامیان هیصمی که بواسطه دانش و بارسانی و خاندانش جایگاه بلند داشت بنماظره نشستند و این قدوه اعتراض کرد و سخن بدرزا کشید و امام فخر او را بد گفت و آزرده و ضیاءالدین نزد غیاثالدین رفت و از امام فخر بد گفت و او را بزندقه و مذهب فلاسفه نسبت کرد اما غیاثالدین امام را نیاززد و فردای آن روز که این قدوه بوعظ بمسجد جامع رفت بر منبر شد و از گفته خدای و رسول و ارسطاطالیس و کفریات ابن سینا و فلسفه فارابی گفت و از امام فخر نالید و گریست و زاری کرد و کرامیان نیز بگریه افتادند و راهی شدند که بدرگاه پادشاه از امام فخر شکوه کنند و مردم از هر گوشه برخاستند و فتنه در شهر افتاد و گشتاری سخت پیش آمد و مردم بسیار درین گیرودار کشته شدند و چون خبر بیادشاه رسید گروهی را بمردم فرستاد و ایشان را آرام کرد و وعده کرد که امام فخر را از آن شهر براند و او را بهرات باز گردانید (۳).

از قرن هفتم ببعده در حوادث تاریخی بمطالعی که مربوط بکرامیان باشد دیگر بر نمی خوریم و چنان مینماید که استیلای مغول کرامیان را برانداخته و از آن زمان دیگر این طریقه از میان رفته باشد.



چنانکه بیش ازین گذشت در قرن چهارم که منتهای رواج کار کرامیان در خراسان

(۱) طبقات المفسرین جلال الدین عبدالرحمن الایسوطی چاپ لیدن ۱۸۳۹ ص ۱۱ و بغیه - الوعاة فی طبقات اللغویین و النحاة همو چاپ قاهره ۱۳۲۶ ص ۲۲۷ (۲) تاریخ الکامل چاپ مصر ۱۲۹۰ ج ۱۲ ص ۶۳-۶۷ (۳) نیز رجوع کنید بدو مقاله از گردآورنده این سطور: «زندگی و افکار امام فخر رازی» شماره چهارم از سال نخست نامه ماهانه ایران امرزویه - تیرماه ۱۳۱۸ ص ۱۹-۲۴ و «آثار امام فخر رازی» شماره پنجم و ششم از سال نخست مرداد و شهریور ماه ۱۳۱۸ ص ۲۱-۲۴ و ۴۷-۴۹

و ماوراءالنهر بوده بزرگترین و نیرومندترین دشمنانشان در آن سرزمین بیرون طریقه ماتریدی بوده اند. ماتریدی بضم تا منسوب بماترید یا ماتریت نام روستایی در نزدیکی سمرقند است که ابو منصور محمد بن محمد بن محمود ماتریدی سمرقندی حنفی متکلم از مردم آنجا بوده است.

با آنکه ماتریدیان در قرن چهارم در ماوراءالنهر بسیار بوده و کارشان بالا گرفته بود در کتابهای ملل و نحل و تاریخ و حتی در تراجم حنفیه اطلاع کامل درباره این طریقه و موسس آن نیست. تنها خاور شناس انگلیسی د. ب. ماکدونالد D. B. Macdonald در دایرة المعارف اسلام (۱) درین زمینه تحقیقی کرده است که باز جامع ترین تحقیقت بدین گونه :

«ماتریدی - ابو منصور محمد بن محمد بن محمود الحنفی المتکلم الماتریدی السمرقندی پیشوای طریقه ماتریدیان در کلام که نام خود را بدان داده و با طریقه اشعری طریقه تسنن واقعی اسلام را فراهم می کند. این هر دو طریقه بیک اندازه مطابق حقیقت اسلامت و لسی همیشه تمایلی داشته اند نام ماتریدی را حذف کنند و بعنوان قهرمان اسلام در مقابل همه شعوبه اشعری را پیش بکشند مگر در ماوراءالنهر که در آنجا تعالیم این طریقه همیشه برتری داشته و هنوز هم دارد و نماینده عقاید «اهل السنه والجماعه» است. از زندگی ماتریدی تقریباً هیچ آگاهی نیست؛ در سمرقند در ۳۳۳ در گذشت و معاصر اشعری بود که اندکی زودتر از او در حدود ۳۳۰ رحلت کرد در صورتیکه طحاوی هم عصر دیگر او در ۳۳۱ در مصر در گذشت. هر سه نماینده جنبشی بودند که می بایست توسعه بسیار بیابد و بوسیله حجج منطقی که معتزلیان برای حمله باسلام بکار می بردند از آن دفاع کند.»

ماترید یا ماتریت محل باقریه ای از سمرقند است. موقع جغرافیایی و رابطه آن با ماتریدی از تعریف کلمه ماتریدی در انسحاب سماعانی برمی آید (ورق ۴۹۸ ب سطر ۱ تا ۴) و نیز رجوع کنید بکتاب بارتولد ترکستان پیش از استیلای مغول چاپ اوقاف گیب ص ۹۰ یا دداشتهای ۹ و ۱۰ و ص ۲۶۷ یا دداشته ۵ و مراجع روسی که در آن هست.)

کتابهای طبقات حنفی نام استادانش را بما می دهند اما این نامها چیزی رانمی رساند (رجوع شود بکتاب ابن قطلوبغا چاپ فلوگل شماره ۱۷۳ و کتاب حنفیان Hanefiten از فلوگل ص ۷۷۴، ۲۹۵، ۲۹۸، ۳۱۳). سیدمرتضی در رساله کوچک راجع بماتریدی که که در شرح احیاء (ج ۲ ص ۵-۱۴) گنجانده است شکایت دارد که درباره او بجز دو ترجمه مختصر چیزی نیافته است. حتی یا قوت در معجم خود باو بماترید اشاره ای نکرده است. ابن خلدون در مختصر منشاء تاریخ کلام (مقدمه چاپ دو سالن ج ۳ ص ۵۵ و مابعد، چاپ کاترمر ج ۳ ص ۳۸ و مابعد) جایی باو نداده و تنها از اشعری و اشعریان سخن می گوید.

بنابر گفته ابن حزم (متوفی در ۴۵۶، فصل چاپ قاهره ۱۳۲۰ ج ۲ ص ۱۱۱) رقیب اشعری در حقیقت اسلام ابوحنیفه است و هیچ اشاره بماتریدی نمی کند. هم چنین شهرستانی (متوفی در ۵۴۸، ملل ترجمه هاربرو کر Haarbrücker ج ۱ ص ۱۵۹ متن در حاشیه ابن حزم ج ۱ ص ۱۸۸) عقاید ابوحنیفه را آورده و از ماتریدی سخن نمی راند. وی گوید که ابوحنیفه متمایل

بمرجه بود و پیروان او را مرجه اهل سنت می نامیدند و البته مراد این بود که نوعی از طریقه مرجه بوده است که ناشی از حقیقت اسلام باشد . همینطور سید مرتضی (رساله سابق الذکر پایین صحیفه ۱۳) گوید که معتزلیان ابوحنیفه را از خود می دانستند و منکر بودند کتابی نوشته باشد زیرا که مستقیماً مخالف اصولشان بوده است . البته حقیقت اینست که ابوحنیفه (متوفی در ۱۵۰) نخستین کسی بود که اصول معتزله را پذیرفت و برای استحکام عقیده بر آن متکی شد. بهمین جهت از آغاز کارش چنان بالا گرفت که ممکن نبود او را از شعوبیه بدانند. این وضع در طریقه ماتریدیان هم ادامه یافت .

همه این وقایع بیش از آن روی داد که «کلام» اصطلاح فنی شده باشد و در زمانی بود که فقه هم بمعنی حکمت الهی و هم بمعنی علم شریعت بود. با این تفاوت که حکمت الهی را «فقه الاکبر» می نامیدند . نام یکی از کتابهای ابوحنیفه هم همین بود و ما شرحی از آن داریم که منسوب به ماتریدیست ( چاپ حیدرآباد ۱۳۲۱) و این یگانه اثر منسوب باوست که چاپ شده. جزو دو صورتی که از مؤلفات او داریم و هر دو کاملاً مانند هست نیست ( سید مرتضی ص ۵ و ابن قطلوبغا ص ۴۳ ) : ( ۱ : کتاب التوحید ، ۲ ) کتاب المقالات ، ۳ ) کتاب رد اوائل الادله للکبیری ( ۴ ) کتاب بیان وهم المعتزله ، ۵ ) کتاب تاویلات القرآن . از همه این کتابها تنها آخری را بروکلن درج ۱ ص ۱۹۵ ، ۴ آورده است. صاحبان تراجم با تحسین بسیار از این کتاب سخن می رانند. مؤلفات دیگرش تنها باعث این تصور میشود که ردبر معتزله بوده است. ( درباره کبیری رجوع کنید بکتاب هورتن Horten اصول فلسفه Philosophischen Systemen بفرست آن) فی الحقیقه فقط در یک نسخه از شرح فقه الاکبر آنرا به ماتریدی نسبت داده اند.

معلوم نیست چگونه مسلك ابوحنیفه در کلام سرانجام مانند مسلك ماتریدی بشمار رفته است. نسبت متکلم که بر اسم ماتریدی افزوده اند ممکنست این معنی را بدهد که متکلم بطریقه ابوحنیفه بوده است در برابر کسانی که متخصص فقه «فقها» بوده اند. اما دو تمایل که هم این نسبت را نگاه بدارند و هم ترک بکنند هنوز باقیست. عقاید یکی از پیروانش نسفی با شرحی که تفتازانی یکی از اشعریان بر آن افزوده کتابی تشکیل می دهد که شامل مواد علم کلام در دو سال آخر دروس جامع الازهرست و در مصر رواج کامل دارد . باوجود این هنگامی که مرحوم محمد عبده مفتی بزرگ مصر و تهذیب کننده و اصلاح کننده اسلام در یک سلسله سخن رانی های در بیروت ( رساله التوحید ترجمه ب . میشل و مصطفی عبدالرزاق از عربی ، پاریس ۱۹۲۵ ) عقاید خود را در باره توسعه علم کلام اسلامی و وضع نهایی آن بیان کرد خود را ماتریدی نشان داد بی آنکه برای این کار اشاره ای به ماتریدی بکند .

اختلافهایی که در میان دو طریقه هست معمولاً چنین قلم داده اند که بسیزده فقره می رسد ؛ شش فقره آنها اختلافات معنوی و هفت فقره آنها اختلاف لفظیست ( برای اطلاع کامل تردین زمینه رجوع کنید بر رساله سید مرتضی ص ۸ و مابعد و بکتاب ابوغبه ، الروضة البهیة چاپ حیدرآباد ۱۳۲۲) . گلدزیر Goldziher این اختلافات را در کتاب سخن رانی ها Vorlesungen ص ۱۱۰ و مابعد و هورتن Horten در کتاب اصول فلسفه ص ۵۳۱ و مابعد مطالعه کرده اند. معمولاً می گویند که این اختلافها خفیهست اما چنین نیست. وضع اخلاقی ابوحنیفه بهمان اندازه که در فقه او روشنست درین جایز روشنست . اشعری مقصود دیگری جزین نداشت که اراده خدا را مطلق بداند ، بهر چیز تواناست ، هر چه او بخواهد خوبست . بنا برین پاداشها

و کیفرهای آینده هیچ اساس اخلاقی ندارد. اما ابوحنیفه و پس از او ماتریدی و پیروانش عقیده دارند که انمان درباره کارهایی که برای آنها پاداش و کیفر می بیند اختیار دارد.

هیچ نکوشیده اند درباره این تباین اساسی در میان جبر و اختیار توضیحی بدهند؛ آنها را باهیه تباینی که دارند در پهلوی یکدیگر مانند دو موضوع متساوی شرح می دهند. همچنین در ضمن اینکه ابوحنیفه معتقد است که کارهای بدنایش از اراده خداست - و گرنه روی نمیداد - نمی تواند باین جا برسد و بگوید که بخواست خدا «رضوان الله» روی می دهد. وانگهی طریقه ماتریدی معتقد با اصول اطمینان نجات است در صورتیکه طریقه اشعری آنرا رد می کند. ماتریدی مجازست بگوید: «من حقا مؤمنم» اما اشعری جزین نمی تواند بگوید: «اگر خدا بخواهد مؤمنم». باین همه اصول ماتریدی بواسطه همین اختلاف اساسی در حس انسانی و اخلاقی طریقه اشعری نفوذ بسیار کرده است و حتی هر اشعری مومن زمان حاضر بیش و کم ماتریدیست. د. ب. ما کدونالد»



گفته از مراجعی که درین مقاله درباره عقاید ماتریدیان و اشعریان آمده است - سند دیگری که در دست است کتاب مناظرات امام فخر رازیست که در حیدرآباد دکن در ۱۳۵۵ چاپ شده و این کتاب شرح مباحثاتیست که امام فخر در ماوراءالنهر با پیروان طرق مختلف و از آن جمله ماتریدیان کرده است و از آنجا پیداست که ماتریدیان تا اواخر قرن ششم هنوز در آنجا بوده اند.

ص ۴۰ س ۶: خاندان میکالیلیان، چون نام میکالیلیان درین کتاب مذکور شد واجب شمردم که اندکی از بزرگی این خاندان گذشته درین حاشیه بنویسم و در حقیقت این کتاب را تدبیلی و این تاریخ را تکمیلی باشد میکالیلیان نژادشان از عجم است و مسکن شان نشابوز و بروزگار آل عباس در عراق عرب و امراء سامانیه تا اوایل سلاجقه در خراسان این قوم بوفور جاه و ثروت و شرف علم و ادب و بسط احسان بر ارباب فضل و جاهت در حضرت سلاطین امتیاز داشتند از مداحین این قوم است ابو عباده بختری شاعر طائی و قصاید غراست و برادر مناقب این قوم و مرا از آن قصاید این دیویت رایق در نظر است و مینکلام که سخت نیکو گفته است.

احدونة عجب بینک عن خبری      فیها وعن خبر الشاه بن میکال  
 فررت منه حیاه عن قصوری عن      جزاه ما زاد فی جاهی و فی مالی  
 و نیز این درید کتاب جمهره را بنام این قوم پرداخته و مقصوده او نیز حاضر است که بر شرافت این خاندان گواهی است عادل و از پروردگان خوان احسان این قوم است بدیع همدانی و هم او گوید:

یابنی میکال و الجود لملاتی مزیح      شرفا این مجال الفضل فیکم لفسیح  
 و این ابوجعفر میکالی در علم و فضل آیتی بود عظیم و منشورات و منظوماتش در کتب ادب مضبوط است و نیز از ثنا خوانان این طایفه ابوبکر خوارزمی ادیب معروفست و وی را در مدح امیر ابی نصر احمد میکالی مدایح نامحصور است در تخلص یکی از آن قصاید گوید  
 نجر ذبول الفخر حتی کانتا      لغز تنافی آل میکال ننتی  
 ابوسعید شبیبی شاعر خوارزمی گوید  
 با آل میکال اتم غرة العجم      لکن احمد فیکم درة الکریم  
 سید احمد



پس از آن در مورد «بومحمد میکال» در ص ۶۵ س ۱۲ این حاشیه را

نوشته است:

«ابومحمد میکالی اسمی عبدالله پسر اسمعیل معطش در کتابت و بلاغت بالاتر ازین است که درین سطور بکنجد گویند صد هزار شعر از متقدمین و متاخرین حاضر الذهن داشته و گاهی بطرز ادب شمری میسروده این دو شعر از گفته های وی اکنون در خاطر من میگردد تکمیلالتعرفت نکاشته آمد

یوم دجن قد تناهی طیبه      و حقیق ان یجینا بالمطر  
 هل یجوز الصحو فی اثنائه      ان هذا الرأی من احدی البکر»

س . ا .



نام درست این خانواده چنانکه پس ازین خواهد آمد «میکالیان» است و نه «میکالیلیان» زیرا که در همه ماخذ نام جدشان را «میکال» نوشته اند و شعرا بی که این خانواده را مدح کرده اند نیز میکال آورده اند:

سمعیانی در کتاب الانساب (۱) نسب این خاندان را بگفته: ابومحمد عبدالله بن ابی العباس اسمعیل که از مردان نامی این خانواده است چنین ضبط کرده است: میکال بن عبدالواحد بن جبرئیل ابن قسم بن بکر بن دیواسبی و هو شور و الملک بن شور بن شور بن شور اربعة من الملوك بن فیروز



ابن یزدجرد بن بهرام بن جور» پیداست که درین نسب نامه «بهرام بن جور» نادرست و «بهرام جور» درستست که مراد همان بهرام گورداد شاه معروف ساسانی باشد و بدین گونه نسب این خانواده فیروز شاهنشاه ساسانی و پس از وی یزدگرد دوم و سپس بهرام گور یعنی بهرام پنجم می رسیده است .  
یا قوت در معجم الادب (۱) این نسب را بدین گونه آورده است : «میکال بن عبدالواحد بن جبریل بن القاسم بکر بن دیواستی و هوسور بن سور بن سور بن سور اربعة الملوك بن فیروز بن یزدجرد بن بهرام جور» .

ابوالحسن بیهقی در تاریخ بیهق (۲) درباره این خاندان گوید : «خاندانی قدیم است در نیشابور و بیهق و جدایشان بود میکال بن عبدالواحد بن جبریل بن القاسم بن بکر بن دیواستی و هوسور بن سور بن سور بن سور اربعة من الملوك بن فیروز بن یزدجرد بن بهرام جور» .  
این شاگرد در فوات الوفیات (۳) نسب خاندان را «میکال بن عبدالواحد بن جبریل بن القاسم بن بکر بن سور بن سور بن سور اربعة من الملوك ابن فیروز بن یزدجرد بن بهرام جور» آورده است .

مؤلف تاج العروس در ماده «مکل» (۴) در کلمه میکال چنین گفته است : «مایاستدرك علیه میکال بن عبدالواحد بن حرمك بن القاسم بن بکر بن دیواستی و هوسور الملك بن شور بن شور بن شور اربعة من الملوك الذين ذكروهم المصنف في حرف الراء و هو ابن فیروز بن یزدجرد بن بهرام و هو جداهل البيت الميكالي بنيسابور و هم امراء فضلاء منهم ابوالعباس اسمعيل بن عبدالله بن محمد ابن ميكال الاديب شيخ خراسان و وجهها، سمع بنيسابور محمد بن اسحق بن نزيمة و العباس بن السراج و بالاهاوز عبدان الحافظ و عنه ابو علي النيسابوري و الحاکم ابو عبدالله و هو الذي ادبه ابو بکر ابن دريد و مدح اياه بمقصوده المشهورة توفي سنة ۳۶۲ و قرأت في الرسالة البغدادية للحاکم ابي عبدالله و هي عندي ما نصه : ابو محمد عبدالله بن اسمعيل الميكالي اوجه الوجوه بخراسان و آدبهم و اكناف الروساء و هو صدوق كبير المجل انتهى» .

در ماده «شور» (۵) می نویسد : «شور بن شور بن شور بن شور بن یزدجرد بن بهرام اسمه دیواستی فارسیه و معناه المصطلح مع الجن و هو جد له عبدالله بن محمد بن میکال بن عبدالواحد بن حرمك بن القاسم بن بکر بن دیواستی ممدوح ابي بکر بن دريد في مقصوده المشهورة و اربعة ملوك فارس و كان المقتدر قلده الاهاوز فصحة ابنه ابوالعباس اسمعيل بن عبدالله فادبه ابو بکر بن دريد و ياتي ذكره في حرف اللام» .

ازین جا معلوم می شود که ضبط درست نام چهار پسر فیروز که چهارمینشان «دیواستی» یا «دیواشتی» نیز نام داشته است «شور» است و نه «سور» چنانکه در کتاب الانساب ضبط شده و چون این نام در چهار تن بی دربی مکرر شده پیداست که نام شخصی نبوده بلکه از القاب مناصب و حکمرانان موروث بوده است که در زمان ساسانیان بسیار متداول بوده و تقریباً ناحیه ای از ایران حکمران موروث داشته که لقب خاصی باو داده بودند و آن لقب بهمه فرزندان و جانشینان او داده می شده است مانند خدیو در مصر و میکادودر ژاپون و نظایر بسیار آن . در چند کتاب معتبر فهرست هایی ازین القاب ضبط کرده اند از آن جمله ابوالریحان بیرونی در آثار الباقیه (۶) و ابن خردادبه در کتاب المسالك و الممالک (۷) و احمد بن ابی یقوب در تاریخ یعقوبی (۸) هر یک فهرستی

(۱) چاپ اوقاف گیب چاپ دوم ج ۶ ص ۴۹۰ (۲) چاپ تهران ۱۳۱۷ ص ۱۱۷ (۳) چاپ بلاق ۱۲۸۳ ج ۲ ص ۳۲ (۴) ج ۸ ص ۱۱۹ (۵) ج ۳ ص ۳۱۹ (۶) چاپ لایبزیگ ۱۹۲۳ ص ۱۰۰-۱۰۲ (۷) چاپ لیدن ۱۸۸۹ = ۱۳۰۶ ص ۳۹-۴۱ (۸) چاپ نجف ۱۳۵۸ ج ۳ ص ۱۳۰-۱۳۱

آورده اند. ابوبکر احمد بن محمد بن اسحق همدانی معروف بابن الفقیه نیز در کتاب البلدان خود فهرستی دارد و چون نسخه چاپی (۱) متن کامل کتاب نیست و نسخه مختصری از آنست این جدول در آن نیست اما در نسخه معتبر کهنی که در کتابخانه آستان رضویست (۲) این فهرست باقیست و چون تاکنون جای چاپ نشده عیناً آنرا نقل می کنم :

«القاب ملوک خراسان و المشرق و الترتک و النواحی الملتصقة بهم : ملک نیسابور : کیان (۳)، ملک مرو : ماهویه، ملک سرخس : زاذویه، ملک ایبورد : بهمنه، ملک نسا : ابراز (۴)، ملک غرجستان : برازنده (۵)، ملک مرو و الروذ : کیلان، ملک زابلستان : فیروز، ملک کابل : کابلشاه، ملک الترمذ : ترمذشاه، ملک البامیان : شیربامیان، ملک السغد : اخشید، ملک فرغانه : ایضا اخشید، ملک رویشان : روبانشاه، ملک الجوزجان : کوزکانان خداه (۶)، ملک خوارزم : خوارزمشاه، ملک الغتل : ختلانشاه و شیرختلان (۷)، ملک بخارا : بخارا خداه، ملک اسروشنه : افشین، ملک سمرقند : طرخون، ملک سجستان و بلاد الداور : رتبیل (۸)، ملک هراة و بوشنج و بادغیس : برازان (۹)، ملک کش و الرخج (۱۰) : بندون، ملک ماوراءالنهر : شارشاه .

حتی برخی ازین القاب را سیوطی هم در تاریخ الخلفاء (۱۱) آورده است .

درین جدولها لقب شاه بامیان را شیروشاہ ختلان را شیرختلان و شاه غرجستان را شاروشاه ماوراءالنهر را شارشاه آورده اند و پیدا است که «شور» ضبط دیگری از کلمه «شیر» یا «شار» است که در القاب شاهان دیگر هم بکار رفته و چون دیواشتی را چنانکه پس ازین بیاید پادشاه سفند دانسته اند احتمال بسیار می رود «شارشاه» که ابن الفقیه لقب پادشاه ماوراءالنهر دانسته همین شور لقب دیواشتی و سه تن از نیاکان او باشد .

در کتابهای پارسی و تازی که شرح وقایع مغازی تازیان را در ماوراءالنهر آورده اند جسته جسته مطالبی درباره پادشاهان سغد و این دیواشتی هست که نام او در نسخهای مختلف «دیواشتی» و «دیواشته» و «دیوشتی» و «دیواسی» و «دیواشی» و «دیووشی» و «دیوستی» و «دیوسی» و «زواشتی» و «زواشی» و «رواشی» ضبط شده و چنانکه پس ازین خواهد آمد وی خود «دیواستی» می نوشته است .

روی هم رفته ازین کتابها چنین برمی آید که در اواخر دوره ساسانی سرزمین سغد پادشاهان محلی داشته و نخستین کس ازین خاندان که در کتابها نام او آمده اخشید پسر سارک نام داشته و شاید «سارک» یا «سارک» هم ضبط دیگر یا مصغری از کلمه «شور» سابق الذکر یا «شاز» و یا «شیر» باشد . اخشید پسر سارک جانشینی داشته است بنام «طرخون» و جانشین او «غوزک» و جانشین وی همان دیواشتی یا دیواشتیج بوده که در سال ۱۰۴ در جنگ با تازیان کشته شده و او پسری داشته است بنام طرخون که معلوم نیست بشاهی رسیده یا نه و این طرخون می بایست همان کسی باشد که در نسب نامه این خاندان نام او را بکر ضبط کرده اند و شاید چنانکه در آن زمان بسیار معمول بوده وی پس از آنکه اسلام آورده نام قدیم خود را که طرخون باشد گردانده و نام تازی «بکر» را اختیار کرده است و هم ممکنست بکر نام برادر

- (۱) چاپ لیدن ۱۸۸۵ = ۱۳۰۲ (۲) فهرست کتب کتابخانه مبارکه آستان قدس رضوی . . . جلد سوم . مشهد ۱۳۴۵ = ۱۳۰۵ ص ۲۹۹ (نمره سلسل) (۳) بجای کنار در مآخذ دیگر (۴) دراصل : ایران (۵) دراصل : مران (۶) دراصل : کوکاباز خداه (۷) دراصل : العیش خنس کیلان (۸) دراصل : زنبیل (۹) دراصل : نراران (۱۰) دراصل : الریح (۱۱) چاپ قاهره ۱۳۵۱ ص ۲۶۴

این طرخون یوده باشد . سرزاده این بکر که نامش در کتاب الانساب وصحیح الادبیا «جبریل» و در تاج العروس دوجا «حرمک» آمده قطعانام درست او «حرمک» بوده است که بدین گونه تعریف شده .

اما دیواستی که درین نسب نامها او را شور چهارم دانسته اند چنانکه گذشت مولف تاج العروس نام او را مشتق از دیو گرفته و «مع الجن» ترجمه کرده است و خاور شناس معروف آلمانی یوستی در کتاب «نام نامه ایرانی» (۱) آنرا «دیواشتی» و ضبط جدید «دیواشنگ» دانسته و حال آنکه درسندی که از عصر او باقیست و ذکر آن خواهد آمد با کمال وضوح «دیواستی» خوانده می شود دو تقطه روی «تا» را با کمال وضوح گذاشته اند .

طبری در وقایع سال ۱۰۴ در زمان حکمرانی سعید بن عمرو حرشی در خراسان ذکر کرده (۲) و گوید گویند دیواشتی دهقان مردم سمرقند بود نام او «دیواشنج» بود آن را عرب کردند و «دیواشتی» گفتند پس از شرح جنک او با تازیان و کشته شدنش گوید سرش را بقرق و دست راستش را نزد سلیمان بن ابی السری بخوارستان فرستادند . اینکه درین مورد از تاریخ طبری نام این مرد «دیواشتی» و «دیواشنج» ضبط شده بیشتر بدان می نماید که کاتب یا ناشر «دیواشنج» عرب «دیواشنگ» و «دیواشتی» را بدین گونه تعریف کرده باشند چنانکه در تاریخ الکامل ابن الاثیر (۳) که این واقعه آمده «دیواشنج» و «دیوشتی» ضبط شده است .

ثابت بن عثمان بن مسعود از پیشوایان تازیان درین وقایع دو بیتی سروده و نامهای کسان و جاهایی را که درین حوادث وارد بوده اند گرد آورده و این دو بیت در تاریخ طبری بدین گونه ضبط شده :

اقرا العین مصرع کار زنج	و کشین و مالا قسی بیار
و دیواشتی و مالا قی جلنج	بعصن خجند اذدمروا فباروا
و در تاریخ الکامل چنین چاپ شده است :	
اقرا العین مصرع کار زنج	و کشکیرو مالا قی بیاد
و دیوشتی و مالا قی خلنج	بعصن خجند اذدمروا فباروا

اینک مهم ترین سندی که برای دانستن ضبط درست نام وی ممکنست در میان باشد بدست ماست و تفصیل آن بدین گونه است :

در سال ۱۹۳۳ خاور شناس نامی شوروی آ.آ. فریمان که از کارشناسان دانشمند در زبانهای پیش از اسلام ایران و مخصوصا زبان پهلوی و سفیدیست در جایی بنام «کوه مغ» در تاجیکستان در ضمن کاوشهای تاریخی سندی در دو نسخه بدو خط و زبان یعنی خط و زبان سفیدی و خط و زبان تازی بدست آورده و آن نامه ایست که دیواستی بجراح بن عبدالله العسکی نوشته است که در سال ۹۹ از جانب عمر بن عبدالعزیز خلیفه معروف اموی حکمران خراسان و ماوراءالنهر بوده و در سال ۱۰۰ معزول شده و عبدالرحمن بن نعمان القرشی بجای آورفته است (۴).

(۱) Ferdinand Justi, Iranisches Namenbuch, Marburg 1895, p.85 col. II

(۲) چاپ ایمن ج ۲ ص ۱۴۴۶ - ۱۴۴۸ و چاپ قاهره ۱۳۲۶ ج ۸ ص ۱۷۲ (۳) چاپ لیدن ج ۵ ص ۸۲ و چاپ قاهره ۱۲۹۰ ج ۵ ص ۴۴ (۴) احوال و اشعار ابو عبدالله جعفر بن محمد رودکی سمرقندی از نویسنده این سطور - ج ۱ طهران ص ۲۱۷۱۳۱۰ - ۲۱۸

متن تازی این نامه که بخط نسخ قدیم نوشته شده و در نتیجه مرور زمان کسبختگی‌های بهم‌زده بدین گونه است (۱) :

« بسم الله الرحمن الرحيم ، لامير الجراح بن عبدالله من مولاه ديواستي : السلم عليك ايها الامير ورحمة الله ، فاني احمد اليك الله الذي لاله الا هو . اما بعد ... اصلى الله الامير وامتع به ، فاني ... للامير حاجتي وحاجة ابني طرخون وان الامير ، امتع الله به ، ذكرا بنى طرخون بتخير ، فان را الامير من الراى ان يكتب الى سليمان ابن ابى السرى فليبعث بهما الى الامير فليفعل او يامرلى الامير بدابة من دواب البريد ، فابعث عليهما غلامى بات بهما الامير ، فان الله جعل قدم الامير لاهل المطء ... غياث ورحمة . اسل الله ... والسلم عليك ، ايها الامير ورحمة الله .

ازین نامه کاملا پیداست که دیواستی در سال ۹۹ خود را مسلمان و انود می کرده و بجراح بن عبدالله حکمی فروتنی می کرده و خود را «مولای» او خطاب می کرده است و پسرش طرخون را نیز فرمانبردار حکمران تازی می دانسته و حاجت خود و پسر را از وی خواسته است و در این سند معتبر چنانکه گذشت نام او با کمال صراحت «دیواستی» نوشته شده و پیداست که مطابق قاعدهٔ تریب شیرا بسین بدل کرده و «دیواستی» را «دیواستی» نوشته است و با این سند مهم دیگر تردیدی درین زمینه نمی ماند .

چنان می نماید که بازماندگان دیواشتی سفد - رزمین پدران خود را ترك کرده اند زیرا که در اواخر قرن سوم هجری اثرشان در بغداد پای تخت خلافت بنی العباس دیده می شود و احتمال می رود چنانکه در آن زمان بسیار معمول بوده است همینکه دیواشتی را در سال ۱۰۴ کشته اند پسرش طرخون یا پسران وی را بگروگان باسر بریده او ببغداد برده اند یا اینکه بازماندگان وی برای اینکه در پناه باشند بدان شهر رفته و زینهار خواسته اند . در هر صورت از پسرش دیواستی که شاه بن میکال نام داشته و در بغداد می زیسته اثری که هست اینست که از مدد و حان ابو عباده و لید بن عبید بختری شاعر معروف متولد در حدود ۲۰۴ و متوفی در ۲۸۴ بوده است و بختری در ستایش او اشعار فراوان دارد که بسیاری از آنها معروفست و در کتابها نیز شاهد آورده اند و از شاهکارهای بختریست (۲) اما دویبتی که مرحوم ادیب در حاشیهٔ خود آورده و پیش ازین نقل کردم درین دو نسخه از دیوان بختری نیست ولی بیت اول آنرا بدیع الزمان همدانی در مکتوبی که بابو جعفر میکالی نوشته (۳) آورده است و معلوم میشود که از دیوان بختری فوت شده است . این شاه بن میکال برادری داشته است معد نام که جد خاندان میکالی خراسان و پدر عبدالله بن محمدست .

در قرن سوم ایرانیانی که در بغداد در دستگاه خلافت بوده اند بیوستگی و یگانگی کامل بهم داشته اند و همواره پشتیبان یکدیگر بوده اند و چون میکالیان در قرن چهارم در خراسان و مخصوصا در نیشابور بوده اند چنان می نماید که در بغداد با خاندان معروف طاهریان بیوستگی داشته اند و ایشان که بحکمرانی خراسان رفته و نیشابور را پای تخت خود کرده اند این خانواده را هم با خویش برده اند و بهمین جهتست که پس از آن میکالیان ساکن خراسان بوده اند .

(۱) Sogdiiskii Sbornik, Leningrad 1934 p. 55 (۲) دیوان بختری چاپ قسطنطنیه

۱۳۰۰ ج ۲ ص ۶۲-۷۵ و ۱۵۸ و چاپ بیروت ۱۹۱۱ ج ۲ ص ۴۹۸-۵۱۲ و ۶۳۸

(۳) رسائل ابی الفضل بدیع الزمان همدانی چاپ آستانه ۱۲۹۸ ص ۲۱۹ و کشف المعانی

والبيان من رسائل بدیع الزمان چاپ بیروت ۱۹۲۱ ص ۴۹۹

ابن الاثیر رحلت شاه بن میکال را در سال ۳۰۲ ضبط کرده است (۱).  
 جداعلای خاندان میکالی خراسان که ظاهراً نخستین کس ازین خاندان بوده که بدان سرزمین رفته است عبدالله بن محمد میکال نخست از جانب مقتدر خلیفه عباسی (۲۹۵ - ۳۲۰) عامل اهواز بوده و دانشمند معروف ابوبکر محمد بن حسن بن عتاهیه ازدی بصری معروف یابن درید که در ۲۲۳ در بصره ولادت یافته و روز چهارشنبه ۱۲ رمضان ۳۲۱ در بغداد در گذشته در دستگاه او بوده و چون در احوال ابن درید نوشته اند (۲) که بفارس رفته و در شیراز بدستگاه میکالیان راه یافته و در ۳۰۸ که میکالیان عزل شده اند او بیغداد رفته است پیداست که عبدالله بن محمد بن میکال در ۳۰۸ عزل شده و پیش از آن باهواز و فارس بماموریت رفته است .  
 عبدالله بن محمد دیوان فارس را باین درید سپرده و وی را مامور تربیت پسر خود ابوالعباس اسمعیل کرده است و ابن درید معروف ترین کتاب خود یعنی « جمهرة اللغه » را بنام ابوالعباس اسمعیل تألیف کرده است (۳) و نیز بنام همین ابوالعباس قصیده ای ساخته است که چون قافیه آن الف مقصوره بنام مقصوره ابن درید معروف شده و از منظومات بسیار معروف زبان تازیست و بسیاری از شاعران باستقبال آن رفته و بر آن شروح فراوان نوشته اند و بیست اول آن اینست :

یا ظیبة اشبه شیء بالهما      راتمة بین العقیق فالحمی  
 و متن این قصیده در حاشیه السامی فی الاسامی میدانی که دوبار در طهران چاپ شده ضبط شده است .

یا قوت در معجم الادبا (۴) گوید امیر ابوالعباس رئیس نیشابور و متقدم آن شهر بوده و ابوعلی بیهقی معروف بسلامی در کتاب النتن و الطرف آورده است که ابن درید کتاب الجمهره را برای امیر ابوالعباس اسمعیل بن عبدالله بن میکال در زمانی که در فارس بوده تصنیف کرده و بروخوانده است سپس گوید ابوالعباس میکالی مرا گفت که ابوبکر دریدی کتاب الجمهره را از آغاز تا انجام از بر خواند در سال ۲۹۷ ...

جای دیگر (۵) یا قوت ترجمه مستقلمی از ابوالعباس اسمعیل بن عبدالله بن محمد بن میکال میکالو دارد و گوید در شب دوشنبه ۵ صفر ۳۶۲ در نیشابور در گذشت و ۹۲ ساله بود و او را در گورستان دروازه معمر بخاک سپردند و وی پیشوای خراسان و چشم و روی آن سرزمین در زمان خود بود در نیشابور از ابوبکر محمد بن اسمعیل بن خزیمه و ابوالعباس محمد بن اسحق السراج و ابوالعباس احمد بن محمد ماسرجسی و در ناحیه اهواز از عبدالله بن احمد بن موسی جو الیقوی حافظ و حسین بن بهار و علی بن سعید عسکری حدیث شنیده و حافظانی مانند ابوعلی نیشابوری و ابوالحسین محمد بن محمد حجاجی و ابوعبدالله محمد بن عبدالله بن البیع حافظ از وحدیث شنیده اند و ابوعبدالله در تاریخ ذکر از او کرده و گوید ابوالعباس در نیشابور بجهان آمده و چون امیر المومنین مقتدر بالله پدرش عبدالله بن محمد را بعمل ناحیه اهواز فرستاده او را پیش پدرش برده اند و وی از ابوبکر محمد بن حسن بن درید خواسته است او را ادب آموزد و وی نیز پذیرفته و پدرش ابوبکر

(۱) تاریخ الکامل چاپ قاهره ۱۲۹۰ ج ۸ ص ۳۱ - ۳۲ (۲) فرهنگنامه پاریسی از مسود این اوراق ج ۱ طهران ۱۳۱۹ هـ ص ۵۳۴ (۳) جمهرة اللغه چاپ حیدرآباد دکن ۱۳۴۴ ج ۱ ص ۳ (۴) چاپ اوقاف کتب چاپ دوم ج ۶ ص ۴۹۰ (۵) ج ۲ (چاپ دوم) ص ۳۴۳ - ۳۴۶

دریدی را نزد اوفریستاده و آموزگارش بوده و یگانه زمان خود بوده است و دریدی قصیده خود را که در جهان مشهورست برای عبدالله بن محمد بن میکال و پسرش ابوالعباس گفته و در آن ایشان را ستوده است ..

حاکم گوید از ابوبکر بن محمد بن ابراهیم جوری ادیب شنیدم که از ابوبکر بن درید سخن می گفت که از و پرسیدم این کتاب را پیش از آنکه به اراق بیایی در کجا نوشتی گفت در فارس نوشتم هنگامی که نزد عبدالله بن محمد بن میکال رفتم که پسرش ابوالعباس را ادب بیاموزم . باو گفتم ابوالعباس درین هنگام کودک بود ؟ گفت نه بلکه مردی بود که در ادب و سواری پیشوایان تاجایی که انگشت نمابود . گوید از ابوعبدالله محمد بن حسین وضاحی شنیدم که می گفت از ابوالعباس بن میکال شنیدم که از صله دریدی برای سرودن مقصوده سخن می گفت . وضاحی گوید باو گفتم از خاصه شیخ باوجه رسید ؟ گفت چون بدست من داد سیصد دینار در طبق کاغذ ریختم و روبرویش گذاشتم . گوید میکالی از عبدان اهوازی حدیث شنیده و او از موطن او از مالک بن انس و چون بنیشابور باز گشته از ابوبکر محمد بن خزیمه و ابوالعباس تقی و ماسرجسی و اقران ایشان حدیث شنیده و دهواند سال حدیث املا کرده و بر مردم خوانده است و ابوعلی حافظ در مصنفاتش و ابوالحسین حجاجی و پیشوایان ما از او روایت کرده اند . حاکم گوید از ابومحمد عبدالله بن اسمعیل شنیدم که می گفت پدرم گفت چون پدر من عبدالله بن میکال در گذشت امیرالمومنین فرمان داد اعمالی را که پدرم سپرده بود بپذیرم و برای من لواخلعت فرستاد و خادمی را از خواص خادمان خود با آن روانه کرد و من باو نامه نوشتم و نالیدم و استعفا جستم و مردم ازین در شکفت بودند و من می گفتم در خراسان معاشی دارم و بد آنجا بازمی گردم و چون بنیشابور رسیدم بامداد آدینه ابونصر بن ابوحیه نزد من آمد گفت شایسته است آماده شوی سوار شویم و نزد رئیس ابو عمرو خفاف رویم و این رسم پیشوایان شهرست و من سوار شدم و با او رفتم و وی برای من برنجاست و گریبان از پیش او بیرون شدم و ابونصر مرا گفت ترا چه می گریاند ؟ گفتم سبحان الله و لایت فارس و خوزستان را از مقتدر رد کردم و بنیشابور آمدم که بیدیدار ابو عمرو خفاف رؤم و او برای من برنجاست . گفت ازین نگران مباش و بهرات رو زیرا که والی خراسان احمد بن اسمعیل در آنجاست و چون ترا ببیند و بانوگویی بیازد و جایگاه ترا بداند ترا بالاتر از هر که در نیشابورست می نشاند . پس من خود را آماده کردم و ره آوردی فراهم آوردم و بهرات رفتم و نزد سلطان شدم و او ره آورد مرا پذیرفت و بچوگان بازی خواند و جایگاه مرا شناخت و چون اذن خواستم که بر گردم کارهای بزرگ بمن تکلیف کرد و من امتناع کردم و بر باداش و خلعت افزودند و کار هم چنان شد که ابونصر بن ابوحیه گفته بود . گوید از ابوعبدالله بن ابی ذهل شنیدم که می گفت وزیر ابوجعفر احمد بن حسین عتبی مرا گفت که چون امیر رشید مرا بدین جایگاه نشانند من بر همه مردم خراسان نگریم که کیست سزاوار باشد با من در مجلس پادشاه بنشیند و در ایشان کسی شایسته تر از ابوالعباس بن میکال ندیدم و از پادشاه خواستم که او را بخواند و چون آمد از پذیرفتن عمل خودداری کرد و من باو گفتم دیوان رسایل قضاوت در کار قاضیانست و کاریست و ایسته بدانش و دانشمندان و وی دیوان رسایل را پذیرفت و در مجلس پادشاه هم نشین من شد و ابوالعباس را از من کراهت بود . گوید از ابویحیی حماد بن حمادی شنیدم که می گفت چون ابوالعباس بن میکال این کار را پذیرفت باو فرمان دادند که زی خود را از دستار و تحت الحنك برداو جز

آن تغییردهد ووی این کار را نکرد وپادشاه رجوع کردند تا اینکه او وی را بدین کار اذن داد ووی درمجلس پادشاه باطیلسان و دستار و تحت العنک می نشست . گویداز قاضی القضاة ابوالحسن محمد بن صالح هاشمی شنیدم از آثار میکالیان در بغداد سخن می گفت و انشای این میکال را وصف می کرد واز احوالشان درخراسان سخن می راند و گفت آثار ایشان نزد ما در عراق بیش از آنست که درخراسانست زیرا که ایشان از نزد ما بخراسان رفته اند .  
 ازین سخنان مسلم می شود که ابوالعباس اسمعیل بن عبدالله که موسس این خاندان درخراسان بوده ودرشب دوشنبه ۵ صفر ۳۶۲ در ۹۲ سالگی در گذشته و در همانجا مدفون شده در همان شهر در ۲۷۰ ولادت یافته است واز مردان بسیار محترم نیشابور بوده و دانشمند و محدث بوده و پس از آنکه پدرش حکمران فارس و خوزستان شده او از نیشابور نزد وی رفته ودرسال ۳۰۸ که پدرش در گذشته و او جوانی ۳۸ ساله بوده و دانشمند و هنرمند معروفی شده بود از دربار خلافت کاربدر را باورجوع کرده اند ووی پذیرفته و بشهر خود بنیشابور باز گشته و پس از چندی که احمد بن اسمعیل سامانی ( ۲۹۵ - ۳۰۱ ) والی خراسان بوده است درهرات نزد او رفته و در نتیجه هنرنمایی مورد توجه او واقع شده و بمقام بلند رسیده است .  
 ظاهرا درین نکته اشتباهی روی داده زیرا که بدوش تا سال ۳۰۸ ( که آخرین سال حکمرانی او درفارس و ظاهرا آخرین سال عمر اوست زیرا سالیست که ابن دوید در نتیجه ختم عمل این خاندان از فارس ببنداد بازگشته است ) درفارس بوده و ابوالعباس اسمعیل هم نزد او بوده و پس از آن می بایست بخراسان برگشته باشد و حال آنکه ابونصر احمد بن اسمعیل را در ۲۳ جمادی - الاخره ۳۰۱ کشته اند و ناچار او می بایست نزد جانشین وی ملک سعید نصر بن احمد ( ۳۰۱ - ۳۳۱ ) رفته باشد . در هر صورت پس از آن در زمانی که ابوجعفر احمد بن حسین عتبی وزیر شده است دیوان رسایل را بلو داده اند .

ابوجعفر عتبی در زمان سامانیان دوبار بوزارت رسیده یک بار در زمان عبدالملک بن نوح ( ۳۴۳ - ۳۵۰ ) و بار دیگر در زمان منصور بن نوح ( ۳۵۰ - ۳۶۶ ) و چون درین مورد تصریح شده است در زمان « ملک رشید » و رشید لقب ابوالفوارس عبدالملک بن نوح بوده است ( ۱ ) پیداست که بار اول که وی بوزارت رسیده دیوان رسایل را با ابوالعباس اسمعیل داده است و از قحوی زین الاخبار گردیزی ( ۲ ) پیداست که ابوجعفر احمد بن حسین عتبی ( ۳ ) در ۳۴۷ بوزارت عبدالملک بن نوح رسیده . پس ازین قرار ابوالعباس میکالی پس از ۲۴۷ صاحب دیوان رسایل عبدالملک بن نوح شده و چون در ۳۶۲ در گذشته پانزده سال بیش از مرگش باین مقام رسیده است .

نعلبی در تیسمة الدهر ( ۴ ) ابوبکر خوارزمی را از ستایشگران این خاندان دانسته است . جمال الدین ابوبکر محمد بن عباس خوارزمی نویسنده و شاعر بسیار معروف زبان تازی متولد در ۳۱۶ و متوفی در ۳۸۳ از مردان نامی دربار سامانی بوده و دیوان اشعار تازی او ظاهرا از میان رفته . در منشآت وی تنها نامه ای دیده می شود که این عنوان را دارد : « و کتب

( ۱ ) زین الاخبار چاپ برلین ص ۳۹ ( ۲ ) ص ۴۱ ( ۳ ) در زین الاخبار ص ۴۱ نام وی بجای « ابوجعفر احمد بن حسین » بخط « ابوجعفر بن محمد الحسین » چاپ شده

( ۴ ) چاپ دمشق ج ۴ ص ۲۴۷

الی کاتب الرئیس بنیسا بور» (۱) و پیداست که رئیس نیشابور حتما یکی از میکالیان بوده است و همواره ریاست نیشابور باین خاندان تعلق داشته و چون ابوبکر خوارزمی در ۳۸۳ در گذشته بیشتر بدان می ماند که این رئیس نیشابور که خوارزمی بکاتب او نامه نوشته همین ابوالعباس اسمعیل متوفی در ۳۶۲ و از رجال معروف دربار سامانی بوده باشد هر چند که تعالی در یتیمه الدهر (۲) دو قطعه از اشعار خوارزمی را آورده که در ستایش امیر ابونصر احمد بن علی میکالی پسر ابوالقاسم علی بن اسمعیل و پسرزاده این ابوالعباس سروده است و در ضمن احوال خوارزمی (۳) تصریح کرده است که در نیشابور نزد او رفته و او را ستوده است.

مولف شذرات الذهب (۴) نیز رحلت ابوالعباس اسمعیل را در سال ۳۶۲ ضبط کرده است. تعالی در یتیمه الدهر دو پسر وی را نام برده است یکی رئیس ابو محمد عبدالله و دیگر امیر ابوالقاسم علی و چون ابو محمد عبدالله منصب ریاست و ابوالقاسم علی مقام امارت داشته و در دربار سامانی ریاست شهرها و مخصوصا شهری مانند نیشابور که دومین شهر سامانیان بوده است بر درجه امارت امتیاز داشته پیداست که ابو محمد عبدالله مهتر و ابوالقاسم علی کهنتر بوده است. سمعی نیز در کتاب الانساب (۵) ترجمه ای ازین ابوالعباس اسمعیل دارد که از همان کتاب تاریخ نیشابور حاکم که ماخذ گفتار یاقوت در معجم الادب است برداشته زیرا که خود تصریح می کند و گلهی همان مطالب با همان الفاظ در آن هست و تنها اختلافی که دارد اینست که بجای «ابوبکر محمد بن اسحق بن خزیمه» درین نسخه «ابا محمد بن اسحق بن خزیمه» نوشته شده و پیداست که کاتب کلمه «بکر» را از قلم انداخته است و نیز کلمه «اسر جسی» بخط اسر جسی نوشته شده و «حسین بن بهار» هم «حسین بن بهمان» شده و «علی بن سعید الاسکری» را کاتب «علی بن سعید الاسکرین» نوشته و سپس مطالبی در باره ابن درید و روایت مقصوده او در ترجمه سمعی هست که در ترجمه یاقوت نیست و پیداست که سمعی آنها را از مراجع دیگر افزوده است و بجای آن مطالبی را که یاقوت در احوال ابوالعباس آورده، حذف کرده است.

ابوالحسن بیهقی نیز در تاریخ بیهقی (۶) در جزو خاندان میکالیان نام ابوالعباس و پسرش ابو محمد عبدالله را آورده و گوید:

«و من هذا البيت الامير ابوالعباس اسمعیل بن عبدالله بن محمد بن میکال و قال ابن درید مقصوده فيه و فی ابيه و القب من الامیر ابی العباس اسمعیل الامیر ابو محمد عبدالله توفی الامیر ابی العباس سنة اثنتين و تسعين و ثلثمائة».

این تاریخ ۳۹۲ برای مرگ ابوالعباس قطعا نادرستست زیرا گذشته از آنکه با ضبط یاقوت و سمعی و مولف شذرات الذهب و حتی ضبط خیرالدین زرکلی در الاعلام (۷) که در همه جا ۳۶۲ است منافات دارد چون یاقوت تصریح می کند که در ۹۲ سالگی در گذشته اگر رحلت او را در ۳۹۲ گیریم ناچار در ۳۰۰ متولد شده و چون پدرش عبدالله در ۳۰۸

(۱) رسائل الخوارزمی چاپ قاهره ۱۳۱۲ ص ۲۵ و چاپ بستی ۱۳۰۱ ص ۳۸ (۲) ج ۴ ص ۱۲۳ و ۱۳۶ (۳) ج ۴ ص ۱۲۳ (۴) چاپ قاهره ج ۳ ص ۴۱ (۵) چاپ اوقاف گیب ورق ۵۴۹ آوب (۶) ص ۱۱۷ (۷) چاپ قاهره ۱۳۴۵ = ۱۹۲۷ ج ۱ ص ۱۰۸



از حکمرانی خوژستان و فارس عزل شده و در زمانی که پدر حکمران آن نواحی بوده وی جوانی دانشمند و هنرمند بوده محال است در ۳۰۰ ولادت یافته باشد زیرا که در حکمرانی پدر سنش از هشت بالاتر نمیشود و کودک هشت ساله را دانشمند و هنرمند نمیتوان گفت و در هر صورت کسی که در حدود ۳۰۸ در زمان حکمرانی پدر خود از نیشابور بفارس رفته باشد چگونه ممکنست تا ۳۹۲ یعنی تا ۸۴ سال پس از آن هم زنده مانده باشد. وانگهی پیش ازین گذشت که ابوبکر خوارزمی وقتی نزد پسرزاده او امیر ابونصر احمد بن علی رفته و چون ابوبکر خوارزمی در ۳۸۳ در گذشته و پیش از ۳۸۳ نزد ابونصر رفته چگونه ممکن است کسی که ابوبکر خوارزمی پیش از ۳۸۳ نزد نواده او رفته باشد تا نه سال پس از آن هم زنده مانده باشد چنانکه پسر زاده دیگر او هم ابوجعفر محمد چنانکه بیاید در ۳۸۳ در گذشته است. با این دلایل تردیدی نیست که در تاریخ بیهق هم در اصل «ستین و نلشانه» بوده و کاتب آنرا به «تسمین و نلشانه» تحریف کرده است. پس درست ترین تاریخ در ولادت او ۲۷۰ و در مرگ او شب دوشنبه ۱۵ صفر ۳۶۲ است چنانکه مؤلف الاعلام نیز چنین ضبط کرده است.

چنانکه گذشت پسر مهتر ابوالعباس رئیس ابومحمد عبدالله نام داشته است. سماعی در کتاب الانساب (۱) پس از ذکر امیر ابوالفضل عبدالله بن احمد درباره او مینویسد: «عم پدیش ابومحمد عبدالله بن اسمعیل بن عبدالله بن محمد بن میکال میکالی رئیس نیشابور و وی در ادب و نامه نویسی و حفظ دوادین شعرا نامبردار بود و فقه را از قاضی الحرمین و دیگران فراگرفت و در معرفت شروط یگانگ روزگار خود بود در سال ۳۶۴ خواستند دیوان رسایل را باو بدهند خودداری کرد و نپذیرفت پس از آن چند بار از وزارت دوری جست و رد کرد و تضرع کرد تا او را عضو کردند و قرآن را در دو رکعت نماز ختم میکرد و پنهانی تنگ دستان (۲) شهر ما را روزی می داد و چون از نماز بامداد میپرداخت تا وقتی که نماز ختن بگزارد در خانه اش بروی مردم باز بود و در بانان راه بر مردم نمی گرفتند در ۳۴۷ در زندگی امام دومنصب ابوالولید فرضی و ابوالحسین قاضی مجلس مناظره تشکیل داد و همه در مجلس او گرد آمدند سپس در سال ۳۶۶ ریاست را پذیرفت و درین کار یگانگ بود و بیست و اند سال مانع و منازعی نداشت و در همه خراسان کسی ازو کله نکرد و زیان ندید و در سال ۳۶۷ بحج رفت و باردیگر در ماه رمضان سال ۳۷۹ خود را آماده رفتن بحج کرد و ازو خواستند برخی چیزهایی را که از ابوحامد شرقی و محدثان دیگر مانند او شنیده است روایت کند و پذیرفت و در نیشابور و دامغان و ری و همدان حدیث گفت و در بغداد و نیز در کوفه و مکه حدیث گفته است و چند تن از فرزندان و اصحاب او که با او بمکه رفته اند برای من آورده اند که در ۷۲ سالگی بمکه رفت و برزایجه خود نگریست و اخترشناسان گفته بودند که در ۷۴ سالگی درمی گذرد و در مکه در مشاعر شریفه دعا کرد و گفت خدایا اگر جان مرا دو سال دیگر می گیری در حرم خود بگیر و دعای وی بر آورده شد و در مکه در روزهای آخر موسم حج در ذی الحجه سال ۳۷۹ در گذشت و ۷۲ ساله بود. حاکم گوید ابوبکر محمد آبادی از اصحاب ما آورده است که وی در شبی که مرد در بستر خود برخاست و بهر که با او بود فرمان داد بخسبد و چون بامداد برخاستند رو بقبله مرده اش یافتند و او را شستند و کفن کردند و بر تخت نشاندند و بمسجد الحرام بردند

(۱) ورق ۵۴۹ آ (۲) در اصل: السمویرین و پیدا است که باید السمویرین خواند

و در گرد حرم طواف دادند و پس بیرون آوردند و روبروی در بنی شیبه برو نماز گزاردند و آورده اند که بیش از صد هزار مرد برو نماز گزارده اند و در بطحادر میان سفیان بن عیینة و فضیل بن عیاض اورا بخاک سپردند و ابو محمد چند بار آورده است که وی در سال ۳۰۷ بجهان آمده است .

ازین شرحی که سمعانی از کتاب تاریخ نیشابور حاکم گرفته و ظاهراً عین عبارات حاکم را نقل کرده معلوم می شود که ابو محمد عبدالله بن اسمعیل در ۳۰۷ ولادت یافته و در ۳۶۴ دیوان رسایل را باورجوع کرده اند و وی پذیرفته و سپس چند بار از وزارت نیز سر باز زده است و سرانجام که با ردوم به حج رفته در ضمن مناسک حج در ماه ذی الحجة ۳۷۹ دز ۷۲ سالگی در گذشته و در مکه مدفون شده است . احتمال می رود آنچه یاقوت درباره پدرش ابوالعباس اسمعیل نوشته که دیوان رسایل ملک رشید ابوالفوارس عبدالملک بن نوح را باورجوع کرده اند و وی پذیرفته در باره همین ابو محمد عبدالله بوده باشد که اشتهاً در حق پدرش نوشته اند . ابو محمد عبدالله از ادیبان نامی زمان خود بوده و ثعالبی در بیتة الدهر (۱) ذکر می از و منتخب اشعار تازی اورا آورده و پس از ستودن دانش و ادب او گوید صد هزار بیت از پیشینیان و متاخران از بردارد . دردمیة القصر پاخرزی (۲) قطعه ای هست که در صدر آن نوشته شده : « الامیر ابواحمد عبدالله بن اسماعیل المیکالی » و بگمانم که از همین ابو محمد عبدالله است و کاتب کتبه اورا بجای « ابو محمد » بخطا « ابواحمد » نوشته است . در تاریخ بیهقی (۳) نیز ذکر او هست و تنها درباره او چنین آمده است : « والعقب من الامیر ابی العباس اسمعیل الامیر ابو محمد عبدالله » .

در متن بیهقی نیز ذکر می از او شده و در ص ۶۵ س ۱۲ متن ما نام او آمده یعنی پس از ایراد بیته بزبان تازی که جمله آخر آن « فی بعضها خللا » است می نویسد : « و از بوعلی اسحق شنودم گفت : ابو محمد میکائیل ( بخطا بجای میکال ) گفتی که چه جای « بعض » است که « فی کله خللا » ازین جایید است که گفته ابو محمد عبدالله در ادب چنان معتبر و رایج بوده که تا چهل پنجاه سال پس از مرگ او که ابوالفضل بیهقی این کتاب را می نوشته است بر سر زبانها بوده است .

از ابو محمد عبدالله یگانه پسری که در کتابها نام برده اند رئیس ابو جعفر محمد بن عبدالله میکالیست که از مشاهیر رجال زمان خود و از اعیان دربار غزنویان بوده .

سمعانی در کتساب الانساب (۴) درباره او می نویسد : « ابو جعفر محمد بن عبدالله بن اسمعیل بن (۵) محمد بن میکال ادیب میکالی ادیب شاعر لغوی و از قاضی الحرمین ابوالحسین دانش آموخت و از احمد بن کامل قاضی و احمد بن سلیمان فقیه و عبدالله بن اسحق خراسانی (۶) حدیث شنید و حدیث گفت و در سال ۳۸۳ مجلس املا برای او بپا کردند و حاکم ابو عبدالله حافظ از حدیث شنید و در صفر سال ۸۸ ( یعنی ۳۸۸ ) در گذشت و در خانه ابو محمد سابق الذکر ( یعنی پدرش ابو محمد عبدالله ) اورا بخاک سپردند . ثعالبی نیز در بیتة الدهر (۷) پس از ذکر پدرش ابو محمد مختصری درباره او آورده و چند بیت از او نقل کرده و گوید در ادب

(۱) ج ۴ ص ۲۹۷-۲۹۸ (۲) چاپ حلب ۱۳۴۹ = ۱۹۳۰ ص ۱۸۰ (۳) ص ۱۱۷ (۴) ورق ۵۴۹ T (۵) پیدا است که « عبدالله بن » از قلم افتاده است (۶) در اصل : اسحق بن الفراسانی (۷) ج ۴ ص ۲۹۸ و ۲۹۹

ولفت و عروض دست داشت و کتابهایی تصنیف کرده و شعر بسیار گفته که شاید از ده هزار بیت بیشتر باشد. جای دیگر (۱) در ضمن اشعار بدیع الزمان ابوالفضل احمد بن حسین بن یحیی همدانی شاعر و نویسنده بسیار معروف متولد در ۳۵۸ و متوفی در ۴۹۸ **قمری** از اشعار وی را در مدح ابوجعفر میکالی آورده که همین ابوجعفر محمد بن عبدالله باشد و در همان مکاتیب بدیع الزمان نامه‌های چندهست که با نوشته است (۲) و نیز مدایح او در دیوان **بديع الزمان هست (۳)**.

یاقوت در معجم الادبا (۴) ترجمه مختصری ازین ابوجعفر دارد بدین گونه: «محمد بن اسمعیل بن عبدالله بن محمد بن میکال ابوجعفر میکالی نسب او را دوباره ابوالفضل عبدالله بن احمد (۵) آورده ایم و همان بسست و ابوجعفر ادیب و شاعر و لغوی و ققیه بود و در صفر سال ۳۸۸ در گذشت و از قاضی الحرمین ابوالحسین دانش آموخته بود و برای او در سال ۳۸۳ مجلس املا بر پا کرده اند و حاکم ابوعبدالله بن البیع حافظ از وحیدیت شنیده است.»

پیدا است که یاقوت این ترجمه را از تاریخ نیشابور حاکم برداشته اما در نام او اسم پدرش عبدالله را از قلم **انداخته** یا اینکه کاتب در کتابت فراموش کرده است.

این امیر **ابوجعفر** هم مانند پدران خود رئیس نیشابور بوده و بهمین جهت است که او را نیز با لقب **رئیس** نام برده اند.

**ظهور** **أعیر** ابوجعفر محمد بسری داشته است بنام ابوالفضل عبدالله زیرا که در کتاب «من غاب عن المطرب» (۶) تعالی جمله‌ای از گفتار خود را می آورد و در آغاز آن نوشته است: «قلت للامیر ابی الفضل عبدالله بن محمد البیکالی» منتهی در نسخه چاپی بجای «میکالی» بخطا «المکالی» آمده و پیدا است که کاتب تحریف کرده یا اینکه در چاپ اشتباه شده است و متأسفانه جای دیگر ازین امیر ابوالفضل عبدالله بن محمد ذکر می نیست.

چنان مینماید که همین امیر ابوالفضل عبدالله بسری داشته است بنام ابوالقاسم علی زیرا که تعالی در تتمه الیتیمه (۷) ذکر می از یکی از امرای این خاندان کرده و یک قطعه از شعر تازی او را آورده و دوباره وی گوید: «امیر ابوالقاسم علی بن عبدالله میکالی بزرگترین پسران سید ابوالفضل ادا الله عزه و در ادب و دانش بر همه برتری دارد و وی در بخشندگی پیشرو و در بزرگی نیز پیشواست و وی را اشعار بست که بیرون نمی دهد زیرا که بواسطه فروتنی و بدینتی نسبت بغود آشکار نمی کند. ازین جا پیدا است که ابوالفضل عبدالله پسران چند داشته که بهترین آنها همین ابوالقاسم علی بوده است و از جای دیگر تتمه الیتیمه (۸) معلوم میشود که با ابوسهل محمد بن حسن زوزنی از رجال معروف در باب محمود غزنوی و پسرش محمود در رابط نزدیک داشته زیرا که ابوسهل در نامه ای که بتعالی نوشته ازو ستایش کرده است.

(۱) ص ۱۹۸ (۲) رسائل ابی الفضل بدیع الزمان همدانی چاپ آستانه ۱۲۹۸ ص ۴۳ - ۴۶  
 ۸۰۰ - ۸۱ و ۲۱۸ - ۲۱۹ و کشف المصابیح والبیان عن رسائل بدیع الزمان چاپ بیروت ۱۹۲۱  
 ۸۹ - ۱۰۰ و ۱۸۲ - ۱۸۴ و ۴۹۶ - ۵۰۰ (۳) چاپ قاهره ۱۳۲۱ = ۱۹۰۳ ص ۲۰ و ۴۸  
 (۴) چاپ دوم اوقاف گیب ج ۶ ص ۴۱۶ (۵) می بایست عبدالله بن احمد باشد که عم زاده  
 اوست و ذکرش پس ازین خواهد آمد و این ترجمه در نسخهای چاپی معجم الادبانیست و گویا این  
 قسمت ارمیان رفته است. (۶) چاپ بیروت ۱۳۰۹ ص ۱۲ (۷) چاپ طهران ۱۳۵۳ ج ۲  
 ص ۱۰۶ (۸) ج ۲ ص ۶۵

ازین امیر ابوالقاسم علی در متن حاضر ما چندین بار ذکر کرده از آن جمله از ص ۲۹۱ برمی آید که رئیس غزنین بود مدرس ۱۷ که در میان هواخواهان مسعود پس از مرگ پدرش اختلاف در گرفته در جزو هواخواهان وی در جمادی الاخره ۴۲۱ نام او آمده و از صحیفه ۱۸۱ بر می آید که باغی در بیرون شهر غزنین داشته که گردشگاه بوده است. در صحیفه ۲۴۱ آمده است که در سال ۴۰۲ مسعود دختر خود را بنوچهر پسر قابوس و شمشیر داد و او را با همین خواجه علی میکال نزد وی فرستاد منتهی درین مورد در متن ما بخطا « بوعلی میکائیل » چاپ شده. از صحیفه ۳۴۵ برمی آید که در ذی الحجه ۴۲۲ با مسعود در بلخ بوده و چون رسول القائم بامر الله بان شهر خدیگ می شده مسعود وی را مأمور کرده است پیشباز رسول رود و درین مورد بیهقی می گوید وی پیش از اندازه تکلف ساخت زیرا که رئیس الرزسا بود و درین کارها دست داشت و سپس دربارهٔ خاندان میکالیان دعا می کند و از صحیفه ۳۴۸ تا ۳۵۲ برمی آید که خواجه علی مأمور پذیرایی و تشریفات ورود همان رسول بوده است. در ص ۴۳۰ که گوید یکشنبه ۸ روز مانده از جمادی الاخره ۴۲۳ مسعود سالاری حجاج خراسان را با خلعت فاخر خواجه علی میکال داده و او را خواجه خطاب کرده می گوید: « اکنون خود خواجه طرح شماست و ظاهر امر ادب است که در حین تألیف تاریخ بیهقی یعنی سال ۴۵۱ دیگر در دربار غزنویان نبوده و او را از آنجا رانده بوده اند و سپس در ص ۴۳۳ تفصیل خلعت دادن مسعود را می آورد و بدین گونه وی در همان جمادی الاخره ۴۲۳ مأمور بدین کار شده است. سپس در ص ۶۰۱ می گوید که در سال ۴۲۷ خواجه رئیس علی میکال در چغانیان بوده است، درین مورد عبارت متن ما نادرست می نماید و شاید در اصل چنین بوده باشد: « خواجه رئیس علی میکال برد او را بچغانیان ». از ص ۷۳۶ با وجود اینکه عبارت بریشت است چنین برمی آید که در ربیع الاول ۴۳۱ در جنگ مسعود با ترکمانان سلجوقی علی میکال نیز دست اندر کار بوده است.

این ابوالقاسم علی بن عبدالله سری داشته است که از وهم در متن ما ذکر شده منتهی در صحیفه ۲۹۱ در شرح وقایع جمادی الاولی ۴۲۲ که مسعود بیباغ پدرش علی بیرون شهر بلخ رفته است نام او « مظفر علی میکائیل » یعنی مظفر بن علی میکال آمده و اندکی پس از آن در ص ۲۹۱ نام او « ابوالمظفر رئیس غزنین نایب پدرش خواجه علی » ضبط شده و در ص ۶۰۴ که بیهقی گوید روز یکشنبه ۲۵ ربیع الاول ۴۲۷ از غزنین نامه رسید بگذشته شدن ابوالمظفر پسر خواجه علی میکال و مردی شهم و کافی و کاری و خلیفه پدر بود باز نام ابوالمظفر آمده و ظاهر آن ابوالمظفر در دست و در موضع اول کاتبان تعریف کرده اند.

برادر کم تر رئیس ابو محمد که امیر ابوالقاسم علی نام داشته و باز ماندگان او تا آغاز قرن ششم بوده اند کسانی که پس ازین نامشان خواهد آمد همه از فرزندان و فرزندزادگان او بوده اند. یگانه جایی که ذکر می آید هست در کتاب الانساب (۱) است که دربارهٔ او چنین آمده: « ابوالقاسم علی بن اسمعیل بن عبدالله بن (۲) میکال مطوعی میکالی از مردم نیشابور وی از دلاوران خراسان و از اغیان بیکو کاری و از پاسداران حریم اسلام بود در خراسان غزاهای فراوان کرد سپس بطرسوس (۳) رفت و از هردو راه با رومیان جنگ کرد و وی راغب بهم نشینی با مردم صالح بود در نیشابور از ابو محمد عبدالله بن محمد شرقی و ابو حامد

احمد بن محمد بن بلال بند اروا بوالفضل بن قوهیار و دیگران حدیث شنید و سپس در بغداد و بصره حدیث نوشت و بگمانم در شام هم نوشته باشد و کسی از روایت نکرده و پس از آنکه در فراوه ساکن شد و در آنجا غزا کرد و ضیاع و عقار فراهم ساخت در جمادی الاولی سال ۳۷۶ در گذشت و در سانسامانی که بر سر خاک خود کرده بود دفنش کردند .

لبنکه سمانی در نسبت این ابوالقاسم علی کلمه « مطوعی » را بر نسب میکالی افزوده مطوعی نسبتست بمطوعه و این اصطلاح درباره کسانی رایج بوده که داوطلبانه غزا و جهاد میرفته اند و در مرزهای اسلام با دشمنان مسلمانان می جنگیده اند بی آنکه بزایشان جهاد و غزا واجب شده باشد (۱) و این نسبة از آن جهت در باره ابوالقاسم علی آمده است که او هم همین کار را کرده و چون در فراوه ساکن شده و همانجا در ۳۷۶ در گذشته و فراوه آبادی نسبت به بزرگی در ناحیه نسا در میان دهستان در خاک گرگان و خوارزم یعنی در حدود عشق آباد امروز بوده است (۲) و ۳۷۶ مقارن سالهاییست که ایلک خان پادشاه ترک و پیشوای ترکان غز با سامانیان زد و خورد میکرده است پیداست که این امیر ابوالقاسم علی میکالی داوطلبانه برای یاری با سامانیان از نیشابور سرزمین پدران خود بمرزهای ایران آنروز و ترکستان بجنک با ترکان غز رفته است و مراد از غزایی که درباره او نوشته اند همینست زیرا که در آن زمان هنوز قسمت عمده از ترکان غز اسلام نیاورده بودند و حقاً آنها را کافر و جنک با آنها را جهاد و غز امیدانستند .

ابوالقاسم علی چهارپسر داشته است یکی امیر ابونصر احمد که در کتابها ذکر می از فرزندان او هم هست و دیگر ابو عبدالله حسین و سومی ابونصر عمر و چهارمی محمد .

درباره ابونصر احمد آگاهی که داریم اینست که مؤلف تاریخ بیهق (۳) مینویسد: « رئیس نیشابور و وقف کننده اسباب خویش بود الامیر احمد بن علی بن اسمعیل المیکالی . ثعالبی در بقیة الدهر در ترجمه ابوبکر خوارزمی (۴) گوید که سفری بنیشابور کرده و نزد ابونصر احمد بن علی میکالی رفته و او را بسیار ستوده با ابوالحسن قزوینی و ابومنصور بغوی و ابوالحسن حکمی همنشین و همراهی کرده و از امیر احمد نیز همراهی دیده و او را ستوده است و سپس (۵) قطعه ای از اشعار خوارزمی را که در ستایش ابونصر میکالی سروده آورده است .

پس از آن (۶) قطعه ای از اشعار ابوسعید احمد بن شیبی خوارزمی را که شاعران نامی آن سرزمین بوده در ستایش امیر ابونصر میکالی نقل کرده است و از اینجا پیداست که ابونصر احمد با شاعران زمان خود نیکویی بسیار میکرده است .

ثعالبی در بقیة الدهر (۷) در ترجمه احوال ابوالفضل عبیدالله بن احمد پسر امیر ابونصر در مناقب خاندان میکالی شرحی دارد و از آن جمله گوید امیر ابونصر احمد بن علی اکنون بازمانده نیکان و پیشوای گرامایگان و سردانشوران و یگانه خراسان و مایه سربلندی و نیکویی و آرایش آنست و در نیکویی نهاد و بلندی همت و والایی شان و

(۱) کتاب الانساب سمانی ورق ۲۵۳۴ (۲) معجم البلدان یا قوت چاپ قاهره ۱۳۲۴ = ۱۹۰۶

ج ۶ ص ۳۵۲-۳۵۳ (۳) ص ۱۱۷ (۴) ج ۴ ص ۱۲۳ (۵) ص ۱۳۶ (۶) ص ۱۵۵

(۷) ج ۴ ص ۲۴۷

تکامل آلات بزرگی او را مانندی نیست. در ضمن در جزو اشعار ابوبکر خوارزمی (۱) سه قطعه از اشعار وی را در ستایش ابن امیر ابونصر آورده است.

باخرزی نیز در دمیة القصر (۲) ترجمه مختصری از او دارد و درباره وی گوید: صفت فضایی را که درو گرد آمده است به ازین نمی دانم که او را بیدر و برادر مانند کنم و وی در اصول ادب دانایتر از برادرش ابوالفضل (عبیدالله) بود و ابوالفضل در میوه های دانش ازو جامع تر بود و سپس چند قطعه از شعر تازی او را نقل کرده است.

بدیع الزمان همدانی نیز با وی مکاتبه داشته است و مکاتیب چند باو نوشته (۳) در صدر یکی ازین مکاتیب (۴) چنین نوشته شده: «و کتب الی شیخ ابی نصر المیکالی یشکوالیه خلیفته بهراه» و ازین جا پیداست که ابونصر در هراه نیز املاکی داشته است. در صدر نامه دیگر در چاپ آستانه (۵) نوشته شده: «وله الی الوزیر ابی نصر بن ابی بریده» و در چاپ بیروت (۶) چنینست: «و کتب الی الوزیر ابی نصر المیکالی ابن ابی بریده». ازین عنوان پیداست که امیر ابونصر احمد بن علی بوزارت رسیده است و چون وی بیشتر معاصر بامحمود غزنوی بوده و ما میدانیم که محمود غزنوی سه وزیر بیشتر نداشته است نخست ابوالعباس فضل بن احمد اسفراینی و دوم ابوالقاسم احمد بن حسن میمنندی و شوم ابوعلی حسن بن محمد بن عباس معروف بحسنگ که از همین خانواده میکالیان بوده اگر ابونصر میکالی بوزارت رسیده ناچار بیش از دوره محمود و شاید در اواخر سامانیان بوده باشد. اما کتیه ابو بریده که برای بدر ابونصر درین عنوان آمده بهیچ وجه معلوم نیست از کجاست زیرا کتیه بدوش علی قطعاً ابوالقاسم بوده و کتیه ابو بریده را تا کنون درباره کسی دیگر ندیده ام و اصلاً کلمه «بریده» در زبان تازی نیست و اگر در چاپ بیروت صریحاً نسب میکالی در پی نام ابونصر نیامده بود می بایست گفت مراد ازین ابونصر کس دیگرست و اینک بیشتر بدان میماند که در اصل چیز دیگر بوده و در چاپ یا کتابت تحریف شده است.

ابونصر محمد بن عبدالجبار عتبی نیز در کتاب یمینی که معتبرترین سند در تاریخ آغاز دوره غزنویست در ذکر کسانی که محمود را ستوده اند ذکر می از امیر ابونصر کرده که جرفدقانی چنین ترجمه کرده است (۷):

«و از جمله اعیان فضلی نیشابور ابونصر بن (۸) احمد بن علی بن اسمعیل میکالی بود. امیر ابونصر ضیعة سلطان و ربیب دولت و شیخ مملکت بود، آراسته بفضل موفورو ادب مشهور و قدری رفیم و عزیزی منیع و مستظهر بمالی بسیار و عقاربی شمار و موصوف برای رزین و حزمی متین و معروف بکمال دها و صاحب کفایتی که اگر خواستی میان صحت و مرض جمع کردی و میان جوهر و عرض تفرق افگندی و اسرار ضمائر و استار مصائر پیش چشم بصیرت او چون شمع روشن و پیدا بودی و شعری پاکیزه مشتمل بر الفاظ رفیق و معانی جزیل انشاکردی» سپس چهار بیت تازی او را در مدح محمود آورده

(۱) ص ۱۳۶ و ۱۴۱ و ۱۵۰ (۲) چاپ حلب ۱۳۴۹ - ۱۹۳۰ ص ۱۸۱ (۳) رسائل ابی الفضل بدیع الزمان الهمدانی چاپ آستانه ۱۲۹۸ ص ۱۰۳ - ۱۰۶ و ۱۱۰ و ۱۴۸ - ۱۴۹ و کشف المعانی والبیان هن رسائل بدیع الزمان چاپ بیروت ۱۹۲۱ ص ۲۳۸ - ۲۴۵ و ۲۵۳ - ۲۵۵ و ۳۴۴ - ۳۵۲  
(۴) ص ۲۵۳ چاپ بیروت (۵) ص ۱۴۸ (۶) ص ۳۴۴ (۷) ترجمه یمینی چاپ طهران ۱۲۷۲ قمری ص ۲۷۸ - ۲۸۰ (۸) در اصل چنینست و پیداست که کلمه «بن» زایدست

و پس از آن گوید: « و از مفاخر ابونصر میکالی نو پسر بودند، هریک کو کبی بود در سماء سیادت و بدری از افق سعادت، یکی امیر ابوالفضل و دیگری امیر ابوالبراهیم و هر دو در علو درجت چون فرقدین بودند و در شهرت فضل چون نیرین و ابوالفضل در لطایف ادب بارخ تر و فواید عرب را جامع تر و نظم او چون روشنی صنم و چهره عذراء بدیسع و رابق بود، غرابی چند از نظم و نثر او ذکر شده است در اصل کتاب ».

سپس عتبی درباره ابوعلی حسن بن محمد بن عباس (۱) گوید که « بحکم قرابتی که با امیر ابونصر احمد بن میکال داشت با اخلاق او متخلق گشته و از انوار مائر و مفاخر او بهره تمام یافته و بعمد همت و عزت نفس و شرف ذات او اقتدا ساخته، چون ابونصر وفات یافت حال ذلاقت و لباقت و ظرافت و لطافت او بر رأی سلطان عرض کردند او را پیش تخت خواند و در مجلس معاشرت بنشانند... » ازین جا پیداست که ابونصر احمد بن علی پیش از وزارت حسنک یعنی پیش از سال ۴۱۶ در گذشته است.

در متن عتبی (۲) پس از چهار بیت اشعار ابونصر احمد که در ترجمه یعنی آمده نامه ای از او خطاب بقابوس و شکمر و سپس دو قصیده از ابوبکر خوارزمی در مدح ابونصر و پس از آن چهار بیت از ابوالطمعان قینی در مدح آل میکال ثبت شده و سپس ذکری از دو پسر ابونصر که ابوالفضل عیدالله و ابوالبراهیم اسمعیل باشند آمده و پس از آن مقداری از نظم و نثر تازی ابوالفضل ضبط شده است منتهی در ذکر اولاد ابونصر (۳) نام ایشان « ابوالفضل و ابوالبراهیم عیدالله و اسماعیل » ضبط شده و در مآخذ دیگر هم چنانکه خواهد آمد عیدالله نام ابوالفضل است و نام ابوالبراهیم را بخط نصر نوشته اند و منینبی در شرح این مطلب این جمله را لفونشر مرتب گرفته و عیدالله را نام ابوالفضل و اسمعیل را نام ابوالبراهیم دانسته است و این نکته بدلایلی که خواهم آورد کاملاً درستست چنانکه در ترجمه جرفادقانی تنها ذکری از ابوالفضل و از ابو ابراهیم هست و اشاره ای بعید الله و اسمعیل نرفته است زیرا که عیدالله همان ابوالفضل و ابوالبراهیم همان اسمعیل بوده است.

در متن ما نیز ذکری از ابونصر احمد رفته است و در صحیفه ۶۵۱ که گوید در روز چهارشنبه ۲۳ رجب ۴۲۹ سهل عبدالملک را منصب کد خدایی امیر عبدالرزاق داده اند تصریح میکند که: « مردی سخت کافی بود از چاکر زادگان احمد میکال » و هر چند که در متن ما میکال میکال چاپ شده پیداست که مراد از احمد میکال همین ابونصر احمد است.

مقام ابونصر احمد مانند مردان دیگر خاندان وی در ادب تازی بسیار بلند بوده و در نظم و نثر تازی دست داشته و در کتب ادب کراماً کلام او را شاهد آورده اند چنانکه ثعالبی در کتاب الاعجاز والایجاز (۴) و در احاسن الکلم (۵) سخنان او را آورده است و شهرت او در ادب باندازه ای بوده که ابواسحق ابراهیم بن علی بن تمیم حصری قیروانی که در قیروان در خاک تونس و در اقصای کشورهای اسلامی آن زمان میزیسته و در ۴۵۳ در گذشته است یعنی در حدود پنجاه سال پس از وی زیسته مقام او را دریافته و در کتاب معروف زهر الاداب

(۱) ص ۴۳۵-۴۳۶ (۲) شرح الیمنی المسمی بالفتح الوهبی علی تاریخ ابونصر العتبی للشیخ احمد السنینی چاپ قاهره ۱۲۸۶ ج ۲ ص ۳۴-۴۱ (۳) در حاشیه ص ۴۳ (۴) چاپ قاهره ۱۸۹۷ ص ۱۱۹ (۵) چاپ لندن ۱۸۴۴ ص ۴۰

و نمرالالباب (۱) خود از کلمات او آورده است .  
چنان، مینماید که لامعی گر گانی شاعر نامی از مداحان ابن امیر ابونصر احمد بوده باشد  
زیرا که در میان اشعار براکنده ای که از او در فرهنگها شاهد آورده اند این بیت شاهد کلمه  
گهر آمده است :

عمید سید ابونصر احمد بن علی بنام گوهر بخش و مؤید گهری  
و ابونصر احمد بن علی که شایسته لقب عمید و سید و از معاصران لامعی باشد  
ظاهراً هموست .

ابونصر احمد ظاهراً حکمران نیشابور بوده و پس از چندی عزل شده و حسنک  
جانشین او شده است زیرا چنانکه بیاید فزونی استر ابادی در بحیره (۲) درباره حسنک مینویسد:  
> پیش از وزارت حکومت نیشابور از خواجه احمد فروگشود > و ظاهراً مراد از خواجه احمد  
همین ابونصر احمد است .

برادر کبوتر ابونصر احمد رئیس الروسا ابو عبدالله حسین بن علی بن میکال نیز از رجال  
بسیار معروف زمان خود و نخست از مردان نامی در بار غزنویان بوده و از جانب مسعود با چند تن  
دیگر مأمور جنگ با سلجوقیان شده و در آن جنگ اسیر گشته و نزد ایشان مانده و سپس ترقی کرده  
و از مردان بزرگ دربار سلجوقی شده است .

در متن ما چند بار ذکر او آمده : در ص ۳۴۵ در حوادث سال ۴۲۲ جایی که  
بیهقی تفصیل مأموریت امیر ابوالقاسم علی بن عبدالله را برای رفتن باستقبال رسول القائم  
بامر الله میآورد و خاندان میکالیان را تکریم میکند درباره ابو عبدالله حسین بن میکال دعا  
میکند و پیداست که در ۴۵۱ که ابوالفضل تاریخ خود را مینوشته وی زنده بوده است .  
سپس در ص ۴۱۴ در حوادث جمادی الاولی ۴۲۳ که ذکری از صفة تازه ساز مسعود در غزنین  
میکند میگوید وی را فرمودند کاری نیکو بساخت منتهی در متن ما بخط نام وی > عبدالله  
الحسن بن علی المیکائیل < چاپ شده بجای > ابو عبدالله الحسین بن علی بن میکال < و نسخه  
بدل چاپ طهران که > الحسین < باشد بخط درهای صحیفه گذاشته شده است . پس از آن در  
ص ۵۳۷ در حوادث روز چهارشنبه ۱۷ صفر ۴۲۶ که ذکری از مجلس خلوت مسعود کرده  
گوید > خواجه حسین میکال نیز آنجا بود < و درین مورد در متن ما نیز بخط > حسن میکائیل <  
آمده است .

سپس در ص ۵۸۵ در حوادث ماه رجب ۴۲۶ که تفصیل فرستادن ده هزار سوار را  
با ده سالار و فرماندهی بگفتندی از جانب مسعود بجنگ سلجوقیان می آورد گوید کدخدای  
آنها خواجه حسین عالی میکال ( بخط میکائیل ) بود یعنی باصطلاح امروز رئیس کارپردازی یا  
امور اداری آن لشکر بوده است . پس از آن در ص ۵۸۷ تصریح میکند که خواجه حسین علی  
میکال روز پنجشنبه ۹ شعبان با آن لشکر بسوی نسا رهسپار شده است . سپس در ص  
۵۸۸ در ضمن شرح شکست خوردن آن لشکر از سلجوقیان در دندانقان گوید خواجه حسین  
علی میکال چون برپیل بود و باسب نرسید و نتوانست بگریزد او را گرفتند و در ص ۵۹۰ همین  
مطلب را تأیید میکند .



گردیزی در زین الاخبار (۱) همین واقعه جنگ دندانقان با ترکمانان و اسیر شدن ابو عبدالله حسین بن علی را آورده و درباره اسارت وی می نویسد: «... پس بکتفدی حسین بن علی میکال (۲) را گفت که جای ایستادن نیست. حسین رئیس گفت بهیچ حال من بهزیمت بیش امیر نشوم، یا ظفر یابم یا کشته شوم و بکتفدی پشت بداد و برفت و حسین بیستاد و حرب همی کرد، تا همه لشکر او بگریختند و او تنها بماند. ترکمانان اندر آمدند و خواستند که او را کشتندی، تا داود خبر یافت و کس فرستاد تا او را نکشتند و بیش او بردند و بر دست و پای او بند بنهادند و اندر خرگاهی بازداشتند و چندتن را از ترکمانان بروی نگهبان کردند و تابدین غایت اندر میان ایشان مانده است».

ازین جا پیداست که جفری بیک داود بن میکایل بن سلجوق برادر طغرل بیک او را از کشته شدن رهانیده و باسیری برده است و وی تا سال ۴۴۴ که گردیزی زین الاخبار را در آن حدود تألیف کرده نزد سلجوقیان بوده و اینکه پیش ازین آوردم در سال ۴۵۰ یعنی هنگام تألیف متن ما هنوز زنده بوده تأیید میشود.

ابن الاثیر (۳) در حوادث سال ۴۳۶ میگوید درین سال سلطان طغرل بیک ابوالقاسم علی بن عبدالله الجوینی را وزارت داد و او نخستین کسیست که بوزارت وی رسید و پس از او رئیس الرؤساء ابو عبدالله حسین بن علی بن میکال (۴) و پس از او نظام الملک ابو محمد حسن بن محمد دهستانی بوزارت رسید و وی نخستین کسیست که نظام الملک لقب گرفت و پس از او عمید الملک کندری وزیر شد و او از همه نامی ترست ..

ازینجا مسلم میشود که ابو عبدالله حسین بن علی بن میکال پس از آنکه چندی در بند مانده در دستگاه سلجوقیان ترقی کرده و سرانجام بوزیری ایشان رسیده و پس از ابوالقاسم علی بن عبدالله جوینی معروف بسالار بوژگان و پیش از نظام الملک ابو محمد حسن بن محمد دهستانی وزیر طغرل بیک سلجوقی بوده است. تاریخ آغاز و انجام وزارت ابوالقاسم سالار بوژگان و نظام الملک دهستانی معلوم نیست اما چون عمید الملک کندری در ۴۴۷ بوزیری رسیده است (۵) ناچار ابو عبدالله حسین میکالی مدتها پیش از آن وزیر بوده و چون بتصریح ابن الاثیر ابوالقاسم سالار بوژگان در ۴۳۶ وزیر شده ناچار ابو عبدالله حسین در میان سالهای ۴۳۱ و ۴۴۷ بوزارت طغرل بیک رسیده است (۶).

خاورشناس معروف آلمانی ا. دوزامباور در کتاب «نسب نامه و سالنامه برای تاریخ اسلام» (۷) در مبحث وزرای سلجوقیان سه تن وزرای طغرل بیک را نسام میبرد: ابوالقاسم علی بن عبدالله الجوینی و ابو عبدالله الحسین بن علی رئیس الرؤسا دوم و ابونصر محمد بن منصور بن محمد عمید الملک الکندری الطوسی و آغاز وزارت ابوالقاسم را در ۴۳۵ و آغاز وزارت

(۱) چاپ برلین ۱۹۲۸ = ۱۳۴۷ ص ۱۰۰-۱۰۲ و چاپ طهران ۱۳۱۵ ص ۸۰-۸۱ (۲) در اصل: میکایل (۳) تاریخ الکامل چاپ قاهره ۱۲۹۰ ج ۹ ص ۱۹۶ (۴) در اصل: میکایل (۵) مقاله آقای عباس اقبال بعنوان «بعضی ملاحظات دارباب انتقادات بر حواشی چهارمقاله» در شماره ۷ مجله شرق تیرماه ۱۳۱۰ ص ۴۱۳ (۶) رجوع کنید بمقاله آقای بدیع الزمان خراسانی بعنوان «انتقادات بر حواشی چهارمقاله» شماره ۵ و ۴ مجله ارمان اسفندماه ۱۳۰۹ و فروردین ۱۳۱۰ ص ۱۳۷-۱۴۶ و حواشی راحة الصدور چاپ اوقاف گیب ص ۹۸ و ۹۹

(۷) E. de Zambaur - Manuel de Généalogie et de Chronologie pour - 'l'histoire de l'Islam, Hanovre 1927, p. 14 et 224

عمیدالملک را در ۴۷۷ نوشته است. اما در ص ۱۴ این کتاب که نسب نامهایی برای وزیران خلفای بنی‌العباس ترتیب داده شجره‌ای هم برای خانواده معروف آل‌الرقیل که خانواده ابوالقاسم علی رئیس‌الرؤسا وزیرقائم بامرالله و مقتول در ۴۵۰ بدست ساسیری باشد پرداخته است و چون ابوالقاسم علی سابق‌الذکر رئیس‌الرؤسا لقب داشته و ابن ابوعبدالله حسین بن علی میکالی هم همین لقب را داشته است این دو را از یک خاندان پنداشته و بهمین جهت ابوعبدالله حسین میکالی را رئیس‌الرؤسای دوم و ثانی ابوالقاسم علی وزیرقائم بامرالله دانسته و در نسب‌نامه خود احمد بن مسلمه جد ابوالقاسم علی را دارای دو پسر دانسته یکی حسن (یا حسین؟) پدر ابوالقاسم علی و دیگر میکایل پدر علی که پدر ابوعبدالله حسین (یا حسن) رئیس‌الرؤسای دوم باشد و بدینگونه میکایل را پدر پدر او و از خانواده آل‌الرقیل دانسته است.

بطلان این مطلب بسیار آسان و آشکارست و ضرورت بتوضیح بیش ازین نیست و اینکه هر دو رئیس‌الرؤسا لقب داشته‌اند بدان سبب بوده است که ابوالقاسم علی رئیس شهر بغداد و ابوعبدالله حسین رئیس شهر نیشابور بوده است.

در باره ابوعبدالله حسین در چهارمقاله نظامی عروضی سمرقندی هم ذکر هست (۱) و در ضمن شرح این واقعه که ابن سینا و ابوسهل مسیحی و ابوالخیر خمار و ابوالریحان بیرونی و ابونصر عراق در دربار ابوالعباس مأمون خوارزمشاه گرد آمده بودند و محمود بخوارزمشاه نامه نوشت و ایشان را ازو خواست و برای این رسول فرستاد می‌گوید: « رسول وی خواجه حسین بن علی میکال بود و در ضمن همین داستان دوجای دیگر نام او را تکرار می‌کند و « خواجه حسین میکال » و « حسین علی میکال » می‌آورد و بیداست که مراد ازین خواجه همین ابوعبدالله حسین بن ابوالقاسم علی میکالیست. همین مطلب را ملامحمد باقر بن محمد مومن سبزواری معروف بمحقق در کتاب روضة الانوار (۲) از اربع مقالات حکیم عروضی سمرقندی « که مراد چهار مقاله باشد نقل کرده است، منتهی در آنجا « میکال » را کاتب « منکال » نوشته است.

ابوالعباس مأمون بن مأمون بن محمد بن احمد بن محمد خوارزمشاه که پنجمین پادشاه خوارزم ازین سلسله و مرد بسیار دانشمند و دانش دوست و هنر پروری بوده و ازین حیث در میان پادشاهان ایران امتیاز دارد از ۳۹۰ تا ۴۰۷ که در ۳۲ سالگی کشته شده حکمرانی خوارزم را داشته است و بیداست که سفارت ابوعبدالله حسین و رفتن او بدربار خوارزمشاه درین مدت روی داده است.

پسر سوم ابوالقاسم علی مطوعی تنها در دمیه القصر نام او آورده است (۳) و باخرزی درباره وی گوید: « الحاکم ابونصر عمر بن علی المطوعی از شعرا بیست که شعر کم گفته‌اند و باوجود این اشعار او پراز نکته است و وی از دوستان بدرمن بود و روزگار او را درک کرده است و پس از آن پنج قطعه از اشعار تازی او را آورده و از آن جمله قطعه ایست که در ستایش امیر ابوالفضل میکالی برادر زاده اش سروده است که پس ازین ذکر او خواهد آمد. در تتمه الیتیمه (۴) نیز ذکر با ۱۳ قطعه شعر از و هست منتهی در آنجا نام وی بخطا « ابو حفص عمرو بن المطوعی

(۱) چاپ اوقاف کتب ص ۷۷ (۲) چاپ طهران ۱۲۸۴ ص ۲۷۵-۲۷۶

(۳) چاپ حلب ص ۱۸۸-۱۸۹ (۴) ج ۲ ص ۱۱-۱۴

الحاکم « چاپ شده است . پسر چهارم ابوالقاسم علی مطوعی گویا محمد نام داشته است زیرا که ابوحضص عمر بن علی بن محمد نامی بوده است که می بایست پسر این محمد و پسرزاده ابوالقاسم علی مطوعی باشد و دوجایی که ذکر می آید یکی در کتاب « بدایع البدایه » تألیف جمال الدین ابوالحسن علی بن ظافر بن حسین ازدی مصری وزیر (۱) متولد در ۵۶۷ و متوفی در ۶۲۳ است که از کتاب « درک الغرر و درج الدرر » تألیف ابوحضص عمر بن محمد بن علی المطوعی در محاسن نظم امیر ابوالفضل میکالی نقل کرده و پیداست که این کتاب را در محاسن اشعار تازی پسر عمش همان امیر ابوالفضل سابق الذکر تألیف کرده است چنانکه پس ازین خواهد آمد .

ابواسحق حصری تیروانی هم در زهر الآداب (۲) یک جا از « عمر بن علی المطوعی فی کتاب الفه فی شعر ابوالفضل و منثور » و جای دیگر « ذکر عمر بن علی بن محمد المطوعی ابوالفضل المیکالی فی کتاب الفه فی منظوره و منثور » نقل کرده است و پیداست که این ابوحضص عمر بن علی بن محمد نواده همان ابوالقاسم علی مطوعی بوده و اینک در بدایع البدایه نسب او عمر بن محمد بن علی چاپ شده و در زهر الآداب عمر بن علی بن محمد آمده پیداست که در بدایع البدایه نام جد و پدرش پس و پیش شده است . امیر ابو نصر احمد دو پسر داشته است : امیر ابوالفضل عبیدالله که گویا پسر مهتر بوده و پس از او ابوابراهیم اسمعیل بوده است .

درباره ابوالفضل عبیدالله سمعی در کتاب الانساب (۳) گوید : امیر ابوالفضل (۴) عبیدالله بن احمد بن علمی بن اسمعیل بن عبدالله بن محمد بن میکال میکالی از مردم نیشابور در ادب و فضل و نسب و فرزاندگی در روزگار خود در خراسان یگانه بود و اخلاق نیکو و شمایل پسندیده داشت و عبادت بسیار میکرد و همیشه در تلاوت بود و با داد و دهش بود و علی بن حسین با خرزی در کتاب دمیة القصر ذکر از او کرده و گوید اگر از من پرسید امیر فضل کیست امیر ابوالفضل و وی حدیث فراوان شنیده و در رجب ۴۲۲ مجلس املا برای او فراهم کرده اند و تا زمان مرگش بر پای بوده است و تصانیف و دیوان شعر او در آفاق پراکنده شده است و ابوالفضل محمد بن احمد طوسی حافظ و ابوالحسن علی بن احمد مؤذن و ابوالقاسم عبدالله بن علی قتیبه الاجل و گروهی از او روایت کرده اند و در گذشت او در عید اضحی سال ۴۳۶ بوده است .

با خرزی چنانکه پیش ازین سمعی اشاره کرده بود در کتاب دمیة القصر (۵) مناقب او را آورده و او را بعنوان امیر عالم ابوالفضل عبیدالله بن احمد میکالی یاد کرده است و گوید با او همنشین بوده و چند قطعه از اشعارش را که از زبان وی شنیده است در آن کتاب آورده است .

پیش ازین گذشت که در متن یعنی پس از ذکر ابونصر احمد ذکر می آید از دو پسر او ابوالفضل و ابوابراهیم آمده و در نسخه چاپی نامشان بدین ترتیب « ابوالفضل و ابوابراهیم عبیدالله و اسمعیل » ضبط شده و چون منبئی در شرح این جمله گوید لف و نشر مرتبست و کنیه عبیدالله ابوالفضل و کنیه اسمعیل ابوابراهیم بوده است پیداست که حق با منبئی است و اینکه در همه جای دیگر نام ابوابراهیم را نصر ضبط کرده اند شاید بدین قرینه بوده است که

(۱) چاپ قاهره ۱۲۷۸ ص ۱۱۹ (۲) ج ۱ ص ۱۷۴ و ج ۳ ص ۱۱۷ (۳) ورق ۵۴۸ ب و ۵۴۹ T (۴) دراصل بخط : الامیر الفضل بجای الامیر ابوالفضل (۵) ص ۱۲۲ - ۱۲۳

کنیه پدرش ابو نصر بوده و پنداشته اند که نام وی باید نصر بوده باشد. در هر صورت در متن بهیمنی چند قطعه از نظم و نثر تازی ابو الفضل ضبط شده و تفصیل آن و عبارات ترجمه بهیمنی پیش ازین آمد.

ابوالحسن بهیمنی هم در تاریخ بهیق (۱) پس از ذکر پدرش احمد بن علی بن اسمعیل میکالی گوید: «و عقب او بود امیر عالم ابو الفضل عبیدالله بن احمد مصنف کتاب المنتحل و کتاب مخزون البلاغه و غیر آن و صاحب نظم و نثر بود و او را دیوان و رسایلست». منتهی درین مورد از تاریخ بهیق «مخزون البلاغه» نادرست و «مخزن البلاغه» درستست چنانکه پس ازین خواهد آمد.

ابن شاکر کتبی در فوات الوفيات (۲) ترجمه ای ازین ابو الفضل عبیدالله دارد منتهی درین چاپ نام وی بخطا عبدالرحمن آمده است و پیداست که این اشتباه در چاپ یا در کتبات پیش آمده و از مولف نیست زیرا که این ترجمه پس از ردیف عبدالوهاب و اقم شده و اگر مولف خود نام او را عبدالرحمن آورده بوده در ردیف عبدالرحمن ضبط می کرد و مولف الاعلام (۳) بهمین جهت مرد دست که نام وی عبدالرحمنست یا عبدالله. ابن شاکر در باره وی می نویسد: ابو الفضل عبیدالله (۴) بن احمد بن علی بن اسمعیل بن عبدالله بن محمد بن میکال بن عبدالواحد بن خرمک (۵) بن القاسم بن بکر بن سور بن سور بن سور بن سور اربعة من الملوك ابن فیروز بن یزدجرد بن بهرام جور متوفی در روز عیداضحی سال ۴۳۶ یگانه خراسان در روز گار خود از حیث ادب و فضل و نسب و نیکویی خلق و روی نکو و شمایل فراوان قرائت و عبادت بسیار داشت و بخشنده بود در خراسان از حاکم ابو احمد حافظ و ابو عمرو بن حمدان حدیث شنید و برای ابو عمرو مجلس املا فراهم کرد و پدرش نیز نامی و جلیل القدر بود و مصنف کتاب المنتحل و کتاب مخزن البلاغه (۶) و دیوان رسایل و دیوان شعر و کتاب ملح الغواطر و منح الجواهر بود و شعر تازی را نیکومی سرود و پس از آن ۲۷ قطعه شعر تازی او را آورده است.

ابو الفضل عبیدالله مانند پدرش ابو نصر احمد در ادبیات تازی زیر دست بوده و نظم و نثرش امتیاز داشته و ابو حفص محمد بن علی مطوعی که گویا پسر عم او بوده است کتاب خاصی بنام «درک النثر و درج الدرر» در محاسن نظم او تألیف کرده که علی بن ظافر از دی در کتاب بدیع البدایة (۷) خود و نیز ابواسحق حصری قیروانی در زهر الاداب چند بار از آن نقل کرده اند. ابو منصور عبدالملک ثعالبی ادیب مشهور ایرانی باوی رابطه خاص داشته و چند کتاب خود از آن جمله شعر البلاغه و سر البراعه و ثمار القلوب و فقه اللغة را که از مؤلفات مشهور اوست بنام وی نوشته و در بسیاری از کتابهای دیگر خود هم جزاین سه کتاب زبده آثار وی را نقل کرده است از آن جمله در بیتمة الدهر (۸) باب هشتم را وقف مناقب و منتخب نظم او کرده و در باره او پس از ذکر محامد خاندان میکالی گوید:

امیر ابو الفضل عبیدالله بن احمد بر اسلاف و اخلاف خود از آن میکال مانند آفتاب بر ماه نو برتری دارد و جایگاه او در میانشان مانند جایگاه واسطه در عقدهست زیرا که وی در همه محاسن و فضایل و مناقب و خصایص با ایشان انبازست و در برتری از حیث ادب در

(۱) ص ۱۱۷ - (۲) چاپ بولاق ۱۲۸۳ ج ۲ ص ۳۲-۳۵ (۳) تالیف خیرالدین زر کلی چاپ قاهره ۱۳۴۶ - ۱۹۲۷ ج ۲ ص ۴۸۴ (۴) در اصل چایی: عبدالرحمن (۵) در اصل: جبرئیل (۶) در اصل مخزون البلاغه (۷) چاپ مصر ۱۲۷۸ ص ۱۱۹ (۸) ج ۴ ص ۲۴۷ - ۲۶۸

میانشان یگانه است . . . وی عوضی از ابن العمید و خلفی از صاحب و بدلی از صایست و چون بنظم گراید عبدالله بن المعتز و عیدالله بن عبدالله بن طاهر و ابوفراس حمدانیست و پس از آن منتخبات آثار او را آورده است و نیز در کتاب سحر البلاغه و سرالبراعه (۱) و در کتاب «من غاب عنه المطرب» (۲) که در هر دو جانام او بخطا عبدالله چاپ شده و در کتاب الاعجاز والایجاز (۳) که در مورد نخست پس از ذکر پدرش « احمد بن علی المیکالی » گوید « ابنه ابو الفضل عیدالله » و احسن الکلمه (۴) که تلخیصی از همان کتاب الاعجاز والایجازست و در کتاب تمار القلوب (۵) و در کتاب خاص الخاص (۶) و در کتاب النهایه فی الکتابیه (۷) از نظم و نثر او نمونه‌هایی آورده است و یاقوت نیز در معجم الادبیا (۸) نمونه ای دیگر داده است . هم چنانکه در باره پدرش ابونصر احمد گفته شد شهرت وی در عالم اسلام چنان پیچیده است که ابواسحق حصری قیروانی که در ۴۵۳ در گذشته یعنی هفده سال پس از مرگ او در کتاب زهر الاداب و ثمر الالباب خود (۹) بسیاری از سخنان او را نقل کرده است و این نشانه منتهای شهرتست که بدین اندک مدت نام و آثار کسی از اقصای ایران باقصای افریقا رفته باشد . گذشته ازین ادبای نامی زمانه همه با ابوالفضل عیدالله روابط نزدیک داشته اند چنانکه

در مکاتیب بدیع الزمان همدانی (۱۰) نامهایبست که با او نوشته و ابوعلی حسن بن ابی الطیب پدر ابوالحسن علی بن حسن باخرزی مؤلف معروف دیمه القصر او را ستوده (۱۱) و ابوالغوث بن نحریر منبجی (۱۲) و ابویعلی محمد بن حسن بصری (۱۳) و ابومنصور یحیی بن یحیی کاتب و پسرش ابوالوفاء محمد بن یحیی (۱۴) و ابومحمد عبدالله بن محمد دوغابادی (۱۵) و ابومحمد اسمعیل بن محمد بن عبدوس دهان نیشابوری (۱۶) و ابوعامر فضل بن اسمعیل تمیمی کرگانی (۱۷) و ابوسعید محمد بن عبدالرحمن بن دوست (۱۸) که همه از بزرگان ادبای زمان خود بوده اند از وجود وی متمتع شده و سخنانی درستایش او سروده اند .

ابونصر عتبی نیز در کتاب یمینی چنانکه گذشت پس از ذکر مناقب و اشعار پدرش ابونصر احمد نام او را آورده و چند قطعه از نظم و نثر تازی او را ضبط کرده است (۱۹) . در متن ما نیز دو جا ذکری ازورفته است نخست درص ۴۰-۴۱ در حوادث ۱۱ شعبان ۴۲۱ که مسعود وارد نیشابور شده و بواسطه دشمنی باحسنک فرمان داده است رسمهایی را که او گذاشته بود نسخ کنند قاضی صاعد پیشوای حنفیان نیشابور که از بزرگان شهر بوده از میکالیان بخوبی یاد کرده است مسعود ناچار شده موقوفات ایشان را از دست کسانی که غصب کرده بودند بیرون آورد و در باره املاک خانوادگی « بو الفضل و بو ابراهیم پسران احمد میکال (۲۰) و دیگران را

(۱) چاپ دمشق ۱۳۵۰ - ص ۱۹۵ - ۱۹۶ (۲) چاپ بیروت ۱۳۰۹ ص ۱۲ و ۳۸ (۳) چاپ مصر ۱۸۹۷ ص ۱۱۹ و ۲۷۰ (۴) چاپ لندن ۱۸۴۴ ص ۴۰ (۵) چاپ قاهره ۱۳۲۶ = ۱۹۰۸ ص ۳۶ و ۲۶۳ و ۲۶۸ (۶) چاپ قاهره ۱۳۲۶ ص ۱۷۷ و ۱۸۶ (۷) در جزو مجموعه « اربع رسائل منتخبة من مولفات الامام العلامة ابومنصور الثعالی النیسابوری » چاپ قسطنطنیه ۱۳۰۱ ص ۱۹۵ (۸) ج ۲ ص ۳۲۹ (۹) ج ۱ ص ۱۶۶ ، ۱۶۹ ، ۱۷۲ ، ۱۷۴ ج ۲ ص ۱۱۵ ، ۱۱۰ ، ۱۰۴ ، ۲۱۲ - ۲۱۶ ، ج ۳ ص ۱۱۱ - ۱۱۹ ، ۱۹۶ ، ج ۴ ص ۹۹ - ۱۰۲ ، ۲۱۴ - ۲۱۵ (۱۰) رسائل ابی الفضل بدیع الزمان الهمدانی چاپ آستانه ۱۲۹۸ ص ۱۶۵ - ۱۶۸ و کشف المغانی و البیان عن رسائل بدیع الزمان چاپ بیروت ۱۹۲۱ ص ۳۸۲ - ۳۸۹ (۱۱) دیمه القصر ص ۲۴۹ (۱۲) تمة الیتیمه ج ۱ ص ۷۶ (۱۳) همان کتاب ج ۱ ص ۸۹ (۱۴) همان کتاب ج ۲ ص ۱۴ (۱۵) همان کتاب ج ۲ ص ۱۸ (۱۶) معجم الادبایاقوت ج ۲ ص ۳۵۶ (۱۷) همان کتاب ج ۶ ص ۱۲۹ (۱۸) زهر الاداب ج ۲ ص ۱۱۵ (۱۹) شرح الیبتی السسی بالفتح الوهبی علی تاریخ ابی نصر العتبی للشیخ احمد النینی چاپ قاهره ۱۲۸۶ ج ۲ ص ۴۳ - ۴۸ (۲۰) در متن بخط میکالی چاپ شده :

بدیوان باید رفت، نزدیک بوسهل زوزنی و حال آن بشرح باز نمود تا باما بگوید .  
 ازین جا پیداست که در ۱۱ شعبان ۴۲۱ هـ که مسعود بنیشابور رسیده ابن ابوالفضل عبیدالله و  
 برادرش ابوابراهیم نصر پسران ابونصراحمد درنیشابور بوده و از محترمین خاندان میکالی  
 بوده اند و بر دیگران برتری داشته اند. سپس در ص ۴۵۱ در حوادث روز چهارشنبه غرة جمادی الاولى  
 ۴۲۴ هـ که خواجه احمد بن عبدالصمد وزیر از خوارزم بنیشابور نزد مسعود آمده است وی را  
 برای « بوالفضل میکال » که باز در متن ما بخطا « بوالفضل میکائیل » چاپ شده برده اند  
 و پیداست که خانه وی در آن زمان در نیشابور بهترین خانه شایسته فرود آمدن وزیر  
 بوده است .

ابوالفضل عبیدالله چنانکه گذشت مؤلفات چند داشته است مانند دیوان اشعار و کتاب المنتعل  
 و مخزن البلاغه که بخطا در تاریخ بیهق و فوات الوفيات نام آن « مخزون البلاغه » چاپ شده  
 و دیوان رسایل ( منشآت ) و ملح الخواطر و منح الجواهر . ظاهراً دو کتاب مخزن البلاغه و  
 فضایل الملوك او مطالب تاریخی داشته و تا قرن نهم در دست بوده است زیرا که میخوانند مورخ  
 معروف متوفی در ۹۰۳ در مقدمه روضة الصفا (۱) که کتابهای تاریخ را می شمارد « در طبقة  
 مورخان عجم » در میان کتابهایی که بیشترشان فارسیست این دو کتاب را نام برده و در چاپ  
 چنین آمده است : « خواجه ابوالفضل عبدالله بن ابونصر و احمد بن علی المنکال صاحب کتاب  
 مخزن البلاغه و فضایل الملوك » و پیداست که در اصل : « خواجه ابوالفضل عبیدالله بن ابونصر  
 احمد بن علی المیکال صاحب کتاب مخزن البلاغه و فضایل الملوك » بوده که بدین گونه در کتابت یا چاپ  
 تحریف شده است . بهمین جهت حاج خلیفه در کشف الظنون (۲) گوید : « فضائل الملوك  
 لابی الفضل عبیدالله بن احمد بن میکال ذکره میخواند فی روضة الصفا » و جای دیگر (۳)  
 آورده است : « مخزن البلاغه فی التاریخ لابی الفضل عبیدالله (۴) ابی النصراحمد بن علی بن  
 المیکال ذکره صاحب روضة الصفا » .

ابوالفضل عبیدالله پسران چند داشته است و نام پنج تن از آنها بما رسیده است :  
 ابوالحسن بیهقی در تاریخ بیهق (۵) گوید : « والعقب من الامیر العالم ابی الفضل عبیدالله بن  
 احمد : الامیر حسین و الامیر علی و الامیر اسمعیل و الامیر عالی بن الامیر ابی الفضل دیوان شعر »  
 گذشته ازین سه پسر : امیر حسین و امیر علی که دیوان شعر داشته و امیر اسمعیل، تعالیی در کتاب  
 الاعجاز و الایجاز (۶) نیز پسر دیگری برای او ذکر کرده است و پس از ذکر ابوالفضل  
 عبیدالله بن احمد المیکالی و نقل سخنان او گوید : « ابنه ابوعلی المحسن » و پس از آن دو بیت  
 از شعر تازی او را آورده است .

پسر پنجمی که از ابوالفضل عبیدالله می شناسیم احمد نام داشته است و یگانه جایی که  
 ذکری از او هست در کتاب معجم الادبای یاقوتست (۷) که از کتاب التجبیر از گفته ابوسعید (۸)  
 سمعانی آورده است که وی از امیر ابونصراحمد بن حسین بن احمد بن عبیدالله بن احمد میکالی  
 شنیده است که نکته ای را از زبان ابن درید نقل کرده . ازین قرار ابوالفضل عبیدالله پسری

(۱) چاپ بیهقی ۱۲۷۱ ص ۷ (۲) چاپ استانبول ۱۹۴۳ ج ۲ ستون ۱۲۷۸ (۳) ۲ ج ستون ۱۶۳۹  
 (۴) در اصل چنینست و پیداست که « بن » از قلم افتاده است (۵) ص ۱۱۷ (۶) چاپ مصر  
 ۱۸۹۷ ص ۲۷۰ (۷) چاپ دوم اوفاف گیب ج ۶ ص ۴۹۳ (۸) در اصل بخطا : « ابوسعید »

داشته بنام احمد که او پسری داشته است بنام حسین و او پسری داشته بنام ابو نصر احمد که معاصر با ابو سعید عبدالکریم بن ابی بکر محمد بن ابی المظفر منصور بن محمد بن عبدالجبار تیمی سمعانی مروزی دانشمند معروف مؤلف کتاب الانساب متولد در دوشنبه ۲۱ شعبان ۵۰۶ و متوفی در ربیع الاول ۵۶۲ و ازین قرار از رجال اواسط قرن ششم بوده است و چنان می نماید که این ابو نصر احمد نواده ابو الفضل عبیدالله آخرین کسیست که ازین خاندان باقی مانده زیرا که پس از آن دیگر نامی از میکالیان در کتابها نیست. همین مطلب را سید زین العابدین موسوی مصحح کتاب الجمله چاپ حیدرآباد دکن در مقدمه آن کتاب (۱) از گفتار سمعانی آورده و پیدا است که از معجم الادبیه گرفته است و در آنجا نام ابو نصر احمد را « ابانصر بن احمد بن الحسین بن احمد بن عبیدالله بن احمد المیکالی » آورده و احمد را از دنباله ابو نصر کنیه او انداخته است. پیش ازین گذشت که در نسخه چاپی فتح الوهبی شرح منینی بر کتاب یمینی تألیف عتبی (۲) در باره برادر کهتر ابو الفضل عبیدالله توجیهی شده که دزستست بدین معنی که در حاشیه در جایی که نام پسران ابو نصر احمد برده می شود در متن عتبی عبارت چنین آمده است: « و ما بعد من مفاخره نجیبان له ابو الفضل و ابو ابراهیم عبیدالله و اسماعیل ابنا احمد ... ». منینی در شرح این عبارت چنین نوشته است: « و ما بعد من مفاخره ای مفاخر ابی نصر احمد بن علی المیکالی نجیبان له ای ولدان نجیبان له احدهما ابو الفضل والاخر ابو ابراهیم ، عبیدالله و اسماعیل لف و نشر مرتب فعبیدالله کنیه ابو الفضل و اسماعیل کنیه ابو ابراهیم و هما ابنا احمد ای المیکالی المتقدم ذکره » در نسخه خطی از فتح الوهبی که متعلق بمنست و تاریخ ۱۲۸۳ قمری دارد عیناً به همین گونه نوشته شده است و انگهی عتبی خود صفت تشبیه در باره ایشان آورده و « نجیبان » گفته . از سوی دیگر جرفادقانی هم در ترجمه این عبارات عتبی (۳) گوید: « . . . و از مفاخر ابو نصر میکالی دو پسر بودند . . . یکی امیر ابو الفضل و دیگری امیر ابو ابراهیم . . . ». پس اینکه در تمه الیتمه (۴) که ذکر او آمده نام وی « الامیر ابو ابراهیم نصر بن احمد المیکالی » ضبط شده پیدا است که کاملاً نادرستست و می بایست « الامیر ابو ابراهیم بن ابی نصر احمد المیکالی » باشد و چنان می نماید که کاتب در اصل تصرف کرده باشد . تعالی درین مورد درباره او می نویسد که وی یگانه خراسان و بدر و صدور و فخر آنست و مانند او کسی دیده نشده است که بزرگ زادگی و کمال مجد و دهش طبع را با هم گرد آورده باشد و آداب تازی و پارسی و آداب شهرباری را با هم جمع کرده باشد و سپس هشت قطعه از شعر تازی او را آورده است .

در درمیه القصر (۵) هم ذکر او هست و در آنجا نیز نام او « الامیر ابو ابراهیم نصر بن احمد المیکالی » چاپ شده و ناچار می بایست درین نسخه هم کاتب تصرف کرده باشد و بهترین دلیل آنست که باخرزی ترجمه او را پس از ترجمه پدرش « الامیر ابو نصر احمد بن علی المیکالی » آورده و صریحاً درباره وی گوید: « صفت فضایی را که درو گرد آمده است رساتر ازین نمی دانم که او از دیگران بی پدر و برادرش مانده ترست و در اصول ادب جزل از برادرش ابو الفضل داناتر و ابو الفضل ازو جامع ترست » و درین تردید نیست که وی همان ابو ابراهیم اسمعیل پسر ابو نصر احمد و برادر کهتر ابو الفضل عبیدالله است که عتبی ذکر او کرده و قطعاً کنیه و نام او ابو ابراهیم اسمعیل بوده است و نه ابو ابراهیم نصر و نام او را با کنیه پدرش اشتباه

(۱) ص ۹ از مجلد اول (۲) ج ۲ ص ۴۳ (۳) ترجمه یمینی چاپ طهران ۱۲۷۲ قمری ص ۲۷۹

(۴) ج ۲ ص ۶-۷ (۵) ص ۱۸۱-۱۸۲

کرده اند . باخرزی هم دردمية القصر پنج قطعه از اشعار تازی او را آورده است .  
نعالی در خاص الغاص (۱) کتاب دیگر خود سه قطعه از شعر تازی او را آورده و در آنجا  
نیز بخط نام او « الامیر ابو ابراهیم نصر بن احمد المیکالی » چاپ شده و آنجا هم ذکر او  
پس از ذکر برادرش ابو الفضل عبیدالله بن احمد المیکالی آمده است .  
در متن بیهقی هم نامی از وهست و چنانکه گذشت در ص ۴۰ در حوادث شعبان ۴۲۱ که  
مسمود وارد نیشابور شده است و خشم خود را نسبت بحسنگ آشکار می کند و سخن از خاندان  
میکالیان می رود ذکر می از « ابو الفضل و ابو ابراهیم پسران احمد میکال » هست و مراد همین  
دو برادر است .

آخرین کس که از خاندان میکالیان در تاریخ معروفست ابوعلی حسن بن محمد بن عباس  
میکالی معروف بحسنگ وزیر مشهور محمود غزنویست که در همه جا تصریح کرده اند از همین  
خانواده بوده و حتی در بیشتر جاهای نام او را « حسنگ میکال » آورده اند . گردیزی در زین الاخبار (۲)  
نام او را « حسن بن محمد المیکالی » نوشته . سیف الدین حاجی بن نظام عقیلی در کتاب آثار  
الوزراء که بنام خواجه قوام الدین نظام الملک خوافی وزیر سلطان حسین بایقرا در قرن نهم  
تألیف کرده درباره اومی نویسد : الوزير حسنگ ابوعلی الحسن بن محمد بن (۳) العباس از آل  
میکال و خانواده احتشام نیشابور بود و از آن پس این حکایت را درباره او آورده است :

« آورده اند که سلطان محمود دایم الاوقات در باب مذهب کرامیان با امیر حسنگ  
گفتی که جمله مزور و طرارند تا چنان واقع شد که سلطان عازم حرب بوعلی سیمجور شد و  
بوعلی را المؤید من السماء لقب بود . چون سلطان بیوزجان جام رسید گفتند اینجا زاهدیست از  
کرامیان . سلطان عزم ملاقات او کرد و حسنگ را همراه برد . حسنگ سخت منکر درویشان  
بود ، چون نزدیک زاهد برفت و بنشست بعد از آن سلطان فرمود که ترا از مال دنیایی چیزی  
می باید ؟ زاهد گفت مرا بدنیا حاجت نیست و دست در هوا کرد و یک مشت زر از هوا بگرفت  
و با امیر حسنگ داد . چون حسنگ در آن نظر کرد همه برسکه بوعلی سیمجور بود . چو  
سلطان از پیش زاهد برخاست با حسنگ گفت که این کرامات را چگونه منکر توان شد ؟  
حسنگ گفت : ای خداوند ، من این کرامات را منکر نیستم اما خداوند را بجنک کسی باید  
شد که بر آسمان بنام او درم می زنند و زرها بسطان نمود و سلطان بسیار بخندید و دانست که  
این همه زرقست و بعد از آن کرامیان را منکر شد . »

ازین حکایت برمی آید که حسنگ با کرامیان نیشابور و با خاندان سیمجوریان که  
مدتهای مدید حکمرانان نیشابور بوده اند و مخصوصاً با عمادالدوله ابوعلی محمد المظفر بن  
ابوالحسن محمد بن ابوعلی ابراهیم بن ابو عمران سیمجور دواتی که سالیان دراز با محمود  
غزنوی رقابت داشته و سرانجام بدست محمود در ۳۸۷ کشته شده است مربوط بوده و لااقل از  
۳۸۷ که محمود با ابوعلی سیمجور در جنگ بوده است در دستگاه محمود بوده و چون در  
۴۱۶ بوزارت محمود رسیده است ۲۹ سال پیش از آن هم از در باریان محمود بوده است و سبب  
پیوستگی حسنگ با سیمجوریان نیز آشکارست : سیمجوریان حکمرانان مستقل و مقتدر نیشابور  
بوده اند و میکالیان یعنی پدران و اعمام او بنی اعمام حسنگ رؤسای نیشابور یعنی معاونین سیمجوریان

(۱) چاپ قاهره ۱۳۲۶ = ۱۸۹۰ ص ۱۷۷ (۲) چاپ برلن ص ۹۶ (۳) در نسخه خطی که  
مرجع منست بخط « الحسن بن احمد » نوشته شده



بوده اند .

عتبی درباره او مطالبی دارد که جرفادقانی چنین ترجمه کرده است (۱) : «... ریاست نیشابور بابوعلی الحسن بن محمد بن العباس تفویض فرمود و او مردی بود بزرگ زاده و اسلاف او در ایام آل سامان ثروت تمام و حرمت موفور مشهور بودند و پدر او در بدو کار سلطان و ایام امارت جیوش بخدمت سلطان رسید و به معاشرت و منادمت او مخصوص شد و بسبب مناسبت شباب در زمره اتراب و اصحاب او منتظم گشت و عمر با او وفانکرد و بجوانی فروشد و پسر بحکم قرابتی که با امیر ابو نصر احمد بن میکال داشت با خلاق او متخلق گشته و از انوار مآثر و مفاخر او بهره ای تمام یافته و ببعده همت و عزت نفس و شرف ذات او اقتدا ساخته چون ابو بصروفات یافت حال خلافت و لیاقت و ظرافت و لطافت او بر برای سلطان عرض کردند او را پیش تخت خواند و در مجلس معاشرت بنشاند و او اول نظر در چشم سلطان نیک آمد و بطول اختیارات و اعتبار بزمید قربت و در تبت مخصوص گشت و جاه تمام یافت و در معرض موازات بزرگان دولت و لشکر کشان ملک و اصحاب مناصب آمد ... »

در متن عتبی بجای عبارتی که جرفادقانی اسلاف او ترجمه کرده « جدّه » آمده و منینی شرح کرده است : « وهو ابو العباس » و سپس درباره پدرش محمد بن عباس گوید : « اول مقدم خراسان » یعنی نخستین بار که محمود بخراسان آمد . این مطلب را عتبی پس از ذکر فتنه کرامیان در نیشابور آورده است که در سال ۴۰۳ هجری روی داده و شرح آن پیش ازین آورده شد (۲) و بدین گونه حسنک در سال ۴۰۳ هجری ریاست نیشابور رسیده و عتبی تصریح میکند که پس از مرگ ابو نصر احمد بن ابوالقاسم علی سابق الذکر باین مقام رسیده است . بدین گونه محمد بن عباس پدر حسنک در آغاز کار محمود که هنوز بیادشاهی نرسیده بود و نخستین سفری که بخراسان کرده با و پیوست و از همان زمان جزو پیوستگان محمود شد و چون در جوانی مرد پسرش ابوعلی حسن معروف بحسنک را پسر عم پدرش ابو نصر احمد بن علی سابق الذکر پرورش داد و وی از جوانی در دستگاه محمود بوده است .

در سالهای ۴۱۴-۴۱۵ هجری پیش از آنکه بوزارت برسد بحدج رفته است . ابن الاثیر در وقایع سال ۴۱۵ (۳) درین زمینه چنین آورده است : « درین سال حاجیان از مکه بعراق از راه شام باز گشتند زیرا که راه معمولی دشوار بود و چون بمکه رسیدند ظاهر علوی صاحب مصر اموال فراوان و خلعت های گرانبها بایشان داد و تکلف بسیار کرد و بهر کسی که در آن گروه بود چیزی داد تا بر مردم خراسان این کار آشکار شود و بر سر حاجیان شریف ابو الحسن اقساسی و بر حاجیان خراسان حسنک نایب یمین الدوله بن سبکتکین بود و آنچه پیش آمد برخلیفه قادر بالله گران بود و حسنک در نزدیک او انا از دجله گذشت و بخراسان رفت و قادر بالله این الاقساسی را تهدید کرد و وی بیمار شد و در گذشت و مرتضی و دیگران او را مرثیه گفتند و کس درین باب نزد یمین الدوله فرستاد و یمین الدوله خلعت هایی را که بحسنک از بستگانش داده بودند بپیغداد فرستاد و آنها را سوختند . »

ابوالفرج بن الجوزی نیز در وقایع سال ۴۱۵ (۴) درین زمینه می نویسد : « درین سال حاجیان خراسان دیر آمدند برای دشواری و نا امنی راه مکه و درین سال ابو الحسن اقساسی

(۱) ص ۴۳۵-۴۳۶ (۲) ص ۹۶۰-۹۶۱ این کتاب (۳) چاپ قاهره ۱۲۹۰ ج ۹ ص ۱۲۷

(۴) المنتظم فی تاریخ الملوك والامم - ج ۸ چاپ حیدرآباد دکن ۱۳۵۹ ص ۱۶

با مردم بجهج رفت و حسنك از بستگان محمود بن سبكتكين با او بجهج رفت و خداوند مصر برای ایشان خلعت وصله فرستاد و ایشان بعراق آمدند و حسنك وارد بغداد نشد از ترس اینکه دردار الخلافه با او بدرفتاری کنند و از آنجا بمحمود بن سبكتكين بدانچه حسنك کرده بودند نوشتند و او رسول خود را فرستاد و خلعت های مصر با او بود و آنها را بردرواژه نمی سوختند . . . »

ازین جا معلوم می شود که در بازگشت از حج چون راه معمولی حجاز بعراق امن نبوده است حسنك و حاجیان خراسان که با او بوده اند از راه شام بعراق آمده اند که بخراسان باز کردند و چون درین سفر الظاهر ابو الحسن علی خلیفه فاطمی مصر که از ۱۰ ذی الحجّه ۴۱۱ تا ۱۵ شعبان ۴۲۷ بر سر کار بوده است خلعت های گران بها و صلات فراوان برای همه حاجیان و از آن جمله برای حسنك فرستاده که بدین وسیله ایشان را بخود جلب کند در بازگشت حسنك از ترس اینکه در بغداد با او بدرفتاری کنند از آن شهر نگذشته و در محل موسوم باوانا که در ناحیه دجیل دره فرسنگی جنوب بغداد بوده است از رود فرات عبور کرده و بخراسان بازگشته است و چون این خبر بخلیفه القادر بالله ابو العباس احمد بن اسحق المقتدر عباسی که از ۱۹ رجب ۳۸۱ تا ۱۰ ذی الحجّه ۴۲۲ خلافت می کرده است رسیده بواسطه هم چشمی بسیار سختی که در میان عباسیان بغداد و فاطمیان اسمعیلی مصر بوده است بسیار خشمگین شده است . در متن حاضر ما نیز درین زمینه مطالبی هست و از ص ۲۰۶ برمی آید که القادر بالله تاچندی چنان نسبت بمحمود غزنوی خشمگین بوده که بوی نامه نمی نوشته و سپس که رسولی بدربار او فرستاده معروف شده است که رسول از سوی خلیفه پیغام آورده بود که حسنك قرمطیست و او را باید بدارزد . در آن زمان کلمه قرمطی تهمت بسیار زننده و زشتی بوده و کافر خونی و حربی را قرمطی می گفتند و مخصوصاً خلفای بغداد اسمعیلیه و زیدیه و همه فرق شیعه و شعوبیه را که دشمنان بی باک و سرسخت ایشان بوده اند بدین تهمت از میان بر میداشته اند . از ص ۲۰۸-۲۰۹ متن ما برمی آید که حسنك در بازگشت از حج که از مدینه بشام می رفته است دروادی القری خلعت از خلیفه فاطمی گرفته و چون از راه حجاز مطمئن نبوده از راه موصل برگشته است و می ترسیده است که اگر از راه حجاز برگردد بجان وی و همه حاجیانی که با او بوده اند آسیب برسد و سپس که خایفه بغداد بر حسنك خشم آورده درین زمینه مکاتبات رد و بدل شده و آمد و رفت بوده است اما محمود که مرد سرسخت مستبیدی بوده زیر بار خلیفه بغداد نرفته و تنهاسا کاری که کرده خلعت و طرایفی را که خلیفه فاطمی مصر بحسنك داده بود و هدایایی را که بتوسط حسنك برای محمود فرستاده بود با رسولی ببغداد فرستاده و در آنجا سوزانده اند . باوجود این محمود برای دلخوشی خلیفه عباسی کمترین آزاری بحسنك نرسانیده و حتی برای لجاج با او در سال بعد یعنی در ۴۱۶ او را بجای ابو القاسم احمد بن حسن میبندی که از وزارت عزل کرده بود بوزارت برداشت و تا روز پنجشنبه ۲۳ ربیع الاول ۴۲۱ که زنده بود وزیروی بود .

حسنگ در زمان وزارت خویش مخصوصاً با مسعود پسر دوم محمود میانه نداشته و در رقابتی که در میان محمد پسر مهتروی بوده است همیشه جانب داری از محمد می کرده و چون محمد پیشوایان دربار بدر را از خود رنجانیده و ایشان او را خلع کرده و مسعود را بیادشاهی برگزیده اند و مسعود هم از مرکز ایران بخراسان رفته و بجای پدر نشسته برای انتقام از

حسنک داستان حج رفتن و خلعت و صله گرفتن اورا دوباره پیش کشیده و بهمان تهمت قرمطی بودن اورا از میان برداشته است بدین گونه که دوتن راجامه بیک و فرستاده خلیفه پوشانیده و وانمود کرده اند که خلیفه نامه نوشته و دستور داده است که حسنک را بردار بکشند و بدین گونه روز چهارشنبه ۲۸ صفر ۴۲۲ که مسمود در بلخ بود و حسنک را بدانجا برده بودند در بیرون شهر اورا بدار کشیدند و بر سردار سنک سار کردند و سرش را بریدند و بغداد فرستادند و تنش هفت سال بردار بماند. در متن مادر صحایف ۲۰۳-۲۱۷ بحث بسیار شورا انگیزی درباره دارزدن حسنک هست که از شاهکارهای ابوالفضل بیهقی باید بشمار آید. از دلسوزی و آهنگ بسیار هیجان آمیز این عبارات پیداست که حسنک مرد بسیار نیکو کار جوان مرد بخشنده داد گردانش دوست زبردست نوازی بوده است و از ظاهر کارش پیداست که ایرانی پاکزاده ای بوده و باتازیان دستگاہ بغداد دل یکی نداشته و شاید مانند سیمجوریان که ایشان نیز ایرانیان پاکدل و پاک نهاد بوده اند تمصب ایرانی و بیزاری از تازیان داشته و از شعوبه آن زمان و شاید کرامی یا اسمعیلی بوده است و جان خویش را بر سر همین کار گذاشته و نیز پیداست که توجه خاصی بادییات و شعر فارسی داشته چنانکه در دیوان فرخی (۱) شش قصیده در ستایش او هست که در آنها فرخی با لحن بسیار مهربان او را ستوده است و مخصوصاً عدل و داد و شرم و تواضع و بخشندگی اورا بیاد می آورد و این نکته را درباره وی می گوید :

هرگز بدرگهش نرسیدم که حاجبش  
صد تازگی نکرد و نگفت اندرون گذر

ناخوانده شعرهای دو جشن از بی دو جشن

کین کرد نزد من که بیا رسمها پیر (۲)

از مهتران بجهد ستانیم سیم شعر

او نا رسیده سیم بداد این کرم نگر

از قصیده دیگر فرخی پیداست که حسنک مخصوصاً وزیر کاردان و در اداره کشور زبردست بوده و سیستان را پس از مدتها ویرانی سروسامان داده و فرخی که خود سیستانی بوده ناچار ازین کار مهم او بهره مند گشته و بدین گونه کاردانی اورا بی ستاید :

من قیاس از سیستان دارم که او شهرمنست

وز پی خویشان ز شهر خویشان دارم خبر

شهر من شهر بزرگست و زمینش نامدار

مردمان شهر من در شیر مردی نامور

تاخلف (۳) را خسرو ایران از آنجا برگرفت

در ستم بودند از بیداد هر بیدادگر

بر کشیدند از زمین و باغها سرو و سمن

باز کردند از سرای و کاخها دیوار و در

(۱) دیوان حکیم فرخی سیستانی - طهران ۱۳۱۱ ص ۴۸ و ۱۹۱ و ۱۹۳ و ۱۹۴ و ۱۹۶ و ۳۳۳  
(۲) این بیت در همه نسخها چنینست و درست بنظر نمی آید (۳) مراد ابو احمد خلف بن ابو جعفر احمد بن محمد بن خلف آخرین امیر صفاری سیستانست که در حدود ۳۴۴ به کمرانی سیستان نشست و در ۳۹۹ مسمود سیستان را ازو گرفت و اورا کشت

هرسرایي کلن نکوتر بود و او خوشتر نمود  
همچو شارستان قوم لوط شد زیر و زیر  
کدخدایان نشان خريده خانها بگذاشتند  
زن زشوی خویش دورافتاد و فرزند از پدو  
بر شه ایران حدیث سیستان پوشیده ماند  
سالها بودند مسکین از غم و خون جگر  
چون شه مشرق وزارت را بخواجه باز خواند  
بیشتر شغلی گرفت این شغل خواجه بیشتر  
عالمان را باز خواند و مردمان را بار داد  
شوی با زن گشت وزن باشوی و ماد و بایسر  
خانها آباد گشت و کاخها بریای شد  
با خضر شد بار دیگر باغهای بی خضر  
روژگار سیستان را با نکویی عدل او  
بباز نشناسم همی از روزگار زال زر  
از ولایت های سلطان سیستان بر گوشه ایست  
فتنه را از گوشه آن گوشه برتایید سر  
شهرها بسیار دارد خواجه در زیر قلم  
تو بهر شهری کنون هم زین قیاس اندر نگر  
در قصیده دیگر فرخی درباره اومی گوید:

در روزگار او وطن خویش باز یافت  
بانصد هزار مردم گم گشته از وطن  
یکی از قصاید فرخی (۱) در تهنیت وزارت اوست که ناچار در سال ۴۱۶ می بایست  
سروده باشد بدین مطلع:

نیک اختیار کرد خداوند ما وزیر  
زین اختیار کرد جهان سر بسر منیر

آنچه در کتابهای تاریخ درباره حسنک و وزارت او آورده اند بدین گونه است:  
میرخوند در روضة الصفا (۲) گوید: «... (محمود) وزارت خویش را بامیر حسنک  
میکال داد و حسنک مردی شیرین زبان بود و از او ان کودکی ملازم سلطان بود، تا آخر عهد  
وزیر شد، اما دوفیصل و تمشیت امور وزارت عجز و ضعفی داشت. آورده اند که در آن ایام  
که سلطان با استدعای نوح ابن (!) منصور سامانی بر عزم جنگ ابوعلی سیمجور بخراسان  
می رفت در منزلی از منازل باو گفتند که درین نزدیکی شخصیت بهبادت مشغول و از دنیا منقطع  
و او را زاهد آهوبوش می گویند، چون سلطان نسبت با درویشان و گوشه نشینان اعتقادی  
عظیم داشت میل ملاقات او کرد و حسنک میکال که باین طایفه صفای عقیده نداشت در آن  
سفر ملازم بود، سلطان باو گفت: هر چند می دانم که ترا بامشایخ صوفیه و ارباب ریاضت الفتی

نیست، می‌خواهم که با من بصومعه زاهد آهوپوش در آیی. امیر حسنک در رکاب سلطان روان شد. سلطان بنیاز هر چه تمامتر با زاهد ملاقات کرده، هنگام وداع زاهد را گفت که: از اموال هر چه مطلوبست ملازمان تسلیم نمایند. زاهد دست در هوا کرده و مثنی زرمسکوک در کف سلطان نهاده، گفت: هر که از خزانه غیب امثال این نقود تواند گرفت بمال مخلوق چه احتیاج داشته باشد؟ سلطان آن زر را بمشت حسنک ریخت. حسنک چون در آن زرها دید همه را مسکوک بسکه ابوغلی سیمجور یافت. چون سلطان از صومعه زاهد بیرون آمد روی بامیر حسنک آورده گفت: در باب این کرامت چه گویی و مثل این خوارق عادات را منکر نتوان شد. حسنک جواب داد که: آنچه سلطان می‌فرماید عین صدق و محض صوابست و هیچ کس را مجال تکلم نیست. اما مناسب نمی‌نماید که سلطان بحرب کسی رود که در غیب سکه بنام اومی زنند سلطان از تفصیل این اجمال پرسیده، حسنک زرها را مسکوک بسطان نمود، خدمتش منفعیل شده، خواموش (!) گشت...»

پیداست که این داستان همانست که سیف‌الدین عقیلی در آثارالوزراء آورده و پیش ازین نقل کردم، منتهی در روضةالصفا پیشوای کرامیان نیشابور را زاهد آهوپوش و از صوفیه معرفی کرده‌اند و پیداست که این تصرف بعدها درین داستان شده و این داستان را که نخست دشمنان کرامیان ساخته‌اند بعدها هم بدخواهان صوفیه بییل و بسود خود تبدیل کرده‌اند.

خوند میر در حیب‌السیر (۱) همین مطالب روضةالصفا را بدین گونه مکرر کرده‌است:

«ابوغلی حسن بن محمد بحسنک (۲) میکال اشتهار داشت و از مبادی ایام صبی و اوایل اوقات نشو و نما در ملازمت سلطان محمود غزنوی بسر می‌برد و بعدت طبع و جودت ذهن و طلاقت گفتار و محاسن کردار موصوف و معروف بود و سلطان محمود بعد از عزل احمد بن حسن او را بمنصب وزارت تعیین فرمود و حسن تا آخر اوقات حیات سلطان بدان امر اشتغال داشت و در ایام دخل خود نقش درایت و کفایت بر صفت روزگاری نگاشت. مورخان سخندان از حسنک نکات شیرین روایت کرده‌اند و حکایات رنگین بقلم در آورده، از جمله آنکه در روضةالصفا مسطورست که در آن زمان که سلطان محمود در ملازمت امیر سبکتکین متوجه دفع ابوغلی سیمجور بود در یکی از منازل شنود که درین نواحی درویشیست بصفت زهد و عبادت موصوف و باظهار کرامات و خوارق عادات معروف و او را زاهد آهوپوش می‌گویند و چون سلطان نسبت بدرویشان و گوشه نشینان ارادت بی‌نهایت داشت میل ملاقات زاهد نمود و با حسنک میکال که منکر آن طایفه بود گفت که: هر چند می‌دانم که ترا بصوفیه و ارباب ریاضت الفتی نیست امامی خواهم که از زیارت زاهد آهوپوش با من موافقت کنی. حسنک انگشت قبول بردیده نهاده، در رکاب سلطان روان شد و سلطان بنیاز تمام با زاهد ملاقات نموده، درویش زبان بییان سخنان تصوف آمیز گشاد و از استماع آن سخنان عقیده سلطان نسبت بزاهد زاید شده گفت: از نقد و جنس هر چه مطلوب خدام باشد خازنان تسلیم نمایند. زاهد دست در هوا برده، مثنی زر مسکوک بر کف سلطان نهاده، گفت: هر که از خزانه غیب امثال این نقود تواند گرفت بمال مخلوق چه احتیاج داشته باشد؟ محمود آن معنی را حمل بر کرامات کرده، تنگیجات را بدست حسنک میکال داد و حسنک در آنهانگریسته، دید

که همه مسکوک بسکه ابوعلی سیمجورست و چون از نزد زاهد بیرون آمدند سلطان حسنک را گفت که : امثال این خوارق عادات را انکار نتوان نمود . حسنک جواب داد که : بنده منکر کرامات اولیا نیست ، اما مناسب نمی نماید که شما بحرب کسی روید که در غیب سکه بنام او میزنند و سلطان از حقیقت این سخن پرسیده ، حسنک تنگیجات مذکور را بوی نمود و سلطان محمود را نظر بر سکه ابوعلی اختاده منفعل گشت و مال حال حسنک در اثناء ذکر سلطان مسعود مذکور خواهد شد ... »

خوند میردر کتاب دیگر خود دستورالوزراء (۱) این مطالب را بدین گونه تکرار کرده است : « ابوعلی حسن بن محمد مشهور و معروف بحسنک میکال بود و از اوایل صبی و مبادی اوقات نشو و نما ملازمت سلطان محمود می نمود . بعلات گفتار و لطافت کردار و وحدت طبع و وجود ذهن انصاف داشت ، اما در فن انشاء و کتابت و علم استیفاء و سیاحت مهارتی نداشت . در روضه الصفا مسطورست که در اوانی که سلطان محمود با استدعای نوح بن منصور سامانی بزم جنگ ابوعلی سیمجور بجانب خراسان می رفت در منزلی از منازل بعرض رسانیدند که درین حوالی درویشیست بصفت زهد و عبادت موصوف و باظهار کرامات و خوارق عادات معروف و او را زاهد آهوپوش می گویند و چون سلطان نسبت بدرویشان و گوشه نشینان اعتقاد فراوان داشت میل ملاقات زاهد نمود و با حسنک میکال که با این طبقه او را صفای عقیده نبود گفت که : هر چند می دانم که ترا بصوفیه و ارباب ریاضت الفتی نیست ، می خواهم که در زیارت زاهد آهوپوش با من موافقت کنی . حسنک انگشت قبول بردیده نهاده ، در رکاب سلطان روان شد و سلطان بنیاز تمام بازاهد ملاقات نموده ، درویش زبان بیان اسرار معرفت بگشاد و سلطان از استماع آن سخنان در اعتقاد افزوده ، زاهد را گفت که : از نقد و جنس هر چه مطلوب خدام باشد خازنان تسلیم نمایند . زاهد دست در هوا برد و مشت ز مسکوک در کف سلطان نهاده ، گفت : هر که از خزانه غیب امثال این نقود تواند گرفت بمال مخلوق چه احتیاج داشته باشد ؟ سلطان آن سکجات را بدست حسنک داد و حسنک چون در آن زرها نظر کرد همه را مسکوک سکه ابوعلی سیمجور یافت . سلطان در اثنای راه حسنک را مخاطب ساخته ، گفت امثال این کرامات را انکار نتوان کرد . حسنک جواب داد که : آنچه بر زبان مبارک جریان می یابد عین صدق و محض صوابست ، اما مناسب نمی نماید که شما بحرب کسی مبادرت نمایید که در غیب سکه بنام او میزنند . سلطان از حقیقت این سخن پرسیده ، حسنک آن سکجات را بوی نمود و سلطان حیران مانده ، منفعل شد . القصه امیر حسنک میکال بیوسته در ملازمت سلطان می بود و در سفر و حضر لحظه ای غیبت نمی نمود و در آن ایام که احمد بن حسن از شغل وزارت معزول شد سلطان حکم فرمود که وزرای عظام یکی از اکابر نام را بدان منصب نصب فرمایند و ارکان دولت نام ابوالقاسم عارض و ابوالحسین عقیلی و احمد بن عبدالصمد و حسنک میکال را نوشته نزد سلطان فرستادند ، تا هر یک مرضی خاطر هما یون باشد وزیر گردد . سلطان فرمود که : اگر منصب وزارت را با ابوالقاسم دهم شغل عرض مهمل ماند و ابوالحسین عقیلی روستایی طبیعت وزارت را نشاید و احمد بن عبدالصمد قابلیت این امر دارد ، اما مهمات خوارزم در عهده اوست و حسنک بطلو نسب و

کمال حسب ووقوف بردقایق امور کفایت بر همه فایقت ، لیکن حدائق سن وغنوان شباب از تفویض وزارت بدو مانعت . امرا چون سخنان سلطان را شنودند دانستند که ضمیر همایون بوزارت حسنگ مایلست ، لاجرم باتفاق عرض کردند که : از امیر حسنگ بتکفل امروزارت کسی شایسته تر نیست . سلطان را این موافق مزاج اشرف افتاد و آن منصب عالی را بحسنگ داد و امیر حسنگ تا آخر ایام حیات سلطان عالی مقام بسر انجام آن مهام قیام می نمود و چون سلطان از دار جهان بریاض چنان انتقال فرمود پسر کهنترش سلطان محمد برمسند سلطنت نشست و بدستور زمان پسر وزارت را بحسنگ میکال گذاشت و حسنگ در آن اوقات بهواداری سلطان محمد نسبت بسطان مسعود که در عراق بود سخنانی بی ادبانه می گفت ، چنانکه روزی بر سردیوان بر زبان آورد که : هر گاه مسعود پادشاه شود حسنگرا بردار باید کشید و چون سلطان مسعود بخراسان آمد و ملک را از سلطان محمد انتزاع نمود حسنگرا طلب فرمود ، بیت :

کسی در عشق فال بد نکیرد      و گر کیرد برای خود نکیرد

پس لایق خدام بارگاه سلطنت و ملازمان در گاه خلافت آنست که اعتماد بروفور جاه و جلال و کمال دولت و اقبال پادشاه نمایند و در خلا و ملازبان طمن و لمن و غیبت اخوان و اقرباش ، هر چند مغالط باشد ، نگشایند ، چه می شاید که بمقتضای کریمه « توتی الملک من تشاء و تنزع الملک من تشاء » منصب سلطنت و فرمانروایی بدان کس انتقال یابد و آن طمن و لمن و غیبت را شنوده ، مزاجش فرو خوردن خشم بر نتابد و از وی امری مثل آنکه از سلطان مسعود نسبت بحسنگ میکال صدور یافت و وقوع یابد ، بیت :

نکو نیست از طور دانشوران      دلیری بیدگویی سروران

لب از غیبت اهل دولت بیند      که آن غیبت آرد بجانگ گزند»

قاضی احمد بن محمد غفاری نیز این داستان را در کتاب معروف نگارستان (۱) بدین گونه آورده است :

« در حینی که سلطان (محمود) در ملازمت پدرش متوجه استیصال ابوعلی سیمجور (۲) بودند در یکی از منازل مذکور شد که : درین حوالی شخصیتیست که او را زاهد آهوپوش گویند و از وحالات غریبه و مقالات عجیبه بظهور می رسد . سلطان را رغبت صحبت او شد و حسنگ میکال را ، که منکر این طایفه بود ، همراه برد . سلطان از روی نیاز بصحبت زاهد رسیده ، بغایت معتقد او گردیده ، خواست که تنقیدی درباره او بتقدیم رساند . زاهد دست در هوا برده ، مشتیی ژر در کف پادشاه بحر و بر نهاده ، گفت : کسی را که از خزانه غیب امثال این وجوه دهند ، همانا او را بامداد مخلوق احتیاجی نخواهد بود ، نظم :

زاهدی را که چشم باشد باز      بزر پادشاه و سیم وزیر

نتوان گفت عارفش همت او      بی نوایی بدست نفس اسیر

سلطان وی را وداع کرده ، بیرون آمد ، بیت :

نظر آنانکه نکردند برین مشتیی خـساک

الحق انصاف تران داد که صاحب نظرند

... القصة سلطان بنا برآلة أنكار حسنك دراهم را بدو داده ، گفت ؛ بیت :

طفیل هستی عشقند آدمی و پری ارادتى بنما تا سعادتی بیری  
حسنك در آنها دیده و ملاحظه نمود که اینها بنام ابوعلی سیمجور (۱) مسکو کست .  
بسلطان گفت : منکر درویشان نیستم ، اما کسی که در غیبت با سم او دراهم مضروب گردانند  
بمدافعت او نشاید رفت . سلطان در آنها نگر بسته ، متأمل گردید .

دانشمند نامی قرن یازدهم ملامحمد باقر بن محمد مؤمن سبزواری معروف بمحقق امام  
جماعت و شیخ الاسلام اصفهان متوفی در ۱۰۹۰ در کتاب روضة الانوار (۲) همین داستان را که  
پیدا است از نگارستان گرفته بدین گونه آورده است :

« در کتب تواریخ مذکورست که سلطان محمود غزنوی را باین گروه ( متصوفه )  
اعتقاد بسیاری بود ، چنانکه هر جا می شنید درویشی گوشه گیری هست بزیارت او می رفت .  
کمال عطوفت و مهربانی ملحوظ می داشت و خواجه حسن میکال (۳) که وزیر سلطان بود ،  
منکر این طبقه بود و همیشه بنا بر آنکه رأی فضایل و ثمره شایل علم و دانشست و این گروه  
از آن حلیه عاری اند و از سخنان مشهورست که زاهد بی علم مسخره شیطانست ، سلطان را  
از این طریقه تحذیر می فرمود . در وقتی که سلطان بمحاربه ابوعلی سیمجور (۴) می رفت در یکی  
از منازل مذکور شد که : درین جایبری هست که او را زاهد آهویوش گویند و از وحالات عجیبه  
و مقامات غریبه بظهور می رسد . سلطان را رغبت بصحبت او شد و خواجه حسن میکال را ، که  
منکر این گروه بود ، با خود همراه برد . سلطان از روی نیاز بصحبت او رسیده ، بغایت  
معتد او گردید و خواست که درباره او انعام و تقدی بتقدیم رساند ، زاهد دست بهوا برده  
مشتی زردر کف سلطان نهاد و گفت : کسی را که از خزانه غیب امثال این وجوه دهند همانا  
که او بامداد و اسعاد مخلوق محتاج نخواهد بود ، بیت :

زاهدی را که چشم باشد باز بزر و سیم پادشاه و وزیر

توان گفت عارفش ، هست او بی نوایی بدست سفله اسیر

سلطان بقصد اظهار ترقیه آن پیر زردر کف حسن نهاد ، نیکو در آنها ملاحظه نمود ،  
دید که آنها بنام ابوعلی سیمجور مسکو کست . بسطان گفت من منکر درویشان نیستم ، اما  
کسی را که در عالم غیبت سکه با سم او زنند بحرب و مدافعه او نشاید رفت . سلطان در آنها  
ملاحظه نموده معترف شد .

فزونی استرابادی شاعر و نویسنده قرن یازدهم ساکن هندوستان در کتاب بحیره (۵)  
که در حدود سال ۱۰۴۷ تألیف کرده است درباره حسنك شرحی دارد منتهی در آنجا نام او را  
بجای آنکه « ابوعلی حسن بن محمد بن عباس » بیاورد بدین گونه آورده است :

« حسنك ابوالحسن بن محمد الجاس از آل میکال (۶) و خانواده بزرگ و محتشم و  
نیشابوری الاصلست ، در طفولیت بخدمت سلطان محمود رسید . لطافت و لیاقت بی حد داشت  
و صورت و طلعت مرغوب داشت . از مقربان در گاه سلطان شد و سلطان او را از غایت حسن و  
خوبی عزیز داشت و حسنك خواندی بدین نام شهرت یافتی ، تاوزارت یافت و ممزول و معطول  
گشت ، مال وافر بیندوخت و پیش از وزارت حکومت نیشابور را از خواجه احمد فروگشود

(۱) دراصل : سیمجور (۲) چاپ طهران ۱۲۸۴ قمری ص ۱۱۳-۱۱۴ (۳) دراصل : متکال

(۴) دراصل : سیمجور (۵) چاپ طهران ۱۳۲۸ ص ۳۷۵ (۶) دراصل : میکال



ونواب را قائم مقام خود بنیشابور فرستاد و خود بر درگاه سلطان پیوسته می بود و گماشتگان او این کار را نیکوتر انجام می کردند و مزید اعتقاد سلطان می شد و عزیمت زیارت حرمین شریفین نمود و از راه مصر مراجعت کرد. پادشاه مصر، که از قرامطه و ملاحده بود، او را خلعت داده، رسالت از روی اخلاص بر زبان حسنگ ابلاغ فرمود. سلطان بسمع قبول اصفانفرمود، از غایت دین داری حکم فرمود که آن خلعت را در چهار بازار غزنین بسوختند. خلیفه وقت القادری بالله از رفتن حسنگ نزد حاکم مصر بغایت متفرشده بود، بجهت سوختن خلعت باز بسر عنایت آمد. فی الجمله صورت و سیرت حسنگ در حضرت سلطان رواج پذیرفت و او را وزارت داد، از تن خود او را جامه داد و بدست خود هفت قنق شراب داد و در جمیع عمر خود سلطان جامه بدن خود بکس نداده بود. اما آخر سلطان پشیمان شده، سود نداشت چون محمود در گذشت سلطان محمد را از جوزجانان (۱) طلب نموده، بر تخت نشاندند و آنوقت سلطان مسعود در عراق بود و حسن را وقتی بر زبان گذشت که مسعود هر گاه پادشاه شود مرابردخت کشد. چون سلطان مسعود از عراق در رسید، سلطان محمد را میل کشیده و وزارت را برقرار خود بحسنگ تفویض نمود، اما انتظار بهانه می برد، آخر او را بیبانه اینکه خلعت قرامطه و ملاحده پوشیده، گرفت و مصلوب ساخت.

پیدا است که آنچه درین شرح با مطالبی که پیش ازین آمده است مغایرت دارد نتیجه اشتباه مؤلف بحیره است و مخصوصاً این مطلب که مسعود پس از خلع برادرش او را وزارت داد بکلی نادرست است.

اماد استان رفتن محمود با حسنگ نزد پیر آهوپوش از پیشوایان صوفیه گذشته از آنچه پیش ازین گذشت و ماخذ این داستان را که درباره یکی از پیشوایان کرامیه بوده است و عقیلی در آثار الوزراء از ماخذ معتبرتری نقل کرده است پیش ازین آورده ام این نکته را هم باید در نظر گرفت که ظاهراً رفتن محمود نزد پیری از متصوفه زمان تحریفی ازین مطلب است که سمعانی در کتاب الانساب (۲) درباره عارف مشهور زمان ابوالحسن علی بن احمد خرقانی بسطامی ساکن خرقان بسطام متوفی در روز سه شنبه عاشورای سال ۴۲۶ در ۷۳ سالگی آورده است بدین گویه که گوید: «سلطان محمود آهنگ او کرد و در میان ایشان حکایت های شکفت روی داد و چون خواست در مسجد وی نزد او برود برخی از نزدیکانش پیش آمدند که او را نزد شیخ ببرند و ببینند شیخ میدانند که او محمود است یانه و چون شیخ ابوالحسن او را دید بانگ برداشت که ای محمود آنرا که خدای پشوا کرده است پیش آورید، زبان فارسی گفت: «آنرا که خدای فرایش کرده است بگوئیت که فرا پیش آید». پس محمود روبروی او نشست و او را بند و اندرز داد و بر در مسجد غلامی هندو بود که بر شیخ می نگرست و شیخ باو گفت: ای غلام پیش بیسا و او پیش آمد. پس گفت ای محمود این غلام را می شناسی؟ گفت نه. پس گفت در سپاه تو مانند این سپاه چند تن هستند؟ گفت شاید شماره آنها بده هزار برسد. پس گفت خدای تعالی را برایشان نظری نیست... بسوی قلب او مگر آنکه این مقام محمود است (۳) و او را در کنار گرفت و گفت در میان من و تو برادریست. سپس کیسه هایی بر آردینار پیش او آوردند و چون پیش او گذاشتند محمود گفت آنرا در میان

(۱) در اصل: جرجان (۲) چاپ اوقاف کتب ورق ۱۹۴ ب (۳) در اصل چنینست و پیدا است که عبارت گسیختگی دارد و چیزی از میان افتاده است

پیروان خود پراکنده کن. گفت: « ما لشکر را بیستگانی داده ایم توانی بلشکر خویش [ده] یعنی از زاق سپاهیان و پیروان خود را داده ایم و بایشان رسیده است و تو این را بلشکر خویش بده. »

احتمال نزدیک بیتین می رود که این واقعه را که پیداست در موقع رفتن محمود بری و گذشتن او از حدود بسطام در سال ۴۲۰ روی داده است تحریف کرده و ملاقات او را با ابوالحسن خرقانی در خرقان بسطام ملاقات زاهد آهو پوش و کیسه های دیناری را که با ابوالحسن داده و او نپذیرفته است باین داستان رد کردن زاهد آهو پوش تبدیل کرده باشند.

در کتاب وصایای خواجه نظام الملک نیز مطالبی درباره حسنک هست. این کتاب را مؤلفی گمنام برای فخرالدوله حسن بن تاج الدین بن امیر علی بن امیر معز بن فخرالدین حسن بن عمادالدین ابوسعید بن رکن الدین محمود بن شمس الدین محمد بن عزیز بن فخرالدین بن امیرک ابوالفضل بن عمادالملک بن فخرالملک بن نظام الملک طوسی نوشته که بسیزده پشت نسبش بنظام الملک می رسیده است. اگر بحساب معمول هر پشت را سی سال حساب کنیم این کسی که کتاب بنام او نوشته شده در حدود ۳۹۰ سال پس از نظام الملک مقتول در ۱۲ رمضان ۴۸۵ یعنی در حدود ۸۷۵ می زیسته است و این حساب کاملا درست می نماید زیرا که از روش انشای کتاب نیز پیداست که در قرن نهم تألیف شده و در کتابهایی که پیش از قرن نهم نوشته اند اثری از « وصایای خواجه نظام الملک » نیست. هر چند مؤلف این کتاب وانمود می کند مطالبی را که در آن آورده است نظام الملک خود نوشته اما بسیار نکات نادرست در آن هست که البته ممکن نیست نظام الملک در آنها خطا کرده باشد. درین کتاب نخست (۱) این حکایت در باره حسنک آمده است:

« سلطان محمود را در آخر حال مدتها با خواجه احمد حسن مزاج بد بود و از اطراف و جوانب اعدا و بدخواهان او هجوم و غلبه داشتند و در خلال آن احوال مدت چند سال خواجه حسنک میکال (۲) منتظر الوزارت بود و هر روز آوازه میفتاد که جای خواجه احمد حسن را بدومیدهند، اما بحماییت حرم نو، که دختر خان ترکستان بود، هیچ مضرت و منقصتی بدو نمی رسید و حرم نورا از روی تمظیم « مهد چگل » گفتندی و جمیله قندهاری، از جمله حواشی و خدهه او، نسبت بخواجه در مقام امداد آمده، خواجه روزگاری باعانت او از همه وقایع و حوادث این و سالم می گذرانید و التوتناش (۳)، که او را قایم مقام سبکتکین (۴) می دیدند، هر وقت که باخواجه در مقام مخاصمت می آمد شکست می یافت. از جمله وقتی که اردوی سلطان در طرفی از نواحی کابل بود خواجه، بواسطه فیصل بعضی مهمات سلطنت، بفرزین آمد. پیش او عرضه داشتند که: کاروانی عزیمت ترکستان کرده، چنانکه اول فصل زمستان بفرزین معاودت مینماید. خواجه را بخاطر رسید که هر سال جهت خاصه و فرزندان چندین پوستین می باید، اگر همراه این کاروان کسی فرستاده شود تا از اتمعه غزنین چیزی چند برده و از آنجا ملبوس بیاورد خالی از فایده نخواهد بود. فی الجمله کس بفرستادو چندین از ظرایف [و] غرایب غزنین

(۱) چاپ بهی ۱۳۰۵ قمری ص ۵۸-۶۰ (۲) دراصل: خسک میکال (۳) دراصل: التوتناش

(۴) گویا دراصل « نصر بن سبکتکین » بوده است

جبهه بیع و شری باو داد ، که بشرح راست نیاید و همان روز نمایان بخواجه حسنک (۱) این خبر بردند و او بالتونتناش (۲) رسانید . چون بشنید که خواجه احمد بازرگان بترکستان میفرستد متبجح شد و با خواجه حسنک گفت : هیچ سادۀ جبهه الزام او ازین بهتر نیست ، چنانکه (۳) هر روز بدین مباهات می کند : هرگز بهیچ امر از امور دنیوی ملتفت نشده ام ، الا بجبهه مصلحت سلطان . اکنون تجار باطراف می فرستد ، همین خجالت اورا بس باشد . اما چنان باید که بعد از تحقیق خلافی ظاهر نگردد و انفعال منعکس نشود . خواجه حسنک گفت : این سخن محقق و مقررست و در آن هیچ ریوی نیست و فی الواقع اگر این مخفی ظاهر شدی نسبت بخواجه شکستی بودی که در حیز تدبیر و تدارک نبودی . القصه چون خواجه را برین حال و قوف افتاد جمیلۀ قندهاری را واقف گردانید و رابطه خواجه با جمیله چنان بودی که در سالی بسیار چنان واقع شدی که یکبار ملاقات نبودی و معذک در روزی ممکن بودی که ده بار حکایت بدور رسانیدندی و باز آوردندی ، بصورتی که غیر همان مخبر هیچ آفریده را بر آن اطلاع نیفتادی فی الجملة جمیله پیغام فرستاد که : خواجه را خاطر مشغول نباید داشت ، که تدارک بسی آسانست . همان لحظه پیش مهد چکل صورت حادثه برض رسانید . وی گفت : تدبیر چیست ؟ جمیله گفت : مکتوبی می باید نوشت و آنچه خواجه بتاجر داده بطریق بیلاکات (۴) باسم هر کس نامزد باید گردانید و چند چیز دیگر از ملبوسات ، که مخصوص خوانین باشد ، بیاید فرستاد ، تا بآن اضافه کنند و مسرعی نهانی از راه دیگر بتعجیل روان کردند ، تا درست بآن تاجر رسانیده و باو بگویند که : چون اورا کسان التونتناش باز گردانند ازین معنی هیچ ظاهر نکنند ، چندانکه او را بدیوان آوردند بگوید : فرستاده مهد چکل و مکتوبات را بنماید و بیلاکات را ظاهر کند . القصه چون خواجه حسنک (۵) جازم گشت التونتناش این سخن بسطان رسانید . سلطان گفت : مبادا که غیر واقع باشد . التونتناش گفت : تفحص تمام نموده شده واقمست . سلطان گفت : صدق این بر من ظاهر شود ؟ التونتناش گفت : اگر فرمان باشد تاجر را با اموال و نفایس ، که بدو داده ، بحضورت حاضر گردانم . سلطان گفت : نیکو باشد . التونتناش فی الحال کس فرستاد ، تا از عقب کاروان رفتند و آن تاجر را باز گردانیدند ، بقرار معهود در راه هیچ نکفت . چون بدیوان رسید فریاد بر آورد که : فرستاده مهد چکل و مکاتیب (۶) بپهر او نمود و بیلاکات ، که مخصوص بخواتین بود ، چون مقتمه و حمایل و امثال آن ، بیرون آورد . آن جماعت بسیار شرمند شدند و خجل گشتند و خایف و متوهم شدند و آن حرکت را تاویل نتوانستند کرد . چون سلطان بحرم رفت مهد چکل با سلطان عتاب آغاز کرد که : بعد از مدتی جبهه اقارب و عشایر از درگاه چون تو پادشاهی امثال این محقرات برسم هدیه بفرستم ، این همه خجالت و ملالت بفرستاده من دهند و مقتمه و حمایل بر سر دیوان بکشایند ! ازین مقوله چند حکایت دیگر بگفت . سلطان از آن حال بسیار متأثر شد و از غایت تأثر و تفکر بقتل آن جماعت که این فتنه و فساد از ایشان بود فرمان کرد . مهد چکل می دانست که بی گناهند ، نخواست که از سعی او چندین خون ناحق ریخته شود ، گفت : این طایفه ازین گناه ، فراوان خواهند کرد ، لازم نیست که از جبهه من کشته شوند ، گو از ممر دیگر باشد . فی الجملة التونتناش را زیاده از حسد شکست رسید و

(۱) دراصل : خسک (۲) دراصل : بالتونتناش (۳) دراصل : چنانچه  
(۴) بیلاک بترکی جفتایی یعنی ره آورد و نوبرست (۵) دراصل : خسک (۶) دراصل : مکاتب

حسك (۱) فضیحتی بسیار یافت و باز تاجر را بصد ناز و اعزاز تر کستان روانه گردانیدند...  
این داستان با آگاهی که از تاریخ آن زمان و رقابت در میان احمد بن حسن میمندی و التوتناش و حسك و همدست بودن این دو باهم برای انداختن احمد بن حسن داریم کاملا درست می‌نماید و پیداست که مؤلف وصایای نظام الملك این مطلب را از منبع معتبری گرفته است.

درین کتاب باز داستان دیگری (۲) درباره حسك هست بدین گونه: «... طریقه سلطان محمود با خواجه احمد حسن و حسك میكال (۳) یکی از شواهد آن صورتست: حکایت، سلطان محمود را در اکثر اوقات از پسر بزرگ خود مسعود ملالی بود و خواجه اگر چه بالکل دفع نمی‌توانست اما بیمن اصلاح او زیادت نمی‌شد. با آنکه در سالی یکبار مسعود بدرگاه سلطان ملاقات نکردی، اما يك روز از استرضای او غافل نبودی. خواجه احمد معزول شد و نوبت بحسك میكال (۴) رسید. این جوانی بود تجربه روزگار ندیده و تلخ و شیرین ایام ناچشیده، استظهار بهمین يك سخن داشت که من بظاهر و باطن يك جهة سلطانم. با موافق او موافق و با مخالف او مخالف. اگر چه سلطان در اصل مزاج از مسعود تغییر داشت، امامدتها آن معنی مخفی بود، تازمانی که ولایت عهد خود بفرزند محمد بداد، کسی بر آن اطلاع نیافت مقصود آنکه حسك (۵) در مقام رضاجویی او نبود و منذلك بانواب (۶) اود را قضاعات و سایر معاملات، چنانکه طریق اهل دیوان باشد، مناقشه و مضایقه بسیار کردی، تا خاطر او از وی رنجیده، منتظر بود که ملوک هند بزسیل تحفه شمیر برای او فرستاده بودند. در مجلس آورده، تعریف بسیار کرد که: چنان برنده است و آبدارست که بر آهن نمی‌ایستد. چو مجلس خالی شد مسعود از محرمان پرسید که: این تیغ لایق چیست؟ بعضی گفتند: غزا و طایفه دیگر: اعدای دولت و امثال آن، هر کس چیزی اختیار کردند. مسعود گفت: لایق آنست که باید او را ببار کی بر میان بندم و چون حسك (۷) پیش آید و سلام دهد، چنان بر تارکش زنم که تاسینه بدو نیم گردد، سلطان مرابخون او قضاص نخواهد کرد و این سخن بجد میگفت. مستمعان تضرع نمودند و گفتند: مبادا فتنه حادث شود، هر آینه موجب تفرقه خاطر سلطان گردد؛ بهیچ وجه بر امری که مستوجب آن باشد اقدام روانیست. بعد از آنکه این خبر بخواجه احمد حسن رسید گفت: فضل الهی بود که این حال واقع نگشت و الا عرض و مال نمانده، هم جانی که باقی بود آنهم در سر این میشد. فی الجمله سلطان بانك فرصتی بعد از آن وفات یافت و سلطان محمد بر مسترد دولت، که غزنین بود، مستولی شد و در آن وقت سلطان مسعود در اصفهان بود، بزودی مراجعت نمود. چنانکه مشهورست سلطان محمد بحرب او متوجه گشت. اعیان دولت محمودی محامل سلطنت از سلطان مسعود زیاده می‌دیدند. سلطان محمدر را بگرفتند. و در قلعه محبوس گردانیدند و تا هرات سلطان مسعود را استقبال کردند. همان لحظه که برسیدند، چون حسك پای راست بگردانید مسعودیان حسب الحکم بگرفتندش و بردارش کشیدند و خواجه احمد حسن را طلب فرمودند، وزارت بدو مفوض شد و بانواع اصطاعات (۸) مخصوصست و اگر چه مدت این وزارت چندان امتداد نیافت ولیکن خواجه

(۱) دراصل: حسك (۲) ص ۶۱-۶۳ (۳) دراصل: حسك میكال (۴) دراصل: بحسك میكال (۵) دراصل: حسك (۶) در اصل: نواب (۷) دراصل: حسك (۸) دراصل: انواعی اصطاعات

احمد را بدان ابتهاج تمام بود. بارها گفתי که: الحمد لله خاتمه امر من برنواختن دوستان و گداختن دشمنان شد».

یگانه اشکالی که درباره حسنک هست اینست که نسب او بکدام وسیله بمیکال می رسیده است زیرا که در همه جا تنها تا دو پشت او را شمرده و نام او را «ابوعلی حسن بن محمد بن عباس» آورده اند. اما چون ابو العباس اسمعیل بن عبدالله بن محمد بن میکال ابو العباس کنیه داشته پیداست که عباس جد حسنک بسمه ترا و برادر مهمتر رئیس ابو محمد عبدالله و ابو القاسم علی مطوعی بوده است و بدین گونه حسنک سه پشت با ابو العباس اسمعیل می رسیده است.

ابوالحسن بیهقی در تاریخ بیهقی (۱) آخرین کسی را که از بن خاندان میکالیان می شمارد بدین گونه نام می برد: «وامیر رئیس جمال الامرا علی بن الامیر ابی عبدالله الحسین بن شیخ الملک ابی محمد زید بن الحسین از فرزندان میکالیانست من قبل جدته». پیداست که این امیر رئیس که گویا در زمان ابو الحسن بیهقی یعنی در اواسط قرن ششم رئیس نیشابور بوده از سوی مادر پدرش ازین خانواده بوده است.

در تئمه الیتیمه (۲) پس از ذکر امیر ابو القاسم علی بن عبدالله میکالی ذکر می از «الامیر ابو العباس اسمعیل بن عبدالله» هست و یک قطعه از شعر تازی او آمده که گوید «کتب الی الامیر ایبه» و چون این امیر و امیرزاده پدرش عبدالله نام داشته و ذکرش پس از ابو القاسم علی بن عبدالله آمده پیداست که وی برادر کهنتر همان ابو القاسم علی بن ابو الفضل عبدالله بن ابو جعفر محمد سابق الذکر است که در جای دیگر اثری از او نیست.

در کتاب حلیه الکیمیت (۳) تألیف شمس الدین محمد بن حسن بن علی بن عثمان نواجی قاهری شافعی (۷۸۸ - ۸۵۹) ادیب معروف قرن نهم مصر قطعه ای شامل سه بیت بعنوان «المیکالی فی الهلال والزهرة» آمده است که در کتابهای دیگر نیافتم و معلوم نشد از کدام یک از شاعران این خاندانست اما چون شعرا ابو الفضل عییدالله بمناسبت انتشار کتابی که ابو حفص عمر بن علی بن محمد مطوعی در نظم و نثر او تألیف کرده چنانکه گذشت در کشورهای مغرب معروف بوده است بگمانم این قطعه سه بیتی نیز از ابو الفضل عییدالله باشد.

کس دیگری هم از بن خاندان میکالیان معروفست که آگاهی درستی از کار او نداریم و آن «ناصر میکال» نامیست که در کتاب وصایای خواجه نظام الملک (۴) درباره او چنین آمده است: «چون ناصر میکال را بوقتی که متوجه غزنین بود در راه تکینباد (۵) هلاک کردند و این خبر بزین رسید اکثر خلق تهیج خواجه احمد داشتند چه مزاج سلطان از وی آغاز انحراف کرده بود و چند کورت دیگر ناصر و یگانه او در مجلس پادشاه گذشته بود (۶) در آن اوقات روزی دانشمند حصیری، که از جمله اکابر و ملازمان مخصوص سلطان محمود بود و بزرگی صاحب کمال، خواجه احمد را گفت که: ای خواجه، جهان هر گز از اهل استحقاق خالی نخواهد بود، توسعی تمامی کن تا بردشمنان فایق و زاجح باشی و بدین وسیله متین و مخصوص، که با وجود ایشان سلطان ترا بر گزیده باشد، نه آنکه در عالم هیچ شایسته نبود، برسم اضطرار اختیار بتوداده باشد...»

ازین عبارات پراکنده که پیدا نیست اصل آن چه بوده جزین بر نمی آید که ناصر میکال

(۱) ص ۱۱۷ (۲) ج ۲ ص ۱۰۷ (۳) چاپ قاهره ۱۳۵۷ = ۱۹۳۸ ص ۳۳۳ (۴) ص ۷۱ (۵) دراصل: بکناباد (۶) دراصل چنینست و پیداست که عبارت آشفته و گسخته است

که ناچار از همین خانواده میکالیان بوده در زمان محمود غزنوی میزیسته و هنگامی که بغزنین برمی گشته در راه غزنین در تکین آباد او را کشته اند و این واقعه در زمانی رخ داده است که محمود شروع کرده بود نسبت باحمد بن حسن میمنندی وزیر خود بدین شود و چون وی رادر ۴۱۶ عزل کرده و پس از وحسنک را بوزارت برداشته پیداست که پیش از ۴۱۶ ناصر میکال کشته شده است و مراد از دانشمند حصیری که درین داستان ذکر آورده ابوبکر حصیری ندیم معروف محمود غزنویست که از مردان بسیار دانشمند و ادیب و شاعر پرور و خردمند و فرزانه دربار او بوده است و در متن ما کراراً ذکر آورفته است.

در باره ابوالقاسم علی مطوعی گذشته از آنچه در صحایف ۹۸۱-۹۸۲ پیش ازین گذشت این نکته را باید افزود که مقدسی در احسن التقاسیم (۱) درباره رباطهای خراسان می نویسد: « بطرف نسا رباط افراوه و بازاء اییورد رباط کوفن و قد بنی خلفها ابوالقاسم البیکالی رباطین انفق علیهما اموالا جمه و حمل الیهما عدد االات کثیره و حبس لهما اوقافا جلیله و انبسط فیهما اباراً حلوه و انشائم ضیاعاً عده و قبره نه » و اینکه مقدسی می گوید در حدود اییورد کاروانسرای کوفن بوده و در پشت آن ابوالقاسم میکالی دو کاروانسرا ساخته که مال بسیار در آنجا خرج کرده و آلات بسیار بدانجا برده و موقوفات فراوان بر آنجا معین کرده و چاههای آب شیرین کنده است و در آنجا ضیاع فراهم کرده و سپس گور خود را در آنجا قرار داده همان جایست که سمانی نزدیک فراوه بدان اشاره کرده است.

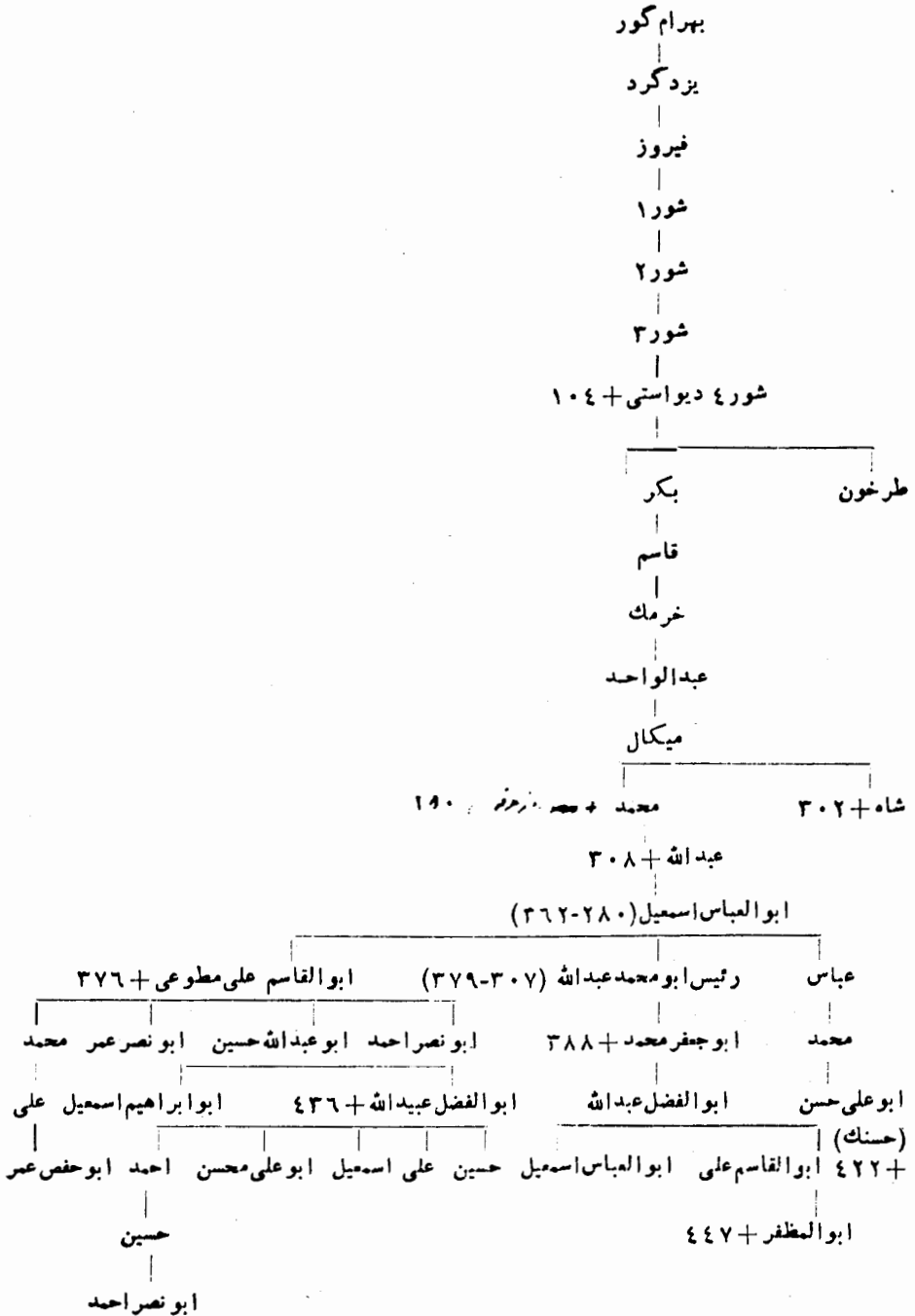
در باب کتاب المنتحل تألیف ابوالفضل عبیدالله که در صحایف ۹۸۹ و ۹۹۱ ذکر از آن رفته باید متوجه بود که بنا بر ضبط مؤلف معجم مطبوعات العربیه (۲) کتابی بنام المنتحل در منتخبات شرعی عرب بنام ابومنصور ثعالبی چاپ شده که در ذیل آن کتاب دیگریست بنام «المنتخل» در تراجم شرعی کتاب المنتحل تألیف احمد ابوعلی امین شارح کتاب و این کتاب در ۱۳۲۱ = ۱۹۰۳ در اسکندریه چاپ شده است. احتمال می رود این کتابی که در اسکندریه چاپ شده همان کتابی باشد که جزو مؤلفات ابوالفضل عبیدالله نوشته اند بدین گونه که شاید ابومنصور ثعالبی این کتاب را هم مانند بسیاری از کتابهای دیگر خود بنام ابوالفضل عبیدالله میکالی تألیف کرده باشد و کسانی که در خطبه کتاب نام ابوالفضل عبیدالله را دیده اند آن را تألیف او پنداشته باشند زیرا که بسیار بعیدست که ابومنصور ثعالبی و ابوالفضل میکالی که هر دو بسیار با یکدیگر رفت و آمد داشته اند در یک زمان هر دو در ادب تازی کتابی تألیف کرده باشند که یک نام داشته باشد یا اینکه بالعکس ممکنست کتاب تألیف ابوالفضل میکالی را بنام ابومنصور ثعالبی چاپ کرده باشند.

یکی از خاورشناسان آلمانی نام آکسل موبرگ کتابی بزبان آلمانی درباره ابوالفضل عبیدالله میکالی تألیف کرده است که من ندیده ام اما عنوان آن بدین گونه است:

Axel Moberg - Geschichte von Obeidallâh b. Ahmed al - Mikâlî - Leipzig 1908  
 درباره داستان سفر حسنک با محمود غزنوی بنیشابور در جنگ با ابوعلی سیمجور و رفتن ایشان نزد پیشوایان کرامیان با زاهد آهو پوش که پیش ازین در صحایف ۹۹۳ بیحد باختلاف روایات نقل کرده ام اینکه نوشته اند آن پیشوای کرامی و یا آن زاهد دست در آسمان کرد و سکه های زر بدست او فرود آمد چنان می نماید که این نکته را از زندگی حسین بن منصور حلاج صوفی معروف مقتول در ۳۰۹ گرفته باشند زیرا که چنین کاری را باو هم نسبت داده اند (۳).

(۱) چاپ لیدن ۱۹۰۶ ض ۳۳۳-۳۳۴ (۲) تألیف یوسف الیان سرکیس چاپ قاهره ۱۳۴۶ = ۱۹۲۸ ج ۱  
 ستون ۶۶۰ (۳) کتاب اخبار العلاج - چاپ پاریس ۱۹۳۶ ص ۶۱ و تاریخ بغداد چاپ قاهره ۱۹۳۱ ج ۸ ص ۱۲۰

### نسب نامه خاندان میکالیان



ص ۴۴ س ۹۰: القادر بالله، القادر بالله اسمش احمد بسر اسحق بسر مقتدر چوت بهاء الدوله ديلمى باغواى ابوالحسن بن معلم الطابع بالله را اسير كرد در سنه هشتاد و يك و سيصد القادر بالله را بخلاف برداشت چنين خواندم در كتب كه هنگام قبض ديالمه طابع را شريف رضى در آن محضر بود در آن كيرودار بكر بخت و جان سلامت برد و اين چند شعر درين قصه و فضيه دردبوان وى ديده‌ام نورالله مضجعه چون نصيحت نيكو كرده است مى نويسم سخن را روى در صاحب‌دلان است .

من بند ماسكان رأيت الملك مبتسما  
الى ادنوه فى النجوى و يدنينا  
امسيت ارحم من قد كنت اغبطه  
لقد تقارب بين العز والسهون  
و منظر كان بالسراء يضحكني  
يا قرب ماسكان بالضراء بيكيني  
هيهات اغتر بالسلطان ثانيا  
قد ضل ولاج ابواب السلاطين

سید احمد «



مرحوم اديب اين واقعه را از روى ضبط ابن الاثير (۱) نقل کرده و اين چهار شعر را نيز از همان كتاب گرفته است اما در مصرع دوم بيت سوم در نسخه چاپى تاريخ الكامل بجاي يا قرب ماسكان « يا قرب ماعاد » آمده است . سيوطى در تاريخ الخلفاء (۲) اين واقعه خلع طابع را در ۹ شعبان ۳۸۱ و مرگ او را در شب عيد فطر سال ۳۹۰ آورده است .

س . ن

ص ۴۴ س ۹۵: خوازها، خوازه بخاء معجمه و او معدوله يا ملفوظه قبه را گویند که در عروسیها زنند برای شادی سوزنی گوید .  
گر باتوزخانه سوي کوی آیم  
بندند چه خوازهاو آئينها

س . ا .



خوازه ظاهرأ کلمه مخصوص زبان دريغت و در پهلوی استعمال نشده چنانکه فردوسی نيز در شاهنامه اين کلمه را نياورده و پيدا است که اصطلاحات مخصوص ماوراءالنهر بوده است . در فرهنگ رشیدی (۳) چنين آمده :

خوازه بواو معدوله قبه که در عروسیها سازند از جهت شادی و گلها و ريحانها در آن کنند ، عنصری گوید ، بيت :

منظراو بلند چون خوازه  
هر يکي زو بزینت تازه  
و بواو ملفوظ نيز آمده ، سوزنی گوید ، بيت :

(۱) چاپ مصر ۱۲۹۰ ج ۹ ص ۲۹ - ۳۰ (۲) چاپ قاهره ۱۳۵۱ ص ۲۷۲

(۳) چاپ کلکتہ ۱۸۷۲ ج ۱ ص ۲۹۳



گر باتوزخانه سوی کوی آیم      بنسندند خوازاها و آذینها  
 و در فرهنگ چوب بندی که برای عمارت و غیره بنسندند و نیز بوژن غازه خواهش باشد  
 مولوی گوید ، بیت :

می رسیدش از سوی هر مهتری      بهر دختر دم بدم خوازه گری  
 در نسخه خطی معتبر که من از مجمع الفرس سروری دارم چنین آمده است :  
 خوازه بوژن غازه کوشکی باشد که از اسپرغها سازند مشالش حکیم عنصری  
 فرماید ، بیت :

منظر او بلند چون خوازه      هر یکی زو بزینت تازه  
 و در تحفه بمعنی قبه باشد که در عروسیها بنسندند از جهت شادی و بفتح واو نیز آمده  
 چنانکه حکیم سوزنی گوید ، بیت :

گر باتوزخانه سوی کوی آیم      بنسندند خوازاها و آذینها  
 در فرهنگ جهانگیری چاپ لکهنو (۱) که نسخه بسیار پر غلطیست چنین آمده :  
 خوازه بفتح اول چوب بندی بود که در کوچه و بازار سازند و برزیر آن آئینه بندی  
 کنند ، حکیم سوزنی راست :

به پیش بسادنه آن نامنا بمن برسد  
 که هیچ نیک نیابی چویی و بانگ بوی  
 نوشته صافان بدان نامه را بدان عنوان

به پیش نامه تو خوار بندم کوهی  
 و چوب بندی را که جهت تانگ انکور سازند و چوب بندی را که در بیرون و درون عمارت  
 ترتیب دهند و بیابان و نقاشان برزیر آن استاده کار کنند نبره خوار گوید و آنرا خرهم خوانند  
 و باوا معدوله بمعنی خواهش آمده ، مولوی معنوی فرماید :

پیر رسیدش از سوی هر مهتری      بهر نردمیدم چو خواره گری  
 پیداست که این نسخه بمتنهی درجه نادرستست . در نسخه خطی معتبری همین مطالب  
 بدین گونه آمده است :

خوازه با اول مفتوح چوب بندی بود که در کوچه و بازار سازند و برزیر آن آئینه بندی  
 کنند حکیم سوزنی راست :

پیش باد نه آن نامه تا بمن برسد  
 که هیچ بیک نیابی چو باد باتک و بوی  
 بکوی دوست بر آن نامه را بدان عنوان  
 پیش نامه تو تا خوازه بندم کوی

هم او گوید :

گر باتو (۲) زخانه سوی کوی آیم

بنسندند خوازاها و آذینها (۳)

و چوب بندی را که در بیرون و درون عمارت ترتیب دهند بنا بر نقاشان برزیر آن

کارکنند هم خوازه گویند و آنرا خرنیز خوانند و با او معدوله بمعنی خواهش آمده مولوی  
معنوی فرماید :

می رسیدش از سوی هر مہتری      بہر دختر دم بدم خوازه گیری  
در لفت فرس اسدی (۱) با اختلاف نسخ چنین آمده است : قہ ای باشد کہ چون  
پادشاهان در شہر آیند بسازند ، نسخہ : خوازه قہ باشد کہ با آذین عروسہا بندند ، عنصری گوید :  
منظر او بلند چون خوازه      ہر یکی زو بزینت و تازہ  
مؤلف فرهنگ انجمن آرای ناصری ہم بیش و کم ہمین مطالب را آورده و بدین  
ایات استشہاد کردہ است .

ازینکہ این کلمہ در زبان بہلوی نیامدہ پیداست کہ از استعمال خاص زبان دریست و  
چون تنها عنصری و سوزنی کہ اولی بلخی و دومی سمرقندی بودہ این کلمہ را بکار بردہ اند  
پیداست کہ از الفاظ معمول شمال خراسان و نواحی بلخ و سمرقند بودہ چنانکہ فردوسی ہم  
در شاہنامہ استعمال نکرده است .

چون سوزنی در شعر «خوازا و آذینہا» آورده پیداست کہ مرادف با آذین نیست  
و بہمین جہتہ بود کہ من در ذیل صحیفہ ۴۴ متن آنرا مرادف با طاق نصرت باصطلاح امروز  
گرفته ام چنانکہ رشیدی گوید : «قبہ ای کہ در عروسہا سازند از جہتہ شادی و گلہا و ریخانہا  
در آن کنند» و مؤلف جهانگیری گوید : «چوب بندی بود کہ در کوچہ و بازار سازند و بر زبر  
آن آیین (آذین) بندی کنند» و سپس بمعنی چوب بست بنا و نقاش و مرادف با «خر»  
یعنی آنچه امروز «خرك» می گویند نیز آورده اند و این ہمہ دلیلیست کہ خوازه همان  
چیزیست کہ امروز از اصطلاح Arc de triomphe زبان فرانسہ ترجمہ می کنند و «طاق  
نصرہ» می گویند .

اما در ضبط این کلمہ کہ آیا باید آنرا با او معدوله خوانند مانند خواندن و خوارزم  
و ہمہ خاو او و الف ہایی کہ در زبان فارسی امروزہست یا با او ملفوظ یعنی بفتح خا و  
او من تردید دارم کہ ضبط دوم درست باشد و شعر عنصری کہ می گوید :

منظر او بلند چون خوازه      ہر یکی زو بزینت تازہ  
کہ اگر با او ملفوظ بخوانند وزن شعر خراب می شود خود دلایست کہ این کلمہ را  
با او معدول باید خواند و این شعر سوزنی ہم کہ گفتہ است :

گر باتوز خانہ سوی کوی آیم      بندند خوازا و آذینہا  
پیداست کہ درست ضبط نشدہ و کلمہ «چہ» را در مصرع دوم کاتبی از قلم انداختہ  
و ناچار خوازه را با او معدول خواندہ اند و قطعاً ضبط درست این بیت چنین بودہ است :  
گر باتوز خانہ سوی کوی آیم      بندند چہ خوازا و آذینہا  
اما درین بیت دیگر سوزنی :

بکوی دوست بر آن نامہ را بدین عنوان  
بیش نامہ تو تا خوازه بندم کوی  
از اینکہ مصرع دوم سلیس نیست و معنی درست از آن بر نمی آید پیداست کہ درین

مصراع دست برده اند و چنان می نماید که کلمه ای از آن افتاده باشد و شاید اصل آن فی المثل چنین بوده باشد :

بکوی دوست بر آن نامه را بدین عنوان

پیش نامه تو تا که خوازه بدم گوی

و چون این قطعه را در نسخه دیوان سوزنی نیافتیم معلوم نشد در اصل چه بوده است. عجمال بیشتر عقیده من اینست که این کلمه با واو ملفوظ درست نیست و این اجتهادی که برخی از فرهنگ نویسان کرده اند که با واو معدول و ملفوظ هر دو درستست بکلی خطاست زیرا که هیچ کلمه ای در زبان دری نداریم که با واو آن هم معدول باشد و هم ملفوظ و هر جا واو معدول هست ملفوظ خواندن آن مجاز نیست زیرا که تلفظ حقیقی واو معدول چنانکه هنوز در زبان کردها و ارها و بختیاربها و در بسیاری از لهجه های دیگر ایران باقی مانده است صوت مرکبست که میان (â) و (ovâ) است و بتلفظ درست (w) انگلیسی در برخی از کلمات آن زمان بیشتر از هر صوت دیگری شبیهست باهما نظور که اعراب حجاز واو را تلفظ می کنند.

اما کلمه خوازه گر بمعنی خواستار و خواستگار در شعر مشنوی که ظاهر آنست از ماده خواستن مشتق شده باشد در نسخهای معتبر هم بدین گونه آمده چنانکه در چاپ اوقاف گیب (۱) بهین گونه ضبط شده :

می رسیدش از سوی هر مهتری      بهر دختر دم بدم خوازه گری

عبد اللطیف بن عبدالله کبیر در کتاب لطایف اللغات (۲) که شامل لغات مشنویست در کلمه خوازه گر می نویسد « با واو معدوله خواننده چه خوازه بمعنی خواهش آمده چنانکه مولانا فرماید « و سپس بهمین بیت استشهاد کرده و پس از آن نوشته است : « و در بعضی نسخ مشنوی بجای خوازه گر خواهشگر مرقوم است » (۳) بهمین جهت در مشنوی چاپ علاءالسلوه (۴) این بیت بدین گونه آمده است :

می رسید از جانب هر مهتری      بهر دختر دم بدم خواهش گری

و پیداست که کاتبان بواسطه نامأنوس بودن کلمه « خوازه گر » درین بیت بدین گونه تصرف کرده اند و این تصرف عمدی بوده است .

☆☆☆

س. ن.

ص ۴۸ س ۱۰ : دبیقیهای بغدادی، دبیقی جامه ایست منسوب بدبقاعلی خلاف القیاس و دبقاء قریه ایست از اعمال مصر نزدیک جزیره تنیس قال صاحب معجم البلدان سئلت المصریین عنها فقالوا دبیق قریه قرب تنیس .

س. ا.

☆☆☆

یا قوت در معجم البلدان (۵) در کلمه دبقامی نویسد : « من قری مصر قرب تنیس ، تنسب الیهما الثیاب الدبیقیة علی غیر قیاس کذا ذکره حمزة الاصبهانی و سألت المصریین عنها فقالوا دبیق بلا قرب تنیس بینهما و بین الغرماخرب الآن » .

(۱) ج ۵ ص ۲۸۶ (۲) چاپ کاپنور ۱۹۰۵ ص ۸۲ (۳) نیز رجوع کنید بمثنوی چاپ خاور طهران ۱۳۱۵-۱۳۱۹ ص ۶۰۱ (۴) طهران ۱۲۹۹ قمری ص ۵۵۷ (۵) چاپ قاهره ج ۴ ص ۲۳

مؤلف تاج العروس در ماده دبق (۱) می نویسد : « دبیق کامیردبها بین الفرمی و تنیس خرب الان و لم یبق شیء منه منها کذا فی النسخ و صوابه منه الثیاب الدبیقیة وهی من حق الثیاب کانت تتخذ بها و کانت العمامة منها طولها مائة ذراع و فیها رقعات منسوجة بالنهب تبلغ العمامة من الذهب خمسائة دینار سوی العریرو الغزل ».

ابن منظور هم در لسان العرب (۲) در همان ماده دبق می نویسد : « والدبیقی من دق ثیاب مصر معروفة تنسب الی دبیق » .

از اینجا مسلم می شود که دبیقی منسوب به « دبیق » است و نه به « دبقا » چنانکه یاقوت نوشته و البته گفته محب الدین مؤلف تاج العروس و ابن منظور مؤلف لسان العرب که هر دو در مصر ساکن بوده اند بر گفته یاقوت که مسموعات خود را نوشته برتری دارد و دبیقی برخلاف قیاس منسوب بدبقا نیست بلکه بنا بر قیاس و منسوب بدبیق است و چنانکه محب الدین در تاج العروس آورده پارچه بسیار فاخر گرانبهایی بوده که در عمامه بکار می برده اند و صد ذراع در ازای آن بوده و نقشها و خطوط زربفت داشته و بهای آن بجز بهای ابریشم و بافت بیانصد دینار می رسیده است و پیداست نوعی از زری نازک مانند زری کجرات بوده است . فردوسی در شاهنامه (۳) آنرا با دیبای سیاه رومی قرین کرده و گفته است :

ببرند پس پایکاران شاه      دبیقی و دیبای رومی سیاه

نظامی هم در شرفنامه (۴) آنرا با دیبا قرین آورده است :

کنون تخت آن بار که گشت خرد      دبیقی و دیبایش را باد برد

و این پارچه فاخر تا زمان سعدی قدر و قیمت بسیار داشته و سعدی دوبار آنرا با دیبا قرین آورده یک جا گوید :

ابلهی صد دبیقی و دیبا      گریبوشد خریست عتایی

و جای دیگر می گوید :

زشت باشد دبیقی و دیبا      که بود بر عروس نازیبا

و پیداست که در زمان سعدی دبیقی و دیبا فاخرترین و مطلوبترین و گرانبهاترین پارچهها بوده اند .

س . ن



ص ۴۹ س ۴ : گنج روستایه ، گنج رستاق ولایتی است بین بادغیس و مروالروید و اکنون اسم مروالروید بکلی منسوخ است و بجز پنجاهه که از اعمال آن بود معروف نیست و اغلب این بلاد در تصرف دولت روس است قل اللهم مالک الملك .

س . ا .



ناحیه گنج روستایه که جزء دوم آن را معرب کرده و گنج رستاق گفته اند در کتابهای تازی نام آنرا رستاق گنج هم نوشته اند . یاقوت در معجم البلدان (۵) می نویسد : « کنجر رستاق عمل کبیر بین ناحیه باذغیس و

(۱) ج ۶ ص ۳۴۱ (۲) چاپ بولاق ج ۱۱ ص ۳۸۳ (۳) چاپ بروخیم ج ۵ ص ۱۳۹۹

(۴) چاپ طهران ۱۳۱۶ ص ۲۷۶ (۵) چاپ مصر ج ۷ ص ۲۸۳

مروالروذ ومن هذه الناحية بشورو پنج ده ، قال الاصطخري واكبر مدينة كنج رستاق بينه وكيف ، قال بينه اكبر من بوشنج و بين هراة و بينه مرحلستان والى كيف مرحلة والى بشور مرحلة .

اما اصطخري در مسالك الممالك (۱) ناحية كنج رستاق را در ميان ناحية باذغيس و ناحية مرو روذ ضبط کرده و گوید : « و اما كنج رستاق فان مدينتها بين ولها كيف و بشور والسلطان منها بين وهي اكبر هذه المدن و بين اكبر من بوشنج وبشور نحو بوشنج في الكبر وكيف نحو نصف بشور و بين وكيف لهما مياه كثيرة جارية و بساتين و كروم و بناء همامن طين و اما بشور فانها في مفازة وهي عندي و زروعهم كلها مباحس و ماؤهم من الابار وهم اصحاب زروع وهي مدينة صحيحة التربة والهواء وهذه المدن كلها على طريق مرو روذ .

مقدمي دز احسن التقاسيم (۲) ناحية كنج رستاق را در ميان نواحى باذغيس و اسفزار ذكر کرده و گوید : « كنج رستاق و هن ثلاث مدائن بين ، كيف ، بشور .

ابن رسته در اعلاق النقيسه (۳) در راههاى ايران مى نويسد : « بين مدينة هراة و رستاق كنج ۱۳ فرسخا وهي من رستاق هراة وهي اربعة رستاق لها قرى عامرة .

ابن حوقل در صورة الارض (۴) ناحية كنج رستاق را در ميان باذغيس و مروالروذ ضبط کرده و گوید : « و كنج رستاق مدينتها بين ولها كيف و بشور ومنها ابو منصور البغوى صاحب بريد نيسابور و ايسر من بخراسان و اكثرهم كتباً واحسنهم انشاء و الكنهم بالعربية و افضحهم بالفارسية و هو اخطر من رابت بخراسان و اكثرهم صامتاً و ناطقاً و تجارات و ضياعاً و كراغاً و اوتقهم عند سلطانه حكاية و سلطان هذه الناحية مقيم بين وهي اكبر هذه المدن و بين اكبر من بوشنج و بشور نحو بوشنج و كيف نحو بشور و لبين و كيف مياه كثيرة جارية و بساتين و كروم و بناءهما من طين و اما بشور ففي مفازة وهي اعزاء و زروعهم كلها بغوس و ماؤهم من الابار وهم اصحاب زروع و بساتين و كروم وهي مدينة صحيحة التربة والهواء وهذه المدن كلها على طريق مروالروذ .

سهماني در كتاب الانساب (۵) در كلمه بينى چنين آورده است البينى بفتح الباء الاولى المنقولة بواحدة و سكون الثانية و فى آخرها النون هذه النسبة الى بينة وهي مدينة عند بامتين (۶) قصبه باذغيس هراة يقال لها بون دخلتها غير مرة و النسبة المشهورة اليها بونى و ساذ كره فى موضعه غير ان البينى اشهره غير واحد فذكرته لتروك الاشكال . . .

سپس (۷) در كلمه بونى گوید : « البونى بفتح الباء الموحدة و سكون الواو (۸) و فى آخرها النون هذه النسبة الى بون وهي بليدة من باذغيس هراة عند بامتين (۹) و يقال لها بينه (۱۰) دخلتها غير مرة و بت بهاليلة واحدة و سمعت بها الحديث من قاضيها . . .

جای ديگر (۱۱) در كلمه بغوى گوید : « البغوى هذه النسبة الى بلدة من بلاد خراسان بين مرو و هراة يقال لها بغ و بشور دخلتها غير مرة و نزلت بها و كان بها جماعة من الائمة والعلماء . . .

ياقوت در معجم البلدان (۱۲) در كلمه بينة مى نويسد : « بينة بالفتح ثم السكون و نون ،

(۱) چاپ ليدن ۱۹۲۷ ص ۲۶۹ (۲) چاپ ليدن ۱۹۰۶ ص ۲۹۸ (۳) چاپ ليدن ۱۸۹۲ ص

۱۷۳ (۴) چاپ ليدن ۱۹۳۸-۱۹۳۹ ج ۲ ص ۴۴۱

(۵) چاپ اوقاف گيب ورق ۶۵ آ (۶) در اصل : مابين (۷) ورق ۹۵ ب (۸) در اصل :

الراء (۹) دراصل : مابين (۱۰) دراصل : بينه (۱۱) ورق ۸۶ آ (۱۲) ج ۲ ص ۵۴

مدینه عند بامئین من اعمال باذغیش قرب هراة ، افتتاحها سالم مولی شریک بن الاعور من قبل عبدالله بن عامر فی سنه ۳۱ عنوة ، قال ابوسعید بینة هی بون غیرانهم قد نسبوا الیهایینی واشتہر بالنسبة کذا جماعه ... » .

دربارة فتح این ناحیه در فتوح البلدان بلاذری (۱) پس از شرح فتح سرخس بدست عبدالله بن خازم چنین آمده : ووجه ابن خازم من سرخس یزید بن سالم مولی شریک بن الاعور الی کیف و بینة ففتحها ... » .

بیداست کسی که این ناحیه را گشاده یزید بن سالم نام داشته و نه سالم چنانکه در معجم البلدان آمده است ، در عوض درین مورد از فتوح البلدان « بینة » بخطا « بینة » چاپ شده است .

ونیز یاقوت در معجم البلدان (۲) در کلمه بفشور می نویسد : « بفشور بضم الشین المعجمة وسکون الواو وراه ، بلیدة بین هراة و مروالروذ شریک من آبار عذبة و زروعهم و مباطخهم اعذاهم و هم فی برية لیس عندهم شجرة واحدة و یقال لها بغ ایضاً رأیتها فی شهر سنة ۶۱۶ والغراب فیها ظاهر ... » پس از آن بلافاصله (۳) در کلمه بغ گوید : « بغ هی التي قبلها و یقال لها بغ و بفشور و النسبة الیها بغوی علی غیر قیاس علی احدهما ، روی عن ابی محمد الحسین بن بدر بن عبدالله مولی الموفق انه قال قال لی عبدالله بن محمد البغوی انامن قرية بفخراسان یقال لها بغاوة ، قلت وهذا لیس بصحیح ، فان بغاوة بفخراسان لاتعرف وقد رأیت بفشور و رأیت اهلها و هم ینتسبون بغویین » .

پس از آن در کلمه بون (۴) گوید : « بون بفتح ب و یروی بسکون الواو ، بلیدة بین هراة و بفشور و هی قصبه ناحیه باذغیش بینها و بین هراة مرحلتان رأیتها و سمعتهم یسمونها بینة ... » .

سپس (۵) در کلمه کیف چنین گوید : « کیف مدینه کانت قدیمة بین باذغیش و مروالروذ و کانت قصبه تلك الولاية قریبة من بفشور و معدودة فی مروالروذ فتحها شاکر مولی شریک بن الاعور من قبل عبدالله بن عامر فی سنة ۳۱ فی ایام مروالروذ » .

از اینجا بیداست که یاقوت این شهر کیف را ندیده و شاید در زمان او آباد نبوده است و نیز بیداست « شاکر » نامی که گوید این شهر را گشوده است همان « یزید بن سالم » سابق الذکر است که نام وی بدین گونه تعریف شده است .

اما در باره پنج ده یا پنج دبه که ظاهراً جزو ناحیه کنج رستاق نبوده است یاقوت در معجم البلدان (۶) چنین گفته است : « پنج دبه بسکون النون ، معناه بالفارسیة الخمس قری و هی كذلك خمس قری متقاربة من نواحی مروالروذ ثم من نواحی خراسان عبرت حتی اتصلت - العمارة بالخمس قری و صارت کالمجال بعد ان کانت کل واحدة مفردة فارقتها فی سنة ۶۱۷ قبل استیلاء التتر علی خراسان و قتلهم اهلها و هی اعر مدین خراسان و لادری الی ای شیء آل امرها و قد تحرب فیقال لها پنج دبه و ینسبون الیها فتحجدهی و قد نسب الیها السمعانی خم قری من الخمس قری نسبة و قد یختصرون فیقولون پندهی (۷) ... »

اما سمعانی چنانکه یاقوت اشاره کرده است در کتاب الانساب (۸) نسبت پنج ده را

(۱) چاپ لیدن ۱۸۶۶ ص ۴۰۵ (۲) ج ۲ ص ۲۴۵ (۳) ص ۲۴۶ (۴) ص ۳۰۹

(۵) ج ۷ ص ۳۰۶ (۶) ج ۲ ص ۲۹۰ (۷) دراصل : پندهی (۸) ورق ۲۰۷ آ

«خمقری» آورده که پنج ده را بزبان تازی «خمس قری» ترجمه کرده و آنرا تخفیف داده و از مخفف آن نسبت «خمقری» را ساخته اند و سماعی درین زمینه می گوید: «الخمقری بفتح الخاء وسكون الميم وفتح القاف و فی آخرها الراء هذه النسبة الى خمس قری و يقال لها پنج ديه وهي خمس من القرى مجتمعة وهي الفان ومرست و هدف و کیرنگان و بهویه قبیل له خمس قری و النسبة اليها خمقری ...». نام این پنج روستا در اصل نسخه کتاب الانساب «الغان و مرست و هدف و کربکان و مهونه» چاپ شده، ازین پنج نام تنها «مرست» در معجم البلدان (۱) آمده و یاقوت درباره آن گوید:

«مرست بفتح اوله و ثانيه و سين مهملة ساكنة، احدى القرى الخمس بينج ده ... و کیرنگان و بهویه را بعد اصلاح کردم زیرا که در هیچ کتاب دیگر نام این پنج روستای پنج ده را نیافتم و قرینه بهویه یا بهنویه دوروستای دیگر بهمین نام در ایرانست و بهویه نام روستایست در دهستان پشت کوه در ارض طهبانان فارس (۲) و بهنویه نام روستایست در بافق (۳). قرینه کیرنگان هم نام آبادانی دیگر است در همین ناحیه و نزدیک مرو که «کیرنگ» نام داشته و ذکر آن چند بار در آثار شاعران خراسان و از آن جمله در شعر انوری آمده است و داستانهای قاضی آنرا حتی فرهنگ نویسان از آن جمله مؤلف شمس اللغات (۴) و محمد پادشاه در فرهنگ آندراج (۵) و عبدالرشید تنوی در فرهنگ رشیدی (۶) آورده اند. مؤلف برهان قاطع (۷) درباره این آبادی می گوید:

«کیرنگ بروزن بی رنگ نام قصبه ای باشد از اعمال باورد و آن بلده ایست از خراسان»

یاقوت در معجم البلدان (۸) ضبط تازی این نام را آورده و چنین می گوید: «جیرنج بکسر و بعد از رای مفتوح نون ساکن و جیم شهر کوچکیست در نواحی مرو در کنار رود مرو که از دوسوی رود ساخته شده و بر روی رود بل بزرگی دارد که قسمتی از بازار آن بر روی آنست و در سال ۶۱۶ پیش از ورود تاتار آنرا دیدم و بسیار آبادان بود و خانهای عالی و سرایهای زیبا و بازارهای بزرگ آباد داشت و مردم بسیار و از آنجا تا مروده فرسنگت بر سر راه هرات و مروالروذ و پنج ده ...»

سماعی در کتاب الانساب (۹) در ماده «جیرنجی» می نویسد: بکسر جیم و سکون یاء که دو نقطه در زیر دارد و فتح را و سکون نون و در آخر آن جیم دیگر نسبت به «جیرنج» و آن قرینه بزرگست در بالای مرو و بستر رود مرو از میان آنست و مانند بغداد است ... چون کیرنگ که معرب آن جیرنج است در همین ناحیه مرو نزدیک بینج ده بوده است احتمال نزدیک بیقین می رود که نام یکی از پنج روستای پنج ده که در کتاب الانساب کربکان نوشته شده در اصل «کیرنگان» بوده باشد. از کتاب الانساب سماعی دو نسخه خطی که متأسفانه هر دو تازه است در طهران هست

(۱) چاپ قاهره ج ۸ ص ۲۴ (۲) اسامی دهات کشور چاپ طهران ۱۲۳ ص ۴۳۴۸ (۳) همان کتاب ص ۴۹۲ (۴) چاپ بیثی ۱۳۰۹ ق. ج ۲ ص ۱۸۷ (۵) چاپ لکهنو ۱۸۹۲ ج ۳ ص ۷۴-۷۵ (۶) چاپ کلکته ۱۸۷۵ ج ۲ ص ۲۰۲ (۷) چاپ کلکته ۱۲۵۰ = ۱۸۳۴ ص ۶۶۲ (۸) چاپ مصر ج ۳ ص ۱۹۰ (۹) ورق ۱۴۷ آ

یکی متعلق بهمکار داندشتمه من آقای بدیع الزمان فروزانفر که در آن نیز این مورد منقوشست و چنین نوشته شده: «الخمسقری بفتح الخاء المعجمه و سکون المیم و فتح السین المهمله و فتح القاف و فی آخرها الراء هذه النسبة الى خمس قرى و يقال لها بلخ ديه (۱) و هي خمس من القرى مجتمعة و هي افغان و مرست و مدر و کربکان و لهویه فقيل له خمس قرى و النسبة اليه خمسقرى . . . » دوم نسخه ای متعلق بکتباخانه ملی ملک که آن نیز نو نویس و مغلو طست بدین گونه: « الخمسقری بفتح الخاء المعجمه و سکون المیم و السین المهملة و فتح القاف و فی آخرها الراء هذه النسبة الى خمس قرى و يقال لها بلخ ديه (۱) و هي خمس من القرى مجتمعة و هي افغان و مرست و مدر و کربکان و لهویه فقيل له خمس قرى و النسبة اليه خمسقرى . . . » پیداست که درین دو نسخه اصل کلمه که در نسخه اوقاف کبک « خمسقری » نوشته شده « مدر » ضبط شده است و مدر را نیز در جای نیافتیم.

اما کیف که از شهرهای گنج رستاق بوده ظاهر آن نام درست آن کیف باکاف پارسیست زیرا که امروز روستایی بنام « گیفان » نزدیک شیروان در ناحیه قوچان هست که هنگام تحریر این سطور در شب ۱۴ مهر ماه ۱۳۲۷ که زلزله سختی درین نواحی آمده است از زمین لرزه آسیب بسیار دیده است.

در باره پنج ديه و تاریخ زمان اخیر آن س. کلن دیویس C. Collin Davies خاورشناس انگلیسی در دایرة المعارف اسلام (۲) شرحی دارد که ترجمه آن بدین گونه است: « پنج ده دهی درجه پوری تر کمستان اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی واقع در مشرق رود کوشک نزدیک ملتقای آن با رود مرغاب در بل خشتی. این نکته که مردم این ناحیه که ترکمانان سارق (یا سریق) باشند باین پنج شعبه تقسیم شده اند که سقتی و هرزگی و خراسانی و بیراج و علی شاهی باشد ممکنست این را توضیحی در منشا نام پنج ده دانست ولی این توضیح متوجه این نکته نیست که سارقه فقط در قرن نوزدهم (قرن ۱۳ هجری) هجرت کرده اند در صورتیکه این نام از قرن پانزدهم (قرن نهم هجری) معمول بوده است.

اهمیت تا اندازه ای حزن انگیز این واحه کمستان از « واقعه پنجده » در ۱۸۸۵ (۱۳۰۳ ق.) است که سپاه افغانستان در تلافی با سپاه روسیه تلفات بسیار رسید. تاریخ نشان میدهد که سرحد نامعلوم سبب عمده جنک می شود. همین دلیل و در ضمن تصرف مرو بدست روسها در ۱۸۸۴ (۱۳۰۲ ق.) محرك لازم گفتگوهایی بود که منتهی بتشکیل هیئت سرحدی انگلیس و روس برای تعیین حدود و خط سرحد شمال افغانستان شد. بلافاصله اعتشاهایی رخ داد زیرا در ضمن اینکه روسها مدعی بودند که مردم پنج ده مستقلند انگلیسها معتقد بودند که اتباع امیر افغانستانند. بقیده انگلیسها ناحیه پنج ده که شامل ناحیه واقع در میان رودهای کوشک و مرغاب از بندنادر تا آق تپه باشد و در ضمن بقیه بادغیس جزو ایالت هرات و خاک افغانستان بود. در ربیع اول قرن نوزدهم (قرن ۱۳ هجری) پنج ده را جمشیدیها و هزارهها تصرف کرده بودند. در پایان این دوره برخی از ترکمانان طایفه ارساری که متصرفاتشان در



طول سواحل جیحون در میان چارجوی و بلخ برآکنده بود بینچده رفتند و اجازه یافتند در آنجا ساکن شوند. تر کمانان سالورهم درین ناحیه مقیم شدند. در حوالی سال ۱۸۵۷ (۱۲۷۴ ق.) ارساریها از واحة پنج ده هجرت کردند و اندکی پس از آن تر کمانان سارق که تکه هاهم سایگان زورمند ترشان آنها را در جنوب نگاه داشته بودند بلتان و پنج ده را گرفتند و قبیلۀ سالور را ناگزیر کردند که بجای دورتر هجرت کنند. درین صورت هرچند که پنج ده گاهی در دست این و گاهی در دست آن قبیلۀ دیگر بوده است همه این قبایل خواه جمشیدی یا هزاره یا ارساری یا سالور و یا سارق خود را در قلمرو افغانستان می دانسته و بنایب یا معاون حکومت افغانی هرات خراج می گزارده اند. تر کمانان سارق حتی مساعدت نظامی هم با میر می کرده اند. بهمین جهت انگلیسها تأکید کردند که ناحیۀ بادغیس که پنج ده جزو آن بود مدتهای مدیدر زیراستیای افغانستان بوده است (بایگانی وزارت امور خارجه انگلستان نسخه خطی ۱۲۰۵، ۶۵).

از سوی دیگر روسها معتقد بودند که اهالی این واحة همواره از استقلال برخوردار بوده اند. لساار Lessar مهندس روسی که در ماه مارس ۱۸۸۴ (جمادی الاولی ۱۳۰۱ ق.) پنج ده را دیده اثری از مقامات افغانی ندیده اما يك پزشك روسی بنام رگل Regel که آنرا در ماه ژون (شعبان) همان سال دیده از وجود يك دسته نظامی افغانی خبر داده است. بنابراین بعقیده ایشان پنج ده را تنها اخیراً لشکریان افغانی تصرف کرده بودند.

این نکته که افغانها هیچ پادگان دائمی در آن ناحیه نداشته اند دلیل بر استقلال آن نبوده است. بالعکس طبیعی بود که پس از تصرف مرو و بل خاتون بدست روسها عبدالرحمن خان تظاهری بکند تا حق مالکیت خود را بدین ناحیه برساند. بهمین جهت چون يك پادگان افغانی پنج ده را تصرف کرد دولت روسیه فوراً اعتراض کرد و با دعاوی امیر در تملک این ناحیه مخالفت داشت. در ضمن اینکه گفتگو در میان دربارهای لندن و سن بطرز زورگ بود حوادثی بسرعت در مرزهای افغانستان رخ می داد. در ۲۹ مارس ۱۸۸۵ (۱۴ جمادی الاخره ۱۳۰۲ ق.) ژنرال کاماروف Komorov ضرب الاجلی داد و بازگشت پادگان افغانی را خواستار شد. افغانها جداً بازگشت را رد کردند و بهمین جهت روسها بر آنها حمله بردند و از بل خشتی آنها را دنبال کردند و تقریباً ۹۰۰ تن تلفات بر آنها وارد آوردند. باید پذیرفت که جادادن سپاهیان افغانی در پنج ده و پیشروی روسها بسوی بلتان در کنار رود مرغاب و بسوی بل خاتون در کنار هریرود وقایع اسف انگیزی بود که ممکن بود تقریباً بحال قطعی چنک را پیش بیندازد. قطعاً ممکن بود این پیش آمد را مانع شوند ولی گزارش های مهم لاسدن Lumsden نماینده انگلستان بوزارت امور خارجه و تاخیری که زیلنوی Zelenoi نماینده روسیه برای رسیدن بسرخس کرد باز اوضاع را بیش از پیش درهم ساخت.

این واقعه چنان می نمود می بایست احتمالاً روسیه و بریتانیای کبیر را وارد جنگی بکند ولی خوشبختانه حسن تشخیص امیر که درین موقع دشوار بدیدار نایب السلطنه هند رفته بود و زبردستی سیاسی ارددفرین Dufferin مانع آن شد در ضمن مستر گلادستون Gladstone که صلح طلب بود پیارامان پیشنهاد کرد که یازده میلیون لیره برای تهیه چنک خرج بکنند. سرانجام تصمیم گرفتند که پنج ده را در برابر ذوالفقار بروسیه باز گذارند و در ۱۸۸۶ (۱۳۰۳ ق.) مرز شمالی افغانستان را از ذوالفقار تا نصف النهار دکچی که لااقل تا کنار جیحون چهل میل مسافت دارد قراردادند. پس از گفتگو درباره نقطه قطعی که خط مرزی

در آنجا برود چگون بر بغورد کارهای تعیین حدود در ۱۸۸۸ (۱۳۰۵ ق .) پایان رسید .  
این تعیین مرز قطعی در میان روسیه و افغانستان باعث ترقی محسوسی در موضوع آسیای  
مرکزی شد .

پیداست که کالن دیویس نویسنده این مقاله که نظریات سیاسی دولت انگلستان را در  
آن موقع منعکس ساخته است نمی دانسته که نام « پنج ده » بواسطه پنج روستای کوچکیست  
که نخست آنرا تشکیل داده و آنرا بمناسبت اجتماع پنج طایفه از ترکمانان سارق درین ناحیه  
پنداشته است .

در باره این جنگ پنج ده و اختلافات سرحدی روسیه و افغانستان رجوع کنید  
بسراج التواریخ (۱) و نیز بتاج التواریخ (۲) که بسوانح عمری امیر عبدالرحمن خان نیز معروفست .  
در باره آبادیهای ناحیه گنج روستا در حدود العالم (۳) چنین آمده است :

« بون شهر کیست قصبه (۴) گنج زوستایست ، جای بسیار نعمتست و اندر وی آبها  
روانست و از وی دوشاب خیزد . کیف شهر کیست خرد ، هم چون بونست . بغشور اندر میان  
بیابانست و آبشان از چاههاست . کروخ شهر کیست با ناحیت آبادان و اندر میان کوههاست  
وازو کشمش خیزد .

در اشقاق نام بغشور عبدالرشید تتوی در فرهنگ رشیدی (۵) از پیش خود تحقیقی  
کرده و آن اینست که در کلمه بغ گوید : بالفتح گو یعنی مفاک که مغ نیز گویند و نام بتی است  
و بغداد که در اصل دهی بوده بنام آن بت کرده بودند چنانکه از اصمعی نقل کرده اند که معنی  
بغداد عطیة الصنم و بعضی گویند در اصل باغ داد بوده چه جای دادرسی نوشیروان بود و الله اعلم...  
بغشور بالفتح دهی است میان سرخس و هرات و معنی ترکیبی آن مفاک شورچه زمینش شوره زار  
بوده و نسبت بدان بغوی گویند و صاحب قاموس معرب گورشور گفته و ظاهراً سهو کرده .

همین گفته رامولف برهان قاطع بدین گونه نقل کرده است : « بغ بفتح اول و سکون  
ثانی زمین کنده و گورا گویند و نام بتی هم هست و عربان بت راضم خوانند .

اندکی بعد گوید : « بغشور بفتح اول بروزن محشور نام قریه ایست میان سرخس و  
هرات و معنی ترکیبی آن بغ شور است که گور آب شور باشد چه بغ بمعنی گودال است .  
آشکارست که یکی از لغت نویسان « مغ » را که کلمه « مفاک » از آن ساخته در  
جایی « بغ » خوانده و این توجیه نادرست را کرده و بمعنی گو و مفاک گرفته و حال آنکه  
یگانه معنی کلمه بغ همان بت و صنم است که این لغت نویسان متوجه آن بوده اند و قطعاً کلمه  
بغداد از همین معنی بیرون آمده و نیز نام قدیم بیستون که « بغستان » بوده و اصل کلمه فففور  
که « بغفور » بوده مشتقات دیگر از همین کلمه است و درین نام « بغشور » هم بغ بمعنی گو  
و مفاک نیست و بغشور مفاک شور و گور آب شور معنی نمی دهد .

خاورشناس معروف روسی مینورسکی در حواشی ترجمه انگلیسی حدود العالم (۶)

(۱) چاپ کابل ۱۳۳۳ ج ۳ ص ۴۵۳ - ۴۵۶ ، ۴۶۶ ، ۴۷۶ - ۴۷۸ ، ۴۸۲ - ۴۸۳ ، ۴۸۷ ،

۴۸۸ ، ۴۹۵ ، ۴۹۷ - ۴۹۹ ، ۵۰۰ - ۵۰۳ ، ۵۰۸ (۲) چاپ بیثی ۱۳۲۲ = ۱۹۰۴ ج ۱ ص ۲۰۵ -

۲۰۹ و ج ۲ ص ۱۰۶ - ۱۱۰ (۳) چاپ لنین گراد ۱۹۳۰ ورق ۲۰ و چاپ طهران ۱۳۵۲ ص ۵۸

(۴) ناشر چاپ طهران درین مورد تصرف شگرفی کرده و بس از کلمه قصبه کلمه [او] را بیوده

افزوده است (۵) چاپ کلکته ۱۸۷۲ ج ۱ ص ۱۵۹ (۶) Hudûd al-'Alam, translated

در باره همین قسمت از حدود العالم که پیش ازین نقل کردم و در کلمه بششورمی گوید بنا بر گفته و صاف بششورخراسان در زمان مغول ماور شبورغان تام داشته و کلمه نخستین آن بزبان مغولی بمعنی اسبست که در نام قلعه ماور که نام ایستگاه راه آهن روسیه در همان جایگاه بششورست باقی مانده و این نکته را از صحیفه ۶۴ کتاب « تاریخ آبیاری ترکستان » تألیف بارتولد Barthold خاورشناس بسیار معروف روسی چاپ ۱۹۱۴ گرفته است که من اکنون بدان دسترسی ندارم . اما در نسخه چاپی تاریخ و صاف (۱) درین مورد « تاسجستان و شبورغان و آن حدود » آمده و در نسخه خطی معتبری که دارم نیز بهمین گونه ثبت شده و کلمه « مار شبورغان » در میان نیست و تازه از کجا معلومست که شبورغان را باید همان بششور دانست زیرا که « شبورقان » چنانکه یاقوت در معجم البلدان (۲) ضبط کرده شهری در ناحیه گوزگانان نزدیک بلخ و فرسنگهدار شمال بششور بوده است و چون رجوع باصل گفته بارتولد فراهم نشد نمیتوان دانست که چگونه مطلب خلط شده است .

معلوم نیست از کی ناحیه پنج ده در قرن هشتم یا نهم به « بندی » معروف شده است زیرا که نخست شرف الدین علی یزدی مورخ معروف در ظفر نامه (۳) در حوادث سال ۷۸۴ می نویسد : « در او اخر سنه اربع و نمانین و سبعمایه که امیرزاده میران شاه با امراء بکنار مرغاب در موضع پنج ده که به بندی مشهور است قشلاق فرموده بود . . . » احتمال می رود این ترکیب « بندی » مخفف « پنج دبه » یا « پندیه » باشد که در کثرت استعمال جیم از وسط افتاده و بدین صورت در آمده است نظیر همان پنده که پیش ازین بنا بر اشاره یاقوت نقل کرده ام .

در باره پنج ده در ترجمه کتاب معروف بارتولد چنین (۴) آمده است :

«... وادی مرو جاق (۵) در سه میلی شمال قلعه کنونی مرو جاق (۵) که در آنجا از هر دو طرف تپه ها برودخانه می رسند تمام می شود از وادی مرو جاق (۵) واحه آباد مرغاب پنج ده است (ترا که این نام را تعریف و بندی کرده اند) پنجاه بنا بر تعریف است (۱۸۴) (۶) عبارت از یک وادی ممتد و باریکی است که ۲۵ میل طول آن و تقریباً دو میل حد وسط عرض آن می باشد بطوریکه کاپیتان de Laessoë تعریف می کند خرابه های شهر بزرگ در جنوب قریه پنج ده قدیم نمسایان است این خرابه ها در ساحل یمین مجاذی پنجاه قدیم و باین هم دیده می شود تا آن اندازه که معلوم شده است پنجاه باین عنوان برای اولین دفعه در اوایل قرن سیزدهم در کتاب یاقوت مذکور گردیده در دوره تیمور ترا که این نام ایرانی را به بندی مبدل کردند (شرف الدین ج ۱ ص ۳۵۳) در این زمان تعداد اراضی مزروعه در وادی پنجاه فوق العاده ناچیز است بطوریکه ایت (۱۸۹) (۷) اشاره میکند وادی پنجاه قادر نیست که آذوقه سکنه

(۱) چاپ بیبی ۱۲۶۹ ق . ص ۵۷۲ (۲) چاپ مصر ج ۵ ص ۲۳۳-۲۳۴  
 (۳) چاپ کلکته ۱۸۸۷ ج ۱ ص ۳۵۳ (۴) تذکره جغرافیای تاریخی ایران - ترجمه حمزه سردادور (طالب زاده) طهران ۱۳۰۸ ش . ص ۸۹-۹۰ (۵) مترجم « مرو جق » زا که بزبان ترکمانان بمعنی مرو کوچک و همان مروالرود سابقست در خط روسی بدین گونه خوانده است ! (۶) نام کتاب C.E. Yate, Northern Afghanistan, London 1888 را که بارتولد برای اختصار رمز Iet را برای آن معلوم کرده است مترجم ندانسته بدین صورت در آورده و ارقامی که در هلالین آمده شماره صحایف آن کتابست . (۷) مراد همان کتاب بیت مذکور در یادداشت پیشین است

خود را تهیه کند و تا موقع تعیین سرحدات در سال ۱۸۸۵ از میمنه به پنجاه غله میاوردند در این زمان دیه عمده صفحه پنجاه قریه تخته بازار است که نقطه سرحدی قلمرو روس است و امیر افغانستان باتباع خود اجازه می داد که برای تجارت بدانجا روند راه آهن تا این مکان نمی رسد و فقط تایل نخستی (بفاریسی) و طاش کپرو (بترکی) واقع بر رود کشک (۱) نزدیکی جایی که این رودخانه به مرغاب میریزد امتداد یافته و از آن بیمدازوادی کشک (۱) بطرف سرحد افغانستان می رود.

صفحه آباد پنجاه از منطقه معمور مرو بواسطه صحرای ریگزار وسیعی جدا شده که در قرن نهم و دهم نیز همین صحرارا می بینیم در این زمان آبادی ساری بازی که اکنون ایستگاه راه آهن است سرحد منطقه معمور پنجاه محسوب می شود . . . .

پس از آن (۲) در آن کتاب درباره گنج رستاق چنین آمده است : « مملکت بین هرات و مرورود را گنج رستاق و ولایت بین هرات و سرخس را بادغیس می نامیدند بعدها کلمه بادغیس بسط معنی یافته و به تمام قسمت شمال غربی افغانستان کنونی اطلاق میشد (حفاظت ابرو در قرن پانزدهم تمام ولایت بین هریرود و مرغاب را بادغیس می ماند ) در گنج رستاق و همچنین در بادغیس از چند شهر نام می برند که اهمیت بزرگی نداشتند از سمت جنوب غربی دورودخانه کوچک یعنی کشک (۳) و کاشان به مرغاب می ریزند این دورودخانه چندان بکثرت آب معروف نبوده و گاهی در تابستان در قسمت سفلی مسیل خود بکلی خشک میشدند در دوره جغرافیا نویسان عرب آب این دو رودخانه برای شرب مصیوعی از اضی کفایت نمی داده در گنج رستاق و همینطور در بادغیس از اضی زراعتی فقط با آب باران و یا آب چاه مشروب میشدند شرب از اضی زراعتی با آب باران غالباً در نقاط کوهستانی معمول است که باران بیش از جلگه میبارد و این قسم کشت و زرع را زراعت بهار میگویند .

قسمت شمال غربی افغانستان موضوع تحقیقات مسووطاعضای که سیون سرحدی انگلیس در سال ۱۸۸۵-۸۶ واقع گردید راه عمده از هرات به مرو در قرون وسطی ظاهراً از وادی کشک (۳) عبور می کرده و نه از وادی کاشان چنانکه خرابه های متعدد سواحل کشک (۳) و بیل قدیم در آبادی چهل دختران که اغلب در تاریخ تیمور و تیموریان ذکر می شود دال بر این مطلب است در دوازده میلی (انگلیسی) شمال چهل دختران پست کشک (۳) روس واقع شده است در کشک (۳) نزدیکی آبادی کنونی قلعه مور (۴) بنشور واقع بود که از آنجا علاوه بر راه هرات به مرو رود راهی هم از مرغاب و قلعه اخنف (در این زمان قراول خانه) بطرف غرب و بادغیس میرفت خرابه های بنشور محوطه بزرگی را اشغال کرده اند در وسط این محوطه برزوی تپه مصنوعی و مرتفعی آثار قلعه قدیم که از آجر ساخته اند نمایان است یک راه دیگری از قسمت علیای مرغاب و از بلاد غرجهستان به هرات ذکر میکنند که از قریه کروخ که در این زمان هم برقرار است (در شمال شرقی هرات) می گذشته . . . .

حمدالله مستوفی در نزهة القلوب (۵) درباره پنج ده چنین آورده است : « مروالرو

(۱) مترجم «کوشک» را در خط روسی بدین گونه خوانده است (۲) ص ۹۹-۱۰۰

(۳) بجای کوشک (۴) مترجم «قلعه ماور» را ببط روسی چنین خوانده است

(۵) چاپ اوقاف کبب ص ۱۵۸

از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات صحر و عرض از خط استوائوك از تقصبات آن پنج ديه بوده كه سلطان ملكشاه ساخت دور باروش پنج هزار گام است و گرمسير است اما هوای درست دارد و آبی گوارانده و اكثر اوقات آنجا ارزایى بود و از میوه هاش انگور و خربزه سخت نيكوست چند پاره ديه از توابع آنست .

در نزهة القلوب ديگر ذكرى از گنج رستاق نيست و از اینجا پيدا است كه در زمان حمدالله مستوفى يعنى در اواخر قرن هفتم و اوایل قرن هشتم ديگر باين ناحيه گنج رستاق نهي گفته اند زحتى از بغشور و كيف و بين يابون نیز نامى نيست و پيدا است كه در آن زمان اين آباديها نیز از میان رفته بوده است .

در كتاب معروف روضات الجنات فى اوصاف مدينة الپهرات تأليف معين الدين زمجى اسفزارى كه در ۸۹۷ تأليف شده است نیز ذكرى از اين نامها نيست ، تنها در « چمن چهارم از روضه چهارم در ذكر بادغيس و سنكر امير غياث و قلعه كرتو و ولايت كروخ و بعضى از احوال و خصايس و اوضاع و اوصاف او » چنين آمده است :

« يكي از ميان بر كات و اهاب العطيات كه در باره بلده هرات سمت ظهور يافته كه بر تمامى اطراف و جوانب و خصايس و رغايب و اوقايق و غالب ميتواند بود ولايت بادغيس است كه بهرات اتصال دارد و اكثر از اسباب معاش كه اهل اين مملكت را ضرورتست از آن زمين بر كت آيين حاصل ميشود . اول آنكه همه عمارات هرات چوب پوشست مگر اند كى كه بغشت پخته باشد و تمامى چوب پوشش عمارات و آنچه در ميان ديوارها ميكند و غير آن از صخرای بادغيس مى آيد ، از اشجارى كه دهقان كرم الهى بيد قدرت نشانده و آب رحمت پرورش داده و ميدهد و آن درخت اورس است ، در غايت محكمى و سبكى و از خاصيت آن چوب آنست كه در ميان گل و خاك هر چند مى ماند پوسيده نميشود و آنرا كرم نهي خورد و در چندين قرن كه از بناى اين شهر گذشته و روز بروز عمارت و مستعدنات آن در تزاييد بوده چوب و درخت و هيمة از اين صحرا بهرات مى آيد و هرگز كمى نكرده و هر چند مى برند و بخرج مى برند زياده ميشود . ديگر پسته نقلى كه از آنجا حاصل مى شود تقليست خوب و مرغوب و بغايت پرمغز و لطيف و چندان بر كت دارد كه باطراف ممالك ميبرند و با آنكه در كم زمينى مثل آن حاصل مى گردد هيچ كمى ندارد و بهمه جامى رسد . ديگر هيمة آنجا كه از درختان پسته و اورس است ، بر كتى عظيم دارد ، چنانكه اكثر مردم هرات از آن هيمة بكار مى برند خصوصاً زمستانها كه در تمام خانها هيمة پسته مى سوزد و با وجود همه عظمت اين شهرو اكثرت مردم او كه شمه اى مذكور شد هيچ تنگى نهي كند و همه اين هيمة از درختانيست كه بخود خشك شده و در صحرا سفيد گشته ، سبحان قادري كه از يك نوع اشجار اين مقدار نفع و فايده با برار و اشار ميتواند بود ، از درخت سبز او پسته بدان نفزى و پرمغزى و از خشاب خشك آن هيمة بدين نكويى . ديگر اسب و گوسفند و مواشى ديگر ، كه سبب معاش و ماده انتماش خلايقت ، از آنجا بسيار حاصل ميگردد و خاك باك اين ولايت . . . غله خيزيست كه در ربع مسكون مثل ربع و محصول آن ناحيت ميمون نشان نهي دهند ، چه از دمنجه و چه از آب كوى . . . و در نجد و غور آن ولايت آن مقدار زراعت ميشود كه از كترت زارع و سعت مواضع هيچ ضابط ديوان را ضبط آن بواجبى ميسر نيست . حالا آنچه بحررر در آمده و مردم آنجا قبول دارند واجب غلگى يكساله چهل هزار خروار غله صد منيست ، كه بمال ديوان ميدهند ، سواى ززى و اجناس ديگر و يك من غله

که در آن زمین دیمچه زراعت میکنند بی منت برزیگرو زحمت آب یاربکمال رحمت پروردگار صد من حاصل میشود . . . و آب و هوای آن زمین را لطافت و قوتیست که مگر طبایع سلیمه کیفیت آنرا بوجدان خود ادراک کنند والا زبان بیان از شرح آن قاصرست و در اکثر اوقات زمستان و تابستان در آن ابروباران میباید و طول و عرض این ناحیه قریب بچهل فرسنگست و سه سرکار دارد یکی لشکر قطب الاقطاب امیر غیاثت قدس سره .

**صفت لشکر امیر غیاث** که در زمان حضرت خاقان مغفور امیر تیمور گورکان نورالله مرقدہ با وضع البرهان احداث یافته و حالا قصبه ایست در غایت معموری، بارسته بازاری آراسته، با دو چارسو و سیصد باب دکا کین معمور، عمارات و باغات و میوهای لطیف، از جمله خرزیزه باباشیخی که از آن زمین حاصل میشود، دوباره تبرکست: یکی از آن جهت که تحفه لشکر امیر بزرگوار امیر غیاثست، دویم از جهت نازکی و شیرینی و خرزیزه آنجا تحفه و تبرک با کابر هرات و مضافات میفرستند و فی الواقع شیرین تحفه ایست و هر ساله مبلغ پنج هزار دینار کپکی حاصل بازار آنست و مقدار و اجناس دیگر علی هذا القیاس، که این مجموع برواتب و مواید مزار فایض الانوار و خدمت صادر و وارد و زوار آنجا مصروف می گردد . . .

**صفت چهل دختران**: قصبه معموره دارد، بازار و مردم بسیار و منزل نزهت و از آثار خیرات و مبرات حضرت مملکت پناهی مقرب الحضرت السلطانی امیر نظام الدین علی شیر دروی رباطیست عالی، بخش پخته ساخته و این چهل دختران مزاریست متبرک و مردم آن دیار بنیت روان شدن حاجات با آنجا توسل میجویند و در جوار این قصبه رود آبیست که در فصل بهار سیل بسیار بدین رود می آید و چون مرعامت خلایق را از گذشتن آن رود چاره نیست کم سالی باشد که از آن سیل ضررها بمردم نرسد و بعضی از مردم تلف نشوند. تا درین ایام حضرت مملکت پناهی مشارالیه بامداد توفیق سبحانی فایز گشته، بر آن رود فرموده تا پلی بخش پخته میسازند و دیگر عمارات و خیرات در ولایت مذکوره هست که ذکر آن خواهد آمد. سرکار سیم بادغیس را جیرلان می گویند، آن نیز مزاریست بزرگوار و از عجایب قلاع که در اصقاع و ارباع عالم الا ماشاء الله مثل آن نیست قلعه زرتوست.

**صفت قلعه فر تو** که از نواحی آن ولایت سرتفوق بقله قلعه سماوقه قبه جوزا برافراخته و مرغ اندیشه را مجال عروج بر معارج بروجش تنگ و نایابست و پای او هام و افکار از توهم وصول بشرفات علیه و غرفات سنیه آن لشکر و افکار و این قلعه بر قله کوهیست از سنگ خارا بخش پخته عمارت یافته و یک راه باریک دارد که یک رونده را بیشتر گنجایش رفتن نیست. از پای کوه تا در قلعه، که نیم فرسخ نزدیکست، بیلامی باید رفت. دیگر از همه طرف کوه تا پای حصار سنگ خارا است، یک اندازه، قریب به هزار گز، که نه آسیب تیر بوی می رسد و نه آفت منجنیق و همیشه کمند حوادث از تعلق بکنگره بلندش کوتاه بوده و هست، چنانکه هیچکس را از سلاطین ذی شوکت و خواقین صاحب مکنت گشایش آنرا بچنگ و محاصره خیال نیست . . . نقلست که یکی از پادشاهان خام طمع این قلعه را محاصره کرده بود و همت بر گشاد آن بسته و در پای کوه لشکر گاه ساخته و اهل قلعه تمام از جهت انقلاب و امراض مهلکه و دیگر اسباب موت فوت شده بودند و غیر از خروسی در قلعه نمانده بود، که آحیانا بر بالای بروج می آمده و بانگی میکرد و لشکر مخالف از مردن ساکنان قلعه واقف نبودند. تا مدت هفت سال هیچ کس را یارای آن نبوده که نزدیک قلعه خالی تواند شد و کیفیت احوال معلوم

تواند بود و سلاطین خراسان راما منی از آن محفوظ تر نیست و همیشه هم علیه برضبط و محافظت آن متوجه دارند و درین ایام همایون کوتوالی آن قلعه تعلق بیابا خضر اردو بازاری میداشته ، بمیان تربیت حضرت سلطانی خاک نرم باندرون قلعه ، که از سنگ خاراست ، برده و قریب بیک جریب باغچه ساخته و بآب باران پرورش داده و گلها و درختان در بر آورده ، چنانکه هر سال در وقت تموز مه که در ممالک هیچ جا گل نیست ، از آنجا بمجلس همایون گل می آورند . چون آن موضع ییلاقست در غایت سردی هوا گل و میوه آن در تموز میرسد .

و دیگر از بدایع مواضع بادغیس ییلاق بابا خا کیست ، مرغزاری در طراوت طیره گر ریاض رضوان و درخضارت غیرت فضای ساحت آسمان ، آبی خوشتر از نسیم بهشتی و هوایی لطیف تر از نسیم اردی بهشتی ، طوطی شکرستان فصاحت از خطوط سبزه روح پرورش مضمون قضیه روضه من ریاض الجنه بر میخواند ... بساط بسیطش همه دببای رومی و ششتری و سطح حوالی دلکشایش از انواع ریاحین پر زهره و مشتری ... و بیشتر سلاطین هرات و ارباب مکنت در ایام ربیع بدان ساحت وسیع بگشت و تماشا می روند ... و موضع دیگر از مرابع لطیف و مراتع نظیف این ناحیت تخت ملک نزهتگاه ملوک ملکست ، که بدین اوصاف و اضعاف این اتصاف دارد و تمام تابستان در کوههای نواحی آن برفست ، چنانکه در یک تموز که آن زمین مضرب سراذقات جلال و مخیم سپاه نصرت مآل حضرت اعلی بود مؤلف در آن موضع تابستان گذرانیده و یک خروار برف پاکیزه ، که از آرایش خاکدان روزگار گرد کدورت بر پیراهن آن نرسیده بود ، در اردوی همایون بینج دانگ بود و کمتر از غایت خوشی هوا و سردی آبها کسی را پروای برف نمی بود و قوت هاضمه آن آب و هوا بمرتبه ای که مدلول کریمه « اکلهادایم » لازمه احوال واقوات ساکنان آن دیار گشته .

و نزهتگاه دیگر که لطافت آن بمراتب از مواضع پیشتر بیست ییلاق هزار میشت ، که در فصل بهار لاله زاری می شود که عرصه گلشن روشن گردون در مقابل او تیره مینماید و دیده نورانی کواکب تابناک از نظاره اطراف او خیره میماند . ریاحین بساتین افلاک از رشک الوان لاله های رنگ برنگ می آید و انوار باغ رضوان از خجالت طراوت از هار سرخ و زرد میگردد ... گویی رنگ شفق بردامن عرصه افلاک از عکس لاله های آن صحرا پیداست و حرمت کسوت والای اعلای شقایق از شمع گلهای حمرا ی آن پیداست . هر لاله پنداری شعله ایست بداغ محنت جگر بیدلی سوخته ، یا مشعله ایست در قافله بادیه پیمایان کعبه طلب وصال افروخته ...

دیگر از ولایات نزدیک بهرات قصبه کروخ و باشتانست آب و هوای خوش دارد و اشجار و میوه های خوب و مزروعات و محصولات مرغوب و از منازل متبر که در مضافات کروخ غار خواجه محمد عباسست ، که فیض تمام دارد و مردم از هرات و توابع بزیارت آن مقام میروند و در تاریخ هرات شیخ ثقة الدین عبدالرحمن فامی رحمه الله آورده است که میان اهل کروخ و مردم باشتان بجهة آب مباحثه و مناقشه پیدا آمده است ، بسبب آنکه مردم کروخ آب بخلق باشتان نمیدادند و گفت و شنید ایشان بانجا انجامید که بقاضی باز گفته شد . قاضی از اهل باشتان گواه طلبید که ایشان حقا به داشته اند ؟ مردم باشتان گفتند صد و پنجاه هزار گواه داریم : پنجاه هزار از جمله نشسته ، که هرگز قیام نکنند و پنجاه هزار تکیه زده ، که پشت راست نکنند و پنجاه هزار دیگر قایم ، که بهیچ وقت نشینند . گفت این چگونه تواند بود ؟ گفتند : پنجاه هزار نشسته خرم نهی ماست و پنجاه هزار تکیه زده تاک بنان باغ های ما و پنجاه هزار قایم

درختان ما ، که همه بدین آب پرورش یافته و دربرآمده و باقامت این دلیل و بینه مردم باستان آب بروی کارخود آوردند و براهل کروخ غالب آمدند و تاغایت استمرار یافته ... »  
 ازین جا پیداست که در زمان معین الدین اسفزاری ناحیه بادغیس بسه ولایت تقسیم می شده است : لنگرامیرغیات که نخست خانقاه (لنگر) بوده و سپس ناحیه ای را فراهم ساخته است ، دوم ناحیه چهل دختران و سوم ناحیه جزلان .

در زمان حمدالله مستوفی چنانکه از نزهة القلوب (۱) برمی آید بون که در پنج فرسنگی بادغیس بوده هنوز همین نام را داشته و پنج فرسنگ پس از آن مرغزارد دره و پنج فرسنگ بعد از آن باغچی شور بوده که قطعاً همان بنشور قدیمست و ازین قرار بون در پنج فرسنگی و بنشور در پانزده فرسنگی بادغیس بوده است .

امین احمد رازی در هفت اقلیم که در سال ۱۰۰۲ تألیف کرده درباره بادغیس چنین نوشته است : « بادغیس ولایتیست بغایت وسیع و عریض مشتمل بر آبهای فراوان و مزارع بی پایان از آن جمله بیشه ایست که چند فرسخ طول و عرض آنست ، محتوی بر اقسام درختان خصوص پسته که از آن بجمیع ایران و توران و هندوستان می برند و در زمان ابوالغازی سلطان حسین میرزا بغایت معمور بوده و چند سرکار داشته و قلعه نرتو که شهرتش از صبا و شمال گرو برده در نواحی آن ولایت سر تفوق بقله قلعه سماو قله قبه جوزا برافراخته و این قلعه بر قلعه کوهیست از سنگ خارا و یک راه باریک دارد و دیگر از همه طرف تا پای حصار سنگ خارا است ... و دیگر از بدایع آن مواضع بیلاق باباخا کیست ... از مراتع لطیف و مراتع نظیف آن ناحیتست ... و همچنین بیلاق هزارمیشی که در فصل بهار لاله زاری میشود که گلشن گردون در مقابل آن تیره می نماید و دیده نورانی کواکب از نظاره آن خیره می ماند در چهار مقاله آمده که بادغیس قرب هزاردشت دارد مملو از انمار و انهار که هر دشتی لشکری را از هیبه و گاه و محل گسترانیدن خیمه و خر گاه و فا کند و صاحب ماه نخشب که درالسنه و افواه مذکورست از موضعیت کاربزه نام من اعمال بادغیس ... »

س . ن .



ص ۴۹ س ۱۸ : در کوشك مبارك ، كوشك بضم اول و فتح ثالث قصر رفیع و معرب آن جوسق است .

س . ا .



ص ۵۰ س ۶ : زخده گرفتند ، زخمه مضراب عود و تار .

س . ا .



ص ۵۱ س ۱۴ : این اعداد ، اعداد بکسرالف مهیا و آماده کردن و مقصود این است که این خلعت بر سبیل تهیه و تمهید لقب لازم است که بعد از این داده می شود .

س . ا .





ص ۵۱ س ۱۷ : دیو سواران ، دیو سوار یعنی شجاع و پوشنده جامه پلاستین که مخصوص روز جنگ است .  
دیو سوارش بزند لشکری  
خرمنی از گاه و زنا را خنکری  
س. ۱.



درفر هنگ رشیدی (۱) در کلمه دیوسار چنین آمده است :  
« دیوسار یعنی دیو مانند و کسی که دیوجامه پوشد و آن جامه ایست که پرها بر آن بندند و در وقت شکار کبک پوشند و آن نوعی از جامه موینه است که بقایت دراز قامت و عریض باشد چنانکه گویی راست باندام دیوست و بر آن شانهای عقاب نصب کرده اند و شکار مرغان را کسی در پوشد و در شکار گاه جنبیدن گیرد و شانهای عقاب بجنباند ، جانوران گمان برند که صدای بال عقابست همه فروخیزند و از بیم عقاب از پرواز بمانند ، تا همه را بگیرند و این نوع شکار در زمستان بسیار کنند و در روز جنگ نیز نوعی از جامه موینه که پشم آن بسوی بالا باشد پهلو انان در پوشند ، چنانکه جهانگیری و سامانی گفته و وجه تسمیه هردو جامه بدیو جامه ظاهرست و درموید گوید : دیوجامه جامه پلاستین درشت که روز جنگ پوشند ، واضح آنست که پوشنده آنرا دیوسوار گویند نه دیوسار عماد گوید ، بیت :  
دیو سوارش بزند لشکری  
خرمنی از گاه و زنا را خنکری

درفر هنگ جهانگیری دیوسوار ضبط نشده اما در کلمه دیوجامه (۲) چنین آمده است :  
« دیوجامه نوعی از پوستین باشد که پشم بر بالای باشد بجای ابره (۳) و آنرا بترکی واقو (۴) گویند و در بعضی از نسخ مرقوم است که پوست شیر و پلنگ را گویند که بهادران و بهلوانان در روز جنگ بر کتف اندازند و العلم عندالله .

کلمه ترکی که درین مورد « واقو » ضبط شده ضبط درست آن بنا بر فرهنگ ترکی شرقی تألیف پاوه دو کورتنی (۵) در زبان ترکی جغتایی « داقو » است که هم تیر بی بروم بالا پوش معنی می دهد که پاوه دو کورتنی کلمه pelisse فرانسسه را برای آن آورده و چنانکه فرهنگ نویسان هم وصف کرده اند همان بالا پوش نم دیست که نوعی از آن در ایران معمولست و آنرا « کینک » می گویند و نوعی دیگر از آن در قفقاز معمولست و بترکی آذربایجانی « یاپونچی » و بترکی عثمانی « یاپونجه » می نامند .

درفر هنگ آندراج تألیف منشی محمد پادشاه (۶) که جامع ترین فرهنگ فارسی تألیف شده در هندوستانست در کلمه دیوجامه چنین آمده :

« دیوجامه باناتی مجهول . ف . نوعی از جامه پوستین باشد که آنرا واژونه می پوشند تا پشمهای آن بر بالا آید و پرها بر آن بند کنند و شبها بشکار کبک روند و بعضی گویند جامه باشد از پلاس کنده که در روزهای جنگ پوشند و پوست شیر و پلنگ را نیز گویند که

(۱) چاپ کلکتہ ۱۸۷۲ ج ۱ ص ۳۳۶ (۲) چاپ لکنهو ج ۲ ص ۳۰۰

(۳) در نسخه چاپی کلمه ابره از قلم افتاده است (۴) در اصل چایی : واقه

(۵) Pavet de Courteille-Dictionnaire Turk-Oriental-Paris 1870p.316

(۶) چاپ لکنهو ۱۸۹۴ ج ۲ ص ۱۲۹۵

بهادران و پهلوانان بروزمر که بردوش اندازند .

در همان صحیفه دز کلمه دیوسوار و دیوسارچین آمده :

« دیوسوار و دیوسار - ف ، یعنی دیومانند و کسیکه دیوجامه پوشد و او جامه ایست پرها بر او بندند وقت شکار کبک پوشند دراز و عریض باشد چنانکه گوی (ظ : گویی) بر اندام دیواست و بر آن شانهای عقاب نصب کرده و شکار مرغان را کسی در پوشد و در شکار گاه جنبیدن گیرد و شانهای عقاب بجنباند جانوران گمان برند که صدای بال عقاب است همه فروخیزند و از پرواز بمانند تا همه را بگیرند و این شکار در زابلستان بسیار کنند و گفته اند جامه ایست پلاسین چه پشم آن بیرون سوباشد و آنرا در جنگ پوشند و پوشنده آنرا دیوسوار گویند ، عماد فقیه کرمانی گفته :

دیو سوارش بزند لشکری

خرمنی از گاه و زنا را خگری

از فرهنگ ناصری و بهار عجم نوشته که دیوسوار کنایه از اسب سوار باشد .

اما عین عبارت بهار عجم تألیف تیکچند بهار از مؤلفین هندی (۱) اینست :

« دیوسوار کنایه از اسب سوار ، عماد فقیه :

دیو سوارش بزند لشکری

خرمنی از گاه و زنا را خگری

مؤلف برهان قاطع در کلمه دیوجامه می گوید : « دیوجامه با مجهول نوعی از جامه پوستین باشد که آنرا واژونه می پوشند تا بشمهای آن بر بالا آید و پرها بر آن بند کنند و شبها بشکار کبک روند و بعضی گویند جامه باشد از پلاس گنده که در روزهای جنگ پوشند و پوست شیر و پلنگ را نیز گویند که بهادران و پهلوانان در روزمر که بردوش اندازند . پس از آن در کلمه دیوسار گوید : « دیوسار با سین بی نقطه بر وزن بیشکار بمعنی دیومانند است چه سار بمعنی شبیه و نظیر و مانند باشد و کنایه از مردم بد خو و زشت رو هم هست و شخصی را نیز گویند که از او اعمال ناشایسته سرزند و شخصی که دیوجامه پوشیده باشد و آن جامه ایست درشت و خشن که در روزهای جنگ پوشند و نیز شبها بجهت شکار کردن کبک در بر کنند .»

پس از آن کلمه دیوسوار را چنین معنی کرده است : دیوسوار کنایه از اسب سوار باشد . کلمه دیودرهمه زبانهای آریانی مانده است و باشکال مختلف مانند Theos در یونانی و Zeus در اساطیر رومیان قدیم که در فارسی زاوش شده و deus در زبان لاتین و dieu در فرانسه و نظایر فراوان دیگر که بر سر بردن آنها جا را تنگ میکند در آمده و در همه این زبانها بمعنی خداست و تنها در زبانهای ایرانی بمعنی خدای باطل بکار رفته است و چنان مینماید که ایرانیان پیش از دین مزدیسنا و پرستش اهورمزد خدایان خود را دیو می گفته اند و چون دین بهدین پیدا شده و پرستش اهورمزد را رواج داده خدایان پیش از آن را خدای باطل و ناحق گرفته اند و بهمین جهت دیو که در زبان اوستا «دئوه» و در زبان پهلوی «دیو» آمده از آن پس در زبانهای ایرانی برای خدایان باطل بکار رفته است چنانکه در اوستا دستیاران اهریمن یا «انگره مینو» را «دئوه» نامیده اند و دو زخ بر ازین «دئوه» هاست که هر یک مظهر یکی از کارهای زشت و بد کرداریها هستند و دستیاران اهریمن بشمار میروند و بهمین

جبهه نام درست و ندیداد را که قسمتی از اوستاست vidêva dâta یعنی وید یوداد یا بفارسی امروز قانون دیو برانند از دانسته اند و در اصطلاحات دین زردشتی هم چنانکه برستندگان اهورمزد را مزدیسنا یعنی هر مز پرست گفته اند کسانی را که دینی باطل دارند دیویسنا یعنی دیو پرست نامیده اند .

از زمانیکه دیو در زبان فارسی بمعنی خدای باطل آمده در مواردی که خواسته اند نفرت انگیزی و کراهت و درشتی و ستبری و زمختی و ناهنجاری را در کلمه ای برسانند آنرا از دیو ترکیب کرده اند و گذشته از اینکه دیولاخ و دیوستان و دیو گاه بمعنی جایگاه دیو و دیوفش و دیو سوردیو سار و دیو دیس بمعنی دیو مانند و دیو بچه و دیو زاد و دیو زاده برای بدنوادان بکار رفته دیوجان بمعنی سخت جان و دیو دل بمعنی بد دل و سخت دل و دیو کمان بمعنی کمان بزرگ و درشت و دیو باد بمعنی گرد باد و چند صفت مرکب مانند دیو بند و دیو چهر و دیو رنگ و دیو ساز و دیو مرد و دیو دین و دیو غول و دیو اختر و دیو دست بمعنی تیز دست ساخته شده و حتی مردم مصر و عراق که جن زده و پری زده می پنداشتند نیز دیو کلوج و دیو دید و دیو دیده و دیو زود و دیو زده و دیو فرو بسته گفته اند و حتی جوشها و تب خالهایی را که بر چهره مردم مصر و یونان میزند دیو فرسا و دیو فرسای گفته اند و بهمین جبهه دیوانه را از کلمه دیو ساخته اند و در کنایات دیو آتشی را بمعنی نفس اماره و نفس سرکش و دیوهفت در و دیوهفت سر بمعنی موجودات زیانکار بکار برده اند . سپس بهمین قیاس در کاماتی که درشتی و ستبری را خواسته اند برسانند همین ماده را بکار برده اند چنانکه دیو خار نوعی از بوته خاردار است که آنرا سپید خار هم می گویند و بتنازی عوسج می نامند و دیو دار یا دیو دارو نوعی از درخت صنوبر بزرگ است و دیو گندم گندمی که هر دو دانه آن در یک غلاف باشد و دیو مشنگ که دانه است که بزبان طهران خلرمی گویند یعنی مشنگ درشت و مشنگ یک نوع از غله است که شبیه گاورس و دوسر و چاودار و مانند آنهاست و دیو اسپست یا دیو سپست که در برخی از فرسنگها بخطا دیو سبست هم ضبط کرده اند یعنی سپست درشت و سپست همان گیاهیست که بترکی یونجه می گویند و بهمین قیاس دیو کلوخ یعنی کلوخ درشت . در میان نامهای آهنگهای موسیقی قدیم بکلمه دیو رخش هم برمیخوریم که پیداست ترکیبی از دیو و رخش نام اسب داستانی رستمست و قهرا می بایست معنی آن اسب تنومند و اسب ستبر و درشت باشد . در میان کلماتیکه از دیو ساخته شده چهار کلمه تناسب دیگری با یکدیگر دارند و آن دیو با بمعنی عنکبوت و دیوچه بمعنی حشره کوچکیست که پشمینه را می خورد و در طهران « بید » یا « بیت » می گویند و دیوک بمعنی حشره ای که چوب را می خورد و در طهران « موربانه » و در جاهای دیگر ایران « ترده » می گویند و دیوه بمعنی کرم پیله و این چهار کلمه را که درباره حشرات گفته شده گویا بهمان دلیل کراهت و نفرت انگیزی ساخته اند .

بنابراین دیو جامه و دیو سوار نیز از همین کلمه دیو آمده و همین گونه معانی باید در آنها باشد . بنابراین وصفی که فرهنگ نویسان از کلمه دیو جامه کرده اند در نظر من روشنست که دیو جامه یعنی جامه ستبر همان بالا پوش پشمیست که در سواران در زمستان بردوش می افکنند و بترکی آذربایجان « یابونچی » و بترکی عثمانی « یابونجه » می گویند و از بیرون پشمهای بلند دارد که باران در آن نفوذ نکند و بر روی بازچه آن ننشینند و این را فرهنگ نویسان باشکالی که گذشت تحریف و توجیه کرده اند . اما دیو سوار بهمین دلایلی که آوردم و بواسطه اشتقاقی که از کلمه

دیو دارد بنظر من ترکیبست نظیر «چابک سوار» و «یکه سوار» و «یک سوار» و «یک سواره» که در زبان ما هست و چنانکه در ذیل همان صحیفه تصریح کرده‌ام در متن مانیز چابک سوار و سوار تندرو معنی می‌دهد و نه سوار شجاع و کسیکه جامهٔ پلاستین یادبوجامه پوشیده باشد.



کلمهٔ دیودرنامهای کسان نیز بکاررفته است از آن جمله است کلمهٔ «دیواستی» که نام «شور» یا دهقان یعنی حکمران موروث سرزمین سغد در اواخر قرن اول و اوایل قرن دوم هجری در موقع استیلای تازیان بر آن ناحیه بوده و تا سال ۱۰۴ میزیسته است و پیش ازین در صحایف ۹۶۹-۹۷۳ تحقیقی دربارهٔ آورفته است.

دیگر «دیوداد» که آن نیز از نامهای ایرانی ماوراءالنهر بوده و دوتن از امیران خاندان ساجی این نام را داشته‌اند.

نخست مؤسس این سلسله ابوالساج دیوداد بن دیودست که نام پدرش دیودست را بخطا در برخی جاها به «یوسف» تحریف کرده‌اند و بهمین جهت برخی یوسف دیو دست ضبط کرده‌اند و احتمال می‌رود «دیو دست» بضم دال دوم و مخفف «دیو دوست» باشد. وی از مردم اسروشنه در ماوراءالنهر بوده و بهمین جهت برخی اشتباه کرده و او را ترک پنداشته‌اند و حال آنکه نام وی و نام پدرش دیودست هر دو از نامهای ایرانیست و آنکه وی پسری داشته که نخست نام او افشین بوده و سپس که اسلام آورده نام خود را محمد گذاشته و او هم پسر خود را دیوداد نام داده است. اینکه پسر ابوالساج دیوداد بن دیودست افشین نام داشته دلیلست بر اینکه ایشان از خاندان امرای سمرقند و از دهقانانی بوده‌اند که در زمان ساسانیان و در صدر اسلام درین ناحیه حکمرانی موروث داشته‌اند زیرا که افشین لقب و نام پادشاهی شاهان اسروشنه بوده است (۱). طرخان یا طرخون غوزک پادشاه سغد و سمرقند که در سال ۹۴ باقتیبه بن مسلم عامل معروف تازیان صلح کرده در صلح نامه‌ای که با وی بسته است خود را «اخشیدالسغد و افشین سمرقند» لقب داده است (۲) و دربارهٔ افشین سپهسالار معروف در بار معتصم خلیفه همین نکته را آورده‌اند.

پس تردیدی نیست که ابوالساج دیوداد مؤسس سلسلهٔ ساجی و پدران و بازماندگان او همه ایرانی و ایرانی‌زاده بوده‌اند. ابوالساج دیوداد نخست از سرداران دربار متوکل بود و در سال ۲۴۴ خلیفه پاسبانی راه مکه را باوداد. در ۲۵۲ که بیغداد بازگشت مأمور جمع‌آوری مالیات ناحیهٔ فرات شد و درین سفر ابواحمد محمد بن جعفر علوی را که برخلیفه شوریده بود بجهت دستگیر کردن و در همان سال حکمرانی کوفه را باودادند و در ربیع الاول ۲۵۴ حکمران حلب شد و تا ۲۵۸ این ناحیه سپرده باو بود و سپس حکمرانی اهواز را باودادند و درین زمان با اصحاب صاحب الزنج جنگ کرد و شکست خورد و چون یعقوب بن لیث صفاری در ۲۶۲ برخلیفه قیام کرد و بجهت پرداخت با او همدست شد و چون شکست خورد او را بیغداد خواستند و پس از آن در سال ۲۶۶ در گنبد شاپور در گذشت.

(۱) رجوع کنید به صحایف ۹۷۰-۹۷۱ و مراجعی که در آنجا ذکر کرده‌ام. (۲) تاریخ یعقوبی -

ابوالساج دیوداد دوسر داشت یکی افشین که محمد نیز نام داشت و کتبه او را ابوالسافر و ابو عبیدالله نوشته اند و از ۲۶۳ تا ۲۶۸ حکمران مکه و در ۲۶۹ حکمران انبار بود و در ۲۷۶ حکمران آذربایجان شد و در ربیع الاول ۲۸۸ در گذشت. دیگر ابوالقاسم یوسف که احتمال می رود نام او هم دیودست بوده باشد و آنرا بدین گونه تعریف کرده باشد و وی در ۲۵۰ ولادت یافته و از ۲۷۱ تا ۲۸۱ حکمران مکه بوده و در ۳۰۶ و بار دیگر در ۳۱۱ شهر ری را گرفته و سپس از ۳۱۱ تا ۳۱۴ حکمران جبل بوده و سرانجام در فتنه ابوطاهر قرمطی در ذی القعدة ۳۱۵ کشته شده است.

محمد افشین پسری داشته است بنام دیوداد و پسردیگری بکنیه و نام ابوالسافر فتح. دیوداد دوم نخست حکمران شهر دین در ارمنستان بوده که پدرش آنرا برای خلفای بنی العباس فتح کرده بود و چون وی در آن فتح حاضر بود لشکریان وی را بحکمرانی اختیار کردند و سپس باءش ابوالقاسم یوسف اختلاف پیدا کرد و جنگی در میانشان در گرفت و وی شکست خورد و در ۲۸۸ بیفداد گریخت.

ابوالساج دیوداد بن دیودست از لشکر کشان معروف زمان خود بوده و در فتنه سپاهی زبردست بوده و در دربار متوکل دسته ای مخصوص از سپاهیان ترتیب داده و تربیت کرده بود که در آن زمان بهترین افراد لشکری بشمار می رفتند و آنها را «اجناد الساجیه» می گفتند.

چنانکه گذشت متوکل در سال ۲۴۴ بجای جعفر بن دینار پاسبانی راه مکه را با وسپرد. طبری و ابن الاثیر که هر دو این واقعه را در سال ۲۴۴ آورده اند می گویند در ۲۴۲ هم ضبط کرده اند و این درست ترست. در ۲۵۱ که ابوالساج هم چنان پاسبانی راه مکه را داشته در روز پنجشنبه چهار روز مانده از ربیع الاول با تقریباً هفتصد سوار وارد بغداد شده و هجده محمل با او بوده که سی و شش تن اسیر از تازیان زن جیر کرده در آنها بوده و وی با سواران خود با جامهای نیکو و سلاح خوب وارد بغداد شده و بسوی دربار خلافت رفته و خلیفه پنج خلعت با او داده و شمشیری بر گردن او انداخته و از آنجا با سوارانش بخانه خود رفته و چهارتن از سوارانش نیز خلعت گرفته اند سپس روز پنجشنبه چهارده روز مانده از ربیع الاخر باز پنج خلعت دیگر از خلیفه گرفته است و از اینجا پیداست که درین زمان ابوالساج نزد مستعین خلیفه بسپا و مقرب بوده است. پس از آن در ماه رجب ۲۵۱ در میان ابوالساج دیوداد و «بایکباک» نام که از سرکشان بوده در ناحیه جرجر یا جنگی در گرفته و درین جنگ بایکباک بدست ابوالساج کشته شده و گروهی از لشکریان او را کشته و گروهی را اسیر کرده و گروهی را در رود نهر و ان غرق کرده اند. بار دیگر در رمضان آن سال با ترکان در ناحیه جرجر یا جنگیده و باز ایشان را شکست داده است.

هفت روز مانده از محرم سال ۲۵۲ ابوالساج دیوداد بن دیودست بیفداد باز گشته و محمد بن عبدالله وصول مالیات ناحیه فرات را با وسپرد و وی «کرب» نام را از جانب خود بانبار و گروهی از سپاهیان خود را بقصر ابن هبیره با یک تن از کسان خود و نیز حارث بن اسد را با پانصد سوار و پیاده برای اداره این نواحی و بیرون کردن ترکان از آنجا فرستاد که در آنجا سرکشی و دزدی میکردند و سه روز مانده از ربیع الاول ابوالساج لشکریان خود را از بغداد بنواحی فرات فرستاد و خود بقصر ابن هبیره و از آنجا بکوفه رفت و در آنجا بحکمرانی نشست.

در همین سال ۲۵۲ که ابوالساج در کوفه بوده ابو احمد محمد بن جعفر بن حسن بن جعفر ابن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب را که از پیشوایان علویان بود و بر خلیفه قیام کرده بود به جبهه دستگیر کرد و پس ازین واقعه باردیگر براه مکه رفت .

در ربیع الاول ۲۵۴ ابوالساج حکمران حلب شده و تا ۲۵۸ درین مقام بوده است . سپس در ۲۶۱ حکمرانی اهواز را باوداده و وی را بجنگ صاحب الزنج مأمور کرده اند و وی عبدالرحمن بن مفلح را که دامادش بوده است بفارس روانه کرده و خود باهواز رفته و در میان عبدالرحمن و علی بن ابان مهلبی در ناحیه دولا ب جنگی در گرفته و عبدالرحمن کشته شده و ابوالساج بمسکرم رفته و لشکریان صاحب الزنج وارد اهواز شده اند و مردم را کشته و شهر را غارت کرده و سوخته اند و بدین جهت ابوالساج را از حکمرانی اهواز و مأموریت جنگ با صاحب الزنج عزل کرده و ابراهیم بن سیم را بجای او مأمور کرده اند . ظاهراً ابوالساج پس از عزل در خوزستان مانده زیرا که در ۲۶۲ که یعقوب بن لیث صفار در ضمن جنگ با ابو احمد موفق دیرانی برادر معتمد خلیفه و قیام بر خلیفه وزد و خورد در فارس و خوزستان همینکه از مسکرم بیرون آمده ابوالساح باو پیوسته و با لشکریان خود نزد وی رفته و یعقوب هم او را گرامی داشته است بهمین جهت همان سال معتمد اموال او را از املاک و خانهای که داشته ضبط کرده و آنها را بمسور بلخی بخشیده است .

پس از آن باردیگر ابوالساج را مأمور جنگ با صاحب الزنج کرده اند و درین جنگ نیز شکست خورده است و هنگامی که او را بیفداد احضار کرده بودند در راه که از لشکرگاه عمرو بن لیث بیفداد میرفت در گند شاور در ربیع الثانی ۲۶۶ در گذشت و از اینجا پیدا است که این ۵ سال آخر عمر خود را در خوزستان گذرانده است .

ابوالفرج بن الجوزی در کتاب المنتظم در حوادث سال ۲۶۶ می نویسد : درین سال ابوالساج در گذشت و پسرش محمد را حکمرانی حرمین و راه مکه دادند .

مسعودی در مروج الذهب در حوادث سال ۲۵۹ در خلافت معتز بالله می نویسد که درین سال اسمعیل بن یوسف علوی که مکه را گرفته بود در گذشت و برادرش محمد بن یوسف بجای او نشست و وی بیست سال از او مهتر بود . این واقعه مردم را دلگیر کرد و چون معتز ابوالساج (۱) اسروشی را با نجاف ستاد محمد بن یوسف گریخت و درین گیرودار بسیاری از مردم جان سپردند . اندکی بعد درباره اسمعیل بن یوسف و محمد بن یوسف می گوید پیش ازین گفتیم که پس از مرگ اسمعیل برادرش محمد ناچار شد با ابوالساج جنگ کند و چون ناگزیر شد از برابر او بگریزد بیمامه و بحرین رفت و آن نواحی را گرفت و فرزندانی ازودر آنجا پدید آمدند که تا کنون در آنجا هستند و آنها را « بنی الاخیضر » می گویند .

در هر صورت ابوالساج دیوداد بن دیو دست از نردان کافی و کار آمد و لشکر کش و دلیر زمان خود بوده و در دربار متوکل و جانشینان او منتصر و مستعین و معتز و مهتدی و معتمد از کار آزمودگان و مردان ناهی بشماره میرفته و کارهای مهم باو رجوع کرده اند چنانکه فهرست آنها را پیش ازین آوردیم . درین زمان در پای تخت و حوزة خلافت عده ای سپاهیان از مردم ماوراءالنهر و مخصوصاً از سرزمین فرغانه و اسروشنه بوده اند که مردم فرغانه را « فرغانه »

جمع فرغانی و مردم اسروشنه را « اسروشیه » جمع اسروشی می گفتند و این دستهای فراغنه و اسروشنه از بهترین و کارآمدترین لشکریان در بازخلافت بوده‌اند و چون ابی الساج امیرزاده اسروشنه و از همین سرزمین بوده احتمال نزدیک بیقین می‌رود که فرماندهی این لشکریان با او بوده باشد .

اما پسر مهتر ابوالساج یعنی ابوالمسافر یا ابوعبیدالله محمد افشین نخست در همان سال مرگ پدر در ۲۶۶ و شاید اندکی پس از مرگ او حکمران مکه شده یا بگفته دیگر در ۲۶۳ بحکمرانی مکه رسیده و در آنجا با عیسی . محمد مغزومی معروف بابن المغزومی که فرمانده لشکریان مکه بوده در روز ترویبه آن سال جنگ کرده و درین جنگ افشین پیش برده و مال او را مباح کرده است .

ابن کثیر در حوادث سال ۲۶۶ در کتاب البدایة و النهایه می نویسد : درین سال ابن ابی الساج وارد مکه شد و مغزومی با او جنگ کرد و ابن ابی الساج او را شکست داد و خانه اش را سوخت و مالش را بر دو این در روز ترویبه این سال بود پس کارهای حرمین را خلیفه بابن ابی الساج برد . پس از آن در ماه شوال ۲۶۷ سپاهیان وی با هیصم عجلی جنگی کرده و پیشروان آن لشکر را کشته و آنها را شکست داده و محاصره کرده‌اند .

سپس در سال ۲۶۹ سپاهیان محمد افشین با محمد بن علی بن حبیب بشکری در حدود واسط جنگ کرده و او را کشته‌اند و سرش را ببغداد برده‌اند . در جمادی الاخره همان سال حکمران انبار و فرات و رجب و راه مکه شده و در شعبان آن سال با تازیان فرات جنگ کرده و آنها را شکست داده و عده‌ای را اسیر گرفته و سرهای اسیران را ببغداد فرستاده و در همان ماه رجب و سپس قرقیسیا را گرفته است .

در ۲۷۳ در میان وی و اسحق بن کنداج یا کنداجیق در رقه جنگی در گرفته و اسحق شکست خورده و این واقعه در روز سه شنبه ۹ روز گذشته از جمادی الاولی روی داده است و در همان سال در ۱۴ شب گذشته از ماه ذی الحجه جنگ دیگری در میانشان روی داده و این بار نیز اسحق شکست خورده است .

سبب این اختلاف این بوده که محمد و اسحق در کارهای جزیره باهم شریک بودند و محمد از اسحق بدش می‌آمد و می‌خواست بر پیشی بگیرد و اسحق زیر بار نمیرفت و محمد نزد خمارویه بن احمد بن طولون حکمران مصر و شام فرستاد و نسبت بوی فرمان برداری کرد و در قلمرو خود خطبه بنام او خواند و ناحیه قنسرین را که سپرده باو بود جزو قلمرو خمارویه کرد و پسرش دیوداد را بگروگان نزد خمارویه فرستاد و خمارویه مال فراوان برای وی و سران سپاه او فرستاد و خود بشام آمد و محمد در بالنس بیدار او رفت و سپس از رود فرات گذشت و برقه رفت و اسحق با او روبرو شد و در میانشان جنگ در گرفت و اسحق شکست خورد و محمد بر قلمرو او دست یافت و خمارویه نیز از فرات گذشت و برافته آمد و اسحق بقلعه ماردین گریخت و محمد آن را محاصره کرد و از آنجا بسنجار رفت و در آنجا با گروهی از تازیان جنگید و اسحق از ماردین بسوی موصل رفت و محمد در برقمید باور رسید و برو کمین کرد و سرانجام باز جنگ در گرفت و اسحق شکست خورد و بماردین برگشت و کار محمد بالا گرفت و بر تمام جزیره و موصل دست یافت و نخست بنام خمارویه و سپس بنام خود خطبه خواند . چون کار محمد استوار شد عده‌ای از لشکریان خود را بفرماندهی غلام خود فتح نام که

که مردی دلیر بود؛ چمنی در اطراف موصل فرستاد که از آنجا خراج بستانند و گله داران یعقوبی آنجا بودند و فتح نزد ایشان فرساده و ایشان را آرام کرد و گفت درنگ من در این چمن اندک مدتی است و از اینجا می روم و ایشان بدین گفته آرام شدند و پراکنده و برخی از ایشان نزدیک بازار گاه فرود آمدند و فتح بامداد فرستاد و گرد آنها را گرفتند و اموالشان را متصرف شدند و بازمانده یعقوبیان که بسوی آن گروه میرفتند که فتح با آنها روبرو شده بود ایشان را در حال فرار دیدند و باهم گرد آمدند و بسوی فتح باز گشتند و جنگ کردند و چند بار حمله بردند و هشتصد تن از مردان او را که شماره آنها هزار بود کشتند و او با نزدیک صد تن ماند و صد تن دیگر در روستاها پراکنده شدند و این گروه پراکنده بموصل باز گشتند و در آنجا ماندند.

در همان سال ۲۷۳ در ماده جمادی الاولی در رقه جنگی در میان اسحق بن کندا جیق و محمد بن ابی الساج در گرفت و اسحق شکست خورد.

سپس در ذی الحجه جنگ دیگر در گرفت و باز اسحق شکست خورد. سرانجام محمد از خمارویه برگشت و چون این خبر بخمارویه رسید با سپاهیان خود بشام آمد و در پایان سال ۲۷۴ با آنجا رسید و ابن ابی الساج پیش رفت و نزدیک « ثنیة العقاب » در بیرون دمشق در محرم ۲۷۵ جنگ کردند و میمینه لشکر خمارویه شکست خورد ولی باز مانده لشکر او سپاهیان محمد را احاطه کرد و وی گریخت و آنچه در لشکر گاه او بود بتاراج رفت و هر چه چیزهای سنگین و ستور بود بغارت رفت و محمد در حص سپاهیان بسیاری در پشت سر خود گذاشته بود و بسوی آنها رفت ولی خمارویه پیش دستی کرد و پیش از آنکه محمد بآنجا برسد رسید و مانع شد که بدان شهر درآید و از آنجا یاری بخواهد و از مالی که در آنجا داشت بهره مند شود و محمد از آنجا بحلب و از آنجا برقه گریخت و خمارویه او را دنبال کرد و وی از رقه بیرون رفت و خمارویه از فرات گذشت و در پی محمد میرفت تا بشهر « بلد » رسید که پیش از او محمد بموصل رسیده بود و چون خبر رسیدن خمارویه ببلد باو رسید از موصل به « حدیثه » رفت و خمارویه در بلد ماند و تختی بلند پایه برای او ساختند و در کنار دجله بر آن تخت نشست.

از سوی دیگر چون ابن ابی الساج محمد افشین اسحق بن کندا ج را شکست داد اسحق منتظر موقع بود و چون محمد از خمارویه شکست خورد و خمارویه ببلد آمد و در آنجا ماند لشکریان بسیاری با اسحق و گروهی از سران سپاه خود در پی محمد فرستاد و اسحق وی را تا نکریت دنبال کرد و محمد از دجله گذشت و اسحق در ننگ کرد تا کشتی گرد آورد و پل بسازد و از آن بگذرد و از دوسوی تیراندازی می شد و محمد نزدیک بهزار سوار و اسحق بیست هزار داشت و چون محمد گرد آمدن کشتیها را دید شبانه از نکریت بموصل رفت و روز چهارم بموصل رسید و در بیرون شهر نزدیک « دیر الاعلی » فرود آمد و اسحق در پی او بود و بزمین هموار پستی رسید و چون خبر بمحمد رسید آهنگ او کرد و نزدیک قصر جنگ در گرفت و سخت شد و محمد بردباری بسیاری کرد زیرا که لشکریان او کمتر بودند و خدا او را پیروز کرد و اسحق و همه لشکریانش شکست خوردند و وی گریخت و بیشتر سبب شکست خوردن او گردن فرازی او بود و چون باو گفتند که ابن ابی الساج از موصل بجنگ تو می آید گفت سگی پیش می آید و مردم این گردن فرازی را از او دیدند و از وی ترسیدند و چون شکست خورد و برقه رفت محمد در پی او رفت و با باو احمد موفق نوشت و هر چه پیش آمده بود باو



اطلاع داد و اجازه خواست که از فرات بگذرد و بسوی شام بسرزمین خمارویه رود و موفق باو نوشت و از وسپاسگزاری کرد و دستور داد همانجا بماند تا اینکه باو یاری برسد. اما اسحق نزد خمارویه رفت و لشکری با او روانه کرد و ایشان بفرات رسیدند و اسحق در ناحیه شام و محمد در ناحیه زقه بود و کسانی برکنار رود فرات گماشت که نگذارند کسی از آن بگذرد و مدتی بهمین حال ماندند.

سرانجام اسحق گروهی از لشکریان خود را فرستاد و ایشان در جلای دیگری از فرات گذشتند و چنانکه هیچ کس از لشکریان محمد ندانست رهسپار شدند و سرانجام پیشروان آن لشکر بآنها برخوردند و از لشکر اسحق شکست خوردند و برقه گریختند و چون محمد چنین دید از رقه بموصل رفت و چون بآنجا رسید از مردم آنجا بمال یاری خواست و نزدیک یک ماه آنجا ماند و از آنجا بیفداد رفت و در ربیع الاول سال ۲۷۶ نزد ابوجاحد موفق رفت و با او بسرزمین جیل شد و از خلعت و مال یافت و اسحق در دیار ربیع و مصر در سرزمین جزیره ماند.

ابن خلکان در روایات الاعیان در ترجمه خمارویه می نویسد: افشین محمد بن ابی الساج دیوداد بن یوسف از ارمنستان و جبال با لشکریان فراوان آهنگ مصر کرد و خمارویه در یکی از نواحی دمشق باورسید و افشین شکست خورد و لشکر او زینهار خواست و خمارویه پیش رفت تا اینکه بفرات رسید و همراهانش وارد فرات ورقه شدند...

در سال ۲۷۶ موفق محمد افشین را حکمرانی آذربایجان داد و وی بدان سرزمین رفت و عبدالله بن حسن همدانی حکمران مراغه با او روبرو شد و جنگ در میانشان در گرفت و عبدالله شکست خورد و محصور شد و سرانجام در ۲۸۰ آن شهر را گرفت چنانکه پس ازین خواهد آمد و ابن ابی الساج در آذربایجان استقرار یافت. ازین بعد ساجیان حکمرانان مستقل آذربایجان بوده اند و چهار تن از ایشان چنانکه بعد خواهد آمد تا سل ۳۱۸ در آن سرزمین حکمرانی کرده اند.

در ۲۸۰ سرانجام پس از جنگ سخت محمد افشین شهر مراغه را که در آن زمان حاکم نشین آذربایجان بود و از سال ۲۷۶ محاصره کرده بود گرفت و عبدالله بن حسین حکمران سابق و کسان او را زینهار داد و سپس او را ببند افکند و هرچه داشت گرفت و پس از یک ماه او را کشت.

در سال ۲۸۱ و صیف نام خادم محمد که در ۲۷۸ بفرمان ابوالعصر اسمعیل بن بلبل وزیر بواسطه رفته و همان سال باهواز آمده بود آهنگ مخدوم خود کرد و میخواست با آذربایجان رود و در راه با عمر بن عبدالعزیز بن ابی دلف عجلی جنگ کرد و او را شکست داد و در ربیع الثانی آن سل نزد محمد با آذربایجان رفت.

در ۲۸۵ معتضد خلیفه حکمرانی آذربایجان و ارمنستان را رسماً بمحمد که بروخلاف آورده بود وا گذاشت و او را خلعت فرستاد و در سال بعد یعنی ۲۸۶ محمد پسر خود ابوالمسافر را بگرگان بیفداد فرستاد تا بدین وسیله اطمینان خلیفه را جلب کند و وی روز سه شنبه هفت روز مانده از محرم با هدایا و چهاربایان و کلای بسیاری وارد بغداد شد و معتضد آن روز در بغداد نبود.

در یک شب مانده از جمادی الاولی سال ۲۸۷ بدربار خلافت در بغداد خبر رسید که صیف خادم ابن ابی الساج از بردعه ببلطیه بنزد محمد بن ابی الساج رفته که از آنجا بجراگه

رفته بود و وی بمعتضد نوشته و خواسته است که حکمرانی مرزهای شام (قفور) را باو بدهد و در آنجا بماند و معتضد پاسخ نوشت و وصیف را نزد خود خواند و رشیق الحرمی را بسوی او فرستاد .

ده روز گذشته از رجب سه تن بدربار آمدند که وصیف خادم ابن ابی الساج از محمد جدا شده و آنها را نزد معتضد فرستاده است و ازو خواسته که حکمرانی مرزها را باو بدهد و برای او خلعت بفرستد و گویند معتضد فرمان داد ایشان را گرفتار کردند و زدند و سبب را پرسیدند که چرا وصیف از محمد جدا شده است و ایشان در میان ضربه ها گفتند که باهم ساخته اند که وصیف حکمرانی مرزها را بگیرد و با آنجا برود و محمد نزد او برود و باهم دیار مضر را متصرف شوند . معتضد روز پنجشنبه ۱۱ روز گذشته از شوال از دروازه شامیه که لشکرگاه او بود آهنگ وصیف کرد و بسوی دیار مضر رفت و در کنیسه السوداء یا عین السوداء فرود آمد و روز دوشنبه سه شنبه آنجا ماند و می خواست از راه مصیبه برود که دید بانانی رسیدند و باو خبر دادند که وصیف آهنگ عین زربه را دارد و وی از مردم آگاه و مرزداران نزدیک ترین راه عین زربه را پرسید و بامداد پنجشنبه هفده روز گذشته از ذی القعدة از جیحان گذشتند و علی پسرش باورسید و حسن بن علی کوره با او بود جعفر بن سمر در پی او رفت و در پی جعفر محمد بن کشجور و در پی او خاقان مغلجی و سپس مونس خادم و پس ازو مونس خازن و در پی ایشان غلامان رفتند و بعین زربه رسیدند و آنجا چادر زدند و در پشت سر ایشان خیف سمرقندی با سیاهی لشکر بود و او را بجنگک وصیف در پی سرکردگان دیگر فرستادند و چون بعد از نماز چاشت شد بشارت آمد که وصیف را گرفته اند و او را نزد معتضد آوردند و در بند افکندند و او را با مونس خادم سپردند که وی در آن روز دژبان (صاحب شرطة العسکر) بود و خلیفه فرمان داد که زنهاردهند و در میان لشکریان وصیف منادی بفرستند و سپاهیان را بیخشند و بسپاهیان فرمان دادند که هر چه از ایشان گرفته بودند باز دهند و بسیاری از لشکریان آنچه گرفته بودند پس دادند .

این واقعه دستگیری وصیف خادم روز پنجشنبه سیزده روز مانده از ذی القعدة بود و از آن روزی که معتضد از لشکرگاه دروازه شامیه برای گرفتن وصیف رهسپار شد تا او روز گرفتاری او ۳۶ روز گذشت و چون معتضد وصیف را گرفت از رفتن بعین زربه چشم پوشید و دو روز آنجا ماند و چون بامداد روز سوم شد مردم عین زربه برو گرد آمدند و ازو خواستند با آنجا رود و وی روز سوم با آنجا رفت و باهمه لشکریان خود بجز ابوالعز خلیفه ابن المبارک در مصیبه فرود آمد زیرا او را فرستاده بود که اگر وصیف خادم بمرعش و ناحیه مملطیه می رود راه او را بگیرد و وصیف عیال خود و عیال همراهانش را بمرعش فرستاده بود و چون بایشان خبر رسید که معتضد بهمرهان وصیف که زنده مانده اند زنهارداده است ایشان هم بلشکر معتضد پیوستند و زنهاریافتند و معتضد روز یکشنبه ده روز مانده از ذی القعدة وارد مصیبه شد و تا یکشنبه دیگر دیگر آنجا ماند و بسرکردگان شهر طرسوس نوشت که نزد او آیند و جزئی کسانی که آمدند نفیل بود که از رؤسای مرز بود و پسر او مردی که او را ابن المهندس می گفتند و گروهی دیگر و ایشان را با چند تن دیگر ببند افکندند و بیشتر شان را رها کردند و کسانی را که در بند ماندند بلخود بیفکند برد و با ایشان اسنادی بود که می رساند باوصیف مکاتبه کرده اند و معتضد فرمان داد همه کشتی های را که مسلمانان در آن جنگ می کردند و همه آلات آنها را بسوزانند و

در میان آنها نزدیک پنجاه کشتی باستانی بود که بول بسیار خرج آنها شده بود و دیگر ساختن مانند آنها ممکن نبود ... و معتضد حکمرانی مرزهای شام را بحسن بن علی کوره داد و خود از مصیبه ناسکندریه رفت. . .

سرانجام وصیف را در آخر ذی الحجه ۲۸۹ کشتند و پیکر او را در جانب شرقی دجله در بغداد بدار آویختند و گویند بمرک طبعی مرد و چون مرد سرش را بریدند.

مؤلف مجمل التواریخ و القصاص این واقعه را چنین آورده است: وصیف خ-ادم [محمد بن] ابوساج دیوداد بن دیوی دست برخاست، بملیط و ثغر روم و معتضد چند بار سپاه فرستاد و شکسته شدند و باز آمدند، تا حاجت افتادش بتن خود رفتن و او را شکستن و [وصیف غلام محمد بن] ابوساج بگریخت در بلاد روم و گرفتار شد و بیفداد بفرمودش کشتن و آویختن ...

در سال ۲۸۸ و بای سختی در آذربایجان بروز کرد و مردم چندان مردند که کسی نمی توانست مردگان را کفن و دفن کند و مرده بسیار هم چنان در راه ها افتاده بود و افشین محمد بن ابی الساج از همان بیماری درگذشت و غلامان و گروهی از زبردستانش گرد آمدند و پسرش دیوداد بن محمد را بجای او نشانند و دست یوسف بن ابی الساج برادر محمد و عم دیوداد را که تا آن زمان دست اندر کار بود از کار کوتاه کردند و یوسف بمخافت ایشان و برادرزاده اش دیوداد برخاست و گروهی نیز بر او گرد آمدند و در میان این دو دسته جنگ در گرفت و دیوداد شکست خورد و با اندک شماره ای از لشکریان پدروماند. یوسف باو پیشنهاد کرد که همانجا نزد وی بماند ولی او نپذیرفت و از راه موصل بیفداد رفت و روز پنجشنبه هفت روز مانده از رمضان ۲۸۸ وارد بغداد شد.

این خلکان دروفیات الاعیان تاریخ مرک افشین محمد را در ماه ربیع الاول ۲۸۸ در برده پای تخت آذربایجان یا اران ضبط کرده است.

یوسف بن ابی الساج برادر کهنتر افشین محمد که بیش ازین گفتم ممکنست نام او هم دیودست بوده باشد و آن کلمه را بیوسف تحریف کرده باشند در سال ۲۵۰ ولادت یافته است و در ۲۷۱ حکمران مکه و مأمور باستانی راه مکه شده و در آن سال با بدر نام غلام احمد بن محمد طایب والی مدینه که قیام کرده بود و امیر حاج بود و حاجیان نیز با او همیدست بودند جنگ کرد و شکست خورد و وی را اسیر کردند و بیفداد بردند و این جنگ در میان نشان بر در مسجد الحرام روی داد و درین جنگ دیرالعتیق را که پست نهر عیسی بود مردم ویران کردند و آنچه آنجا بود بردند و درهایش را کردند.

پس ازین واقعه ظاهر آنا سال ۲۸۱ یوسف هم چنان حکمرانی مکه را داشته و درین سال سی و دو تن از خوارج را از راه موصل فرستاده و بیست و پنج تن از ایشان را گردن زده و بدار آویخته اند هفت تن دیگر را بزندان برده اند. در سال ۲۹۵ ظاهر آیوسف بنای سرکشی را گذاشته زیرا سیزده روز مانده از جمادی الاخره آن سال خاقان مغلحی را با چهار هزار سپاهی از بغداد روانه کرده اند که با آذربایجان برود با او جنگ بکنند.

در سال ۲۹۶ حکمرانی ارمنستان و آذربایجان را رسماً از جانب خلیفه بیوسف دادند و وی بعد از گرفت صد و بیست هزار دینار خراج سالیانه بدهد و از راه دینور با آذربایجان رفت. ازین جایید است که وی درین زمان برای دلجویی و نزدیک شدن بغلیفه بیفداد رفته و بدین گونه

تمهد کرده و از جانب خلیفه رسماً حکمران آذربایجان و ارمنستان شده است .  
 درین سال ۲۹۶ که یوسف بحکمرانی آذربایجان برقرار شد و اختیار جنگ و نماز و  
 احکام دیگر را هم باو دادند یعنی حکمران مستقل شد مصادف با بار اول وزارت ابن الفرات  
 بود و وی بهمه گرفته بود که خراج مهبود را بدر بار خلافت بفرستد . چون ابن الفرات راعزل  
 کردند و خاقانی را و پس از آن علی بن عیسی را بوزارت نشانند یوسف را طمع در گرفت  
 و قسمتی از خراجی که بهمه داشت نفرستاد و در زمین گردن فرازی می کرد تا اینکه در سال  
 ۳۰۴ چون باو خبر رسید که علی بن عیسی از وزارت افتاده و بزندان رفته خبر شد که علی پیش از  
 اینکه از وزارت بیفتند می خواسته است حکمرانی ری و قزوین و ابهر و زنجان را هم از جانب  
 مقتدر خلیفه باو بدهد و بهمین جهت یوسف لشکری فراهم ساخت و بسوی ری تاخت . در آن  
 زمان حکمران ری محمد بن علی صلوك از جانب نصر بن احمد سامانی بود و این محمد در  
 زمان وزارت علی بن عیسی ری را گرفته و در دربار بغداد تمهد شده بود که خراج آنجا را مرتباً  
 بپردازد و چون خبر باور رسید که یوسف آهنگ ری کرده بخراسان رفت و یوسف بدین گونه ری و  
 قزوین و زنجان و ابهر را گرفت و چون مقتدر دانست که علی بن عیسی عهد و لوا برای یوسف  
 فرستاده و این نواحی را باو داده رضا نداد و یوسف هم با بن الفرات وزیر نوشت و گفت که  
 علی بن عیسی حکمرانی این نواحی را باو داده و وی هم آنجا را گرفته و متغلبان را از آنجا  
 رانده است و در ضمن می گفت که درین کار بسیار خرج کرده است . این کار بمقتدر دوشوار آمد  
 و با بن الفرات گفت علی بن عیسی را بخواهد و در باره آنچه یوسف می گوید از او پرسد و چون  
 او را از زندان بیرون آوردند و با مهربانی از او پرسیدند وی منکر این شد و گفت از دبیران  
 و کار گزاران دربار پرسید و ناچار عهد و لوا می بایست بدست برخی از خدمت گزاران خلیفه  
 فرستاده شده باشد . چون درستی این خبر معلوم شد با بن الفرات بیوسف نوشت و از دست اندازی  
 بدین شهرها بر خاش کرد و گفت که علی بن عیسی دروغ او را رد کرده است و درین ضمن  
 سپاهیانی برای جنگ با او آماده کردند و لشکری در ۳۰۵ فرستادند که فرمانده آن خاقان  
 مفلجی و چند تن از سرکردگان دیگر بودند مانند احمد بن مسرور و یامحمد بن مسرور بلخی و سیما جزری  
 یاخزری و نحریر صغیر و ایشان رفتند و با یوسف جنگ کردند و یوسف شکستشان داد و گروهی  
 از ایشان را اسیر کرد و ایشان را بری برد و بر شتر نشانند و در شهر گرداند . پس خلیفه مونس خادم را از  
 مرز شام خواست و با سپاه فراوان بجنگ او فرستاد و سپاهی را که با خاقان بود با بن یوسف و خاقان را از  
 حکمرانی جبل باز داشت و نحریر صغیر را بجای او گماشت و چون مونس رفت احمد بن علی برادر  
 محمد بن علی صلوك نزد او رفت و زینهار خواست و وی او را نیکو داشت و یوسف نامه نوشت و حاضر  
 شد که خراج ری و نواحی آن را در سال هفتصد هزار دینار بهمه بگیرد بجز مخارج لشکر بان و دیگران .  
 اما مقتدر باین تن در نداد و گفت اگر زمین را هم بر کند نباید یکروز درری بماند . چون این  
 خبر بیوسف رسید پس از آنکه شهر را ویران کرد و خراج سال ۳۰۴ را در اندک مدت یادر  
 ده روز گرفت از ری رفت و مونس ری و قزوین و ابهر را بوصیف بکتمری سپرد . یوسف  
 بهمین راضی شد که عهد و لوائی نواحی را که سابقاً باو داده بودند تجدید کنند و ابن الفرات  
 نیز رأی داد که این را بپذیرند و از و گروگان بگیرند که خراج را بدر بار بفرستد . نصر حاجب  
 و ابن الحواری با این مخالف بودند و می گفتند تا بدر بار نیاید و بساط را نبوسد روا نیست  
 حکمرانی ارمنستان و آذربایجان را بروی برقرار کنند . سرانجام رأی مقتدر بر آن شد که

با یوسف جنگ کتند و بمونس نوشتند که درین کار درنگ نکند. چون یوسف جان خود را در خطر دید با مونس بجنگ درآمد و مونس بزنجان رفت و چند تن از سران لشکروی از آن جمله هلال بن بدر را اسیر کرد و ایشان را باردیبل برد و برشتر نشاند و در شهر گرداند. مونس در زنجان ماند و لشکریان جمع میکرد و بلوچود این در میانشان مکاتبه بود و یوسف خواستار صلح بود و مونس بخلیفه نوشت و او جواب نداد. یوسف حتی راضی شد سیصد غلام بمونس بدهد و وی از آنجا برود و مونس این پیشنهاد را رد کرد.

در محرم سال ۳۰۷ در زمانی که حامد بن عباس وزیر مقتدر بود سپاهیان بسیار برای مونس گرد آوردند و وی با آن سپاه بجنگ یوسف رفت و بردروازه اردیبل باهم روبرو شدند و لشکر یوسف شکست خورد و خود با گروهی از یارانش اسیر شد و مونس ایشان را ببنفداد برد و در محرم همان سال ببنفداد رسیدند و یوسف را برشتر نشاندند از دروازه شماسیه وارد کردند و در شهر گرداننده و برنسی بر سرش گذاشته بودند که از دم روباه بود و پیشاپیش او لشکریان بودند و او را نزد مقتدر بردند و سپس در خانه خلافت بزندان افکندند و بدست زندان القهر ماه سپردند و بمونس و سرکردگان لشکر خلعت دادند و بهر یک از پیادگان لشکر در ماه نیم دینار اضافه دادند.

چون مونس بدین گونه یوسف را شکست داد حکمرانی ری و دماوند و قزوین و ابهر و زنجان را بعلی بن وهسودان دادند که از خراج آنجا پیادهایی اجیر کند و اصفهان و کاشان و ساوه را باحمد بن علی بن صعلوک سپردند.

چون مونس از آذربایجان بیرون آمد و یوسف را با خود ببنفداد برد یکی از غلامان یوسف که سبک نام داشت بر آذربایجان استیلا یافت و لشکریان بسیار بروگرد آمدند و مونس محمد بن عبدالله یا عبیدالله فارقی را بجنگ او فرستاد و حکمرانی آن نواحی را باوداد و وی در ارمنستان بود و بجنگ سبک رفت و شکست خورد و ببنفداد رفت و سبک بر آن نواحی مسلط شد و بخلیفه نوشت که آذربایجان را باقطاع باو واگنارد و وی پذیرفت و قرار گذاشت هر سال دویست و بیست هزار دینار خراج بدهد و خلعت و عهد برای او فرستاد ولی او باین وعده وفا نکرد.

مونس چون بر یوسف دست یافت پیش از آنکه از آذربایجان بیرون رود کارهای لشکری ری و دماوند و قزوین و زنجان و ابهر را بعلی بن وهسودان سپرده و کار اموال و فرماندهی پیادگان را نیز باوداده بود و کارهای مالیاتی اصفهان و قم و خراج و ضیاع قم و ساوه را باحمد بن علی صعلوک سپرده بود که در هر سال پیش از دویست هزار دینار میشد.

پس از آن احمد بن مسخر حکمران طرم (طارم) بر برادرزاده اش علی بن وهسودان که در قزوین بود تاخت او را در دستش گشت و از آنجا بشهر خود رفت. احمد بن علی صعلوک در قم بود و از آنجا بری رفت و از دربار خلافت باین کار رضاندادند و وصیف بکتیری را بجلی علی بن وهسودان و ابوعلی محمد بن سلیمان بن مضعق کاتب فرمانده سپاهیان را مأمور دریافت خراج و عطایات ضیاع کردند و باحمد بن علی نوشتند که بقم برگردد و وی چنان کرد اما در میان او و محمد بن سلیمان سرانجام اختلاف در گرفت.

مؤلف کتاب العیون در حوادث سال ۳۰۶ می نویسد که درین سال مونس از همدان

بسوی ابهر رفت که با یوسف جنگ کند و بار خبر رسید که مونس پریشان شده و میخواهد از آنجا که هست برود و برادرانش ازو گریزانند و مونس بسوی ابهر رهسپار شد و یوسف هم باردیبل رفت و مونس در پی او روان شد و چون بهم رسیدند جنگ کردند . مونس شکست خورد و بلشکر گاه خود بازگشت و یوسف هم در پی او با آنجا رفت و مونس گریخت و حد گردنه بلشکریان سبک غلام یوسف رسید و بسیاری از ایشان را کشت و گروهی را اسیر کرد و از گردنه بالا رفت و ستور و مال فراوان بدست آورد و از آنجا بزنجان رفت و سپاهیان آنجا باو پیوستند و پنج روز در زنجان ماند و از آنجا بقزوین رفت و هو مماندر آنجا ماند . درین میان خبر رسید که ابن الفرات گرفتار شد و متهم بود که با یوسف دست یکی دارد و از بغداد مال و وسایل و ستور و افزونجک فراوان و سپاهیان با فرماندهان شهرها بیاری مونس آمدند و ابن حمدان هم بزینهار نزد او آمد و در زنجان لشکریان بسیار گرد آمدند چنانکه جا بر مردم تنگ شد و زمستان سخت شد و برف بسیار بارید و مونس لشکریان خود و پدرش را پراکنده کرد و او در زنجان ماند و از بغداد بوسیله ماهر خادم صد هزار دینار نقد برای او فرستادند و مونس ازین کار بسیار خوش شد .

همین مؤلف در حوادث سال ۳۰۷ می نویسد که درین سال مونس خود را آماده میکرد بجنگ یوسف برود و چون بتنگه رسید باو مژده دادند که جوامرد (جوامرد) غلام یوسف بزینهار نزد اومی آید و مونس سوار شد و آماده شد با او روبرو شود و مونس احتیاط کرد و لشکریان را فرمان داد سوار شوند و بر سر کوهها رفتند و درین میان فرستاده لی رسید و دستی خبر را تأکید کرد و گفت جوامرد را دیده است که تنها سه تن با او همراهند و وی بلشکر مونس رسید و مرد مرا نیز بآمدن او مژده داد و همه پیروزی خود و پایان کار یوسف یقین کردند و مونس وی و همراهانش را خلعت داد و ده هزار دینار و فرشهایی برای او بردند . در همان روز بعد از نماز چاشت برخی از سپاهیان او از رسیدن لشکر مونس خهر شده و این بروگران آمد و جنگ در میان سپاه مونس و یوسف در گرفت و یوسف نزدیک اردبیل شکست خورد و لشکر گاه او را آتش زدند و ابوالهیجان حمدان و احمد بن علی صلح و فارقی و سیف و سراج در پی او رفتند و خبر شدند که یوسف بدروازه اردبیل رسیده و از شهر گذشته و راه ورشان را پیش گرفته . مونس نزدیک اردبیل رسید و مردی تازی پیش او آمد که پیاده بود و شمشیری که پوشش زرین داشت بردستش بود و در پی فرمانده لشکر می گشت چون او را بنزد وی بردند گفت که او گروهی از عشیره اش در پی یوسف بودند و ستور خود را خسته کرده اند تا اینکه بیوسف رسیده اند و اسبش سکندری خورده و وی بسختی بر زمین افتاد و یک تن همراه او بود و چون بوی رسید کسانی را که با وی بوده اند دور کرده و خود با یک مرد تازی نزدیک شده و بر سر او زده است و چون بر سرش زده است گفته است من یوسفم پس وی شمشیر و کمر بند او را گرفته و دو انگشتری یاقوت را از انگشتانش در آورده و واسپ و نیزه او را گرفته است و آن مرد پسر عم او است و او را با استری که در راه گرفته اند آورده و بسوی لشکر گاه مونس باز گشته اند . احمد بن علی برادر صلح نزد او رفت و گفت : سلام بر تو ای امیر . یوسف گفت : ابوالعباس تو امروز امیری . پس او را گرفت و نزد فرمانده برد و او خدای را سپاس گزارد و آن مرد تازی که او را گرفته بود وی را «عجه بل» میگفتند و او را سه زخم رسیده بود و او را نزد مونس بردند و بهترین سخنان را بلو گفت و بهترین

و عدها را باو کرد و گفت از امیرالمؤمنین بخشایش گناه ترا میخوامم و ترا یار و دستیار خود می کنم . وی گلاب خواست و دست او را بدان شست و او را بچادری که برایش فراهم کرده بودند بردند و بزشکان درآمدند و زخمهای او را درمان کردند و یوسف گفت : حاجت من اینست که جز پزشکی که برای درمان کردن زخمهای من می آید و کودک خردی که خدمت مرا می کند دیگر کسی نیاید و همین کار را کردند .

پس از آن مونس آنهک بغداد کرد و یوسف با او بود و در حلوان ابوالقاسم بن الحواری باورسید و بشر خادم خلیفه و ابراهیم بن حمدان با او بودند و چون بمصلی عتیق رسیدند و وزیر و ارباب دولت بیبشواز او آمدند و چنانکه معروف بود تهیه دیده بودند که او را روی چرخ بر نشیمن فراخ بنشانند و در شهر بگردانند و جامهای رنگارنگ و برنس برو بیوشانند و طبل بر گردن او بیاویزند و روی چرخ با او کسانی را بنشانند که طبل بزنند و بانگ بکنند . چون این خبر بمونس رسید بروگران آمد و درین باب نامه بمقتدر نوشت و ازو خواست که او را سوار بر فیل یا چرخ در شهر نگردانند و وی پذیرفت . پس شهر را آذین بستند و مردان و زنان بر دروازه خراسان بیرون آمدند و بر در سرای مقتدر در خیابان جمع شدند و مونس وارد شهر شد و بر پهلوی او یوسف بود و بر تن او بالا پوشی بود که در بر عمر و بن لیث هم بود و بر نسهایی در برداشت و وی بر زمین مینگریست و بهیچ کس نگاه نمیکرد و در پای او چکمه سیاه بود . دل مردم برو میسوخت و دعای میکردند که خدا دل مقتدر را بر وزنم کند و وی بسرای مقتدر رسید و در سراپچه نخست در مرتبتی که پیش ازو هیچکس از همسران او در آن فرود نیامده بود فرود آمد و سپس او را بدهلیز سوم بردند که از آنجا بسوی مقتدر بچهره آنجا بیرند .

مونس بر خلیفه وارد شد و وی بر تختش نشسته بود و ابوالعباس پسرش در دست راست و دیگران از فرزندان او در سمت چپ بودند و وزیر حامد زو بروی او و علی بن عیسی پشت سر او و دیگران بر سر جای خود بودند . مونس نزدیک رفت دست و پای و بساط و تخت را بوسید و پس ازو هلال بن بدر و پس از وی عبدالله بن حمدان و سپس دیگران پیش رفتند . پس ابن ابی الساج پیش آمد و چون روبروی مقتدر رسید خود را انداخت که بساط را بیوسد ، او را نگذاشتند و چون ساعتی ایستاد و مقتدر برو مینگریست او را بردند و بدست بدر حرمی سپردند . مونس و حامد از پیش مقتدر رفتند و در صفا ای نشستند و ابن ابی الساج را نزدشان بردند و حامد وزیر گفت :

دل خوش دار و چشمت روشن باد که خداوند گار ما امیرالمؤمنین اندیشه نیک درباره تو دارد و ترا دوست دارد . پس مونس رفت و او را خلعت دادند و شمشیری بگردنش آویختند و پس ازو با هلال بن بدر و سپس با ابوالهیجاء بن حمدان و همه را بفرار خورشان چیزی دادند و زنهاریان مثل جوامرد و دیگران را چند روز نگاه داشتند و ایشان را نیز خلعت دادند و خلعت هایی که داده شد روی هم رفته سیصد و بیست و پنج تن دادند .

عریب بن سعد قرطبی در « صلة تاریخ الطبری » در حوادث سال ۳۰۵ میگوید درین سال مرزی از لشکریان ابن ابی الساج آمد معروف به « کلب الصحراء فی الامان » و گفت که علویست و ابن ابی الساج او را بزندان افکنده و وی ازو گریخته است . سیصد دینار حقوق جزو مسافران برای او مقرر کردند و با بن ابی الساج درین زمینه نوشتند و نمیخواست درباره نسب

خود بعث بکنند وزن ابن ابی ناظره را که دختر حسن بن محمد بن ابی عون بود گرفته بود و ابن طومار نقیب را خواندند که با او مناظره کند و چون مدعی بود او را تسلیم نزار بن محمد صاحب شرطه بغداد کردند و او را زندانی کرد .

در سال ۳۰۶ که ابو الحسن بن فرات وزیر را در جمادی الاخره عزل کردند و بزندان افکندند سبب عزل او را در آن میدانستند که وی در پرداخت حقوق سواران و لشکریان درنگ کرده و نداشتن پول را بهانه کرده است و گفته هر چه بوده در جنگ با ابن ابی الساج خرج کرده است و چون یوسف ری و آن نواحی را گرفته بود عایدات کم شده بود و سبب دیگر را این میدانستند که بهقتدر گفته بودند ابن الفرات میخواست است حسین بن مهران را بچنگ یوسف بفرستد تا چون بهم برسند با یکدیگر همدست شوند .

یوسف تا سال ۳۱۰ نزدیک سه سال در زندان ماند و سرانجام درین سال بشفاعت مونس خادم مقتدر او را از حبس آزاد کرد و نزد وی بردندش و چون بر مقتدر وارد شد باو خلعت داد و حکمرانی ری و قزوین و ابهر و زنجان و آذربایجان را باز باو داد و پانصد هزار دینار خراج بر او مقرر کرد که هر سال بیست المال بفرستد بجز حقوق لشکریان این نواحی که باید خود بدهد و او را با لشکری بفرماندهی وصیف بکتمری فرستاد و وی در جمادی الاخره آن سال از بغداد آهنگ آذربایجان کرد و فرمان یافت از راه موصل برود و در راه بکارهای دیار ربیع هم برسد و او به موصل رفت و کارها را فیصله داد و از آنجا با آذربایجان رفت و درین زمان سبک نام غلامش مرده بود و ازین مطلب پیداست که درین مدت که در زندان بغداد بوده سبک غلام وی کارهای او را در آذربایجان برعهده داشته است .

در سال ۳۱۲ یوسف بن ابی الساج از آذربایجان بری آمد و احمد بن علی برادر صعلوک با او جنگید و کسان احمد شکست خوردند و احمد کشته شد و سرش را ببغداد بردند زیرا که احمد بر خلیفه قیام کرده بود و در آخر ذی القعدة آن سال کشته شد و یوسف در ذی الحجه وارد شهر شد و در آغاز سال ۳۱۳ بهمدان رفت و ری را بمقلح غلام خود سپرد و مردم ری او را از شهر بیرون کردند و او نزد یوسف رفت و یوسف در جمادی الاخره ۳۱۳ بری برگشت و شهر را دوباره گرفت . ابن الاثیر بخطا این واقعه را در سال ۳۱۱ ضبط کرده است .

در سال ۳۱۴ ابو العباس خعیسی وزیر چنین رأی داد که خلیفه حکمرانی همه نواحی مشرق را بیوسف بن دیوداد بدهد تا عایدات آنجا را وصول کند و عایدات ارمستان و آذربایجان را خرج سرکردگان و سپاهیان و غلامان خود کند و باو بنویسند که از راه بغداد بواسطه و از آنجا بهجر بچنگ ابوطاهر جنابی پیشوای قرمطیان برود . یوسف پذیرفت این کار را بعهده بگیرد و چون میدانست که در بار خلافت نمی تواند ازو بگذرد بر درخواست های خود افزود و تنهادر آغاز سال ۳۱۵ با بیست هزار تن سپاهی براه افتاد . در ضمن اینکه وی مشغول گرد آوردن این لشکر بود علی بن عیسی را دوباره بوزارت نشانده بودند و نخستین کار او این بود که رأی خلیفه را ازین کار برزند و بوزیر سابق گفت بچه سبب یوسف را خواسته اید و عایدات نواحی شرق را بجز اصفهان باو داده اید و چگونه می بندارید او و لشکریانش که از سرزمین کوهستانی و سردسیر و برآب می آیند بتوانند از بیابان بگذرند و گرمای لحسا و قطیف را تاب بیاورند ؟ چرا کسی را نگماشته اید در خرج کردن پولهایی که باو واگذار کرده اید نظارت بکنند ؟ خعیسی گفت وی تردید نداشته است که یوسف یگانه کسیست که می تواند قرمطیان را سرکوبی کند و وی تن



بنظارت کسی درنمیدهد. علی بن عیسی رو بخلیفه کرد و گفت! گرنج هزارسوار از بنی اسد را مأمور پاسبانی راه مکه و پنج هزارسوار بنی شیبان را مأمور رتاخت و تاز در برابر قرمطیان بکند تنها هزارهزار دینار خرج بر میدارد در صورتیکه لشکر کشی یوسف سه هزارهزار دینار خرج بر میدارد و در ضمن امید پیشرفت بیشترست. چنان می نماید که خلیفه قانع شده و بوزیر خود گفته است یوسف بنویسد که در جبل بماند ولی یوسف چون پیش از آن براف افتاده بود اعتنایی بآن نامه نکرد و از راه حلوان بسوی بغداد رهسپار شد. در راه مونس با فرمان داد که وارد پای تخت نشود و یک راست بواسط برود و در آنجا مقدار کثیر پول یا بگفته دیگر هفتاد هزار دینار با خواهد رسید. ابن الاثیر می گوید که یوسف در سال ۳۱۴ بواسط رسیده و آنجا با مونس ملاقات کرده بود ولی این نکته درست نیست زیرا که مونس را در ۳۱۳ از واسط بغداد خوانده بودند و علی بن عیسی که پیش از ورود یوسف بمراق بمقام وزارت نشسته بود تنها در ۳ صفر ۳۱۵ از شام بغداد رفته و احمد بن عبدالرحمن بن جعفر را حکمران کوفه کرده است که تا ورود یوسف بآن سرزمین بکارها برسد.

همینکه یوسف بواسط رسید و ظاهراً در ربیع الاول ۳۱۵ بآن شهر رسیده است شش ماه در آن شهر ماند و بکاری دست نزد و شاید سبب آن بوده که پولی که بنا بود باو نرسیده است و چندان آسان نبوده است که آن همه پول را از نواحی مختلف وصول کنند و برای او بواسط بفرستند. در ضمن معلوم می شود که یوسف بامقتدر یکدول و یک جهة نبوده زیرا بنا بر گفته ابوعلی احمد بن محمد مسکویه در تجارب الامم محمد بن خلف نیرمانی کاتب یوسف نامه ای بنصر حاجب پرده دار خلیفه نوشته و در آن نامه گفته است که تا کتون یوسف احساسات خود را از وی پنهان می کرد اما پس از آنکه بواسط رسیده اند آشکار تر سخن می گوید و گفته است که ناگزیر نیست از مقتدر پیروی کند و بنی العباس نباید انتظار فرمانبرداری از مردم داشته باشند و علوی که در قیروانست امام منتظر و ابوطاهر هجری دستیار اوست. این سخنان دلیل بر اینست که یوسف عقیده قرمطیان داشته و علویان را پیشوای خود میدانسته است و نمی خواسته است بهجر و بسوی قرمطیان بتازد ولی هم چنان در وعده باقی مانده بود تا پولی که منتظر بود باو برسد. در ماه ربیع الثانی این کاتب یوسف گفته است:

درباره درنگ خود باز چه دلیلی می توانیم بخلیفه و وزیر او بنویسیم؟ چرا بسوی هجر رهسپار نمی شویم و حتی تهیه نمی بینیم؟ یوسف پاسخ داده است: شما از اوضاع خبر ندارید، که می تواند راستی در اندیشه این باشد که بهجر برود؟ کاتب پرسیده است: پس چرا بخلیفه آگاهی نادرست درباره کار خود داده و این همه باو وعده کرده اید تا اینکه او عایدات شرق را در اختیار شما بگذارد؟ یوسف در پاسخ گفته است که بگمان او خدا خود فرمان داده است که مقتدرو همه باسیان نابود شوند زیرا که ایشان غاصب حق خاندان پیامبرند و بهتر اینست کسی فرمان بردار قیصر روم باشد تا اینکه پیرو خلیفه باشد. کاتب گفته است: ممکنست عقیده شما این باشد از کجا اطمینان دارید که قرمطیان بواسط یا بکوفه نتازند و شما را ناچار نکنند که با آنها روبرو شوید و جنگ بکنید؟ یوسف پاسخ داده است: چگونه ممکنست با کسی جنگ کنم که دشت راست امام و یکی از دستیاران مهم اوست؟ کاتب گفته است: اگر او بر شما حمله ببرد چه می کنید؟ یوسف گفته است: این کار نخواهد شد زیرا که امام از قیروان باو نوشته است بهیچ سرزمینی که من در آن باشم وارد نشود و بهیچ گونه بامن جنگ نکنند. در پایان

این گفتگو حتی یوسف گفته است : من منتظرم که همه عایدات سال ۳۱۴ را بکسان من تحویل دهند و بعضی اینکه تحویل دادند من واسط و کوفه و تمام سرزمینی را که از فرات مشروب می شود می گیرم و حکمرانانی از جانب خود می گمارم . البته در آن موقع خلیفه آشکار با من خلاف خواهد کرد و آشکار مرا دشمن خود خواهد خواند و من خطبه بنام امام خواهم خواند و مردم را باو دعوت خواهم کرد و بسوی بغداد خواهم رفت . سپاهیان پای تخت چون زناتند و در خانهای خود در کنار دجله مشغول خوش گذراندند و می میکسارند و نعمات خوانندگانرا می شنوند و با یخ و بادزن خود را خنک می کنند . اما من دارایی و املاکشان را می گیرم و بهمین جهت قرمطیان پیرومند نخواهند شد و افتخاری کسب نخواهند کرد و مؤسس سلسله امامان من خواهم بود .

ابومسلم پاره دوزی بی خانمان بود و با این همه اساسی در جهان گذاشت هر چند که در موقع برافراشتن رایت طغیان لشکریان او نیمه سپاهیان من بود و بعضی اینکه رایت را برافراشت صد هزار شمیر بیاری او بر کشیده شد .

ازین سخنان و از کارهای دیگر یوسف بن ابی الساج پیداست که وی نیز مانند همه ایرانیان بزرگواری که در دربار خلفا بوده اند اگر هم ظاهراً خدمت خلفا را می کرده اند در باطن همواره در اندیشه آن و در آرزوی آن بوده اند که ایشان را براندازند و قیامهایی که پیش ازین کرده و این گفتههای دیرخائن او همه دلیل برینست که وی نیز مانند دیگران نه تنها دل با خلیفه یکی نداشته بلکه شعوبی و مخالف خلافت و استیلای خاندان عباس بوده و البته رفتارهای توهین آمیز خلیفه هم در وقایع سابق چنانکه پیش ازین گذشت کینه وی را سخت تر و راسخ تر کرده است . رفتار پدرش نیز سرمشق او بوده است و پیداست که این خاندان ساجیان هم مانند خانواده های ایرانی دیگر هرگز صمیمانه با خلفای بغداد دستیاری و همکاری نکرده اند .

درین صورت پیداست که چرا یوسف مدتی در واسط بیکار نشسته و دفع الوقت می کرده است . سرانجام از بغداد باو خبر دادند که حکمران بصره اطلاع داده است که ابوطاهر از نزدیک آن شهر گذشته و بالشکریان بسیار بسوی کوفه رهسپار شده است . این بار یوسف نتوانست آرام بنشیند و چون مأمور بود با لشکریان خود راه را بر ابوطاهر بگیرد ناچار شد وارد کار شود . می پنداشت که این کار زود بسر انجام میرسد و می گویند نامهایی نوشته و پیش از وقت و عده فیروزی بر قرمطیان داده بود .

شاید درین زمان رابطه ای هم در میان یوسف و خلفای فاطمی مصر برقرار بوده باشد ولی چنان می نماید که این روابط هرگز از وعده های مبهم تجاوز نکرده است و شاید هم حمله ای که ابوطاهر بر بصره و کوفه کرده برای این بوده است که یوسف را امتحان کند . در هر صورت اگر یوسف از آغاز با قرمطیان همدست بوده مانعی نداشته است که بایشان پیوندد و چنان می نماید که حمله ابوطاهر وی را بخشم افکنده و بغیرت آورده باشد .

سرانجام چنگ در گرفت و در مرحله نخست یوسف کس نزد ابوطاهر فرستاد و او را بصلح دعوت کرد . ابوطاهر از آن فرستاده پرسید که یوسف تا چه اندازه لشکریان دارد . وی گفت : سی هزار . گفت اگر راست بخواهی سه تن هم با او یار نیستند . آنگاه بیکی از لشکریان خود گفت شکم خود را پاره کن و وی فوراً آن کار را کرد . بدیگری گفت بالای آن

دیوار برو و خود را بزیر بیندازو وی هم همان کار را کرد . آنگاه بدان فرستاده گفت با سپاهیانی که بدین اندازه فرمان بردار من باشند یوسف چگونه جنگ خواهد کرد؟ اگر خدا بخواهد فردا او را با این سگ که می بینی بیک ریسمان خواهم بست و سگی را باو نمود . فرستاده بازگشت و آن سخنان را بیوسف گفت و آنچه دیده بود بیان کرد . یوسف چون از مصالحه نومید شد بجنگ درآمد و در آن گیرودار شکست خورد و بدست قرمطیان افتاد و برخی از لشکریانش کشته شدند و برخی گریختند و ابوطاهر بسوی فرات و انبار تاخت .

ابوطاهر در ۷ شوال ۳۱۵ بر شهر کوفه شبیخون زد و انبارهای دولتی و آذوقه ای را که برای زوار و با لشکریان یوسف در آنجا گرد آورده بودند غارت کرد . یوسف تنها باصرار در بار بغداد وارد جنگ شد و بهمین جهت در ۸ شوال بحوالی کوفه رسید و فردای آن روز که روز شنبه نهم بود جنگی در گرفت که در آن یوسف شکست سخت خورد و گرفتار شد . درین جنگ نخست ابوطاهر در تخت روانی نشسته و در کارزار شرکتی نداشت و دو دست تن از سواران بر گزیده اش پاسبان او بودند و چون جنگ سخت شد و چند تن از قرمطیان از تیرهای دشمنان زخم برداشتند از تخت روان فرود آمد و براسب نشست و خود بلشکریان بر گزیده خویش فرمان تاختن داد .

ابن جوزی درین باب می گوید یکی از تدبیرهایی که قرمطیان برای پیروز شدن داشتند این بود که تخت روانی با خود می بردند و فرمانده ایشان در آن می نشست و یکمده از لشکریان گزیده گرداورا می گرفتند. هنگامی که لشکریان خسته می شدند او خود با این سپاهیان گزیده حمله می برد و می گفتند که پیروزی ازین تخت بیرون می آید . در آن تخت آتشدانی پر از زغال گذاشته بودند و چون می خواستند بحمله آغاز کنند یکی از آنها بدرون تخت میرفت و آتش می افروخت و چند دانه آتیون بر آتش میریخت و آن دانه می ترکید و صدای سخت می کرد بی آنکه دود بکند و می گفتند که پیروزی از آن تخت بیرون می آید و چون لشکریان گزیده حمله می بردند ناچار کارشان پیش میرفت و حمله ایشان درست هنگامی بود که فرمانده شان فریاد می کرد : پیروزی از تخت فرود می آید .

چون یوسف بدست قرمطیان افتاد نخست با او خوب رفتار کردند اما چون سپاهیانش خواستند او را برهاند ابوطاهر پنداشت که وی خود در صدد فرار برآمده است و فرمان داد او را بکشند و بدین گونه در ماه ذی الحجه ۳۱۵ کشته شد .

عریب بن سعد قرطبی در صله تاریخ الطبری تفصیل کشته شدن یوسف را چنین آورده است که ابوطاهر در حمله بسوی بغداد او را با خود برد و بانبار که رسیدند او نیز همراهشان بود و نصر حاجب خواست حمله ای بکند و شبانه با کشتی برود و او را نجات دهد و نصر تب بسیار سختی کرده بود که دوروز و دوشب عقلش رفته و می گفتند خود نمیداند چه می کند و مونس غلام خود یلبق را با دوهزار تن فرستاد و شب از فرات گذشتند و بسیاهی لشکر قرمطیان در انبار رسیدند و یلبق با لشکریان بسیار بود و سیاهی لشکر قرمطیان با ایشان روبرو شد و لشکریان خلیفه شکست خوردند و گروهی از ایشان اسیر شدند و ابن ابی الاعز در میانشان بود و چون ابوطاهر با ایشان رسید با ایشان نشست و گردن همه را زد و ابن ابی الساج را از جایی که وی را در آن زندانی کرده بود خواست و باو گفت : من ترا گرامی داشتم و شمشیر بروی تو نکشیدم و تو کسانت را بر من برمی انگیزی؟ گفت : میدانم که من نمیتوانم بایشان نامه

بنویسم و کسی را بایشان نفرستم و من در آنچه کرده‌اند چه گناه دارم؟ گفت: تا تو زنده‌ای کسان تو در آرزوی تو آند و سپس فرمان داد گردنش را زدند.

ابن الاثیر در وقایع سال ۳۱۴ می نویسد که چون یوسف بسوی واسط رفت مونس المظفر آنجا بود و چون یوسف نزدیک آن شهر رسید مونس بسوی بغداد رفت که آنجا بماند و خراج نواحی همدان و ساوه و قم و کاشان و ماه بصره و ماه کوفه و ماسبدان را برای مغارج لشکر کشی نزد او بفرستد و درین کار با او یاری کند.

نیز در حوادث همان سال مینویسد چون مقتدر یوسف را بواسط فرستاد بنصر بن احمد سامانی نامه نوشت وری را باو داد.

سپس در حوادث سال ۳۱۵ مینویسد یوسف در آخر رمضان از واسط بسوی کوفه رفت و در آنجا برای او و لشکریان او وسایل آماده کرده بودند و چون ابوطاهر با آنجا رسید گماشتگان خلیفه از آنجا گریختند و ابوطاهر بر آن شهر و بر آن وسایل دست یافت و از آن جمله صد کر آرد و هزار کر جو بود و مقدار بسیار خواربار و علوفه و همه آنها را برداشتند و یوسف یک روز پس از رسیدن ابوطاهر بکوفه رسید و روز آدینه هشتم شوال بود که با آنجا رسید و چون رسید کس باو فرستاد و او را بطاعت خلیفه خواند که اگر نپذیرد روز یکشنبه بجنگ آغاز کنند و ایشان گفتند ما جز خدای از کسی فرمان نبریم و میعاد میان ما در میدان جنگ در بامداد فرداست و چون فردا رسید او باش لشکر هشتم و سنگ انداختن آغاز کردند و یوسف دید که قرمطیان کمند و ایشان را خرد گرفت و گفت این سگان تا یکساعت دیگر بدست من میفتند و پیش از آنکه برایشان فیروز شود و روبرو شود نامه فتح و بشارت نوشت و چون ابوطاهر بانگ بوق و هیاهو شنید که برخی بیکدیگر در افتاده بودند از یک تن از کسانش پرسید چیست و او خبر داد. از نیم روز شبیه تا فرورفتن آفتاب جنگ کردند و هر دو لشکر تاب آوردند و چون ابوطاهر این را دید خود فرمانده جنگ شد و با او گروهی بودند که بایشان و نوق داشت و لشکریان یوسف شکست خوردند و یوسف با گروه بسیار از سپاهیانش اسیر شدند و هنگام مغرب بود که اسیر شد و او را بلشکر گاه خود بردند و ابوطاهر پزشکی گماشت که زخمهای او را درمان کند... در انبار مونس مظفر یکی از زبردستان خود بلبق را باش هزار تن بجنگ قرمطیان فرستاد که در مغرب فرات بودند تا بدین وسیله ابن ابی الساج را نجات دهد و چون آنها نزدیک رسیدند ابوطاهر در زورق ماهی گیری که هزار دینار باو داده بود از فرات گذشت و چون لشکریانش او را دیدند دل قوی داشتند و چون لشکریان مونس با آنجا رسیدند ابوطاهر هم آنجا رسیده بود و جنگ سختی در گرفت و لشکر خلیفه شکست خورد و ابوطاهر یوسف را دید که از چادر بیرون آمده و نگاه می کرد و امیدوار بود خلاص یابد و کسانش باو بانگ می کردند و مژده رهایی میدادند و چون ایشان را شکست داد او را خواست و کشت و همه اسیران را که از کسان او بودند کشت... ابن ابی الساج پیش از جنگ با قرمطیان محمد بن خلف نیرمانی وزیر خود را گرفت و جای او را با بوالحسن بن هارون داد و محمد را بانصد هزار دینار مصادره کرد و سبب این بود که کار نیرمانی بالا گرفته و مالش بسیار شده و خود را برای وزارت خلیفه آماده می کرد و بنصر حاجب نامه نوشت و پیشنهاد وزارت کرد و درباره ابن ابی الساج شمایت می کرد و می گفت قرمطی و معتقد بامامت علویست که در افریقا است و من با وی درین زمینه مناظره کرده‌ام و بجنگ ابوطاهر قرمطی

نخواهد رفت و با پولی که برای این کار خواهد گرفت نیرو خواهد یافت و آهنگ دربار خلافت و گرفتن خلافت از بنی العباس خواهد داشت و درین زمینه سخن بسیار گفت و محمد بن خلف دشمنانی داشت که با او بد بودند و در میان کسان ابن ابی الساج بودند و ازو سعایت کردند و یوسف بن ابی الساج را ازین خبر کردند و نامه‌هایی را که در بغداد درین زمینه از نصر حاجب رسیده بود و در آن رمزهایی بود که در میان نهاده بودند باو نمودند و در آن نامه‌ها او را بوزارت و عزل علی بن عیسی وعده کرده بود و چون ابن ابی الساج این را دانست او را گرفت و چون ابن ابی الساج اسیر شد از زندان رهایی یافت و ابن ابی الساج را بواسطه آنچه از کمال و کرم دروگرد آمده بود «شیخ الکریم» نام نهاده بودند.

ابوعلی مسکویه در تجارب الامم در حوادث سال ۳۱۴ برین مطالب میفرزاید که یوسف پیش از آنکه بواسطه برسد ابوعلی حسن بن هارون دبیر خود را بیغداد فرستاد و وی در کارهای مخصوص یوسف و روابط او با دربار خلافت از جانب ابو عبدالله محمد بن خلف نیرمانی و زبیرش وارد بود و وی بیغداد رفت که خصیمی را درباره عایدات نواحی که باو سپرده شده بود موافق کند و اموال آن نواحی را برای مخارج لشکریانش مقرر کرده بودند افزون بر آنچه پیش از آن یاد کردیم. خصیمی اموال خراج و ضیاع نواحی همدان و ساوه و روزه (۱) و قم و ماه البصره و ماه الکوفه و ایغارین (۲) و ماسبدان و مهر جانتفق را برای مخارج ابن ابی الساج مقرر کرد تا با قرمطیان جنگ بکند و مقتدر نیز باین کار رضا داد و کارهای نماز و دریافت عوارض و خراج و عایدات املاک را در نواحی دیگر جبل باو سپرد و برای اولوا فرستاد و او را بکنیه اش خطاب کرد و همه مردم او را بکنیه میخواندند بجز وزیر و مونس المظفر. حسن بن هارون درخواست کرد برای ابن ابی الساج ماهیانه‌ای قرار دهند که مبلغ آن در هر ماه پنج هزار دینار باشد و گفت او کمتر از احمد بن صلوك نیست. در زمان وزارت حامد بن عباس برای او ماهیانه‌ای مقرر کرده بودند که مبلغ آن در هر ماه سه هزار دینار بود و نیز ده هزار دینار در هر دو ماه از ماههای مالیک برای غلامان او بود که حاضر نبودند. دبیران بحسن بن هارون گفتند شرط کند که اگر از دربار خرجی را برای مردان و غلامان بدو حوالت کنند بپذیرد و وی هر چه ازو خواسته بودند خط داد مگر درباره مخارج و چون حکمرانی جبل را با ابن ابی الساج دادند و وی را بجنگ قرمطیان گماشتند حکمرانی ری را با امرای خراسان سپردند و ابن ابی الساج بری رفت و مقتدر برای او خلعت های شاهانه و شمشیر و کمر بند زرین و اسبانی با ساز زرین و سیمین و بوی خوش و سلاح فرستاد.

سیس در حوادث سال ۳۱۵ گوید که چون ابو الحسن علی بن عیسی را از وزارت خلیفه بازداشتند و وزارت را با ابو العباس احمد بن عبیدالله خصیمی دادند خصیمی را دستور دادند با علی بن عیسی مناظره بکند و از جمله چیزهایی که وی از علی بن عیسی بازخواست کرد این

(۱) دراصل چنینست و چنین جایی در ایران نبوده است تنها یکی از معلات شهر ری «روزه» نام داشته و آنهم ممکن نیست باشد احتمال نزدیک بیقین می‌رود که دراصل «آوه» بوده و بدین گونه تعریف کرده‌اند. (۲) ایغار یعنی مقاطعه مالیات و عوارض دیوانست که کسی بعهده می گرفته است و وصول بکند و یک جا ببرد از دواغاران یا ایغارین در آن زمان بدو ناحیه مجاور کرج و برج در حدود اصفهان در مغرب ایران می گفتند که مالیات آنها مقاطعه عیسی و مقل پسران او بولد عجل می‌مروند و نبود.

بود که چرا یوسف بن ابی الساج را بواسط فرستاده و همه نواحی مشرق بجز اصفهان را ببلو داده و چگونه بوده است که باو اجازه داده با گروهی که بکوهستان خو گرفته بودند از راه بیابان بسواحل و شهرهای نزدیک هجر بروند ؟

پس از آن باز در حوادث سال ۳۱۵ می گوید درین سال یوسف بن ابی الساج دبیر خود ابو عبدالله محمد بن خلف نیرمانی را گرفت و جای او را بابوعلی حسن بن هارون داد و محمد بن خلف را بقید گران بست و روزی که او را دستگیر کرد از مال و فرش و جامه و غلامان مقداری که بهای آن صد هزار دینار بود ازو گرفت و ازو خط گرفت که تعهد کرد بانصد هزار دینار بمصادره بپردازد .

سبب این بود که درواسط کار او در اسراف و تکبر و تجبر و ول خرجی بجایی رسیده بود که درخانه خود درواسط هنگام می خوردن عام سی غلام و هنگام می خوردن خاص بیست غلام بیای میداشت و چون ازخانه خود بخانه رئیس خود یوسف میرفت همه سرکردگان سپاه ابن ابی الساج و پیشوایان غلامان و رؤسای ادارات بامداد برو گرد می آمدند و بروسلام میکردند هم چنانکه مردم در بغداد با وزرا هنگام سوار شدن می کردند . پیش ازین هم هنگام رفتن ابن ابی الساج از ری بواسط قبا می پوشید و شمشیر و کمر بند می بست مگر اینکه چون بخانه رئیس خود میرفت سیاه نمی پوشید و همین فرق در میان وی و وزیر خلیفه بود و ابن ابی الساج هم درین کارهای او تحمل میکرد .

سپس هنگامی که درواسط بود اندیشه وزارت خلیفه را می پخت و از دشمنی نصر حاجب با ابن ابی الساج بهره مند میشد و باو نامه می نوشت و هر چه باو اطمینان کرد و بوی می گفت باز گوی کرد و ازو میخواست که رای دهد مقتدر بجای علی بن عیسی وی را وزیر کند و ضمانت می کرد که از علی بن عیسی و برادرش و سلیمان بن حسن و ابن زنبور مادرایی و کلوزانی و کسانشان هزار هزار دینار در آورد و درمخارج دیوار و حقوق زیردستان خرج کند .

پس از آن ابوعلی مسکویه شرحی درباره سعایت ها و سخن چینی های ابن ابی الساج نیرمانی و نامه پرانی های او بدربار مقتدر بوسیله نصر حاجب آورده است که پیش ازین گذشت و در پایان این بحث گوید محمد بن خلف می نوشت اگر خلیفه وزارت را بندهد من ابن ابی الساج را سر کوبی می کنم و مانع از پیشرفت اندیشه های ارمی شوم و از حال مردان و غلامان او را با خود همدست کرده ام .

نصر حاجب همه این سخنان را بمقتدر می گفت و از نامهایی که محمد بن خلف باو می نوشت خبر میداد . از سوی دیگر حسن بن هارون با محمد بن خلف مخالفت داشت و همواره در خدمت او بود هم چنانکه ابن ابی الساج را خدمت می کرد . سرانجام وی و عبدالله بن علی جرجرایی عامل صلح و مبارک بکوشی که محمد بن خلف برای گرفتن وزارت خلیفه میکرد بی بردند و ابن ابی الساج را از آن خبر کردند . وی کسانی بر محمد بن خلف گماشت و ایشان بی بردند که او را خدمت گزار بست که باو اعتماد دارد و بارها او را ببنداد فرستاده است و چنان وانمود می کند که او را برای خریدن جامه و فرش و چهار پای و غلام میفرستد اما در حقیقت در میان وی و نصر حاجب سفیرست و باهم برای برانداختن ابن ابی الساج همدستند . ابن ابی الساج عبدالله بن علی را واداشت راه را برین خدمت گزار بگیرد و حسن بن هارون مواظب وقتی باشد که او را می فرستند . چون از واسط بیرون رفت حسن او را شناخت و هنگامی که از بغداد

باز می گشت کسانش او را گرفته‌اند و او را بکسان عبدالله بن علی در جرجا بیا سپردند و او را نزد عبدالله بن علی بردند و نامهایی را که با او بود نزد ابن ابی الساج فرستادند و دیدند که بخط دبیر نصر و یاسخ نامهای محمد بن خلفست که در آنها اشاراتیست بر رمزهایی که در میان دارند و پراژ تبه کاری و سعایت در خون ابن ابی الساج و طمع در مال او و گرفتاری علی بن عیسی است . ابن ابی الساج حسن بن هارون را بدربار خلافت فرستاد و بعلی بن عیسی نامه نوشت و آن نامها را عیناً برای او فرستاد و گفت : این مرد در خون من و تو و کسان تو سعایت می کند و من در اندیشه آنم که او را بگیرم و بالاترین گناهی که کرده سعایت در خون تست . چون علی بن عیسی برین نامها آگاه شد در شکفت شد و بآن فرستاده گفت : بپیرادرم ابوالقاسم بگو اگر این کار را برای این می کنی که خود را از دست این مرد خانف رها کنی خدا پشت و پناه تو باد و اگر برای خاطر من می کنی از هیچکس باندازه او سپاسگزار نخواهم بود که مرا از وزارت بازدارد و حبس و نفی ازین کار بر من آسان ترست .

عبدالله بن علی نامه ای از سوی آن خدمت گزار ساخت و برای محمد بن خلف فرستاد که بیشتر آنچه بدو دستور داده آماده است و بزودی بواسطه بازمی گردد و محمد بن خلف بدین نامه آرام گرفت . سپس عبدالله بن علی نزد محمد بن خلف رفت و دانی را بدست آورد . چون حسن بن هارون از بغداد برگشت بخانه محمد بن خلف رفت و محمد باو گفت بمن گفته اند که تو در برابر علی بن عیسی از من بد گفته ای و گفته ای که من خواستار جای او و وزارت ام . ای سگ بخدا که با قصد تازیانه بتومیز نم و سی هزار دینار از تومی گیرم و کارت را می سازم و سپس او را نزد ابن ابی الساج فرستاد .

پس از ذکر جزئیات دیگری ابوعلی مسکویه تفصیل گفتگویی را که در میان یوسف و محمد بن خلف رفته است می آورد و می گوید محمد سیلی بر روی ابن ابی الساج زد و از مجلس او بیرون رفت و چون بدهلیم رسید و از چشم او نا پدید شد ابن ابی الساج بغلامان خود گفت : این سگ بی دین خوک را از پشت بگیرید و چنان بر پشت گردن او بزنید که بانگ آن بمن برسد . بدین گونه نزدیک صدیس گردنی باو زدند و شمشیر و کمر بندش را باز کردند و ابن ابی الساج عبدالله بن علی را خواست و همان دم او را بخانه محمد بن خلف فرستاد که نگهبانی کند و غلامان دیگر و اسباب و خزاینش را بگیرد . عبدالله بن علی در آزر م داشتن و تقه بودن معروف بود و نزد حسن بن هارون رفت و از او خواست که این کار را او بکند و وی بدان حجره ای که در آن زندانش کرده بودند رفت و او را در قیدی که پنجاه رطل بود بست و پیراهن درشتی که « پایاف » می گفتند بر تن او کرد و خط از او گرفت که ششصد هزار دینار بدهد پس از آنکه او را اهانت کرد و سیلی زد و تازیانه زد و وی نزدیک پنجاه هزار دینار پرداخت تا اینکه ابن ابی الساج از واسط بکوفه بجنگ ابوطاهر رفت و او را با خود برد در حالی که مقید بود و چون در جنگ شکست خورد و اسیر شد محمد بن خلف نا پدید شد .

پس از آن ابوعلی مسکویه تفصیل جنگ یوسف را با قرمطیان بدین گونه آورده است که در سال ۳۱۵ یوسف بن دیواد از واسط با ابوالحسن علی بن عیسی وزیر نوشت و از او خواست مال را نزد او بفرستد تا در لشکر کشی از واسط بکوفه بکار ببرد و می گفت که اموال مشرق دیر میرسد و چون جنگ با قرمطیان نزدیک شده است نمی تواند منتظر رسیدن مال از جیل بشود و می گفت اگر کمتر از صد هزار دینار بفرستد کفاف نخواهد داد .

علی بن عیسی نامه او را بمقتدر نمود و وی دستور داد که از بیت المال خاص هفتاد هزار

دینار بفرستند و هم چنان کردند .

درین میان خبر رسید که ابوطاهر خود بتن خویش از هجر روز چهارشنبه سیزده روز مانده از رمضان بیرون آمده و بجایی فرود آمده است معروف بحس که در میان آن و احساء دوروز راهست و تا روز شنبه آنجا مانده و سپس فردای آن روز بیرون رفته است . از دربار خلافت باین ابی الساج نوشتند و او را خبر کردند و گفتند بکوفه برو و علی بن عیسی بکار گزاران کوفه نوشت که آذوقه جنگ و علوفه برای یوسف فراهم کنند و یوسف روز چهارشنبه بکوفه حط مانده از رمضان از واسط بسوی کوفه رهسپار شد و سلامت طولونی که پیش او رفته و مال برده بود از نزد او بازگشت .

چون ابوطاهر بکوفه نزدیک شد آنچه از اسیران حاج با او بود رها کرد و کار گزاران در بار خلافت از کوفه گریختند و ابوطاهر آنچه را که برای یوسف از آذوقه جنگ و علوفه فراهم کرده بودند گرفت و در میان آن صد کرآرد و هزار کر جو بود و ابوطاهر و کسانش خوار بار کم داشتند و چون این مقدار بایشان رسید کارشان نیرو گرفت . یوسف روز آدینه هشت روز گذشته از شوال با طرف کوفه رسید و ابوطاهر یک روز پیش از او بآنجا رسیده بود .

چون در راه واسط بکوفه لشکر یوسف بسپاه قرمطیان رسید روزمه آلود بود و مردم یکدیگر را نمیدیدند . یوسف کسی نزد ابوطاهر قرمطی فرستاد و او را بطاعت خواند و گفت اگر نپذیرد باید روز یکشنبه بجنگ حاضر شود . فرستاده وی گفته است که چون نزد ایشان رسیده او را بجایی برده اند که گروه پراکنده که جامه های مختلف داشته اند در آنجا بوده اند و گفته اند بگو که سرور ما می شود و او نمیدانسته است که سرورشان کدامست و وی رسالت خود را ادا کرده و ایشان اجابت نکرده اند و سرانجام جنگ در میان شان روز سه شنبه ۹ شوال ۳۱۵ بر در دروازه کوفه در گرفته است . گویند چون ابن ابی الساج لشکریان قرمطی را بدید آنها را خرد گرفت و گفت این سگها که اند ؟ یکساعت دیگر بدست من میفتند و وی بنوشتن فتح نامها پیش از آنکه پیروزمند بشود اقدام کرد و هر نامه ای را نزد کسی فرستاد .

چون ابوطاهر بانگ بوق و طبل و فریاد لشکریان ابن ابی الساج را شنید که شماره شان بسیار بود فرمان جنگ داد و بامداد روز شنبه تاهنگام غروب جنگ دنباله داشت و لشکریان یوسف گروهی از سپاهیان قرمطی را بنیزه از پا در آوردند و چون ابوطاهر که در عماری خود ایستاده برد و می نگریست این را بدید و نزدیک صد تن از سواران طرف اعتمادش کرد او را گرفته بودند از عماری فرود آمد و بر اسب نشست و خود با آن سواران بیدان رفت و یوسف نیز خود با غلامانش روبرو شد و جنگ سخت تر شد و در پایان روز ابن ابی الساج را اسیر کردند و وی بر پیشانی زخمی برداشته بود و با گروهی از غلامانش اسیر شد و جمعی از لشکریانش کشته شدند و بازمانده فرار کردند .

چون هنگام مغرب یوسف را اسیر کردند او را بلشکر گاه ابوطاهر بردند و برای او چادری زدند و فرشی گسترند و کسی را برو گماشتند . سپس مردی را برای درمان کردن خواستند که ابن السبعی نام داشت . ابن السبعی چنین نقل کرده است که چون وارد چادری شدم که در آن زندانی بود دیدم نشسته است و دراعه ای از دیبای نقره دوز در بردارد و یقه و پیش سینه آن از دیبای سرخست و از خونی که از زخم پیشانی ریخته بود رنگ شده بود . دیدم که خون



برچهره اش بسته است و آب گرم خواستم .

یکی از لشکریان ابوطاهر گفت خدا داند که نزد ما پیدا نمی شود و چیزی هم که در آن آب گرم کنیم نداریم زیرا که ایشان از نزدیکی قادیسیه سیاهی لشکر را از خود جدا کرده بودند که در میدان جنگ آزادتر باشند و من رویش را بآب سرد شستم و جای زخم را شستم و درمان کردم . اسم مرا برسید و برسید بچه معروفم و چون باو گفتم دیدم که خاندان مرا از روزهایی که با برادرش افشین در کوفه بوده و حکمرانی کوفه بایشان بوده است و وی کودک بوده می شناسد و من ازحافظه او و هوشش در شکفت شدم .

پس از آن ابوعلی مسکویه در واقعه جنگ انبار می گوید مونس درصدد برآمده بود با سیاهی لشکر و بازمانده مردان خود که در ساحل غربی انبار بودند پیروزمند شود و ابن ابی الساج را رها کند و بلیق حاجب خود را با گروهی از سرکردگان و غلامان ابن ابی الساج که ششصد تن می شدند فرستاد و می پنداشتند که ابوطاهر نمی تواند از رود بگذرد و بیاری لشکریان خود بیاید . چون ابن خبیر با ابوطاهر رسید حیلہ کرد و از سپاهیان خود جدا شد و راه درازی رفت تا از انبار بیرون رفت و بصحرایی که پیوسته برود فراتست رسید و در زورق ماهی گیری که گویند هزار دینار باو داده بود نشست و او وی را از رود گذراند و بسیاهی لشکرش رساند و چون بسیاهی لشکر رسید و سپاهیان با او گرد آمدند با بلیق و کسانی که با او بودند جنگ کرد و با بق پایداری نکرد و شکست خورد و گروهی از ایشان کشته شدند . درین هنگام ابوطاهر ابن ابی الساج را دید که از چادری که در آن زندانی بود بیرون آمده و بر راه می نگرند که ببیند چه روی میدهد و پنداشت که خواسته است بگریزد . او را نزد خود خواند و گفت : می خواستی بگریزی . وی گفت غلامانش او را بانگ می کرده اند . قرمطی گفت : امید داشتی غلامان ترا رها کنند . پس فرمان داد گردن او را در حضور خودش زدند و گردن جماعتی را هم که اسیر بودند زدند .

ابوالفرج بن الجوزی در کتاب المنتظم در حوادث سال ۲۷۱ گوید درین سال یوسف بن ابی الساج که حکمران مکه بود با غلام طایبی که او را بدر می گفتند رو برو شد و وی بر حاجیان تاخته بود و ابن ابی الساج بالشکریان بدر جنگ کرد و حاجیان نیز ایشان را یاری کردند تا اینکه ابن ابی الساج را اسیر کردند و بیفداد بردند و جنگ بر در مسجد الحرام روی داد . ابو بکر محمد بن الباقی از ابوالقاسم علی بن محسن تنوخی و او از پدرش خبر داد که گفت ابوالسری عمر بن محمد قاری گفت که ابو بکر آمد می گفت چون مونس ابوالقاسم ابن ابی الساج را اسیر وارد شهر کرد من چند فرسنگ بیدار او رفته بودم و با وی وارد بغداد شدم و چون بیکدیگر نزدیک شدیم گفت فردا ابن ابی الساج را بر چهار پامی نشانم و در شهر می گردانم تو هم پیشاپیش او سوار شو و قرآن بخوان ، گفتم فرمان بردارم . چون فردا شد ابن ابی الساج را در شهر میگردانند و برین بر سر او گذاشته بودند و من پیش میرفتم و میخواندم : « و كذلك اخذ ربك اذا اخذ القرى وهي ظالمة ان اخذته اليه شديد » و هر چه ازین گونه در قرآن بود در بی آن خواندم . دیدم ابن ابی الساج گریه می کند و آن روز گذشت و چون چندی گذشت خلیفه بشفاعت مونس از او در گذشت و او را بخانه خود رها کرد و من آن روز در محضر مونس بودم و قرآن میخواندم که مرا خواست و گفت ابن ابی الساج امروز ترا میخواست برویش او . گفتم ای خداوند کار ناچار از قرائت آن روز من دروائری هست . خندید و گفت برو پیش او . چون رفتم برای من برخاست و مرا نشانند و گفت دوست دارم آن آیاتی را که فلان روز رو بروی من میخواندی

بخوانی . گفتم ای امیر آن حالت اقتضای آن را داشت و چون تو کسی نباید از چون منی مؤاخذه آنرا بکنی و اجازه بده جز آن چیز دیگری بخوانم . گفت نه آن آیات در من فروتنی و هراس فراهم کرده است و دوست تر دارم نفس خود را بدان بشکنم و دوباره آنها را بر من بخوان . من آنها را خواندم و چون پایان رسید گریست و چنان سخت گریست که مانع از قرائت من شد . پس گفتم پیش آی و من هراسان بودم . گفتم مترس و من پیش رفتم . از زیر جانماز خود دینارهای بسیار بیرون آورد و گفت دهانت را بکش و من هر چه توانستم کشودم و آن را هم چنان پرمی کرد که دیگر در دهان من جای نمی ماند . پس غلام را گفت بیار او کیسه ای آورد که در آن هزار درهم بود و آن را در آستین من گذاشت . چون بیرون رفتم استری برای من آوردند که چابک و زین کرده بود و مرا بر آن نشاندند و جامههایی نیز با من همراه کرده و گفت هر وقت بخوای پیش ما بر گرد و تا ما اینجا مییم از ما برو من هر هفته پیش او میرفتم و در خانه او قرآن میخواندم و در هر ماه صد دینار بمن می داد تا اینکه از بغداد رفت .

سپس ابن الجوزی در حوادث سال ۲۹۹ می نویسد درین سال هدایای ابن ابی الساج رسید که چهار صد ستور و هشتاد هزار دینار نقد و یک فرش ارمنی که مانند آن کس ندیده بود و آن بساطی بود که درازیش هفتاد ذراع و بهنایش شست ذراع بود و در ده سال بافته بودند و بها نداشت .

پس از آن در حوادث ۳۱۰ آورده است که درین سال یوسف بن ابی الساج در معر آزاد شد و مال برای او فرستادند و او را خلعت دادند و قرار گذاشتند که هر سال پانصد هزار دینار از نواحی که با او سپرده بودند بفرستد و وی نزد مونس فرستاد و از او خواست ابو بکر بن الادمی قاری را نزد وی بفرستد . ابو بکر می ترسید زیرا آن روزی که وی را در شهر گردانده بودند وی پیشایش او خوانده بود : « و كذلك اخذ ربك اذا اخذ القري وهي ظالمة » . مونس باو گفت مترس و من در پاداشی که بتو دهم شریکم . وی رفت و بر او فرود آمد . گفت برای ابو بکر کرسی بیاورید . نشست و گفت بخوان و او خواند : « وقال الملك اتنوني به استخلصه نفسي » . گفت این را نمیخواهم ، بلکه میخواهم آنچه را که پیشایش من هنگامی در شهر مرا می گردانند بخواندی « و كذلك اخذ ربك اذا اخذ القري وهي ظالمة » را بخوانی . وی خواند و او هم گریست و گفت این آیه سبب توبه من از هر محظوری شد و اگر مرا ممکن بود خدمت خلیفه را ترک کنم می کردم . پس او را مال داد و پیش ازین آوردیم که وی را در سال ۲۷۱ در شهر گردانند و در آن زمان بروخواند « و كذلك اخذ ربك » و آن در خلافت معتمد بود و درین سال خواست او را ببیند و او را گرامی داشت و این در خلافت معتدر بوده است .

سر انجام ابن الجوزی در حوادث سال ۳۱۵ می نویسد : درین سال ابوطاهر هجری رئیس قرمطیان آمد و وی در سال ۳۱۲ حاجیان را اسیر کرده بود و چون مردم شنیدند هراسان شدند و ابوالقاسم یوسف بن ابی الساج را بجنگ او فرستادند و مقتدر دستور داد هفتاد هزار دینار برای یوسف بفرستد و وی بسوی کوفه رفت . ابوطاهر هزار سوار و پانصد پیاده داشت و یوسف بیش از بیست هزار سوار و پیاده و این بجز پیروان لشکر (دنباله لشکر) بود . چون ابوطاهر نزدیک کوفه رسید لشکریان خلیفه از آنجا گریختند و ابوطاهر پیشروان خود را که دو بیست پیاده بودند فرستاد و ایشان در نجف فرود آمدند و وی در دیر هند روبروی خندق کوفه فرود آمد . برای یوسف صد کر آرد و هزار کر جو فرستاده بودند و ابوطاهر آنها را گرفت و کارش

بنیرو شد و کار یوسف ضعیف شد و ابوطاهر يك روز پیش از یوسف بکوفه رسید و یوسف گس نزد او فرستاد و او را بیم داد و گفت اگر فرمان نبری جنگست. وی بفرمانبرداری تن دونداد و جنگ در میانهمان روز شب ۹ روز گذشته از هوال ۳۱۵ بردروازه کوفه در گرفت. چون یوسف لشکر ابوطاهر را دید آن را خردانگاشت و گفت این سگکان از کجا آمده اند که سن از ایشان باك داشته باهم و يك ساعت دیگر همه بدست من افتاده اند. پیش دستی کرد که فتح ناده بپوشید پیش از آنکه زوروشود. چون لشکریان ابوطاهر بانگ بوق و طبل را از لشکر یوسف شنیدند بجنگ آغاز کردند.

لشکریان ابوطاهر تیرهای زهر آلود مینداختند و بیش از بانصد تن از ایشان را زخمی کردند. چون ابوطاهر این را دید از عماری خود فرود آمد و براسب نشست و با خواص خود پیشی رفت. یوسف نیز خود با قات خود پیش آمد و وی اسیر شد و از پیروانش بسیاری کشته شدند و دیگران گریختند. يك تن از لشکریان ابوطاهر هجری گفتند با وجود اینکه گهتر بودید چگونه پیروز شدید؟ گفت ما تن دوستی رادر پایداری میدانیم و ایشان در گریز. یوسف بن ابی الساج دبیر خود ابو عبدالله محمد بن خلف را دستگیر کرده و آنچه بهای آن صد هزار دینار میشد از او گرفته و پس از آن از او خط گرفته بود که بانصد هزار دینار بدهد. اندکی پس از آن در واقعه جنگ یلبق با قمرطیان می نویسد یلبق پایداری نکرد و شکست خورد و یوسف بن ابی الساج با قمرطیان همراه و اسیرشان بود و سرش را از چادر بیرون آورد که آگاه شد و آن واقعه را ببیند و قمرطی باو گفت اندیشه فرارداری و می پنداری که غلامانت ترا رها خواهند کرد و گردن او را زد.

ابن کثیر عماد الدین ابی الفداد الابدایه و النهایه در حوادث سال ۲۷۱ بجنگ خمارویه بن احمد بن طوگون با اسحق بن کنجاج نایب الجزیره و ابی ابی الساج اشاره کرده است. پس از آن در حوادث سال ۲۷۳ می نویسد در میان اسحق بن کنجاج نایب موصل و رئیس او ابن ابی الساج نایب قنسرین و نواحی دیگر پس از آنکه با یکدیگر همدست بودند جنگی در گرفت. ابن ابی الساج بخمارویه صاحب مصر نوشت و در قلمرو خود بنام وی خطبه کرد و خمارویه بشام آمد و ابن ابی الساج نزد او رفت و سپس بسوی اسحق بن کنجاج رفت و جنگ در میانهمان در گرفت و ابن کنجاج شکست خورد و بقلعه ماردین گریخت و وی او را در آنجا محاصره کرد. پس کار ابن ابی الساج بالا گرفت و بر موصل و جزیره و جاهای دیگر دست یافت و در آنجا خطبه بنام خمارویه کرد و کارش سخت پیش رفت.

سپس در حوادث سال ۲۷۵ آورده است که در منجرم این سال اختلاف در میان ابی ابن الساج و خمارویه در گرفت و نزدیک ثبیه العقاب در مشرق دمشق باهم جنگ کردند و خمارویه پیش برد و ابن ابی الساج شکست خورد و وی در حصن دارایی داشت و خمارویه پیش از وقت بدانجا فرستاد و آنها را گرفتند و نگذاشتند بخص برود و وی بحلب رفت و خمارویه او را از آنجا محاصره کرد و برقه زفت و لو هم در پیشی رفت و سپس بدو وصل رفت و از آنجا نیز از ترس خمارویه رفت و خمارویه با آنجا رسید و تخت پایه بلندى درست کرد و در کنار فرات بر آن می نشست.

سرانجام پس از یابرداری بسیار ابن ابی الساج نزد موفق ببغداد رفت و وی او را گرامی داشت و خلعت داد و با خود بجبل برد.

سپس در حوادث سال ۳۱۰ ابن کثیر داستان رهایی یوسف را از زندان هم چنانکه ابن الجوزی در کتاب المنتظم نقل کرده آورده است و گوید ابوبکر بن آدمی آنص آیت را در ۲۶۱ که گرفتار شده بود بروخوانده بود و پیداست که در نقل این مطلب ۲۲۱ را اشتباهاً ۲۶۱ آورده است .

پس از آن در حوادث سال ۳۱۵ شرح جنگ یوسف را با ابوطاهر قرمطی که پیداست از روایت ابن الجوزی خلاصه کرده نقل کرده است و تفصیل گشته شدن او را نیز بدان گونه آورده است .

مؤلف مجمل التواریخ و القمص جنگ یوسف را با قرمطیان چنین آورده است : در ماه شوال قرمطیان در کوفه شدند ، بعد از آنکه مردم را ز نهار دادند و مال پادشاه و نفعه و ذخیره حاج برداشتند و از آنجا بر ابن ابی الساج افتادند و بسیار کشته شدند و ازین حادثه مردم برآشفند و ابن ابی الساج گرفتار شد و اشکرش بسیار در آب غرق شدند و مردم مقتدر را سخن های زشت گفتند که همی ندانی تدبیر مملکت ، بگذار تا کسی دیگر این کار بکند و همه مردمان بجان شرقی باز آمدند و نازوک صاحب شرط بفرمود اصحاب القصب را تا از باب الانبار بیفداد در آیند ، از بیم قرامطه و لشکر ابن ابی الساج ولایت خراب کردند و از نجیب قرمطیان با مردم انبار بیفداد آمدند و قرامطه در انبار شدند و در بغداد احتیاطها کردند و نوزوک دروازاها بیست و مونس با سپاه بدر شهر باستاد ، بتل عرقوب و پول بشکست و طبق با جماعت خویش و هزیمتیان ابن ابی الساج بحرب قرامطه شد . . .

مسعودی در کتاب التنبیه و الاشراف در شرح این واقعه جزو کارهای زمان مقتدر می نویسد که از جمله وقایع فرستادن ابوالقاسم یوسف بن ابی الساج بود از واسط بنا لشکریانش برای روبرو شدن با قرمطیان و از دربار خلافت حکمرانی شهرهای آذربایجان و ارمنستان و اران و بیلقان و جز آن را باو دادند که از واسط لشکر فراهم کند و شهرهای بحرین بتازد و وی در واسط درنگ کرده و آماده بود که خبر باو رسید صاحب بحرین بکوفه آمده و وی زودتر بیرون آمد و ابوطاهر بر روی پیشی جست و درجایی که معروف به «خورنق» است فرود آمد و آنجا گرفت و ابن ابی الساج روز دوم نزدیک او فرود آمد درجایی معروف به «بینه النهرین» نزدیک روستای معروف به «حروراء» و «حروریه» که از خوارجند بدانجا منسوبند و ابوطاهر در میان او و کوفه قرار گرفته بود و جنگ در میانشان در گرفت و روز شنبه ۹ روز گذشته از شوال ۳۱۵ بود که ابن ابی الساج اسیر شد و لشکرش تسلیم شد و وی با بیشتر از سی هزار سوار و پیاده آمده بود باوجود اینکه عده بسیار از لشکریانش در راه پراکنده شده بودند و از عقب مانده بودند و صاحب بحرین نزدیک دو هزار لشکری داشت که بیشترشان پیاده بودند . پس از آن مسعودی واقعه انبار را که یوسف در آن کشته شده است در روز سه شنبه سه روز گذشته از ذی القعدة آن سال ضبط کرده است .

در هر صورت ابوالقاسم یوسف بن ابی الساج که بدین گونه در ۳ ذی القعدة ۳۱۵ در ۶۵ سالگی بدست ابوطاهر هجری پیشوای معروف قرمطیان در میدان جنگ کشته شده و دلیرترین و شریفترین امیر خاندان ساجی و یکی از امیران دلاور ایران دوست سرزمین ما بوده جای آن دارد که از پهلوانان ایران بشمار رود و شور و عصبیتی که در راه ایران در دل او و کینه ای که در نهادش درباره بیگانگان تازی بوده است وی را با دلاوران دیگر همدوش می کند .

ابوبکر محمد بن یحیی صولی مورخ و ادیب معروف ایرانی در کتاب الاوراق در فصل «اخبار-الراضی بالله و المتقی لله» جایی که ذکری از ابوعلی حسن بن هارون دارد گوید این مرد از پیشوایان دیران روزگار بود و از کسانی بود که خدمت امیران بزرگ را میکرد و جوانی بود که پیرنشد و خبرنگو و اثر پسندیده از و ماند و دبیر یوسف بن دیوداد ابی الساج بود و او آن امیر است که دلآوری او ناپیدا و بزرگ زادگی و پیشوایش پنهان نیست و در فرزانگی و ادب و دست او در همه کارها کس شک نکرده است... وی با یوسف بن ابی الساج در جنگ با قرامطیان در کوفه همراه بود و چون خداوند گارش با شمشیر بجنک برداخت او هم برای دفاع از خود و غلامان خویش شمشیر کشید و زخم برداشت.

ازین بیان ستایش آمیزی که صولی درباره یوسف دارد پیداست که وی در روزگار رد تا چه مایه بزرگی و بزرگواری معروف بوده است و همین بلندی مقام او را در میان معاصرانش نیز میرساند.

پس از کشته شدن ابوالقاسم یوسف بن ابی الساج دیوداد بن دیو دست ساجی خاندان او تا سه سال دیگر در آذربایجان بحکمرانی مشغول بودند و حکمرانی ساجیان در آن سرزمین تا ۳۱۸ باقی بوده است زیرا که پس از کشته شدن یوسف برادرزاده اش ابوالمسافر فتح بن محمد افشین که برادر کهنتر دیوداد سابق الذکر بوده است تا ۳۱۸ حکمرانی آن سرزمین را داشته و درین سال بنی العباس حکمرانی را ازو گرفته اند و حکومت خاندان ساجی درین زمان منقرض شده است.

درباره خاندان ساجیان خاورشناس نامی فرانسوی دفرمری Defréremy يك سلسله مقالاتی در مجله آسیایی فرانسه Journal Asiatique در ۱۸۴۷ نوشته که بعدها بشکل رساله جداگانه بعنوان Mémoire sur la famille des Sadjides Paris 1847 انتشار داده است و من هنگام تدوین این سطور بدان دسترس نیافتم.

درین زمینه رجوع کنید بکتابهایی که پس ازین می شمارم: نام نامه ایرانی تألیف یوستی ص ۸۵ ستون ۲ - نسب نامه و سالنامه برای تاریخ اسلام تألیف ا. دوزامباور ص ۳۲، ۴۳-۴۴ و ۱۷۹ - دایرة المعارف اسلام ج ۱ ص ۱۰۵-۱۰۶ - تاریخ طبری چاپ قاهره ج ۱۱ ص ۵۵-۵۶، ۱۱۷-۱۱۸، ۱۲۵، ۱۲۸، ۱۵۱-۱۵۲، ۲۳۵، ۲۳۷-۲۳۸، ۲۵۵، ۲۵۸، ۲۸۲، ۲۹۵-۲۹۶، ۳۰۱، ۳۰۴-۳۰۵، ۳۳۰-۳۳۲، ۳۳۷، ۳۴۲-۳۴۳، ۳۴۵، ۳۴۷، ۳۶۳، ۳۶۷-۳۶۹، ۳۷۰-۳۷۲ - صلة تاریخ الطبری تألیف عرب بن سعد القرطبی، دنباله همان چاپ تاریخ طبری ص ۱۱، ۳۵، ۶۷-۶۹ - کامل التاریخ ابن الاثیر چاپ قاهره ۱۲۹۰ ج ۷ ص ۲۹، ۶۲، ۹۸، ۱۰۳، ۱۲۰، ۱۳۰، ۱۴۳، ۱۵۰، ۱۵۲، ۱۵۵، ۱۵۷، ۱۶۶ - ۱۶۷، ۱۷۵، ۱۷۷، ۱۸۱ و ج ۸ ص ۲۰، ۳۴، ۳۷، ۴۶، ۴۹، ۵۵، ۵۶، ۵۷-۵۹ - تجارب الامم تألیف ابوعلی احمد بن محمد مسکویه چاپ قاهره ۱۳۳۲ = ۱۹۱۴ ج ۵ ص ۱۶، ۴۵-۴۶، ۵۰، ۱۱۹، ۱۴۷-۱۴۹، ۱۵۳، ۱۶۶-۱۷۵، ۱۷۸، ۱۸۰-۱۸۱ - تحفة الامراء فی تاریخ الوزراء تألیف ابی العین هلال بن المحسن بن ابراهیم صابی بیروت ۱۹۰۴ ص ۴۷، ۸۶، ۱۰۰، ۱۵۴، ۲۰۸، ۲۱۷-۲۱۸، المنتظم فی تاریخ الملوك و الامم تألیف ابوالفرج عبدالرحمن بن علی بن محمد بن علی بن الجوزی چاپ حیدرآباد دکن ج ۵ ص ۵۶، ۸۰-۸۱ و ج ۶ ص ۱۱۰، ۱۴۷، ۱۶۵-۱۶۶، ۲۰۸-۲۱۰ - البهائة و النهایة تألیف عمادالدین

ابوالفداء اسمعیل بن عمربن کنیر قرشی دمشقی چاپ قاهره ج ۱۱ ص ۳۹ ، ۴۹ ، ۵۱ ، ۵۳ ، ۱۴۴ ، ۱۵۵-۱۵۶ مروج الذهب تألیف ابوالحسن علی بن حسین بن علی مسعودی چاپ قاهره ۱۳۴۶ ج ۲ ص ۴۲۸ و ۴۳۰ و چاپ پاریس ج ۷ ص ۳۹۵ و ۴۰۳ - و فیات الاغیان تألیف ابن خلکان چاپ طهران ۱۲۸۴ ج ۱ ص ۱۹۳ و چاپ پاریس ۱۸۳۸ ج ۱ (یکانه مجلدی که چاپ شده) ص ۲۵۵-حبیب السیر تألیف خوند میر چاپ بمبئی ۱۲۷۳ ق. ص ۵۵ از جزو سیم از جلد دوم - اخبار الرازی بالله و المتقی لله از کتساب الاوراق تألیف ابوبکر محمد بن یحیی صولی چاپ قاهره و لندن ۱۳۵۴ = ۱۹۳۵ ص ۲۶۷ - ۲۶۸ - کتاب التنبیه و الاشراف تألیف ابوالحسن علی بن حسین بن علی مسعودی چاپ قاهره ۱۳۵۷ = ۱۹۳۸ ص ۳۳۱-۳۳۲ و چاپ لیدن ۱۸۹۴ ص ۳۸۱-۳۸۳ - مجمل التواریخ و القصص چاپ طهران ۱۳۱۸ ش. ص ۳۶۹ و ۳۷۳ و کتاب « تذکره درباره قرمطیان و بحرین و فاطمیان » تألیف م. ژ. دوخویه چاپ لیدن ۱۸۸۶ ص ۸۸-۹۶ M. J. de Goeje - Mémoire sur les Carmathes du Bahraïn et les Fatimides , Leide 1886 , pp 88 - 96

س. ن.



ص ۵۵ س ۱۴ : خانگیان ، خانی منسوب بخانه خویشاوندان ضد بیگانه .



س. ا.

درمتنی که مرحوم ادیب چاپ کرده بجای کلمه خانگیان که من ترجیح داده‌ام خانیان بوده است ووی ناچار شده خانی را منسوب بخانه و بمعنی خویشاوند و ضد بیگانه بگیرد این نکته قطعاً درست نیست زیرا که در زبان فارسی « خان » بمعنی سرای و خانه تنها در کلمات مرکب مانند « پیش خان » و « جلو خان » و « خانمان » و « خاندان » و نظایر آنها استعمال شده و هرگز بحالت مفرد نیامده که صفت نسبی آن « خانی » و جمع آن « خانیان » شود و از سوی دیگر هم صفت نسبی خانه « خانگی » و جمع آن « خانگیان » است و چون ما « خانگیان » را بر نسخه بدل دیگر که « خانیان » باشد ترجیح بدیم رفع این مشکل و این توجیه ناروا میشود . خانیان چنانکه در همین صحیفه ۵۵ درس ۴ آمده و در پای همان صحیفه تصریح کرده‌ام منسوب بخان یعنی پیشوای ترکان و مراد از آن در آن هنگام منسوبان و هواخواهان سلسله ترک خانیه ماوراءالنهر بوده است که با غزنویان از روی شمال همسایه شده بودند و پیوسته باهم اختلاف و دشمنی داشتند و چون همه پادشاهان این سلسله لقب « خان » داشته‌اند بیروان و هواخواهان ایشان را « خانیان » گفته‌اند . اما درین مورد که می‌گوید : « دیدار من با تو و خانگیان بقیامت افتاد » که مراد نزدیکانست نمیتوان « خانیان » را که دشمنان غزنویان بوده‌اند پذیرفت و قطعاً نسخه نادرست و بجای « خانیان » همان « خانگیان » درستست .

س. ن.



ص ۵۶ س ۹۱ : اسفزار ، اسفزار بفتح همزه و سکون سین و کسرفاء اسم شهری است نزدیک هرات .

س. ا.



اسفزار گویا معرب « اسپ زار » بمعنی جایست که اسب فراوان دارد . یاقوت در

معجم البلدان (۱) گوید: « اسفزار بفتح همزه و سکون سین و فاء که بضم و کسره است و زا و الف و راه شهر است از نواحی سجستان ( سیستان ) بسوی هرات » .

اصطخری در کتاب مسالك الممالك (۲) تصریح میکند که اسفزار نام کوره است و نام شهر نیست و شهرهای آن این چهار شهر است: ادرسکر و کواران و کوشک و کواشان .

پس از آن (۳) می گوید: در اسفزار چهار شهر است که بزرگتر آنها کواشان است و آن شهر است کوچکتر از کروخ و آب و بستانهای بسیار دارد و کواران و کوشک و ادرسکر در بزرگی نزدیک بیکدیگرند و در آنها نیز آب و بستان هست و اندازه اسفزار سه مرحله در یک مرحله است و همه آن آبادانست و در پشت آن بیابان نیست و در اسفزار تنگه ایست بنام کاشکان و در آن روستاهای آباد هست که همه آنها پر جمعیت اند و شهرهای اسفزار همه مردمشان اهل جماعتند . این حوقل نیز در صورت الارض (۴) می گوید: « در اسفزار چهار شهر است و بزرگترین آنها کواشان است و آن شهر است کوچکتر از کروخ و آب و بستانهای بسیار دارد و کواران و کوشک و ادرسکر و آنها در بزرگی نزدیک بیکدیگرند و آب و بستان دارند و مردم اسفزار اهل جماعتند .

مقدسی در احسن التقاسیم (۵) در جزو توابع هرات گوید: اسفزار چهار شهر است کواشان و کواران و کوشک و ادرسکر .

جای دیگر (۶) می گوید: اسفزار بزرگترین شهر آن کواشانست و آبها و بستانهای فراوان و موزارها دارد و ساختمان آنها گلیست و شهرهای دیگر کوچکتر از آنست و همه آنها درختستان و دارای آبها و خانهای دوطبقه است .

ابن رسته در اعلان النفیسه (۷) جایی که راههای هرات بسیستان را ذکر میکند میگوید از کاریز شوی تا اسفزار آب روان و از اسفزار تا کورسار آب کاریز است .

ابن خردادبه در کتاب المسالك والممالك (۸) در شرح خراجهای نواحی خراسان که عیسا الله بن طاهر امیر معروف طاهری میبایست بدربار خلافت بفرستد می گوید: « هرات و اسفزار و گنج رستاق (۹) هزار هزار و صد هزار و پنجاه و نه هزار درهم که چهل و پنج هزار و چهار صد هزار و پنجاه و چهار هزار درهم آن بقایای مالیاتی ( اخلاف ) بود » . پیداست که مراد این خردادبه اینست که هرات هزار هزار ( یک میلیون ) و اسفزار صد هزار و گنج رستاق پنجاه و نه هزار درهم خراج سالیانه می برداشته است که چهل و پنج هزار درهم آن بقایای هرات و چهار صد هزار آن بقایای اسفزار و پنجاه و چهار هزار آن بقایای گنج رستاق بوده است و روی هم رفته ناحیه هرات و اسفزار و گنج رستاق ۱۱۱۵۹۱۰۰۰ درهم خراج می داده است که ۴۵۰۴۵۴ درهم آن بقایای مالیاتی بوده است .

مؤلف حدود العالم (۱۰) نام این ناحیه را « اسبزار » ضبط کرده و درباره آن می نویسد:

(۱) چاپ قاهره ج ۱ ص ۲۲۹ (۲) ص ۲۶۴ (۳) ص ۲۶۷ (۴) ج ۲ ص ۴۳۹ - ۴۴۰  
(۵) ص ۲۹۸ (۶) ص ۳۰۸ (۷) ص ۱۷۳ - ۱۷۴ (۸) ص ۳۶ (۹) در اصل « اندج »  
و دوغوبه - خاورشناس معروف هلندی ناشر کتاب حدس زده است که در اصل گنج رستاق بوده  
و بدین گونه تعریف شده و این حدس او کاملاً درستست . (۱۰) چاپ لنین گرادورق ۲۰ آ

ابونصر عتبی در کتاب یمنی بتازی «عشرینة» و «عشرینات» ترجمه کرده و از آن پس وارد زبان تازی شده است و در فرهنگها هم ضبط کرده اند. چون عتبی این اصطلاح را در باره لشکر منصور بن نوح سامانی آورده است چنان می نماید که کلمه «بیستگانی» لااقل از زمان سامانیان در مورد ماهیانه لشکر بیان استعمال شده است. چنانکه پیش ازین گذشت فردوسی و فرخی و منوچهری و لامعی که همه از شعرای همین دوره یا نزدیک باین دوره بوده اند این کلمه را در اشعار خود آورده اند.

اگر نخواهیم لفظ بیستگانی را بمعنی سکه دارای بیست مثقال زر بدانیم می توان ازین موارد استعمال گانی در اعداد نتیجه دیگر گرفت :

آن اینست که در اصطلاح نقود و سکهها اعداد مکرر بکار رفته و شکی نیست که زر خالص بی عیار را ده دهی گفته اند یعنی زری که هر ده قسمت آن زرست و بهیچوجه فلز دیگری که در عیار زدن بکار میبردند و بیشتر مس بود در آن نیست و بهمین جهت زری را که از ده قسمت پنج قسمت آن زر بوده است ده پنجمی گفته اند و درین شعر که فرهنگ نویسان شاهد آورده اند هر دو اصطلاح گنجدیده شده :

بر منست این که در سخن سنجی      ده دهی زر ز منم نده پنجمی  
و مقصود شاعر اینست که زر خالص می آورم نه زری که يك نیم آن چیز دیگر باشد.  
این شعر فردوسی که پیش ازین شاهد آوردم :

بیخشیش و گریستگانی بود      همه بهر او زر گانی بود

شاید بتوان گفت معنی بسیار صریحی دارد و مقصود فردوسی اینست که اگر آنچه باو می بخشی بیستگانی یعنی زر مخلوط و عیار دار هم باشد چون تو میبخشی برای او زر گانی (طلای معدنی) یعنی زر خالص و زر ناب خواهد بود و بخشش تو بر قدر و قیمت آن میفزاید. می توان چنین نتیجه گرفت که بیست گانی و نظایر آن هم مانند ده دهی و ده پنجمی برای تعیین عیار زر بوده است و شاید بیست گانی یعنی زری که از صد قسمت بیست قسمت آن زر خالص بوده و میبایست سکه ای باشد که مخلوط از طلا و فلزهای دیگر بوده و چون پادشاهان رواج می داده و آنرا معتبر می دانسته اند و قیمت رسمی برای آن قابل می شده اند در میان مردم رواج پیدا می کرده مانند اسکناس های امروز و چاو در زمان مغول و شهر و در زمان سعدی که اعتبار مهدوی در میان مردم داشته و نه اینکه بیهای حقیقی جنس آن داد و ستد بکنند. کلمه بیستگانی را بزبان تازی هم برده و «عشرینة» و جمع آنرا «عشرینات» ترجمه کرده اند و ابونصر عتبی در کتاب یمنی که آنهم تاریخ دوره غزنوی و مربوط بزمان سبکتکین و محمود دست در باره جلوس منصور بن نوح سامانی (۱) می نویسد : « بعد أموال عظيمة اطلقت وعشرینات فرقت» مینبی در شرح این عبارت مینویسد : «العشرینات جمع عشرینة منسوباً الى العشرین وهی ارزاق تفرق علی الجند فی کل عشرین يوماً وقیل کان یعطی کل واحد منهم عشرين دیناراً». خاورشناس نامی لهستانی آ. دو بیبرشتن کار میسرکی A. de Bilberstein Kaziimirski در « کتاب اللغتين العربیة والفرانسویة (۲) » که یکی از بهترین فرهنگهای زبان تازیست کلمه عشرینة را «حقوقی که هر بیست روز بپردازند» Gages qui se payent les vnigt jours معنی کرده است و بگمان من این توجیهی نادرستست که از کلمه «بیست»

(۱) شرح الیمنی المسمی بالفتح الوهبی علی تاریخ ابی نصر العتبی للشیخ النینی چاپ قاهره ۱۲۸۶ ج ۱ ص ۸۹ (۲) Dictionnaire Arabe-Français Paris 1860 V. ol. II p. 261



قدیم الایام شهرت تمام دارد که آنرا باغچه هرات می گویند ، هر چند حالا بسبب حوادث و فترات روزگاری درغایت ویرانی و پریشانیت از آثار باقیه قدیمه آن معلوم میشود که بس جای معتبر و خطه عظیم نامور بوده ، از آن جمله در يك طرف سواد او قلعه ایست مشهور بعصار مظفر کوه ، ازخشت و گل ساخته اند ، بر سر باره کوه از سنگ خارا ، در غایت رفعت و عظمت ، دورا و قریب بیک فرسنگ ، يك دورا و درپای کوه بر کنار رود اسفزار و ارك او بر قلعه کوه درغایت بلندی و در درون او مسجد جامع و بازار و حمام و عمارات عالی و سراهای بتکلف بگچ و ساروج اندوده بوده و پهنای دیوار او چنان بوده که هفت سوار در پهلوئی یکدیگر میرفته اند و در وسط قلعه چشمه آب عذب بوده که از در قلعه بیرون می آمده و در رود میریخته ، که حالا انباشته و ناپیدا گشته و در ارگ او حوضهای عظیم بخشش یغته و آهک ساخته بوده اند که بآب باران پر میشده و از هیچ طرف این قلعه سوار بیای دیوار نمیتواند آمد ، غیر از دری که بر کنار رودست و از دو طرف بعضی مواضع چنانست که پیاده بیای فصیل میتوان آمد و از دو طرف دیگر آن مرغ را مجال طیران نیست و از در قلعه تا ارگ يك میل بلکه بیشتر باشد که سوار از درون قلعه تا نیمه راه آن میتواند رفت و سر دیوار قلعه را چنان ساخته بوده اند که برا کثردوران سواران دوران و سیران می کرده اند و از موضعی ، که جهة آن قلعه خشت و گل می برده اند ، تا بیای قلعه يك فرسخ نزدیک خواهد بود و چنین گویند که آنرا البغازی بنا کرده است و از بسیاری مردم آن ولایت مسموع شده که از شکاف دیواری در آن قلعه کاغذی یافته بوده اند که مزد عمارت آن قلعه براهل بغداد توجیه نموده بوده اند... و از غراب حالات آنست که بعضی حکام جهة نشاط شکار مردم آن ولایت را می فرمایند تا آن کوه را که این قلعه بر کنار آنست میرانند و وحوش و سباع آن کوه درین قلعه درمی آیند و راه بیرون رفتن برایشان متغیر می گردد و بعد از آن چابک سواران و قاپوچیان در میان قلعه بنشاط تمام شکاری می افکنند و صید می اندازند و تفرج عجب واقع می شود و هنوز دیوارهای این حصار در حدی محکمی و استوار یست اما چون آب چشمه آن... معدوم گشته در وی آبادانی نمانده .

دیگر از قلعه های آن ولایت که مشهورست و رسوم و اطلال آن باقی مانده حصار شارتانست که در محاذی قلعه مظفر کوه بوده ، در میان صحرا ، چنانکه فاصله میان هر دو قلعه رود اسفزارست و آن مأمنی بوده در کمال نراحت فضا و لطافت آب و هوا ، از همه اطراف او مرغزارهای خرم ، که رشک سبزه زار افلاک و غیرت قوای ریاض بهشت تابناکست . هوایش صبیح و نسیم سقیم و زلال کونر مثالی طبره گر عین تسنیم و کرسی این قلعه سنگیست مدور و استوار ، که دور قلعه بر بالای آنست و میان قلعه زمین نرم ، چنانکه هر جا يك کف زمین را می کنند آب بیرون می آید و از بیرون قلعه تا آنجا که مد بصرست سبزه و التگست و همه جا يك گز بآب میرسد و بسبب این دو مسانح : یکی سنگ و دیگری آب نقب بردن بدان قلعه ممتنعست و پیش مردم آنجا شهرت دارد که آن قلعه از بناهای بلقیس بوده و بعضی آنرا شهرستان بلقیس می گویند و مشهورست که آن موضع مهب نسیم صباست و چندین از مریضان و مدقوقان از آن هوا اثر روح و راحت ، بلکه علامت صحت و سلامت یافته اند... و از بدایح امور آنکه محمود امیر خواجگی نام ، از اصیل زادهای آن ولایت ، که آبا و اجداد او را

با هالی این قریه نسبتی می بوده، مرد ابدالوش بود و جغدوار درویرانهای این حصار ساکن شده، کلاخی را تربیت مینمود و تطیم می فرمود، چنانکه بکرات دیده ام کلاخ را بسجده جامع می آورد و در مقصوره او را بر جعبه می نشانند و در وقت نماز بانگ می کرد و مردم متاذی میشدند، القصه بیامن تعلیم این کلاخ چنان شد که کلنگ را صید می کرد و شنودم که آهوزانیز گرفت... و در نظر میمون پادشاه گفت چه مدعاری؟ گفت شهرستان خود را بر سم سودبری می خواهم، پادشاه را تصور آنکه شهرستان او قریه یا مزرعه کرامندیست بمدعای او حکم فرمود و حال آنکه این شهرستان اوضمن درون قلمه بوده که دوسه جریب از آن مزروع میشده.

دیگر از قلمهای آن ولایت که مشهورست و ذکر آن در کتاب ظفرنامه مسطور حصار بدرآبادست، که شیخ علی خططای باستظهار آن حصار در زمان حضرت امیر بزرگ اظهار عصیان و طغیان نمود و حضرت امیر بنفس خود متوجه فتح آن شده، بعد از شش شبانه روز، که جنگ کردند، گشاده شد. شش هزار و کسری از مردم آن قلمه بقتل آمدند.

و دیگر قلمه فرانکان (۱) بود، که عمارت آن بسطمان مسعود غزنوی منسوبست. آن نیز از عجایب قلاع و غرایب بقاع بوده و اکثر آثار آن ظاهرست و تابان بهادر را، از اعیان حضرت امیر بزرگ، درین قلمه تیر زدند و مقتول گشت و سبب طغیان شیخ علی خططای آن بوده که او را بدان فعل متهم داشتند.

و فی الواقع در هر دیار که مثل این قلاع یکی باشد بر عظم آن مکان و دیار بزبان شرفات عالی مقدار گواهی می دهد. دیگر قلاع و آثار بسیارست که لسان بیان از ذکر تفصیل او اعراض مینماید.

و رود نورغانان و رود ادراسکن بهم آمیخته در سرحد اسفزار محیطست و عنذوبت آب و لطافت مشارب و مواضع نزه و مزارع عجایب و رقت هوا و فسحت فضا و غایب اشجار و غرایب قنواة و انهار آن دیار از باغ ارم آیتی و از روضه رضوان کنابیتست، چنانکه یوربها در باب آب و هوای آنجا تضمین کرده است:

هوای خطه سبزار و آب رود ادراسکن

غنیمت دان که در جنت مگر یابی چنین جارا

و در زمان سلطان ابوسعید بواسطه فترات و انقلاب، که واقع بود، مردم هرات متفرق شدند. مولانا شرف الدین عبدالقهار، که از فحول فضلی روزگار بود و تخلص او بشریف مشهور، تشریف حضور بدان ولایت آوردند. چون مر اشرف مصافحه و ملاقاتش دست داد، در وصف حال و لطافت ظلال و زلال آنجا این مصرعه بدیهه انشا کرد، مصرع: دارد نشانی از بهشت آب و هوای اسفزار. این مصرع دیگر مرا اتفاق افتاد، مطابق مقتضی حال را که، مصرع: اکنون ز یمن مقدمت دارد بجنّت افتخار.

و امیر جلال الدین فرخزاد طوسی، که ارشد اسفاد عظام امیر نورالدین جلال الا سلامست که از اعیان دولت حضرت امیر بزرگ بوده در خلال همین سال که تحریر این اوراق مؤلف را اشتغال می بود و بطریق عبور بدان ولایت رسیده بود و از ظلال اشجار او آسوده و از زلال انهار او تجرع فرموده و ریاض و حیاض آنرا دیده و از اطراف نزه و اصناف فوا که آن مستفیض گشته این رباعی بنظم آورده بود و پیش من فرستاده، رباعیه:

(۱) این کلمه چنانکه در ص ۱۰۶۱ خواهد آمد جای دیگر فرمکان ضبط شده

سبزار زروضه یادگاری بودست  
 صحرایش که رشک مرغزارارمست  
 من نیز این دویستی بهمین قافیه وردیف آن رباعی ساختم ، رباعیه :  
 سبزار که خرم چو بهاری بودست  
 هر لاله و سبزه ای که آنجا بینی  
 و مرا برخاطرست که در بازار قصه اومی گفتند که : هزار دویست دکانست ، بعد آنچه  
 در محلات و بلوکات آن بوده و قلعه میان قصبه او نیز حصار حصین و قلعه متین بود و مسجد جامع  
 قصبه در اندرون قلعه است و دایم این حصار معمور می بوده ، تا وقتی که خلیل هندو ، که سردار  
 سپاه بابر سلطان بوده ، بجانب قندهار و سجستان رفت و بعد از فوت سلطان مذکور بعضی  
 از سلاطین اظهار بقی و عصیان کرد و هر چند وقت بدان ولایت تاخت می کرد ، چنانکه نه نوبت  
 غارت و تاخت او والاد و اتباع بدانجا رسیده و بعضی متجنده او در آن قلعه محصن می شدند  
 و اهالی آن ولایت را تکلیفات و تعرضات میرسانیدند و تمامی ویرانی آن ولایت بسبب ظلم و  
 طغیان آن جماعت واقع شد . تا یک نوبت که قلعه خالی شد ، مردم ولایت با اتفاق آنرا ویران  
 ساختند و تا غایت هم چنان ویرانست .

اما مسجد جامع بهساعی معمار خیرات حضرت مقرب الحضرة السلطانی (۱) تجدید  
 عمارت یافته و ذکر بعضی خیرات و عمارات حضرتش علیحده بیانی وافی خواهد یافت .  
 و یکی از مستقرات آن ولایت ساحت بلوک زاول است که عرصه آن سه فرسخ باشد ،  
 هشتاد کاریز جاری حالا درین بلوک هست ، که هیچ کدام یک آسیا و آراب کم ندارد و بعضی  
 قنوات چنانست که از بسیاری آب دروی کار نمی توان کرد ، چنانکه اگر جای بند آب شود آب  
 از سر چاههای کاریز بیرون می آید و عجب آنکه هیچ یک ازین قنوات ضرر و نقصان باب و  
 آسیابی دیگر نمی رساند و در سر آب هر قناته قریه ایست معصومه و قلعه ای محروسه ، که حالا بعضی  
 از آن قلاع ویران و بعضی آبادانست و چنین گویند که طاهر آب شناس ، که در معرفت آب  
 ریز زمین در روی زمین نظیر نداشته ، چنانکه نقلست که در صحرائی که کسی را توقع آب نبوده  
 ظرفی را که تنگ می گویند پر آب کرده در آن صحرا پنهان کرده بوده اند و او را بدان صحرا  
 آورده ، گفته اند که : تفحص و تعمق فرمای که درین صحرا هیچ آب هست که چاهی فرو توان  
 برد ؟ طاهر بر سر پشته بالا رفته بود و بعد از تفحص کامل و تأمل بسزا گفته که در همه این صحرا  
 یک تنگ آبست . این طاهر روزی بسرحد آن بلوک رسیده ، گفته که . قوایم اسب من تا  
 زانو در میان آب می رود و چون نزدیک بوسط آن عرصه رسیده گفته : اسب من در دریا  
 آشنا می کند .

واز لطایف میوه های آن ولایت ناسپال (۲) زمستانست ، که در هیچ جا بلطافت آن  
 نشان نمیدهند ، که آنرا خسروانی میخوانند و تا فصل بهار آنرا نگاه میدارند و دیگری از  
 غرایب ثمار عنایست که مثل انگور بی دانه استخوان ندارد و در تمام ولایت ازین عناب همین  
 یک درختست ، در قریه ای که از آثار برزین حکیمست و آن قریه برزین آباد نام دارد و انگور  
 صاحبی آنجا بعدی نازکست و لطیف می شود که شخصی انگور می خورده ، یک دانه از دست

(۱) مقصود علیشیرنوا بیست (۲) ناسپال را فرهنگ نویسان بمعنی پوست انار آورده اند و از  
 آنجا پیداست که انارست و نه پوست آن

او بزمین افتاده ، بچند باره شده و این سخن را از مردم معتمد شنیده ام .  
ودر چند نقطه از بلوکات آن نماز جمعه باقامت میرسد مثل عقبل و چنبران وفرمکان (۱)  
ودر قصبه و توابع چند مسجد جامع بزرگست و در مسجد جامع فرمکان منبری بود بسیار بر کار  
و بتکلف چنانکه از منبر جامع هرات بزرگتر بود ، که قومی از بلوچان آنرا بجای  
هیمه بسوختند .

و از حکما منقولست که : بهترین آنها آنست که از جانب مغرب بمشرق روانست که  
نسیم صبا از طرف شرق می دمد و بر تو آفتاب نیز در روی نفوذ و تصرف می کند و آنرا آب و تاب  
دیگر می دهد و تمامی مجاری و مشارب و انهار قصبه اسفزار ، چه از رود و قنوات ، این صفت را  
را دارد ، سوای بلوکات .

و بنای آن قصبه از بنای هرات سابق بوده ، چنانکه می گویند از بنای آن سه هزار  
سالست و اگر بشرح تمامی اوصاف و خصایص آن خطه قیام نماید علیجده کتابی می باید ،  
بلکه از حوادث و نوایب و نوادر و عجایب آنچه من در اوقات حیوة خود دیده ام و شنیده کتابها  
میتوان پرداخت . این مقدار اطناب را که ارتکاب نمود غرض آنست که چون ولایتی بدین سمت  
وصفت و ناحیتی بدین منفعت و خاصیت باشد و حالا کمال و پریشانی احوال بمکان و  
سکان آن راه یافته ، در غایت ویرانیست ، شاید که بوسیله این کلمات اصحاب دولت و اختیار  
و ارباب مکنت و اقتدار بر اوضاع آن اطلاع یافته ، توجه خاطر اقبال مآثر از روی ترحم و تملطف  
بمعموری و آبادانی آن دیار مبذول فرمایند .

امین احمد رازی در کتاب هفت اقلیم درباره اسفزار مطالبی دارد که پیداست بواسطه  
از همین کتاب روضات الجنات گرفته و بدین گونه است :

« اسفزار الحال بسبب زار اشتها دارد و در آن سابق قلعه ای در آن ناحیه بوده موسوم  
بحصار مظفر کوه و کرسی این قلعه سنگیست مدور و استوار که قلعه بر بالای آنست و میان  
قلعه و بیرون قلعه زمین نرمست که هر جای آنرا یک گز حفر می کنند بآب میرسد و بدین سبب  
نقب بردن بر آن قلعه ممنعمت . صاحب تاریخ مبارکشاهی آورده که امیر خواجگی نام ، که  
از اصیل زادگان آن ولایت بوده ، چند گاه جغدوار در ویرانه های آن حصار ساکن گشته ،  
کلاغی رارسانیده بود که کلنگ شکار می کرده ، شنیده ام که آهورا گرفته وهم در آن کتاب  
آورده که از بلوکاتش یکی بلوک زاول است که عرصه اوسه فرسخ باشد و هشتاد کاریز در آن  
بلوک جاریست که هیچ کدام یک آسیا آب کم ندارد و بعضی قنواتش چنانست که از بسیاری  
آب در وی کار نمیتوان کرد و اگر چاهی بند شود آب از سرچاههای آن بیرون آید و ازین قبیل  
خصوصیات بسیار دارد که بنا بر اطالت از آن در گذشته ... »

در تذکره جغرافیای تاریخی ایران ترجمه از بارتولد (۲) نیز شرحی درباره اسفزار  
هست بدین گونه : « بقاصله سه روز راه از هرات بلوک ولایت اسفزار واقع بود که در کمال  
آبادی و عمران و چهار شهر کوچکی داشت که نام یکی از آنها یعنی ادرس کن تا با امروز روی  
قریه ادرس کند و واقعه در دو منزلی هرات مانده است قسمت علیای رود هارود هم که ولایت  
مزبور را مشروب و رو بسمت جنوب غربی جاری شده بدریاچه هامون میریزد بهمین اسم معروف  
است تمام ولایت اسفزار که سه منزل راه امتداد آن بود بالتمام آباد و معمور و ابدا اراضی

(۱) این کلمه بیش ازین چنانکه درس ۱۰۵۹ آمده فرانکان ضبط شده (۲) ص ۱۱۶-۱۱۸

باثری در آنجا نبود شهر اسفزار در يك منزلی جنوب ادرس کند واقع بود اسم این شهر بشکل مخفف سبزوار و یا سبزار هم دیده میشود در زمان تیمور سال ۱۳۸۳ شهر سختتر (۲) از هرات دستخوش تاراج و قتل و غارت هولناکی گردید زیرا اهل هرات بر علیه تیمور شورش کرده و حاکم تیمور را بقتل رسانده بودند پس از تصرف شهر بحکم تیمور مناری از دو هزار نفر انسان زنده ساخته و دست و پای آنانرا بسته روی هم سوار و روی آنان را با خاک و قطعات آجر پوشاندند (شرف الدین ۱، ۳۶۰) شهر اسفزار برخلاف هرات بواسطه ادامه شورش و قتل و غارت‌هایی که بدان مترتب بود در دوره تیموریان از صدمات وارده قد علم نکرد معین الدین اسفزاری مورخ نام برده در ضمن توصیف وطن خود فقط از خرابه های بلاد و قلاع وسیع آن سخن میراند فریه (۲، ۳۷) (۱) مینویسد که در قرن نوزدهم خطه اسفزار از جنگ‌هایی که بین ولایت هرات و قندهار روی می داد در صدمه و زحمت بود فقط خرابه ها و قنوات خشک از رونق و عمران گذشته که شاید از زمان شاه عباس یعنی اواخر قرن شانزدهم و اوایل قرن هفدهم بود حکایت می کردند احداث و بنای يك سلسله کاروانسراها را که در جنوب هرات بر راه قندهار واقع است بزمان سلطنت شاه عباس نسبت می دهند که هرات را از ازبکها گرفته و اقتدار خود را در این سرزمین مستقر ساخته بود در بین خرابه هائی که فریه (ج ۲ ص ۳۶۳) شرح داده است قلعه بزرگ سبامذکور گردیده که بفاصله نیم ساعت راه از اسفزار و در بالای کوه ساخته اند اهالی محل بنای قلعه را به اسکندر مقدونی نسبت می دهند اسفزاری همین خرابه ها را شرح داده و قلعه مزبور را مظفر کوه نامیده است از تعریفات اسفزاری که از مسجد جامع هم ذکر کرده معلوم می شود که این قلعه در دوره اسلام مسکون بوده در زمان اسفزاری البغازی را بانی این قلعه می نامیدند .

س. ن.



ص ۵۹ س ۵ : قلعه شادباخ ، مقصود از قلعت شادباخ قلعه ایست که در بلخ است نه نشابور .

س. ا.



درباره شادباخ پیش ازین در صحایف ۸۹۷-۹۱۴ ذکر مفصلی رفته و حاجت بتکرار آن نیست .



س. ن.

ص ۵۹ س ۱۴ : بیستگانی ، بیستگانی موجب .



س. ا.

مؤلف فرهنگ جهانگیری (۲) درباره این کلمه گوید : « بیستگانی (۳) ما میانه

(۱) مقصود کتاب - Voyages et aventures en Perse, dans l'Afghanistan, le

Beloutchistan et le Turkestan, 2vol · Paris 1870 تألیف J. P. Ferrier است

(۲) ج ۲ ص ۲۸۶ (۳) دراصل « بیسکار » چاپ شده

را گویند که بنو کران دهند .

سروری در مجمع الفرس نوشته است : « ییستگانی بکسر باوسکون یا وسین مهمله و نای قرشت آنچه بلشکر دهند و جیره نیز گویند مثالش استاد منوچهری فرماید ، بیت :  
یکی را ازین پیش گاهی نبغشی      یکی را دوباره دهی ییستگانی  
مؤلف فرهنگ رشیدی (۱) هم بدین اختصار کرده است که : « ییستگانی ماهیانه که بنو کردند » .

مؤلف برهان قاطع گوید : « ییستگانی باکاف فارسی بالف کشیده و نون بتحتانی رسیده موجب لشکریان و جیره و ماهیانه نوکران و هرچیزی که بجهت ایشان مقرر کرده باشند » .

در فرهنگ آندراج (۲) چنین آمده : « ییستگانی باکاف فارسی والف کشیده . ف . بمضی موجب لشکریان و جیره و ماهیانه که بچاکران مقرر کرده ماه بماه دهند ، منوچهری در مخاطبه با فلک گفته :

توشاه بزرگی و ما همچو لشکر      وایکن یکی شاه بیگار دانی  
یکی را زبن ییستگانی نبغشی      یکی را دوباره دهی ییستگانی  
بود فعل دیوانگان این سراسر      بعداً تو دیوانه ای یا ندانی  
این بیت منوچهری که خطاب بجهان و یگانه شاهد فرهنگ نویسان برای کلمه ییستگانست در بهترین چاپ دیوان منوچهری (۳) نیز بدین گونه آمده است :

یکی را زبن ییستگانی نبغشی      یکی را دوباره دهی ییستگانی  
ومراد اینست که یکی را اصلاً بویجه وجه یا باصطلاح معمولی از بیخ ییستگانی نیندھی و دیگر را دوبار میدھی . اما آن چنانکه سروری در مجمع الفرس ضبط کرده و پیش ازین نقل کردم « یکی را ازین پیش گاهی نبغشی » این هم نسخه ایست که باسانی نمیتوان رد کرد مخصوصاً باین دلیل که در ضبط دیگر تکرار ییستگانی در هر دو مصرع از فصاحت خارجست . در هر صورت کلمه ییستگانی در نظم و نثر فارسی کلمه بسیار رایجست و تقریباً همه شاعران بکار برده اند و آنچه اینک در پیش چشم منست بدین گونه است :

فردوسی در شاهنامه (۴) می گوید :  
بیخشیش و گرییستگانی بود      همه بهر او زرگانی بود  
فرخی خطاب بممدوح (۵) گوید :  
ز بهر تقرب قوی لشکرت را      سپهر از ستاره دهد ییستگانی  
جای دیگر (۶) در وصف سپاه مسعود گوید :  
سپاهست او را که از دخل گیتی      بستختی توان دادشان ییستگانی  
لامعی گرگانی (۷) سروده است :  
چو بر کشته از درگه میر خیلی      گرفته همه جامه و ییستگانی

(۱) ج ۱ ص ۱۸۳ (۲) ج ۱ ص ۵۲۷ (۳) دیوان استاد منوچهری دامغانی بکوشش محمد دبیر سیاقی - طهران ۱۳۲۶ ش . ص ۹۸ (۴) چاپ بروخیم ج ۹ ص ۲۸۰-۲ (۵) چاپ عبدالرسولی ص ۳۷۲ (۶) ص ۳۹۵ (۷) دیوان حکیم لامعی گرگانی با تصحیح و حواشی نویسنده این مطبوعه طهران ۱۳۱۹ ش . ص ۲۰۴

نظیر کلمه بیستگانی شش کلمه دیگر در زبان فارسی از ترکیب عدد با گان ساخته شده، یکی دهگانی که فرهنگ نویسان مخصوصاً مؤلف فرهنگ رشیدی (۱) و فرهنگ جهانگیری (۲) تصریح کرده‌اند نوعی از زرست و دیگر چهل گانی یا مخفف آن چل گانی که سنایی غزنوی (۳) در شعر آورده و گوید:

هم تو دانی و هم برادر تو  
که نبود آن قصیده چل گانی  
و دیگر شست گانی که فرهنگ نویسان از جمله سروری در مجمع الفرس و رشیدی (۴)  
بمعنی بنای عمارت و اساس آورده و بدین بیت ابوالفرج رونی استشهاد کرده‌اند:

ز خاک درگه او ساز شست گانی عمر

که قلب کعبه بود شست گانی محراب

و این شعر در دیوان ابوالفرج (۵) چنین آمده:

ز قلب درگه او ساز شست گانی عمر  
که قلب کعبه کند شستگانی محراب

و «قلب» در مصرع اول نسخه بدل «کرد» را هم دارد. اما در نسخه خطی از دیوان ابوالفرج این بیت بدین گونه ضبط شده است:

ز گرد درگه او ساز پیشگانی عمر  
که قلب کعبه بود پیشگانی محراب

دیگر کلمه پانصد گانیست که فتوحی مروزی در قصیده ای که در پاسخ انوری گفته بدین گونه (۶) آورده است:

وز یس آنکه ز انعام جلال الوزرا  
بتو هر سال دهد مهری و پانصد گانی

و این بیت نیز در نسخهای خطی و در تذکره‌ها در مصرع دوم بجای «هر سال دهد» نسخه بدل «هر سال رسد» دارد.

دیگر هفتصد گانی که در متن ما در صفحه ۴۰۶ درباره خلعت دادن با ابوالفتح رازی و دادن منصب عارضی باو گوید: خلعت عارضی پوشیده در آن خلعت کمر هفتصد گانی بست. دیگر هزار گانی که در متن ما نیز دو جا آمده است: نخست در صفحه ۳۲۰ که سالاری هندوستان را با حمد بنیالتکین می‌دهند و او را خلعت این شغل می‌پوشانند گوید: کمر زر هزار گانی بسته و با کلاه دوشاخ و ساختش هم هزار گانی بود. دوم در صفحه ۴۵۱ که وزارت را با حمد بن عبدالصمد داده‌اند می‌گوید: خلعت پوشانیدند که کمر هزار گانی بود در آن خلعت.

ازین دو مورد پیداست که کمر هزار گانی منتهای خلعت و بخششی بوده است که درباره عمال بسیار محتشم مانند وزیر و سالار هندوستان می‌کرده‌اند.

در صفحه ۱۷۴ که تفصیل خلعت گرفتن وزیر دیگر یعنی احمد بن حسن میمنندی را آورده می‌گوید: کمری از هزار مثقال پیروز هادرو نشانده. ازین جامسلم میشود که کمر هزار گانی و کمر هزار مثقال هر دو یکست و جای دیگر در صحایف ۳۱۵ و ۳۱۶ که تاش فرارش را سپهسالاری عراق داده‌اند می‌گوید: خلعتی سخت نیکو فاخر راست کردند تاش را: کمر زر و کلاه دوشاخ و استام زر هزار مثقال. باز جای دیگر در صفحه ۱۵۹ درباره سپهسالار غازی گوید: امیر فرمود تا کمر

(۱) ج ۱ ص ۳۳۲ (۲) ج ۲ ص ۲۶۳ (۳) دیوان ... حکیم ابوالجد مجدود بن آدم السنائی -

الغزنوی چاپ طهران ۱۳۲۰ ش ۰ ص ۵۰۳ (۴) ج ۲ ص ۵۴

(۵) دیوان استاد ابوالفرج رونی - طهران ۱۳۰۴ ش ۰ ص ۲۰ (۶) دیوان انوری چاپ تبریز

۱۲۶۶ ق ۰ ص ۲۱۷

شکاری آوردند، مرصع بجواهر روی را پیش خواند و بدست عالی خویش بر میان اوبست. در جای دیگر در صحیفه ۳۴۷ که سخن از آمدن رسول خلیفه و تشریفات ورود اوست میگوید: چهار هزار غلام سرایی... دوهزار با کلاه دو شاخ و کمرهای گران ده معالیک بودند... و غلامی سیصد... با جامهای فاخر تر و کلاه های دو شاخ و کمرهای زر... در میان سرای دیلمان و همه بزرگان در گاه و ولایت داران و حجاب با کلاه های دو شاخ و کمر زر بودند. هر چند که درین مورد جمله « ده معالیک » معنی روشنی ندارد زیرا که معالیک جمع ملاق به معنی چنگ و چنگک و وسیله آویختنست و شاید کمرهایی معمول بوده که گردا گرد آن ده چنگک برای آویختن انواع سلاح داشته است یا یک نوع زینت و گل میخی گردا گرد آن می کوبیده اند در هر صورت ازین موارد مختلف قطعی مسلم میشود که در بار غزنویان کمر بند زرین مانند کلاه و شاخ از وسایل رسمی تشریفات بوده است و چون درین جمله ها که نقل کرده ام آنچه بوزیر و سپهسالار داده می شده یک جا کمر هزار گانی و جای دیگر کمر هزار مثقال گفته شده و این کمرها مرصع بوده و جای تردید نیست که همه از زر بوده است و نیز تصریح شده است که این کمرها مرصع بوده و جای تردید نیست که همه از زر بوده است و حتی یک جادر باره ساخت یعنی زین و برک اسب هزار گانی گفته شده و یک جا درباره استام یعنی دهانه اسب هزار مثقال آمده است برای من هیچ تردید نیست که « گان » مقیاس وزن بوده است برای طلا و شاید هم نقره زر و هر فته فلزهای گران بها و مانند قیراط برای جواهر و چون هزار گان و هزار مثقال را قرین یکدیگر آورده اند تقریباً یقینست که یک « گان » یک مثقال بوده است.

پس ده گانی یعنی ده مثقالی و بیستگانی یعنی بیست مثقالی و چهل گانی یعنی چهل مثقالی و شست گانی یعنی شست مثقالی و پانصد گانی یعنی پانصد مثقالی و هفتصد گانی یعنی هفتصد مثقالی و هزار گانی یعنی هزار مثقالی.

اگر این نتیجه را هم قبول نکنیم و شست گانی را که در درست بودن آن تردیدست مستثنی کنیم و محرف پیشگانی بگیریم تازه از شش کلمه دیگر که ده گانی و بیست گانی و چهل گانی و پانصد گانی و هفتصد گانی و هزار گانی باشد آشکار بر می آید که در اصطلاح نقود یا بگفته فرهنگ نویسان زر و یا فلزات گران بها عموماً بکار برده است.

آقای دکتر رضازاده شفق در فرهنگ شاهنامه خود (۱) در معنی این لغت بیستگانی چنین حدس زده است: « شاید اصلاً مبلغی بوده در آن تاریخ بیست عددی مثلاً بیست دیناری بوده ». این حدس نزدیک بهمان نتیجه است که من گرفته ام.

ظاهراً پول رایج معمول در بار غزنوی همین بیستگانی یعنی سکه مخصوص دارای وزن معین بوده است زیرا چنانکه پیش ازین گذشت (۲) سمعانی در کتاب الانساب در شرح ملاقات محمود غزنوی با ابوالحسن خرقانی گوید که چون محمود خواست کیسه های دینار بابوالحسن بدهد وی گفت: مالشکر خویش را بیستگانی داده ایم توانی بلشکر خویش ده. پس ازین نیز خواهد آمد که نظام الملک در سیاست نامه جایی که اشاره ای بلشکر محمود غزنوی کرده همین اصطلاح را بکار برده است و نیز چنانکه بیاید همین کلمه بیستگانی را ظاهراً نخست



ابونصر عتبی در کتاب یمینی بتازی «عشرینیه» و «عشرینیات» ترجمه کرده و از آن پس وارد زبان تازی شده است و در فرهنگها هم ضبط کرده اند. چون عتبی این اصطلاح را در باره لشکر منصور بن نوح سامانی آورده است چنان می نماید که کلمه «بیستگانی» لااقل از زمان سامانیان در مورد ماهیان لشکریان استعمال شده است. چنانکه پیش ازین گذشت فردوسی و فرخی و منوچهری و لامعی که همه از شعرای همین دوره یا نزدیک باین دوره بوده اند این کلمه را در اشعار خود آورده اند.

اگر نخواهیم لفظ بیستگانی را بمعنی سکه دارای بیست مثقال زر بدانیم می توان ازین موارد استعمال گانی در اعداد نتیجه دیگر گرفت:

آن اینست که در اصطلاح نقود و سکهها اعداد مکرر بکار رفته و شکی نیست که زر خالص بی عیار را ده دهی گفته اند یعنی زری که هر ده قسمت آن زرست و بهیچوجه فلز دیگری که در عیار زدن بکار میبردند و بیشتر مس بود در آن نیست و بهمین جهت زری را که از ده قسمت پنج قسمت آن زر بوده است ده پنجهی گفته اند درین شعر که فرهنگ نویسان شاهد آورده اند هر دو اصطلاح گنجیده شده:

بر منست این که در سخن سنجی ده دهی زر ز منم نه ده پنجهی  
 و مقصود شاعر اینست که زر خالص می آورم نه زری که یک نیم آن چیز دیگر باشد.  
 این شعر فردوسی که پیش ازین شاهد آوردم:

بیخشیش و گریستگانی بود همه بهر او زرگانی بود  
 شاید بتوان گفت معنی بسیار صریحی دارد و مقصود فردوسی اینست که اگر آنچه باو می بخشی بیستگانی یعنی زر مخلوط و عیار دار هم باشد چون تو میبخشی برای او زرگانی (طلای معدنی) یعنی زر خالص و زر ناب خواهد بود و بخشش تو بر قدر و قیمت آن میفزاید. می توان چنین نتیجه گرفت که بیستگانی و نظایر آن هم مانند ده دهی و ده پنجهی برای تعیین عیار زر بوده است و شاید بیستگانی یعنی زری که از صد قسمت بیست قسمت آن زر خالص بوده و میبایست سکه ای باشد که مخلوط از طلا و فلزهای دیگر بوده و چون پادشاهان رواج می داده و آنرا معتبر می دانسته اند و قیمت رسمی برای آن قایل می شده اند در میان مردم رواج پیدا می کرده مانند اسکناس های امروز و چاو در زمان مغول و شهر و در زمان سعدی که اعتبار مهوری در میان مردم داشته و نه اینکه بیهای حقیقی جنس آن داد و ستد بکنند. کلمه بیستگانی را بزبان تازی هم برده و «عشرینیه» و جمع آنرا «عشرینیات» ترجمه کرده اند و ابونصر عتبی در کتاب یمینی که آنهم تاریخ دوره غزنوی و مربوط بزمان سبکتکین و محمود دست در باره جلوس منصور بن نوح سامانی (۱) می نویسد: «بعد اموال عظیمة اطلقت و عشرینیات فرقت» منینی در شرح این عبارت مینویسد: «العشرینیات جمع عشرینیه منسوبة الی العشرین وهی ارزاق تفرق علی الجند فی کل عشرین یوما و قیل کان یعطی کل واحد منهم عشرین دینارا». خاورشناس نامی لهستانی آ. دو بیبرشتن کازیمیرسکی A. de Biberstein Kazimirski در «کتاب اللتین العربیة و الفرنساویة» (۲) که یکی از بهترین فرهنگهای زبان تازیست کلمه عشرینیه را «حقوقی که هر بیست روز بهر دازند» Gages qui se payent tous les vingt jours معنی کرده است و بگمان من این توجیهی نادرستست که از کلمه «بیست»

(۱) شرح الیمینی المسمی بالفتح الوهبی علی تاریخ ابی نصر العتبی للشیخ المنینی چاپ قاهره ۱۲۸۶ ج ۱ ص ۸۹ (۲) Dictionnaire Arabe - Français Paris 1860 Vol. II p. 261

در فارسی و «عشرین» در زبان عرب کرده‌اند و بنداشته‌اند بیستگانی یا عشرینیه میبایست بولی باشد که بیست روز بیست روز بدهند یا چنانکه منینی فرض کرده است هر بیست دیناری که بیک تن بدهند و بدلا بلی که گذشت باید بیستگانی یا عشرینیه را نوعی از سکه بدانیم. گویا این تعبیرها نخست ازین جمله که در کتاب سیاست نامه نظام الملک آمده است بیرون آمده. در نسخهای مختلف سیاست نامه این جمله باختلاف ضبط شده، در چاپ پاریس (۱) این عبارت چنین آمده: «ترتیب ملوک قدیم آن چنان بوده است که اقطاع ندادندی و هر کسی را بر اندازه در سال چهار بار مواجب ایشان از خزینه بدادندی و ایشان پیوسته با برک و نوا بودند و اعمال مال جمع همی کردند و بخزانه همی آوردندی و از خزینه برین مثال هر سه ماهی یکبار دادندی و این را پیشه‌گانی خواندندی و این رسم و ترتیب هنوز در خانه محمود باقیست».

در چاپی که از زری همین چاپ پاریس در بمبئی در ۱۳۳۰ کرده‌اند این عبارت بهمین گونه در ص ۹۹ آمده و باز در چاپی که از روی چاپ پاریس در بمبئی کرده‌اند و تاریخ ندارد و تنها پایان فصل بیست و بنجم میرسد نیز این عبارات بهمین گونه در ص ۱۰۹-۱۱۰ هست.

در چاپ ۱۳۱۰ طهران که با اهتمام مرحوم سید عبدالرحیم خلخالی منتشر شده (۲) این مطلب چنین آمده است: «ترتیب پادشاهان قدیم چنان بوده است که اقطاع ندادندی و هر کسی را بر اندازه ایشان در سالی چهار بار مواجب از خزانه تقد بدادندی ایشان پیوسته با برک و نوا بودند و اگر مهمی پیش آمدی در وقت دوهزار سوار برنشستی و روی بدان مهم آوردندی و اعمال جمع همی کردند و بخزانه تسلیم همی کردند و از خزانه بدین غلامان و لشکر هر سه ماهی یکبار می‌دادندی و این را بیستگانی خواندندی و این رسم و ترتیب هنوز در خاندان محمودیان هست».

در چاپی که بتصحیح آقای عباس اقبال در طهران در ۱۳۲۰ ش منتشر شده (۳) این جمله چنینست:

«ترتیب ملوک قدیم آن چنان بوده است که اقطاع ندادندی و هر کسی را بر اندازه در سال چهار بار مواجب از خزینه تقد بدادندی و ایشان پیوسته با برک و نوا بودند و اعمال مال جمع کردند و بخزانه همی آوردندی و از خزانه بر این امثال هر سه ماهی یکبار دادندی و این را بیستگانی خواندندی و این رسم و ترتیب هنوز در خانه محمودیان باقی است». آقای عباس اقبال در بای صحیفه در معنی کلمه بیستگانی نوشته است: «بیستگانی در اصل بولی بوده است که هر بیست روز بیست روز بنوکران و لشکریان می‌دادند، بعدها بمعنی مطلق ماهیانه یا بولی شده است که در سر موعدی بمستخدمان و لشکریان پرداخته‌اند». اختلاف در میان این سه چاپ که قهرانشی از اختلاف در میان نسخهای خطی سیاست نامه است خوب می‌رساند که درین کتاب دست برده‌اند و مفشوش بودن عبارت هر سه روایت نیز مؤید این نظر است و چنان می‌نماید که کاتبان درین مورد تصرف کرده و از خود چیزی در آن وارد کرده‌اند و گرنه این نکته که سپاهیان را در سال چهار بار مواجب میدادند و هر سه ماهی یکبار می‌دادند و این را بیستگانی می‌گفتند کاملاً نادرست می‌نماید زیرا چگونه ممکن بوده است

(۱) سیاست نامه اثر وزیر آصف تدبیر ابوعلی حسن بن علی نظام الملک سنه ۱۸۹۱

Siasset Naméh, texte persan édité par Charle Schefer, Paris

1891, p. 92 (۲) ص ۷۱-۷۲ (۳) ص ۱۲۳

سپاهی و لشکری را که قهرا از مردم تنگ دست و مزدور بوده اند هر سه ماه یکبار و هر سال چهار موجب بدهند و چگونه ایشان می توانسته اند چهار ماه صبر کنند تا چیزی بدیشان برسد و آنکه بی چرا چیزی را که هر سه ماه به ماه یا هر سال چهار بار می دادند بیستگانی می گفتند و کلمه بیست با این کار چه مناسبت دارد میبایست اگر مناسبت با سالی چهار بار رعایت میشد چهار گانی و اگر هر سه ماه به ماه رعایت می شد سه گانی بگویند. همین دلیل این نکته و است می کند که چون هر سه ماه به ماه و یا هر سال چهار بار از اق لشکر یا باصطلاح امروز حقوقشان را می دادند آنرا بیستگانی می گفتند و آن دو توجیه دیگر که چون هر بیست روز بیست روز حقوق سپاهیان را می برداخته اند بیستگانی گفته اند یا آنکه چون بهتر بیست دینار می داده اند چنین اصطلاح کرده اند هر دو توجیه نیز بنظر سست می آید زیرا که چون تقویم ایران همیشه چه در دوره های پیش از اسلام و چه در دوره های اسلامی سال شامل دوازده ماه و ماه لا اقل سی روز بوده است و در تقسیم مال رعایت ماه را می کرده اند دلیلی نبوده است حقوق لشکریان را بیست روز بیست روز پردازند. از سوی دیگر یک دینار ۲۱ نخود یا ۶۲۵ گرم طلا بوده است و ۲۰ دینار که ۸۵ گرم طلا می شده با ارزانی که زندگی در آن زمانها داشته مبلغ بسیار گزافی بوده که بیک لشکری نمی داده اند و معال، بوده است که حقوق ماهیانه یک سپاهی بیست دینار باشد تا بهمین جهت حقوق لشکریان را بیستگانی بگویند. درین صورت من شک ندارم که در عبارت سیاست نامه دست برده و از روی اطلاع نادرستی که بعدها رواج داشته است این مطلب را در آن کتاب وارد کرده باشند و بعقیده من بیستگانی اصطلاحیست برای تعیین نوعی از سکه که یا بیست مثقال زر داشته است یا اینکه بیست دوسم عیار داشته و من دلایل برای پذیرفتن توجیه نخستین را قوی تر میدانم و البته اگر بپذیریم که بیستگانی سکه ای دارای بیست مثقال طلا بوده دلیل نیست بگوئیم بهر لشکری بیست مثقال طلا در ماه میداده اند بلکه سکه رایجی که برای پرداخت حقوق لشکریان در آن زمان معمول بوده این سکه بیستگانی یعنی بیست مثقالی بوده که قطعاً کسوری هم داشته است.

س . ن .



ص ۵۹ س ۹۳: بمکران خواهم فرستاد، مکران بضم میم و سکون کاف ولایتی است در مشرق کرمان و جنوبی سیستان شمالی بحر هند و غربی سند و مملکت قصدار و در اشعار عرب بتشید (۱) کاف نیز استعمال شده است، حکم بن عمر ثقفی گوید.

لقد شبع الارامل غیر فخر  
بنی اجاه هم من مکران  
و نیز اعشی همدان در یکی از قصاید خویش گوید.

وانت تسیرالی مکران  
لقد شحطه الورد و المصدر

س . ا .



این شرح مأخوذ از معجم البلدان یا قوتیست (۲) و در نقل هر دو شعرا شباه روی داده و ترجمه درست سخنان یا قوت اینست:

(۱) مقصود بنشد بدست که کاتب درست ننوشته (۲) چاپ مصر ج ۸ من ۱۳۰-۱۳۲

« مکران بضم و سپس سکون و راه و آخر آن نون اعجمی و بیشتر آنچه در شعر تازی آمده با کاف مشددست و اشتقاق آن در عربی تواند جمع ما کر باشد مانند فارس و فرسان و رواست مکران جمع مکر باشد مانند وغدو و غدان و بطن و بطنان . حمزه می گوید نواحی را بقمر نسبت می دادند زیرا که قمر در برومند گردانیدن سودمندست و هر آبادی را که حاصل خیز بوده است بدان نسبت می کرده اند و در چند جا بکار رفته و سپس می گوید ماه کرمان را مختصر کرده اند و مکران گفته اند و مکران نام کرانه دریاست و حکم بن عمرو تغلبی که آنها را در روزگار عمر گشوده است کاف آنرا تشدید داده و گفته است :

لقد شع الارامل غیر فخر	بغیء جاء هم من مکران
اتاهم بعد مسغبة و جهد	وقد صفر الشتاء من الدخان
فاتی لایذم الجیش فعلی	ولاسیفی یلذم ولا سنانی
غداة ارفع الاوباش رفعا	الی السند العریضة والمدان
و مهران نسا فیما اردنا	مطیع غیر مسترخی الهوان

در نامه احمد بن یحیی بن جابر چنینست که زیاد بن ابی سفیان در روز کار معاویه حکمرانی را بسنان بن سلمه بن المحبق هذلی داد و وی دانشمند و خدانشناس بود و نخستین کسی بود که لشکریان را سوگند داد که اگر بگریزند نشان رها کرده است و وی بمرز رسید و بکشتار مکران را گرفت و آنجا را آباد کرد و در آنجا ماند و شهرها را گرفت و درین باره گفته اند:

رأیت هذیلا امعت فی یمینها

طلاق نساء ما تسوق لها مهرا

لهاتف علی حلقة ابن محبق

اذا رفعت اعناقها حلقا صفرا

و ابن الکلبی گفته است آن کسی که مکران را گشود حکیم بن جبلة عبدی بود و سپس زیاد حکمرانی مرز را بر او داد و بر او سپردند جنگ کرد و فیروز شد سپس در سندان جنگ کرد و کشته شد و کارهای مردم را بدست بسنان بن سلمه سپردند و زیاد بن ابیه حکمرانی مرز را باو داد و دوسال در آنجا ماند و اعشی همدان درباره مکران گفته است :

وانت تسیر الی مکران	فقد شعط الورد والمصدر
ولم تک من حاجتی مکران	ولا الغزو فیها ولا المتجر
وحدثت عنها ولم آتها	فمازلت من ذکرها اخبر
بان الكثير بها جائع	وان القلیل بها معور

و این نظم گفته حکیم بن جبلة عبدیست و عثمان بن عفان رضی الله عنه عبدالله بن عامر را فرمان داد مردی را بمرز سندان بفرستد که بدین کار دانا باشد و وی حکیم بن جبلة رافرستاد و چون بازگشت او را پیش عثمان برد و وی از حال این شهرها پرسید گفت : ای امیرالمومنین من آنجا را شناخته ام و از آن آگاهی می دهم . گفت و صف کن ، گفت : آبش کم و خرمایش فراوان و دزدانش دلاورند . اگر لشکریانی اندک بفرستی تباہ می شوند و اگر بسیار باشند گرسنه می مانند .

عثمان گفت تو آگاهی می دهی یا ایسکه سجع میبافی ؟ گفت : نه من آگاهی می دهم .

در روزگار او کسی بجنک آنجا نرفت و نخستین جنگی که شد در روزگار امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب بود چنانکه آوردیم .

اهل سیرمی گویند نام مکران از مکران بن خارک بن سام بن نوح علیه السلامست که برادر کرمان بود زیرا که در آنجا فرود آمد و آنجا را جایگاه ساخت ، هنگامی که زبانهادر بابل درهم شد و آن ولایتیست پهناور شامل شهرها و قریه ها و آنجا معدن پانیند ( یا فانیند بمعنی قند مصفی ) است و از آنجا بهمه شهرها میبرند و بهترین آن ماسکانیست که از یکی از شهرهای آنجاست و این ولایت در میان کرمانست که غربی آنست و سیستان که شمالی آنست و دریا که جنوبی آنست و هند که شرقی آنست . اصطخری می گوید مکران ناحیه پهناوریست که بیشتر آن بیابان خشک و بی حاصلست و کسی که بر آن دست یافت در حدود سال ۳۴۰ مردی بود معروف بهیسی بن معدان که در زبان آنجا نامش « مهرا » بود و جایگاه او در شهر بزرگی بود که باندازه یک نیمه شهر ملتان بود و در آنجا خرمازهای بسیارست و بندر گاه مکرانست و بزرگترین شهری که در مکران هست قیربونست و نیز در آنجاست « بید » و « قصر فید » و « درک » و « فلهفهره » که همه شهرهای کوچکنند و گرمسیرند و روستایی دارد که « خروج » می گویند و شهرهای آن « راسک » است و روستای دیگری بنام « جربان » که در آنجا پانیند هست و نیشکر و خرمازار و همه پانیندی که بکشورها میبرند از آنجاست مگر اندکی که از ناحیه « ماسکان » میبرند و درازای سرزمین مکران از « تیز » تا « قصدار » نزدیک دوازده منزلست و عمرو بن معدی کرب در گفته خود بدان اشاره کرده است :

قوم هم ضربوا الجبابر اذ بغوا

بالمشرفیه من بنی ساسان

حتی استبیح قری السواد و فارس

والسهل والاجبال من مکران »

مطالبی که باقوت در اشتقاق کلمه مکران گفته پیداست که سراپا نادرست و حتی کودکانه است و اساساً چه در زمان باقوت و چه پس از او و پیش از او بیشتر ادبا و دانشمندان اسلام که با نامهای بیگانه چه نامهای کسان و چه نامهای جاها سروکار پیدا می کرده اند نمی توانستند تصور بکنند که از ریشه دیگری بجز زبان تازی مشتق شده و لازم نکرده است که هر کلمه ای از یک لفظ یا یک ریشه تازی ساخته شده باشد و مخصوصاً درباره همه نامهای جغرافیایی ایران ازین لغت سازیهایی خنده آور و کودکانه داشته اند و خود را ناگزیر می دیده اند که مکران را جمع مکر یا چیزی مانند آن بدانند و شکفتست که ایرانی دانشمندی مانند حمزه اصفهانی در نامهای جغرافیایی ایران در زبان خود درمانده و تصور کرده است نامهایی که جزء نخست آن ماه بوده بمناسبت ماه که از سیاراتست نامیده شده زیرا که ماه در روپانیدن گیاهان اثر دارد و بهمین قیاس پنداشته است که مکران در اصل « ماه کرمان » بوده و معلوم نیست چرا میم دوم از میان افتاده و مکران شده .

در نامهای جغرافیایی ایران در دوره ساسانیان که تا نزدیک چهارصد سال پس از آن در میان تازیان هم متداول بوده چندین نام داریم که جزء اول آنها « ماه » بوده بدین گونه : ماه سبذان نام ناحیه ای در لرستان امروز که نام آنرا بتخفیف « ماسبذان » هم گفته اند ، ماه بصره یعنی ناحیه بصره ، ماه بهراذان از نواحی مغرب ایران ، ماه دینار ناحیه دینور ، ماه

شهریاران از نواحی حلوان ، ماه کوفه ناحیه کوفه و حتی ناحیه دینور و نهاوند را روی هم رفته ماهان می گفتند . گذشته ازین مادزوستان در نزدیکی حملوان و مایدهشت در ناحیه خاقین و مامقان در آذربایجان ظاهراً جزء اول آنها هم در اصل ماه بوده است . چنانکه یاقوت در معجم البلدان (۱) در کلمه ماه دینار آورده حمزه بن حسن اصفهانی در کتاب الموازنه که گویا از میان رفته است ما بسطام را در خراسان و ماهروم نام جزیره و ماسکان در مکران و ماچین را از همین کلمه ماه مشتق دانسته و حتی مکران را مخفف ماه کرمان پنداشته است و تردیدی نیست که درین پنج نام اخیر بخطا رفته است و تنها نامهای جغرافیایی مغرب ایران از ماه مشتق شده و آنهم مسلمست که ماه درین اسامی همان کلمه مادست که در دوره ساسانی بناه تبدیل شده و در ویس و رامین کراراً کشور ماه را که همان سرزمین مادها باشد نام برده اند و همین کلمه در نامهای جغرافیایی مغرب ایران که همان سرزمین مادها باشد باقی مانده است و درین صورت مکران یا کلمات دیگری نظیر آن در مشرق ایران و یا در خارج از ایران ازین ماده نیست . دانشمند معروف ابو منصور موهوب بن احمد بن محمد بن خضر جوالیقی در کتاب - العرب (۲) گذشته از ماه بصره و ماه دینور و ماه نهاوند و ماه کوفه ماه فارس را هم ضبط کرده است .

سرزمین مکران ظاهراً در زمان ساسانیان با خاک سند که جزو ایران بوده ناحیه مستقلی تشکیل می داده است زیرا که ابن خردادبه که مطالب خود را از مآخذ معتبر دوره ساسانی گرفته در کتاب المسالك والممالك خود (۳) در ذیل این عنوان «الملوک الذین سماهم اردشیر شاهین» که عناوین شاهان مستقل نواحی مختلف ایران را نام میبرد «مکران شاه بالسند» را هم ذکر کرده است . پیداست که در دوره ساسانی نواحی مختلف ایران که امپراطوری یا شاهنشاهی ساسانی را تشکیل می داده اند هر کدام استقلال داخلی داشته و هر ناحیه ای را بسته باوضاع جغرافیایی یا نژادی و اختلاف ملیت و زبان و دین و نژاد از ناحیه دیگر جدا کرده و بحکمران موروثی که او را شاه می گفتند سپرده بودند و پادشاه ساسانی که بر همه آن شاهان ریاست داشته شاه شاهان یا شاهانشاه بوده است و در حقیقت ایران ساسانی با اصطلاح امروز دول متحده یا کنفدراسیون بزرگ مرکب از چندین ناحیه مستقل بوده و این سازمان همانست که در دوره هخامنشیان داده بودند و شاهنشاهان هخامنشی پادشاهان زیر دست خود را «شهربان» می گفتند که بزبانهای اروپایی ساتراپ شده و اینک در زبان ایرانیان هم افتاده است . پس از آن در دوره اشکانی همان اصول برقرار بوده و سپس ساسانیان همان سازمان را نگاه داشته اند و مطابق فهرستی که ابن خردادبه در همین مورد ذکر کرده اردشیر بابکان کشور خود را بسی وسه ناحیه مستقل تقسیم کرده بود و حکمران مستقل و موروث هر ناحیه را شاه می گفتند . فهرستی که ابن خردادبه داده با اصلاحاتی که در خطاهای کاتب باید کرد بدین گونه است :

بزرگ کوشان شاه ، گیلان شاه ، بوذ اردشیران شاه در موصل ، میسان شاه در ناحیه دشت میسان در میان بصره و واسط ، بزرگ ارمنیان شاه در ارمنستان ، آذرباژگان شاه ، سگستان شاه در سیستان ، مرو شاه ، کرمانشاه ، بدشوار گرشاه در ناحیه بدشخوار گر یعنی سوادکوه امروز ، یمن شاه در یمن ، تازیان شاه در عربستان ، کاذش شاه ، برجان شاه ،

اموکان شاه در ناحیهٔ مغان، سابیان شاه، مشکزدان شاه در خراسان، اللانشاه در موغان و سرزمین آلانیان یا اران، براشکان شاه در آذربایجان، قفص شاه در کرمان یعنی سرزمین چادر نشینان کوچ، مکران شاه در سند، تورانشاه در ترکستان، هندوانشاه، کابلانشاه در سرزمین کابل، شیرباشاه در آذربایجان و سرزمین شروان، ربیانشاه در هند، قیقانشاه در سند و ناحیه‌ای از مکران، بلاشجان شاه، داوران شاه در سرزمین داوریای زمین داور، نخشبانشاه در سرزمین نخشب یا نسف، قشمیرانشاه در سرزمین کشمیر، بگردانشاه، کذافت شاه. در میان این نامها کاذب و برجان و سابیان و ربیجان و بگردان و کذافت درست معلوم نیست که چه بوده و بیشتر احتمال می‌رود که در کتابت تحریف شده باشد و مشکزدان و براشکان و بلاشجان را نیز در کتابهای جغرافیا نیافتیم و معلوم نیست نام کدام یک از نواحی کنونی ایران بوده است، تنها ممکنست کاذب تحریفی از کارن یا قارن نام قدیم سرزمین آمل در کوهستان طبرستان باشد. ناحیه‌ای که بعدها مطلقاً بان مکران گفته شده و در زمانهای نزدیک بما بیشتر بنام

بلوچستان معروف شده و سرانجام در میان ایران و هندوستان انگلیس و با کستان امروز تقسیم شده است بنابراین فهرستی که ابن خردادبه ضبط کرده در زمان ساسانیان سه ناحیه تقسیم شده یکی ناحیهٔ مکران که حکمران آنرا مکرانشاه می‌گفتند و دیگر ناحیهٔ چادر نشینان کوچ که عنوان شاه آنرا ابن خردادبه قفص شاه ضبط کرده است. از زمانهای بسیار قدیم در سرزمین مکران و بلوچستان دوطایفهٔ چادر نشین بسیار بزرگ بوده‌اند که یکی از آنها را ایرانیان کوچ می‌گفتند و این کلمه را تازیان به «قفص» یا «قفص» بضم اول و سکون دو موسوم تبدیل کرده‌اند و طایفهٔ دیگر همان بلوچ امروزند که تازیان آنرا «بلوس» نوشته‌اند. کوچ و بلوچ ظاهراً هر دو از یک نژاد و بسیار نزدیک بهم بوده‌اند چنانکه فردوسی در شاهنامه همه جا «کوچ و بلوچ» را با هم آورده و گویا بواسطهٔ همین نزدیکی فوق‌العاده سرانجام با هم یکی شده‌اند. سوم ناحیهٔ قیقان که قسمت شمالی مکران و بلوچستان امروز و مجاور خاک سند باشد و حکمران آنرا قیقانشاه می‌گفتند.

ابن خردادبه در جای دیگر (۱) که مسافت‌های راه‌ها را می‌دهد می‌گوید از جیرفت تا آغاز خاک مکران چهل و یک فرسنگست و از فهرج تا طاببران که جزء خاک مکرانست ده فرسنگ و از آغاز خاک مکران تا منصوره سیصد و پنجاه و هشت فرسنگست و ازین قرار عرض خاک مکران را در آن زمان ۳۵۸ فرسنگ حساب می‌کرده‌اند.

ابوالفرج قدامة بن جعفر در کتاب الخراج در شرح عایدات کشورهای اسلامی (۲) می‌گوید عایدات مکران در یکسال هزار هزار در هم مقاطعه بوده‌است و جای دیگر (۳) همین مطلب را مکررمی‌کند.

یعقوبی در کتاب البلدان (۴) مکران را جزو کرمان نام برده و دربارهٔ شهر فهرج می‌گوید مردم آن شهر آنرا فهره می‌نامند و آن آخرین شهر خاک کرمانست و حکمران مکران مدعیست که جزو خاک اوست و سپس خروج است که نخستین شهر از خاک مکرانست و سپس شهر فزبور که بزرگترین شهر مکران باشد.

ابن الفقیه نیز در کتاب البلدان (۵) در ذکر مسافتها گوید از جیرفت تا آغاز خاک مکران ۴۱ فرسنگ و از آغاز خاک مکران تا منصوره سند ۳۵۸ فرسنگست.

(۱) ص ۵۴-۵۶ (۲) دنبالهٔ کتاب المسالك و المالك ابن خردادبه ص ۲۴۲ (۳) ص ۲۵۰

(۴) چاپ لیدن ص ۲۸۶ (۵) چاپ لیدن ص ۲۰۸

ابن رسته در اطلاق النغیسه (۱) درباره درهای فارس یا خلیج فارس می گوید بجزیره ای منتهی می شود که آنرا تیزمکران می گویند و از آن پس آغاز خاک سندست و ازینجا پیداست که تاجزیره تیز در خلیج فارس جزو مکران بشمار میرفته است .

اصطخری در مسالك الممالك (۲) مکران را جزو « بلاد السند » آورده و درین زمینه خود چنین توضیح می دهد : اما بلاد سند و آنچه نزدیک آنست آنرا ذریک صورت گرد آوردم و آن سرزمین سند و قسمتی از خاک هند و مکران و طوران و بدهه است و شرقی آن همه جادریای فارس و غربی آن کرمان و بیابان سیستان و خاک سیستان و شمالی آن خاک هند و جنوبی آن بیابانیست که در میان مکران و سرزمین کوچ است و آنسوی آن دریای فارس و دریای فارس شرقی این ناحیه و جنوبی آنرا در پشت این بیابان فرا گرفته است زیرا که این دریا از صیمور در مشرق تا نزدیکی تیزمکران کشیدگی دارد سپس بسوی این بیابان بر میگردد تا اینکه در خاک کرمان و فارس خم می شود .

شهرهایی که درین سرزمین هست در ناحیه مکران تیز و کیز و قنزبور و درک و راسک که شهر خروج باشد و به و بند و قصر قند و اصفه و فلفهره و مشککی و قنبلی و ارامئیل و اماطوران شهرهای آن محالی و کیزکانان و سوره و قصدار و اما بدهه شهر آن قنابیل و اما شهرهای سند منصوره است که نام آن بزبان سندی برهمنابادست . . .

پس از آن (۳) می گوید : راهوق و کلوان دوروستاست مجاور یکدیگر و در میان کیز و ارامئیل واقعند . اما کلوان از مکرانست و راهوق در خاک منصوره است و زمین دیمکاریست که حاصل فراوان ندارد و تنها مردم آن چهاربایان بسیار دارند .

طوران حاکم نشین آن قصدارست و شهریست که کرداگرد آن آبادست و آنجا در دست مردیست معروف بمغیربن احمد که تنها بنام خلیفه خطبه می خواند و جایگاه او شهریست معروف بکیزکانان و آن ناحیتی آبادان و حاصل خیزست و انگور و انار و میوه های سردسیری دارد و نخلستان در آن نیست . در میان بانیه و قامهل بیابانست و از قامهل تا کنایه نیز بیابانست و سپس از کنایه تا صیمور دیه ها پیوسته یکدیگر و آبادیست و جزو هندست، پوشش مسلمانان و کافران در آنجا یکیست در جامه و در بلند نگاه داشتن موی و جامه شان شولا و شلوارست بواسطه گرمی بسیار سرزمینشان و پوشش مردم ملتان نیز همچین جامه شان شولا و شلوارست و زبان مردم منصوره و ملتان و نواحی آن تازی و سندی و زبان مردم مکران فارسی و مکرری است و نیم تنه در جامه ایشان بیشترست بجز سوداگران که جامه شان پیراهن وردا و پوششهای دیگر مردم فارس و عراقست . مکران سرزمین پهناور است که بیشتر آن بیابان خشک و بی آبادیست و در دست مردیست معروف بعیسی بن معدان که در زبان خودشان مهراج نام دارد و جایگاه او شهر کیزست و شهریست نزدیک نیمه ملتان و در آنجا نخلستان فراوانست و بندرگاه مکران و این نواحی تیزست و معروف بتیزمکرانست و بزرگترین شهرهای مکران قنزبورست و به و بند و قصر قند و درک و فلفهره که همه شهرهای کوچکند و همه در گرمسیرند و دهستانی دارند که نام آن خروج است و شهر آن راسک و دهستانی بنام جدران که در آنجا بانید فراوانست و نخلستان و نیشکر بسیار و بیشتر پانیدی که بکشورها می برند از آنجاست مکرانند کئی که از ناحیه ماسکان میبرند و در قصدار هم پانید هست و این ماسکان روستای کافرانست . پیوسته



بنواحی کرمان ناحیتیت بنام مشکی و آن شهر است در دست مردی معروف بمطهر بن رجاء ووی تنها بنام خلیفه خطبه می کند و از هیچ يك از پادشاهان همسایه فرمان نمی برد و خاک او نزدیک سه منزلست و در آنجا نخلستان کمست و اندکی از میوه های سردسیر دارد باوجود آنکه جرو گرمسیرست . ارماتیل و قنبلی دو شهر بزرگند و در میان آنها نزدیک دو منزل راحت و در میان ارماتیل و دریا نزدیک نیم فرسنگست و هر دو در میان دیبل و مکرانند . قندابیل شهر بزرگ است که در آنجا نخلستان نیست و در جای خشکست و از آنجا خواربار بیده میبرند . در میان کیزکانان و قندابیل دهستان است معروف بایل و در آنجا مسلمانان و کافرانی هستند از مردم بده و بیشتر کشت هاشان دیمکاریست و موزارها و چهاربایان دارند و ناحیه حاصل خیز است و ایل نام مردیست که برین ناحیه دست یافته است و آنرا باونسبت داده اند .

اما مسافت های آن از تیز تا کیز نزدیک پنج منزل و از کیز تا قنز بور دو منزل و کسی که بخواهد از قنز بور تیز مکران برود از کیز می گذرد و از قنز بور تا درک سه منزل و از درک تا راسک سه منزل و از راسک قا فلفهره سه منزل و از فلفهره تا اصفقه دو منزل سبک و از اصفقه تا بند یک منزل و از بند تا به یک منزل و از به تا قصر قند یک منزل و از کیز تا ارماتیل شش منزل و از ارماتیل تا قنبلی دو منزل و از قنبلی تا دیبل چهار منزل و از منصوره تا دیبل شش منزل و از منصوره تا ملتان دوازده منزل و از منصوره تا طوران نزدیک پانزده منزل و از قصدار تا ملتان نزدیک بیست منزل و قصدار شهر طورانست و از منصوره تا آغاز خاک بده پنج منزل و از کیز جایگاه عیسی بن معدان تا بده نزدیک ده منزل و از بده تا تیز نزدیک پانزده منزل و درازای خاک مکران از تیز تا قصدار نزدیک دوازده منزلست . . .

مکران بیشتر آن بیابان و زمین های دیمکاریست و رود بسیار کم دارد و در میان منصوره و مکران آبهایی دارند که از مهرانست مانند مردابهایی و در آنجا گروهی از مردم سندنند معروف بزط و از آنها کسانی که نزدیک باین آبند در کلبه هایی از نی زندگی می کنند و خورا کشان ماهی و مرغ های آبیست . . .

ابن حوقل هم در صورت الارض (۱) درباره مکران شرحی دارد که پیداست از اصطخری گرفته است منتهی درین نسخه نامهای آبادیها درست ترست و بهمین جهت ترجمه سخنان او را هم می آورم :

اما خاک سند و آنچه از قلمرو اسلام همسایه آنست و آنهارا دریک صورت گرد آورده ام خاک سندست و قسمتی از خاک هند و مکران و طوران و بده و شرقی همه اینها دریای فارس و غربی آن کرمان و بیابان سیستان و نواحی آن و شمالی آن خاک هند و جنوبی آن بیابان است که در میان مکران و کوچ است و در پشت آن دریای فارسست و دریای فارس شرقی این سرزمین و جنوبی آن میشود و در پشت این بیابانست و این دریا از صیمور که در مشرقست تا تیز مکران را فرا میگیرد سپس بسوی این بیابان باز می گردد و در خاک کرمان و فارس خم می شود .

درین جا در صورت الارض نقشه ای ازین نواحی هست که در توضیح این نقشه چنین نوشته شده :

دریا موازی با سمت بالا کشیده شده و بالای آن نوشته شده است خاک سند و رودی بدریا

میریزد که از پایین می آید و در انتهای پایین آن نوشته شده است نهر مهران .  
 در سمت راست مصب رود مهران در کنار دریا واقع شده اند شهرهای دیبل و قنبلی و نکیز و تیز و در میان تیز و نکیز در کرانه دریاست به و که و از سمت راست تیز خط مستقیمی کشیده شده که سه طرف نقشه را گرفته است و بطرف چپ دریا منتهی می شود و آن حد سندست و از نیمه طرف راست این حد راهی بسوی چپ آغاز میشود که برود میرسد و در آنجاست شهرهای مجاک و فنزبور و قزدار و از تیز راهی بفنزبور آغاز می شود که قصر قند و خواش بر سر آن راهست و در میان این راه و خط انتهی شهرهای اصفقه و دزک واقع شده . سپس راه دیگری از تیز بقزدار میرود که کیز و بل فهرج بر سر آن راهست و در میان کیز و قصر قند سری شهرست . پس راهی از قزدار بقنبلی از کنار دریا میرود و بر سر آن راهست ارمایل و دندراج و از قنبلی راه دیگری آغاز میشود که بچپ میرود و بر سر آن راهست منجابری و پس از آن منصوره در کنار رود مهران و ازین رود خلیجی آغاز میشود در میان دیبل و منصوره که از پایین منصوره بدریا بر میگردد و در کرانه چپ این خلیج سدوستان و مسواهی واقع شده است .

موازی نهر مهران از سمت راست آن از پایین بیالای خط جایگاه طوایف بدهه است و شهر ملتان در کرانه راست رود پیوسته بخط انتهی در پایین نقشه واقع شده است و از آنجا راهیست که از فنزبور بکیز کانان و سیوی و مستنح میرود و مشککی در بالای کیز کانان واقع شده و این راه موازیست با راه دیگری که از قزدار بکنار رود مهران میرود و کومه و قند ایل و قدیراد بر سر آن راهند و بر سر راه قند ایل بمستنح خلیج کوچک کچلیا و قناته خمر واقع شده است و در بالای ملتان در طرف راست رود شهر بسمدست . در پایین خط انتهی در طرف راست شهر طورانست و در نقشه در طرف راست راهی که از فنزبور بملتان میرود بشکل مثلث بیابان بدهه کشیده شده و در دو ضلع این مثلث کلمه بیابان نوشته شد و در بالای مثلث ناحیه طوران بشکل چلیپا قرار گرفته و در بالای آن خط در میان آنها و در میان دو ضلع مثلث مجاک نوشته شده است ... شهرهایی که درین سرزمین واقع شده در ناحیه مکران تیز و کیز و فنزبور و دزک و راسک است که شهر خروج باشد و به و بند و قصر قند و اصفقه و فله فله و مشککی و قنبلی و ارمایل و در نواحی طوران شهرهایی که هست مجاک و کیز کانان و سیوی و قصدارست و در نواحی بدهه شهرهایی که هست قند ایل است که مرکز آن ناحیه است و اما نواحی سند و شهرهایی که در آنجاست منصوره است که نامش بزبان سندی بامیرامان است و دیبل و نیرون و قاری و انری و بلری و مسواهی و فهرج و بانیه و منجابری و سدوستان و الرور و العنرور ...

منصوره شهرست که اندازه آن در درازا و پهنا نزدیک یک میل در یک میلست و گرد آن را خلیجی از رود مهران گرفته و آن مانند شبه جزیره ایست و مردم آن مسلمانند و پادشاه آنجا از قریش از فرزندان هبار بن الاسودست و نیاکانش بر آنجاست یافته اند و چنان با مردم رفتار کرده اند که زبردستان بدیشان رغبت دلرند و ایشان هم هر چه دارند بدیگران می دهند مگر آنکه خطبه بنام بنی العباس است و آن شهرست گرمسیر و سوزان و در آنجا نخلستان هست اما انگور و سیب و گردو و گللابی نیست و نی شکری دارند که قند فراوان و بسیار از آن میریزند و در آن زمین میوه ایست باندازه سیب که آنرا لیمون می گویند و بسیار ترشت و نیز میوه ایست مانند آلو که آنرا انبج (انبه) می گویند و مزه آلو دارد و غلات

در آنجا فراوانست و حاصل خیزیست و بول نقدشان بولهای قندهاری (قندهاریات) است که هر درهم آن پنج درهمست و درهمی دارند که آنرا طاطری می گویند که هر درهمی یک درهم و یک هشتم آنست و نیز درداد و ستد دینار بکار میبرند و پوشش آنها مانند پوشش مردم عراقست جز آنکه پوشش پادشاهانشان نزدیک بیوشش پادشاهان هندست از حیث زدن موی و نیم تنه پوشیدن ... طوران دره ایست و قصبه آنرا هم طوران می گویند و آن دژیست در میان دره و حکمرانی آن سپرده بیسکی از برادران ما بود معروف بابوالقاسم بصری و کارهای قضا و امارت و بندرها با او بود و وی سه را ازده نمی شناخت (۱) و مردی قرآن خوان بود. قزدار شهریست که روستا و شهرهایی دارد و مردی معروف به معتز بن احمد بر آن دست یافته و بنام بنی العباس خطبه می کند و جایگاه او در شهر کیز کانانست و آن ناحیه ایست حاصل خیز و انگور و میوه سردسیری و انار خوب دارد و نخلستان در آن نیست.

در میان باینه و قامهل بیابانهایست و از قامهل تا کنبایه هم بیابانست سپس از کنبایه تا صیمور روستاهای پیوسته یکدیگر و آبادهای فراوان و پهناور هندست.

پوشش مسلمانان و کافران در آن یکیست از حیث جامه و زدن موی و جامه شان شولا و شلوارست بواسطه گرمای بسیار شهرهاشان و همچنین است پوشش مردم ملتان که جامه آنها شولا و شلوارست و زبان مردم منصوره و ملتان و نواحی آنها تازی و سندبست و زبان مردم مکران فارسی و مکرری و از جامهها نیم تنه در میانشان بیشترست مگر بازرگانان که جامه شان پیراهن و رداست مانند مردم عراق و فارس.

مکران ناحیه پهناور گشاده ایست و بیشتر آن بیابانست و زمین خشک و بی آبادی و مردی بر آنجا دست یافته است معروف بعیسی بن معدان سهمی و جایگاه او در شهر کیزت و در آن شهریست نزدیک یک نیمه ملتان و در آن نخلستان فراوانست و بندرگاه مکرانست و در همین نواحیست تیز و معروف بتیز مکرانست و بزرگترین شهرهای مکران قنچبورست و بهو بند و قصرقند و دزک و فیهظهره و همه این شهرهایست که در کوچکی نزدیک یکدیگرند و همه گرمسیرند.

روستایی دارند که بآن خروج می گویند و شهر آن راسک و روستایی که خردان می گویند و در آنجا پانیند فراوانست و نی شکر و نخلستان و بیشتر پانینی که بکشورهایمیرند از آنجاست مگراند کئی که از ناحیه ماسکان میبرند و در قصدار هم پانیند هست و مردم این روستاها کافرن و نواحی که مشکی نام دارد و بنواحی کرمان پیوسته است و آن شهریست که بر آن مردی معروف بمطهر بن رجا. دست یافته است و خطبه بنام بنی العباس می کند و از دیگران یاد نمی کند و بهیچ یک از شاهانی که همسایه او بودند فرمان گزار نیست و حدود فرمانروایی او نزدیک سه منزلست و در آنجا نخلستان گمست و آنند کی از میوههای سردسیری هست با وجود آنکه از گرمسیرست و ارمایل و قنبلی دوشهر بزرگند و در میان آنها نزدیک دو منزلست و در میان قنبلی و دریا نزدیک نیم فرسنگ و آنها در میان دیبل و مکرانند و در آنجا فراوانی هست و مردمشان فراخ دست و مالدارند و قناییل شهر بزرگ است و در آن نخلستان نیست و در جای خشکست و سرچشمه خواربار بدهه است و در میان کیزگانان و قناییل روستاییست معروف بایل و در آنجا مسلمانان و کافران هستند و

(۱) اصطلاح مخصوص زبان تازیست مانند اصطلاح فارسی « هر را از بر تمیزنی داد » و « دالف را از با نمی شناخت » و « سیاه و سفید نمی دانست »

بت پرستانی که از بدعه اند و غلات و کشت زار و بوستان و چهارپایان فراوان دارند و در آنجا فراوانیست و شتر و گوسفند و گاو بسیارست و بیشتر کشت هاشان دیمکاریست و ایل نام مردیست که در باستان برین ناحیه دست یافته و آنرا بدونسبت داده اند .

اما مسافتهای آن از تیز تا کیز نزدیک پنج منزل و از کیز تا فنزبور دو منزل است و کسی که بخواهد از فنزبور بتیز مکران برود راه او از کیزست و از فنزبور تا دزک سه منزل و از دزک تا راسک سه منزل و از راسک تا بل فهره سه منزل و از بل فهره تا اصفه دو منزل سبک و از اصفه تا بند یک منزل و از بند تا به یک منزل و از به تا قصرقند یک منزل و از کیز تا ارمایل شش منزل و از ارمایل تا قبلی دو منزل و از قبلی تا دیبل چهار منزل و از منصوره تا دیبل شش منزل و از منصوره تا ملتان دوازده منزل و از منصوره تا طوران نزدیک پانزده منزل و از قز دار تا ملتان بیست منزلست و قزدار شهر طورانست و از منصوره تا نخستین حد بدعه پنج منزل و از کیز که جایگاه عیسی بن معدانست تا بدعه نزدیک ده منزل و از بدعه تا تیز نزدیک پانزده منزلست و درازای خاک مکران از تیز تا قزدار نزدیک دوازده منزلست . . .

بیشتر زمین مکران بیابان و کشت زارهای دیمکاریست زیرا که رود کم دارد و در میان منصوره و مکران آبهایست از رود مهران مانند مردابهایی و در آنجا طوایفی هستند از مردم سند معروف بزط و کسانی از آنها که نزدیک باین آبهاستند در کلبه هایی از نی زندگی می کنند و خورا کشان ماهی و مرغان آبیست و بیشتر خورا کشان از همینست و ماهی های درشت خوب دارند و خورا کشان مانند مردم میان دره ها از ماهیهای خرد که بزرگترین آنها از انگشت نمیگذرد نیست و کسانی از زطها که از رود دورند و در دره زندگی میکنند مانند کردان شیر و پشیر و نان ذرت میخورند .

مقدسی در احسن التماسیم (۱) درباره اقلیم سند می گوید : این اقلیم را شامل پنج کور قراردادیم و مکران را بر آن افزودیم زیرا که بآن نزدیک و همسایه آنست ... از جانب کرمان نخست مکرانست پس از آن طوران پس از آن سند پس از آن و یهند پس از آن قنوج و پس از آن منتان ...

مکران پایتخت آن بنجورست و از شهرهای آنست مشکه و کیچ و سرای شهر و بربور و خواش و دمندان و جالک و دزک و دشت علی و تیز و فارسی (۲) کیرتون و راسک را ذکر کرده و گوید که آن شهر خروجست و به و بند و قصرقند و اصفه و فهل فهره و قبلی و ارمایل و در آغاز تیز و مشکه و دزک را ذکر کرده و وصفی از آنها نکرده است . اما طوران حاکم نشین آن قزدار و از شهرهای آنست قندییل و بچرد و جشرد و بکنان و خوزی و رستا کهن و رستاق روذ و موردان و روستای ماسکان و کهر کور و فارسی محالی و کیزگانان را از آبادی های قصدار ذکر کرده و بجز آن چیزی را یاد نکرده است . . .

اندکی بعد (۳) گوید : بنجور حاکم نشین مکرانست و بارویی از گل دارد که گرداگرد آن خندقیست و در میان نخلستانست و دروازه دارد : دروازه طوران و دروازه تیز ، آبشان از رودست و مسجد جامع در میان بازارست و مردمی اند که زبانشان را کس نمیفهمد و از اسلام جز نامی در ایشان نیست مگر آنکه نام زبانشان بلوصی (بلوچی) است . تیز کنار دریاست و

(۱) چاپ لیدن ۱۹۰۶ م ۴۷۴ - ۴۷۶ (۲) مراد همان اصطخری مؤلف مسالك الممالک

(۳) م ۴۷۸

نخلستان بسیار دارد و کاروانسراهای فراوان و مسجد جامع زیبا و مردمی متوسطند که دانش و هنر ندارند مگر آنکه بندرگاه معروفیست .

قزدارحا کم نشین طورانست از دوسوی آن صحراست و در میان آنها دره‌ای خشکست که راه ندارد و در یکی از آنها سرای دیوانیست و در آن دزیست و سوی دیگر آن بودین نام دارد و در آن خانهای بازرگانان و کاروانسراهاست و آن گشاده تر و باصفا ترست و این حاکم نشین با وجود خردی آن سودمندست و مردم خراسان و فارس و کرمان و از شهرهای هند بدانجا میروند مگر آنکه آبش نلساز گارست و چون کسی از آن بیاشامد شکمش سنگین می شود و حکمران آنجا مردی دادگر و خوشروست . ساختمان شهرها شان از گلست و آبهاشان از کاریز و بجز کیز کانان در صحرا ساخته شده اند و کیز کانان رودی دارد و کثرت آب چاه دارد و کشت زارهای این دو شهر از آب بارانست و همه آنها گرمسیرست مگر کثرت و آن سردست و بیشتر در آن برف میبارد و آب یخ می بندد .

پس از آن در مبحث شوون این اقلیم (۱) می گوید : مذاهب ایشان بیشترشان اصحاب حدیثند و من قاضی ابو محمد منصورى داودى را دیدم که در مذهب خود پیشوا بود و تدریس و تصنیف می کرد و کتابهای نیکوی چند نوشته و مردم ملتان شیعه اند و در سلام « هی علی » می گویند و در اقامه ثنا میگویند و قصبات آن از فقهای که بر مذهب ابوحنیفه رحمه الله باشند تهی نیست و در آنجا مالکی و معتزلی نیست و با حنبلیان هم کاری ندارند زیرا که بر راه راست میروند و بر مذاهب پسندیده اند و صلاح و عفت دارند و خدای ایشان را از غلو و عصیبت و هرج و فتنه آسوده کرده است .

از طوران پانیدی می آورند که از پانید ماسکان بهترست و از سندان برنج بسیار و جامها می آورند و در جاهای دیگر فرش میبافند و بهترست از آنچه در قهستان خراسان درست می کنند و از آنجا نارگیل بسیار می آورند و جامهای نیکو و از منصوره کفشهای کنبانیه (۲) گرانها و از آنجا فیل و عاج و چیزهای گرانها و گیاهان دارویی سودمند می آورند . مردم مکران رنگشان گندم گون و زبانشان وحشیست نیم تنه می پوشند و موها را نمی زنند و مانند مردم هند و بیشتر مردم این اقلیم چنانکه گفتیم گوشها را سوراخ میکنند .

اندکی بعد (۳) می گوید جاهای پر آب مکران و راهوق و دیبل و ارمایل و قنبلتست که بیشتر از آب باران بهره مند می شود و چراگاههای پهناور و چهارپایان بسیار دارند بجز آنکه رنگت پریده اند و این شهرها جای بازرگانان و بندرگاهند و صیمور و کنبانیه شهرهای حاصل خیز و دارای غله فراوانند و برنج و انگبین بسیار دارند و در کنار رود مهران بیابانها و آبهای بسیارست و بیشتر نواحی مکران بیابان و زمین خشک و بایرست و گرمسیرهای پهناور دارد و در آنجا روستاییست بنام خروج که شهر آن راسکست و روستای دیگر بنام خرزان و از سوی کرمان ناحیه مشکه بآن پیوسته است که وسعت آن سه منزلست و نخلستان کم دارد و در آنجا اختلاف بسیارست و بیشتر مکران بیابان و کشت زارهای باران گیرست و در آنجا باطلاقیاست مانند باطلاقیهای عراق و چادر نشینانسان مانند کردانند و زطها بیشتر در کلبه های که از نی ساخته شده زندگی می کنند و خوراکشان ماهی و مرغان آبیست . راهوق و کلوان

(۱) ص ۴۸۱-۴۸۲ (۲) نال الکنبانیة کفشهای مخصوصی بوده که از هند می آورده اند و منسوب بشهر کنبانیه بوده در اصل بعضا « نال الکنبانیة » چاپ شده است (۳) ص ۴۸۴-۴۸۶

دو روستای پیوسته بهمند که جزو مکرانند و برخی راهوق را جزو منصوره میدانند و آنجا حاصل کم میدهد و بزرگترین شهر مکران فنز بورست که نخلستان دارد و قصداً حاصل خیزست و غله فراوان میدهد و در آنجا انگور هست و چیزهای مخالف در آنجا هست و نخلستان ندارد. وضع این اقلیم بدین گونه است که شرقی آن دریای فارس و غربی آن کرمان و بیابان سیستان و توابع آن و شمالی آن بازمانده سرزمین هند و جنوبی آن بیابانیست که در میان مکران و کوههای کوچست که پشت آن دریای فارسست و دریای فارس از مشرق و از جنوب از پشت این بیابان گرد آنرا فرا گرفته است زیرا که این دریا از صیمور که در مشرق آنست تا تیز مکران امتداد دارد و سپس بسوی بیابان بر میگردد و بسوی بلاد کرمان و فارس خم میشود. شهرهایی که در کنار آن هستند در ناحیه مکران تیز و کبرتون و دزک و راسک و به و بند و قصر قند و اصفه و فلفله و مشک و قنبلی و ارماییست.

حکمرانان این اقلیم تفاوت دارند. در مکران حکمرانیست جدا گانه و افتاده و دادجوست و مانند آن دیده نمیشود. اما منصوره در آنجا حکمرانیست از قریش که خطبه بنام عباسیان می کند و سابقاً خطبه بنام عضدالدوله می کردند و من رسول او را دیدم که نزد پسر او میرفت و ما در شیراز بودیم. اما ملتان در آنجا خطبه بنام فاطمیان می کنند و چیزی را روانی دارند و عقدی نمی بندند مگر بفرمان او و همواره رسولان و هدایای خود را به مصر میفرستند و آنجا حاکیست نیرومند و دادگر. در قنوج و بویهند کافران دست یافته اند و مسلمانان حکمرانی جدا گانه دارند. خراج را از بارها هنگامی که وارد طواران میشود پنج درهم می گیرند و همچنین هنگامی که از آنجا بیرون میرود و از بردگان دوازده درهم چون ازین سوی بروند و اگر از سوی هند بیایند بیست درهم و از بارها چون از سوی سند بیاید از روی بهامیگیرند و از پوست دباغی شده يك درهم و هر سالی هزار هزار درهم می شود که آنرا بعنوان ده يك می گیرند.

اما مسافت ها از تیز مکران تا کیس پنج منزل و تا فنز بور دو منزل و تا دزک سه منزل و تا راسک مانند آن و تا فلفله پره مانند آن و تا اصفه دو منزل و تا بند يك منزل و تا به يك منزل و تا قصر قند يك منزل و تا ارماییل شش منزل و تا دیبل چهار منزل. از تیز تا قصداً در کرانه دریا در طول مکران دوازده منزل و از منصوره تا دیبل شش منزل و از منصوره تا ملتان بیست منزل و از منصوره تا آغاز مرز بده پنج منزل و تا تیز پانزده منزل و از ملتان تا غزنین هشتاد فرسنگ در دشت و بیابان و هر بار بار بصد و پنجاه درهم میرسد بجز کرایه آن و بسیار می شود که در سه ماه آنرا می پیمایند. و از ملتان تا منصوره راه در میان روستاها و آبادیها چهل فرسنگست و در بیابان کم آبادی صد فرسنگست. از منصوره تا قزدار هشتاد فرسنگست و تا کنکابان مانند آن و تا سیوه مانند آن و تا شهر و لاشان مانند آن و تا ساغن شست فرسنگ که در میان آن منبرست و تا غزنین يك منزلست. از قزدار تا مشکى پنجاه فرسنگ و تا جالق سی فرسنگ و تا خواص مانند آن و تا سرای شهر بیست فرسنگ و تا نهر سلیمان مانند آن و تا در هفان پنجاه فرسنگ و تا جیرفت مانند آن. از ملتان تا بلس ده منزل و تا قنابیل چهار و تا قصداً پنج و از قنابیل تا منصوره هشت یا تا ملتان ده از راه بیابان و تا قامله هشت منزل و تا کنبایه چهار منزل و تا سوباره مانند آن و آن در يك فرسنگی دریاست و از سندان تا سیمور پنج منزل و تا سرندیب پانزده منزل و

از ملتان تا بسند دو منزل و تا الرور سه منزل و تا انری چهار منزل و تا قلری دو منزل و تا منصوره يك منزل و تا قامهل يك منزل .

مؤلف حدود العالم (۱) می نویسد : سخن اندر ناحیت سند و شهرهای وی . ناحیت مشرق وی رود مهرانست و جنوب وی دریای اعظم است و مغرب وی ناحیت کرمانست و شمال وی بیابانست که بحدود خراسان پیوسته است و این ناحیت گرمسیر و اندر وی بیابانهای بسیار و کوه اندک و مردمان اسمر و باریک تن و دونده و همه مسلمانان اند و جایی کم نعمتست و بازرگانان بسیار و ازین ناحیت پوست و چرم و ابا نکها (۲) سرخ و نملین و خرما و پانید خیزد . منصوره : شهری عظیم است اندر میان روز مهران چون جزیره ، بسیار نعمت و آبادان و جای بازرگانان و اندروی مسلمانانند و پادشاه ایشان قرشیست . منجباری ، سدوسان : دوشهر گت آبادان ، از ناحیت سند و بر کران رود مهران نهاده . لوژوز ، مسواهی دوشهرست از حدود سند ، مردمانی اند که بازرگانی دریا کنند و جایهای کم نعمت . دلیل : شهرست از سند ، بر کران دریا اعظم است و جایگاه بازرگانان و از التها (۳) هندوستان و دریا اندروی بسیار افتد . فنیکی ، از مایل : از حدود مکران دو شهرند ، با خواسته بسیار و بدریا نزدیک و بر کران بیابان نهاده . تیز : نخستین شهرست از حدود سند بر کران دریا اعظم نهاده ، جای گرمسیرست (۴) . کیز ، کوشک قند ، به ، بید (۵) ، درک ، اسکف : این همه شهرهایی اند از حدود مکران و بیشترین پانیدها که اندر جهان ببرند ازین شهر کها خیزد و پادشاه مکران بشهر کچ نشیند . راسک : قصبه ناحیت جروج است ، جایی آبادان و بسیار مردم و بازرگانان بسیار . مشکي : شهر کیست اندر بیابان . بنج بور : مهترین شهرست اندر سند ، ازین سوی رود مهران . بهلبیره : شهرست از نواحی خروج جایی کم نعمت . محالی ، مقدان (۶) ، کیجکانان ، شوره : شهرهای ناحیت طوران است و جای با نعمت و چهارپای بسیار و اندر وی مسلمانانند و گبرکان بسیار و مستقر پادشاهی طوران بکیجکانان است . ابل : شهرست از ناحیت بدهه ، آبادان و با نعمت سخت بسیار و اندروی مسلمانانند . قندابیل : شهرست ، بزرگست ، آبادان و با نعمت و اندر میان بیابان نهاده و ازوی خرما بسیار خیزد .

سعانی در کتاب الانساب (۷) در کلمه مکرانی می نویسد : مکرانی بضم میم و سکون کاف و فتح را و در آخر آن نون نسبت بمکرانست و آن سرزمینست از کرمان ... شمس الدین دمشقی در نخبه الدهر فی عجائب البر و البحر (۸) درباره همین اقلیم سند و مکران فصلی دارد و می گوید :

فصل سوم در وصف سرزمین سند و طوران و کرمان و مکران و مند تامر زهای سرزمین فارس . اما سرزمین ساحلی سند از سوی مشرق پیوسته بآخر سرزمین کروراست و آن شهر مالوه است و خاک لهاور و مردم سند زبانی دارند که مخصوص بابشاست و بجز زبان هندست

(۱) چاپ لندن گراد ورق ۲۶۶ آ و چاپ طهران ص ۷۴-۷۵ (۲) در اصل چنینست و این کلمه هیچ معنی ندارد چنانکه مینورسکی هم در ترجمه آن در مانده و پیدا است که کاتب کلمه دیگری را تعریف کرده است . (۳) در اصل چنینست ؛ مینورسکی این کلمه را « آلتها » خوانده است و شاید حق با او باشد (۴) در اصل : کم سیرست (۵) در اصل هر دو کلمه نقطه ندارد (۶) معلوم نیست بجه سبب ناشر چاپ طهران این کلمه را « مندان » خوانده است و مینورسکی « قصدار » خوانده (۷) ورق ۵۴۱ آ (۸) ص ۱۷۴-۱۷۶

و از سرزمین های ساحلی سند دیبل است که آنرا ذیبل هم می گویند و خلیجی دارد که از دریای فارس بآن میروند و گذرگاه کشتیهاست و بیرون و آن بندر گاهیست بر خلیجی پیوسته برودی که از مشرق از سرزمین کابلستان می آید و بدریا میریزد و از شهرهای مهم در خشکی شهر ملتانست که آنرا « فرج الذهب » و « بیت الذهب » مینامند بواسطه بسیاری زر که در هنگام گشادن آن مسلمانان از آنجا بردند و فرج بمعنی گودالست و در آنجا بتی بود که هفت هزار برهن خدمت آنرا می کردند و این بت صنی بود که مردم سند می پنداشتند مانند ایوبست علیه السلام و مسعودی پنداشته است که سند مشتمل صد هزار و بیست هزار قریه است و از شهرهای آنست وزو که لاهور می نامند و جایگاه پادشاه آنجاست و از توابع و کوره های آنست غوریه محدیبه و منصوریه که شهر است که در صدر اسلام ساخته شده و آنرا بزبان هندی تامیران مینامند و در آنجا نزاری بود که خلیجی از رود مهران گرد آنرا فرا گرفته بود و این ناحیه مشتمل نزدیک سی هزار روستای آبادست و دیگر شهراتری و شهر منحاتری که همه شان در کنار رود مهرانند و شهر بسمد و آن رودی دارد که از کوهستان نزدیک آن برمیخیزد و برود مهران میریزد و شهر نلیمان که اسکندر آنرا ساخته است و شهر قندهار و ناحیه چند روز و ناحیه روز که مشتمل بر روستاهای نزدیک همد و سرزمین مند گرد این ناحیه ها را فرا گرفته و اطراف آن بیابانست که در میان سند و هندست و مردم آنجا شتر و چهارپای دارند و مانند تازیان در پی چراگاه روانه می شوند و همسایه این سرزمینست طوران و آن دره ایست در میان دو کوه که سه روز راهست و میوه فراوان دارد و شهرهایی که در آن هست قصادرست که بزاه هم می گویند (قزدار) و آن حاکم نشینست و شهر کیز کنان و شهر مورخان و شهر مستنج و از آنجا بیابانست تا ملتان و بدان که همه سرزمین های ساحلی هند در اقلیم اولست و همه شهرهای خشکی و کوهستانی آن در اقلیم دوم و منبیار نیز چنینست اما سند در اقلیم اول و دوم و آغاز اقلیم سومست . اما طوران دره آن در اقلیم سومست و برخی از سرزمین های خشکی سند نیز چنینست . پیوسته باین نواحیست سرزمین کرمان و جزو آنست ناحیه مکران و می گویند منسوب بمکران بن مندزست و بیشتر نواحی آن بیابانست و از شهرهای ساحلی آن کانا تیزست که تیز مکران مینامند و شهر کیز و همه آنها لنگرگاه کشتیست و از شهرهای خشکی آن قندایلست و از آنجا آذوقه بهند و بدهه میبرند و ناحیه آن خشک و منفردست و دیگر بغور که بتزور مینامند و درک و وراشک و قبلی و قربنوس که قرنبوز مینامند و هاسکان و دره این شهرها پانید میسازند و بنواحی خراسان و عراق میبرند و در سرزمین سند در میان منصوریه و مرز مکران مردابهایی از رود مهران گرد آمده و در آنجا طوایفی هستند معروف بزط و آنهایی که نزدیک آبتند کلبه هایی از نی دارند و خورا کشان ماهی و مرغ آبیست و آنهایی که از آب یعنی از رود دورند از کردها بوده اند و خورا کشان شیر و پنیر بوده است و در مغرب مهران ناحیه ایست بنام بدهه و در آنجا گروهی از کافران در بیشه ها و نیزارها سکنی دارند و در شهر قندایل گرد می آیند . . .

حمدالله مستوفی در نزهة القلوب (۱) ذکر مختصری از مکران و این نواحی دارد و می گوید : مکران مملکتی بزرگست از اقلیم دوم ، وسعتش دوازده مرحله دارالملکش



فنزبور، طولش از جزایر خالادات صبح و عرض از خط استوا کد، هوایش گرمست و آبش از رود و دیگر بلاد بزرگش تیز و منصوره و فلهفهره و زراعات و عمارات بسیار و قری بی شمار دارد. مکس و باشقرو دودوشهر بزرگست با اقلیم هفتم و صحرای و مواضع بسیار از توابع اوست و اکثر سکنانش صحرائین ...

در تذکره جغرافیای تاریخی ایران (۱) درباره سرزمین مکران چنین آمده است :  
 اسم کنونی ولایت که مکران است اسمی نیست که قومی از اقوام آریین روی این خطه گذاشته باشد بعقیده علما کلمه مکران مشتق از نام يك قوم دراوی است که یونانیها ماکای یا موکای می گفتند و در کتیبه های میخی ماکا و ماسیا خوانده میشود در کتاب ستغان ییزانسی که از جغرافیا نویسان یونان است اسم ولایت بشکل ماکاره نه دیده میشود در تألیفات مؤلفین اسلامی در ردیف مکران مکوران هم دیده می شود (مارکوارت ۳۱) (۲) سکنة این ولایت تا با امروز هم از حیث تمدن چندان فرقی با آن « ایختیوفاقها » (ماهی خورها) (۳) که نآرك (۴) در اینجای دیده بود ندارند راجع بهامی ولایت که غذای عمده اهالی است جغرافیا نویسان عرب هم سخن میرانند ساحل مکران بواسطه فقر مملکت و بدی آب و هوا چندان وجهه دلکشی برای بحریمایان نداشته و تجارت بارونق بحری که پیوسته بین مصب شط العرب و مصب هند موجود بود تقریباً هیچ تأییراتی در تاریخ این ولایت نبخشیده است جغرافیا نویسان عرب در طول مسافت بین هرمز و بندر دیبل که قدری غربی تر از مصب هند واقع شده است فقط از يك لنگر گاه که همان جزیره تیز در ساحل مکران باشد اسم میبرند بندر گاه تیز در این زمان هم مثل بندر گاه چاه بهار در ساحل خلیج تیز دایر می باشد عربها از قومی اسم میبرند که بنام الزط و یا الجت در مکران سکونت داشت و احتمال دارد که از نژاد هند بوده است بلاد عمده مکران همیشه در داخل مملکت که وسیله زراعت فراهم است واقع بودند هر چند که بقول ابن حوقل (۲۳۵) ولایت مکران گرفتار کم آبی بود و بهمین جهت سکنة سیار و کوچ نشین در این ولایت غلبه داشت عمده رودخانهها بس زیاد است لیکن مسیل آنها در غالب ایام سال خشک و بی آب است شهر عمده مکران قبل از اعراب پنجگور بود که حالیه بطوریکه مارکوارت تصور میکند همان دیز واقع در بلوک پنج گور بلوچستان نزدیکی سرحدات ایران است در زمان اعراب شهر کج که جغرافیا نویسان عرب کیز و یا کیج گفته اند روبرقی نهاد و در قرون وسطی شهر عمده ولایت بود.

نویسندگان قرون ۱۳، ۱۴، ۱۵ غالباً برای تسمیه تمام ایالت کلمه کیج و مکران را استعمال می کردند و بهمین جهت مارکوبولو (۲۹۰) (۵) ولایت مزبور را که وی در جزوه هند محسوب داشته کسمه کوران نامیده است کیج حالیه در حدود بلوچستان واقع شده است در این زمان شهر عمده مکران و بلوچستان بمپور است و حاکم بمپور تابع والی کرمان میباشد.  
 مرحوم محمد تقی خان حکیم در کتاب جالبی که بنام گنج دانش (۶) شامل برخی تحقیقات

(۱) س ۲۰۳-۲۰۴ (۲) مقصود J. Marquart - جاور شناس معروف آلمانی مؤلف کتاب Eranshahr, Berlin 1907 است (۳) Ichtyophage را مترجم بدین گونه بفارسی نقل کرده است (۴) Néarque امیر البحر اسکندر مقدونی که سفرهای چند از آن جمله در خلیج فارس کرده است. (۵) مقصود ترجمه روسی سفرنامه مارکوبولوگوازی. پ. مینائف چاپ سن پترزبورگ ۱۹۰۲ است. (۶) چاپ طهران ۱۳۰۵ ق. ص ۹۷

جغرافیایی نوشته درباره مکران مینویسد :

مکران منسوب بمکران بن هیتال و میانه کرمان و سیستان است و کیچ دارالملک آن بوده چنانکه حکیم فردوسی طوسی فرموده است :

بچین اندرون بود خسرو سه ماه	ابا نامداران ایران سپاه
چهارم ز چین شاه ایران براند	بمکران شد ورستم آنجا بماند
بقلب اندرون شاه ایران بخت	بزوین وزان خستگی هم نرست
از آن پس دلیران پرخاش جوی	بتساراج مکران نهساند روی
جهاندار سالی بمکران بماند	زهر جای کشتی گران را بغواند
چو آمد بنزدیک آب زره	گشادند گردان میان از گره

حاج زین العابدین تمکین شروانی در کتاب بستان السیاحه (۱) در ماده مکران تنها چنین نوشته است :

ذکر مکران ، بروزن سکران ، بلده ایست از بلوچستان قریب بملک سند گویند قدیم الزمان از کشور ایران بوده اکنون طایفه بلوچ مسخر نموده اند هوایش حار و خلش ناسازگار همگی قوم بلوچ و اهل سنت و جماعت و بد طبیعتند .

خاورشناس انگلیسی ت . و . هیک T · W · Haig در دایرة المعارف اسلام (۲) در کلمه Makrân چنین مینویسد :

ناحیه ساحلی بلوچستان که تقریباً در میان ۵۹ درجه تا ۶۵ درجه و ۳۵ دقیقه شرقی و در داخل تا سلسله کوههای سیاهان اندکی بالاتر از ۲۷ درجه شمالیست . این ناحیه را یونانیان بنام زدروزیا Gedrosia می شناختند و مسکن ماهی خواران Ichthyophage بود و ترجمه این کلمه در زبان فارسی «ماهی خوران» باعث تفننی در اشتقاق نام کنونی آن شده و با احتمالاتی بیشتر آنرا بیک سرچشمه در اویدی می رسانند .

بنابر داستانهای ایران کیخسرو ایرانی آنرا از افراسیاب تورانی گرفت و کورش و سمیرامیس هر دو از آنجا گذشته اند . در ۳۲۵ پیش از میلاد اسکندر در ضمن بازگشت از هندوستان آنرا پیمود و پس از آن بدست ساسانیان افتاد اما گاهی جزو ناحیه سند از خاک هند بود . در موقع توسعه سریع قلمرو اسلام در آغاز خلافت تازیان آنرا جزو خاک خود کردند و در عبور از مکران بود که محمد بن قاسم در ۷۱۱ میلادی سند را متصرف شد و نخستین دولت اسلامی را در مشرق رود سند فراهم ساخت . مارکوپولو در ۱۲۹۰ آنرا انتهای غربی هند و در استیلای حکمران مستقلی می دانند و احتمال می رود که وی مسلمان بوده باشد و لازم ندانسته است خود را فرمان گزار ایران و هندوستان بنماید . چادر نشینان بومی درین سرزمین حکمرانی کردند تا وقتی که گچکی ها آمدند آنها را از هند بیرون کردند ولی شاهان ایران مکران را قسمتی از بلوچستان می دانستند که جزو ایالت بزرگ کرمان بود . در اواسط قرن هجدهم (میلادی) خانهای احمدزایی ساکن کلات استیلای خود را برین سرزمین بسط دادند و در ۱۸۷۹ سرهنگ گولدسمید Goldsmid مرز میان مکران ایران و مکران شرقی را محدود کرد و مکران شرقی هم چنان قلمرو خان کلاتست هر چند که انگلیسیها کرار آنرا گزیر شده اند پادرمیان بنهند و کشمکش هایی را

که در میان وی و طوایف عمده این ایالت یعنی گجکی ها و نوشیروانی ها و بیزنجنها و میرواریها روی داده است فرو نشانند. برزگران آن مرکب از بلوچ و چادر نشینانی اند که از درجه پست ترند و ماهی گیران درجه جدا گانه ای را فراهم میکنند.

آب و هوای این سرزمین در ارتفاعهای مختلف فرق می کند. نزدیک کرانه دریا همه جا بسیار گرمست اما ناگوار نیست در کج یا کج که بواسطه آن مکران شرقی را کج مکران می گویند زمستان خشک و سردست و تابستان بسیار گرم و بالاتر از آن پنج گور در زمستان بسیار سرد و در تابستان گرم متوسطست.

از آنج، گذشت پیداست که در ضبط نامهای اماکن این ناحیه در کتابها اختلافست و این اختلاف ناچار ناشی از تصرفها و تعریفهایست که کاتبان کرده اند و آنچه میتوان درین زمینه تحقیق کرد بدین گونه است:

(۱) ماسکان همه جا بهمین صورت ضبط شده است و تنها در کتاب دمشق «هاسکان» آمده. یا قوت در معجم البلدان (۱) تصریح کرده است: ماسکان بفتح سین و آخر آن نون شهر معروفیست در نواحی نزدیک مکران آن سوی سگستان و پندارم از نواحی سگستان باشد و پانید در جای دیگر جز درین جایافته نمی شود و اندکی نیز در ناحیه قصدهار هست و پانید ماسکانی بدانجامنسوبست و آن بهترین نوع آنست و پانید نوعی از شکرست که تنها در مکران مییابند و از آنجا بجاهای دیگر می برند و حمزه گفته است ماه سگستان نام سگستانست و سگستان مکان و ماسکان نام دارد و بهمین جهت پانیدی را که ازین جا می آورند پانید ماسکانی می گویند و ماه نام قمرست و در رویانیدن اثر دارد و هر جای را که روییدنی فراوان دارد بآن نسبت میدهند.

(۲) بید در اصطخری و ابن حوقل و مقدسی بخطا «بند» چاپ شده و در حدود العالم کاتب نقطه نگذاشته است. یا قوت در معجم البلدان (۲) در کلمه بید مینویسد: جایست در فارس و بید نیز از شهرهای مکرانست.

(۳) طوران همه جا بهمین شکل نوشته شده جز در مقدسی که «طواران» آمده و پیداست که کاتب درست ننوشته است. یا قوت در معجم البلدان (۳) مینویسد: طوران بضم اول و آخر آن نون از روستاهای هراة... و طوران نیز ناحیه ایست از سرزمین سند که حاکم نشین آن قصدهارست و شهر کوچکیست که روستاها و آبادی ها و شهرها دارد و طوران نیز ناحیه ای از مداینست...

(۴) قصرقند در همه جا بدین گونه ضبط شده جز در معجم البلدان (۴) که «قصر فید» چاپ شده و پیداست که در چاپ اشتباه کرده اند.

(۵) دزک در ابن حوقل و مقدسی بهمین گونه آمده و در یا قوت و اصطخری و دمشق و حدود العالم «دزک» ضبط شده و شکی نیست که خطای کاتبیست زیرا که دزک در زبان تازی بمعنی بیخ دوزخست و ناچار نمیتواند نام آبادی باشد و بالعکس «دزک» مصدر «دز» یا «دژ» بمعنی قلعه است و با نام آبادی مناسب دارد.

(۶) فهل فهره در یا قوت و اصطخری و مقدسی و نزهة القلوب بدین گونه آمده و در ابن حوقل هم فهل فهره و هم بل فهره ضبط شده و در حدود العالم بهلبره آمده است، در ابن خردادبه

جایی بنام فهرج آمده که در یعقوبی فهره و در ابن حوقل يك جا بل فهرج و جای دیگر فهرج و یکجا هم بل فهره و در مقدسی بهرج ضبط شده است. یاقوت در معجم البلدان (۱) فهرج را شهری در میان فارس و اصفهان و جایی در ناحیه بصره و ابله دانسته و در کلمه فہلفہرہ میگوید: شهر مشهوریست از نواحی مکران. ازین قرار ضبط درست نام این شهر مکران «فہلفہرہ» است و گویا این نام از کلمه «پہلہ» و «پہلو» مشتق شده است که در اصطلاح جغرافیای قدیم ایران نام ناحیه اصفهان وری و همدان و نهاوند و آذربایجان یعنی نواحی میان البرز و الووند بوده است و زبان پهلوی منسوب بهمانجاست.

(۷) راسک در یاقوت و اصطخری و مقدسی و حدود العالم بدین گونه آمده و در ابن حوقل یکجا راسک و جای دیگر راشک نوشته شده و در دمشق نیز راشک آمده است. یاقوت در معجم البلدان (۲) در کلمه راسک می گوید: راسک شهریست از معروف ترین شهرهای مکران و روستایی دارد که بآن خروج میگویند و گرمسیرست.

(۸) جربان در یاقوت بدین گونه و در اصطخری جدران و در ابن حوقل خردان و در مقدسی خردان ضبط شده است و چون هیچ يك ازین چهار کلمه را یاقوت جداگانه در معجم البلدان نیاورده نمی توان حکم قطعی کرد که کدام يك درستست.

(۹) فنز بور در یعقوبی و نزہة القلوب بدین گونه و در اصطخری فنز بور و در حدود العالم پنج بور و در ابن حوقل هم فنز بور و هم فنجور و در مقدسی هم پنجبور و هم فنز بور و در دمشق قرنبوس ضبط شده و گوید قرنبور هم مینامند و نیز بنحور آورده و گوید بتروهم گفته اند. چنانکه گذشت بارتولد بنا بر حدس مارکوارت گوید این کلمه پنجپورست که اینک بیج کور نام ناحیه ای از بلوچستان بدل شده است. یاقوت در شملش شهرهای مکران «قیربون» را نام برده و در همین کلمه (۳) می گوید: قیربون بزرگترین شهر در سرزمین مکرانست و روستاهایی دارد و در آنجا بانیدبست که همه جهان میرند. احتمال بسیار میرود که این کلمه قیربون که در یاقوت هست محرف فنزبور باشد که شاید اصل آن بزبان پارسی پنجپور بوده است که بدین گونه معرب کرده اند.

(۱۰) به در اصطخری و ابن حوقل و مقدسی بدین گونه ضبط شده منتهی در حدود العالم کاتب نقطه آنرا نگذاشته است.

(۱۱) مشکى در اصطخری و ابن حوقل و حدود العالم بدین گونه ضبط شده و در مقدسی هم مشکى و هم مشکه آمده و در نزہة القلوب مکس نوشته شده و نسخه بدل مکش هم دارد. یاقوت در معجم البلدان (۴) این کلمه را مسکی ضبط کرده و درباره آن گوید: مسکی ناحیه ایست پیوسته بنواحی کرمان و آن شهریست که در حدود سال ۳۴۰ مردی که معروف بمظفر بن رجاء بود بر آن دست یافت و وی تنہا برای خلیفه خطبه خواند و فرمان هیچیک از پادشاهانی را که همسایه خاک او بودند نپذیرفت و خاک او نزدیک سه منزل بود و در آنجا نخلستان کمست و اندکی میوهای سردسیر دارد با آنکه گرمسیرست. ازین قرار ضبط درست این کلمه «مسکی» و یا شاید «مشکی» است.

(۱۲) قبلی در اصطخری و مقدسی و ابن حوقل و دمشق بدین گونه و در مقدسی هم قبلی و هم تنبلی و در حدود العالم فنکی نوشته شده و بندارم که تنبلی و فنکی خطای کاتبست.

(۱۳) ارمائیل در اصطخری بدین گونه و در ابن حوقل و مقدسی ارماییل و در حدود العالم

از ماییل آمده است اما با قوت در معجم البلدان (۵) نخست در مادهٔ ارمائیل گوید ارمائیل در ارمائیل در ارمائیل ذکر آن بیاید زیرا که لغتی در آنست و سپس (۶) در کلمهٔ ارمائیل گوید: ارمائیل بفتح و سپس سکون و فتح میم و همزهٔ مکسور و یاء خالصة ساکنه و لام شهر بزرگ است در میان مکران و دیبل در سرزمین سند در میان آن و در بنام فرسنگست و در اقلیم دومست در ازای آن نود و دو درجه و پانزده دقیقه و پهنای آن از سوی جنوب بیست و پنج درجه و چهل و شش دقیقه.

۱۴) محالی در اصطخری و مقدسی و حدود العالم بدین گونه و در ابن حوقل مجاک ضبط شده است و چنان مینماید که ضبط اول درست ترست.

۱۵) کیز در اصطخری بدین گونه و در مقدسی کیز و کیز و کیس هر سه و در حدود العالم کیز و کیز و کیز هر دو و در ابن حوقل نکیز و کیز هر دو و در دمشق کیز ضبط شده است. با قوت در معجم البلدان (۱) در مادهٔ کیز میگوید: بکسر اول و سکون دوم و زای و برخی کیز بجمیم می گویند از مشهورترین شهرهای مکرانست و جایگاه والی در آنجا بود و از آنجا تا پنج منزلست و بندر گاه مکرانست و در آنجا نخلستان بسیارست و تا قبر بون دو منزلست. اینکه در زبان تازی هم «کیز» و هم «کیزج» نوشته اند دلیلست بر آنکه املاي اصلی ایرانی آن «کیز» بوده است.

۱۶) کیز کانان در اصطخری و ابن حوقل بدین گونه و در مقدسی هم کیز کانان و هم کنکابان و در حدود العالم کیزکانان و در دمشق يك جا کیز کانان و جای دیگر کانان و تیزرا دو شهر جدا گانه نوشته اند. با قوت در معجم البلدان پیش از کلمهٔ کیز جایی را بدین گونه نام میبرد: کیرکابان شهر است در ولایت قصدار و جایگاه کسی بود که برین نواحی دست یافته بود. شکنی نیست که این کیرکابان با قوت تحریف همان کلمهٔ کیز کانان یا کیزکانانست و پیداست که کیز کانان یا کیزکانان که آنرا محرف کرده و کنکابان و کیز کانان هم نوشته اند نام شهر کیز که «کان» یا با احتمال قوی تر «گان» بر آن افزوده اند درست شده و نام درست این آبادی هم «کیز کانان» می باید باشد.

۱۷) سوره در اصطخری بدین گونه و در حدود العالم شوره و در مقدسی يك جا سوباره و جای دیگر سیوه و در ابن حوقل سیوی ضبط شد و شاید همان جایی باشد که در دمشق نام آن سورجان آمده است و نسخه بدل سروجان هم دارد. با قوت هیچ يك ازین ضبطها را ندارد تنها در کلمهٔ سیوستان (۲) میگوید:

سیوستان بکسر و سپس سکون و فتح واو و سکون سین دوم و تالی دو نقطه در بالا و آخر آن نون شهرستان بزرگ است از سند و در آغاز خاک هند بر کنار رود سند و شهر بزرگ است که درآمد بسیار و شهرها و روستاهای فراوان دارد. بدین جهت بیشتر احتمال می رود ضبط درست این کلمه «سیوه» بوده باشد.

۱۸) قنابیل در اصطخری و ابن حوقل و حدود العالم و دمشق بدین گونه و در مقدسی قنابیل ضبط شده است. با قوت در معجم البلدان (۳) در کلمهٔ قنابیل مینویسد: قنابیل بفتح و سپس سکون و دال بی نقطه و پس از الف بای يك نقطهٔ مکسور و سپس بای دو نقطه در زیر و لام شهر است در سند و آن حا کم نشین ولایتیست که آنرا ندهه (۴) می گویند و در آن در میان هلال بن احوزمازنی شاری و آل مهلب زد و خوردی روی داد و از قصدار تا قنابیل پنج فرسنگ و از قنابیل تا منصوره هشت منزل و از قنابیل تا ملتان بیابانهایست نزدیک

(۱) ج ۷ ص ۳۰۴ (۲) ج ۵ ص ۲۰۲ (۳) ج ۷ ص ۱۶۷ (۴) در اصل چنینست و البته باید بدیده باشد

ده منزل ...

۱۹) راهوق دراصطخری و مقدسی بدین گونه و درابن حوقل زاهوق آمده است اما یاقوت در معجم البلدان (۱) راهون ضبط کرده و گوید راهون روستاییست در سند نزدیک منصوره و کشت زارهای آن دیمزار و اندک حاصل خیزست مگر آنکه چهاربایان بسیاردارند .  
 ۲۰) دبیل دراصطخری و ابن حوقل و مقدسی بدین گونه و درحدودالعالم دبیل و در دمشق يك جا ذبیل و يك جا دبیل آمده است و گوید دبیل که آنرا ذبیل نیز گویند . یاقوت در معجم البلدان (۲) می گوید : دبیل بفتح اول و سکون دوم و باء يك نقطه مضموم و لام شهریست مشهور در کرانه دریای هند و دبیل در اقلیم دومست درازای آن از سوی مغرب نود و دودرجه و بیست دقیقه و پهنای آن از سوی جنوب بیست و چهاردرجه و سی دقیقه و آن بندر گاهست و آبهای لهورومولتان بدانجا می روند و دردریای نمک فرومی روند . . .  
 ۲۱) ایل دراصطخری و ابن حوقل بدین گونه و درحدودالعالم ایل ضبط شده است و پندارم که ایل خطای کاتب باشد .

۲۲) خواش درابن حوقل بدین گونه و در مقدسی هم خواش و هم خواص ضبط شده و یاقوت درمعجم البلدان (۳) در کلمه خواش می گوید :  
 خواش شهریست در سیستان و مردم آن آنجا را خاش می گویند و در سمت راست راهیست که بیست می رود و از آنجا تا سکستان يك منزلست و در آنجا نخلستان و درختستان و کاریز و آبهای هست .

۲۳) سری شهر درابن حوقل و سرای شهر در مقدسی در جای دیگر ضبط نشده و پندارم که سرای شهر درست باشد مرکب از دو کلمه فارسی سرای و شهر .  
 ۲۴) منجابری درابن حوقل و حدودالعالم و مقدسی و منعاتری در دمشق درجای دیگر نیست و پندارم ضبط ابن حوقل درست تر باشد .

۲۵) سدوستان که درابن حوقل آمده در مقدسی و حدودالعالم سدوسان ضبط شده در جای دیگر نیامده و ممکنست همان سیوستان سابق الذکر باشد .

۲۶) نیرون که درابن حوقل آمده در مقدسی و دمشق بیرون ضبط شده اما یاقوت درمعجم البلدان (۴) نیرون ضبط کرده و گوید : نیرون شهریست از نواحی سند در میان دبیل و منصوره در نیمه راه و شاید بمنصوره نزدیکتر باشد و در میان آن و دبیل چهار منزلست و در اقلیم دومست و درازای آن از سوی مغرب نود و دودرجه و بیست دقیقه و پهنای آن بیست و سه درجه و سی دقیقه است .

۲۷) سندان که در مقدسی بدین گونه آمده در حدود العالم مقدان نوشته شده ولی یاقوت درمعجم البلدان (۵) در کلمه سندان گوید : سندان بفتح اول و آخر آن نون نصر گوید حاکم نشین سرزمین هندست و نمی دانم مراد او ازین چیست و حاکم نشین در عرف بزرگترین شهر هر شهرستان یا ناحیه است و در هند شهری شناخته نیست که بآن سندان بگویند و مانند حاکم نشین باشد مگر آنکه سندان شهریست همسایه سند و در میان آن و دبیل و منصوره نزدیک

ده منزلست و در آن صفتی نیست که سزاوار حاکم نشینی هند باشد و در میان آن و در بیانزدیک نیم فرسنگست و در میان آن و صیهور نزدیک پانزده منزل . . .

۲۸) بر بور که در مقدسی آمده در حدود العالم لوزوز و در دمشقی جای بنحور آمده که گوید بتزور هم می گویند و ممکنست مراد همان فزبور سابق الذکر باشد یا همین بر بور. در هر صورت هیچ یک ازین کلمات را در جاهای دیگر نیافتیم و شاید در اصل لوهور بوده باشد که ضبط دیگری از نام شهر معروف لاهور یا لاهور ورو یا لاهورست و بدین گونه تحریف کرده اند. درد مشقی هم این جمله آمده است: «وزو که لاهور می نامند» و نیز ممکنست «الور» یا «ارور» باشد که پس ازین ذکر خواهم کرد.

۲۹) جثرد که در مقدسی کنتردهم آمده در جای دیگر نیست و چون جثردو کثرد در وضبط شده پیداست که اصل آن کثرد و شاید کژد بوده است که تحریف کرده اند.

۳۰) صیهور در همه ماخذ بدین گونه آمده است جز در مقدسی که صیهور نوشته شده. یا قوت در معجم البلدان (۱) گوید: صیهور و گاهی هم صیمون با نون آخر میگویند شهر است از شهرهای هند همسایه سند نزدیک دیبل و در خاک شاه شاهانشانست که اورا بلهر می گویند و کافرست مگر آنکه صیهور و کتامة از شهرهاییست که در آن مسلمانان هستند و حکمرانی که از سوی بلهر می آید نیز جز مسلمان نیست و در آنجا جمعیت که مردم در آن گرد می آیند و شهر بلهر را که جایگاه اودر آنجاست مانکیر می گویند و او کشور گشاده ای دارد.

۳۱) کتنبایه که در اصطخری و ابن حوقل و مقدسی بدین گونه آمده چنانکه پیش ازین گذشت (۲) کشفهای مخصوصی از آنجا می آوردند که آنرا تازیان «نعال الکتنبایه» می گفتند و این شهر کتنبایه که اروپاییان Cambaye می گویند در آن زمان از توابع شهر منصوره بوده است رجوع کنید بدیل قوامیس عرب تألیف دوزی - R. Dozy

Supplément aux dictionnaires arabes 2e éd. Paris 1927 vol. II P. 491

۳۲) اینکه در ابن حوقل آمده که نام منصوره بزبان سندی بامیزان است و در اصطخری همین کلمه بر همناباد و در دمشق «تامیران» ضبط شده یا قوت در معجم البلدان (۳) می نویسد: منصوره مفعوله از نصر در چند جا از آنجمله در سرزمین سند و حاکم نشین آنجاست شهر بزرگ است که خیر فراوان و جامع بزرگ دارد و خلیجی در کنار رود مهران دارند. حمزه گوید و همناباد نام شهر است از شهرهای سند که اکنون آنرا منصوره مینامند و مسعودی گوید نام منصوره از نام منصور بن جمهور عامل بنی امیه است و آن در اقلیم سومست در ازای آن از سوی مغرب نودسه درجه و پهنای آن از سوی جنوب بیست و دو درجه و هشام گوید آنرا منصوره نام نهاده اند زیرا که منصور بن جمهور کلبی آنرا ساخته و بنام او نامیده شده و وی بر هارون خلاف آورد و برو بیرون آمد و در سند ماند و حسن بن احمد مهلبی گوید آنرا منصوره نامیدند زیرا که عمرو بن حفص هزار مرد مهلبی در زمان منصور از بنی العباس آنرا ساخت و بنام او نامید و منصوره خلیجی بر رود مهران دارد که گرد شهر را گرفته و شهر در آنجاست در شبه جزیره ای و مردم آنجا مروت و صلاح و دین دارند و سودا گرند و آبشان از رودیست که آنرا مهران می گویند و آن تندروست و بیشه بسیار دارد و در میان آن و دیبل شش منزل و میان آن و ملتات دوازده منزل و تا طوران پانزده منزل و از منصوره تا آغاز مرز بده پنج منزلست و مردم آن مسلمانند و شاهشان قرشیست

و گویند از فرزندان هبار بن الاسودست که بر آن دست یافته و وی و نیاکانش پادشاهی را از او ارث برده اند مگر آنکه خطبه در آنجا بنام خلیفه بنی العباسست و ایشان از میوه انگور و سیب و کلابی و گردو ندارند و نی شکر دارند و میوه ای باند از سیب که آنرا لیون (۱) گویند که بسیار ترشت و میوه ای دارند مانند آلو که آنرا انبج (انبه می گویند که مزه آن بزه آلو ماند و غله در آنجا فراوانست و درهمهایی دارند که آنرا «قاهزیات» می گویند و درهمایی که «طاطری» می گویند و هر درهمی يك درهم و يك سوم آنست . . .

(۳۳) خروج در یاقوت و یعقوبی و اسطخیری و ابن حوقل و مقدسی همه جا خروج آمده و در حدود العالم يك جا خروج و جای دیگر جروج ضبط شده که پیدا است خطای کاتبست. در کتابهای جغرافیا خروج را همواره نام روستا و شهرستانی دانسته اند اما چون در زبان فارسی کوچ و خروج مانند کوچ و بلوچ باهم ذکر شده چنان مینماید که خروج یا خروج نام یکی از طوایف چادر نشین مکران و بلوچستان بوده که سرزمین آنها را نیز بنام ایشان خوانده اند و چون هم چنانکه بلوچ را با کوچ مقارن کرده و کوچ و بلوچ گفته اند خروج را هم با کوچ قرین گرفته و گاهی کوچ و خروج آورده اند شاید بتوان گفت خروج ضبط دیگری از همان نام طوایف بلوچ باشد. بنابر کتاب اسامی دهات کشور (طهران ۱۳۲۳ ش. ص ۳۵۹ - ۴۰۱) ازین نامها آنچه در آبادیهای مکران و بلوچستان امروز در خاک ایران باقی مانده بدین قرارست: دزک در دهستان اسپین بندر عباس و راسک در دهستان بشاگرد (انگهران) جاسک و خاش (خواش) ناحیه زاهدان و کوه فهره در دهستان سراوان و فهره در دهستان کله گان و قصر قند در شهرستان نیک شهر و دزک در دهستان بنت .

درباره سرزمین بدهه که پیش ازین ذکر آن رفته است یاقوت در معجم البلدان (۲) نعتت در کلمه بدهه مینویسد:

بدهه سرزمینست در سندی و در نون شرح آنرا نوشته ام و من در آن شك دارم باید رسیدگی کرد. سپس (۳) در مسأله بدهه مینویسد: «بدهه زمین گشاده ایست در سندی در میان حدود طوران و مکران و ملتان و شهرهای منصوره و در مغرب رود مهرانست و مردم این سرزمین صحرائین و شترباندند و آن شتربست که بهمه جا و خراسان و فارس و شهرهای دیگر میبرند و دو کوهان دارد و آنرا برای تخم کشی شتران تازی بکار میبرند و بختی از آن فراهم می آید و تنها از سرزمین ایشان می آورند و شهر بدهه که در آن سوداگری میکنند قنابیل است و ایشان مانند بدویانند و کلبه هایی از نی و نیزارهایی دارند و مند طایفه ای اند مانند زط در کنار رود مهران و سرزمین ملتان تالب دریا و در خشکی که در میان رود مهران و صحرائی قامل است و ناحیه ای از سندست کشت زارها و سرایهای بسیار دارند و شماره ایشان بسیارست و در آنجا نار گیل و موزهست و بیشتر کشت هاشان برنجست و از منصوره تا آغاز مرز بدهه پنج منزل و از کیز شهر مکران تا بدهه نزدیک ده منزل و از بدهه تا تیز مکران که شهر است بر لب دریا نزدیک بانزده منزلست» .

چنان مینماید که یاقوت در خواندن این کلمه اشتباه کرده زیرا که در ماخذ معتبره همه جا «بدهه» نوشته اند و «بدهه» گویا محرف این کلمه است و چنان مینماید که بدهه اصلا نام



طایفه ایست که بجایگاه ایشان هم گفته اند زیرا که ابن حوقل (۱) می گوید: « کافران در سرزمین سند بدهه اندوقومی که بمید معروفند و ایشان قبایل پراکنده اند در میان حدود طوران و مکران و ملتان و شهرهای منصوره و آن در مغرب مهرانست ... »

شرف الزمان طاهر مروزی نیز در کتاب طبایع الحیوان (۲) در باره مذاهب هند مینویسد: « ولهم مقالات کثیرة فی البدیه والبوذسفیة یهنون بها و اکثرهم یعتقدون التناسخ ». نام پیمبر معروف هند را که ما اینک بتقلید از زبانهای اروپایی « بودا » می گوئیم در قدیم ایرانیان و تازیان « بوده » باهای ملفوظ می گفتند و پیروان او را که ما اینک بتقلید از زبانهای اروپایی « بودایی » می گوئیم « بودهی » و جمع آنرا « بودهیة » می گفتند و احتمال بسیار نزدیک می رود که جمع جمع را در زبان تازی « بدهه » گفته باشند و همین کلمه بدهه را که مراد از آن سرزمین بوداییانست نام جغرافیایی پنداشته و به « ندهه » تعریف کرده اند .

ابوالعباس احمد بن یحیی بن جسابر بلاذری در کتاب فتوح البلدان (۳) فصلی درباره فتوح سند بدست تازیان دارد که ماخذ همه کتابهایست که پس از او تألیف شده و درین کتاب درباره بدیل بن طهفة بجلی که از سرکردگان تازی بوده و کشته شده می گوید: « قتلہ زط البدهه » و بدهه را صفت برای قوم زط می آورد و این نکته مسلم می کند که بدهه بمعنی بودایی و جمع بودهی و بودهیة است . در فتوح البلدان نامهای این نواحی که پیش ازین در باره آنها بحث کرده ام بدین گونه ضبط شده : دبیل (۴) ، مید (۵) ، قندابیل (۶) ، قنزبور (۷) که مراد همان قنزبورست ، از مائیل (۸) ، قنبل (۹) بجای قنبلی که در اصل تقطه نگذاشته اند ، بیرون (۱۰) بجای بیرون ، سدوسان (۱۱) بجای سدوستان ، قند (۱۲) بجای قصر قند ، برهمناباد (۱۳) که تصریح می کند در دوفرسنگی منصوره بوده است ، سکه (۱۴) بجای مسکی یا مشککی ، سندان (۱۵) که گوید پس از آنکه مردم هند بر مسلمانان خروج کردند فضل بن ماهان مولی بنی سامه در زمان مأمون سندان را گرفت و در آنجا مسجد جامعی ساخت .

علی بهجت نامی از دانشمندان متأخر مصر کتابی بعنوان « قاموس الامکنة والبقاع التي یرد ذکرها فی کتب الفتوح » تألیف کرده است و وی همین نامها را عیناً آورده و هر چه در معجم البلدان بوده است درباره آنها ذکر کرده و هیچ گونه تحقیقی در آن کتاب نیست جز آنکه در کلمه برهمناباد (۱۶) گوید: « شهر یست در دوفرسنگی منصوره از سرزمین سفد (۱۷) و این حوقل گوید عیناً مانند منصوره است (رجوع کن بکلمه منصوره) » .

درباره فتوح سند دو کتاب بزبان فارسی هست یکی « فتحنامه سند معروف به چچ نامه » (۱۸) تألیف علی بن حسامد بن ابی بکر کوفی که در ۶۱۳ از زبان تازی از کتابی که « منهاج الدین والملك » نام داشته ترجمه کرده است و دیگر « تاریخ سند المعروف به تاریخ

Sharaf al-Zamân Tahir Marvazi on China, the Turks and—(۲) ۲۳۲۳—(۱) ج ۲  
Liber Expugnationis (۳) India, by V. Minorsky, London 1942 p. 34 text  
Regionum, edidit M. J. de Goeje, Lugudni Batavorum 1866 p. 431-446  
(۴) ص ۴۳۲، ۴۳۵، ۴۳۸ - ۴۴۲ (۵) ص ۴۳۳، ۴۳۵، ۴۴۰، ۴۴۵ - ۴۴۶ (۶) ص ۴۳۵، ۴۴۲، ۴۴۵ (۷) ص ۴۳۶ (۸) ص ۴۳۶ (۹) ص ۴۳۶ (۱۰) ص ۴۳۷ (۱۱) ص ۴۳۸ (۱۲) ص ۴۳۸ (۱۳) ص ۴۳۹ و ۴۴۱ (۱۴) ص ۴۳۹ (۱۵) ص ۴۴۶ (۱۶) چاپ قاهره ۱۳۲۵ = ۱۹۰۶ ص ۵۱ ستون دوم (۱۷) بجای سند (۱۸) چاپ دهلی ۱۳۵۸ = ۱۹۳۹

معصومی « (۱) تألیف سید محمد معصوم بکری متوفی در ۱۰۱۹ که در حوالی ۱۰۰۹ تألیف کرده است. درین دو کتاب برخی ازین نامهای جغرافیایی که درباره آنها تحقیق کرده ام آمده است: درفتمانۀ سند ارمابیل (۲) بجای ارماتیل، اروریا الور (۳) که احتمال می رود همان جایست که « بربور » و « لوزوز » هم نوشته اند، برهناباد (۴)، بهرج (۵) که احتمال می رود همان فهرج باشد، دیبل (۶) یا دیول، سدوسان (۷)، سکه (۸)، سیوستان (۹) قندابیل (۱۰)، کنزبور (۱۱) که شاید همان فنزبور باشد، کیچ (۱۲) که باید همان کیچ باشد، مرج (۱۳) که شاید تحریف همان بهرج یا فهرج باشد، ناسکان (۱۴) که ممکنست همان ماسکان باشد، نیرون (۱۵).

درین کتاب بجای بوداییان « بدگان » و « بدهان » و حتی « بدهگان » آمده است (۱۶).

در تاریخ سند معصومی نیز الور (۱۷)، بهره (۱۸) که شاید همان بهرج و فهرج باشد، دیبل (۱۹) که دیول هم آمده است، سدوستان (۲۰)، سیوستان (۲۱) و سیوی (۲۲) که سهوان (۲۳) و سپهوان (۲۴) نیز ضبط شده است، کنبایت (۲۵) بجای کنبايه، کیچ (۲۶) که پیداست همان کیز و کیس و کیچ سابق الذکر است.

- (۱) چاپ بیبی ۱۹۳۸ (۲) ص ۴۸-۴۹، ۷۸، ۹۹، ۱۰۱-۱۱۰، ۱۱۱ (۳) ص ۱۶، ۱۴، ۱۷، ۳۰، ۳۳، ۳۶، ۳۸-۳۹، ۵۰-۵۱، ۵۲-۵۶، ۵۹، ۶۱، ۶۳، ۶۵، ۶۹، ۱۹۷، ۲۰۴، ۲۱۲، ۲۱۶، ۲۲۱، ۲۲۴، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۵۱، ۲۶۴-۲۶۵، ۲۶۷ (۴) ص ۱۵، ۱۶، ۲۰، ۲۲، ۲۴، ۲۵، ۲۷-۲۸، ۲۹، ۳۰، ۳۲، ۳۴، ۳۶، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۲، ۴۳، ۴۵-۴۷، ۵۱، ۵۴، ۶۰، ۶۸-۶۹، ۱۱۰، ۱۹۴، ۱۹۷-۱۹۸، ۱۹۸، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۴، ۲۰۶، ۲۱۲، ۲۱۴، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۱۹، ۲۵۶، ۲۶۴ (۵) ص ۷۶، ۸۲، ۲۲۰، ۲۶۰ (۶) ص ۱۵، ۱۸، ۷۲-۷۳، ۸۹، ۹۲، ۹۸، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۳-۱۰۴، ۱۰۶-۱۰۸، ۱۱۲، ۱۱۵، ۱۱۶-۱۱۷، ۱۲۶، ۱۳۶، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۲، ۲۵۵ (۷) ص ۲۶۳-۲۶۲ (۸) ص ۱۵، ۱۸، ۳۵، ۳۶، ۳۷، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۶۶ (۹) ص ۱۵، ۳۹، ۴۰، ۴۰، ۶۸، ۱۱۸، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۴، ۱۲۶، ۱۴۵، ۱۴۶، ۲۱۸، ۲۵۶، ۲۶۲، ۲۶۳ (۱۰) ص ۴۹، ۷۳، ۸۷، ۸۸، ۱۲۴، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۶۰ (۱۱) ص ۴۹ (۱۲) ص ۲۵۳، ۲۶۷ (۱۳) ص ۸۵-۸۶، ۲۶۱ (۱۴) ص ۳۰، ۴۲ (۱۵) ص ۱۵، ۹۱، ۹۳، ۱۰۰، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۵، ۱۱۸، ۱۲۴، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۵۵، ۲۱۸، ۲۵۶، ۲۶۲، ۲۶۳ (۱۶) ص ۱۲۱، ۱۲۲، ۲۱۹، ۲۵۶ (۱۷) ص ۸، ۱۰، ۱۵، ۱۸، ۲۰، ۲۱، ۲۳، ۲۴، ۲۷، ۲۹، ۲۹، ۳۲، ۳۴، ۳۶، ۳۷، ۳۸، ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۳، ۴۸، ۴۷، ۴۸، ۵۰، ۵۱، ۶۳-۶۴، ۱۶۴، ۱۷۳، ۱۷۷، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۷، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۶۷، ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۷۴، ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۷۷، ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۰، ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۸۵، ۲۸۶، ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۱، ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۶، ۲۹۷، ۲۹۸، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۲ (۲۴) ص ۲۳۸، ۲۴۱، ۲۴۵، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۴، ۲۶۴، ۲۷۵، ۲۸۱، ۲۹۲، ۳۰۲ (۲۵) ص ۴۸، ۹، ۱۶، ۲۰، ۲۱، ۲۶، ۲۷

در مجمل التریاریخ والقصص (۱) نیز ذکر مختصری ازین نواحی هست بدین گونه که دربارهٔ بهمین مینویسد: بهمین میان حد هندوان و ترک شهری بنا کرد و قد اییل نام کرد و دیگر جایی که آنرا بده خواندندی و شهری بنا کرد و بهمین آباد نام کرد و بروایتی گفته اند منصوره است والله اعلم.

زطها همان طایفهٔ جهانگردی هستند که در بسیاری از کشورهای آسیا و اروپا اینک پراکنده اند و در ایران در زمانهای باستان، با آنها جت می گفتند و همین کلمه را معرب کرده و زط گفته اند و سپس در ایران بنام لولی یا لوری معروف شده اند و این کلمه را اکنون گولی تلفظ می کنند و گروهی از ایشان را «غرشمال» و گروهی دیگر را «سوزمانی» می گویند و نیز در ایران زمانی با آنها زنگانه گفته اند و همین کلمه در زبانهای اروپایی با اشکال مختلف در آمده در فرانسه zingane و tzigane و در آلمانی zigeuner در ایتالیایی zingaro در پرتغالی cigano در انگلیسی gipsy و در اسپانیولی gitano در روسی cigan می گویند. علمای اشتقاق در اروپا این کلمه را در اصل بمعنی مصری پنداشته اند و ازین نکته غافل بوده اند که همهٔ این الفاظ از همان کلمهٔ «زنگانه» فارسی مأخوذست و این کلمه بزبان ترکی هم رفته و «چنگانه» شده است. در زبان تازی باین اقوام «نوری» می گویند و «نور» بفتح اول و دوم جمع می بندند و احتمال بسیار میرود که «نوری» تازی هم تحریفی از «لوری» فارسی باشد. در زبان فرانسه بایشان Bohémien هم می گویند شاید بدان جهت که نخست از سر زمین Bohême بدانجا رفته اند. همین نکته که نامهای مختلف این طوایف نخست در ایران پیدا شده و زبانهای دیگر هم از فارسی گرفته اند خود دلیل قطعی برینست که این اقوام از هندوستان از راه مکران بایران آمده و از ایران بجای دیگر جهان رفته اند.

فردوسی در شاهنامه (۲) در پایان پادشاهی بهرام پنجم پادشاه نامی ساسانی معروف به بهرام گور که از ۴۲۰ تا ۴۳۸ میلادی سلطنت کرده است گوید که برای خوشی مردم کشور خود نامه بشنگل پادشاه هند نوشت و از او خواست که ده هزار مرد وزن لوری بر بطن زن بایران بفرستد و چون ایشان بایران آمدند بهر یک از ایشان یک گاو و یک خرداد و ایشان را بیرزگری گماشت و هزار خروار گندم بدیشان داد که با آن کشاورزی کنند و برای مردم درویش رامشگر باشند و ایشان آن گندم و گاو را خوردند و پس از یک سال دوباره نزد شاه رفتند و از او چیز خواستند و شاه گفت با خرهایی که مانده است و بارود و ابریشم گرد دیار بگردید و اکنون لوریان با سگ و کرک همه جا میروند و دزدی می کنند.

پیداست این مطالبی که فردوسی دربارهٔ لوریان می گوید انعکاسی از زندگی آنها در زمان اوست و در آن زمان خرسوار بوده و گرداگرد شهرها می گشته اند و رامشگری می کرده و سگ و کرک را بیازی و امید داشته اند و دزدی هم می کرده اند.

در حوادث صدر اسلام طایفهٔ دیگری در سواحل خلیج فارس در خاک ایران بوده اند که نام ایشان اغلب توأم با نام جت ها یا زطهاست و دربارهٔ ای از کتابها بخط «سبأته» ضبط کرده اند و قطعاً ضبط درست آن «سیابجه» جمع «سابجی» منسوب به «سابج» یا «زایج» نام قدیم جزیرهٔ سوماتراست که نیز آنها از هندوستان بایران آمده و از ایران بکشورهای دیگر

آسیا رفته اند و در حوادث قرن اول هجری بیشتر دست اندر کار بوده اند .  
 در ضمن جغرافیای قدیم سند و مکران بنام دیگری هم برمیخوریم که ایرانیان آنرا « کیکان » و تازیان « قیقان » تلفظ می کرده اند . بلادزی در فتوح البلدان (۱) دربارهٔ عمران ابن موسی بن یحیی بن خالد بن برمک که از جانب معتصم حکمرانی این نواحی را یافته است گوید « فخرج الی قیقان وهم زط » و از اینجامسلم میشود که قیقان و کیکان بازط یا جت یکست . یاقوت در معجم البلدان (۲) در کلمهٔ قیقان مینویسد : « . . . در کتاب الفتوح در سال ۳۸ و آغاز سال ۳۹ در خلافت امیر المؤمنین علی بن ابیطالت رضی الله عنه آمده که بفرمان علی رضی الله عنه و دستور او حارث بن مره عبدی را بمرز سند فرستادند و وی فیروز شد و غنیمت یافت و زنان را اسیر کرد و در یک روز هزارتن از آنها را قسمت کرد و سپس هر که با او در سرزمین قیقان بود کشته شد مگر اندک شماره ای و کشته شدن وی در سال ۴۲ روی داد و قیقان در سرزمین سندست پیوسته بخراسان و سپس مهلب با ایشان در سال ۴۴ چنگ کرد و مهلب در سرزمین قیقان بهیجده سوار از ترکان بر خورد که بر اسبان یال و دم بریده بودند و با ایشان جنگ کرد و همه آنها را کشت . پس مهلب گفت آنچه این بیگانگان می نهند بهتر آنست که ما پیروی کنیم و وی یال و دم اسبان را برید و وی نخستین کسی بود که در میان مسلمانان این کار را کرد سپس در سال ۴۵ عبدالله بن عامر در زمان معاویه عبدالله بن سوار عبدی را حکمرانی داد و گویند پیش از آن معاویه حکمرانی مرز هند را باو داده بود و وی در قیقان چنگ کرد و غنیمت یافت و برای معاویه فرستاد و برای او اسب قیقانی ره آورد فرستاد و چندی نزد او ماند سپس باز کشت و در قیقان چنگ کرد و از ترکان لشکری گرد آورد و ایشان او را کشتند . . . وی مرد بخشنده ای بود و آتش بجز آتش او روشن نمی شد تا اینکه شبی آتشی دید ، پرسید چیست ؟ گفتند زنی در حال زایمانست که برای او رنگینک می بزند . وی فرمان داد که رنگینک را بمردم هر سه روز یکبار بخوراند . خلیفه بن خیاط گوید در سال ۴۷ عبدالله بن سوار عبدی در قیقان چنگ کرد و ترکان گرد آمدند و عبدالله بن سوار و همهٔ آن لشکر کشته شدند و مشرکان بر قیقان دست یافتند » .

درین جا یاقوت قیقانرا نام جایی از سرزمین سند گرفته و قطعاً بخطا رفته است زیرا که حتماً « کیکان » که « قیقان » معرب آنست نام قومی از مردم سند بوده زیرا که در فتحنامهٔ سند (۳) همه جا بصیغهٔ جمع « کیکانان » نام طایفه ای آمده و در تاریخ سند (۴) نیز یک جا بهمین صورت بکار رفته و حتی قرین با « کردان » آورده اند و ازین جا پیداست که نام طایفه ای از مردم چادر نشین سند بوده است و شاید بهمین جهت سرزمین آنها را هم « کیکان » یا « قیقان » می گفته اند و برمن روشنست که کیکانها یا کیکانان شبهه ای از چادر نشینان جت یا زط در سرزمین سنو مکران بوده اند که در او اخر دورهٔ ساسانی و اوایل قرن اول هجری درین نواحی بوده اند و گروهی از ایشان که همان لوریان یا لولیان و تسیگانهای اروپا باشند از راه ایران باروفا و آسیای غربی رفته اند و حتی بشمال آفریقا هم رسیده اند و شاید قبایل بلوچ که هم اکنون در آن سرزمین هستند بازمانده ای از ایشان باشند . دربارهٔ زطها رجوع کنید بکتاب جامع سودمندی از م . ژ . دوخویه خاورشناس معروف هلندی بعنوان « تذکره دربارهٔ هجرتهای

(۱) چاپ لیدن ص ۴۴۵ (۲) ج ۷ ص ۱۹۷-۱۹۸ (۳) ص ۱۵ و ۷۷ و ۷۹ و ۸۲ و ۸۳ و ۱۹۸ و ۲۵۶ (۴) ص ۹

زنگانها از راه آسیا - M. J. de Goeje - Mémoire sur les migrations des tsiganes  
 à travers l'Asie - Leide 1903 و مقاله خاور شناس نامی فرانسوی کابریل فران  
 Gabriel Ferrand بعنوان « زط » در دایرة المعارف اسلام ج ۴ ص ۱۳۰۵ - ۱۳۰۶ و  
 « سیابجه » در همان مجلد ص ۲۰۸-۲۰۹ .

قطعه ای از اعشی همدان که در آن نام مکران آمده و با قوت نقل کرده است و پیش ازین  
 در صحیفه ۱۰۶۹ آمده است از قصیده ایست که در کتاب « الصبح المنیر فی شعرا بی بصیر میمون بن  
 قیس بن جندل الاعشی والاعشین الاخرین » (۱) چاپ اوقاف کبب ص ۳۲۶ - ۳۲۹ چاپ  
 شده است .



ص ۶۰ س ۱۹ : بطون الاوراد ، الاوراد جمع الورد والورد هو الاسد .  
 س ۱ .



ص ۶۱ س ۱۹ : پذیره ، پذیره استقبال عنصری گوید :  
 سؤال رفتی پیش عطا پذیره کنون همه عطای تو آمد پذیره پیش سؤال  
 س ۱ .



پذیره از اول شخص امر فعل پذیرفتن ساخته شده و بمعنی پذیرنده است مانند گیره  
 از فعل گرفتن بمعنی گیرنده و اصلا این کلمه حالت صفت دارد و با فعل رفتن « پذیره رفتن »  
 و فعل شدن « پذیره شدن » و فعل آمدن « پذیره آمدن » و فعل بودن « پذیره بودن » و فعل  
 فرستادن « پذیره فرستادن » صرف میشود . مفصل ترین شرحی که درباره این کلمه آمده  
 آنست که مؤلف فرهنگ آندراج (۲) گوید : پذیره بروزن کبیره . ف . بمعنی استقبال و  
 پیشوائی کسی رفتن ، حکیم سنائی :

منزل عفو او بدست گناه لشکر لطف او پذیره آه

استاد عنصری :

سؤال رفتی پیش عطا پذیره ، کنون طالب آملی :

چو در آید پذیره شو دوسه گام روکش تازه روی کن بسلام

و نیز بمعنی امر کسی قبول کننده و بمعنی منتظر و مترصد مجازست ، نظامی :

روان کرد موکب بمیعاد گاه پذیره که دشمن کی آید براه ، ب . رن .

مؤلف بهار عجم (۳) نیز تفصیلی داده و گفته است : پذیره قبول کننده و پیشوارونده ،  
 صاحب تذکره دولتشاهی نوشته : اتابک سعد بن زنگی اورا پذیره شد ، انتهى . و طالب آملی :

چون در آید پذیره شود سه گام روکش تازه روی کن بسلام

و بمعنی منتظر و مترصد مجازست و در برهان بمعنی استقبال و پیشوارفتن و این نیز

صحیح و آنکه گفته سهو کرده سهو کرده، حکیم فردوسی :

چو بشنید گفتار او نامدار  
پذیره شدن را بیاراست کار  
خواجه نظامی :

ملك زاده با او بهم داد دست  
بپذیرفتگاری بر آن عهد بست  
گروهی بیایگی و دین پروری  
پذیرا سخن بود شد جای گیر  
روان کرد موكب بمیعادگاه  
سخن کز دل آید بود دلپذیر  
چه گوئیا آمدنش را در دل نقش بسته بود و قبول آن نموده .

سروری در مجمع الفرس گوید : « پذیره استقبال باشد ، مثالش شهنامه :

پذیره شدن را چبیره شدند  
سپاه و سپهبد پذیره شدند »

در فرهنگ اسدی چاپ آقای اقبال (۱) این لغت و این بیت بدین گونه آمده است: پذیره  
استقبال کردن بود ، فردوسی گوید :

پذیره شدند و چبیره شدند  
سپاه و سپهبد پذیره شدند »

عبدالقادر بغدادی در لغت شاهنامه (۲) مینویسد : « پذیره معنای آن ایلروارمق و  
استقبالیست و اسمست و مصدر آن پذیره شدن است ،

اگر لشکر مسا پذیره شوند  
سواران بدخواه چیره شوند...»

فردوسی این کلمه را در شاهنامه ده جا بکار برده و « پذیره شدن » و « پذیره بودن »  
و « پذیره آمدن » و « پذیره فرستادن » آورده است .

س . ن .



ص ۶۲ س ۱۹ : دندانی بود که بدو نموده آمد ، دندان نمودن کنایه از توییح  
و تهدید است .

س . ا .



این تعبیر حتماً ناشی از آنست که درندگان و مخصوصاً شیر در موقع خشم و آشفتگی که  
لبهای خود را منقبض میکنند دندانان نشان دیده میشود .

در فرهنگ اندراج (۳) چنین آمده است : « دندان نما بضم نون - ف . بسیار نمایان  
و آشکار چون بغیة دندان نما و خنده دندان نما ، تاثیر :

عقد سخن بغنده دندان نما بیند  
خاکی بفرق شهرت در غدن بریز

و کنایه از خشمگین و غضبناک و کسیکه اظهار عجز و فروتنی کند نیز نوشته اند . ب .  
دندان نماید یعنی خوش حال شود و بخندد و بترساند و در غضب شود و زاری کند و

عاجز گردد . ر .

دندان نمودن کنایه از دو چیز است اول کنایه از ترسانیدن و تخویف و تهدید کردن

باشد چنانکه حکیم سنائی گفته :

تنگ شد بر عدو جهان چودهان

چون نمود او بدشمنان دندان  
کمال اسمعیل گفته :

شهادت نماید زبان سنات

چو دندان نما شد سر کلک او  
دوم کنایه از خنده کردن بود . ن .

مؤلف بهار عجم (۱) گوید : « دندان نما- بسیار نمایان و آشکارا چون بغیة دندان نما

و خنده دندان نما ، محسن تأثیر :

خاکی بفرق شهرت در عدن بریز

عقد سخن بخنده دندان نما بیند

و کنایه از خشمگین و غضبناک و کسیکه اظهار عجز و فروتنی کند نیز نوشته اند و برین  
قیاس دندان نمودن کنایه از تهدید و تخویف نمودن و عجز و فروتنی کردن ، ملاطرا :  
دندان نما ز خنده بی عجز کنگره

گریه بحال چرخ و زمین چشم منظره  
حکیم سنائی بمعنی اول :

تنگ شد بر عدو جهان چودهان

چون نمود او بدشمنان دندان  
ظہیرالدین فاریابی :

که صولت توزین بر نکند دنداناش

کدام حادثه دندان نمود با تو بعر  
کمال اسمعیل :

شهادت بگوید زبان سنسان

چو دندان نماید سر کلک او  
و شکفته شدن و خنده زدن ، میرصیدی طهرانی :

گرش تو منع کنی ار نمودن دندان

صدف زاره لب خود بخنده نکشاید  
افضل الدین خاقانی :

چو صبح از شکر خنده دندان نماید

نقاب شکر فام بندد هوا را  
شیخ نظامی :

ستاره صبح را دندان نموده

صبا گرد از جبین جان زدوده  
وله :

بستان خشک دایة قسمت گزید نیست

دندان نمودنست در رزق را کلید

دندان نما را برای نشان دادن حالت تهدید صائب تبریزی نیز درین شعر آورده است :  
بغیة کفشم اگر دندان نما شد عیب نیست

خنده کفشم می کند بر هرزه گردیهای من ،

س . ن .



ص ۶۴ س ۹ : سمنکان ، سمنکان از بلاد طغارستان است .

س . ا .



یاقوت در معجم البلدان (۱) در کلمه سمنجان که ضبط تازی سمنگانست مینویسد :  
« سمنجان بکسر اول و دوم و نون ساکن و سپس جیم و آخر آن نون شهر است از طغلاستان  
آن سوی بلخ و بغلان و در آنجا طوایف بسیارست از آن جمله طایفه ای از تازیان تمیم و از بلخ  
تا خلم دو روز راه و از خلم تا سمنجان پنج روز و از سمنجان تا اندراب پنج روز راهست ... » .  
فردوسی در شاهنامه دوازده جا ازین شهر نام میبرد (۲) و در داستان رستم و سهراب  
ذکر این شهر هست و تهمینه دختر شاه سمنگان بهم خوابگی رستم درمی آید و سهراب از او میزاید  
منتهی درین داستان فردوسی تصریح نمی کند که شهر سمنگان در کجا بوده است و همین سبب  
شده که فرهنگ نویسان درباره آن اختلاف دارند :

مؤلف فرهنگ جهانگیری (۳) گوید : سمنگان (۴) با اول و نانی مفتوح و کاف  
عجمی نام شهر است در توران زمین که دختر پادشاه آنجا را رستم در حباله خویش داشت و  
سهراب از او متولد شده .

مؤلف فرهنگ رشیدی (۵) نیز مینویسد : « سمنگان بفتح سین و سکون نون و کاف  
فارسی شهر است از توران » .

سروری در مجمع الفرس گوید : « سمنگان نام شهری از توران ، مثالش فردوسی ، شعر :  
غمی گشت چون بارگی را نیافت      سراسیمه سوی سمنگان شتافت  
وحسین وفایی گوید که حالا این شهر را رام هرمز مینویسد و عوام را مز گویند .  
در مؤید الفضلا (۶) چنین آمده است : سمنگان ، بالفتح با کاف فارسی شهری است  
در توران زمین که سهراب بن رستم مبطنه دختر پادشاه آن بود . »

مؤلف برهان قاطع (۷) گوید : « سمنگان بفتح اول و کاف فارسی بالف کشیده نام  
شهر است در اهواز که دختر پادشاه آنجا را رستم خواست و سهراب از او بوجود آمده و بضم  
ثانی هم گفته آند و درین زمان آن شهر را رام هرمز خوانند و عوام رامز گویند و بعضی گویند نام  
شهر است در توران » .

عبدالقادر بغدادی در لغت شاهنامه (۸) گوید : « سمنگان شهری از توران زمینست  
که رستم دختر حاکم آنرا نکاح کرد و سهراب از آن حاصل شد این شهر حالا برام هرمز  
مشهورست ،

غمی گشت چون بارگی را نیافت      سراسیمه سوی سمنگان شتافت

مؤلف فرهنگ آندراج (۹) گوید : « سمنگان - بفتح اول و کاف فارسی بالف  
کشیده - در برهان گفته نام شهری است در اهواز که دختر پادشاه آنجا را رستم گرفته سهراب  
از او بوجود آمده و درین زمان آن شهر را رام هرمز و عوام رامز گویند و صاحب جهانگیری گفته  
شهری است از توران اگر چه هیچ يك تحقیق و تصحیح نکرده اند اما قول برهان بغایت سفیف  
است چه اهواز در خیزستان قریب به شوشتر است افراسیاب را چه رابطه با حاکم اهواز بوده

(۱) ج ۵ ص ۱۳۰ (۲) چاپ بروخیم ج ۲ ص ۴۳۵-۴۳۶ ، ۴۳۸-۴۴۰ ، ۴۴۵ ، ۴۴۷ ،  
۴۶۲ ، ۴۷۵ ، ۵۱۶ (۳) ج ۲ ص ۸۲ (۴) در اصل «سمنگان» چاپ شده است  
(۵) ج ۲ ص ۳۰ (۶) ج ۱ ص ۵۰۴ (۷) چاپ کلکته ص ۴۳۷ (۸) ص ۱۳۱ (۹) ج ۲  
ص ۴۵۱-۴۵۲



که پسر او را تربیت کرده لشکر داده بر سر کاوس بفرستد بل سمنگان شهری است بغرامان که مادر سهراب پسر رستم دختر شهریار آن شهر بوده چنانکه مشهور است رستم روزی در آن حدود به تنهایی بشکار رفته بود و چون بغفت رخس او بدر رفته بدست اهالی آن شهر افتاد و وی بطلب اسب بدان شهر رفته شب او را میهمان کردند و در آخر شب دختری باجمال بر سر رستم آمده اظهار میل بدو کرد چنانکه چون رستم از نسبت او را پرسید فردوسی گفته :

چنین داد پاسخ که تهمینه ام  
تو گویی که از غم بدونیمه ام  
یکی دخت شاه سمنگان منم  
ز پشت هزبر و بلنگان منم

القصه با او هم بستر شده و از سهراب بزد و در شهر سمنگان ایلات از ترکستانی واکراد بسیار بوده و میباشند و در کوه سمنگان قلعه رستم بوده که رستم بدانجا رفته مادر سهراب را گرفته و از دربند ارچنگان که فیما بین دو کوه واقع است و محل تمیش سهراب پسر رستم بوده بعد از گذشتن دو فرسنگ از ارچنگان که از در بند بیرون میروند اول دشت خاوران است و رود بزرگ در آن جاری است و سهراب در آن صحرا از آن رود بزرگت خود آبیاری میکرده و در اول آن صحرا تلی مدور از خاک است و آنرا تل سهراب گویند مشهور است و آن تل را سهراب با بیسل خود ساخته است و صحرای جنگ رستم و سهراب بجانب خراسان بوده و در همانجا کشته شده و سپاه ترکستان باز گشتند قصه اهواز و هرمز افسانه است و دژ سفید که هجیر در آن بوده و سهراب او را گرفته نه قلعه سفید فارس است بلکه در اراضی خراسان بوده که درین ایام شهر سبزوار در آن واقع است، فردوسی گفته ، ع : دژی بود کش خواندندی سپید . ن .

این تحقیق را مؤلف فرهنگ اندراج از فرهنگ انجمن آرای ناصری گرفته که عین عبارات آن بدین گونه است : « سمنگان بفتح اول و کاف فارسی بالف کشیده در برهان گفته نام شهر است در اهواز که دختر پادشاه آنجا را رستم گرفته سهراب از او بوجود آمده و درین زمان آن شهر را رامهرمز و عوام رامز گویند و صاحب جهانگیری گفته شهر است از توزان اگر چه هیچ يك تحقیق و تصحیح نکرده اند اما قول برهان بغایت سخیف است چه اهواز در خوزستان قریب بشوشتر است افراسیاب را چه رابطه باحاکم اهواز بوده که پسر او تربیت کرده لشکر داده بر سر کاوس بفرستد بلی سمنگان شهر است بغرامان که مادر سهراب پسر رستم دختر شهریار آن شهر بوده چنانکه مشهور است رستم روزی در آن حدود به تنهایی بشکار رفته بوده و چون بغفت رخس او بدر رفته بدست اهالی آن شهر افتاد و وی بطلب اسب بدان شهر رفته شب او را میهمان کردند و در آخر شب دختری باجمال بر سر رستم آمده اظهار میل بدو کرد چنانکه فردوسی گفته که چون رستم از نسبت او را پرسید ،

چنین داد پاسخ که تهمینه ام  
تو گویی که از غم بدونیمه ام  
یکی دخت شاه سمنگان منم  
ز پشت هزبر و بلنگان منم

القصه با او هم بستر شده از سهراب بزد و در شهر سمنگان ایلات از ترکستانی واکراد بسیار بوده و میباشند و در کوه سمنگان قلعه رستم بوده که رستم بدانجا رفته مادر سهراب را گرفته و از دربند ارچنگان که در جانب شمالی کلات قریه بسیار بزرگی است موسوم بارچنگان که فیما بین دو کوه واقع است و محل تمیش سهراب پسر رستم بوده بعد از گذشتن دو فرسنگ از ارچنگان که از در بند بیرون میروند اول دشت خاوران است و رود بزرگ در آن جاریست و سهراب در آن صحرا از آن رود بزرگت خود آبیاری می کرده و در اول آن صحرا تلی

مدور از خاک است که آنرا تل سهراب گویند مشهور است که آن تل را سهراب با بیل خود ساخته است و صحرای جنگ رستم و سهراب بجانب خراسان بوده و در همانجا کشته شده و سپاه ترکستان بازگشتند قصهٔ اهواز و هرمزافسانه است و دزسپید که هجیر در آن بوده و سهراب او را گرفته نه قلمه سپید فارس است بلکه در اراضی خراسان بوده که درین ایام شهر سبزوار در آن واقع است ، فردوسی گفته : دژی بود کش خواندندی سپید .

آقای دکتر رضازاده شفق در فرهنگ شاهنامه (۱) می نویسد : «سمنگان نام شهری از ترکستان در کتاب حدود العالم در ذکر ناحیت ترکستان این نام آمده .»

ابن خردادبه در کتاب المسالك والممالك (۲) جایی که فهرست مالیات خراسان را در زمان عبدالله بن طاهر میدهد می گوید : روب و سمنجان دوازده هزار و شصت درهم .

یعقوبی در کتاب البلدان (۳) در ذکر بلخ گوید : بلخ چهل و هفت منبر دارد در شهرهایی که بزرگ نیستند ، شهری که آنرا خلم گویند و شهری که آنرا سمنجان گویند و شهری که آنرا بفلان گویند . . .

ابن الفقیه در کتاب البلدان (۴) از گفتهٔ بلاذری گوید که خراسان چهار بخش است ، بخش سوم آن در مغرب نهرست و در میان آن و نهر هشت فرسنگست و آن فاریاب و جوزجان و طخارستان علیاست که طالقان باشد و ختل که و خش باشد و قوادیان و خست و اندرابه و بامیان و بفلان و والج که شهر مزاحم بن بسطام باشد و روستای بنک و بدخشان و آن بر سر راه مردم بنیت است و از اندرابه راه مردم بر کابلست و ترمذ و آن در مشرق بلخست و صفانیان و زم و طخارستان سفلی و خلم و سمنجان .

اصطخری در مسالك الممالك (۵) در جزو توابع بلخ خلم و سمنجان و بفلان را با هم آورده و سپس (۶) در مسافتهای شهرهای بلخ گوید از بلخ تا خلم دو روز راه و از خلم تا وروالیز دوروز و از وروالیز تا طایقان دوروز و از طایقان تا بدخشان هفت روز و از خلم تا سمنگان دوروز و از سمنگان تا اندرابه پنج روز راهست . ازین قرار سمنگان بر سر راه بلخ باندرابه بوده و تا بلخ چهارروز و تاخلم دوروز و تا اندرابه پنج روز راه داشته است .

ابن حوقل نیز در صورة الارض (۷) در مسافت های شهرهای بلخ گوید از خلم تا سمنجان دوروز و از سمنجان تا اندرابه پنج روز راهست . . . و از بلخ تا بفلان شش منزل و از آنجا تا سمنجان چهار منزلست . ازین قرار از سوی دیگر سمنگان در ده منزلی بلخ بوده است .

مقدسی در احسن التقاسیم (۸) طخارستان را از نواحی بلخ می شمارد و از شهرهای آن سمنجان را نام برده است و اندکی بعد (۹) در ذکر توابع بلخ می گوید : سمنجان بزرگتر از خلمست و در آنجا یک منبر هست و در آنجا میوه و رودها و نخجیر و چهارپایان و گروهی از مردم تمیم هستند . سپس (۱۰) در مسافات این ناحیه گوید : از بلخ تا خلم دو منزل و تا وروالیز مانند آن و تا طالقان مانند آن و تا بدخشان هفت منزل و از خلم تا سمنجان دو منزل و تا اندرابه پنج منزل . . . از بلخ تا بفلان شش منزل و از سمنجان تا بفلان چهار منزلست . . .

(۱) ص ۱۷۴ (۲) ص ۳۶ - ۳۷ (۳) ص ۲۸۸ (۴) ص ۳۲۱ - ۳۲۲ (۵) ص ۲۷۵  
(۶) ص ۲۸۶ (۷) ج ۲ ص ۴۵۷ (۸) ص ۲۹۵ - ۲۹۶ (۹) ص ۳۰۳ (۱۰) ص ۳۴۶

مؤلف حدود العالم نخست در ذکر کوهها (۱) درباره کوه نواحی بلخ و طخارستان گوید: بر جنوب روستاه ختلان بگذرد تا اندر حدود تخارستان افتد میان طارقان و سکلکنند و خلم و سمنکان بر جنوب بلخ بگذرد... پس از آن در وصف نواحی خراسان (۲) گوید: سمنکان شهر است اندر میان کوه نهاده و آنجا کوههاست از سنگ سپید چون رخام و اندروی خانهای کنده است و مجلسها و کوشکها و بت خانهاست و آخر اسبان با همه آلتی بیاید، بروی صورتها گوناگون از کردار هندوان نگاشته و ازو نبیذ نیک خیزد و میوه بسیار.

سمعانی در کتاب الانساب (۳) می گوید: « سمنجان بکسر سین و میم و سکون نون و جیم شهر کوچکیست از طخارستان آن سوی بلخ که آن در میان (۴) بلخ و بغلانست و در آنجا طوایف بسیارند و میوه و درخت فراوانست و از تازیان تیمم در آنجا هستند و دعبل بن علی خراسانی شاعر از عباس بن جعفر و محمد بن الاشعث بن مکلم الذنب حکمرانی آنجا را یافت... دمشقی نیز در نخبه الدهر (۵) می گوید: «... در طخارستان سفلی از شهرها سمنجان و بغلان و خلم و ردالیز و اسکلکنندست...»

حمدا لله مستوفی در نزهة القلوب (۶) گوید: « سمنجان از ولایت طخارستان است و از اقلیم چهارم طولش از جزایر خالدهات فب و عرض از خط استوا له شهری کوچک است، بر طرف شرقی سه محله است بهم متصل و طرف غربی سه محله است متفرق و قلعه محکم دارد و آب فراوان و باغستان بسیار دارد و از میوه انکور و انجیر و شفتالو و فستق بغایت فراوان و خوب باشد.

مؤلف گنج دانش (۷) درباره تخارستان می نویسد: «... تخارستان علیا و سفلی دارد در جانب شرقی بلخ و غربی جیحون است و از تخارستان علیا تا بلخ سی فرسخ مسافت است و سفلی در شرقی علیا و پای تخت تخارستان شهر طالقان است و بدیگری اندر آب و سمنکان میباشد حد شرقی آن به بدخشان متصل میشود.

در تذکره جغرافیای تاریخی ایران تألیف یارتولد (۵) چنین آمده است: « از حلم بعد راه داخل در دره تنگ رود خانه میشود بنا بگفته سیاحان دره بقدری تنگ است که بین تخته سنگهای تیز و مرتفع بزرگت جا برای رودخانه و راه طرفین آن می ماند حتی دو دریک جا فاصله بین تخته سنگها به چهل فوت میرسد از خلم تا سمنجان (سمنکان) دو روز راه حساب می کردند در قرن هفتم اسم شهر سمنکان (املائی چینی آن خلو - سی - مین - تسزین است) در کتاب سیوان - تسان ذکر میشود و در اواخر قرن چهاردهم هم در دوره سفر تیمور به هندوستان بهین اسم نامیده میشده در تاریخ اسفار تیمور قریه با اسم غزنیک (حالیه غزنیک) در راه بین خلم و سمنکان ذکر میشود که بفاصله ۱۵ میل انگلیسی از خلم واقع و در آنجا تنگنای دره وسعت یافته و بشکل دره بالنسبه وسیع تری که سبزه زار است درمیآید اما سمنکان محل وقوع این شهر بلاشک در جای قلعه ایبک بوده که در وسیع ترین نقطه خلم واقع و دارای اهمیت سوق الجیشی بزرگی میباشد حوالی ایبک معروف به کثرت حاصل خیزی و تمام این محوطه دارای اشجار و باغات و در حومه آن آثار کثیری از یادگاری دوره سیادت مذهب

(۱) چاپ طهران ص ۱۹ و چاپ لندن گراد ص ۶ ب (۲) چاپ طهران ص ۶۱ و چاپ لندن گراد ص ۲۱  
 (۳) ورق ۳۱۰ آ (۴) در اصل « بیت » بجای « بین » (۵) ص ۲۲۴ (۶) ص ۱۵۵ - ۱۵۶  
 (۷) ص ۱۴۲ (۸) ص ۶۸ - ۶۹

بودائی باقی مانده است یعنی مغار هائی که زهاد و رهبانان کنده و بقعه هائی که برای حفظ استخوانها ساخته بودند شاهراه بزرگ از سمنگان و یا ایبک بطرف شرق از طریق جبال واقع شده بود تاجائی که با دره رود دیگر موسوم به آق سرای که ایندوره بمناسبت اسم شهر عمده این محل آب قندز نیز مینامند متصل می شد شهر بغلان در دره آق سرای بفاصله دو روز راه از سمنگان واقع شده و امروزه نیز بهمان اسم برقرار میباشد در قرن هشتم دره خلم یعنی جبال بین سمنگان و بغلان و حوالی آن نقاط عرصه کارزار بین قتیبه و شاهزادگان تخارستانی واقع شده و شرح این جنگها را طبری مفصلا تعریف کرده است (ج ۲ ص ۱۲۱۹ و بعد) ...»

بنابر آنچه در کتابهای جغرافیا درباره سمنگان نوشته اند و پیش ازین آوردم پیداست که این شهر کوچک در ناحیه بسیار حادثه خیز و پرماجرایی واقع شده است و از زمانی که تاریخ بیاد دارد نخست در دوره جنگهای نخستین پیروان دین زردشت در سرزمین بلخ و باختر با مغالغان دین مزدیسنا این ناحیه میدان کشمکش بوده و سپس بعد از دوره هخامنشی در میان ایرانیان و پادشاهان یونانی و بودایی بلخ و باختر متنازع گشته و پس از آن در دوره ساسانیان در میان شاهنشاهان ساسانی و هفتالیان پایتخته درین سرزمین کشمکش های سخت روی داده است و پس از آن در قرن اول هجری که تازیان باین نواحی رسیده اند قتیبه بن مسلم بامردم این سرزمین زد و خوردهای فراوان کرده و سرانجام در زمان غزنویان و در زمانی که متن ما فراهم می شده است در میان پادشاهان غزنوی و ترکان قراخانی بر سر این ناحیه باز کشمکش بوده است و ناحیه بلخ و سمنگان که یک حکمران داشته از نواحی مهم قلمرو غزنویان بشمار می رفته و در متن ما بجزین مورد یک بار دیگر در ص ۱۵۳ ذکری از ناحیه بلخ و سمنگان با هم رفته است. یادگار همین کشمکش های دور و دراز در میان نژاد ایرانی و نژاد های بیگانه بر سر این ناحیه است که در شاهنامه در داستان رستم منعکس شده و شاید هم انعکاسی از همان زد و خوردهای غزنویان با ترکان و لشکریان قراخان باشد که در زمان فردوسی روی داده است.

درین صورت قطعاً مراد فردوسی از سمنگانی که در شاهنامه نام برده همین شهر کوچک نزدیک بلخ در ناحیه تخارستانست و حتی شرف الدین علی یزدی در شرفنامه (۱) که از سفر تیمور در همین نواحی برای رفتن به هندوستان سخن میراند قلعه ای را که در مجاورت شبرغان بوده است با سفید دژی که در همین واقعه جنگ رستم با سهراب در شاهنامه ذکر آن آمده یکی می داند. پس تحقیقی که مؤلف فرهنگ انجمن آرای ناصری کرده و سمنگان را درین نواحی دانسته درستست. در ایران بجز این سمنگان اکنون دو ده دیگر بنام سمنگان هست یکی در دهستان میان ولایت در شهرستان باخرز (۲) و دیگر در دهستان دوغایی در قوچان (۳) و نیز نام چند آبادی هست که ممکنست با سمنگان اشتباه بشود یکی سمنگان در دهستان رشخوار در تربت حیدری (۴) و دیگر سمنگان در دهستان خواف (۵) و دیگر سنگانه در دهستان کلات و بسکوه از توابع مشهد (۶). یا قوت در معجم البلدان (۷) جای را بنام سمنغان ضبط کرده و گوید: بفتح اول و دوم و نون ساکن و پس از آن قاف و آخر آن نون شهر است نزدیک جاجرم از توابع نیشابور و آن ناحیتی است در میان دو کوه که چند قریه دارد که آغاز آن پیوسته بحدود

(۱) ج ۱ ص ۲۲۱ (۲) اسامی دهات کشور ص ۴۲۹ (۳) همان کتاب ص ۴۴۲

(۴) همان کتاب ص ۴۲۳ (۵) همان کتاب ص ۴۲۵ (۶) همان کتاب ص ۴۵۱ (۷) ج ۵ ص ۱۳۲

اسفراین و پایان آن متصل بحدود گرگانست و جاجرم در مغرب آنست و حاکم نشین شهر کوچکیست در دامان کوهی بنام سملقان و محدثان آنرا بنون می نویسند و من هنگامی که از تاتار در ۶۱۷ می گریختم آنها را دیدم .

جای دیگر بنام سمکان درص ۵۷۴ متن ما آمده است که درباره آن بجای خود بهی خواد رفت .

س . ن .



ص ۶۵ س ۴ : خواجه عمید عبدالرزاق ، خواجه عمید عبدالرزاق پسر احمد حسن میمندیست و این مرد نیز در چرخ روزگار بگشت در زمان مودود و ابراهیم و فرخ زادو رنجها دید و سختیها کشید .

س . ا .



درباره خواجه عبدالرزاق رجوع کنید بمتن ما صحایف ۱۶۶ و ۱۷۷ و ۲۱۲ و ۵۳ و ۶۳۱ و ۷۵۹ و ۷۶۰ و ۷۷۷ و ۸۰۰ . ازین چند مورد معلوم میشود که احمد بن حسن میمندی وزیر معروف دوبرداشته است که عبدالرزاق و علی نام داشته اند و عبدالرزاق پسر مهمتر بوده و در زمانی که پدرش احمد را محمود عزل کرده و بزندان فرستاده او را هم در قلعه تندنه که در سرحد هندوستان بوده است زندانی کرده اند و چون مسعود بسلطنت نشسته و پدرش را آزاد کرده و دوباره وزارت داده است وی را نیز سارغ شرابدار از بند آزاد کرده و با خود نزد پدرش برده و از آن پس در دربار مسعود بوده است چنانکه در ربیع الاخر سال ۴۲۸ که مسعود از میمند زادگاه پدرش که درحوالی بلخ بوده است می گذشته وی در آنجا از مسعود میزبانی کرده و از اینجا پیدااست که خاندانش تا آن زمان در آن سرزمین املاکی داشته اند و سپس در جنگ دندانقان در رمضان ۴۳۱ با مسعود بوده و پس از آن شکست در شوال ۴۳۱ با وی بغزنین رفته است .

خوندمیر دردستورالوزراء (۱) درباره وی مینویسد : چون طاهر مستوفی ترك امور دیوانی داد عبدالرزاق بن احمد بحکم سلطان مودود پای برمسند وزارت نهاد . جمال حالش بکمال عقل و تدبیر آراسته بود و نباهت قدرش بوجاهت جود و سخاوت پیراسته . چون مدت هفت سال بسراجم امور ملک و مال پرداخت در اولسط رجب سنه احدى و اربعین و اربعمائه سلطان مودود بعزم رزم سلجوقیان رایت نصره نشان برافراخت و در منزل اول ، بعلت قولنج گرفتار شده ، بغزنین مراجعت نمود و عبدالرزاق با طایفه ای از سپاه ظفراتما بصوب سیستان که در آن اوان بتصرف سلجوقیان درآمده بود گسیل فرمود و درغیبت وزیر سلطان مودود وفات یافته ، ارکان دولت علی بن مسعود را بر تخت سلطنت نشاندند و این خبر در نواحی قلعه ای که در میان بست و غزنین بود بسمع وزیر رسیده ، فسخ عربیت سیستان کرد و عبدالرشید بن مسعود را که بموجب فرمان سلطان مودود در آن حصار محبوس بود از حبس بیرون آورده ، لشکریان را باطاعت او دعوت کرد و سپاه اجابت نموده ، وزیر در ملازمت عبدالرشید بجانب

غزنین مراجعت فرمود و علی بن مسعود گریخته ، عبدالرشید برمسند سلطنت رایت عظمت  
برافراشت وامروزارت تا آخر حیات بمبدالرزاق گذاشت .

فرخی قصاید چند در مدح عبدالرزاق دارد (۱) و پیداست که این قصاید را در زمان  
وزارت او ساخته است و چون مرک فرخی را در ۲۹۴ نوشته اند می بایست عبدالرزاق پیش ازین  
تاریخ بوزارت رسیده باشد زیرا که فرخی در قصیده ای بدین مطلع :  
ای دل من ترا بشارت بباد  
که ترا من بدوست خواهم داد  
در باره او می گوید :

از وزیران چو او یکی نشست بر بساط جم و بساط قباد  
ازین مدایح فرخی برمی آید که کنیه او ابوالفتح بوده است و چون فرخی همواره  
قصاید خوب و برخی از شاهکارهای خود را بنام او کرده پیداست که وی مردی ادیب و سخن شناس  
و ادیب پرور بوده است .

ابوالفرج رونی قصایدی چند (۲) در ستایش منصور بن سعید بن احمد بن حسن میمندی  
دارد که صاحب دیوان عرض بوده است و ازین جا پیداست که عبدالرزاق برادر دیگری سعید  
نام داشته است که پسر او منصور در زمان سلطان ابراهیم و پسرش مسعود صاحب دیوان عرض  
بوده است .

عثمان مختاری غزنوی متوفی در ۵۳۴ که در همان زمان در دربار غزنویان میزیسته  
شش قصیده در مدح همین منصور بن سعید دارد و چون دیوان وی تا کنون چاپ نشده است  
آن قصاید را اینجامی آورم : این قصیده بهمان وزن و قافیه و ردیف قصیده ابوالفرج رونیست :  
روزگار عصیر انگورست خم ازومست و چنگ مخمورست  
که آن نیز در مدح همین منصور بن سعیدست و پیداست که ابوالفرج و مختاری هر دو  
قصیده خود را در یک زمان سروده اند و شاید مختاری از ابوالفرج تقلید کرده باشد و قصیده  
مختاری اینست :

عالم از نو بهار پر نورست	بوستان آنجنم که حورست
با شماع گل و شکوفه سبب	از هوا سایه زمین دورست
سبب تری هوا ز آنست	که گل و میوه درو کافورست
راست گویی شکوفه بادام	می ناخورده مست و مخمورست
در بر یاسمین و بر سر گل	عقد کسری و تاج فغفورست
رده سرو بن تو پنداری	که چمن را ز مردین سورست
وین عجب تر کجا ز ماتم ابر	بلبل و غندلیب را سورست
راست آواز هردو گاه نوا	ساخته همچو رود وطنبورست
گلبنان زیر پایشان گویی	بر طائوس و بال عصفورست
سرو آزاد از آن کند کشی	که بدان نام خویش مغرورست
او نداند که به ز آزادی	بندگی کرد خواه منصورست

(۱) دیوان فرخی چاپ عبدالرسولی ص ۱۷-۱۹-۳۱-۴۳-۴۴-۱۶۶-۱۶۷-۳۱۳-۳۱۴  
(۲) دیوان ابوالفرج رونی چاپ طهران ۱۳۰۴ ش . ص ۹-۱۱-۲۵-۲۷-۲۹-۳۰-۵۸  
۷۰-۶۹-۶۳-۵۹

هشت چرخ بلند مأمورست  
 فتنه چون نوعروس مستورست  
 روز اقبال ملک را نورست  
 اندر آفاق علم مشهورست  
 پیش دست ارهزار دستورست  
 زان دل اولیاش مسرورست  
 بنیابت نوشته منشورست  
 فکرت اهل فضل گنجورست  
 دشمنت در میانه رنجورست  
 روزها و شبان دیجورست  
 چرخ را بیم نکبت طورست  
 که توهم بوحی مقهورست  
 از پی ماه روزه رنجورست  
 از همه صدرها شده دورست  
 دشمن ذره نیست معذورست  
 دل و دخل رهت مکسورست  
 آخر از تیغ آرز مقهورست  
 در حد بند گیت مجبورست  
 باز بسته بنبغه صورت  
 بکه پاس و بذل منصورست  
 تاهمی صدق بهتر از زورست

صاحب هفت کشور آنکه او را  
 آنکه در پرده سیاست او  
 وانکه در ظلمت شب قلمش  
 در منظوم خاطر و قلمش  
 عارض اوست در فنون هنر  
 روی اعداش زعفران رنگست  
 ملک الموت خنجر او را  
 ای بزرگی که گنج مدح ترا  
 آب در تیغ تست از خوی جان  
 گوهر نورمند اعدا را  
 نظر باس تست آنکه ازو  
 هم گواهی دهد فراست تو  
 بنده اندر حدیث بی برگی  
 وز بی خدمت ستانه تو  
 هر که با چون تو آفتاب هم  
 داند ایزد که بادل و کف تو  
 از قناعت اگر چه سیر آمد  
 نیست جبری با اعتقاد و لیک  
 تاهمی هست و نیست گشتن خلق  
 دست و تیغ تو با حیوة و ممة  
 بر تری بادت از خرد بهتر  
 قصیده دیگر بمدح او :

برید باد خزان سوی باغ کرد گذر  
 و زیدو شد همه اطراف باغ ازو پر زر  
 صبا بجست و بیست آب جوی اندر جر  
 کنون که هست بهر تیغ بر ز میخ اثر  
 طواف کرد نیسارد و وحوش گرد کمر  
 نه راغ را ز چمن بگسلد نفر ز نفر  
 سزد که نوحه کند باغ از فراق نمر  
 که آب ازو شد پوشیده و برهنه شجر  
 که بود نیلی چون لاجورد و نیلوفر  
 اگر سراسر گلزار هست بر نشتر  
 شگفت باشد لاشک دوروی دریک سر  
 که او نمود چو یک نیمه منکسف ز قمر  
 بچشم عبرت بر چهره تسرنج نگر  
 ز خاک زر و زکان نقره و ز بحر درر

بعون طالع مسعود و بخت نیک اختر  
 گذشت و شد همه اطراف دشت ازو پرسیم  
 هوا بکشت و بکشت آتش کل اندر خاک  
 کنون که هست بهر باغ در ز زاغ نشان  
 طریق جست نداند طیور سوی چمن  
 نه باغ راز مدد کم شود چشم ز چشم  
 سزد که یسار کند بلبل از وصال بهار  
 صبا بر آب و شجر مهر و کین خود بنمود  
 بلور غیبه یکی جوشن اندر آن حوضت  
 چرا قوی کند انگور خون همی در تن  
 شگفتم آمد سخت از دوروی سید دورنگ  
 قمر نبینی ازو رنگ داد و چونان داد  
 اگر ندیدی پیر و جوان برای و بطبع  
 بدو سپرد سه سودا ز سه مایه چارار کان

بلند گشت همانا صریح سر و از باد  
 چگونه بود که بیدار گشت و بیش نخفت  
 عماد دولت منصور بن سعید که اوست  
 بیباغ نعمت او سبز شد درخت امید  
 ز حشمت صفتش وهم را بریزد بال  
 نه زخم نایبه با زخم اوست قوتناک  
 سخن شریف نشد تا ازو ندید قبول  
 کس از معالی بی جاه او نداد نشان  
 عزیز قیمت رفته چو گوهر از عنصر  
 زهی فزوده شجاعت بدستبرد تو فخر  
 دو تا شد از سبب بخشش تو پشت نیاز  
 سیاست تو نهادست مرتبت را نام  
 عجب که عاجز ماند بصر ز دیدن تو  
 در آید از سخنان تو در تبیدن نطق  
 مزاج دریا از نظم و نثر خلق تو نیست  
 برون رود ز دوسوی فلک بجای دو قطب  
 چو با روان مبارز بطمنه در میدان  
 شود ز گرد و غما صورت سپهر بدل  
 چو ابر گردد و گشاد خدنگ چون باران  
 زبان رمح تو بر گشته بر دهان بلا  
 ر بوده کوس تو از خلقت دو گوش سماع  
 تو بحر و در کف چون بحر آن نمونه بحر  
 دو صورتی که ز هولش بدل شود صورت  
 جهان بسوزد و ازوی حذر کند دوزخ  
 ز خون مردان باشد همی چو شربت او  
 بروی او نگرند چشم مرگ ماند کور  
 تو دست یافته و پیش تو اجل بر پای  
 ببند قهر جهان را گشاده دست فتوح  
 گران شده دور کاب تو گاه زخم عدو  
 بزیر رانت یکی باد پای خاک درنگ  
 سبک تکی که نگرند ز سم او بیدار  
 کند نشاط و بتک عالمی بیساید  
 ورش بر آتش بنسدی بیساری دستش  
 چرا بنشکنندار نیست سمش از فولاد  
 که دویدن چندان نشاط و بازی چیست  
 شهاب تاز و عدو سوخته بیرون دیو

ز خواب نوشین برجست ناگهان عبهر  
 بخواب دید مگر تیغ عارض لشکر  
 نظام ملك و قوام هدی وزین بشر  
 ز آب خنجر او شاخ زد نهال ظفر  
 بجستن مجلس فهم را بر آید پر  
 نه تیر حادثه با حزم اوست کاریگر  
 خرد عزیز نشد تا ازو نیافت نظر  
 کس از مکارم بی دست او ندید خبر  
 بلند همت بوده چو آتش از گوهر  
 خهی گرفته بزرگسی بیابگاه توفیر  
 قوی شد از قبل دولت تو دست هنر  
 کفایت تو گشادست مکرمت را در  
 بکار نباید بی دیدن تو باز بصر  
 برون رود ز نهیب تو از سرشت بطر  
 چراست جایگه آب و گوهر و هنبر  
 اگر ز نیزه تو سازد آسمان معور  
 کند حدیث اجل خنجر زبان آور  
 شود بجشم خرد حسانت زمانه دگر  
 چو برق خنجر و نعره دلیر چون تندر  
 گشاد شست بو بر بسته راه پیش حذر  
 سرشته سهم تو در صورت دودیده سپهر  
 که بحر باشد نزدیک موج او فرغر  
 دو پیکری که نماید اجل درو پیکر  
 اگر جهد شری ز آن دوروی بر زشر  
 شگفت باشد پیش ارز مساده باشند ز  
 صلیب او شنود گوش عمر گردد کر  
 تو خنجر آخته و پیش تو قضا چوسپر  
 بدست کینه فلک را گرفته بند کمر  
 نیافته ز سبک زخم تو ز درد خبر  
 نهنگ واژدر گشته در آب و در آذر  
 بود گر او را از پشت چشم خفته گذر  
 نشان پای نبیند ازو چو از صرصر  
 شود بزیرش اگر دوزخست خاکستر  
 چرا نیارمد از نیست نعلش از اخگر  
 همی بجایگش زعفران دمید مگر  
 سپهر سیر و تو بر پشت او چو چشمه خور



چو خیزد ز پی بزم پویه ساغر  
 بهشت بزم تو و دست تو درو کوثر  
 بکلك صبح کفایت بر آری از خساور  
 بچهره چهره گشای بتان خوب سیر  
 هنر بتربیت او قوی و او لاغر  
 بساق نرگس مانند بتن چو گردد تر  
 عدوت یافت سرو پای عمر زیر وزبر  
 هر آنچه کلك تو اعدا ترا بسوخت جگر  
 که گاه تیغ گرادی و گه سخا گستر  
 چو برد کنج و خزاین ز دست تو کیفر  
 شوی ز سافل خرم چو عاشق از دلبر  
 سمر نگر دی و گشت از کف تو جود سمر  
 محبت تو بهر طبع بر کشیده حشر  
 درو نمودی هفت آسمان و هفت اختر  
 سخن نراند جز از بسایگاه خود برتر  
 بنزد طبع بزرگان فزون ترست خطر  
 سخن بر آید از بسایگاه بسالانتر  
 همی بدین دو قصیده بدارم باور  
 کنون بمدح تو آراسته کنم دفتر  
 درست شد که سخن بی ثنای تست هدر  
 هنوز هست سخن را قوی شدن در سر  
 سخن پیروم از مدح تو رمی پرور  
 درر فشانم در مدح چون تو مدحت خور  
 که نفع یابم همواره زو و یابم ضرر  
 و گرنه از ره دین باشدی و طعم شکر  
 همی زمانه چو درجان من کشد خنجر  
 سزا بود که بترسم من از چنین مادر  
 بیک هراس بتابد همی دل اندر بر  
 که شد بدیدم چون تنخ در زمان گوهر  
 همی برفق تو باشد مرا سخن رهبر  
 مرا امید ز بس وعده کرد و وعده شمر  
 قبول تست میان من و امل داور  
 همیشه تا متمکن بود نزول قدر  
 ز تیغ تیز تو هر رزم جوی را زیور  
 بتیر دشمن دوزو بتیغ لشکر در  
 حدیث ملک سرای و بساط فخر سپر  
 ز چار اصل ز امروز تا که محشر  
 ز اصل همت شاخ و ز شاخ شادی بر

همه نحوست بیرون شود ز طالع شوم  
 بهار صدر تو وجود تو در آن باران  
 برای نور مکارم بیایی از خورشید  
 بدان بتی که شد اندر بهار خانه علم  
 سخن بصنمت او تن درست و او بیمار  
 بشاخ نرگس مانند بسر چو گردد خشک  
 چو زیر شد زیر او و پایش از سر شد  
 فلك بمشک دوات تو بر نخواهد ساخت  
 تو آفتابی در هر صفت بزم و برزم  
 گرفت شساعر و زایر ز گنج تو بهره  
 کنی ز شاعر شادی چو مادر از فرزند  
 فنا نبینی و دیداز تو آرز و بغل فنا  
 سیاست تو بهر دیده در نهاده شکوه  
 خدای اگر ز محل تو آفریدی چرخ  
 بزرگوارا در مدحت تو خاطر من  
 مزاج طبع من اینست لیک مدح ترا  
 ز بهر مدح تو از خاطر گهر بآرم  
 کسی که طبع مرا صد ره آزمود کنون  
 کنون بشکر تو پیراسته کنم خاطر  
 ز مدح تو شرف افزود گفتهای مرا  
 هنوز هست ثنا را بضخم گشتن روی  
 ثنا بگسترم از دولت تو بنده نواز  
 گهر فشانم بر شکر چون تو شکر پذیر  
 همی نیفتد از آسیب رنج دل سختم  
 همه حلاوت او رنج دل همی سپرد  
 پیش راحت من رنج دل سپر شده است  
 مرا زمانه دون مادریست بس بد مهر  
 بیک امید بر آید همه نشاط از دل  
 مگر چو گوهر باشد مرا ز من قیمت  
 همی بخلق تو دارد خرد مرا خرسند  
 مرا زمانه ز بس رنج کرد و محنت جوی  
 عطای تست میسان من و زمانه حکم  
 همیشه تا متعذر بود رجوع قضا  
 برای بزم تو هر بزم ساز را ترتیب  
 برای قلعه گشای و بامر حاسد بند  
 سماع بخت نبوش و شراب رامش نوش  
 چهار فرعت پیوسته در فزونی بیاد  
 ز تخم دولت بیخ و ز بیخ حشمت بار

این قصیده هم بمدح اوست :

جشن و نوروز دلیلند بشادی بهسار  
طرب افزای بهار آمد و نزدیک رسید  
مطرب از رامش چون زهره نباید پرداخت  
شب و روز از می و شادی و سماع دلبر  
خاصه نوروز مرا گفت که اندر سفرست  
نوبهار آمد از بهر عروسان چمن  
همچو مملک از نی کلک تو، جهان از بی او  
گاه در جلوه بگردند عروسان چمن  
دامن برقع هر لاله براندازد باد  
افسر خویش مکمل کند اکنون گلین  
لاله را قیمت و مقدار نباشد پس ازین  
تا تو یک لحظه صهبای بنوشی زین پس  
ورت از بلبل خیزد هوس این روزی چند  
بلبلی بی پر و منقار ولیکن بهسار  
آن گمانیست که بر حلق و سرین و زانوش  
آن نزار است شده پوست بر اندامش خشک  
اوست آن الکن با منی و لفظ بی حد  
سخن از زلف و زبان گوید چون خواهد گفت  
دل او تافته از تافته زلفین وی است  
همه اندام زبانست و بصد گونه بود  
عارض لشکر منصور سعید احمد  
آن که در پرورش اوست جهان را تا بید  
سخن ورایش دشمن فکن و نصرة یاب  
خوب حال است ازو ملک زمین را الحق  
لفظ و دیدارش اندوه بروشادی بغش  
آسمان قدر شوی گرز پیش جویی قدر  
حس دانایان را هیچ نگرده محسوس  
چون عطایی را خدمت کند آن خدمت او  
نگذارش تواضع که نشیند در صدر  
آلت حشمت چندان و تواضع چندین  
ای بهار خرد از روی تو با نزهت و فر  
مدد صحت از رأی تو نبود بیمت  
نکنند عمر قبول او را کوشد ز تو رد  
گر کند آینه اعدای تو از آب چورنک  
گشته سیراب سنانیست ترا تشنه بغون

لاله رخسارا، خیز آن می گل بوی بیار  
باز باید شد در راه طرب پیش بهسار  
ساقی از گردش چون چرخ نشاید بی کار  
نبود خوب تهی دست و لب و گوش و کنار  
این پیام از من در مجلس صاحب بگزار  
با خود آورد بسی مرسله و تاج و سوار  
هر زمان بینی آراسته تر کرده شمار  
گاه در پرده بخندند بتان گلزار  
گوشه هودج هر غنچه فرو گیرد خسار  
کمر خویش مرصع کند اکنون کسار  
کز بی لاله ستان تو بشد زو مقدار  
تا تو یک لحظه بی جام نباشی زنهار  
گوش زنی نغمه آن بلبل خوش العان دار  
ساق او بر پر و تازک بنهاده منقار  
ساخته درهم نیرو همدست و سوفار  
شاید از خشک شود پوست بر اندام نزار  
اوست آن اصلح با طره و زلف طرار  
هر زبانی را باید که شود زلفی یار  
ورنه چون زلف بتان بیش چرانالذار  
هر زبانی را در مدحت صاحب گفتار  
آنکه تیغ و حکم اوست جهان را مسمار  
و آنکه در بندگی اوست زمان را اقرار  
قلم و تیغش لشکر شکن و فتح شکار  
گرم کاریست برو سعد فلک را نهار  
کلک و انکشتس دینار ده و گوهر بار  
سوزیان یاب شوی گرز درش جویی بار  
تا نباشد ز عطاهاش در آن چیز آثار  
شرم دارد که عطایی بدهد دیگر بار  
و آن بدان ماند کز صدر بمهر آرد بار  
آری افکنده تر آن شاخ که بیش آرد بار  
وی طراز سخن از لفظ تو بانقش و نگار  
که شود مملکت از رنج ضلالت بیمار  
نکنند بغت عزیز آن را کوشد ز تو خوار  
ز آب چون رنک خلاف تو بر آرد زنگار  
خورده زهر آب حسامیست ترا مرع گزار

چون برند او وادستیت بخون داده اغار  
چون بچنگ اندر اسب تو برانگیخت غبار  
و آن چو تیفیست کزو بر کخون گرد دغار  
وز جهانی بزمان این دو بر آرند دمار  
زو چو جان روشن و بیجان جسد و جان او یار  
یافته دست و قوی بوده ترا دست گزار  
دل تهی کرده و نگذاشته زایشان دیار  
باز پرداخته ، چون مرد زلهو، از پیکار  
وز تو خلقی زسغای توشده برخوردار  
تو چه شخصی که سغابی تو ندارد بازار  
تیغ لشکر در داری و قلم لشکر دار  
آنکه پودش بود ازدولت و اقبالش تار  
طبع در سده او سعد فلک برده بکار  
نور خورشید بدو داده سپهر دوار  
یافته نور و محل از تو چو چشم از دیدار  
کوه تن ، بحر درو راه رو کوه گذار  
از جهان دیدن بی بهره بود چشم سوار  
وانگش بینی غمگین که بود جای قرار  
دایره سازد بر خاک چو نوک پرگار  
وز جمال تو چو فردوس برین گشته دیار  
چون زانگشت بود دست محاسب بشمار  
راوی از خواندن آسوده نگشته یک بار  
آستینش شده از همت تو پر دینار  
هم چنین بادی در دولت سالی دوهزار  
تا مدارست بهر حال فلک را بمدار  
فلک ملکات را بر قامت باد مدار  
چار چیز تو بری بساد همیشه ز چهار  
دولت از آفت برگشتن و جان از تیمار

کرده در خدمت تو دولت و اقبال درنگ  
روز و شب یافته از مهر تو و کین تو رنگ  
صاحب صدری و بی صدر تو مستدر اننگ  
کجرو از عدل تو کس نیست کنون جز خرچنگ  
تو امان یافت جهان طبع ترا با فرهنگ  
وز بهای توشود مهر منیر اندر رنگ  
نقره خام بغروار و زر بخته بستگ

کرده چون شاعر تشبیه حسامت ببرند  
دست ابطال فرو کوید با حربه جنک  
آن چو کوهیست کزو گرد هوا گردد کوه  
در زمانی ز جهان این دو بگیرند دو بهر  
بر دل دشمن تاریک کنی روز و غشا  
ساخته کار و خرد گشته ترا کار آموز  
ناز حد رای بردن ز جهانی بر خصم  
و نیج ناکرده اثر در تو و با عزم نشاط  
گشته برخوردار از زبونیت کرده بیزم  
تو چه ذاتی که هنر بی تو نگیرد قیمت  
هم دری لشکر و هم داری، نشکفت که تو  
روشن آن دیده که با خلعت سلطان دیدت  
بغت بر گونه او اصل و شرف کرده بهم  
طبع فردوس درو دیده ضمیر رضوان  
داشته فرو بها از تو چو روز از خورشید  
بر بر اقی که خرد چار لقب کرد او را  
بهر و بر را بتمامی سپرد در تک و سو  
آن گمش یابی خرم که بود منزل دور  
ایستد ساکن چون نقطه بر کارو بسم  
بر براق آمده چونانکه رسول از معراج  
گشته از خدمت زوار تو ، پیش در تو  
شاعر از فکرت آسوده نبوده یکدم  
هر کرا بوده ز مدح تو دهان پر گوهر  
رفته از پیش تو هر ماه هزار اهل هنر  
تا سبب باشد نصرت را دولت بمدد  
سبب نصرت را از عملت بساد بمدد  
تا جهان را از چهار ارکان اصلت و نظام  
نعمت از مرض کم بودن و طبع از اندوه  
این قصیده هم از مختاری در ستایش اوست :  
ای صد قرن فلک چون تو نیارده بچنگ  
سال و مه داشته زی امر تو و نهی تو گوش  
عمده ملکی و از رای تو ملکات را فخر  
گمراه از فضل تو کس نیست کنون جز خفاش  
ملتی دید فلک روی ترا با خورشید  
از سغای تو بود ابر مطیر اندر تاب  
درخان خوی تو دیدم که بکداد و بشاخ

قوت فعل جز از رأی تو نپذیرد سنگ  
 گرزخاکش پس ازین زنده بر آید سفر نك  
 جان ربایی را تیغ تو همی دارد هنگ  
 باز گشت آخر چون نام تو منصور از جنگ  
 عرسه عالم بر تاختن رخس تو تنگ  
 کوه شخصیت که باشد بتك اندر چون رنگ  
 برق خوانندش در جستن و ابر اندر تنگ  
 هفت کشور را دارد بمثل يك فرسنگ  
 تیز تر باشدش از تیر توی خصم آهنگ  
 سوی خصم تو رود هم بر عزم تو خدنگ  
 گسر گشاید بر اندر عقب صف کلنگ  
 روی پر خاش تو بودست مگر هفت اورنگ  
 کز سنانش نه در آویخت چو مسلوخ از چنگ  
 خون همی گردد در تن ز نهیبش نارنگ  
 در صف لشکر شمشیر ترا خوی نهنگ  
 همچو سیماب نداند دل او پور پشنگ  
 نه عجب گر بجهد صورت شیر ارتنگ  
 کبر بر دارد آسای تو از طبع پلنگ  
 پای بازت کند از دیده اعدای تورنگ  
 از حد روم بنام تو کند تا در رنگ  
 و آن جمادی شده گویانه بسحر و نیرنگ  
 کین خلاق را در خورد نمی بینم رنگ  
 پای صاحب غرض از احصی دوران تولنگ  
 ملکی گردد با لطف تو دیو او رنگ  
 بنده روشن طبع تو دهای هوشنگ  
 شعر من باری آورد بنزد يك توستنگ  
 دو سخن بنگر کانگه چه بر آمیزم رنگ  
 روی معنی کنی روشن ازین طبع چورنگ  
 که همی لذت شکر دهم طعم شرنگ  
 من سراسیمه و ناخورده بهر اندر بنگ  
 رویم از انده چون چهره پیر از آ رنگ  
 طبع روشن بامید تو همی گیرد رنگ  
 بانو باشم چون نای و سرافکنده چو چنگ  
 سمت نتوان کرد از دامن اقبال تو چنگ  
 تا بهار است سمن را بغزان اندر گنگ  
 سر ز فترک تو بدخواه ترا باد آونگ

سرعت طبع جز از غم تو نستاند ساز  
 لطف نظم تو رسیدست بچین ووزچه شکفت  
 دلستانی را لفظ تو همی سازد ساز  
 هر که با نصرة و اقبال تو در معرکه شد  
 رفعت گردون اندر محل جباه تو پست  
 ابر سیر است که از شبهه او باشد رعد  
 کوه خوانندش بر آخر و باد اندر تك  
 صد ولایت را دارد بخطر يك منزل  
 چیره دستت و سبك پای چنان کاندر حرب  
 لوچه شخصیت کزو همزه تقدیر اجل  
 هوشته دوهم چون مهره در رشته شود  
 زخه تیر تو همی بروخ هفت اورنگست  
 دشمنت هر کز در جنگ تو رومع تو ندید  
 برگ نارنگ بیسکان تو دارد شبهی  
 در تن دشمن بیسکان ترا طبع همای  
 هر که آن ریخته بر مینا سیماب تو دید  
 زان کجا طمه او باشد مغز سر شیر  
 زور بستاند تدبیر تو از پنجه شیر  
 سر کلکت گرد از خون دل شمن مد  
 ای که رومی تن و زنگی سر کلک تو همی  
 آن ضعیفی شده قادر نه با فسون و طلسم  
 رو که ایزد بتو برداخت جهان را یکسر  
 نظم عالی سخن از فکرت بی مدح تو پست  
 از غبار سم اسبت فلکی سازد طبع  
 چاکر صافی رأی تو روان صاحب  
 ای خداوند اگر چند نیم شاعر روی  
 گر قبول تو قوی طبع مرا گیرد دست  
 و در نه تیرستی روز من از اندیشه شب  
 تلخی شربت آذست چنانم در کام  
 من جگر خسته و نادیده بچنگ اندر تیر  
 طبعم از معنی چون بوسه معشوق از لطف  
 دل غمگین بقبول تو همی گردد شاد  
 بی نکودیده ام این خرده که در خدمت تو  
 سخت عشقیست قوی رأی تو اندر دل ملک  
 تا سپهر است زمین را ببهار اندر باغ  
 جان ز شمشیر تو بدگوی ترا باد آواز  
 دیگر این قصیده است که گوید :

فخر و فتحی داد گیتی را بشمشیر و قلم

دست منصور سعید از نفع و ضرور بیش و کم

آنکه بهر مدحتش سخته سخن زاید ز بان  
 وانکه بهر خدمتش بسته میان آید قلم  
 صدر او آزادگان را چون کواکب را سپهر  
 امر او پرندگان را چون ذبایح را حرم  
 هر زبان اندر طفیل مدح او گوید سخن  
 هر تکلف در آرزوی نام او گیرد رقم  
 از جمال نام او عیش سخن باشد بهی  
 وز سماء مدح او طبع خرد گردد خرم  
 صدر عرض از فرصتیش بوستانی چون بهشت  
 باغ فضل از ابر کلکش نوبهاری چون ارم  
 زیر امر و زیر رأی و زیر طبع و دست اوست  
 دور چرخ و نور مهر و جود ابر و موج یم  
 ماه رایت های او را مشتری باید نگین  
 شیر شادروان او را آسمان شاید اجم  
 محبت اسلاف او را پایداری تا ابد  
 مرتبت اعقاب او را بادگاری از قدم  
 خلقت باد او چو امر و عزم او بودی در اصل  
 ساکن و راجع نگشتی تغت و شادروان جم  
 یافت اندر حال مهر و کین و بزم و رزم او  
 شاخ و باغ بدل پاش از دست و تیفش بارونم  
 ای خداوندی که ترسم از نشاط و لهو خویش  
 عادت گریندگی بستانی از ابر دژم  
 بر ندارد بغت بی اقبال و تایید تو بی  
 بر نیارد ملک بی تدبیر و تعلیم تو دم  
 دهر در امرت کمر بندد چو بگشایه قبا  
 چرخ پیشت سر فرود آرد چو برداری قدم  
 خوب کرده دولت تو تیره ایام امید  
 تیز کرده نعمت تو روز بازار نعم  
 فضل وجودت بود و گشت از عون بغت و سمی چرخ  
 فضل با انصاف جفت و جود با اقبال ضم  
 اکل و شرب تیغ و تیرت گرنه مغزستی و خون  
 در سر و در رگ نبودی دشمنت را مغزودم  
 چون زیک جانب سوی مردان بلا باشد رسول  
 چون میان صف دو لشکر اجل باشد حکم  
 سعی امن و عون احسان از عمل گیرد گریز  
 خد تیغ و نوك نیزه با اجل باشد بهم  
 در زمین گویی همی دم در کشد شیر عرب  
 در هوا گویی همی بر میزند شیر علم

با فنا هر گرز را يك عقد باشد چون نکاح  
با اجل هر تیغ را ده شرط باشد چون سلم  
مرد را آکنده از گردستوران چشم و گوش  
اسب را آغشته اندر خون مردانیت آدم  
حشمت تو دستیار مرد باشد چون توان  
هیبت تو پیشوای مرگ باشد چون سقم  
در کفت نیلوفری کز زخم او گردد برنگ  
بوست برگ زعفران و استخوان شاخ بقم  
آن زمرد صورت و در گوهر الماس فعل  
و آن نهنک آسای اژدها نهیب مار سم  
او زمرد و اندرو چون چشم افعی گوهرش  
نیک مانند از زمرد چشم افعی بی الم  
گرد سم و شیهه آن بارة شبذیز گام  
کرده چشم و گوش دهر و چرخ اعمی و اصم  
گام او فولادسای و سم او فولاد دست  
کفک او کافور رنگ و خوی او کافور شم  
جستن تیر از کمان دارد بتک و زدست و پای  
رونق تیر و کمان را راستی بنمود و خم  
دردویدن چون شیاطین در لطافت چون سروش  
در صبوری چون برهن در کرشمه چون صنم  
صلب گرداند بچنگ اندر سرو در چشم و دل  
دشمنان را تیغ مغز و تیر خون و رمح خم  
آسمان خصم ترا بیند ز تیغ و رمح تو  
گاه طعن اندر وجود و گاه زخم اندر عدم  
توخته کینه بمجلس باز گردی از نبرد  
نزد تو یکسان صلیل تیغ و لحن زیر و بم  
آن سپهر محتشم دیده ترا هر ساعتی  
کرده اندر بزم و رزمی چند کار محتشم  
تیغ آنجا چند گونه دیده زاری از عدو  
دستت آنجا چند گونه کرده خواری بردوم  
طعن و ضرب تو بکر و فر نبوده مختلف  
کام و حکم تو بجز ورد نکشته متهم  
بسته فضل تو مانده هر بزرگ اندر عرب  
بنده جود تو کشته هر کریم اندر عجم  
شاخ فخر از ابر فضلت چون ریاحین از نما  
بساغ شعر از فر نسامت چون بساتین از دیم

آن کمربندی کز و دولت گشاده چشم شد  
پیش تو بسته کمر و ندر سخن بگشاده فم  
آنکه گویی در ثبات اوست دولت را قرار  
و آنکه گویی در ژبان اوست روزی را رقم  
جنبش و سیرش ز مغز و دل خرد برد و سخن  
قالب و فرقیش بروز و شب ضیعا بود و ظلم  
اوست آن پیوسته گویی کش خمش باشد دهان  
اوست آن بسیار خواری کش تهی باشد شکم  
شخص و فرقیش زعفران و سرمه را ماندوزین  
شاد و روشن باشد از فعلش دل و از چشم شم  
چون خدم در پیش او یکسر میان بسته سپاه  
تا سپاهی پیش او بسته میان همچون خدم  
ای که از دست سخا بر کنده ای بیخ نیاز  
وی که از بهر وفا کم کرده ای نسام ستم  
رای تو یار قضا و جود تو جفت قدر  
هرچه مخلوقست مأمور تو باشد لاجرم  
تا مدد یا بد همی از طبع و نسام و دست مرد  
دانش از فضل و ثنا از جود و احسان از نعم  
در خرد باشد فزونی در سغه باشد خلل  
در وفا باشد ستایش در جفا باشد ندم  
برفزون بادت جلال و بی خلل بادت محل  
بی عدد بادت ستایش بی ندم بادت کرم  
در سر شادی چو سرو اندر چمن گاه نشاط  
گاه در نزهت بیال و گاه در شادی بچم  
دل زهون و کف ز جود و سر ز عقل و دین ز فضل  
مستمان و مستقیم و مقتدا و محترم

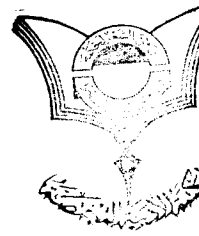
آخرین قصیده ای که در ستایش او دارد اینست :

تسا شد هوای خندان ز آثار او دژم  
آورد چند کشتی گوهر ز گنج یم  
بارید صد هزار درمهای بی رقم  
بولاد گشت هرچه کتون در کشیدم  
پس چونکه استخوان شد با طبع آب ضم  
و آن عالم وجود شده رفت زی عدم  
می را مساح دارد بر عادت قدم  
آن جام کش بلاله توان کرد منم  
خم را چو ناف آهو پر مشک کن شکم

ابری بر آمد از لب دریا سپیده دم  
چون زنکیان جادو بر شد سوی هوا  
آورد چند گونه تصاویر بی کسران  
بولاد نم کشید همی در بهار و باز  
بگدازد استخوان همی از رنج باد سرد  
گویی خدای عالمی از تفره آفرید  
نشگفت اگر بر خست این فصل باده خوار  
بستان بیاد گل شود اکنون برنک جام  
می را چو کام شیر بتسابان بجام می







از انتشارات  
کتابخانه سنائی

